[illegible] علی [illegible]

[illegible] خان [illegible]

[illegible] ۷ [illegible] ۱۳۰۸ [illegible]

[illegible] ۵۹۲ [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

آورده‌اند که در مملکت [illegible] یعقوب نام [illegible] ۷۰
[illegible] فرزندان [illegible] در [illegible] نقاط عالم [illegible] او
تجارت [illegible] دختر [illegible] که [illegible] طرف [illegible] جمعه [illegible]
[illegible] کرده [illegible] [illegible] نخست [illegible]
[illegible] چون [illegible] لطف [illegible] دید
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible]
[illegible] فرزند [illegible]
[illegible] ای فرزند [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] داده [illegible]

[illegible]

امانت را به من سپرده که تو را به مادر من [illegible] که [illegible] به فرزند خود تسلیم نمائی و همین وصیت را [illegible]
تمام عمر وی را از خود جدا نکنی یا در هر حالت [illegible] [illegible] خواهد گشت [illegible]
خود را که تا کنون امین آن بودم [illegible] [illegible] سفر کرده [illegible] یوسف [illegible] جا کرده [illegible]
[illegible] لیکن یعقوب وی را [illegible] یوسف [illegible] دست [illegible] و یعقوب در محافظت آن [illegible]
[illegible] گرفت [illegible] پس از آن [illegible] از آنجا [illegible] گرفت و یوسف [illegible]
[illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] مملکت
[illegible] [illegible] [illegible] مملکت [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] به قیمت نازل [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] قیمت
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

زشتی نمود این بود که برخاست این برده را نزد که قلاده آن بودم برداشته و چون ترا از پنجره میدیدم که به در خانهٔ دیگری در
دبستان منافق خود که هم در آن مجلس بود دق الباب میکنی به بهانه‌ای از در خانه بیرون آمدم و از دور ترا نگران بودم و چون ترا در آنجا
نیز ناامید دیدم متعاقب تو افتاده در این دکان که از طرف خواجه طیفان یافتم خواستم که ترا از مقاصد چنین منافقی آگاه
مطلع سازم اکنون این [illegible] که خواجه این هزار دینار قیمت به فروش و هر چه زودتر از این شهر سفر کن و دل بکرم و لطف خدا ببند
این را گفته و از نزد یوسف در رفت یوسف پس از رفتن آن [illegible] را به بازار صیرفان برده به نهصد دینار بفروخت و چون
کسی در دنیا نبود که او را از این [illegible] جوهری بیشتر آن زر را خنده بوده و صحبت او میشنود یوسف گفت ای [illegible] مگر دیوانه شده که با
جهت این خنده جواب داد که من دیوانه نیستم و به بدبختان میخندم که مانند بیچارگان را بجان مشتری حرف [illegible] میکنند
تا محتاج بفروختن [illegible] گردند که برسم عادت [illegible] کرده بخرند یوسف از شنیدن این سخنان بجان سرشار گشت که [illegible]
از شنیدن این [illegible] گفت هیچ سخن نگفت تا تمام قیمت را بگیرد و چون قصد رفتن کرد جوهری باو گفت ای یوسف
من یکی از غلامان یعقوب پدر تو بودم و [illegible] است و از جمیع آنچه بر تو گذشته است مطلع دارم ترا [illegible] که بعد از آن
کینه تو در دل است و [illegible] با تو معاشرت میکند [illegible] و دو ناظر [illegible] که [illegible]
کرده آشنای این [illegible] نوشت و [illegible] صد دینار [illegible] انعام کرد و هفته بیش نیست که این کیسه زر را از من هزار دینار
ابتیاع نمود و شب چون او را [illegible] آن بیچاره را در زیر شکنجه خواهد کشید و چون او را به اقرار کشید [illegible]
[illegible] تا بخت خلوت [illegible] و [illegible] ترا [illegible] دو [illegible]
بسخت ترین عقوبت و شکنجه [illegible] و [illegible] و چون [illegible]
[illegible] در این شهر [illegible] اتفاق [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] خواهد کرد [illegible] شکنجه خواهد [illegible] من چون حق [illegible] صحیح [illegible]
میدانم که با این [illegible] ایران سفر کنی و چون جوان [illegible]
بلند [illegible] یوسف چون این بشنید زر باز [illegible] گفت ای خلف [illegible]
نیست [illegible] عقوبت و شکنجه [illegible] این [illegible] خلف گفت [illegible]
زاده من [illegible] و [illegible] آن [illegible]
بر [illegible] دیگر [illegible] نهصد دینار [illegible] یوسف [illegible] گفت [illegible]
[illegible] سفر [illegible] و [illegible] آن [illegible] خلف [illegible]
یوسف [illegible] و دکان [illegible] یوسف

چون خود را مجبور [illegible] دید [illegible] تیر و نیزه و شمشیر بخریده [illegible] خدا [illegible] خلف را وداع کرده [illegible] بنشست
و بگجال [illegible] راه حلب [illegible] رفت و چون [illegible] رسید چند روز [illegible] بود و دائماً [illegible]
بود [illegible] (و [illegible]) [illegible]
[illegible] آن شهر [illegible] طرف [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible] سیاحت [illegible]
[illegible] آن مملکت [illegible] لیکن [illegible] که آن
[illegible] خود را [illegible] از حالت [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] آن
[illegible] چند جام شراب [illegible] و چون [illegible]
منزل [illegible]
و چون به یوسف رسید [illegible]
[illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible] راه [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
و [illegible] یوسف [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
یوسف گفت [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] و یوسف چون [illegible]
[illegible] شراب [illegible] طلب کرد [illegible]

[illegible]

[illegible]

نشسته خود را در کنار داشته می‌رفت و گاه گاه بزبان عاشقانه آهسته ترنم میکرد یوسف بتقاضای همدردی جامی از شراب خود
لبریز کرده با مهربانی تمام نزد وی رفت آنجوان نیز با کمال منت قبول کرده و سرکشید پس یوسف بملاطفت ای برادر از سیاه‌دستی
زمان و دست تطاول سپهر میپندارم که خود را در پرده اسیر کمند زلف و دلبری دلداری داری و تمنا میکنم که چون من در این شهر غریب و بیکس هستم رحمت
نموده مرا غریب نوازی فرما و با من بدرد دل و حرف بگو آنجوان قبول نموده کرسی خود را نزد یوسف بنهاد و بجای صحبت
خود را بروی میز گذاشت یوسف بعبارت آن را برانگیخت که اگر اورا باصلاح آورده بآن آهنگ که جان مرده را بجنبش در آورد
را بر روی عود نغمه پرداخته این بیت را به لحن بلند بخواند در عجبم که چیست بنیاد گزند هر دل را ز تیر غمزه جست و آهو
ز مهر رخ نمودی و دل را ربودی این بار جان برکه متاع کیرتانه و تا در تمام این بیت آهی سرد از دل پردرد برکشید
بر آن جوان تفرس نمود که در شیفتگی عشق ... و ازین بیت که بمهرانه ملاطفت گفت ای برادر البته که من از همه عمر نغمه بدین
خوبی و ملاحت و آواز بدین شیرینی و لطافت نشنیده و سیمای بدین نجابت و صباحت ندیده‌ام و ... میدانم که تو از خانواده
بزرگ و دودمانی عالی هستی و چنان میکنم که دل مشوش و تیغ دو آتش داری از اینکه رخ زیبای تو مانند رخسار
نگار در گرو بیدادگری که تو چون ماهی هستی میسوزی این مرحله بازگو که شاید هر آنچه تو داری بدل من تو جوان آزموده
و با کسی بر عادتت که را سپرده باشی و ... در خلوت نشسته بود ... حکایت حال خود از
حین ورود این شهر تا کنون برای تو بازگو کنم شاید برای تو تفریح و تسکین گردد و اکنون ظاهر غریب این دیار که قادر نیست
یوسف که آرزو میکرد شب را با رفیق بسر برد تا اندکی ... گفت ای برادر خانه من در همین نزدیکی است
بدین جهت برای هر دوی ما طلبیده‌ام اگر نافت و مهربان خود و مصاحبت تو با جمعی نیز شراب ایجاب کرده حکم
... ... و چون ... هر دو با هم ... نشسته بودیم آن جوان
قبول نمود و برآن ... رفتار نمود و چون یوسف بخانه رسید ... خوراک و ... لیفان را ... گفت ای یوسف ... خوردی از مدتی
گذشت ... که ... از وطن خود ... رفته‌ام و بصحبت دوستی تنها ... خواهم کرد و چون طعام
برفت غذای خود را ... صرف کرده جامی چند شراب نوشیدند و آنجوان شروع بصحبت کرده گفت
ای برادر من از اهل حلب هستم و نام من ابراهیم و پدرم را نام صالح بود و او بزرگترین بازرگانان حلب بود و با ... ثروت
... از او ... ~~...~~
~~...~~ ... که بهار عمر خود را به تحصیل علوم گذرانید و من ... ...
... که از صندوق نقدینه او برداشته ... بهره ... با رفقای خود با ... عیش و عشرت
میکردم تا بر ... اگاه گشته ... و ... صندوق نقدینه را گرفت و من از ثروت مراد

محروم ماندم و رفقای من زبان شماتت و طعن بمن گشوده و روزی بمن اندرز کرده که چون خود ورثه پدر ... که فردا
دیده او را ... از آن تعیش موقوف گشت و رنج میداد و خجلت و بیاری ... حال پدر بمن بیامر خود و چون ما رفتت این از کار
کالا عیش و امکان نمی‌یافت ... ... تنبیه نموده ... و چند نفر دیگر ... ساختند و مرا تعلیم نمودند که چون شب
بخانه روم دست را بیک نوع ... ... خود تقسیم کنم ... هر ... خود ... ...
آن تصنیف ... و من چون ... ... خود از دست خود
... کنم ... ... پنهان داشته ... ...
خجالت نیست ... ...
دوست حقوق خویش ... ...
... ...
... ...
... ... پریشان شدم که ...
آن را ... ...
... ...
... ...
... ... حکایت کردم ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
خلاف ... ...
... ...
... ... حاضر بودند ...

۲ شوال ...

۲ برهنه در دست

زنجیری بگردن من نهاده و یکی از آنها شمشیری [برهنه در دست] داشت پس من روی به آنها کرده گفتم لله ای جماعت [باری فقط] مرا مهلت دهید
که دوستان خود را وداع کنم فی الفور بند از گردن من برداشتند و من یک یک از آن جماعت را در آغوش گرفته
آفرین و وداع خود را با همه کردم چون نوبت وداع به جاسوس پیر رسید گفتم ای فلان با تو وداع نخواهم کرد مگر در آخرین
نفس حیات خود پس از همه وجوه از همه حلالیت طلبیده مأمورین نزدیک من آمده دیگرباره زنجیر بگردن من نهاده
و مرا از مجلس بیرون بردند و آنجا مانان از تماشای این نیرنگ همی خندیدند ولیکن پس از آن هر دفعه که در طلب من آمدی
نموده ملازمان من گفتندی که ممکن نیست حضرت نیست پس هر وقت میل ملاقات دارید بر منزل او رفته و ویرا ملاقات یاد
کنید و چون بعضی از آنها به معنی این رمز آگاه شدند دیگران را مطلع ساخته بمنازل خود مراجعت کرده چندین حیلت از کار
بکار بردند که شاید مرا دیگرباره بدام آورند لیکن هیچکدام مفید نیفتاد و تجارت من رونقی وافی یافته مجدد را وسعت داده
بشماره کارکنان و مباشرین بیفزودم و جمعی چند را که بدرستکاری معروف بودند باطراف ممالک مأمور کرده از هر
قبیل متاع که باب حلب بود ابتیاع نموده بیاوردند و حسن را که در زمرهٔ دوستان سابق منسلک و جاسوس پدر من بود همراه غلام زاده
اغلب شب‌ها با او بسر بردم در هر سال برای این دو دفعه که گذشته و پدر من از سراندیب مراجعت کرده از پیله وری خود یک
برده بود و متاعی لایق از سراندیب ابتیاع نموده با خود آورده بود لیکن حالت پیری و صعوبت این سفر مزاج او را رنجه ساخته
چندی نگذشت که علیل و بستری گشته و مرض او روی باشتداد آورده مرگش در رسید هنگام نزع اظهار خوشنودی از
شیوهٔ سلوک من نموده و نزدیک به رحلت فراموش نمود جهان را بدرود گفت پس از زاری و مراسم تدفین و عزاداری بر رسم
سابق بمجلس نشسته پایدارانه بتجارت مشغول گشتم دوستان سابق آخرین حیلتی که برای خلاء با من اندیشیدند این بود که حسن را
بدست آورده و او را بوعده فریفته و دام گرفتاری مرا چنین تعبیه نموده بودند که در ضمن حکایات مفهوم خواهد گشت روزی را حسن
مراقفت ابراز عزیز فی ببینم که وفات مرحوم پدرت ملالتی بزرگ را در دل تو ساکن ساخته روز بروز از جوانان و کاسته منور در است
صورت دفتره و شغاف جنت بزمرده گشته عقیدهٔ من آنست که چنانکه کسی آگاه نشود چند شبی در منزل من بسر بری و اسباب
عیش مختصری فراهم آوردیم شاید این شغف تو را از این ملال و کلال برهاند من بمقاومت آن ابرام شرط قبول کردم که کسی را برازآن آگاهم
آگاه نسازد و عهد را بسوگند مؤکد ساخته و مرا بخانهٔ خود برد و چند زن صبیح بمجلس بیاورده و تغنی و دعوت نموده بود و جمع
باده گساری مشغول گشتیم ناگاه دختری که در غایت حسن و نهایت جمال با لباس فاخر وزینتی با هر وارد مجلس گشت که از دلبری
لاله روی تر عارض کنج زنار مو بروماه وی به بالا سرو تن سیم تن تا نگاران الطاف لوح تعلیم ز شرم گیسوش سنبل بلند تب کمی
از رنگ عذارش غرقه در آب کلعذار که بر شستهٔ چشمان آهو صفت شیر فلک را شکار کردی و بحرکت گوشهٔ ابرو دل بربوده
و ملک را بیقرار نمودی قامت دلجوئیش همچون سروی بر جویبار رسته و پنجهٔ ساعد سیمگون نیز همچون بلوری که بآب حیات سرشته باشد

و آن

و آن پریچهره خرامان خرامان آمده نزدیک من بنشست و بیک نظر از تیر مژه جگر مرا بخست و پس از ساعتی بیرون
زبانی عود را از دست زن مغنیه بگرفت و با نغمهٔ جانبخش چنان بنواخت که من بیخود گشتم چشم من شیفتهٔ جمال و جمال و دل
من اسیر گیسوی مهوش او گشته و چون خوان گسترانده و رو بمن کرده گفت در دست گرامی من تو میدانی که شوی من
بیست مقدار اینک خواهد رسید و باید بناچار من در خانه باشم مختص خواهش تو بعهد خود وفا کردم و برخلاف عادت خود
بای تقلیت دست تو حاضر شدم و نمیدانم تسلای من بسبب رفع ملال از شیرینانه لیکن ظرافت اطوار و نوشخند او در فتادن تفاقل
از مهر و دل من نهاد که بر دیار محو نخواهد شد این را بگفت و از نزد ما بیرون رفت و هنگام رفتن نظری از گوشهٔ نرگس مست به
من انداخت که همه اعضاء و جوارح وجود من را ممتلی از عشق ساخت چون نام او و منزل او را از حسن استفسار کردم حسن مرا با دلایل خلوت بوده
در جعفاره راز تو کنده ساده و گفت نام ملکا و بیکم و دختر یکی از اعیان شهر و چندی نیست که او را بنکاح پیرزنی در آورده و له دخانه
او در جوار خانه من است و بواسطهٔ آنکه پیرمردی غیور و کج خلق است و بسیار تند خلق و تنگ خلق در معاشرت رو سپیان است این رو عذرا را
یاوری الفت نیست و لوکنه نایدار نموده که تا ترک آن علاقت شنیعه را ننماید او را در بستر خود راه ندهد و با دین هم دختر بیچاره رامن
ضعیفه بخت بود و من بهزار حیله و نیرنگ دایهٔ او را فریفتم تا ویرا ملایم ساخته و رابطهٔ آشنائی را فی ما بین ما مستحکم نمود
و لیکن تا کنون نتوانسته ام که تیر از در ملاقات ویرا صید کنم و اگر کار من را وعدهٔ وصال داده جرأت نکرده ام که ویرا مجبور به وفای عهدش نمایم
چونکه ترکیبه دیده نبود به که بعادت مهر و قرار دیده و هر دین کار نیست و وقت که ساعتی بمیل خود نزد من آمد ولی علامات
خاطر مرا چنین گفت و چون آثار محبت او را با تو برای وی حکایت نمودم و بسبب علاقت تو را گفتم و خیال خود را در فراهم آوردن اسباب
مختلف خاطر تو برای او بیان کردم و بزبان اظهار تأسف نموده گفتی که چون در منزل من آمد و ساعتی از تعقد او
و رنج توحائل در بیرون انکار بدان شرط قبول نمود که ذکری از حب و نسب او در میان نیاورم و اگر تو به جد جهد در کشف مطلب اصرار
نمائی خاطر تو را آزرده و نخواهم ساخت این بود که به عهده وفا نموده هنگام رفتن محبوب او را با تو اظهار تعلق کرد حسن حضرت کلام
حسن آن ماهروی بهاری بر پیشانی نموده تا صبح بهترین حالت دلدار عقوبت و شکنجه و اذیت بودم و از شعلهٔ آتش مهر حالت
آن ماهرو صبر و قرار مرا از کف ربوده بود و با خود میگفتم ممتنع از خدمت نتوانم که قصد رفع کردن آتشت و هزار فراد
غم را زاده و در دل من اثر کرده گفتم که زخم نباید یابم از چاه به چاه او افتادم حسن چون شب دیگر را بپایان
رسید و فردا به صبح بخانه‌ام غمگین و پریشان در گوشهٔ حجره نشسته و با خود حدیث ... که به تدبیر آن محبت را از دل بیرون کنم
ناگاه آن پریچهره دلدار را دیدم با چند کنیز و خدم خرامان خرامان بجانب حجرهٔ من میآید چون برسید از زرشانه خیالی که خاطر
مرا مشوش ساخته بود خود برجسته کرسی برای او بنهادم تا بنشست و کارگزاران و خادمان خود اشاره نمودم که بلکه ترک کرده
و تبسم همی کنند حسن حسن مقداری متاع جدا کرده قیمت آنرا پرسیده خواستم که بگویم تا برت اشاره کرده و من

برمعشوق (علی)

بر مقصود من اطلاع یافته و از بیم سعایت خادمان و رسیدن گمان قیمت حقیقی آن را گفتم و آن ماه را اشاره بخموشی کرده و از فروش
و غلامی جمیع را برداشته و خود از کسی که برخواسته و لیکن گوشه چشم و لبخند خود مخفی بمن دیده گفته و مرا در آتش گذاشته و رفت
خلاصه فیما بین من و او بواسطه حسن کار بمراسلت و معاشقات کشیده خواب و خوراک بر من حرام و طاقت و شکیبائی من
تمام گشت هر چند که دل غریق دست و پا کرد تلاطم امواج محبت بیشتر شد و هر قدر که عقل عاقبت اندیش آب نصیحت بآتش
عشق ریخت و لهیب نائره دوری در فروزان تر گشت و روز روشن در نظرم تیره تر از شب آمد و با اندوه هر بتر تا توانا زنجیر دیوانه
بیفتادم و بیکبارگی کار تجارت را فراموش کردم و سر و برش از کار من برداشته شد حسن در صورت ظاهر بر حال من تأسف خورده
و مرا بخانه خود کشیده بر قراری انتظار نامه و پیغام با آن دلارام بعیش مدام کشیده و مصاحبت بمخالطت انجامیده و لیکن مرا
از تمتع مانع میآمد خلاصه روزی آن پریچهره بیم ایام مرا گفت گمان مکن که تو تنها بعشق من گرفتاری بلکه مرا هزار مرتبه عشق ۴ در خانه حسن
تو بیش از آن است که ترا با من و گمان این کنم که با تو بسر برم بقیه شب و روز را بفرقت غم و اندوه میگذرانم و اگر
با من تعهد نمائی که تمام عمر را با من بسر بری و چون جوانان شب بر طبیعت هر دم پیمان شکنی و دیگر بروز نکنی من از نوع
خود جدا شده و در تمامت عمر بیست از رشته توعدی محبت تو را بمنم و بر طبق خواهش و میل تو رفتار نموده با تو عهد و پیمان را
با تو محکم و قرار ملاطفت میکنم که تا گردن دست ناپاک تو بهر فرخنده عفاف مرا لمس ننماید و همراه من جوانان بعقد من
طوق نافه من است از لطف یمین دهان نازنین آن دلبر مه جبین را بوسیده بر پای او خود در محبت ترکنه با او نموده و دی
با علاقه طبعی تمام از هم جدا شدیم و در روز بعد به بعد وقت من شتافته و مرا بر آن داشت که هنگام عزم او قیمت کالا از پا و خوانی با جهان
الملک خارج شهر خود نمایم و من بالفور مباشر امور خود را طلب نموده و بنا مور ساختم که ملزومات عیش و عشرت را با باغ مکانی
که در رضوان فیه داشتم حمل نمایند و بر طبق قرار ملکتار دهم شب مرکب بر در خانه حسن حاضر نمودند و من جهت دیدن
از زنان منفقه جهت یاری رفتن شدیم و چون از خادمان قبل از وقت معهود برای تهیه ملزومات عیش روانه نموده و خود منتظر قدوم آن نازنین
بودیم در آن شب با لباس ساده وارد شده و با هم حرکت نمودیم و از شهر خارج شده بطرف مقصود راه پیمودیم و در عرض راه آن
محبوب عزیز مرا گفت که مبادا کسی ملتفت شود بهر خود نوشته و دیگر ملتفت ساختم که چون از رجوع تو از اعمال ناشایسته
که معتاد مرا نهاد شدی ناامید گشته حسنم از جهیز و مایملک خود پوشیده و با طرف دیار مغرب سفر کردم و مرا با تو امید
نخواهی رفت خلاصه [illegible] شب از شب گذشته بباغ مزبور رسیدیم و چون [illegible] با حالت سیر خسته بودیم غذائی
که حاضر کرده بودند تناول نموده و بخسبیدیم و آن پریزاده در آغوش من بخفت و چون قصد تمتع از وی نمودم مرا منع کرده و
که آن شب را به ملاعبت و صحبت بسر بریم و چون روز شد آن نازنین مرا گفت که برو که وقت است که بجهت سیاحت از باغ
شهر بیرون آمده ام و عجالتاً مرا ممکن نیست که نزد اقوام و عشایر خود فرستاده ملزومات لازمه برای خود طلب کنم و از

تو خواهش

تو خواهش میکنم که دو گلابتون مرا بازار فرستاده بقدر کفایت مقداری از همه قبیل قماش بازار آورده ابتیاع کنند تا تهیه لباس بطور خود
نموده باشم من او را گفتم در روح ندارم و آرام جان من این چه سخن است که با من میگوئی من املاک بهترین جامه ها را
برای تو حاضر میسازم گفت مردان چه دانند که زنها چه قبیل قماش لازم است پس حسن را پیش طلبیده آنچه مقصود او بود تحریر
برداشت و بوزن و خیاطه را نیز فراموش ننمود و من او را گفتم که در دکان [illegible] بصاحب جمع تجار [illegible] که اجناس گرده را
تقدیم حاضر بنماید و آن صورت را مهر کرده بیکی از غلامان خود سپرده و با بر جناح استعجال بشهر فرستادم و خود تا وقت [illegible]
نشسته [illegible] و تفرج مشغول گشته پس از صرف نهار فرستاده باز آمد و خیاطی را بیاورد و آن دلبر غنچه تهیه لباس پرداخت و آن
شب را نیز چون شب گذشته با بیقراری بروز رسانیدیم و از وصل او [illegible] روز دیگر حسن و جمیع غلامان را مخصوص خوشی
عصر بتفرج صحرا و تماشای شهر [illegible] و گفت که قصد من آن است که در دریاچه باغ بدن خود را شستشو دهیم من او را دعوت
نمودم و همچنان کردم و چون عصر مراجعت نمودم آن نازنین را دیدم که زورق با انواع زینت خود را بزیور جلوه داده گیسوان مشکین را بطرز
عجیب و جبین چین چین حلقه حلقه ساخته و تیر قوس قزح رنگین را بخضاب فروغ ماه شب چهارده قرار داده [illegible]
دست رفته در خلوت او را در آغوش کشیدم و کار از بوسه بخنده تجاوز رسیده بتقاضای تمتع [illegible] در [illegible] زاویه [illegible]
[illegible] و او را در [illegible] نیکو یافتم مهر و محبت من برافزون و عشق من از دایره تقدیر بکار بیرون شد آن شب را [illegible]
بسر برده روز دیگر زنان مغنیه بسیصد دینار زر دعوت [illegible] مصاحبت خود طلبید و قصد شهر نموده آنچه من [illegible] برای
[illegible] آنجا مجاور نمودیم مغنیه [illegible] ماه نغمه [illegible] معاشرت و مصاحبت [illegible] بیاشیم و در [illegible] و حدت [illegible]
[illegible] قرار نزد ایشان گرفت پس با چار آنها را با خیار خود [illegible] حسن را به شهر فرستادم و او را گفتم [illegible] لیکن من [illegible]
ده هزار دینار زر بابت قیمت ده کنیز حواله نمودم و آن مکتوب را مهر کرده بحسن سپرده خواهش کردم پنج کنیز مغنیه مصری
و پنج کنیز تاتار برای خدمت ابتیاع نموده و چند خیمه نیز بدست آورده که در کنار دریاچه بیا کنیم حسن بشهر رفته و روز دیگر با
[illegible] بیاورد و پنج هزار دینار مرا در این معامله مغبون ساخته بود که فی الفور گفتم [illegible] بگیر بنشست و مصرف نمودم
خلاصه چند روزی بدین منوال گذشت روزی حسن مرا گفت فلان و فلان از دوستان قدیم بعزم تفرج از شهر خارج شده
و [illegible] بر در باغ رسیده از اقامت ما اطلاع یافته و اجازت میطلبند که ملاقات نمایند گفتم آنها را بخیمه ها نزول خیام
مقام ده و اسباب راحت آنها را فراهم آور حسن چنان نمود و من چون بعد [illegible] آنها رفتم جماعتی بسیار از
خادم و [illegible] که خواب [illegible] بر کنار دریاچه نهاده و هر یک بر نسبت خود [illegible] و لطیفه گفته و دیگران از شنیدن آن
خندان شده و دلها شاد گشته [illegible] و چون چند روزی که از این نوع مجلس تمتع نمودم من نیز [illegible]
گشته و برای ضیافت و [illegible] پیش [illegible] بنشستیم و چون عصر [illegible] مراجعت بشهر نموده آنها را مانع گشتم

و چون شب

و چون شب بسر دست آمد یکی از آنیان گفت ای [illegible] چون ما را امشب طرب نیست که خاطر ما را بتفننی مشغول دارد
بهتر از آن نیست که ساعتی خاطر خود را به قمار مشغول سازیم و هیچکاری را بهتر [illegible] از همه تقویت آمدت قمار همراه داشتند شروع بازی
کردیم و [illegible] اختیار نمودیم و هر یک از حریفان برای خود شریکی انتخاب نمود و من [illegible] برگزیدم و بر آن شرط
بازی شروع کردیم که هر کس بر حریفان غلبه یافت هر مقدار که برد نیمهٔ آنرا با ملازم خود به شهر فرستاده برای شب آینده دستهٔ
اهل طرب و لوازمات عیش را از نقل و شراب و غیره حاضر نماید و در آن شب آن جماعت عمداً و جمعی به من باختند و چون
صاحب مجبور شدم که فردای آن روز یکی از خدام خود را بشهر فرستاده آنچه معمول بود برای شب حاضر ساختند و آن روز چند نفر دیگر از رفقای
قدیم که نیز به شکار آمده بودند برای [illegible] وارد و باغ شب عیش و نوش و مهیا [illegible] گشت و من [illegible]
طعام [illegible] حکایت سابق را فراموش کردم بیچاره بعیش و عشرت نشستیم و قرار که [illegible] از شب [illegible] مدامی
گشته از صبح تا شام مرا بر آن کار [illegible] تا آنکه وجوهات [illegible] سند حواله میگرفتند [illegible]
[illegible] عمداً [illegible] مبالغه [illegible] که آن [illegible] برای اسباب عیش آنها صرف میکردم و چیزی از آن
بودم که همروزه کسان خود را بشهر میفرستادند و وجوه حوالجات را دریافت میکردند سه ماه بهار بدین منوال گذشت روزی وکیل
من از شهر نزد من آمده و مرا آگاه ساخت که چند وقتی نقدینه تمام شده و مرا قدرت به ادای حوالجات نماند من
چون قرض خود زیاده بودم [illegible] نمودم لیکن [illegible] مرا به من [illegible] که از بابت وجوه [illegible]
حواله داده بودم [illegible] او را در فروختن بعضی ضیاع [illegible] وکالت دادم و با خود عهد
بستم که با کمال سختی [illegible] آنچه در این مدت به باد فنا داده ام واپس برم و چون آن
رفقا از تهی شدن مخزن نقدینهٔ من آگاه شدند قصد مفارقت نمودند و من بعضی آنها را نزد خود نگاه داشته هر روز [illegible]
آنها را [illegible] خضوع من بیشتر میگشت و هر شب مقداری زر [illegible] میباختم و حریفان وجه نقد میطلبیدند و من از بیم آنکه مبادا
فقدان نقدینه را بهانه کرده به شهر مراجعت کنند [illegible] خود را [illegible] بشهر فرستاده قیمت ضیاع از وکیل خود میطلبیدم
و بدان [illegible] و این مطلب را فراموش کرده ام که برای شما نقل کنم که از بدو ورود [illegible] ملک زاده مرا
نصیحت کرده بود [illegible] معاشرت آنها [illegible] و حکایتی برای ضرورت و اجتناب [illegible] برای من نقل میکرد و من
از کثرت [illegible] [illegible] چون [illegible] تا [illegible] [illegible] که [illegible] تمام [illegible]
با من مخالفت [illegible] اگرچه [illegible] مأموریت خود [illegible] ولیکن محبتی که از تو
در دل خود [illegible] کرده ام مرا مجبور میکند که [illegible] که [illegible] مطلع سازم که [illegible]
دختری از بزرگان شهر نیستم و فقط دختر [illegible] میباشم که جماعت تاتار [illegible] مرا [illegible]

سرقت نمود

سرقت نمود و بمالک [illegible] خود فروخته و [illegible] که خود را از جملهٔ [illegible] خود نزد تو عزیز سازم لیکن [illegible] بودن که [illegible]
من از متمولین شهر [illegible] است و ما را [illegible] ضیاع و مزارع است و من با [illegible]
از ممالک [illegible] به یکی از عمارات که در مزرعه آباد [illegible] در نزدیک [illegible] بودیم که جای
[illegible] بر ما هجوم آورده و مادر و پدر [illegible] و در [illegible] و [illegible]
نفر دیگر [illegible] که [illegible] برای [illegible] هزار دینار [illegible]
[illegible] و دیگر که من از تو [illegible] دارم [illegible] که تو [illegible] نموده ام [illegible]
[illegible] سازم [illegible] که [illegible] خود را به [illegible]
[illegible] من [illegible] و [illegible] من [illegible]
[illegible] خود [illegible] [illegible] مبارزت [illegible]
[illegible] [illegible] از خیال خود
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] طریقه [illegible] با این [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] خیال [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] رجوع نمود [illegible] که [illegible] [illegible]
[illegible] که [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] بشهر رفتند [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
نیمهٔ قیمت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
تا خیر [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

کشان کشان او را تا در باغ روی زمین کشیده برد و چون او را در آنجا هیچ نیافته بود بی‌معطلی گذشته و نوشته بود مرا در فروش آن ملک
به دوست بیان نمود و با رفیقان خود بشهر رفته بود و چون من پس از چند ساعت بخود آمدم جز خیمهٔ خالی در آن باغ نیافتم رفقای
و چیزی بطرف عمارت رفته یک نفر آدم و یک دانه حباب نیافتم تنوخش خود را به در باغ رسانیدم سر ملکشاه را در دامن
یکی از زنان روستائی شاهد نمودم و در آنجا زمین را از خون رنگین دیدم طپانچه بسر و روی خود زده و گریبان بدریدم آن زن روستائی
مرا دلداری داده و پس گفت دیگر بیا و مرا کمک کن که این بیچاره را بزیر سایهٔ درختی برسانیم نیمه دیدم که ملکشاه باری ترک حیات
گفته که به عهده و یا به چه [illegible] ملکشاه عزیز خود را بزیر خیمه رسانیدیم جمیع ملبوسات او را از کشیدن بر روی زمین پاره پاره و اندام نازنین
او را مجروح دیدم آن زن روستائی او را نزد من گذاشته رفت و ساعتی بعد با چند زن دیگر مراجعت نمود و درمیان آنها [illegible] بود و با
تدابیری که بعمل آوردند آن مظلوم را از بیهوشی بحال آوردند و در اول کلمه سخنی که گفت از حال من بازپرسید من در زیر خیمه بر خود لرزان
نمودم شروع بگریه و زاری کردم و او در آن حالت مرا دلداری داده و چون در آن وقت شروع بباران نمود آن زنان روستائی بر روی
ساعتی که با عجله [illegible] رفع عمل روغنی بخاری برده از اندرون [illegible] ساخته آتش را تا صبح بر روی طبیعت روشن [illegible] و چون
برای تقویت مزاج او جای شراب طلبیده من بطرف انبار و ذخایر رفته جز ظرف و قرابهٔ خالی نیافتم و مراجعت کرده از
زنان روستائی درخواست کردم تا ظرفی باده بیاورند و به ملکشاه بنوشانیدند نیم شب مرا بکنار خود طلب نموده با لحن ضعیف
معذرت از زنان خواسته ساعتی اجازت مخصوص خود طلب کرده و چون زنان از خیمه بیرون رفتند با لحظه‌ای چند آن با این سر او را
بروی زانوی خود نهادم ساعتی در من نگریسته چون رنگ چشم مرو جاری دید ابرو [illegible] ملامت و شناعت نکرده گفت بند
و انگشتر خود را در جیب من نهاده و حکایت ظلم که بمن نسبت داده کرده بود از کم [illegible] کسی و کینه ایشان او را بحال خاک بیان کرده و
مرا گفت که تو تنها [illegible] او را در این حالت از [illegible] میکنم که قصاص مرا از دو [illegible] بستانی بر از آن نصایح مشفقانه نموده
و مرد قصیر و [illegible] نصیحت کرده آه کشید و در گذشت من صیحه کشیده و لطمه‌ها بر سر و سینه خود زدم و خاک بر سر خود ریخته
شروع بگریه و بیقراری نمودم و بعد تقلیت از آن زنان جز شاهد [illegible] نشنیدم [illegible] از زنان از دیو [illegible] خبر بدستان برده
و جمعی دهقانان که از حرکت ناشایست من متکفل بودند با چوب و دستهٔ تبر بقصد تنبیه من بطرف باغ حرکت کرده صدای
همهمهٔ آنها از در باغ بلند شد و همان زن که خبر برده بود بتعجیل نزد من آمده گفت برخیز و خود را از دیوار باغ بیرون افکن تا بازوی
بگریز که روستائیان بقصد تو [illegible] شوند و من از بیم جان [illegible] کردم و چون در وقت بشهر بازنداشتم بجانب شمال روی براه آوردم
دو روز بیک آبادی رسیدم و از همین که [illegible] از آنجا گذشته نزدیک ظهر به آبادی دیگری رسیدم خسته و گرسنه در خارج بلده
بدرختی تکیه نموده خواستم که بحال [illegible] در جیب من دینار و درهمی [illegible] که در قهوه‌خانه اجتماع نمایم دستم بانگشتر ملکشاه رسید
یاد از گذران محبت آن یار عزیز خود آورده چنان صیحه زدم که بیهوش گشتم و چون بخود آمدم جمعی دیدم در اطراف

خود دیدم

خود دیدم که هریک در بارهٔ من سخنی میگفت و چون چگونگی حال مرا از من باز پرسیدند گفتم که من از اهل حلب و به پیله‌وری
مشغول بودم و با قافله‌ای روانه شدم که چون [illegible] خود را بساحل دریا رسانیدم دسته‌ای دزدان بر من هجوم کرده تا طلا و مال مرا
غارت برده و مرا چنان کتک زدند که مرده و نیم مرده گذاشتند پس علامت ضرب را که روز پیش از آن دزدان خورده بودم
بر تن داشتم بآنها نمودم بحال من رحمت آوردند و هیچ از آن [illegible] مرا بخانهٔ خود دعوت کرده غذائی
بحال کم [illegible] تمام صرف نمودم و پرسید از یاد ملکشاه و چون [illegible] یکی از آنها [illegible] بود و آن مرد با
[illegible] که از نقد آن [illegible] شترها و رقیق و خدم [illegible] و مقابر بن [illegible] گذشت و گفت این بیچاره را [illegible]
کن که مرد را [illegible] بست که از نقد آن [illegible] چنین تضرع و زاری کنند من دیدم سرگشته و خمار دهقانان نزده [illegible]
و او را وداع کردم آنچه در همراه که [illegible] گفت و یک قصه کی [illegible] گفتم در یکی از بلاد ارمنستان مرا [illegible]
بسیار بست و مرا بکار [illegible] خدمت [illegible] که جمع از زنان [illegible] و دیمه [illegible] ساخته برشت [illegible] و مرا تدبیر
چند [illegible] نمود و بازگشت و من ده روز راه پیمودم و هر دم که [illegible] آن یار وفادار خود را بیرون کشیده و رسیدم و شبها
دلداری کرده بود [illegible] تا داخل دیوار شدم و چون [illegible] شراره و انگشتر خود را فروخته [illegible] به
طرف [illegible] کرایه کرده [illegible] قبر [illegible] این شهر شدم و در کار و [illegible] که درمیان [illegible] داده و آن [illegible]
براه [illegible] و این [illegible] را ابتیاع کرده هر شب تمام [illegible] میخانه خورده چند [illegible] زنش و یک صراحی [illegible]
بدکان خود میرفتم و شروع بر اشتغال [illegible] کرده با لحن ای [illegible] سرود [illegible] بهمسایگان من [illegible]
که از عادت من بنهایت متعجب شد [illegible] مرا [illegible] و از [illegible] حالت [illegible] پیشکش [illegible] مرا [illegible]
خود دعوت نمود آنچه [illegible] آمدم و مرا [illegible] گفت [illegible] از طاق [illegible] شیخ [illegible]
کی [illegible] ترتیب داده مرا [illegible] و [illegible] این گریه [illegible] من حکایت کن [illegible] من [illegible] قدرت [illegible]
[illegible] تلخ [illegible] من هم [illegible] گفته [illegible] که [illegible] پنهان [illegible] سه‌ام ۲ و گفتم پدر مرا [illegible] در حلب [illegible]
و چون [illegible] خود [illegible] و در آن [illegible] تجارت و [illegible] قدم در [illegible] اطراف مملکت رسیده بود و [illegible] این مملکت
بجهت [illegible] و هر کجا که [illegible] متعاقب [illegible] فرستاد و او را [illegible] مملکت [illegible] طب [illegible] بود که [illegible]
از [illegible] مملکت [illegible] و [illegible] طبیب [illegible] میرفت [illegible] روزی [illegible] مرا [illegible] دعوت [illegible] از خانه‌ای که [illegible]
حلب [illegible] شهر بود مرا [illegible] طبیب [illegible] و چون [illegible] عمارت [illegible] و [illegible] دختری
دیدم [illegible] و در اولین نظر [illegible] محبت [illegible] شدم [illegible] حلقه [illegible] دیگر گشت آن [illegible]
[illegible] نظر [illegible] و [illegible] گفتن من [illegible] مطلب [illegible] کرده [illegible] تبسم نمود سرتاپای مرا [illegible] نگریست [illegible] بیان نموده

۲ حکایتی که پیرمرد از سرگذشت خود برای من حکایت کرده بود

و من برحسب دستور دوای مختصری برای تجویز کرده بیرون آمدم روز دیگر به همین نحو طبیب می‌آمد و چون نزدیک آن به بیرون رسیده
ساعد طبیب او را محض تحقیق حرکت نبض در دست گرفته با انگشت‌های ظریف خویش کف دست مرا بعلامت فشاری داده و به
اشارهٔ چشم بیمار خود عشق بیان نمود نیم خنده زد چنانکه غنچهٔ شکفتهٔ مراد به آرزو برش از میان غنچهٔ لبان بلگون نمودار گشت این حرکت
چنان مرا از خود بیخود کرد که بهره‌ای شگفت خود را از آن خانه بیرون کشیدم و ندانستم که برای علاج چه گفتم شیفته و پژمرده بخانه رجوع کرده
در بستر بیماری افتادم مادرم که جنبیت مرا پیدا داشت غمگسار بیامد بر من نشست و از حالت من سؤال نمود از طرفی
کنکاش نمودم که چه پرسید من چون دیدم تنها یافتم سر دل خود را بدو آشکار کرده درد خود را بدو گفتم روز دیگر که از خانهٔ
شحنه متعاقب من آمدند ملازمان خبر بیماری مرا بخادم شحنه داده بودند ساعتی برای تحقیق شده بود که به بیرون بعیادت من آمده و
سبب مرض مرا از مادر من باز پرسید و این بیمار را جواب داد که دیروز پرله مرا بعیادت از خانهٔ شحنه با حدقهٔ تر در بستر افتاده
و گمان میکنم که شحنه را دختری پری‌روی باشد آن عجوزه گفت چه آن پریچهره نیز در خانه بر بستر بیماری خود بهمین نحو گرفتار است و از غیره
عزیز کردم که آن عجوزه از خدمتکاران خانهٔ شحنه است و خواستم که بدین سخن آرام که بدو من رسید و چیزی از تجویزش دیده یافته بود که نقد
با این مریض نبض مرا دید احتیاط نمود و مادر را بشارت داد که با کمال کیفیت دلجوئی نموده برای او حکایت نمود بودم که با شحنه
دست و صدق بود مستقیماً بخانهٔ او رفته برای زیارت دخترش و برای او از خواستگاری نمود بود سی الفقیه برای رفع حجاب
و ملاقات نکاح صورت وقوع یافت آن ماه چهارده را با جهاز در خانهٔ ما وارد نمود و تسلیم من کردند ما در باغی و صفای
که در خارج شهر داشتیم مسکن نموده و اسباب عیش و مستلزمات خود را بدانجا بردیم ده ماه تمام از مصاحبت یکدیگر کامیاب
بودیم و دائماً از هم بیگانه نشدیم و آن دلبر عزیز ماه رو در مرض وضع حمل درگذشت و من بدون اینکه اقوام خود
ملاقات کنم دیوانه‌وار سر بصحرا گذاشته و این بادیه در شکستگی که از من مشاهده میکنی بسبب وفات زوجه و بردن تعزیه این
شکایت از صدمه‌ای که در آن روز دائم همی بمن رسیده بود بخاطر آورده باز ناراحت گشتم و آن پیرمرد بحالت غم و سختی
گفت ای برادر این عقیده من در این است که بلطف الهی خود مرحمت نمائی چه که برادر من تو بیقین همین حال را داشت
ترا دارند و شاید دختری خوب روی تزویج کرده و بواسطهٔ مواصلت او بتدریج یار قدیم خود را فراموش کنی گفتم
حاشا که در روزگار دیگری بدو شبیه وجود داشته باشد و هیهات آنروز که بهتر از آن محبوبهٔ ناکام خود را فراموش نمایم پس آن
پیرمرد پیر گفته دیگر دست از رفاقت من برداشت و بر سبیل رفاقت خود را بر گرفته آهنگ جهت نوازی ساخته بیاد ملکه بسختی گریستم و تفحص
شب دیگر آن پیرمرد نزد من آمد گفت ای برادر ما در مجاورت خانهٔ خواجهٔ مرد که یکی از اعاظم محترم این شهر است بخواب
که حضرا جوانان این شهر از همه طایفه و همه جنس برای تفرج بدانجا آمده چنانچه بارها به تردستی بازیهای عجیب و غریب کرده
و سبب حیرت و مسرت ناظران میشوند و برخی جوانان با یکدیگر کشتی گرفته و بعضی نرد و تنبک بازی و بعضی دیگر به خواندن

و جاعتی بنواختن آلات موسیقی مشغول میشوند و در هر نقطهٔ آن باغ گروه گروه و اسباب خوشی جدیدی پدید است پیرمرد من قصد کرده‌ام
که ترا بدانجا برده تفرج دهم شاید خاطرت از مشاهدهٔ این عجایب تسلی پذیرد من سخن او را پذیرفته عصر روز بعد بهمان نشان منزل
خواجهٔ در بردم و پیرامون در باغ خانه یافتم مرد لطیف پیشواز کرده و بخانه رفته و بازگشته و ظرفهای شربت مخصوص برای من حاضر ساخته
از آنکه مرا بصحبت شهر دوست شیشه زنگار و جسم من فقط این روشن شد لکن در باغ بیشتر جای بایم بداخلی نظر کردم چهره‌ای دیدم که نقاش قدرت
بر صحیفهٔ روزگار بدان زیبائی نقش نکشیده و دیدهٔ سیاح دل بر چنانکه در سیاحت آفاق شکل ندیده از بهجت دیده از آن
شعر کجا دیده‌ام و شربت در بستم بشتاب نشسته برخاستم آن بر سیاه درین نیز شتابت میکرده بر آن باغ رفتم و تماشا مشغول گشتیم
و آنچه آن مرد توصیف نموده بود زیاده بر آن مشاهده نمودم دفعه مرا منزل تصویر جمال آن ماه‌رو بود که شب بدون آنکه
شب بتمام آن پیر دلفریب نزد من آمده گفت ای برادر هم دوش کاملی که بخت برای من تهیه نمود هر قسم که شمارهٔ از آن آن برای
تو بیان و صحیح تو در آن عزیز که بدون دیدن شهر خارج شوی از جهت آن را از من میخواستم و او گفت اکنون ترا داخل عجب
شنیده‌ام ترا خیر او نخواستم آنچه واقع شد همه بیان کنی که مرحمت تو مرا بدان میدارد که چیزی از تو پنهان ندارم بدانکه
من فلانی یکی از بزرگزادگان این شهر بودم که پدرم بمنصب دیرینه خود شخصی که مرا فرزند بود و سالها بر آنکه آن طفل از طفولیت
بحد بلوغ رسید شغل مخصوص نداشت و در وظیفهٔ مردم برخی همواره بیش از طلب و مطالبه بعبادت و داوری میگذرانید تا قضا رضا در شهر پسرک ترا
خواجهٔ من وفات یافت و حاکم منصب او را بفرزندش که مرا ترتیب حضور داد و تعیین نمود و بعد از دختری یکی از ذکاء
این شهر مرا تزویج نمود مرد طلب کرده گفت ای پسر من از ذوالقدر پدر حیا به خود برهان غلامی و کنیزکی و دختری
جمیله نکاح کرده‌ام از تو توقع میکنم که او را بگونه‌ای که مرد باید شمع مراد و حالت طفولیت نمودی و بیک حرکت خود هم
دوشیزه من منزل شوی و تا خود بخانه وارد نمودم از او هیچ خانه حرکت نمائی بدین چون مرا از برادر عمرت پیری در خیانت نمودم بودم
از من ترتیب برد که شب با یکدیگر در منزل مسکن نمایم و لکن چون علاقه‌ای بخوبی آمیخته نمود به بیت و دختر را جهت
در خانهٔ بزرگان مرد سیل راحت در معاودت ترکی خواهش خواجهٔ خود را شنیده رفته و بمرد بطبیعت شب با علت
بیرون رفت بگو رفتم و یکسال تمام بود که بدین سیاق میگذرانیدم تا هفت ماه قبل از این که یکی از تجار معتبر دمشق
که در این مملکت از کثرت اموال و نقود و املاک از اعاظم این شهر محسوب است خواجهٔ مرد که در حسن و جمال
نظیر نداشت بنکاح خود درآورد و از توجه مرد بطبیعت رفتار او مرا آنچه که مرد آمد که دختری بزرگ شرب و شتاق
و هزل گوی بود و لکن بعکس خود را من از صحبت دیرینه ندارم بنشست و باده خوار که هرکز دوری کمی نمودی سخن
هزل آمیز با کس نگفتی و در جزئی غفلت که کنیزکان در حق لیف خود میکردند مؤدبانه شریف گردی و در این
حالت سخت گیری و اغلب اوقات مرا در نصیحت نموده و در برابر تو نشو نما تحریک میکردم و میگفتم عادت سختی و

دیگر شوهر با شایسته ازدواج نیست . و هر قدر که زن صاحب حسن و جمال باشد این حالت زودتر در نظرها کرده و منفورش میسازد . و هم خوشخوئی

و ثبات وجود زن را مطبوع طباع و مجرب القلوب میسازد . و چون اغلب از حکایات محفوظ میگشت چندی قبل از این حکایت

حال قرا برای دو رسالت کردم . و گفتم برای اینکه من جوانانه از دهن جلب ممکن گرفته که هر شب بغلی هم [illegible] دوخته ورازی

بیار میکنند . و گمان من این است که دو شیفته کرها از نقشه روز آن باشد و در مرد تحریک نموده که تا قرا بمنزل خود دعوت

نموده . و حکایت حال خود باز گفت . و آنچه شنیده بودم بعینه برای او نقل کردم . با [illegible] همراه و دیدار خود است که قرا

دیدار قرار تماشا کند . من او را نصیحت کرده و او هم به این اندرز ساکت ساختم [illegible] هزاران [illegible] یاد نموده که

از دیدن این جوان جز تماشای قیافه قشنگش دیگر منظوری ندارم چه که مردان با وفا و قیافه قرار است که چون منظر [illegible]

و فایان را بر عکس آن قیافت تیز [illegible] ... و تو از او به تماشای این باغ عمری دعوت کرده در منزل را [illegible]

قرار ده . و چون وارد شود او را در اطاق منزل داشته بسم الله به تماشای باغ ببر و قبل از غروب از [illegible] بمقام

خود هدایت نما این بود که من قرا را دعوت نموده و [illegible] کردم و [illegible] که اسراف و مبالغه را در هم

کردانیدن [illegible] تماشای قیافت قرا طالب شد . و آنچه نصایح [illegible] می نمودم [illegible] در حرف [illegible] باشند در

میسند و [illegible] گفت من نصایح [illegible] ... و به [illegible] گردیدم و تو دیگ

از آنچه [illegible] ملاقات [illegible] مردن [illegible] من [illegible] گفت که الله جوانانه [illegible] در اطاق خانه کرده

بود و [illegible] باور [illegible] و ملاقات بود [illegible] خوف باور [illegible] منظور [illegible] ۲ لیکن [illegible]

[illegible] خوفناکم و از [illegible] به لقمه [illegible] قناعت کرده و از [illegible] این امور شنیده [illegible] نموده ام

در [illegible] که [illegible] با فرسیده [illegible] در ملاقات [illegible] شرمسار [illegible] گذشته [illegible]

مردن از نفس خود خجل باشم و از عقاب آن وقت در [illegible] بمانم و از همین جهت است که [illegible] که مرا از

نعمت [illegible] . پس از [illegible] حال [illegible] صاحب [illegible] و قرار [illegible] گر خود را

[illegible] نیست . و فقط [illegible] مطابق میعیشت [illegible] قرار داده ام و [illegible] چه کم [illegible]

[illegible] نمو تصدیق بلا تقصیر نموده ام . عادات [illegible] نعمت [illegible] دفتر [illegible] و زیرکه

با میل [illegible] تمکین نکرده ام . و [illegible] موجب [illegible]

[illegible] به [illegible] ساخته ام که [illegible] دیگر بار [illegible] آن [illegible] از این جهت [illegible]

[illegible] و [illegible] در ظاهر [illegible] موجب [illegible] نیست به

[illegible] بحال من [illegible] چه که گمان میکرد که [illegible] آن [illegible] جد [illegible]

۳ [illegible] و [illegible] خواهم [illegible] و [illegible] که بسی [illegible] و او [illegible] که [illegible]

و عقل و شرافت در [illegible] ... و این مسئله نزد عقول قاصره فطرت و جبلت که تخصیص و تعلق را به

میسازند . و اگر [illegible] آنها را به زیبائی و [illegible] لطافت ببره و نفوذ عقل و جهات در [illegible]

و معماری و هندسه [illegible] و [illegible] علوم عالیه و فنون [illegible] تصدیق نمایند و [illegible] جمیع معانی [illegible]

[illegible] و اگر [illegible] صمیمی [illegible] مردان [illegible] آنها [illegible] معروف [illegible] فریفته و تعریف

[illegible] و خود را در جهالت [illegible] مردان [illegible] که ۲ از [illegible] خوانند و [illegible]

[illegible] آن [illegible] از نظر [illegible] خود [illegible] و لطافت و [illegible] بهره و محروم

[illegible] و همچنین است حالت [illegible] که [illegible] حقوق نعمت [illegible] و [illegible] ... خود [illegible]

[illegible] کنند و شرایط [illegible] و [illegible] را در [illegible] خود [illegible] ساخته با [illegible] فاسده [illegible] نماید

[illegible] بهر نحو که [illegible] خواهند [illegible] و اگر [illegible] بجا است

و [illegible] آنها [illegible] چون [illegible] خواهند [illegible] خواهند گفت [illegible] مصحوب [illegible]

با عشوه و غمزه [illegible] و [illegible] چند مدت است که [illegible] اشتغال دارد [illegible]

که [illegible] این [illegible] حاجر [illegible] است [illegible] که تصور میکند به [illegible]

[illegible] فریب [illegible] و اگر [illegible] بجای [illegible] این [illegible] بحقیقت به [illegible] خود فریفته [illegible]

این [illegible] بر باد داده بود با این تدبیر [illegible] از یک [illegible] با حقوق خودش [illegible] ساخته [illegible]

[illegible] خود [illegible] و کسی را که [illegible] خیانت [illegible] بجای [illegible] مغضوب [illegible] ساخت و آن شخص [illegible]

طرف [illegible] نعمت و مال [illegible] و [illegible] صداقت [illegible] ارباب نعمت و بزرگان همین است

که [illegible] و وقار [illegible] و [illegible] خدمت [illegible] معلوم است که ۳ [illegible] نیست و اگر این نوع [illegible]

در خدمت [illegible] و [illegible] و اگر [illegible] خدمت [illegible] با [illegible]

با حقوق [illegible] ~~[illegible]~~ [illegible] است ~~[illegible]~~

~~[illegible]~~ و [illegible] که [illegible]

من [illegible] مرا [illegible] که از این شهر سفر کرده با [illegible] عمر خود را در شهری دیگر [illegible] مشفقانه نصیحت

[illegible] که [illegible] وطن خود [illegible] پدر و مادر [illegible] من نصیحت آن [illegible]

قبول کرده و [illegible] که [illegible] سفر کنم آن شب [illegible] روز دیگر چون وقت

[illegible] خواستم از [illegible] بیرون [illegible] مرا گفت شیخ [illegible] (نام پیر) [illegible] ... قافله

۲ [illegible] حساب [illegible] و در [illegible] و [illegible] کمان [illegible] دیگر

۳ [illegible] و [illegible]

۲۴ [illegible]

حاجی بدون سفر کرده و مرا جای خود داده که ترا بگذارم بر عهده خود با مهارتی که در ترتیب و نظافت محفوظ بنی و من قطعاً
از سفر آن پیر محزون شدم و در معاهده‌ای که یاد کرده بودم متردد شدم آن روز را تا شام در هر طرف به تفحص قافله که به کرمان
راهی باشد برآمدم و جمعی را دیدم آن سفر بخیر که دو روز بعد حرکت [illegible] باقی بود و غروب آفتاب علی‌الرسم به میخانه رفته و در
ساعت معهود به کار و دو نفر آمده پس از ادای فریضه [بعضی] خود بگفتم چه روز بر این بگذشت و روز [illegible] علی‌الظاهر کار روز [illegible] مرا
بیدار کرده گفت عجوزی ترا دیدن طلبد من لباس پوشیده از کاروانسرا بیرون شدم پیرزن مرا اشارت به تعاقب خود نموده
چندین کوچه مختلفه بپیمود و توقف نموده از پیش و پس خود اطمینان یافته گفت [illegible] گفتم با
گفت شیخ علاء را میشناسی گفتم آری و دیگر باره پرسید روزی که ترا دعوت به باغ تفرج نمود قبل از ورود به باغ در کجا توقف نمودی
گفتم در دهلیز خانه‌ای دمی از [illegible] پرسید چه دیدی گفتم جامی شربت سؤال نمود جز شیخ علاء در دهلیز که را ملاقات کردی
من از این سؤال بهم آمده و خاطرات [illegible] در نظرم مجسم [illegible] وجود مرا متزلزل ساخته گفتم در این غرض از این سؤال
چیست آن عجوز ملتفت شده گفت خوف مدار هیچ نیست و برای آنکه خاطر تو را جمع دارم [illegible] به واسطهٔ وفاداری تو طالب
ملاقات توست امروز عصر به باغ تفرج برو و در آنجا بمان تا هنگامی که از شب بگذرد پس به در آن خانه که دیگر کسی را
ملاقات نمودی در جوار خانه چند دفعه در باب [illegible] تا من ترا ملاقات نمایم من چیزی جواب نگفتم و متحیر
ماندم و آن عجوز از من جدا شده گفت [illegible] خلاف است و [illegible] ترا از خوش‌بختی محروم [illegible] خلاصه آن روز
عصر به باغ رفته وقت معهود شروع به تقدیم [illegible] در پیشگاه [illegible] ناگاه در [illegible] شده عجوز با [illegible] که روشنا
در کار داشت سر بیرون کرده مرا اشاره به دخول نمود من خود را به [illegible] دهلیز شدم و آن عجوز در را بسته [illegible]
سر من را گرفت [illegible] و مرد [illegible] خانه [illegible] من متعاقب وی راه [illegible] با [illegible] دیدیم که
اسباب زینت بسیار داشت لیکن فقط چراغ مختصری در آنجا می‌سوخت عجوز مرا در [illegible] داده و [illegible]
بصبر و سکوت نصیحت کرد چراغ را خاموش نمود و رفت من تا نیمهٔ شب در [illegible] و [illegible] را [illegible]
و هر دم روزی با مشقت به من [illegible] نگاه [illegible] و احساس صدای [illegible] سر [illegible] چشم
بهمان [illegible] افتاد و گمان کردم که خورشید طلوع نمود [illegible] مرا بیرون طلبیده [illegible] مرا نزد خویش نشانده
[illegible] بید بر خود [illegible] پس [illegible] از طرف [illegible] رفته بود [illegible] و چراغ را
[illegible] نمود و مرا در آغوش کشید و چون [illegible] آهسته [illegible] سؤال نمود و آنچه [illegible] شنیده بودم
[illegible] حکایت کرده [illegible] نمودم [illegible] گفت [illegible] دیگر بار
[illegible] کرده بود [illegible] و لیکن روزگار پس از رفتن [illegible] مرا [illegible]

۲ و لیکن [illegible] از جان [illegible] [illegible]

در نفس

در وضع یافته و من از بیم که از مراجعت [illegible] کنیزان خود را یک زبان آموختم که بگویند که [illegible] متعاقب
جوانی علف را در دهلیز خانه آورده [illegible] و عجب مشغول بود و خاتون را در وضع یافته بدو بیان نصیحت داد
[illegible] گفت دیگر بار دیگر چنین حرکت ناشایسته از تو سرزند [illegible] خود را [illegible] و ساعتی [illegible]
[illegible] و مارا خبری نیست [illegible] به جهت غیبت و مسافرت [illegible] از این سؤال نمود من گفتم مرا [illegible]
و لیکن کار [illegible] کرده است گفت چه جواب دادم به واسطهٔ آنکه [illegible] مراقب امور خانه [illegible]
[illegible] عفیف و بار [illegible] باشد و با [illegible] خود [illegible] گفت از [illegible] که بر خلاف [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] سؤال را از کنیزان خود [illegible] که زبان من [illegible] نخواهد بود [illegible] سؤال کرده و جواب
را مطابق یافته به [illegible] خود که [illegible] حکایت است از عدم اعتقاد به مردم [illegible] گفته بود [illegible]
[illegible] که از بدو مراجعت خود [illegible] از [illegible] بهره و خانه [illegible] مراقبت [illegible] کرده
تمام [illegible] داشت [illegible] که [illegible] خانه [illegible] نمودم [illegible] با اطمینان
داد [illegible] خانه [illegible] و لیکن چیزی که [illegible] این است که ما [illegible]
[illegible] در مراقبت زنان خانه [illegible] که [illegible] بر [illegible]
[illegible] خود [illegible] مراجعت [illegible] تقصیر [illegible] مفارقت [illegible] و آن [illegible]
[illegible] نکات [illegible] و چون [illegible] حمایت [illegible] و [illegible]
قبول کرده و حکایت حال را [illegible] گفت [illegible] لیکن [illegible]
گفتم [illegible] با [illegible] گرفته [illegible] و [illegible]
با [illegible] مراقبت و محافظت این خانه را بر عهدهٔ خود [illegible] گرفت [illegible] مواظبت [illegible]
[illegible] صورت [illegible] کرده مرا و خانه را [illegible] و برفت و من [illegible] خود [illegible] مشغول شده
و چون [illegible] که [illegible] بودم [illegible] که [illegible] از کنیزان نزد من [illegible]
[illegible] کرده گفت [illegible] که من [illegible] گفتم و [illegible] خاطر خود [illegible]
که من [illegible] خلاف [illegible] نخواهم برداشت [illegible] انجام معاهده [illegible] و [illegible] مطلب [illegible] که
[illegible] با حقیقت [illegible] و لیکن چون تمام معاهده [illegible] در اظهار [illegible]
باید در صورت ظاهر حفظ مراتب آن را [illegible] در [illegible] کرد و من [illegible] ترا [illegible] و [illegible] اطمینان
[illegible] که در این خانه باشم اسباب مسرت خاطر ترا [illegible] و لیکن در صورت ظاهر

حجب

مجبورم که پیوسته ترا نصیحت نمایم و ترا به ادای تکالیف شوهر بهتر مجبور سازم و از تو خواهش میکنم که هم اینک آنچه
در دل داری آشکار سازی و کلمات ضمیر خود را بدون خوف و بیم بیان نمائی و تقریر کنی که من این مقدمات را
فقط محض اطلاع و اینکه از مافی الضمیر تو ترتیب داده ام ۲ من از بیم آنکه مبادا این سخنان را از راه مکر و حیله بر زبان
آورده شروع بگریه کرده دست او را بوسیدم و او فصیح شیخ از سخنان او دیگر که بر اطمینان من بیفزود فوراً خواهش کرد تا من کار
خود را برای او شرح دادم و گفتم این نهر تیره رنگ از محبت جوانی است که در دل من کارگر شده و از آن وقت مانیقا مرا در خلوت
کشیده گفت آنچه نظر در باب مراقبت من بجا آورده هر تو بیان کرده بقیه دو بیان واقع بوده لیکن هر چند که گفتن تا کنون
[illegible] که در ظاهر و انظار هیچ حقیقت محرف بوده در تن جوانی وفات یافت لیکن آرزومند دیگر برده و هیچ شب با محبوبه
[illegible] بعیش نرسانیده و مع ذلک از روزی که من بدو دل بسته بودم این بود که هر وقت [illegible] نام جوانی
[illegible] در اظهار تنفر مینمود و از شنیدن حکایات عشق آمیز اجتناب میکرد و با نهایت از معاشرت شوهر خود تجنب میجست که
[illegible] هر خاطر چندین روز خود را در بستر بیماری انداخته و در دل مینمایید ولیکن [illegible] شب چون به [illegible]
خود را مزین ساخته از معشوق خود متمتع گشته و پس در اطاق خواب خود رفته تا [illegible] و هر روز [illegible]
[illegible] که بادی [illegible] در خواب او را بوسیده و در عقب کار خود میرفت و لیکن در آنجا اطاقی بود که یک [illegible] آن [illegible]
و [illegible] بهت که در [illegible] که آن مرحوم در حیات بود [illegible] آگاه نگشت و با وجود آنکه محبان [illegible]
[illegible] هیچیک از رقیب خود خبر نیافت و اینک برای اینکه ترا مقصود رسانم با دیگر مرا در اطاق برده صفت
نیست در این کار دعا ام خواهم نمود ولیکن ترا هم نصیحت میکنم که تا در حیات میباشی باید که کنیزان خود را از حال خود آگاه
سازی هر چند که آنها را محرم و یگانه شماری و اگر یک نفر محرمی در مطالب تو آگاه شود بقیه عمر را به مرارت خواهی
گذرانید و با لاخره دچار مخاطرات خواهی گشت مع القصه چون روز دیگر شد امر هم را [illegible] در روز [illegible] آمده و [illegible]
مرا از ملاقات تو محفوظ ساخت و چون ریگها خیره بیمار نمایند صدای صفیر [illegible] نگفت بر در درب [illegible] آن
برخیزید که در تمام مدت معاشرت آن [illegible] جمال او را داشتم برخاسته درب را گشوده مانیقا با فانوس [illegible]
وارد شد آن ماه رو را اشارت برفتن در اطاق خود نمود و حسرت بوسیدن جمال او را در دل من گذاشت
پس معشوقه بر سر من اندرخته و آهسته مرا به درب خانه رسانیده مخاطبه مرا بجنباند و مرا از خانه بیرون کرده گفت هر روز
صبح در منزل خود توقف نما که اگر بطلب تو آیم و در ترا العیان برای تو آوردم با شخص مقصود مراجعت نموده باشم من چون دو[illegible] ۲ دیگر روز
بلاد و اسرار نرفتم تا در کتبخانه رفته در کنار فتم و پس از آنکه مرا شناخته بگویند در آنجا به بهانه کاری چندی چند از جای
باده نوشیده و بخفتم و مع الطلوع بمنزل خود رفتم پس از آن تا انتظار بحمام رفته بعد از آن در میکده صرف نموده عصر را

تبفرج

تفرج باغ بسر رسانیدم و شب را بر نیمه باقی روز آوردم و چون آفتاب بر آمد کار دار [illegible] مرا از طرف محبوبه اطلاع داده
به خیال او برخاستم تا او بیان توجه اینا [illegible] مرا الفت او را برابر نیم هر سب از اطفال در طفولیت مشق صدائی از حیوانات را
مشق کرده اند آیا تو تقلید کدام حیوان را توانی نمود مرا از این سخن خنده گرفته و گفتم صدای خروس و گربه و بوم توانم نمود
گفت امروز عصر را تا هر پاسی از شب گذشته در باغ تفرج خود را مشغول داشته باش و پس از آن در طرف شمال خانه
کوچه ایست و در آن کوچه شش صد قدم بشمار و سر خود را بلند نگاه داشته سه دفعه با صوت تقلید صدای بوم را بکن و
ملتفت باش که اگر صدای عجیب شخصی را احساس کنی در جای خود توقف نما و بکنار دیوار کوچه حرکت کن که منتهی بکوچه
غیر خواهد شد و چون عابر از تو بگذرد مراجعت کرده بصدا آ و دیگر از در و دیوار خود ما را اطلاع ده [illegible] بفتنه [illegible]
و نزد آن را گرفته به بالا آی پس از گفتن این سخن محبوبه برفت و من در عقب دستور او را بکار کرده وقت معهود سه مرتبه صدای
بوم کردم نردبانی آویخته شد و با لا بر آمدم و مانیقا مستقبل بر سر من انداخته آهسته مرا به آن اطاق رسانید و برفت
و پس از ساعتی ریگها چون ماه چهارده طالع شد و درب آن اطاق را ببست و پرده ها را بیاویخت چند دفعه و مرا در بر کشید و از تماشای
جمال با کمال خود مرا محظوظ ساخت پس از معاشرت حکایت حال محبوبه را برای من بیان کرد که در این شب گذشته مانیقا
تا صبح سه دفعه فانوس روشن کرده به اطاق جمیع خدمتکاران سرکشی نموده در انتظار آنها چنان از من مراقبت مینماید که در
مستراح نیز مرا تنها نمیگذارد و مرا خود را بجان باز داشته که دایه خود را بگمارد که هر شب پس از در و دیوار درب خانه
را مقفل ساخته و به ما دادن میگشاید و چون مراقبت حال او را کنیزان بخوابه خود حکایت نموده از این جهت با زنده بحمام
اطمینان یافته که ما ذوقی بر آن متصور نیست و مرا اجازت داده که هر وقت بخواهم با جمعی از کنیزان در رفاقت او
بحمام رفته بیاری برم و از هفته فردا بر نشست نمایم و تو نیز فردا صبح بحمام بیا تا در آنجا حاضر شوی که از تماشا همه جماعت
محظوظ گردم من دعوت آن محبوبه را برای الطاف قبول کرده و آن شب را با فراط محظوظ و متمتع گشتم پس از آن محبوبه
دلگشا دست بهم رسانیده پا به خود را با اطاق خود فرستاده و مرا در طاق آهسته از نردبانیکه در درگاه همان اطاق بود
بر بام برده و از ضباب که حلقه از آهن محکم ساخته بود بزیر کرده و مقرر داشت که هر شب و گرما را وقت و به همان آهنگ
دیوار طی سازم من از راه میخانه در روشن گرفته و بقیه شب را در آنجا خفته روز را گذرانیده که سراغ بجای خود را مشغول ساخته و
عصر بباغ رفتم ۳ و چون وقت معهود بطرف کوچه میگذشتم و از روی طمع با او کوچه سرایی نموده و از قضا مستقیم بسر من ریخته شده
جمیع ملبوسات مرا ملوث ساخت و خواستم که به منزل خود مراجعت کنم لیکن چون تقصیر انتظار آن حور بهشتی را نمودم با خود
اندیشیدم که دعا مانیقا را از آن واقعه آگاه سازم پس سه دفعه صدای بوم نمودم و طناب آویخته شد بالا رفتم و واقعه
باو باز گفتم و او مطلب را سهل شمرده مرا با اطاق محبوبه رسانیده گفت با جمیع لباس خود را بیرون کرده در درگاه بنهم

۳ در وقت مقرر با صدای گربه [illegible]
آویخته [illegible] طریق معهود [illegible]
رفته [illegible] محظوظ و متمتع گشتم و [illegible]
در وقت معاودت [illegible]
در جیب [illegible]
تیغ قیام [illegible]
و [illegible]
[illegible]

و در زیر سریر پنهان کنم ناگاه با صورتی چنان تر از ماه بیامد و در بسته بوده بنهاد خفت چون ملاحظت بدید و آن بوی
کرده اهتمام نموده و شرحی که مجملاً ماه بیغا برای وی حکایت کرده بود من بتفصیل بیان کردم دست مرا بگرفت و آهسته
بر لب حوض بنشانید و من نیز با احتیاط تمام در آب فرو رفته سر و صورت بشستم و آن صنم مرا با دستمال بخشکانید و قدحی
چند غایب شد شیشهٔ عطر بیاورد و اندام مرا خوش بو ساخته مهربانی بسیار نموده ساعات خوش لطافت با بگذشت و
۲ در لفافهٔ بپیچیده با خود بردم
موقع مفارقت لباس فاخر در بر و ملبوسات خود را ۲ و از زینه بام رفتم ماه بیغا مرا گفت چون فردا بمسجد میروم شب هنگام از آن
باید تا هیچ یاوری خود بر بر دو شب هم را با انتظار تو خواهم بود ماه از خانه بیرون آید بر نخ باتی خودرا بیگانه بیابم
و ملبوسات کیف خود را که به انجمن آن بر تن منزل رفتم احتیاطاً لباس خود را عوض کرده خود را پاکیزه و منظر ساخته هنگام نماز مسجد بزرگ را
جویان گشتم چون وارد شدم جمعی بسیار از زنان و مردان دیدم که هر یک به سبکی مشغول عبادت می‌باشند و من نیز
برنج پنهان در جای ایستاده دست دعا برآوردم جوانی پاکیزه صورت و خوش اندام نزد من ایستاده و لباس فاخر
پوشیده بهر یک از فقرا که از نزد وی میگذشتند چیزی نذر میداد و من مبهوت لطافت صورت و سخاوت آن جوان
بودم که ناگاه ماه بیغا در پهلوی دسته نفر از کنیزان او از مادری بگذشتند و رنگها بنوعی خود را آراسته بود که از مشاهدهٔ جمالش
روح در قالب ناظرین باقی نمی ماند و چون برابر ما رسید آن جوان چشمش در جمال دلفریب او خیره بماند و او نیز نظری
بر آن جوان کرده از آن مقام بگذشت و در آخر مسجد در مقامی توقف نموده یکی از خدام را طلب کرده قندیلی که
بجهت آن از طلا بود تسلیم وی نموده و او فی الفور کرسی نهاده یکی از زنجیرها که از سقف مسجد آویزان بود بیاویخت
و آن جوان به بهانهٔ تماشای آن نزدیک رفته در ظاهر به جهت قندیل و در باطن به تماشای صورت دلربای نگار
مشغول بود و او نیز هر چند که با زنان خود صحبت مینمود لیکن گاه گاه نظری بر آن جوان می‌انداخت و من از جای
خود حرکت ننمودم تا آن ماه طلعت مراجعت نمود و چون خواست از نزد من عبور کند تبسمانه نظری بمن کرده و بگذشت
و آن روز و آن شب در فکر مهرویا با هزار شفقت و خیال بگذرانیدم و چون شب به سر رسید آمد بباغ رفته در مرحله فرود
خود را بپای دیوار رسانیده چندین بار صدای بوم بکردم و طفل با آن گفته گفت بخیال اینکه میل او موعد نرسیده که چرا
طرز کرده دو باره به تقلید آواز بوم صدا میدادم ناگاه از بالای بام مخاطبی صدائی شنیدم که گفت صدای این مرغ
شوم که در شنیدن آن مرا برانم هر روز از این جا بیت و گمان میکنم که در سوراخی از دیوار نشسته به دو رجفه
سنگ متعاقب بینداخته و بیا خود را از آن مرغ خیالی بنموده و یکی از آن سنگها چنان سخت بر سر من رسید ۲
که سرم بشکست و از شدت آن ضربت و درد عارض شده که مدهوش بیفتادم و پس از ساعتی بهوش آمده
بمنزل خود رفته و خون از سر و صورت شسته پنبه بر جراحت نهاده علی الطلوع نزد جراح رفتم و مرهم بر آن نهاده

قصد آن بمسجد کردم که شاید دیگر باره آن جوان را زیارت کنم یا از خدام مسجد نام و مکان او را تحقیق نمایم از قضا در
پیچ و خم کوچه ها او را بر در خانهٔ عالی ایستاده دیدم که با زنی صحبت میداشت و چون نزدیک شدم آن زن را
شناختم که ماه بیغا بود و چون مرا بدید روی خود با مقنعه پنهان کرده و خود را به اندرون خانه انداخت و من با حیرت تمام
از آن کوچه گذشته بر اتفاقی که اسباب حرمان من شده بود حسرت خوردم و از آن به بعد تا کنون آن مهجور متعاقب
من نیامده و من نیز جرأت نکردم که دیگر باره در آن کوچه رفته تقلید آواز بوم را بنمایم و از آن وقت تا امروز که
طلوع ملک شاه را به پانصد سکه فروخته ام علی الاتصال بدان مسجد و دیگر معابد و کوچه ها و بازار را با امید اینکه
یکبار دیگر از دیدن جمال آن خورشید لقا متمتع شوم علی الاتصال در گردش می باشم و هزار صورت بدیع دیده ام
لیکن اثری که از تماشای صباحت او در چشم مانده مرا مانع است که از حسن بشرهٔ دیگری محظوظ شوم چون حکایت
ختم شد صبح نزدیک بود پس ساعتی بخفتند و پس از برآمدن آفتاب بواسطهٔ دق الباب ملازم یوسف بیدار گشتند
و یوسف ابراهیم را گفت ای برادر عزیز من قصد من این است که خانهٔ دلکش کرایه کرده و در آنجا مقیم شوم
و وعدهٔ من و تو در همین میخانه است که بعد از تهیهٔ ملزومات خانه نزد تو آمده و ترا بدانجا دلالت نموده و حکایت
حال خود را برای تو روایت کنم ابراهیم وداع نموده برفت و یوسف ملازم خود را که جوانی زیرک و قوی هیکل
و نام وی اسحق بود با خود برگرفته خانهٔ ابراهیم نزد گرمابه تفحص بیافت و چون درب او را مقفل دید از دکان آنجا
جویان گشت وی را نشان دادند و چون یوسف با او ملاقات نمود خانه او را به ماهیانه هشتصد سکه اجاره نموده و دویست هشت
هشت سکه دیگر هم از بابت اجارهٔ یک سالهٔ او پرداخته فرش و ملزومات لازمه که ما یحتاج را کفایت دهد ابتیاع
نموده مرتب و مهیا و اسباب خود را نیز بدانجا کشیده عصر آن روز مجدداً دق الباب کرده و چون نزد یوسف رسید بدرهٔ
که مشتمل بر صد سکه بود نزد وی بگذاشت و گفت بانوی من لیلا ترا سلام رسانیده و فرموده است که فردا تهیهٔ مهمانی
کن که بشراکت صرف نمائیم لیکن ملازم خود را پس از ملزومات بجائی فرست که تا عصر مراجعت ننماید یوسف دیگر
باره خواست که عذرها تراشد مطیعه گفت ای جوان ترا بنهایت ساده لوح و ابله نظر می بینم آیا گمان میکنی که این
خاتون ابقاه الله بر همین محبت را منظور خواهد داشت یا روزگاری دراز عشق او با تو دوام خواهد یافت چون محبتی
بی پایان از تو در دل گرفته ام اگر با من رابطهٔ میثاق محبت را محکم سازی چیزی بتو گویم که در همهٔ عمر ترا سودمند افتد
و تا عمر داری دل به لقمان و دل نبندی و این کلمات را با ملاحتی بیان کرد که انقلابی در حالت یوسف پدیدار
گشته و نیشی از محبت بر رگ و جانش رسید و آن دختر نیز از غایت شرم سر بزیر انداخته رخسار لطیف
بیفش بشابه آتش سرخ گشت یوسف دست ملاطفت بر سر او کشیده و صورتش را با گرمی محبت ببوسید و گفت ای

ایلا ، روی عزیز من آنچه بخاطرت میرسد بگوی که من سخن ترا منزه از تدلیس میدانم و بدانچه صلاح دانی رفتار میکنم
ملیحه گفت تو این زر را باز پس میدهی و گمان تو این خواهد بود که من آنرا بوی رد کرده و او ترا به بلندی همت
نسبت دهد اگر من آن را به او رد کنم تو چه خواهی دانست چه که نه او ترا خواهد گفت که زری برای تو فرستادیم
نه تو او را توانی گفت که اکرام ترا استرداد دادم و ان گهی بدانکه زنان شوهردار که دل به دیگری بستند و
به جوانی چون تو زیبا روی اظهار تعشق نمودند خالی از دو غرض نیست اگر برای قضاء حاجت باشد چون صورتی
نیکوتر از رخسار تو یابند حظ نفس را از او بیشتر تحصیل توانند کرد و اگر غرض آنها معاندت و نفرت شوی خود باشد تو
و دیگری نزد او یکسان بجا شید اما گذارش حال خاتون من عجیب است میتوانم آن را باختصار برای تو حکایت
کنم و از فحوای روایت من هر آنچه صلاح حال خود دانی بدان رفتار کن و آن این است که ایلا را برادری است
موسوم به ذکریا که پیر آموز دانا است و معاملات دخل و خرج خود را در کف کفایت یکی از تجار حلب که بوفور
دولت معروف و بکثرت ثروت موصوف است واگذار نموده و نام آن تاجر موسی و از دوستان صمیمی برادر
بوده یک سال قبل از این تاریخ ذکریا عاشق دختری از بزرگان شهر شده که از شرکاء در صباحت و وجاهت نظیر
خود نداشت و برای نکاح او مبلغی گزاف طلبیدند و چون خود براداء آن قادر نبود مبلغی به موسی شده داده آن مبلغ
گزاف را پرداخت و چون آوازه حسن و جمال ایلا را شنیده بود به تقریبی او را از برادرش خواستگاری نموده ولیکن عدم
مناسبت شغل و سن این کار را بتعویق انداخت از طرفی برابطه اظهار تفوق در ثروت فیمابین ریکاء و ایلا کار
بخصومت و جدال کشیده و از طرف دیگر چون موسی از مواصلتی که امیدوار بود استشمام یاس نمود در صدد
وصول مطالبات خود بر آمده ذکریا محض آسودگی از این دو حادثه ناگوار خواهر خود را بهمین ای ولقرب راضی
ساخته بنکاح موسی در آورده و این تاجر مردی است سال خورده و اغلب خیالات او مصروف محاسبات
و جمع مطالبات و تحصیل منافع تجارتی است اگرچه بنهایت ایلا را دوست میدارد و مفاتیح صنادیق نقود
و مخازن امتعه را به او تسلیم نموده لیکن رسوم دلنوازی و دلجوئی و آداب تعشق و تحبب را نمیداند و از کثرت
اشتغال خیال بعوائق های متفرقه بادهای گوارا او را رغبتی نیست و اگر هفته یکبار ایلا را در آغوش گیرد در روز
علیحده نا مدن خواهد بود و ایلا که بحسن آفت جان و بلطافت فتنه جهان است اغلب وی را مخاطب ساخته بارباز
نیابی نصیحت و ملامت میگوید ای یار مهربان من انصاف بده که مردی که حالتش این است آیا لازمه عواطفش
چنین است که دختری جوان را بخود مانوس و از مقتضیات جوانی مایوس سازد و موسی بوسیدن دست و پای
نازنین او را جواب قرار داده و خود را از این چاپلوسی ساده و تحرش میسازد و ایلا نیز ظاهراً او را فریفته ابداً

در مقابل وی خود را به زینت در زیور نمی آراید و عفت و پاکدامنی را بر خود بسته ولیکن خدا داند که در این یک سال چه مقدار زر آن
تاجر را محض تنبیه در مصرف بیاورد و روزی که او دینار به دینار بر روی هم می نهد بگونه این جوره بذل میکند ولیکن چون
رسم این گونه زنان آن است که غربا را بیش از اهل وطن عزیز میدارند چه که اطمینان باخاطر بردن گنجی مابدن راز مستلزم تر
می شمارند گمانم این است که اگر در قضاء حاجت در نهادن رودانداری مراد دست و تمتع وی با تو دوامی بیابد ولیکن
محض تنبیه خاطر تو بتو میگویم که دل بمحبت این قبیل زنان مبند و جان و مال خود را در معاشقه آنها بیهوده بدل
محبت کسی بند که در حالت آزادی خود با تو عهد بندد و تمتع وی خالص و مختص از شما برساند باشد و چون ملیحه این سخنان را ادا میکرد
نگاه وی در دیدن خود تش از رنگ برنگ بر یوسف مکشوف میگشت و چون با نظر غیرت نظر کنیزی در پیرایه خلقت او نجابت و دانا
ماهروی پلنگ مری و بذله گوی و سرو بالا و سیمین قفا و شیرین زبان و باریک میان یافته خواست که بوسه چند را
گواه احساسات قلبیه خود سازد لیکن ملیحه چون این حق را از دور مترصد میدید بجمله تمام برخاسته برفت و یوسف
نیز بر حسب آن مفارقت غیر مترقبه اطلاع یافته ملازم خود را با خود گرفته در درب خانه را مقفل ساخته بازار شتافت
و آنچه لازمه ضیافت میدانست شری کرده باز آمده و حق را بطبخ غذائی بگماشت و خود بکتاب میخانه برای شب
ابراهیم را دعوت و آتش شب در آنجا بانتظار خود نشسته دید حمالی طلب نموده چندین مینا از باده گلرنگ بخریده و بر دوش
او نهاده و رفیق خود را نیز با خود بخانه بیاورد و آن شب را با او بعیش بسر برده حکایت حال خود را هنگام خواب
با تمام برای او نقل کرد لیکن سخن از دو قضیه جدیده در میان نیاورد و گفت حاجات قصه من آن است که چندی در این شهر توقف
کنم و اگر روزگار من بنحس گشته امیدی رجعت پیدا کردم خدمت چون شاهباز سفید روز از آشیانه مشرق اوج گرفته در زاغ
سیاه شب از بیم چنگال او در زیر افق مغرب نهان گشت و هر دو از خواب بیدار شده ابراهیم یوسف را وداع کرده برفت
و یوسف پس از آنکه اسحق از تنظیف خانه فراغت یافت مقداری درهم مسکوک بوی داده و وی را مرخص نمود گفت در آن شب
بخانه معاودت نماید و بر در ساطع رق ابواب مسدود گشته یوسف در را بگشود و چشمش بر صورتی افتاد که اگر در شب تار
مردمک دیده رخسار درخشان وی را بدیدی گمان کردی که صبح صادق از افق مشرق طالع شده و اگر در پس پرده ظلام
نظر بعارض فروزانش دوختندی یقین کردندی که آفتاب جهانتاب در میان ظلمات ظاهر و طالع شد و رونقی که چشمش
بجمال آن آفتابی خدیعه دوست بدل طین تا جدار بدار من چنان لمعاتی رخ میدید یوسف از تماشای آن جمال بی مثال مات
و مبهوت گشت و ملیحه که تعاقب او داده و دهلیز شد درب خانه را ببست حاضر یوسف خود را بجلوی بر آن
نازنین انداخته و خاک راهش بوسید و جبهه خود بر نعلین او بسود و آن فرشته صورت وی را از زمین بلند کرده وارد
در اطاق شدند آن صنم مقنعه از خود دور ساخت و از شمیم جعد سنبل بر چینش و تاب خوفشانی او را معطر ساخت

و جامی باده طلبیده حلیمه را نیز بنوشیدن ترغیب نمود و در مقابل او بداشت و چون جام را بگرفت فی الفور بدستور یوسف بنوشید و ورا اشارت
نمود تا یوسف را نیز سقایت کند حلیمه اطاعت نمود و یوسف بلا ترتیب بنوشید و هر دو را بهم نگاه داشته بود [illegible]
اورا با آهنگ آورده با نغمه دلکش راه حجاز را بنواخت و بنغمه این اشعار مترنم گشت که نوشم جام امروز [illegible] کان ماه
دو هفته مونس و یار ماست [illegible] بوسه [illegible] مسکن فردوس [illegible] و بلاغت و فصاحتی بجا نموده بوقت
که آن پریچهره و حلیمه مبهوت شدند و آن روز را تا عصر بعیش و نوش گذرانیدند و آنگاه یوسف را وداع کرده برفت و ورا گفت
که پس از این حلیمه از ایام ملاقات من ترا مطلع خواهد ساخت خلاصه آن شب را یوسف نیز به میخانه رفته [illegible] بخانه آورده
آن شب را مشغول صحبت بوده و بخفتند و در سر زدن آفتاب برخواستند و دیر هم برفت و هنگام حلیمه نزد یوسف آمده و
ورا گفت خانم من ترا سلام رسانیده و خواهش نموده است که هر روز علامت خود را مرخص کن و از خانه بیرون بگذار که هنگام
فرصت از بام بملاقات تو خواهم آمد و چون خواست که از خانه بیرون رود آهسته مکتوبی بدست یوسف بنهاد و برفت
یوسف چون مکتوب بخواند نوشته بود که امشب نیز [illegible] که ترا از جان عزیزتر دارم [illegible] دیده گرامی
ترا دیده و بملاقات تو شایق است نزد تو خواهم آمد اگر مشتاق چنین [illegible] باشی درب بام را گشوده بگذار و بیدار بانتظار
در نشستن [illegible] یوسف اسحق را طلب کرده و مکتوب را تسلیم وی نموده گفت هر روز [illegible] علوفه مرکب ما داده و از
تیمار ده و فرصت یافتی پس از [illegible] ملزومات معیشت بخیال کار خود برون رود و چون روز نزدیک بغروب رسید [illegible]
که مبادا [illegible] که تنها باشم اسحق نیز چنین کرده و برفت و یوسف بانتظار نشسته چون روز [illegible]
ماه رخسار ما [illegible] لقمه غذا صرف کرده و در خیال بود که ناگاه صدای پایی در خانه احساس نمود بیرون جست و آن
پریچهره را با زیب تمام مشاهده نمود بتعجیل تمام [illegible] و خود را در قدم او انداخت و پای او را ببوسید [illegible] او را با
شعف تمام بلند کرده بخوابگاه بیاورده و او را در آغوش کشید کام دل حاصل نمود گفت ای محبوب عزیز بدان [illegible]
باش که برادر من در حق من [illegible] ظلم و ستم روا داشته و مرا به [illegible] ضعیف [illegible]
جنب همین خانه [illegible] آن صندوق [illegible] که در بام [illegible] دیوار [illegible]
[illegible] که من از درب خانه نزد تو آیم [illegible] خیال بودم که اگر [illegible] ظاهر است [illegible]
و هرگاه [illegible] بهانه از منزل خود بیرون آیم از باب خانه نزد تو آیم و ترا [illegible]
و عادت [illegible] لیکن چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

تا هر

[illegible] پس از طلوع در خانه به ترتیب حساب و کتاب خود بپردازد و پس از رفتن وی تا هنگام ظهر بر حسب ضرورت [illegible]
و از اهل و مرودت منزل باشم و نهار را در خانه صرف نمایم و فقط پس از نهار که موقع خواب است فرصت دارم [illegible]
کرده در صحبت و معاشرت تو تمتع یابم و آنروزی که [illegible] نهار را نزد تو صرف کردم بهانه ملاقات [illegible]
و گاهگاه نیز به بهانه حمام و زیارت معابد با حلیمه کنیز خاص خود بیرون [illegible] و لیکن در آن هنگام [illegible] مطلع خواهم ساخت
پس تو [illegible] که از صبح تا هنگام ظهر بتفرج [illegible] و ظهر بخانه آیی پس از صرف نهار [illegible] و چون هنگام فرصت یابم ترا [illegible]
کرد یوسف از این [illegible] آن ماه [illegible] نهار [illegible]
[illegible] پس [illegible] بمنزل خود معاودت نمود و چون نزدیک غروب شد
[illegible] بمیخانه [illegible] و [illegible] همراه خود برده [illegible] بمنزل برد و پس [illegible] وداع
کرده بخانه خود آمد [illegible] بانتظار بوده [illegible]
گشت و [illegible]
از شرم رخسارش [illegible] حجاب [illegible] آفتاب [illegible]
غنچه [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] شمع شبستان [illegible]
[illegible]
[illegible] یوسف عجب [illegible]
[illegible] یوسف چون [illegible] حلیمه را [illegible]
[illegible]
یوسف را گفت [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
و چون ستاره صبح طلوع نمود حلیمه یوسف را وداع کرده [illegible] معاودت [illegible] و یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible] یوسف ورا گفت که حقیقت مطلب آن است که [illegible]
[illegible] خانه [illegible]

و فعلاً تا نتیجه نمانده و چون من از تفرج باز آمدیم نوبت شما باشد پس فردا الصبح برای تهیهٔ نهار و شام داده و تا دکان
بازار فرستاد گوشت و غیره لوازم بازار کرد و سر هر روز حقه داده با من بجوشید و چون اسحق وارد شد او رفت در دهات تمام قابلین
حلیمه و لیلا و یوسف کار برنج و نگوری گذشت و هر دفعه که لیلا دستور بود از همراه خود آورده و مقام خود بگذارد اگر چه نقشه
لیلا در این ایام روزی قبل از وقت به بام آمده و اسحق در میان باغچه به تو نهٔ آب بازی مشغول داشت و معلوم شد
که تو منتظر بیرون و بعید را آن یار مجلس با زنده و دو ان او کدام یک در نظر لیلا جلوه نمود که بتمیز نخست تر بیاری تا بو منظور نمود گفت
تاریخ در این باب شرحی نگاشته بود که تقدیر قرآن نمود که فرا بین لیلا و اسحق چگونه رابطهٔ معاشرت و نظام یافت
همین قدر معلوم کرد پس از دو ماه که از مقدمهٔ معاشقت یوسف و لیلا گذشت یوسف حالت اسحق را دگرگون دید و
غضب سر و صورت وی را نظیف و پاکیزه و لباس او را فاخر و اندام او را معطر یافت و چون ظهر از خانه بیرون میرفت
یوسف غضب روز تا عصر با انتظار نشست و فاتاً لیلا با ملاقات در زندگی یوسف و لیلا در مطلب ما در نیمهٔ شب از
شب و از حلیمه باز پرسید و حلیمه گفت چنین نیست که تو میگوئی بلکه چند روز است که پس از رفتن تو از [بلا از صبح] پیش خانه تردد مینماید
و تا قبل از نهار مراجعت نمیکند و گمان من این بود که موعد خود را با تو تغییر داده باشد یوسف و لیلا پس خود اسحق
معلوم کرده که دانم دو در است و چون میدانست که حیدر در آن شهر نایاب است فرمان که روز اسحق را برای خریدن
در بعضی بازار فرستاده گفت تا بیاید مراجعت نکن و خود در اطاق نشست در را بست و چون آفتاب
ارتفاع یافت و صدای پای از بام کرد صبر نمود تا لیلا وارد حیاط گشت و تقریر نمود که محبوب ... به بطالت
رفته و چون او را در آن موضع نیافت در پی در اطاق او کرده آهسته او را بنام بخواند بر یوسف در بگشاد و چون لیلا
او را دید مضطرب گشته و مبهوت بماند و یوسف خود را بجای زنده و صدای او را نشنیده و ... گفت ای نازنین جان
معشوقهٔ مهربان من از کجا دانستی که امروز من از خانه بیرون نرفتم که در این وقت غیر معهود قدم رنجه فرموده این سرگشته مهجور خود را
سرفراز نمودی لیلا گفت حلیمه مرا خبر داده که علاوه تو از خانه بیرون رفته ندانستم که تو در خانه و چون ... بود که
صدای شنیده آن محبوب عزیز خود را ملاقات نموده بودم شوق و حیات مرا باز داشت که چشمان خود را از زیارت
جمال بشاشت روشن کنم پس از این سخنان بیهمتا با پیش آمده خود را در آغوش یوسف انداخت و یوسف او را در بغل
گرفته بوس و کنار پرداخت و احساس طپش و اضطراب در دل او نمود و صد اظهار تعرض نمود با همان گرمی و یگانگی
و شوق معمول با وی بسر برد و چون موقع نهار شد لیلا برفت و مصادف رفتن او صدای ... اسحق
با صورتی عبوس وارد و گفت ای خواجه مرا بعقب چیزی فرستادی که جز یکی که در آن باغ تفرج است دیگر در این شهر وجود
ندارد و آن یک را هم نمی‌فروشند یوسف گفت حالا که تا به حال نفقه نمیکنی و من فردا صبح خود به تجسس میروم و

خواهی دید

و خواهی دید که بعد از چه واقع میشود پس نهار صرف نموده و یوسف نزدیک غروب بمیخانه رفته پس از ملاقات با او باز هم
مراجعت نمود شام تناول کرده و در ظاهر بخفت و لیکن در انتظار حلیمه بر در نا بجا بوده و در کمال اضطراب بود گفت ای محبوب
عزیز من امروز مطلبی از لیلا شنیده ام که دیگر صحیح نزد تو ماندن این خانه نمیدانم و عقیده ام آن است که بکمالی منزل کنی
که علاوه بر آنجا توقف نیاید چه که دیروز چون لیلا از این خانه مراجعت نمود به گرا از تیر خورده ... لقمهٔ نهار خورده
و به بهانهٔ خریدن بعضی اشیاء مرا با خود برداشته و بازار برده و در کار ... نجدیده و دکانه آورده و احوال تو را از من جویا شد
گفتم از روزی که مرا نزد آن مرد غریب فرستاده و پیغام داده که هر روز در خانه توقف کند دیگر من او را ملاقات
نموده ام و این سخن از زبان او بیرون رفت که بس نیز او را ملاقات نخواهی کرد و دیگر مرا سپرد که از خریدن کاردها با کسی سخن مگو
و عصر که مشغول طبخ بودم او را بر بام دیدم و بجنایت متوحش گشتم و چون با رنگ پریده آمد از نگاه اطمینان یافتم یوسف چون
از وی این گفت ای محبوبهٔ من علی الطلوع من از خانه بیرون رفته تا ظهر مراجعت نخواهم نمود آیا در نیمهٔ روز تو توانی مرا
اطلاع داده که آن نابکار بدین خانه آمده یا نه حلیمه [گفت آری ...] اخلاص صداقت در خدمت کرده بتفقد نگه میداد لیلا متعاقب او آمده
باشد آهسته از گوشه در و دریچه‌ها نظر انداخت و سیاهی شخصی را در مقابل مهتاب تشخیص داد که گوش فرا میگیرد و فی الفور زنگ
برگشته رفتار او را از این سخن در گوش یوسف بگفت و یوسف بدون درنگ شمشیر خود را از بالای سر خود کشیده بود از خیام بیرون
برود اطاق آمد یک جفت در صحن حیاط جای گرفته و اسحق را با کارد در پی جوز ایستاده یافت و چون اسحق یوسف
را بخاری بر این دید گفت کجا میخواهم که جان بدهی و کارد را بلند کرده بطرف او دوید و لیکن هنوز دو قدم پیش ننهاده
بود که از ضربت شمشیر یوسف سر و یک دست او در میان دو پای بیفتاد و یوسف بدون هیچگونه اضطراب مراجعت
کرد و حلیمه را بهوش یافت با ... خود آورده و گفت ای محبوبهٔ عزیز من جانانه که بس من [در ...] دارم چون تو را
نگاه داشتن صرف محبت تو خواهی نمود و دیگر ما را وقت نیست برخیز تا بلک ... تهیهٔ سفر بر داریم حلیمه قدرت
حرکت نداشت و جان میلرزید که صدای اختلاج مفاصل او مسموع میگشت پس یوسف با همان حالت گو قدم از اطاق
بیرون نهاده نعش اسحق را در چاهی که در زیر بار سقف از زاویهٔ حیاط بود بینداخت و صحن خانه را از خون شسته با خلاصه
از دریاچه آب کشیده بر روی لکه‌های خون بریخت که اثری پدیدار نماند بعد از آن شلوار خود را که خون آلود بوده در همان
چاه بینداخت و اسب خود را از طویله بیرون کشیده زین بنهاد و خورجین ... آن از کیسه و زر ... نقد از ...
فراهم آورده و در آنجا جای داد پس از آن نزد حلیمه آمد و او را با همان گونه لرزان یافت و بیاد لباسی داده گفت این ...
و هم از خود دور کن و در هر حالی که مرا بمصاحبت من باشی برخیز که رو به راه نهیم و اگر در این شهر تو را اقوام و عشایر باشد که
با طغیان آنها مرا ... از شرارت لیلا محفوظ بمانی مرا نشان ده که تو را بدانجا رسانم و آنچه از ملک حاضر است برای مخارج

تو بنهاده بطرفی سفر خواهم کرد و در هر مقام که رونقی در کار من پدیدار شد کس فرستاده ترا طلب خواهم نمود. یلیمه شروع بگریه
کرده گفت که بخدا قسم است که بگویم هنوز زندگی نتوانم کرد و هر جا که روی در دنبال تو خواهم آمد. لیکن چون [illegible]
و آن شخص گفت که تو اگر زنده بودی دیگر باره صدا [illegible] گشت من تقدیر کردم که کار ترا با نجام رسانیده [illegible]
من فرو ریخت و لیک گمان من این است که جان بدر نخواهم برد (از این ورطه). چه که قدرت و [illegible] در من باقی نمانده و از [illegible]
تو نیز در [illegible] می باشم چه که یقین دارم که [illegible] برای انتقام [illegible] خواهد آمد و چون بر واقعه اطلاع یابد تهمت دزدی
بر تو بسته و چون گرفتار شوی [illegible] آن [illegible] مکشوف کنند و ترا بقصاص خون [illegible] رسانند مرا که در هر صورت
خواهم مرد بهیچ حالت مگذار و زود تو جان خود را از این مهلکه نجات ده و لیکن [illegible] که خواهم کشید [illegible] و تعلق
محبت تو خواهم برد. یوسف گریان شده سر او را بسینه خود چسبانیده گفت آن یار وفادار را [illegible] دیده از تب
دیده تو چه یافت ناگاه بخاطرش آمد که در این مواقع شراب گرم مفید است. بتعجیل آتش افروخته پیمانه شراب را در
ظرفی ریخته نیم گرم ساخته به محبوبه عزیز خود نوشانید یلیمه اندک اندک قوت [illegible] یافته [illegible] یوسف [illegible]
شراب [illegible] در خورجین [illegible] ظرفی [illegible] گرم کرده آن برداشت و چراغ را روشن نمود سنگ و چخماق [illegible] نیز فراموش
کرده و چراغ را بر افروخته [illegible] تکیه بطرف اطاق دیگر رفته در اطراف دو اطاق تجسس نموده
چیزی که نیافت و چون بستر او را [illegible] بگوشه چند لحاف از دیبای رومی و نهالی ها [illegible] از پر های
نرم که لفاف آن از دیبا [illegible] بود بیافت و چند جامه های فاخر [illegible] در بستر ملفوف [illegible] ۲ و چند کیسه که در هر یک مقداری پول طلا بود در آنجا یافت
ملبوسات را برداشته نزد یلیمه آورد حالت [illegible] یافت پس لباس زنانه [illegible] آن نازنین بدر کرده ملبوسات
مردانه بر او پوشانید [illegible] گیسو های مشکین آن یار نازنین خود را [illegible] بر سرش گره بسته عمامه بر سر وی
نهاده مقداری مطعومات که در خانه بود [illegible] ملفوف ساخته و دیگر را در سر خورجین [illegible] محکم نمود و ترکش را بکمر یلیمه بسته [illegible]
را بر بازوی وی [illegible] و خود نیز لباس پوشیده شمشیر بر بست و قفل در خانه را برداشته صراحی شراب را در پیاله فرو ریز کرد.
یکی را بدست خود یلیمه [illegible] و دیگری را بر او نوشانید دست یلیمه بگرفت و او را از خانه بیرون آورده در خانه را
قفل نمود [illegible] دروازه [illegible] بیرون رفته پیاده در رکاب یلیمه
راه همی پیمود تا [illegible] به قصبه رسیده چون یلیمه از خستگی و ضعف [illegible] میکرد در خانه
فرود آمده [illegible] مهربان خود را در اطاق راحت ساخته مقداری علوفه [illegible] و صاحبخانه را گفت که تا
به تعجیل [illegible] برای [illegible] گفت که [illegible] رفته [illegible] بیاورم
و هم خود [illegible] زاده من بیمار بود [illegible] و لیکن محتاج [illegible] مینمایم

اگر تو انی برای من بقیمت مناسب [illegible] ابتیاع [illegible] برای تحصیل [illegible] آن مرد فوراً برفت
و مرکبی محکم [illegible] با صاحب [illegible] یوسف [illegible] به اعتبار [illegible] ابتیاع نمود خورجین نیز [illegible] کرده
جنس [illegible] در خورجین جای داده و مقداری [illegible] ملاحظه [illegible] در خورجین بریخت چنانکه [illegible]
دیگر [illegible] محفوظ ماند و چون عصر شد یلیمه را از خواب بیدار ساخت [illegible] و بسی [illegible]
بریان [illegible] بنهاده و [illegible] شراب [illegible] بنوشانید پس از صرف اندک غذا [illegible] بقیه آن را [illegible] صاحب خانه
ابتیاع کرده بود [illegible] یلیمه [illegible] برداشت ابتیاع [illegible] قیمت اشیاء را بپرداخت و انعامی بصاحب
خانه داده جای یلیمه را در روی زین راحت ترتیب داده [illegible] در ترک [illegible] که [illegible]
[illegible] را نیز [illegible] بر اسب [illegible] و خود نیز [illegible] که ابتیاع کرده بود بنشست [illegible]
[illegible] یلیمه [illegible] دفعه توقف [illegible] بیرون [illegible]
[illegible] خانه [illegible] کرایه کرده [illegible] هندوستان را [illegible] حالت یلیمه [illegible] بهبودی
نهاده [illegible] آثار [illegible] یافته بود [illegible] یوسف [illegible] واقعه [illegible] و لیکن [illegible]
[illegible] یوسف [illegible] یلیمه را [illegible] یلیمه [illegible] یوسف را گفت ای محبوب عزیز من
هیچ ترا [illegible] است که برای [illegible] یوسف گفت ای [illegible] وفادار [illegible] ترا از آن [illegible] که در
[illegible] و [illegible] البته [illegible] یلیمه زبان [illegible]
گشاده قصه را بدین گونه بیان کرد که راویان اخبار [illegible] روایت کنند که در شهر [illegible]) در یکی از شهرهای
آباد هندوستان [illegible] که [illegible] مملکت [illegible] بود [illegible]
از [illegible] خانه [illegible] مرتب [illegible] و [illegible]
[illegible] آن [illegible] دختر [illegible] که [illegible]
[illegible] آن [illegible] دختر بزرگ [illegible] نام [illegible]
[illegible] بود [illegible] دوی ثنی
آن [illegible] دختران [illegible] با مادر [illegible] ایشان [illegible] یکی از [illegible] واقع بود [illegible]
[illegible] بود [illegible] از خدام و کنیزان در خدمت ایشان [illegible]
[illegible] هندوستان تاخت آورده [illegible] و [illegible] ایشان را غارت برده
و اگر [illegible] آن [illegible] آورند [illegible] بیرون [illegible] که [illegible] میآوردند [illegible]

و کنیزی باز داشته و دختر ها را با تمام رجب برده میفروختند از قضا روزی دختران دیزه با پدر خودشان و جمعی از خدام
در ساحل دریا به صید مشغول بودند که طایفهٔ از تاتار بصیدگاه اطراف آنها را احاطه نمودند و آنها را اسیر کرده با ترکان
بردند و در بخارا آنها را با چند کنیز خورد سال بیکی از تجار حلب فروختند و آن تاجر آنها را بحلب آورده یکی از آن دختران را
نام دانگلیس بفروخت و در آن زمان تاجری از اهل حلب که منزل و دکان تجارت او در نخجوان بود محض قطع بعضی
محاسبات خود با شرکای که در حلب داشت بدین شهر وارد شد و چون آن تاجر تازگی در نخجوان دختری از خانوادهٔ نجبا
بحبالهٔ نکاح خود در آورده بود محض تحفهٔ که قصد نمود برای منکوحهٔ جوان خود همراه ببرد دختر اوسط دیزه که منیژه داشت بود بخرید
و چون در بیابان [illegible] دیزه را حلیمه نام نهاد و مصحوب خود به نخجوان برد چون زوجهٔ او که دختری بود از نجبا [illegible]
بهدیه بخشید و آن دختر چند ماه در خدمت لیلا بواسطهٔ وفات [illegible] خدمت میکرد [illegible] آنجا نیز
بروج انجمن [illegible] لیلا ملاقات کرده و لیلا بسبب محبت آنجوان گشت و چون آثار [illegible] آن
جوان پدید بود آن دخترک ستم کشیده فقیر بدام عشق آن جوان اسیر گشته و آن جوان را نام یوسف بود و باقی این قصه
را تو خود بهتر میدانی و [illegible] که تو حکایت خود را برای من نقل کنی یوسف [illegible] هم برای او نقل کرد
برای استماع این حکایت برقت [illegible] میداد و چون سخن حلیمه با تمام رسید یوسف خود را در قدم وی انداخته [illegible] زمین
ادب ببوسید و دیگر از صباحت و ملاحت وی [illegible] چشم [illegible] حسن و جمال
و لطافت و ظرافت و تناسب اندام و شیرینی کلام و محبت و وفا و صدق و صفا با صبر و نظیر دیده [illegible] بود و چندان
[illegible] که خواهر او [illegible] بود [illegible] گریهٔ غم انگیز او را چون
[illegible] و چون یوسف [illegible] حکایت حال خواهر او را برای او نقل کند [illegible] لباس دیگر پوشانیده گفت
ای [illegible] عزیز [illegible] که اگر در این مدت در حق من چیزی ظهور کرده [illegible]
[illegible] بودم [illegible]
اثر آن را از ضمیر حضرت عفو فرمائی [illegible] مرا خادم [illegible] خود محسوب فرمائی و این است حکایت به عرض من
پس گذشتن ایام خود را با تمام برای حلیمه روایت نمود و دست بگردن یوسف انداخته با نهایت ملاطفت و تعقد
روی او را ببوسید گفت ای محبوب دل و جان و طبیب درد بیدرمان من بخدا قسم که عشق من بتو باندازه ایست که اگر
با دست خود بدترین عقوبت مرا بقتل رسانی در همه باره زنده شوم [illegible]
نخواهم [illegible] در این مدت جز نعمت [illegible] ندیده ام و قدر و قیمت [illegible] محبت ترا میدانم [illegible] تمنا
میکنم که در حق من ترحم فرمائی و حاجتی که مرا با تو باقی است در قضاء آن [illegible] مبذول داری یوسف گفت ای [illegible]

[illegible]

۲ و مع الاتصال [illegible] بوکه فرار کرده [illegible] بوطن خود [illegible]

عزیز محترم من آنچه ترا در دل است با تلطف بیان فرما که از دلنهاد آن محظوظ و مشرف شوم حلیمه گفت که در محلهٔ
عین التفیرین تاجری است موسوم به ربیع که شغل او فروش کنیزان مصری و گرجی است و او همان است که خواهرها
و چند نفر از [illegible] و کنیزان خورد سال را از ترکان خریده بحلب آورده و آرزو دارم که قدم رنجه فرموده
او را ملاقات کنی شاید نشانی از آنها را بصرف ربیع زبانیده باشد یا اگر فروخته باشد خریدار آنها را [illegible]
از دیدار آنها بهره مند شوم یوسف با خاطر ازین خیال حلیمه که معروف به ملاقات خواهران خود شده بود دلتنگ شد
چه که میدانست که بر ملکشاه چه رفته ولیکن ظاهرا قبول کرده بامداد تاجر را ملاقات نمود از حال اسیرانی که سالها قبل
از ترکان خریده بود جویا گشت گفت چون سالها [illegible] و من در آن بارها بخاطر نیاورده ام نمیدانم کدام یک از آن
کارها بهم کرد فروخته ام لیکن در میان آنها دخترکی خورد سال که از ابتداء ورود به حلب رنجور گشت [illegible]
و من او را بسیار عزیز دارم در مدت هشت ماه رنجوری او [illegible] طبیب و صرف معالجهٔ او نموده ام
و از قراری که میگوید دختر یکی از بزرگان مملکت [illegible] است و اگر [illegible] دارم که [illegible]
[illegible] دختران [illegible] را میفروختند فروخته ام [illegible] آن دخترک صغیر [illegible] از
آن [illegible] باقی است و اگر بخواهی او را ملاقات کنی [illegible] یوسف اظهار
میل [illegible] و چون آن دخترک را [illegible] که [illegible] سال تمام از عمرش گذشته بود [illegible] ضعف بدن و زردی
رخسار [illegible] عارض [illegible] بود [illegible] با حلیمه تفاوت گذاشته [illegible] او را جویا گشت
آن طفل بیچاره با حالت گریه دست داده [illegible] از چشمانش همچون باران [illegible] و گفت مرا نام [illegible] است
دیگر باره یوسف پرسید آیا ترا خواهران بودند گفت [illegible] خواهر بزرگتر از خود داشتم که [illegible] را نام ملکشاه [illegible]
و [illegible] صاحب [illegible] که ما را [illegible] حلب [illegible] آن دو را همچون کنیزان بفروختند و آن دخترک این
آخرین سخن خود را بواسطهٔ شدت گریه کلمه به کلمه [illegible] یوسف [illegible] منقلب ساخت [illegible]
[illegible] برای حلیمه [illegible] از آن تاجر [illegible] که خواهر او را [illegible] پس نزد
ربیع تاجر آمده و قیمت آن دخترک را [illegible] به هزار سکه [illegible] بخانه مراجعت کرده حلیمه را از آن واقعه
مطلع ساخته و [illegible] خارق [illegible] دست داد که [illegible] یوسف [illegible]
و نزد ربیع برده تسلیم کرده و خواهر [illegible] پس [illegible] بازار [illegible] خواهر خود
رسانید و چون یکدیگر را ملاقات نمودند یکدیگر را در آغوش گرفته بیهوش شدند [illegible] یوسف [illegible] خوشحال [illegible]
[illegible] که [illegible] یوسف [illegible]

۲ و خریدار ملکشاه را [illegible] که قبل از همه فروخته

۳ ربیع گفت

خود را در نهایت استیصال دید چه که خادم خود را حاضر میدید و برای خدمات او و خواهرش که علیل بود اقدام
کنیز لازم بود و لازم بود و نفقه جزئیه کفایت خوردن آنها و مصرف خانه را کند باقی نبود و اگر چه نگاهداری در عاقبت
حال علیه بابی بست او نشده بود چیزی از آنجا بجزئی مخارجی عمل معیشت خود را گذرانیده به شغل مشغول شده و امید
کذب آینه برای خود دانسته بنده و از طرف دیگر فصل زمستان در پیش بود و مخارج گزاف برای تهیه واجب این خادمت
او را به غم و اندوهی عظیم گرفتار ساخته چندین بار در نظرش آمد که مراتب خود را بعرض برساند و باز فکر ای دیگر او را
از این قصد باز میداشت و با خود میگفت دلگرم اشتغال به سرعت تا عرض آرد این مراتب باعث اسبابی این است چه که
علیه خواهر او را بر آنها بار کرده و خود را به دوش خدام چسباند شاید از بعضی رفقا مساعدت و کمکی شود و سرمایه
بدام فراهم آورده مشغول تجارت شوم یک پاره چیت پیدا نمود و آورده بازوبند را از پاره کرده و جرم آن را بیرون
و در آنجا درج کوچکی از زر دید یافت سر او را به مشقت بگشود تکه کاغذی در وی یافته تعجب نموده مرتبا مبهوت بود پس از آن
با خود اندیشید که شاید آن زر را محض عدم نفوذ رطوبت در وسط موم تعبیه نموده باشد با احتیاط تمام با چاقو
دقیقه دقیقه با نازک از روی آن جدا مینمود پارچه حریری منحنه در وسط آن یافت و چون او را بگشود در آن دید این
آن بیرون کشیده این کلمات را در او مرقوم یافت ای فرزند عزیزم عمر بشر نوع انسان دمی بیش نیست
و در مدت که عالم برای انسان عاقل محل لذت است دریغ خیلی دیگر آن دم را انسان به مشقت و رنج گذراند چه که
مرتبه گنج از علم قناعت و در دو فنا است و هر کس با تعلق به این گنج شایگان دو دست کشت آن دم را بخوشی و عزت
میگذراند و کسی که خود را مقید به قیودات نموده لهو و لعب را پیشه خود ساخته از لذت آن یک دم
محروم میماند چونکه چون بچشم تعقل نگری شهوات طبیعی و جسمانیه رفع حاجت است و آن ها را لذت
نتوان شمرد چه که روح را نانه از مرادت بهانگی و خسته میگردد و بدن که قالب اوست از فلان حال
منحرف خود حالت تباهی یافته در آلات مکونه او که عبارت از قوای متخلخل وجود او باشند ضعف و
رخوت پیدا شده کوری و کری و فلج و لقوه و استسقا و این همه امراض که قاصد فنای وجود میباشند
قدم در ملک هستی نهاده بنیان وی را منهدم میسازند و انسانی در این یک دم که مدت حیات او است ابداً
از لذت حقیقی روح بهره حاصل نمی‌نماید پس وای بر حال کسیکه فیما بین لذات روحانی و شهوات حیوانی
فرق نگذارد و رفع حاجت را لذت پندارد و خواص خمسه ظاهره که آلات و رافعه حاجات میباشند چون
بعد حصول حاجت کارکننده در حصول لذات روحانیه خدمت مینمایند و چون آن ها را در رفع حاجت
خسته و کسل نمایند برای آنها قدرتی که روح را محظوظ سازند باقی نخواهد ماند مثلاً چشم را چون مدام تماشای فلان

بعبرت

با عبرت روی نگار مشغول ساختی کی توانی روح را از تماشای صنایع کردگار و آثار متبدله لیل و نهار
محظوظ نمائی و گوش را چون پیوسته به مساعدت یا بسماع مشغول نمودی کی تواند روح را از صحبت عقلا و حکما
و ابرار متمتع ساخت و همچنین است اشتغالات حواس باطنه که چون قوه متفکره را مشغول عشق ابداع تدبیرات
شنیعه داشتی دیگر چسان قدرت فوائد عامه را خواهد داشت و چگونه پی با آثار عظمت خلقت خالق خواهد برد و قس
علیهما و عوالم سعادت و درویشی و قناعت بدون آن حاصل نمی‌شود مگر که انسان حواس ظاهره خود را از اشتغال
لغویات باز داشته میدان حواس باطنه وسیع کرده و در شور تمامه محکمت بدن که دماغ است باده تر و باین ثابت
کننده جوهر او که مدت که از حالت کیلوس و کیموس مبدل بخون و مواد منضجه [illegible] می‌شوند از قناعت نیابد و مقداری
۳ غذای جسد را
مواد غیرلازمه مرتبه تحصیل نزد و عقل حکم خواهد کرد که مقدار نان و آب برای تغذیه بدن کافی است و اگر تقویت لازم باشد
چون قدری گوشت بر آن اضافه نماید غذای بدن کامل خواهد گشت و همچنین برای محافظت بدن از سرما یک پاره لباس پشمین
قاهر برفع برودت هستند آزوقت نهان ما چه احتیاجی است که خود را بنده و اسیر امثال و اقران خود کنند و محکوم طبع
هم جنس خود گرداند که در عوض خوراک های طبیعی خورش های رنگین و کباب خورد و در عوض آب شربت و شراب زشته
و بدن را با خز و سنجاب محافظت نماید و حال آنکه اغلب امراض در اینقدر جسمانی و احتیاج که بدترین نکوهش است
از استعمال این اغذیه و ملبوسات غیرطبیعی است و اگر درویش کامل قناعت را پیشه نماید چه بسیار از اوقات عمر خود را که
بیش از دمی نیست برای محظوظ ساختن روح خود ذخیره نموده و چه مقدار از شناختن مجهولات و علم بر آثار قدرت خالق
جل و علا شانه را تحصیل و فضیلت در ترقی یافته ای یک که پیروی شهوات نفسانیه زهر قاتل بکام رفاهیت تو ریخت و سعادت
آلوده گذ و فراغت تو را خراب نمود و ترا درویش محتاج ساخت قدر وقت بقیه عمر خود را بدان و همین نزد پند عاقبت اندیش
۳ و چون سنگ [illegible] او را / این قطعه [illegible] / او را به [illegible]
را در باره فرزند خود سلوک دار که در نیز رعایت طریقت آباء خود را در باب اولاد خود مجری دار و محض شفقت پدری مرقوم گشته
بریافت در قبرستانی که واقع در روی تپه میباشد جنب شمال درخت چنار قبری است که سنگ سبز بزرگی بر روی آن نصب کرده‌ام
و در روی سنگ فقط این کلمه مقدس را حک کرده‌ام که هوالله [illegible] آن قبر را شبانگاه بشکاف و آنچه در آنست
سرمایه کسب خود ساخته خمس آن را بارباب استحقاق و ثلث [illegible] و با هوش باش که همین مقدار برای فرزند خود
نخواهی بود و همت [illegible] پدرت [illegible] یعقوب و [illegible] و چون یوسف این ورقه را بخواند
گریه سختی بدو دست داده سر بسجده نهاده خدایتعالی را شکر کرده [illegible] کنیز سیاه و کنیزی
سفید برای خود بخرید و تمام [illegible] زمستان آنها را احتیاج [illegible] در انبار نهاده و [illegible] یافته کلبه آنها بست
پست و بچه بافندگی خود [illegible] هر قسم ملبوسات و طعومات زمستانه برای آنها [illegible] مقداری دیگر نیز باقی بود [illegible]

یهودا گذاشت و گفت در بازوبند پدرم سندها را نهاده بود که نزد کسی بود من بود وصیت نهاده . و یوسف قصد رفتن به مطالبه آن
کرد و گفت دو روز چندی مراجعت خواهم نمود یهودا چون این بشنید گریه و زاری آغاز نمود و گفت بهتر آنکه مرا نیز به همراه خود
ببری که مرا بعد از تو زندگانی میسر نیست یوسف گفت در جواب چیزی نیست کار ما برحسب مقدر خواهد بود و تو به واسطه پیری
و سفر نکردن و خواهر تو نیز بیمار است و پرستاری ندارد . و اگر قصد من انجام یافت تو را خبر کنم . تو چه ادراک که تو را تکلیف کنم و در این
شهر غریب و بلاد را نشناسیم خصوصا آنکه یوسف و یهودا [illegible] آمده یهودا به پای دیگر [illegible] تو آمده که بکار
رسید که گفت عجالتاً حالت رنجوری خواهر را [illegible] بهبودی نهاده کیز از نزد تو رفت او را بگذار و مرا با خود ببر که من هلاک
در فراق تو خواهم مرد و حالت او همین صورت را خواهد داشت و او را یک دختری است و نقد کفایت [illegible] مال [illegible]
گذاشت و دیگر من در سختی [illegible] باشم و تو آماده صاحب پرستاری هم خواهد بود یوسف گفت در تجربه تو نیز در
سفرها حالت تحمل نخواهی داشت و تو اسباب صدمه من در رفتن خود خواهی شد یهودا گفت [illegible] شدم با خود که خواهم
من بیش از رفتن تو مرده‌ام زیرا که به یقین در روز و شب از مفارقت تو هلاک خواهم شد پس چون یوسف چاره‌ای ندید ناچار
با طاقت یهودا عزیمت رفتن را نمود هر دو به خورجین آذوقه و جو حاضر ساختند کلنگی و بیل نیز از جهت کندن با سیم در میان
خورجین قرار دادند فانوسی کوچک نیز در آن نهاده خوشه را با اطلاع یافته از دو نفر همسایه آن محلت به عزیمت سفیدخانه
بیرون رفته لباس گرم پوشانیده و خوشه را برطرف نادی و شیون او وداع کرده و او را از مراجعت خود در زودی مطمئن ساخته
یاد خود نمودند و در آن راه لباس مردانه پوشانیده و شمشیری بر کمر او بست از کمان و تیر و نیزه مسلح شد هر دو
ملبس روی براه نهادند و در روز اول آن روز چندان مراعات حال یهودا را نمود و چون مسافتی به سرعت بدان خانه رسیدند
در مدت بیست روز بلاد معمور را پیمودند و در آن روز که در آن وقت متعلق بیک از ایشان بود رسیدند و قدری استراحت کردند
محض رفع خستگی خود در آنجا مراکب در خانه فرود آمده علوفه و جو بسیار با آنها بخورانیدند و هر روز عصر در خارج روستا
به تفحص می‌رفت و در زیر سایه چنار نشسته آن سنگها را که نشان دیده بود تمیز داده از باغات رفته و دسته‌ای بیل و کلنگ از آنجا
سخت فراهم کرده در خارج باغ پنهان نمود عصر صاحب خانه را دعوت کرد و انعامی به آن کرد و هم مرغی داده بلادیقی
را کرده بود مقداری آذوقه و جو در خورجین و همراه صاحب خانه را انعامی داده . مقارن غروب آفتاب زین بر پای
نهاده سوار شدند و در سر راه دسته بیل و کلنگ را برداشته فرسنگی از ده دور شدند و چون تاریکی جهان را فرو گرفت و چون
در سر گورستان رسید قبر پدر را پیدا نمود فانوس را برافروخت و با کلنگ اطراف آن سنگ را خالی نموده
هر چند آن سنگ به نهایت سنگین بود لیکن با اهرم کلنگ از یک طرف آن سنگ را نیز از آن نصب کرده او را بلند
می‌ساخت تا او را به عقب میراند زیر سنگ را با اندازه ذرعی گود کرده صندوقی کوچک یافت سر صندوق را

بقیه

بگشود فقط چهار جعبه کوچک در میان آن بود و یهودا که از این وقایع به هیچ وجه اطلاع نداشت تعجب مینمود و با خود گفت در
کدام جای من در میان این جعبه‌ها چه چیز است یوسف گفت و ما نیز که میگفتم پدرم برای من نهاده و در آن بازوبند نشان داده
بود همین است یهودا دیگر سخنی نگفت و یوسف صندوق را از قبر بیرون کشیده خواست به جمله که دیگر در زیر آن چیزی
است یا نه و چون چیزی نبود مقداری از تربت او را با پایان جمع کرده در خارج قبر در پهلوی یا ته چنار فرو چیده صندوق را در
درون آن نهاده و دسته کلنگ و بیل را نیز بر آن افزوده خرمنی دیگر تربت بر روی صندوق و در اطراف آن نهاده و کلنگ
را در قبر خود با بیل انداخت و چهار صندوقچه را در چهار جانب خورجین جای داده یهودا را سوار کرده و خود آتش به تربت انگنده
و سیاهی در زنگ و آتش شعله تربت صندوق را با چوب و غیره سنگینی بالاتر ساخته یوسف از اسب فرود آمده و همه آن
خاکستر را در قبر ریخته آثار کلنگ را برطرف نمود و روانه گشته و در این وقت که شب از نیمه گذشته بود رو به راه نهادند
یهودا در بین راه جهت آتش زدن صندوق را سؤال نمود یوسف گفت در روح پدران من چون سنگ را هم جا به مکان
خود گذاشتم نظر و صندوق را مفقود نمی‌توان نمود کرده این بود که این حیلت را بکار بردم و اگر غیر از این کرده
بودم فردا با چار سنگ نو و اطلاع یافته و دنبال ما را گرفته تا یافتن تمام شتافته و بعد از آنکه ما را به دست آورده اگر
هم به همه جهت هزار مثقال طلا را که حضرات لیکن کار را تقدیر نموده تعقیب ما را مبادرت میکردند و دیگر چون این
این صورت را مشاهده کنند هر یک حدس زنند و تحقیق کنند و با خود ریش مذهب جعل انگشت به اصلاح جای خود سخن
سرایده باشند آنچه را بوده خوانده و آنها خواهند گفت که صاحب این مقبره یکی از اشقیاء و ظالمان بوده
که ما را فراهم آورده بنفقوا و از باب استحقاق خمس و زکات نپرداخت و علماء دین را رعایت ننمود و
خدا بدین سبب او را در جهنم معذب داشته و چون خواست که نتیجه شقاوت وی را به دیگران بنماید
جسد او را در این قبر برانگیخته و این سنگ بر این عظمت از زور شعله آتش منقلب افتاده و هیمان رفت از دود و دیگر
خبث آن تماماً رفته و نیست شده یهودا چون این سخنان بشنید بخندید و تا اول آفتاب سخن از تزویرات علماء
و بدعتها و ظلم ایشان عوام را و تعجب نمود و احوال ایشان را در میان داشتند و یوسف گفت عجب‌تر
از همه تزویرات علماء مذهب حیله‌ای از علماء بنی اسرائیل و خدام معبد صندوق سکینه بوده است که عوام فریب
ایشان با اندازه‌ای بود که قوم بنی اسرائیل را معتقد بدان ساخته بودند که خداوند را هر شب خوراکی لازم است و مقداری غذای
او را معین نموده که چهل بره بریان و بیست خمره شراب است و این مقدار خوراک را سرکشی قاپیچی
اسرائیل کرده هر شب بره‌ای بریان و شراب را در روی میز بزرگ در میان معبد گذاشته و در معبد را قفل
و به مهر اشخاصی که تهیه غذای شب را آنها بود ممهور ساختند و صبح همان اشخاص حاضر شده مهر خود را

شکسته تفرج کنند و جگهای خالی و استخوانهای بره را از روی میز بریزند و با خود ببرند و سالها طبق این
رسم و قانون بر همین منوال میگذشت تا دانیال نبی بخت النصر پادشاه بنی اسرائیل را از مکر علمای بنی اسرائیل اطلاع
داده و او را تحریک نمود که در تعیین این کار سیاست فرماید و این شبهه را از میان بنی اسرائیل بردارد. بخت النصر گفت چرا از
کجا بسخن تو اعتماد کنم. دانیال گفت خاکستر نرم حاضر نما. بخت النصر را تعلیم داد که بشب تهیه غذای خدا را مانند کرده و خود با دست
خود در را مهر نهند و برای هر خواست حاجتی جمیع همراهان را از معبد بیرون کرده پس از مناجات خود خارج شده درب معبد را مقفل
و ممهور سازد. بخت النصر برحسب تعلیم دانیال چنان کرد و چون همه خدام و ملازمین بخت النصر بیرون رفتند دانیال درب
معبد را بست و خاکستر را از عقبهای معبد در کف گرفته بر زمین پاشید و این بنا را کسی غیر او نمیدانست تا خود و بخت النصر پشت
درب معبد رسیدند و درب معبد را گشوده بیرون آمدند. بخت النصر آنرا مقفل و ممهور ساخت و چون صبح با دانیال باز آمدند و مهر
شکسته نشده بود بخت النصر قدم نمود که کسی شب قفل را [illegible] معبد نشود. پس در روی خاکستر غبار ردپاهای بسیار مشاهده نمود و چون پا
به پای [illegible] داده بودند در محراب معبد از عقب صندوقی بود و چون در تفحص دریچه از چوب یافتند در درون دریچه [illegible] خدام خود
نموده بخت النصر که به تعلیم دانیال [illegible] هزار سال کشف این مکر را نمود صد نفر از خدام و معابد را شریک [illegible] هلاک [illegible] نشسته
برپا نموده بخت النصر فرمود بخت النصر پس از آن در بنی اسرائیل سلطنت کردند و هنوز چهار قوم بخت النصر را لعنت مینمایند
که جزئی از تهیه غذای خدا را قطع کرده است. خدمه زرنگ و حلیمه با زنده روز با جوش هم خورده را هر روزه تا مدتی طلب شده و ملازمین
یوسف خادم بجای مراتب اجیر نمودند. و حلیمه را از خود که دین مترا نزد خواهر خود پنهانش نمایند و چون در درون خوشتر و کیزان
خود را خدمت یافته تکرا خدا را بکار آورند. یوسف پس از استراحت مراتب خدمه و بچه داد و طرح خدمت بده در آن
آنها را بکوید و آن ها را محو از بسته و به جواهر زمین و گوهرهای شاهوار هم یافته و همان روز چند دانه از یاقوت در قدمگاه به
قیمت گزاف فروخت و زنجیری خود را برای بهره در تعلیم زمرد کرد و زرنگ بسفیدی مبدل شد و صورتش بیان بهوای در خشیده بازی
یوسف هزار میلیون به شرکاء رسید داده با آن تا نام ابراهیم بجا اکنون میگرفت و ما صدر از این درین نزد اجیر کرده لحظه به
بعد نوشته فقط از ورود خود به حلب آنرا مطلع ساخته و از آنجا هم عزیمت کرد که برخاح تجهیز به حلب شتابد و زنان خانه
خود را زنده و نیز درباره مندرج ساخت که ما لا گزاف نزد یکی از دامنی چیده زر بودیعت بود و آن را تعلیم عرض کرد
اینک در علم تجارت محتاج بمساعدت تو هستم و برات را در میان کاغذ در پیچید. تقاضا و برد و نامه کار دوانیدا
و میخواست که ابراهیم را حیرانت در آن یافت برگفته دیوانه نمود و خود با مجبوراً عزیز خود همه روز و همه شب بعیش
و عشرت مشغول بود و صد بچه را تعز و خورده و صدوقی دامنیش دیتاغ نمود آنها را در آن جاری داد که از قضاوت حلیمه و خویشان
با کیزان خود بحمام رفته بودند خوشتر و خزی کار نداده و لطیف و خدام مشاهده نمود که زنان که از فرط حیادست و با

کمال

۲ به تحریک فراهمین که علما
بنی اسرائیل میبود

۲ تو سعد در رضع معیشت براد
و بساط خانه را از زنگین تر یافته
بر شماره کیزان و خدام میفزود
و خانه عالیتر اجاره نمود
و در آن ادوان

۳ و در دوره زرنگی برات خوش کرده
با تاجر دیگر برای تجارت زرگر روانه
نمود و در تمام ان از تربیت ملکه
لطف و کرم او را بجای آورد

کمال و فروتنی برخاست زنان انتقال داده و بهرا نداده که صورت و شمایل تو بیشتر تعلق گرفته. آشنائی او را بخود زده فرمانشدت دیدار
بخواهر خود نموده گفت من خواهم عزیز من اضطرابی از دیدن این دختر در قلب من عارض شد و گمان میکنم که او را میشناسم لیکن
فرتوام و در او بجای آورده وشاد و چون نیک نظر کرده او را شناخت. و فرزاد بر کشید که آیا تو نادر تشنه زیگریزان مشغول مشاطه
آن دختر نظر انداخته و شاد و خود و او را بشناخته خود را در آغوش آنها انداخت. شیرین و دلربا آغاز کرده و یک دیگر را
در آغوش گرفتند و صورت یکدیگر را از آب چشم خویش شستشو داده و از فرط شعف از خویش بیخود گردیده و از روزگار شکایت
آغاز کردند چنانکه زنانی که در حمام آمده بودند بر اطراف آنها حلقه زده بکمال آنها تماشا میکردند و از شکایت حال یکدیگر را با آه و ناله
مرهم مینهادند و یکدیگر را نوازش کردند و چون خواستند از حمام بیرون روند آنها خدام خود را در آن رها کرده و بتعاقب وشاد و خاتون خدام
او در پیوستند که بخشش دینارها بانهان نموده بیاید تا در میان و دختران او که با دی گرمابه آمده بودند بشمار و بیش از همراهان بانوی شاد بودند
و کیزان وشاد و حاضر شدند و در زنی بود که در نزاع فیما بین زنان در بانو با خود حیرانی از زنان بیزار شده و شنفتند خدام او را
کشتند که دیر دختری بیرون از حالی آن اقوام خود را ملاقات کرده و از انتصاب جوهر است که بنیاد خواهری را از آن و حفاظت بهتر آن
است که اجازت دهی تا چند بهر از ملاقات شما برخوردار گردیم. و تن تنها از حضرت او پوشید و پس از آن از خواهر خود ایشان
با هم طلب نمایند. آن زن بهره نمود که اگر خواهر تحت نگیرد حضار هم حمایت از آن دختر خواهد نمود بیتابانه خانه
وشاد را از صاحب حمام گرفته رفت. و زن هر خواهرانی که از زنیگان حرمت جوهر داشت که در همان شب آن کیزک
را از یوسف طلب کند. آن مرد زنیزیه بحکومت عارض شد که بعضی زنان امروز در گرمابه معلم دلخواه کیزک مرا
بفریفتند و خوردن برده اند و از حکومت گماشته برای حضار یوسف و مهر بر مهر نمودند و از این طرف چون وشاد بخانه آمد یوسف
را گفت ای برادر عزیز من امروز دختر خاله خود را که مادرش یافتم و در سینه آن اب که گذشته بود با کم و کاست بیان نمود یوسف
آنها را طلب نمود و او را بمهربانی جمیل لیکن بنهایت نوازش یافت و گذارش حال از وی بازپرسید. آنها با مکر و حیله حیات
جواب داد که زمینه ای که مرا از جمیع ناموس و اقوام خود محروم نموده بدر و از بیست و مرا بصیغه ملک مقرر نمود و بهر کجا مشغول
داد و بش داد که از تن من دوری از خوابت همه تن او را خفته و دختر تنگ مرده از جواهرات بدر و تن او را گند و پس از آن
مرا بدست جمعی عقیق و زرکاران داده و باین زرهیف و تحریف که زشته از هر کجا از آن خانواده تقاضای قهری مرد و تن
برای کار نخواهم و مرگ را براین عمر ترجیح دادم. آن مرد پس از آنکه مرا بغربت بشارت و بنزد رفت علم شکایت
و بیش از حد مجبور ساخت و در بیرون چندانکه میدانست مرا نصیحت نمود بفقره گفتار و نگریستیم یاد کردم که اگر در زنده بمانند
بنیاد و جبر قصد من کند یا خود یا او را خواهم کشت. پس از اینجا مرا در اطاق محبوس کرده آب و نان ندهند مدتی بر من
نزدیک بمرگ رسیدم. مرا بغربت خود و حرمت نمود. ما گرسنه از کار تنفر نمودم پس بالاخره من به بیست و بالاخره مرا

تازیانه بخواهند که اگر ترس از ترس و بیان بخود ضعف بخشید برحق عارض میگشت حتی با هزار رنگ غیظ او را مطلقا ساختم که اگر
از درد و صدمه خشیه برحق عارض نشود و در حالت بیخودی برحق تعرض رفته باشد دیگر ما فرقی از عمر حق باقی باشم بر در و خبر آن او را هر کدام را که بجنگ
با دندان تعقیب خواهم رسانید و چون از حق ما یوس شدند مرا بخدمت خانه باز داشته‌اند و حالا مجبور کرده‌اند که خانه و اطاق آنها و کثیف
سیاه آن همه را بروبم و برای آنها طبخ نمایم ظروف مطبخ را بشویم و طرحات آنها بلکه لباس کنیز آنها را نشست بشویم و آنچه
طرحات ... اجتماع میکنند ببرم و آب از چاه بکشم با غم از حیاط را آبیاری کنم همه روزه حوض را آب کشی ببرم تمام
و اگر بر خطا عدم فرصت کاری از این امورات نکرده به تعویق دفعه چندان ازدام مرا بضرب تازیانه زجر می سازند که
به مرگ نزدیک میشوم و چون سخن آنها بدینجا رسید از حکایت درد شاه و فرشاد رنگ پریده تکا گشته حکومت و جواب
کرده و از طرف حکومت یوسف را طلب داشت و چون یوسف ما مور بریده و جهت ما مورتیت او را برداشت و دیگر با هم آرام
داده او را طاق کرده هیچ سخن داشت در پیش نهاده و او را گفت ای جوان از سیاه و فرزانه تو بعید است که مردی ست تن بضعف
بیچارگی این دخترک که دین ما موریت تو محض آن است هر که رسم و حال بیشتر او را با خود اما اطمع نداشتم
و سالها بیچو که عمری از ایران در شهرستان غریب و او را بنکاح خود در آورده‌ام امروز زوجه من در حمام دختر خاله خود را شناخته
و از کثرت خواری و آثار تازیانه که در بدن او است دیگرا نشناخته‌اند و دیگر هم او را میطلبم که حکایت حال خود را برای
تو بیان کند که آنچه شنیدی اثری تو خود از جانب این مرد با عدل ن بکارگذاران و دیوان حکایت کنی آن ما مور
چون هیچ عذر و دل طلب برید گفت من حاضرم که حکومت را از جور و جفائی که بر این دخترک مظلومه وارد آورده‌اند مطلع
سازم و دیگر موقع توقف نیست یوسف گفت ای جوان مرد بهتر آن است که خود از در سخن نبندی تا آنچه که
از طرف او باشد بی آنکه ما در پشت درب طلبیم و در حکایت حال خود را هم البته الی الختم بیان کرد و شانه
خود را برهنه ساخته چون چشم یوسف ما مور بر آن آثار افتاد بدن او به رحم مشتعل شده از خانه بیرون رفتند و چون
یوسف بدار الحکومه رسید نایب الحکومه در شب آغاز کرده بود و یوسف سخن گفته بود و آن کاشته آنچه شنیده و دیده بود
مورد خوشی است کاتب که در آنجا حاضر بود انکار نمود ما مور در حرف یوسف گفت تو اتراحی بنویس که اگر حقیقت دیگر
به ثبوت رسید بانداره سیاستی که یک بنده خدا روا داشته باید عدالت ~~حکومت~~ بسیاست شاملش نماید نایب الحکومه
روی بکاتب کرده گفت ای عبد العزیز شرارت و بزرگی ای بیرون مرد شرف تو از آن است که تو را نه ستوده است
و بهتر آن است هر آنچه نزد در پای این دخترک داده بازستانی و راضی نشوی که این معامله با استحقاق و تحقیق برسد و دیگر
تو میدانی که با وجود چنین سلطان عادلی که مارا است سخت بخشم آمد درگه خدمتی بخوبی یافت عبد العزیز گفت
بسیار خوب من او را با نصف مبلغی اجتماع نمودم حاله که کنیز را بضعف برده از قیمت آنرا برگردانند یوسف عرض کرد

که بخدا قسم که دروغ اگر گوید و این دخترک را در ملک صاحب و عدالت و قرب انعام بسیصد تومان اجتماع نمود و فروخت
آن بیچاره کنیز فروخته است و دیگر در کثرت زجر و صدمه و تازیانه استخوانهایش پیدا است که چشم هر کس بر بدن او افتد
عدالت ضعف برده دست خواهد داد و من این را بقصد نیکی با حضرت نایب الحکومه شکایت میکنم که در تحقیق این مطلب عدالت خود را
و عدالت را مجری دارند و اگر او را حق و بر تمیز که به این کنیزک داده است باقی است عدالت این بی پرده و اگر او را با حقی
که در این مدت روا داشته‌اند باید عدالت آنها را عقوبت فرماید من از جانب آن دخترک مظلومه آنها را عفو نمودم
و این مبلغ را عدالت برای نجات آن مظلومه بذل فقرا نماید نایب الحکومه گفت بخدا قسم که من در مدت
عمر آدم بدین درجه نجابت ندیده‌ام و معلوم میشود که از مردمان هوشمند و صادق این شهر نیست و روی به یوسف کرده گفت
نا بر دیده که دیگر با تو در جنگ نیست و جواب این کاتب با حکومت است و دیگر از جانب ما مور نسبت به تو با
او بدرفتاری بدون مجازات جایز نمی‌کنیم که او را تنبیه نمائیم یوسف اظهار رضامندی نمود عدالت را دعا گفته برفت و
چون بخانه بازآمد شرح آزادی آنها را بازگفت و شاه و فرشاد اظهار بشاشت نمودند و آن دخترک را تبرئه با اندازه
دست داده حلیم زبان به دعا و ثنای یوسف گشوده گفت ای روشن دیده عجب بزرگی نمودی هر چند که امروز جز تکلیف دعا خود
ندارم چون خیال پدر و مادر را دوام کنم تو در خاطر من تصور و تزئین ای من در اوده ش دیگری بر بخشش خود که این بود امروز میدانم
که سعادت و اقبال من اسباب اسیری من شد و سرنوشت سعیدم مرا به همچون تو مجبورا رهنمون گشته و لیکن چه بینم
که با همه لطف و محبت در خدمت تو تقصیر میکنی و با جلوه اشفاق و مهربانی محض مسرت خاطر من تحمل زحمت نمودی
چرا از بذل این مرحمت دلجوئی میکنی بخدا قسم که چون وجود خود را اسباب زحمت تو میدیدم از روز
فرمان‌بردارم و بنده‌ام که بانکار خدمت و بنده‌ای در خدمت مهربانی شوق الفاده شفقت را بدانند که در راه من
تحمل زحمت بردی دوز خود چیزی از پیشه دادم که در صورتیکه عرض من متقبل خاطر مبارک تو افتد قدم با اندازه دریغ
خود بر آرم لیکن بیم من آن است که مبادا خاطر عزیزت برآنچه من معروض میدارم راضی نباشد و باز بخیال دلجوئی من
بدون رضای خاطر خود اقدام نمائی یوسف دست حلیم را گرفته در خوبی برده او را در آغوش خود گرفته بوسید و گفت ای
آنا تو جان و بخشنده عمر دوباره من از آنچه تصور آن میفرمائی بار نهیچ آداب ما را ترقی مرتب میکنی که تو جان بلکه جان جان منی
و هر گونه زحمت که برای تو متحمل شوم آن را راحت خود میدانم و هر آنچه مرا حکم فرمائی با شعف خاطر آسوده اطاعت
و انجام آن را مایلم و راحت عمر خود را در آن میبینم که شب و روز در خدمت تو قیام و اقدام کنم و محض خاطر ... مسئله
تو متوقع آنم که از ذکر آن خود را بیان فرمائی ای جان و دل که اطاعت ... بیان بنمایم و دعا ... معقوق آنکه
توقف ندارم حلیم را از اظهار ملاطفت عجب خوش گریه دست داده صورت یوسف را خود را بروی سینه یوسف ساخته

گفت ای روشنی دیده من قمرا براستی بیان کن که در کدام شهر مسکن داشتی و در وطن داری
یوسف گفت ای مهر من تو میدانی که وطن و اجداد من دمشق است لیکن بواسطه آنکه در آن شهر مرا سببی بقیة العمر را در
آن شهر نیستم و از آن گذشته همواره مترصد آن بودم که میل قمرا استنباط نمایم که اگر رغبت به معاودت به وطن داری
باشی قمرا به وطن تو رسانم و اگر به مملکت دیگر رغبت فرمائی با کمال شعف بآنجا عزیمت خواهم نمود قمر گفت اگر
چه شهر حلب با نهایت معموری محل تجارت است لیکن من خوابانیده‌ام که از این شهر بیرون رانم و لیکن بواسطه جمیع کم راحت
معامله این ولایت و خروج از این بلده نخواهم باشم و لیکن پس از فراغت کار اینجا هر کجا [illegible] در صورتی که با اطلاع رغبت فرمائی
و مقاصد خودرا مضمر بدان مقصود توانم نمود که فانی عزیمت بجانب تختگاه سلطنت مانی و از مراحم خود غفلت
با اقوام و عشایر من بنمائی [illegible] آن شهررا خوش داشتی یعنی دارم که ترک تجارت [illegible] و تورا
بفرزندی خود قبول خواهد نمود و در حضور [illegible] آن شهریار پسند خاطر عزت [illegible] نمائی [illegible] جانب که میل
فرمودی عزیمت خواهیم نمود یوسف گفت [illegible] عزیمت مکن که مرا نیز همین اندیشه در سر بود [illegible] تقدیر ما را کلیت
کند که قوم تو دیدارت [illegible] هر چیزی که بخاطرم خطور کرده مراجعت [illegible] و اقامت در این شهر بود [illegible]
[illegible] است که انسان معتقد نکند تقدیرست و در دقایق روزگار مختار بر تقدیر نیست چه که [illegible]
ای عزیز بایستی دیگر [illegible] از حکایت خود آگاه [illegible] از آن شهر [illegible]
[illegible] و قوم تو در آن شهر [illegible] و حالا که [illegible] نصیب دیگری [illegible]
و چون [illegible] محض [illegible] جهت [illegible] باشد [illegible]
که چنین حکمت [illegible] در این واقعه [illegible] مشتق گشته [illegible]
خودرا [illegible] بعد [illegible] چهره [illegible]
و صباحت [illegible] چهره رخشان [illegible] ماه تابان در خجلت لطافت [illegible]
و ظرافت [illegible] زلف [illegible] دل عالمیرا در زنجیر [illegible]
دل [illegible] سرو [illegible] طلعت آفتاب [illegible] شبستان [illegible] غنچه [illegible]
و [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] گفت ای جان عزیز من این دختر [illegible]
[illegible] و [illegible] خود [illegible] انتظار [illegible]
[illegible] یوسف حقیقت [illegible] حکایت کرده [illegible] گفت [illegible]

قسم

قسم که من نسبت [illegible] ندارم و اگر بدانم که تورا با کسی محبتی است من نیز اورا دوست خواهم داشت
و لیکن چون فرط محبت تورا نسبت بخود میدانم خواهش میکنم که با این دختر غریب و دلشکسته ملاطفت فرمائی
و بنوازش بیرون از دوری بجوئی فرمائی و هانطور که محض تلطف قمرشاه را بیدس ایدا [illegible] اظهار مهربانی
[illegible] نمائی که اینان [illegible] تورا چون پدر خود میشناسند خود هم [illegible] فاصله به [illegible] گذشت
که [illegible] یوسف [illegible] و برای او [illegible] یوسف خانه برای او
کرایه کرده [illegible] آنرا تهیه نمود و چون فراغت حاصل آمد یوسف گفت ای جان عزیز من
آیا میدانی که پس از یکسال [illegible] برای [illegible] که [illegible] یافت [illegible]
گفت با چنین شهرت [illegible] سرقت کرده [illegible]
فرار کرده [illegible] حالت [illegible] حکایت کردم [illegible]
[illegible] یوسف گفت [illegible] که نسبت [illegible]
و حکایت [illegible]
[illegible] خیال خودرا [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] این شهر [illegible]
[illegible] تجارت [illegible]
[illegible] گفت نهایت محبت [illegible]
[illegible]
[illegible] فبها المقصود
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible] هزار [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible] هزار [illegible] تجارت
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible] تجارت [illegible] شهرت یافت

و اغلب مشتریان و همسایه‌ها او را که گذشته و از ترقی تجارت او متعجب میگشتند و چندین بار هم از او پرسیده
نمود و او را تماشا میکرد لیکن دیده بودیم با دیگر همراهی شناخت و صحبت آنها که تا حال میداد و اجناس تجارتی خود را
کمتر از رواج آن میفروخت از این جهت و شهادت بازرگانان فرو نیافت و اغلب مشتریان مملکت بمعامله با او رغبت
مینمودند و بر معتقد از اجناس میفروخت و وجوه آنها را به دلالان رد کرده و اجناس تازه وارد مجدد و ساخته و به
تنهایی بدین تجارت خود صاحب دستگاه و اجیر کرده جز درامد فروش خود را نیز پیش نهاد خود ساخته مزید
بسیار و دکانی با شعار برپا کرده بدینسان پنج روزگاری گذشته فصل زمستان به پایان رسید و در ماه دهم بهار و شکوفه
را در درخت [illegible] عارض شد و فرزند زرینه بزاد [illegible] برای تکفل شرط همراهی روی سفر اجیر نموده و هر دو آنها را (دام اود یعقوب نهاد)
یوسف بملازمت خود انتخاب نمود و جهت اضافه بر حقوقات آنها و غلام داده تا رضاعت طفل خود را بعهده آنها دوام
در قدم خود داد که در زمانی بود که در آن وقت قافله بزرگ از حلب به تفلیس روانه بود یوسف چند محمل برای و لشکر و
[illegible] ترتیب داده و چند ذکر چادر که بملازمت گرفته و مرکب و چند خیمه نیز بخرید و ملزومات سفر را
مهیا کرده برای رخت و خوراک و آذوقه [illegible] قاطر که اینها را در زینه‌ای پر قیمت بخرید و گیرانیه و معدنهای خود را نیز فروش
نموده و چهار نفر از میان معدنان خود که جوان و رشید بودند مسلح نموده سی قاطر تندرسته پر طاقت نیز با جمیع لوازم
محمل و آمدت ضروریه سفر خریداری نموده قاطرچیان اجیر کرده در روز مقرر اهل و عیال را برده و گفته با قافله از حلب بیرون
شدند و با خوشی و مسرت و سلامتی بعد از یک ماه وارد تفلیس گشته چند روزی برای راحت خود و مراکب در اوتاق
نموده و منزلگاه برای حال خود نوشته گزارش صحت خود را عرض [illegible] بیان کرده و از دروه خود به تفلیس
و روزی که بدی عزیمت بجانب تبریز مقرر کرده بودند و ایشان را بیا [illegible] و قاصدی تیز رو اجیر نموده مکتوب
را با وی فرستادند و چون قاصد به تبریز رسید مکتوب را بوزیر رسانید و آن پیر بیچاره که یک سال تمام بود
که از فراق فرزندان در بحر و ملالت میگذرانید لذا این خبر بشارت تهنیه با شکوه بود [illegible] و در قدم چنانچه
و خدام خود [illegible] در راه تفلیس [illegible] اقامت [illegible] با انتظار فرزندان
بنشست و از آن طرف یوسف در روز مقرر از تفلیس حرکت کرده پس از پنج روز بر قصبه وزیر رسیده و اینک
این شوق و غم مخلوط و توأم چون باران نیسان از چشمها بر رخسار جاری و روان شد و از آن طرف چون
وزیر بر فقدان دختر بزرگ خود اطلاع یافت و از این طرف چون دلشاد بر ذات پدر خود بر غم فرزندان آگاه گشت
از طرفین فریاد و زاری و بی‌قراری بلند شد و آن شب را از هر طرف زبان شکایت از گردش روزگار غدار گشودند
و ذکریا چون وضع نجابت بزرگ منش یوسف را دید اعتراف و ذوق [illegible] نسبت به بعد آمده و از جوانمردی خوشنود

و بنا

و بنا شد بعد از محفوظ گشت و چون دانست که داماد او است روی وی را بوسیده و همسر او را صحبت بود و او را از جمیع
علوم و معارف آگاه یافته از کثرت فضل و ادب او متحیر و مبهوت ماند پس از آنکه از نسبت او آگاه گشت دیگر باره او را
در آغوش گرفته سخت بگریست و گفت ای فرزند بدان که پدر تو برادر بزرگ من بود و من هم عم تو میباشم و بر سبیل تذکره او را
برادر را در نظر داشتم لیکن هوس جاه مرا مانع از سفر دمشق بود و از طرفی دیگر نمیدانستم که او را در دمشق است آگاه شوند
که برادرم طلب تجارت شتر است خدمه چون قلم تقدیر بدین جوی رفته بود باید که ملاقات برادر بدین نحو صورت
انجام پذیرد چون وقت خواب شد هر یک در مقام خود بخفتند و بعد از آنکه ذکریا آگاهی حاصل نمود که یوسف بر عزم اقامت
با [illegible] و ترقی مراتب [illegible] هر یک از و نقصان خود را فراموش نمود حقوق مراتب خویشاوندی را بجا آورده و مراتب
ادا نمود بر تحقیق که او را [illegible] مرتبه دیگر برگشت و یوسف را [illegible] که در شهر دمشق در پایتخت [illegible] بود که چه
تو برسانیم [illegible] بعضی [illegible] و با آنکه تا [illegible] در جلب [illegible] تو بهم نشسته و دیر
[illegible] خلاصه [illegible] مراجعت کرده وزیر منزلی عالی برای یوسف مرتب نمود و از [illegible] روز
[illegible] یوسف نمود و فرزند زاده خود را طلبیده اطاقی در جنب مسکن خود برای [illegible] مستقر نموده و اغلب
اوقات خاطر خود را به [illegible] مشغول میساخت و بعضی [illegible] و ذکریا یوسف را با چندین دانه از جواهر
گرانبها [illegible] دانه‌ها را از طرف [illegible] نمود و سرگذشت عجیب را حکایت کرده و او را [illegible]
پس وزیر [illegible] از یوسف پرسید که آیا [illegible] صدیق در حلب است گفت [illegible] فرمود [illegible] خود و همسایه [illegible] را در محبس
[illegible] برآیند و هر کاری [illegible] که [illegible] مستقر کنند [illegible] یوسف که [illegible] از
[illegible] آگاه بود [illegible] حالت [illegible] و مقام خود آگاه ساخته [illegible] تحریک [illegible]
برادر [illegible] را بقاصد [illegible] برده [illegible] یوسف [illegible] مقام [illegible] تقدیم کرده و در [illegible] حلب
گشت [illegible] رسیدیم اما چند کلمه از ابراهیم حکایت کنیم که بر او [illegible] یوسف خانه [illegible]
[illegible] همسایه بود ابتیاع نمود و سرداب عمیق و با نهایت [illegible] در آن حفر نموده [illegible] آن
قرار نهاد [illegible] طول آن سرداب [illegible] سخت [illegible] با وجود [illegible] آن
وصول [illegible] در بعضی خانه [illegible] سرداب چاهی حفر نموده [illegible] از نقاط مختلفه [illegible] مجاری [illegible]
[illegible] آن مرتب نمود [illegible] قرار داده که [illegible]
[illegible] ترتیب [illegible] چند [illegible] مزین [illegible] در آن خانه برپا نموده با انواع فرش قیمتی
و پرده‌های حریر رنگین و سایر اسباب نفیسه زینت [illegible] اجتماع نمود [illegible]

علیحده برای خانه حصر نمود و خود در منتهای آن سرداب بفاصله قرار داده مقام آنرا با آجر پخته محکم مینمود و برای دو
نفر مقام حبس بساخت و زمین سرداب عقب را محض عدم نفوذ رطوبت با آجر فرش نموده و درب سرداب را
مقفل بساخت و پیرمردی را اجیر کرده بمواظبت آن خانه بگماشت و قبل از خریدن و اتمام خانه چندین نفر
از مشتریان [illegible] اسباب بی نهایت بهاء را ارزان می فروخت درخواست نمود که خوشگل ترین دختری که هوزمانها
در این شهر باشد من طالب مزاوجت میباشم و از بذل مال و منال دریغ نخواهم نمود و هرکس که این خدمت را
بمن کند انعامی وافر خواهد داشت و مخصوصاً می سپرد که این دختری که طلب میکنم گذشته از نهایت حسن و جمال می خواهم
دلجوی و بذله گوی و شیرین زبان و رند و طناز و غماز و کاردان باشد و آداب دلربائی و دلبری نیکو بداند پس
از تفتیش بسیار بدان صفت که میخواست دختر زرگری یافتند که در حسن و ملاحت فتنه جهان و در دلبری و لطافت
آشوب زمان بود ماه روئی که کرشمه ابروی هلالش حوران بهشت را بتماشا کشاندی و بنفشه موئی که تطاول آن گنجینه عذار [illegible]
خورشید را بآتش غیرت نشاندی و بدین واسطه اقوام وی وجهی بی پایان و مهری شایان از خواستگاران
آن ماه رو طلب مینمودند چنانکه از همسران کس اداء آن قدرت نداشت ابراهیم چون آن دلبر بدیع الجمال را
باب خیال خود یافت مقصود آنها را برآورده و او را بنکاح خود درآورده و از جمال و کمال وی متمتع گشته چندان
محبت و ملاطفت بوی نمود که وی را فریفته و شیفته خود ساخت و هر شب برای محبوبه خود شرح ظلم و ستمی که از رفیقان بدو
رفته بود بیان میکرد تا بحکایات حسن و ملک رسید و پس حکایت یوسف و همراهی او را نقل کرده و خیال خود را
در عزیمت بارمنستان باز بازگفته و چون وی را به همراهی خود آماده دید و دانست که آثار رحم در آن [illegible]
پدیدار شده او را گفت من برای مقاصد خود انتظار چنین روزی را میکشیدم که تو اطمینان کامل یابی که در تمام
مدت حیات قید عبودیت تو کند گردن جان من شده و اینک می خواهم که بواسطه جاذبه دلربائی و
دام جمال تو این دو دستان غدار را بر طبق مکافات آنها گوشمالی داده و [illegible] خود را بدست پدر تو سپرده تا
در لباس مردان درآورده بطرف ارمنستان سفر کنیم آن گلعذار گفت بخدا قسم اگر مقصود خود را پیش از این
بیان نموده بودی انجام آن بر من گوارا تر بود چه که بدون انقیاد و این کنه الفت در انجام مقاصد تو پا
و بستگی خود را ظاهر ساخته و ترا معلوم مینمودم که بذل سر و جان در راه دوستان شایان نیست و سزاوار ترین
ارادتی در رعایت آن نسبت بدوست مستحسن است اطاعت خیال و انجاح آمال است باری اکنون بهر چه دعوت
اشارت فرمائی رفتار کنم ابراهیم گفت ابتداء می خواهم که حسن را بجذبات دلربائی شیفته ساخته و او را در خانه که
برای همین کار تهیه نموده ام دعوت کنی و در آنجا هنگام ورود پیاله از شراب که در آن داروئی ترتیب خواهم داد

بنوشانی

بنوشانی و هر وقت که حسن دعوت ترا پذیرفت مرا خبر کنی که قبل از وقت در آن خانه پنهان شوم و هنگام ورود او
پیرمرد دربان را برای خریدن [illegible] مأمور کنم آن [illegible] قبول کرده روز بعد مصحوب ابراهیم برفت و خانه را
بشناخت و ابراهیم او را به پیرمرد معرفی نموده از آنجا بحجره حسن را نیز بدید بهم [illegible] باز گشت و فردای آن روز
خود را چنان آرایش کرد که باد نخوت و غرور مهرویان را بکرشمه ابرو بر طاق فراموشی نهادی و دعوی [illegible] را به
غمزه گوشه چشم بباد داده و [illegible] لباسی فاخر بپوشید و انواع زیور و جواهر را برای جلوه رونق حسن بر خود تعبیه نموده
مقداری زر با خود برداشته به در حجره حسن رفت و مقداری پارچه نفیس از او ابتیاع نموده گوشه چشم را بدو انداز
برخ نمود و بیک تبسم چنان او را در قید اطاعت زنجیر کشید که چون برخواست و روانه گشت حسن بدنبال وی
بشتافت و در هر قدم که بدو میرسید آهسته هزار قربان و صد قربان رفته و از او میگذشت و باز توقف می کرد تا آهسته بوی
رسیده با لطافت دست نازنین جگر وی را بفشرد و دفعه دیگر از نیم غمزه [illegible] مشکین تیری زهرآلود در دل وی
فرو برد تا او را بپایان کوچه خوش کشانیده گفت ای جوان رعنا بسبب در دنبال من راه پیما که مسکن من
جای خطرناک و برای عشق تو هم هلاک است پس با دست بلورین مکتوبی کوچک بدست حسن داده و او را قدغن اکید
نمود که توقف کند و خود به منتهای کوچه رسیده بعقب نظری نموده و حسن را ایستاده و مشغول مطالعه مکتوب دید
پس به تعجیل تمام خود را در کوچه دیگر انداخته راه خانه را در پیش گرفت و چون بدرب حجره را هم رسیده اتفاق
کرده و از او درگذشته و حاضر خانه شد ابراهیم متعاقب او رفته و آنچه فیما بین او و حسن گذشته بود بیان کرده و گفت
فردا عصر او را بشرط وحدت بخانه مخصوص بپذیرائی دعوت نموده ام فردا روز دیگر عصر ابراهیم قبل از وقت
وارد خانه شده در صفه قهوه خانه مختفی گشت و باده مخصوص را که روز سابق ترتیب کرده و صراحی آنرا با [illegible] نموده در روی میز
نهاده و چندین ظرف از نقل ها و [illegible] نفیس نیز گذاشته [illegible] و لوازم خود را با سبابه خانه گماشته از آن
طرف چون آمد بدرب حجره حسن رسید بیک اشاره او را در عقب خود مجذوب ساخت و چون خاطر جمع گشت
که کسی متعاقب او نیست وی را بطرف خانه آورده و تیر برد زده پیرمرد را بگفت و چون آمده وارد شد یک سکه
بیرون کشیده به پیرمرد دربان داده و گفت بزودی برو شراب ابتیاع نموده [illegible] او را با [illegible] برسان که
مارا بکباب بنوازی که اینک ابراهیم شوهر من فرا میرسد و شب را در این خانه توقف خواهیم نمود و چون دربان
برفت سر از درب خانه بیرون کرده حسن را که مبهوت ایستاده بود اشارت ورود کرده و چون وارد شد در فرو
بسته و دست او را بگرفت و او را وارد اطاق مزین نموده حسن بی اختیار خود را در پای آن نازنین انداخته آمده
او را گفت ای جوان کم فرصت بر خیز که مرا مجال توقف نیست پس جامی از باده گلرنگ که هنگام صحبت حسن در صراحی

با خشم ریخته بود بعد تر او نشسته و مقداری از باده مخصوص برد بپیمود و او را به لخت شدن و گستردن بستر و خفتن اشارت نمود
و خود به بهانه بیرون آمد حسن هنوز بستر نگسترده که در این وقت ابراهیم از در وارد شده قفل بیرون آورده شکر خدا را بجا
آورده حسن را به هدایت چراغی که آمنه در دست گرفت به عقب سرداب رسانیده پای وی را که محکم نمود دست وی
محکم بسته زنجیر گردن وی افکنده و درب سرداب را قفل کرده و زیر جامه حسن را از پای وی جدا آورده بدن او را
چنان قرار داد که مجرای بدن وی محاذی مجرای چاه بود و با انتظار سرداب نشست و چون او باز آمد و برای رخصت
رفتن بخانه خود و داده مقداری گوشت و نان و درهم برای ارزانی داشت و گفت چون فردا ظهر شود باز آی پیر
خوشحال راه خانه خود در پیش گرفت و آن شب را ابراهیم (آمنه و) کباب ترتیب داده تناول نمودند و شادی بخفتند علی الطلوع
ابراهیم درب خانه را قفل کرده آمنه را با خود برده بحجره یکی از دوستان که بحکایت حسن و ابراهیم او را دیده بودند نشان
داده و او را بخانه رسانیده و دستور العملی که برای صید لازم بود به وی داد و خود تا ظهر بر درب حجره نشسته ساعتی بعد آمنه
بیامد و او را مطمئن ساخت که او را چون حسن وعده ملاقات در خانه فرستاد ابراهیم کاتب خود را سفارش برای
پرستاری خانه نموده و بخانه برفت و آمنه را گفت تا ملبوسات فاخر و آنچه را لازم خود را بر داشته
خانه را سفارش کامل نمود و گفت چند روزی در خانه یکی از اقوام خود که جشن عروسی چیده اند مدعو خواهم بود و با محبوبه
خود بخانه جدید رفته پیرمرد را که بر در خانه نشسته دید و برای تهیه شب بفرستادند و ابراهیم وارد سرداب
شب چراغ بر داشته نزد حسن رفت و او را بیهوش دید و ندانست که اثر همان داروی عصرانه است یا اینکه
بهوش آمده و از تاریکی و تنهایی و خود وحشت نموده پس لازم دید که علی الدوام چراغی در آن محبس تاریک روشن بدارد
و علیهذا همان چراغ را گذاشته و بیرون آمد آمنه را بتهیه کباب باز داشت و خود فی الفور ببازار رفته چراغی که ظرف
روغن آن بزرگ بود ابتیاع نموده و بعضی مخلفات و میوجات و شکرینه که برای خود لازم دیده با خیکی شراب
ناب ابتیاع نموده بر حمالی حمل کرده بخانه آورد و پس از صرف نهار در سرداب رفته حسن را نادم یافت دست
او را گشوده چنان بست که بخوردن غذا قادر باشد و قرص نان و کوزه آب نزد او گذاشته بعد آنکه [illegible]
کرد به مقداری کهنه و قطعه پلاس نزد وی گذاشت و گفت هر وقت که در سوراخ زیر خود به تخلیه نفس پرداختی با کهنه
نظیف کن و پلاس را بر روی سوراخ بنه که مشام تو چون بیهوش به استشمام عطریات است از بوی کثافت متاذی نشود
خود هم پس از یکی پرده باز بیاید ما [illegible] ابراهیم او را گفت که بخانه خود رود و آب روغن در چراغ بزرگ
ریخته آنرا روشن نمود و بیرون آمد ~~و خود از مراجعت~~ پس آمنه به تهیه غذائی برای شب مشغول شد و پس
از فراغت دست و صورت صفا داده خود را هزار گونه آرایش نموده چنانکه ابراهیم را دل از دست رفته او را

۲ دفعه اظهار برای تهیه غذای شب [illegible]

در بغل

در آغوش خود کشیده و ساعتی با وی بعاشقی پرداخته وقت معلوم برسید و آمنه از صبح سر و صورت کرده مقنعه بر سر انداخته
از خانه قدم بیرون نهاد و در بسته و بعد ابراهیم در را از خارج قفل کرده کلید را برداشته و بطرف صید برفت و پس
از ساعتی دست وی او را با کمند عشق بسته و دنبال خود بکشید تا درب خانه رسید قفل گشوده و او را داخل کرده در
ببست و آنجوان ظاهر نام را وارد اطاق کرده پس از صرف جامی خود نشسته و جامی از باده معلوم بوی بنمود
او را الفت شدن و خوابیدن در بستر تکلیف نموده و خود نیز مقنعه برداشته سر و روی خود را بر طرف کرده طره طره جعد مشکین را
که کمند عقل و دین بود نمودار کرده به بهانه تطهیر از اطاق خارج شد پس از مراجعت ظاهر را بی حس ~~[illegible]~~
از شراب مدهوش دست دید ابراهیم از کمین بیرون جسته او را در سرداب کشیده و در آن حسن در روی
سوراخی نشاند و پای او جدا آورده و کنده در زنجیر و گردن او محکم نموده دست او را بنحوی که توانائی نان و آب صرف
نمود ببسته قرصی نان و کوزه آب و مقداری کهنه و تخته پلاس نزد وی نهاده و حسن را که ناله و تضرع و زاری
درخواست نجات میکرد و از ملاقات اظهار شادمانی مینمود گفت چون ظاهر از مستی باده معاشقه خود صرف نمود گویا آیه
تطابق که در خصوص المرء و شرب مدام بیت با وجا بود که تو در تبعات مبهمه قدم داری پس از آن مکان بیرون
آمد با آمنه عیش و نوش برپا نمودند و بعد صید را بتدابیر مختلف بطوری مقرر داشتند که هر روزی آمنه صیدی صبح و صیدی عصر
به آن زندان میکشید تا دو نفر گرفتار ترین رفقا بودند آنجا حاضر گشتند روز پنجم خیال ابراهیم بانجام رسیده آمنه را
گفت ای جان عزیز من امروز تهیه کاملی برای نهار و شام آماده ساز که فردا جمیع عزت و قوت را صرف خواهم نمود و من جهة
سفارش بحجره و خانه نزدیک رفته و اگر برای نهار ممکن نشد که نزد تو آیم نهار را صرف کن و منتظر باش که عصر خواهم آمد
و پیرمرد را بر درب خانه نگاه دار چه که باید برای تو لباسی مردانه با خدام تو تهیه کرده و مرکب را بجهة سفری حاضر
آمنه بود مضطرب شد ولیکن بروزی داشت که خیال او با او صبر بوده چه که ابراهیم ویرا گفت ای عزیز من درست
دقت کن که من هنوز اقدامی بتلافات این خیانت کاران نکرده و مکافات آنها ابتدای هشت که آخرین شب
توقف ماست باقی گذاشته ام و تصور کن که من با آن عهد و میثاق چگونه [illegible] اگر چون تو یار جانی خود را در مکافات
نهاده و فردا خواهم کرد خلاصه ابراهیم ببازار رفته و فلان بنجرات و در یک ساعت آنچه در دکان داشت
به حراج فروخته قرض خود را ادا کرده دو مرکب و دو خرجین و قدری از مسکوکات ابتیاع کرده و لباسی برای آمنه
و لباسی برای خود بخرید و همه را نزدیک عصر بخانه حاضر ساخته آن پیرمرد را بخانه جدید برده و اما جمیع خانه آورده
و جهت پیرمرد داده و عده مرغ چاق و مقداری نمود و چند رطل نان حاضر نماید و گفت امشب چندین نفر از دوستان را
بشام دعوت نموده ام و باید به تهیه پرداخت و همه را حاضر ساخت و چون حاضر شد قفل درب خانه را بوی داده گفت

کلید آنرا نابود ساخته‌ام این را بیاد دارید. برادر هلیدی تحصیل کن و چند صراحی باده لطیف و مقداری کلوچه خریده با خود بیاور پس
از کلک آمده مرغان را آبرو ساخته و گفت تا حین آن ها را در روغن سرخ نماید خود صبر در دیوان اول غروب با جواب
مرتبه بیامد. پس او را گفت ای سید من قصد دارم که ملک رضا تبه خود را که عاشق برابر بعضی از دوستان خود فرستاده‌ام
خود و مجهول از آن با شری نمایم و امی خواهم که تو او را بطور ناشناس بدان روستا فرستم که کیفیت زراعت حاضریه آنرا معین
نمائی و بشمار و با عانت و آبادی آن و شماره نفوس جمعیت آنرا بدقت معین نمائی و باز گردی ولیکن نباید کسی
اطلاع یابد که تو فرستاده من میباشی. پیر گفت این مطلبی سهل است که در ضمن آنها توانم بپای سیاحت و دارم و بعلاوه
آنها رفته مخفیاً از جمیع مطالب مذکوره اطلاع خواهم حاصل نمود. ابراهیم گفت آنچه خواهی بکن غرض من آنست
که خبر صحیح و با حقیقت بمن باز رسانی و روز سوم وارد شوی. اگر احیاناً من در این خانه نباشم کلیدی که برای
قفل ساخته‌ام با خود برگیر و چون آمدی در سرای بگشای و بهر جا که رفته باشم در روی کاغذی نوشته در این کاسه
خواهم نهاد. و این کاسه را در این طاقچه خواهی یافت مضمون آن بخوان و هر جا که نوشته یافتی بسرعت تمام بیا و مرا
از آنچه فهمیده آگاه ساز. و تا مرا پس از مراجعت خود نه بینی کسی را ملاقات مکن و با کسی سخن مگو. و فردا علی الطلوع
هر کجا بهر نیت که باشد کرایه کرده آکلیدی از قفل برون کشید. بدو سپرده و گفت من فردا خود کلیدی برای آن ۲ دو رنگ مکن پس
بدست خواهم آورد و پیر را مرخص نمود. حسن بزودی تا ده مرغ بریان شده. آن را با جمیع قرص‌های نان بسرداب برده
نزد هر یک از محبوسان خود مرغی بریان و سه قرص نان بگذاشت و کوزه‌های آنها را پر از آب کرده و گفت ای یاران
قدیم مرا سفری پیش آمده که مجبورم میکند که از شما مفارقت کنم و باید با این نان و خوراک قناعت کنید که از
گرسنگی هلاک نشوید. و پس از مراجعت هر گاه راضی شدید که آنچه از من گرفته‌اید باز پس دهید و سوگند یاد
نمائید که آنچه بر شما گذشته فراموش نمائید شما را رها خواهم کرد و الا مدت این حبس آب و نان مهمان من
خواهید بود و این سرداب مکانی است که تابستان‌ها خنک و زمستان‌ها گرم است و مهمانی شما چندان بجای
من زحمتی ندارد. و پس از نزد آنها بیرون آمد و ساعتی بعد از شراب معلوم دو صراحی بسرداب برده و بهر یک
از آنها جامی لبریز بنوشانید بجز حسن که او را محروم داشت و بفغان آنها که تضرع و زاری بیقراری میکردند اعتنائی
ننموده از سرداب خارج گشت. و کاردی تیز و مقداری کهنه سوخته همراه خود آورده آن نه نفر را مدهوش و
حسن را بگریه و زاری مشغول دید. چراغ پیش آورده از هر یک گوش و دو پره بینی بریده و بجای مکان مقطوع
سوخته کهنه‌ای چسبانید. فریاد و زاری حسن بلند شد. گفت ای ابراهیم هیچ بخاطرت می‌آید که وقتی با تو
همراز بوده‌ام تو را بحق نمک قسم میدهم که با من چنین مکن و مرا آزاد ساز که از آنچه کرده‌ام پشیمانم

و آنچه از تو برده‌ام مسترد میسازم و بقیه العمر بصداقت در خدمت تو کمر می‌بندم. ابراهیم گفت ای حسن حاشا
که من با تو چنین کنم ولیکن مطلبی دیگر بخاطرم اندیشیده‌ام که پس از فراغت از شکنجه یاران و دوستان شما معلوم تنبیه
خواهد گشت. و چون ابراهیم از کار آنها پرداخت مقداری روغن داغ و ساطوری و تخته آورده و دست راست ظاهر را که
که بیلک حسن را سخت فرا گرفته برده بروی تخته نهاده با ضربتی از ساطور جدا کرده و مقطع را در روغن سرخ کرده
بنهاد. و حسن را گفت آیا بیاد داری این دست چه کرده بود که چنین مکافات یافت. حسن در آن وقت چنان
خود را سخت حرکت میداد و بهر طرف در حالت تشنج بدن را بجستن میانداخت که نزدیک بود کنده پای
او از زمین جدا شود. ابراهیم نزد او آمده و قصد داشت که بند و دست پای او را از بدن جدا سازد. ناگاه حسن
همان طور که در قید طناب بود سر را پیش افکند و دامن ابراهیم را با دندان گرفته و یک پای او را نیز با دست گرفته
بازوری که در نهایت نومیدی حاصل میشود خواست که او را پیش کشد. ابراهیم که مقاومت آن زور را نیاورد چنان
سخت ساطور بکمر او فرو برد که امعاء و احشاء او از پشت بروی زمین ریخت. پس سنگی که در وسط زیر زمین بر
سر چاه نصب کرده بود برداشت و هر دو دست حسن را از ساعد قطع کرده باقی اعضاء او را در چاه بینداخت
و چراغ را پر از روغن کرده نان و باقی بریان حسن را نزد ظاهر که دستش منقطع شده بود بنهاد و کوزه آنجماعت
را پر از آب کرده از سرداب خارج شد. و چند کوزه دیگر که در خانه یافت همه را پر از آب ساخته و هر
مقدار نان و خوراکی که در خانه موجود بود و بیاورد و در ساعد ... نداشتند همه را در زیر زمین برده نزد مهمانان
بنهاد و دست‌های حسن را از سرداب بیرون آورده و در سرداب را به بست و آن دست‌ها را شسته حنوط کرده
در کفن بپیچید. در زیر درخت گلی که در باغچه بود دفن ساخته ساعتی به منظر می حکشاد زاری کرده پس از آن
سر بخاک نهاده و شکر خدا را بجا آورده. در مکتوبی چنین نوشت که ای بابا سلام (اسم پیر) چند نفر از دشمنان
من در این سرداب محبوس میباشند. آنها را واحداً بعد واحد پس از آنکه ... اقرار کردند که بحکومت تسلیم کنند
رها کرده مرخص کن که شبانه بخانه‌های خود بروند قبل از رها کردن آنها اسباب این خانه را بمنزل خود حمل کن
که محترمیت و حس خود را اظهار کنند. و مامورین حکومت آنچه در این خانه است ضبط نمایند و از تو چیزی مطالبه نکنند
و اگر از آنها صدائی بلند نشد این خانه نیز بتو تعلق خواهد داشت. و قبالهٔ آن را با وهمکن برای تو در همین کاسه
ودیعت نهادم. پس آنچه نوشته بود در کاسه نهاده دست ورودی خود را صفائی داده آشی که غذائی ترتیب
داده بود صرف نمود و چند جام باده نوشید و ابراهیم آسمان را چون جان در آغوش گرفته بخفت و هنگام
طلوع ستاره صبح خورجین‌ها را از ملزومات انباشته مرکب را بزیر زین کشیده طبرسات ما فراهم آمده و

اسباب زینت و جواهرات را که همراه آورده بود در بوقچه بزرگ بسته ملبوسات مردانه بر آمنه پوشانیده مسلح نمود
و محض فریب انظار شمشیری بر کمر و ترکشی بر پشت آمنه بسته کمانی بدوش او افکنده و مرکب را از خانه بیرون کشیده
و او را بر مرکب کوچکتر سوار نموده درب خانه را قفل کرده و خود بر مرکب قوی تر نشسته نیزه بدوش گرفته بجانب
دروازه غربی حرکت نمودند و در برآمدن خلق از دروازه بیرون رفتند و برعایت آمنه روز اول و دوم تمام یک را نه
شبانه روزی دو سه دفعه درنگ کرده باز براه میافتادند و لیکن روز سوم در حرکت مسارعت نمودند و بالمره چنان
شتاب کردند که روز دوازدهم داخل بلده حلب شدند و سه روز بجای رخت کشت اطراق کرده و از آنجا حرکت
پیمودند و سه روزه وارد آن شهر شدند ابراهیم در کاروانسرائی منزل کرده مرکب را راحت ساخته آمنه را
برای استراحت در منزل گذاشت و در بروی او بسته خانه وزیر را جویان گشته از حال یوسف پرسید
او را بمنزل وی رهنمائی نمودند و چون یوسف ابراهیم را دید او را در آغوش گرفته از چگونگی سفر باز پرسید
ابراهیم بطور اجمال حکایت حال باز گفت یوسف پرسید اینک آن دختر کجاست ابراهیم جواب داد
در منزل یوسف گفت این دم از کنیزان و خواجه سرایان کس بطلب او میفرستم ابراهیم مانع شد گفت
صلاح نیست چه که من او را وصیت به پنهان داشتن ثروت مملکت نکرده ام شاید که از او سئوالی کنند
و ندانسته جوابی گوید و اسباب شیون و زاری شود یوسف خیال او را تجدید کرده و عمارتی نزدیک مکان خود
برای ابراهیم معین نموده و دو کنیز برای خدمات زوجه او تعیین نموده حکم نمود که به تجهیز تمام فرش و پرده و بساط
زینت و سریر خواب و ملزومات خانه و مطبخ بدانجا حمل نمودند و دو کس متعاقب ابراهیم فرستاد که مرکب
او را با مطبخ برسانند و خود او را بعمارت او هدایت کنند و چون ابراهیم بمنزل خود آمده آن همه بساط
و کاشانه بدید تعجب نموده و ارادت او به یوسف بیش از پیش گشت در همین بود که کنیزی از جانب دلشاد وارد
شده بقچه در حضور آمنه بر زمین نهاده گفت خاتون من سلامم رسانیده و فرموده است من خدمت آمنه خاتون
معروض دارم که چون تازه وارد این مملکت شده و لباس شامی در این شهر نایاب و نا مطبوع است بقبول این
هدیه بر من منت نهید آمنه اظهار تشکر نموده بقچه بگشاد و در آن پنج درج در وی بسته ملبوسات استبرق
ارغوانی و گلی و آبی یافت که زر بارت و فروغ الوان آن چشم را خیره میساخت و حواشی و گریبان
آن ها مزین از طلا بزن در رشته مروارید بود و چون درج ها را بگشود دو پارچه گوشواره و آویز مرصع یافت
و دو دست النگوی مزین از الماس و گلوبند که آنها مکلل با انواع جواهر رنگین در آن بود آمنه سخت حیرت
کرده اظهار تشکر و امتنان نموده انگشتری الماس که در دست داشت بیرون کشیده بدان کنیز تعارف نمود

یوسف

گفت خدمت خاتون عرض بندگی مرا رسانید اجازت حصول تشرفیابی تمنا کن کنیز رفت و آمد از مدت آن دو
کنیز دیگر تعجب کرده و چون آنها آمنه را منبع یافتند ورک مطلب کرده معروض داشتند که ما را خواجه ما یوسف به
آمنه خاتون بخشیده و اینک کنیزان ملازم شما خواهیم آمنه عمارتی که برای او معین نموده بودند از جمیع اسباب و لوازم
زینت های فاخره آراسته دید و حتی اسباب زیور زنانه در جلو پیش آینه بزرگ یافت و بجمیع تمام دست
رد صفا داده اگرچه صورت همچون برگ گل از اثر آفتاب و هوای تشنه بود لیکن پس از رنج بیابان خورشید
درخشیدن گرفت و سیاهی حلقه های جعدگیری مشک افشان او در اطراف گلزار صورت درخشانش زنگی شب
یلدا بود که پیرامون بدر الدجا احاطه نموده یا خورشید آن ماه از دل ابر سیاه آشکار گشته پس گوش های فرخ
بسیمین و ساعدهای نازنین را از تحف گرانبها و ثمین و شاهوار زینت داده لباس ارغوانی که مزین بحواشی زر بود
بپوشید و حلقه های غالیه را بر حوالی گوش برآورد به ظرافتی پیچ و تاب داده که دل ناظرین را آتش حیرت بجان
میساخت قامت رعنایش قامت شمشاد را در انظار خمیده و تباه کرده و آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه
زد و دیگری بلند صبحگاهی دود از دل شب سیاه برآورد بجز فروغ زینت مرغوب و بیقرار محبوب که و ابرو
از چشمان خواب چنان بجانب کرد که خان کلاه داری وجود از دست داده با اختیار بر قامت دلدار دل آویخت
کشیده روی دلبری را از قطره سرشک و پریشان نمود و چون گلگل رخ لایق را به هوش دید طرف محبتش را از
فیض کرم پرسیده یافت اندکی بعد کنیزان آمده آمنه را خبر داد که خاتون مرا آرزوی ملاقات شما میباشد
و چشم انتظارش بر در است آمنه بجانب کی سرو صورت با صد صبح آمده بود بخانه آن کنیزک بوثاق دلشاد خرامید
و بعضی از صباحت رخسار و ملاحت دیدار و بشاشت وجه و شیرینی کلام او محظوظ شدند و او را در آغوش کشیدند و تمام
شب از خود جدا ننموده از حکایات و گذارشات خود گفتند و شنیدند و خندیدند و گریستند و از آن طرف یوسف
چند دست لباس پاکیزه جهت ابراهیم فرستاده و بملاقات او رفته و او را بمنزل خود برده و بها نموده چند نفر خادم
مخصوص نیز برای او معین نموده پس از یک هفته در میان باغ وزیر ساعتی تفرج نمودند و شب بسرورت آمد یوسف
رفیق خود را در اطاق خلوت برده بصحبت نشستند و ابراهیم وقایع حالات خود را و اتفاقات و گذارشات
را سربسر برای دوست خود باز گفت و یوسف از قتل حسن اظهار حسرت کرده و او را گفت اگر غم حسن و دید
و قصور ملکت داری از تو تنزل کند جواب چه خواهی گفت ابراهیم پس از تامل بسیار گفت هیچ جز از آن نیست
که بگویم چنان معلوم شد که یکی از تجار مصری که در حلب برای تجارت چندی توقف داشت او را خریده و بی
اذن بمملکت خود مراجعت نموده است و یوسف رای او را پسندیده و ملازمان خود را اشارت نمود تا چند

نفر از ندما و مصاحبین او را حاضر یافته دختر را بچه به ابراهیم گفت ای دوست عزیز من امشب مرا رخصت انصراف ده
که زوجه جز بحضور من دست بطعام نخواهد برد یوسف گفت ازین بابت پریشان مباش که آمنه امشب در صحبت دلشاد و
اقوام او بسر خواهد برد و چون ابراهیم اطمینان یافت به باده گساری نشست و مصاحبین یوسف بیامدند و شب را
بعیش و نوش و سخنان دلاویز و حکایات مسرت آمیز بسر بردند و علی الطلوع وزیر ابراهیم را بخواست و چون ابراهیم
بحضورش رسید طفلی ملیح در آغوش وزیر یافت که با فرحی تمام با وی ملاعبت و ملاطفت میکرد و پیوسته او را می بوسید
و چون ابراهیم را ملاقات کرد اظهار ملاطفت بسیار نموده بدو از ملک و رسید و او بطریقی که ذکر رفت جواب
گفت وزیر باندازه ملول گشت که اشک از چشمان او سرازیر شده بر روی کرسی بنشست و حسرت خود با بسیار جهد با کرد
سخنان دیگر از ابراهیم پرسید و از قوانین سیاسیه و دخول و خروج امتعه تجارتی مملکت شام استفسار نمود ابراهیم
همه را با عقل و فطانت جواب داد و از روی معرفت و وقت انواع امتعه مجلوبه و منقوله تجارتی را شرح داد و چون وزیر
از سبب سفر و مقصد و مقصودش سؤال کرد وی اندک تأملی کرده گفت چندی بود که به واسطه فقدان عزیزی بغم و اندوه
عظیم گرفتار گشته تبی محرق دیر بسته در ارکان وجود من راه یافت و معالجهٔ اطبا در این باب مفید نیفتاده مرا بمسافرت
و تفرج دیار بعیده امر نمودند و چون از دوستان و خارجین خود صدمات سخت دیده و مصائب بزرگ گرفتار شده بودم
و فقط دوستی که وجود او را اسباب راحت خود میدانستم زوجه من بود ازین جهه او را با خود برداشتم بحوران و
تفلیس را سیاحت کرده و چون رفیق شفیق خود را مقیم این شهر میدانستم ازاین جهه بملاقات او شتافتم وزیر
انگشتری گرانبها از انگشت خود بیرون آورده برسم تعارف با براهیم داد و گفت ای فرزند تا در این شهر اقامت
داری اغلب مرا از ملاقات خود محظوظ ساز و چون قصد مراجعت نمودی مرا بتو احتیاجی است که امیدوارم که
لطف و دوستی تو مرا بمقصود رساند ابراهیم سر اطاعت خم نموده از خدمت مرخص شد و گذارش ملاقات خود را با یوسف
حکایت کرد … القصه سالی بعیش و عشرت و شکار و صید ایام بپرداختند و دلشاد آمنه را بواسطه ملاحت رفتار و شیرین
زبانی باندازه دوست میداشت که فقط شب ها هنگام خواب او را اجازت رفتن بخانه خود دادی و چون مدت
حمل آمنه برسید دختری بچون خود بزاد و دلشاد از کثرت محبتی که با مادر او داشت نام وی را جهانشاه گذاشت
وقت وی را نامزد پسر خود یعقوب کرد و خود او نیز آبستن بود شش ماه پس از حمل آمنه خداوند او را پسری دیگر کرامت نمود و او را یوسف ثانی
نام نهادند … و بعد از بیرون شدن چندی بعد یوسف را علاقتی سخت روی داده روز و شب باندیشه بسر میبرد و دلشاد و
سبب آن حزن و حالت جویا رسید و یوسف آنرا پنهان همیداشت و در آن اوان ماه فروردین و باغ و بوستان
از زیارت … و گلهای گوناگون خرم و دلگشا بود وزیر اکثر اقوام خود را در باغی باصفا که در خارج شهر داشت

دعوت نموده

دعوت نموده ضیافتی باشکوه مهیا کرده و دلشاد و آمنه را بواسطه انس و الفت زاید الوصفی که داشت با خود آورده
بود و ذکریا در کنار دریاچه یعقوب را در بغل گرفته و دایه یوسف ثانی را مشغول خود نشانیده از سخن گفتن و ملاعبت
با اطفال کوچک خود محظوظ بود لیکن یوسف در کنار جوی پیش درخت گلی غمگین و ملول سر بروی زانو نهاده و غریق
اندیشه و فکر بود و دلشاد نزد او رفته زبان بسخن بگشود و گفت ای محبوب عزیز من آخر من ازین حالت تو بهلاکت
خواهم رسید چرا چه آنرا پنهان می داری اگر میل تو بوطن اسباب این اندوه شده و گمان میکنی که عم تو ترا
اجازت رفتن نخواهد داد من رخصت حاصل کرده و خود همراه تو … مرافقت خواهم کرد و اگر قصد مملکت دیگر
داری بهر نوع که قصد کنی من نیز برای خدمت تو با تو سفر خواهم کرد و اگر بجهت فرخی گرفتار شدی و گمان میکنی که عم تو …
رسم که خواهی او را برای تو حاضر سازم و خود بخدمت او مشغول میشوم و اگر از عم خود بیمناکی آگاه باش که هر کس که … شد
۲ و بستر تورا … خواهم نمود
من بر رفاقت یا بکنیزی خود قبول کرده او را محترم و عزیز خواهم داشت و اگر جهة این حدت مطلبی خارج هست
از اظهار آن مضایقت مفرما ورا … بشر که از تماشای اینحالت دل من خون شود و بجای اشک از دیدگان
بیرون آید این بگفت و آهسته شروع بگریه کرده درمیان جهة اصرار نمود و دستهای یوسف را بوسیدن
گرفت یوسف سر از زانوی غم برداشته مدتی در صورت و حالت دلشاد بچشم حسرت نظر کرده و گفت ای
روشنی دیدگان و ای مونس مهربان من این غم از بیم فراق تو بجانم باشد چون تو دارم چه غم از کون و
مکانم باشد چون در کشف این غم که مرا چنین پریشان و درهم کرده اصرار و ابرام میفرمائی و نقض عهد و پیمان
مروت را در حق من جایز میفرمائی مرا مجبور میسازی که آتشی را که اندرون من از حرارت او در سوز و گداز
است بزبان آرم و نیشتری که در خلانیدن رگ جانم روا ساز است از غلاف دل بیرون آورم ولیکن میترسم
که از ادای حقیقت مطلب تو نیز گرفتار خیال و دچار ملال شوی و بهتر آن است که در کشف آن زیاده
براین مبالغه و تأکید ننمائی دلشاد گفت ای محبوب عزیز من بجان منت بگو که حقیقت امر را بیان کن و مرا
بیش ازین در قال … معطل مگذار یوسف تأملی کرده و گفت چون مرا بجان خود سوگند دادی سبب این غصه آن
است که چندین شب قبل ازاین در خواب دیدم که سر خود بروی دامان من نهاده و با من مشغول صحبت
و مغازله و معانقه بودی و من از ملامسه و بوسیدن و بوئیدن طره و جعد مشکینت محظوظ و شادان و از شنیدن
عبارات شیرینت مسرور و خندان بودم ناگاه دستی سیاه و مهیب که ناخن او … تیز و همچون چنگال شیر و
پنجه وی او شطیر و بسبب ای قیر بود گریبان ترا گرفته و از دامن من در ربود و از نظر من غایب گشت دلشاد
چون این سخن بشنید در آن دلگیری و حزن … آغاز کرده و گفت ای پسر عم عزیز من حیف ازاین

کمالات صوری و معنوی که بواسطه خواب آشفته که جهة دافع آن غلبه سودا یا صفراست . بجهة ایام عزیز خود را با
کراهت میگذرانی و حلاوت کام خود را بی داعی بهجا و بدین خفقل برارت مبدل می سازی من وقتی در طلب
از بابت خود چنین خوابی دیدم واندکی ترسیدم حمد خدا که کار ما به خوشی و نیکی منجر گشت و دیشب نیز
در خواب میدیدم که من و آمنه در حضور تو دیدیم در میان خیستان تفرج میکردیم ناگاه دو جرقه آتش از بطا
باد بدان مکان رسیده و آتش از اطراف منتشر گشته ما را خاکستر ساخت و یقین دارم که این خواب
موحش از اثر ثقالت گوشت گاو و غوری است که دیشب کباب کرده بودند و بواسطه لذت طعم زیاده بر مقدار
معتدال از آن تناول نمودیم پس دست یوسف گرفته او را با خنده از آن مکان بلند نموده و او را
بنزد پدر روانه نموده و خود دست سیدی بدست گرفته آمنه را با خود برداشت و به گل چیدن مشغول شدند مجملاً
تفرجی و هزل اگر تمام شکفتنی یافتند هریک بخواست زودتر او را بچیند و با یک دیگر تفاءل میزدند که هر کس
آن غنچه را زودتر تواند چید زودتر حاجت خواهد شد پس حمله کرده و بر یک دیگر سبقت کرده و هر کدام که او را زودتر
بدست میآورد و اسباب خنده آنها و گیرانی میشد که متعاقب آنها بودند از قضا در میان نباتات اطراف
جوی چشم آنها به نرگس شهلا افتاد که همچون چشم عاشق در بیابان مست تازگی شکفته و کاسه مصفای آن
در وسط بهم نهفته بود هر دو بجانب آن دویده و برای چیدن آن دست دراز کردند از قضا دو افعی در حالت
جفت گیری در یک دیگر پیچیده و در پای آن نرگس در زیر علف ها خود را نهفته بودند زدا همه که از گزیدن
خود برآنها مستولی گشت محض دفع خصم هر دو دست نازنین آن دو دلبر ماه جبین را بگزیدند و فریاد آنها
دکنیزان آنها بلند شد یوسف در عقب آن بیابان دوید و چون افعیان را دید آه از نهادش برآمده
محبوبه عزیز خود را در بغل نموده از آنجا دور ساخت و کنیزان جمعی با غذا غفلت سنگ مشغول شدند و جمعی آمنه را
بطرفی کشیدند و بعضی برامون و شاه و یوسف جمعیت کردند و زیبا الطفالرا بدایه‌های آنها سپرده و خواجه
سرایان ها آواز کرده بعضی را برای حکیم و برخی را بجهة طلب تریاق بشهر فرستاده و اقوام وعشایر و شاه
که هر یک در طرفی به تفرج و بازی مشغول بودند بطرف بیابان آمدند یوسف گریبان چاک کرده و سر و صورت
وسینه خود را مجروح نموده و همچون دیوانگان نعره برکشیده و پیوسته مشت بر سر و سینه خود میزد و چون
رسم روزگار غدار بر آن است که چون حلاوت را در کام می چشانید ناچار مرارتی بوی میرساند و چون
مجلس خنده مستوا گشت لامحاله دیوانگی مبدل می سازد تدبیرات اهل خانه برای دفع آن سم مهلک
مفید نیفتاد و پس از چند ساعت که تریاق رسانیدند چون زهر در جریان خون بهمه اندام آنها رسیده

[illegible]

اثری بر نشانیدن آن مترتب نگشت و ابدان آنها متورم شد طبیب به عجز اعتراف نموده و به تفاوت ساعتی
در عصر همان روز آن هر دو ماهروی سبز پری در نوبهار جوانی دنیا را بدرود گفته و عیش آن خانواده مبدل بعزا گشت
و یوسف از فرط ضربت و جراحت که بر خود وارد آورده بود مدهوش بود ابراهیم که در شهر بود چون از این
واقعه مطلع شد بدان باغ خرم شتافته و محبوبه خود را مرده یافت او نیز مجنون گشت در غلطید خلاصه سانحه
و مصیبت و عزائی که چشم از دیدن و گوش از شنیدن و زبان از بیان کردن آن عاجز است در آن خانواده
پدیدار گشت اجساد آن دو نازنین را در همان باغ دفن نموده و مقبره دلنوازی بنا کرده صورت آن دو نو
جوان را در روی قبرها سنگ حجاری نمودند که بدور ساعد هر یک ماری پیچیده بود ابراهیم و یوسف را بشهر
بردند و مدتها آنها بر او خفتند ابراهیم زود تر شفا یافته و می خواست که به لباس درویشی و فقر سفر کند
لیکن چون یوسف هنوز امید حیات بود گاه بهوش آمده غذائی با چشمان شرابی در گلوی او میریختند یک دفعه
باطراف نظر کرده و شاه را با آواز بلند خوانده و نزد او کشید و غنچه برادرش عارض شکفت و کار بجائی رسیده
بود که اغلب ذکر ایام او بر بالین او می نشست و بر حال وی گریسته او را دلداری میداد و با لافره
مصلحت چنان دانست که فرخ شاه دختر کوچک خود را که در صباحت و لطافت محسود گلبرگ تر بود و در نظاره
اعتدال قامت جانفزایش سرو سهی در حیرت مدهوش شده و از جبرت رفتار و نازش کبک دری
خرامیدن را فراموش کرده بعقد وی درآورد و چنان کرد و او را وعده داد که چون بهبودی حاصل کند جشن عروسی را
برپا نماید و به بستر اسیر آن پرنیک خصال بهمراه فرخ شاه بر بالین بستر خود نشسته او را دلداری میداد تا
بتدریج چنانکه رسم روزگار است یوسف آن سوز و گدازرا فراموش کرده بهبودی یافت و چون عموی فرخ
که جشن عروسی فرو چینند یوسف معروض داشت که هسته های من از غم بزرگوار آنست که آنها را بعقد
ابراهیم درآورد و چون پدر آنها در حالت طفولیت فرزند خود وفات یافته کفالت امور او بعهده ذکریا
بود بنا بر هسته های یوسف او را بنکاح ابراهیم درآوردند و جشن عظیمی برپا نمودند و از آنجا که بهیری و کثرت
صدمه نهفته ذکریا را اثری آورده بود برحسب خواهش او ابا خلعت وزارت بر قامت یوسف پوشانید
و ذکریا چندی دیگر با اطفال صغیره خود مشغول بود تا اینکه فرزندی سخت بدو روی آورده در گذشت
و یوسف پس از لوازم مصیبت و عزا وکالت خود را در امورات شخصیه با ابراهیم واگذار نموده خدا و نعمه عالم
از زوجات خود و اطفال جدیده آنها مرحمت فرموده خیال عیش و عشرت آنها روی بر بهبودی نموده شروع به
تربیت اطفال خود نمودند تا بسن پیری رسیدند و هادم اللذات بر آنها تاختن آورد و غرض از این

۳ ابراهیم را باغ ارغنون شونه تا یوسف مع الدوام در حالت چو در ... لبعد

۲ و در ملاحت و وجاهت رشک خورشید و قمر

۲ با کفایت

حکایت آن بود که چون عاقبت همه محتوم به هلاکت و فنای لازمهٔ وجود است و شرط گردش روزگار بر این
نسق جاری شده که از میان دوستان اگر یکی شربت مرگ را چشید دیگران خود را در ورطهٔ هلاکت انداخته
وجود خود را که بیش از دمی نیست و آن نیز غنیمت است از کثرت غم و اندوه بمعرض تلف آرند علیهذا باید
در فقدان عزیزان مرگ خود را که دمی دورتر یا نزدیکتر از ایام وفات دوست خود بر حسب ضرورت
وقوع خواهد یافت بخاطر آورده و خود را از فوت او تسلی داده کلمهٔ طیبهٔ انا لله و انا الیه راجعون را تلاوت
نموده در تسکین غم بی حاصل خود بکوشند و چون سخن عبدالله ابن مالک بدینجا رسید روز بزوال رسیده
و ظلمت شب متعاقب گرمه لباس آسایش بر تن روزگار همی پوشید هارون عبدالله را تحسین فرموده خلعتی
گرانمایه با پنجهزار دینار بوی انعام فرموده از کرسی برخواسته همچون شب گذشته اسحق را به اشتغال
خاطر محمد امین سفارش فرموده جعفر و شاپور را برداشته بسراپردهٔ اندرون شتافت و همچون شب
سابق بعیش و طرب و لهو و لعب بگذرانیدند و در موقع شام جعفر بطرف خیام خارج خرامیده و پس
از صرف آن بخفتند و روز دیگر شکارچیان خلیفه را بطرف دیگر بردند و رشید شاپور را بواسطهٔ
زخمی که در سر داشت از حرکت معاف داشته شماره‌ای بسیار از طیور و وحوش صید نمودند و در دامنهٔ
تپه و چمنزاری با صفا و سایهٔ درخت سدر بزرگی که چشمهٔ آب گوارائی جاری بود برای صرف نهار لختی
اقامت نمودند ناگاه غزالی که بلاشک از پیش شکارچیان گریخته از طرف مرغزار ظاهر گشته و
بطرف یسار فرار می‌نمود فی الفور رشید از صندوقدار خود کمان بگرفت و خدنگی در آن نهاده چون آهو
در مقابل او بگذشت بجانب فراز تپه دویدن گرفت رشید دست به پیکان آورده بمحض آنکه کمان را
بجانب آهو متمایل ساخت هنوز چلهٔ کمان را نکشیده که غزال در سینهٔ تپه بر زمین افتاده و مقداری
در سرازیری غلطیدن گرفت حضار از این اتفاق متعجب شدند و رشید متعجب‌تر از اینکه آنجا را سابقاً زخمی رسیده
بوده چند نفر را برای تجسس بدن وی بفرستادند چون اثر جراحتی در بدن وی نیافتند جسد او را
متحیرانه بحضور رشید رسانیدند و جمیع امیران که حضور داشتند از این واقعه متفکر شدند رشید روی بایشان
کرده گفت هر یک از شما که در مدت عمر واقعهٔ شبیه آن دیده باشد براستی قول خود بسر من سوگند یاد کرده
و حکایت نماید محمد امین اول زمین ببوسید و سوگند بر صدق مقال خود یاد کرده چنین حکایت نمود که
روزی با یاران و همرازان خود در خارج شهر رفته با قوش بشکار دراج مشغول بودم شغالی از پیش من خود را
در سیلاب گندی افکنده و در آن طرف بفراز تپهٔ طولانی برشد و من نزد همراهان لاف زدم که این جانور

را دریافت

را دریافت بضرب چوبهٔ تیری توانم انداخت و چون همراهان این امر را محال پنداشتند منکر سخن من شدند
و من برودی بجانی دیگر با ایشان شرط بسته مرکب خود را در پی آن حیوان که مقداری راه فرار کرده بود
در نشیب و فراز سیلاب گندی و تپه براندم و بالاخره آن حیوان بزمین مسطحی رسیده بسرعت تمام همی رفت
و آنچه سعی در راندن اسب میکردم به تیررس او نمیرسیدم پس از دو میل راه که از شدت تاختن من و مرکب هر دو
درمانده شدیم در طواف اطراف باغی آن شغال از نظر من مفقود گشت و من اسب خود را است کرده
آهسته رانده منتظر رکابدار خود بودم و برای احتیاط اطراف باغ را نظاره همی کردم ناگاه چشم من
از مجرای آبی بدان جانور افتاد که دهان باز کرده و با چشمهای گشوده بنظر من دوخته بود و هر مقدار که
به وی نزدیک می‌شدم وی را بهمان حالت مشاهده می‌نمودم در خلال این احوال رکابدار برسیده و من
کمان بر سر دست داشته و برای اینکه دلیل بیداری و نرمیدن وی از غفلت شوم پیوسته پیش میرفتم
و چون یقین کردم که بهر حال تیر را توانم به پیشانی او رسانید هوئی بر کشیدم و جنبشی از وی مشاهده نکردم
صدائی بلندتر کردم و قدمی فراتر نهادم اصلا حرکتی از او ظاهر نگشت رکابدار خود را گفتم تا از مرکب
بزیر آمده و تحقیق این امر غریب بنماید وی اطاعت نموده پیش رفت و او را بحالت مرده یافت پس
دست او را گرفته از مجرای آب بیرون کشیده و معلوم شد که هاضم متعفن بالای مجرای آب بر روی بدن او
ریخته بود چراکه خون به تازه هنوز از دهان آن شغال جاری و بدن وی گرم بود پس من تیری بر سینهٔ وی
می‌زده و رکابدار من آن را بر فتراک بسته مراجعت نمودیم و نزد یاران شکار برسیدیم و آنها از دیدن آن
حیوان بیرخورده متعجب شده مرا بستودند ولیکن من طاقت کتمان آن واقعهٔ غریب را نیاورده گزارش
حال را براستی نقل کردم و این مسئله بیش از اول اسباب تعجب آنها گشت و چون محمد امین سخن را بانجام
رسانید باجازت رشید بنشست و حکایت وی اسباب حیرت از واقعات شد جعفر زمین ببوسید و بیان حکایتی
داشت که در دورهٔ جوانی با جعفر ابن [illegible] بقصد شکار براسطه رفتیم و آن روزی بود بسیار گرم و حرارت آفتاب
ما را از تعاقب صید باز داشته در سایهٔ نخلی نهار صرف نموده و پیرامون یکدیگر حلقه زده مشغول صحبت بودیم
در بین گفتگو چشم من در آسمان بطیر افتاد که از کثرت اوج بکنجشکی همی مانست و بجانب نقطه که ما نشسته بودیم
پرواز همی کرد یاران را گفتم ملاحظه کنید که از شومی نحوست شکار ما تمام روز جز این مرغ ندیدیم و او نیز
بدرجهٔ اوج گرفته که تیر وهم از رسیدن بمقام او عاجز است یاران همگی قطع سخن کرده بتماشای او مشغول
شدند آن مرغ چون به محاذی سر ما رسید بطرف پائین سرازیر گشت و چون آفتاب در مقابل

ادبوه های چشم از او باز گرفته دوباره بصحبت پرداختند و چون گرم صحبت شدیم یک ناگاه آن مرغابی
در مرکز حلقه ما چنان سخت بر زمین افتاد که صدای سخت از دود او برخواست و جماعت رفقا از بیم این واقعه
برجستند هر یک بطرفی فرار کردند و جرئت پیش آمدن و تجسس حال آن مرغ در کس نماند یکی از ملازمان ما
نزدیک آمد او را بر داشت و نزد ما آورد در تمام اندام وی زخم و جراحتی نیافتیم فقط موهای زیر
گلوی او باندک خون خشک شده آلوده بود و در زیر پرهای او آثار خراشی نازک در پوست گلوی او مشاهده نمودیم
و چون جعفر سخن بدینجا رسانید رشید سخت خندید و گفت انصاف این است که باید معترف شد که شما بر
جلادت و دلیری بر شاپور برتری داشتید حسن ابن سهل معروض داشت که وقتی در بهار جوانی در موصل
عشق شکار بی بعید ترتیش داشتم و چون شنیده بودم که در مملکت عجم بواسطه تربیت مخصوص با چرخ صید
کلنگ میزنند روزی با یکی از ملازمان خود چرخی بر سر چنگ گرفته به روز در جنگلهای ساحل دجله بخیال
تجسس و تماشای بهر طرف شتافتیم نشانی از او نیافتیم ناگاه چرخ را ترصد طلب دیدم بهر طرف نظر کرده
حیوانی متحرک نیافتم و توش فشاری سخت بدست من وارد می آورد و من متحیر مانده بودم که نظر او بر جست
ناگاه در میان لکه آبی در جانب نیزار بوتیماری در میان آن آب ایستاده بدیدم بیشتر و پیشتر رفتم و حرکتی
از او مشاهده ننمودم رکابدار خود را گفتم تا از اسب بزیر آمده آهسته آهسته بجانب او رود و مطمئن بودم
که چون بر خیزد با چرخ وی را بدست خواهم آورد و رکابدار در کمال آرامی بدو نزدیک شده دست
دراز کرده بیخ گلوی وی بگرفت او را از آب بیرون آورد و آن حیوان را در کمال فربهی و سلامت بدن
یافتم فقط چشمان او باز و بی نور بود و آنچه تفکر نمودم که با چشم نابینا چگونه صید ماهی میکند و عقل من از فهم
قاصر آمد و بالاخره معتقد گشتم که در همان ساعت یا ساعتی قبل از آنکه ما او را ملاقات کنیم بمرض کوری گرفتار شده
خلاصه چند روز پیاپی او را بجای صید واقعی برانیده و چرخهای خود را متعاقب او می افکندم و پنجاه بار متجاوز
چرخ او را با چنگال گرفته از هوا بزیر میآوردند تا هفت چرخ من از کثرت مشق کردن او استاد شده
و هر شب چندای بدان او افکنده روز دیگر بمعیت چنگال مرغان شکاری گرفتار بود و بالاخره وی را
در زیر دست چرخی ذبح نمودم خلاصه باقی ندیمان نیز هر یک حکایتی آورده و پس از صرف نهار رشید
سوار شده و بطرف منزلگاه مراجعت نمود و در بارگاه قرار گرفته شاپور و جمیع امراء و ندیمان خاص حاضر
گشتند و پس از شرح و تفصیلی از صید آن روز [3] بختیشوع برخواسته زمین بوسید و در مقابل هارون
نشسته معروض داشت که در سوابق ایام در مملکت شام پادشاهی بود هشام نام با دفاین و اموال بیکران

۳ [illegible]

و خزاین

و خزاین و جلال بی پایان که صیت عدالتش همچون روشنی آفتاب عالم بسیط آفاق را فرا گرفته و انتظام امور او با تیش از رقم
و مملکت تجاوز نموده و دبدبه و اقبالش بهم مجاوره سرایت کرده از سلاطین روزگار بمفاخر بی شمار ممتاز و از ملوک کاملا
از رعایت دوستی و استمداد بی نیاز بود و او را پسری بود که ماه چهارده از چهره درخشانش کسب نور کردی و گل سرخ
از رنگ زیبای رخسار و آب رنگ عذارش خون جگر خوردی سرو جویبار از لطافت قامت جهان آرایش
پای در گل و کبک کوهسار از ظرافت خرام دلربایش شرمسار و خجل علاوه بر صباحت و ملاحت صوری
وجود مسعود آن گوهر یکتا بفضایل معنوی و کمالات روحانی آراسته و پیراسته و وی موسوم به سلمان بود
و چون بسن رشد رسید شبی دختری را چون بدر تابان در خواب دید و کمند عشق او اسیر گشته دیگر شب پیری
با وقار و عالم رؤیا او را گفت اگر طالب سعادت ابدی باشی محبوبه خود را در سراندیب خواهی یافت و چون
سلطان فرزند خود را در سن بلوغ دید قصد نمود که گوهری در خور آن تازه نهال بوستان سلطنت جستجو کرده و
آرزو نمود که آن گلبن گلستان لطافت را با شاخه نوجسته و خجسته پیوند سازد و در این باب با وزراء و امناء
خویش مکالمه نمود جمعی گفتند که شاهزاده را جز از اقران خود جفتی نشاید و از قراریکه بسمع میرسد ملک
عراق را دختری است که از خجلت رفتار نازنینش عروس آفتاب عالمتاب در پرده حجاب و از شرم
چهره شکیلش جان سنبل و دل بنفشه در پیچ و تاب و اگر ملک مصلحت داند رسولی با هدایای شایسته نزد آن پادشاه
[illegible] فرستاده دختر او را برای شاهزاده خواستگاری نماییم و برخی دیگر دختر سلطان مصر و جماعتی دختر
پادشاه حبش و طایفه دختر پادشاه روم را ستایش کرده و هر یک از آنها اهمیتی ملک زاده مشرح نموده ملک را این
سخن مقبول افتاده و شبانگاه ~~[illegible]~~ در این خصوص با ملکه گفتگو نمود و این سخن به تقریبی بشاهزاده رسیده
به مادر خود پیغام داد که اگر پدرم برای خود خیال تزویجی در سر است خود داند لیکن مرا هوای مزاوجت
در سر نیست و برای حصول تجربه و دیدن عادات ملل مختلفه و سیاحت ممالک بعیده مرا بر حسب
ضرورت سفری لازم است و چون خاطر خود را از حصول بدین مقصود تسلی دادم در خصوص نکاح
و تأهل خود تأملی کرده بهر چه تجربه حکم کند اطاعت خواهم نمود ملکه این پیام بگذرانید و سلطان بدواً
از خیال جدائی فرزند وحید خویش باضطرابی شدید گرفتار شد و بواسطه تواتر پیغام ناچار شد که
مقاصد فرزند را بسمع رضا اصغا نماید و تهیه سفر که در خور شان و شوکت او بود مهیا نموده بعد از تقصد سیاحت
هندوستان عزیمت نمود و بساحل دریای مغرب رسیده و وزیر پدر را که با جمع کثیری از ممالیک و ملازمان
ملتزم رکاب او بود مرخص نموده با دو تن از نوکران خاصه خود و پیرو وزیرکی ناصح یوسف و از ندمای

صبی او بوده در کشتی نشست و آنچه امراء و سرهنگان برای التزام بخدمت اصرار و ابرام نمودند قبول نیفتاد.
فقط نقود و جواهر که همراه بود در تحت حراست یوسف متوقف فرمود و یوسف باجازت او یکی از خدام محرم خود را
محض مراقبت آن مال اختیار نموده. ملاحان ادبان کشتی برافراشته بجانب اسکندریه حرکت نمودند و چون
وارد این بندر با شکوه شدند چند روز برای استراحت توقف نمودند و از آنجا عزیمت مصر را مصمم گشت عجایب
و غرایب آن مملکت را تماشا کرده. و از آنجا بساحل بحر احمر شتافته و دیگر کشتی که بجانب سورات سفر مینمود
نشست و در شبانه روز همی رفتند تا بساحل یمن رسیدند و چون کشتی در آنجا دو روز توقف مینمود ملکزاده را مجال
داد که شهر یمن را نیز با چشم دیده و از آنجا نیز گذشتند و پس از سه روز وارد خلیج عدن و از آنجا با مساعدت
باد موافق وارد خلیج عمان شدند و چون از آنجا گذشته و کشتی وارد محیط هند شد انقلابی در هوا پدیدار شده
رفته رفته شدت پذیرفته و بهر اندازه که روز بزوال میرفت ابر غلیظ تر و باد شدید تر گشت و در اول شب برق
و رعد آشکار شده عنان حرکت کشتی از دست ملاح بدر رفته ناخدا و جمیع مسافرین از حیات مأیوس گشته
هریک بزبانی بمناجات و طلب نجات از قاضی الحاجات مشغول شدند و اختیار کشتی را بلطف عواطف
باد واگذار نمودند و تمام شب باد و طوفان دریا بطرفی که میخواستند میراند و چون صبح نزدیک شد اندکی
اندک طوفان فرو گذاشت نموده هوا روشن گشت ولیکن با هیچ آثار و علامتی ناخدا را ممکن نبود که
تشخیص دهد که کشتی در کدام نقطهٔ دریا واقع است و چون باد از طرف مغرب میوزید صلاح در آن دید بادبانهای
کشتی بگشایند و یقین داشت که اگر با کوهی ملاقات ننمایند ناچار بیکی از جزایر خواهند رسید که معبر کشتی‌ها
جویا نشدند در این اثنا تخته پاره‌ای از دور مشاهده نمودند که در روی امواج متلاطم و گاهی که در روی کوههٔ موجی
سوار گشتی چنین بنظر آمدی که شخصی بر بالای او چسبیده. ناخدا حکم داد تا ملاحان کشتی بدانسو برانند و چون نزدیک
شدند او را مردی قوی جثه یافتند که رمقی از زنده داشت و بر اندام او موی بسیار روئیده. و چون کشتی
بدو نزدیک گشت طناب بجانب او بیفکندند وی بسرعت طناب بگرفت و بر عرشهٔ کشتی برآمد در اینوقت
این قبیل صواب اسباب بی‌پایانی دهشت ناخدا و مسافرین کشتی گشت چه که آنمرد هیکل و هیولائی مهیب
داشت اگرچه در اندام یک متقابل و نیم قامت طبیعی انسان را داشت لیکن باندازه قوی هیکل و عصبانی
و با هیبت بود که جمیع مسافرین آن کشتی که متجاوز از یک صد نفر بودند از مشاهدهٔ صورت او متوهم شده
و بر خود بلرزیدند و دندانهای آنمرد باندازهٔ بزرگ و بلند بود که بدانها شتر را میشکست و ناخنهای وی
و دست و بازوی وی زمخت و بلند و خباثتی تمام با ناخن شیره بر داشت و چون بر عرشهٔ کشتی بیاید باطراف

اطراف خود نظر کرده در وسط عرشه نشست و با فریادی سخت چون صدای رعد و اشارت دست بدهان
و شکم حالی مسافرین کرد که گرسنه‌ام ناخدا حکم کرد تا غذائی را فوراً برای او آوردند و چون چشم او بدانها
افتاد اظهار بشاشت کرده. آنچه کفایت شش مرد بزرگ را مینمود شش لقمه کرده نیم جائیده فرو داد و دیگر
باره بنای نعره بگذاشت ناخدا ملاحان را گفت که ران گاو گوشتی که در خام در مقابل او نهادند وی آنرا
برداشته نظری باطراف آن کرده. با زبان طرفی از آن را چشیده و از مزهٔ آن مسرور گشت و همچون
مردی که ران جوجه کباب کرده را بدست گرفته تناول نماید و بعضی گوشتهای رقیق و اعصاب
نازک که در اطراف مفصل آن چسبیده باشد باظرافت تمام بدندان برگیرد آن مهیب با آن ران گاو
همان قسم رفتار نموده قدری برای شکستن استخوان آن کوشش نمود و چون قدرت نیافت با لحن خشم آنرا
در دریا بیفکند پس از آن باز نعره کشیدن آغاز کرد. ملاحان باشارهٔ ناخدا باطرز شمشیر و چماق یکباره بر او
هجوم آوردند اگرچه در اول وهله با کمال قدرت ضربتهای خود را بر بدن او وارد آوردند لیکن از ساطور
و شمشیر جز اثر خراشی در بدن او وارد نشد پای یکی از ملاحان را گرفته بدور خود بگردانید و او را چنان
سخت بجانب جنگجویان پرتاب کرد که سه نفر بهلاک گشتند و چندین نفر بواسطهٔ افتادن بر روی یکدیگر
مجروح و دست و پا شکسته شدند و آن عفریت بسرعت قدمی پیش نهاده یکی از مقتولین را پیش کشیده
هر دو دست وی را با اندک قوتی از بدن او کنده و گوشتهای آنرا با دندان از استخوان جدا کرده
با لذتی تمام میخورد و با چشمهای مدور آتش فشان خود بهر طرف نظر کرده هر کس که از مکان خود بجنبیدی
وی با غضب تمام بغریدی و در این حالت موی بر اندام وی براق شدی و چون از خوردن گوشتهای
دو دست فراغت یافته کف دست او را با انگشتان در دهان نهاده بیک فشار دندان از ساعد
جدا کرد. با جمیع استخوانهای کوچک جاویده فرو برد و پس از آن با یک ضربت پنجه و ناخن شکم آن کشته را
با لباس از هم دریده احشاء آنرا بآسانی بیرون کشید و در دهان نهاد باشارات سر و لهجه‌ای عجیب
با هر کس که بدو نظر میکرد صحبتی مینمود ناگاه در بالای کشتی مرغی بزرگ که فراخی بال او همهٔ سطح کشتی را
سایه افکنده بود پدیدار گشته یکباره فرود آمده هر دو شانهٔ او را گرفته بهوا بلند نمود و آن هیولای
عجیب دست و پائی زد که خود را از چنگال آن مرغ عظیم الجثه که ناخدا رخ بنامید خلاص نماید و چون
ملاحظه نمود که کشتی از زیر پای او دور شد فریادهای مهیب کشیده قطعات ران رخ را با چنگال قتل
خود شروع بکندن نمود و آن مرغ بیک ضربت منقار کلهٔ آن عفریت را سوراخ کرده او را از چنگ خود رها نمود

و چون وی در آب افتاد از حالت او دانستم که مرده است پس دیگر باره رخ از بالا سرازیر شده
با چنگال او را از سطح آب بلند کرده بجانب آسمان بلند شد و در چند دوره زدن چنان اوج گرفت که
بشابهٔ خالی در زیر آسمان نمودار شد و ناپدید گشت و جمیع مسافرین از خلاصی ازین بلای عظیم شکرانه‌ها
را بجا آوردند و بجای آن نعش نیم‌ها کول [illegible] نعش دیگر سنگهای بزرگ بسته آنها را در دریا بیفکندند و ناخدا
گفت تا بادبانها افراشته کشتی را مستقیماً بجانب جنوب برانند باد مراد چنان وزیدن گرفت که بفاصلهٔ
پنج روز بسواحل [illegible] بار رسیدند و چون کشتی مرمتی پیدا کرده بود بمحض اصلاح آن ده روز در بندر گالور توقف
نموده بجانب سیلان روانه شدند و ده روز دیگر با سلامتی هوا کشتی بمدد بادهای شمالی همی‌رفت تا بسواحل
سراندیب رسید و همینکه در طرف چپ خود بناء این جزیره را مشاهده می‌نمودند تا بپای تخت آن که مرسوم
به (کلمب) بود برسیدند شاهزاده یوسف را فرمود تا در شهر خانهٔ عالی کرایه کرده و اسباب و اثقال را بدانجا اکنون [illegible] انگلیس کلمبو گفته
حمل نماید و ملازمان را فرمود تا هنگام مراجعت یوسف در کنار ساحل مراقب اموال و اثقال باشند و خود با شاه [illegible]
اشخاص مرکب چینی [illegible] رفته برسم مملکت از ملاقات [illegible] خود [illegible] قربانی نموده و نیاز
در راه بودا به فقرا و مساکین بذل میفرمودند مشغول بود در این اثنا پیر تجربه‌دیده [illegible] بزبان عبرانی سلام کرد
ملک زاده متحیرانه رد سلام نمود و از آن پیر پرسید که ای پیر از کجا دانستی که من بزبان عبرانی دانا هستم
پیر گفت فهمیدن این مطلب چندان اشکالی نداشت چه که تو جنس جامهٔ شام پوشیده‌ای و از سیمای تو هویداست که از
شاهزادگان آن مملکتی و بسیاحت باین مملکت قدم نهاده‌ای ملکزاده گفت در عرض وطن من و تحدید که مرا
باین مملکت کشانیده صحیح فرمودی لیکن من از نسل سلاطین نیستم بلکه فرزند یکی از ملاکین مملکت جلیل شام و
بمحض [illegible] مرا بسیدن کشید فقط بزیارت قدم آدم علیه السلام است پیر گفت ای فرزند تو تنهائی یا اینکه ترا
رفیق و مصاحبی است ملکزاده گفت مرا رفیقی هم سفر است که او نیز یکی از بزرگزادگان وطن و از هم کیشان من است
و اینک او را بجای تجسس خانه فرستاده‌ام که کرایه نموده و مراجعت کرده اموال و اثقال ما را که از کشتی بیرون آورده‌اند
بدانجا رساند آن پیر گفت مرا خانه ایست که توانم در مدت توقف شما را آنجا جا دهم و استدعا میکنم که قدم
رنجه فرموده آن را ملاحظه نمائید در صورتی که پسند افتد از هرخانه که رفیق شما تجسس کند به قیمتی ارزانتر بشما
واگذار خواهم نمود پس ملکزاده نزد ملازمین خود رفته و آنها را گفت که چون یوسف مراجعت کند او را بگوئید
در همین مقام توقف نموده منتظر من باشد که عنقریب خواهم آمد پس باتفاق آن پیر روشن ضمیر روان گشته در اندک
مسافتی بخانهٔ که بشکلی [illegible] عالی داشت رسیدند و آن پیر در را گشوده ملکزاده را بتکلیف درون نموده و در گوشهٔ خادمی

دیده

که بر در آن سرای مواظب بود شخصی گفت ابتدا باغی با صفا بنظر شاهزاده رسید که از انواع و اقسام درختان گل
و میوه در آن دیده و آب صاف درخشان از جوهای آن روان بود و در وسط هر باغچه قطعهٔ از چمن و در میان
آن دریاچهٔ کوچک ترتیب داده بودند و چون ملکزاده از فضای باغ گذشت عمارتی عالی و باشکوه بنظرش آمد
که اطاقها و تالارهای بسیار داشت و همه آنها از بهترین فرشها مفروش بودند و پرده‌های آنها از نفیس‌ترین
پارچه‌های منظوم هندی و اسباب زینت آن از ظروف طلا و نقره و چینی بود ملکزاده از عظمت بنای آن عمارت
و جلال و شکوه بساط زینت آن متعجب گشته و از آن پیر محترم سؤال نمود که آیا این عمارت معمور است پیر گفت
بلی در صورتی که مطبوع خاطر شما افتد تا هر چند وقت که در این شهر خیال توقف نمائید بلا تکلف متعلق بشما خواهد بود
ملکزاده پرسید که مسکن آن پدر گرامی کجاست در دم پیر دست ملکزاده بگرفت و بطرفی دیگر از باغ برده در میان
قبه‌ها [illegible] در [illegible] چوب [illegible] نمایان گشته آن پیر در بگرفت در دم خادمی در گشوده و ملک زاده آنچه از باغ و عمارت
و شکوه و جلالت در آن طرف مشاهده نموده بود همان را بعینه لیکن مطول‌تر در این جانب مشاهده نمود و ملازمانی که در آنجا
حاضر بودند هیچ با جامه‌های فاخر و مؤدب و جمیع حرکات و سکنات آنها ناشی از کمال وقار و تمکین بود و هیچ
با نهایت احترام بدان پیر بنده‌وار تعظیم و تکریم مینمودند پس باشارهٔ پیر دو کرسی در فضای باغ با صفا نهادند و طبقی از
زرناب که در آن صراحی و دو جام بلور جای خوش [illegible] حاضر آوردند و غلامی پیر تعظیم نموده بایستاد
و برگی چند و جمیع طبقی دیگر از سیم که در آن بعضی ظروف مرصع مملو از نقل‌های مختلفه بود در دست داشته متعاقب
آن جوان برسید و او نیز پس از تعظیم در ردیف رفیق خود توقف کرد پس آن پیر برخواسته آن دو جام را
از بادهٔ گلگون که در آن صراحی بود لبریز ساخته یکی را به ملکزاده داده و دیگری را خود گرفته بسلامتی مهمان خود
بنوشید و ملک زاده نیز بمتابعت آن پیر ساغر را در کام خالی کرده آن باده را بی نهایت مطبوع و خوشگوار یافت
در این بین یکی از خدمتکاران را خوانده سخنی در گوش وی گفت و او برفت و ملکزاده را بصحبتهای مختلف مشغول ساخت
در این اثنا [illegible] که در ملاحت و وجاهت نظیر نداشت با طبقی از [illegible] که در آن چند جوجهٔ طلائی
بریان کرده نهاده بودند او نیز پس از تعظیم بایستاد پس آن پیر ملکزاده را گفت که رسم ما این است
که با احترام غرباء این دیار که مهمان این منزل میشوند ساغر اول را خود ریخته می‌پیمایم و پس از آن بجای
که خود میل بنوشیدن کنند اختیار با آنهاست ملک زاده گفت ای پدر بزرگوار اگر رفیق و کسان من منتظر من نبودند
من اینک خود از این بادهٔ شکرین ساغری دیگر سرشار نموده با تو [illegible] احترام [illegible] تو بزرگوار
می‌نوشیدم لیکن مستدعی آنم که مرخص شده کسان خود را دریافته بخانهٔ که برای من دیده‌اند رفته مکثی نمایم

چه که این عمارت برای اولی مرتبه که خیال توقف دارم زیاد است و مرا عمارتی مختصر باید که تا بتوانم بی تکلف در آن
منزل نمایم پیر گفت ای فرزند من این عمارت را مخصوص امثال شما که بی تکلف سیاحت نمایند از آن سقف جدا
ساخته ام و هرگز بی اجازت شما وارد ~~[illegible]~~ آنجا نخواهم گشت و هیچکس از نوکران و بستگان خود را بهیچ اسم و رسم
نزد شما نخواهم فرستاد و در هر حال برای راحت یا مرحمت شما را وقت اتی است چه که بدین عجله محال است
که در این شهر فوران خانه خالی و منزل طبیعی بدست آورد پس آنجوان خوش صورت هر دو سافر بر نزد کرده در
مقابل [illegible] گرفت و آن دو پیر با هم بر نقره و کاب خود را برگرفته در حضور او داشتند پس نگاه [illegible]
تلافی نخستین وقت با کمال احترام بدان پیر تعارف کرده و پیاله شرابی را خود برگرفت و با کمترین ایستاده بعد متی
یک دیگر بر نوشیدند پیر پیراهنی از کباب جوجه طاوس با جای [illegible] که در آن سینی بود جدا کرده در ظرفی کوچک
که در آن طبق بود نهاده بدست شاهزاده داده و [illegible] خود جدا کرده تناول نمود و نگاه [illegible] انگشت را [illegible]
لذیذ یافت و دیگر باره اجازه رفتن طلبید و باز پیر او را بواسطه [illegible] از عجایب واقعات منزل داشت
تا صحبت بدان مرد آدم خوار کشید پیر گفت اگر لطف خداوند با شما همراه نبود یک نفر از مسافرین که با شما بوده
جان بدر نمی بردند چه که این شخص که حکایت نمودی یکی از شیوخ الجزیره بوده و این طایفه عظیم الجثه و آدم خوار
می باشند و آنها را جزیره ایست که در خط غربی خط [illegible] کشتی واقع است و اغلب چون بواسطه طوفان یا باد
مخالف شده کشتی از راه جدا شده بدان جزیره رسد ناخدایان آن جزیره را [illegible]
و با کمال تعجیل کشتی را از [illegible] جهت گیری کرده [illegible]
آنها را بدانجا خواهد کشید و در هر مسافت که آن جزیره را [illegible] لنگر اندازند و توقف کنند تا آنکه [illegible]
شکسته و حرکت آنها بجانب دیگر ممکن نشود آنگاه [illegible]
که چون کشتی بخت برگشته نزدیک بجزیره لنگر افکند آن وقت این شیوخ با دستی تخته ها و چوب های بزرگ که در آن
جزیره فراهم [illegible] در زیر بغل گرفته و با دستی دیگر شنا کرده خود را بکشتی رسانند [illegible] زنجیرهای لنگرها را بجزیره [illegible] ۴ پاره کرده کشتی را
و مسافرین و حیوانات که در آن یابند همه را طعام لذیذ خود سازند و تنها خوراک غالب آنها انسان است و طریقه صید
آنها [illegible] آن است که در اطراف [illegible] گودها حفر کرده اند و شبانگاه که آب دریا بواسطه جزر و مد
[illegible] جزیره [illegible] فرو میگیرد اغلب در آن گودالهای عمیق ماهی جمع شود و در مراجعت آب باقی میمانند و این
طایفه آنها را با چنگالهای خود صید کرده خام خام میخورند و دلیل اینکه رخ شما را از آفت آن مهالک عظیم
خلاصی بخشید آن است که این مرغ با این عظمت خود تا در [illegible] شکار حیوانات جزیره نیست چه که جمیع

جانوران

جانوران چون وی را در پرواز ببینند در زیر سنگها و درختان پنهان شوند و مجرب است که بارها اطفال خود را در چنگال
[illegible] و [illegible] جزایر دور کرده مترصد باشد که حیوانات دیگر حیوانی را شکار کرده و بی جان سازند یا طیور شکاری کوچک
تر از او از قبیل کرکس یا عقاب صیدی بدست آورده در روی قله کوه یا تپه یا فضای جنگلی که خالی از درخت باشد بخوردن
صید خود مشغول شوند در آن وقت این مرغ عجیب از نقطه اوجی از آسمان که چشم نتواند کشف نمود بچون صاعقه
بر سر ایشان [illegible] صید را از چنگ آن حیوانات برباید و اغلب اتفاق افتد که خود آن حیوانات را نیز برباید و طعمه
جوجه های خود می سازند و چون در عرشه کشتی آن شیخ الجزیره مشغول بخوردن آن شخص مقتول بوده رخ بمنقار آنکه جانوران
[illegible] او را ربوده است و شما را از این بلای بزرگ نجات داده و چون سخن بدینجا رسید یکی از خدام آن پیر
نزد او آمده سخن آهسته در گوش او گفت و وی تبسمی نموده روی بشاهزاده کرده و گفت ای فرزند حالیا اگر خواهی
بملاقات همراهان و رفیق خود روی [illegible] رفتن است [illegible] خواهش کرد که آن پیر [illegible] همراهان خود را محض [illegible]
با او بفرستند و آن پیر یکی اشارت نمود که او را بهمراهان خود برسانند پس پیر را وداع کرده از دری که آمده بود
شاهزاده را بباغ بزرگ برده و بخیابانش راهنمایی نمود و نگاه شاهزاده از وضع جلالت و شوکت آن پیر متحیر بوده و متعاقب آن
آدمی میرفت و بر تعجب او افزوده شد و تا آنکه خادم آن پیر وی را وارد همان عمارت [illegible] کرده و یوسف
و همراهان خود را در آنجا یافت آن شخص را تنها بدون [illegible] برگشت و شاهزاده دلیل آمدن بدان عمارت را از یوسف
باز پرسید و او در جواب گفت که من در شهر تفرج کرده در میان بازار که اغلب تجار آن زبان عرب و فارسی را
بخوبی میدانستند از خانه برای اجاره جویان گشتم و آنها مرا گفتند که چون تازه وارد این مملکت شده اید باید
در یکی از کاروانسرای کنار ساحل منزل گیرید پس رفت برای کرایه خانه که مناسب حال شما باشد تجسس نمایید
چه که مردمان این شهر معتاد بکرایه کردن و کرایه دادن خانه نیستند و هر کس برای خود خانه ساخته و در آن ساکن میباشد
من [illegible] بر سر شهر مراجعت نمودم و چون نزد همراهان رسیدم شخصی را در آنجا یافتم که مرا گفت رفیق شما عمارتی کرایه
کرده و منتظر شما است و همان شخص که [illegible] همراه داشت [illegible] اثقال ما را در آن حمل نموده ما را بدین مکان آورده
ملک زاده ساعتی متفکر نشسته و حکایت حال و وضع آن پیر را برای یوسف گفت نمود که ناگاه [illegible]
با چندین نوکر [illegible] سر آنها [illegible] و در پیش ایشان [illegible] رئیس شاهزاده و یوسف را تعظیم نموده خوان ها را
در حضور نهادند و در یکی از آنها چندین دست لباس که [illegible] بنهایت فاخر بود که از پارچه های نفیس هندی بر طبقی [illegible]
ترتیب داده بودند و در دو طبق دیگر چندین صراحی و ساغر و انواع میوه جات و نقره [illegible]
و آن نه [illegible] بر سر [illegible] داشتند که خواجه ما [illegible] ما را [illegible] که [illegible] توقف شما منزل خدمت ایشیم

و نیز فرموده که اگر بواسطهٔ بعضی امورات مخفیه مصلحت نمیدانند که با شاهزاده مراوده خود فامیلی و اقدام نمایم تا از رفع
فرمایند که بر درب باغ منزل حضرات تماشا شیم و در آنجا اطاقهاست و در یکی از آنها مقیم شوم هر گاه
شمارا فرمایشی باشد یکی از غلامان شما را مطلع خواهم ساخت این سخن ملکزاده را بخیال دور و دراز انداخته
و گفت چون خواجهٔ شما شما را مأمور بخدمت کرده هر جا که فرموده مقام گیرید آن جوهری زادگان بجاه که رخوت را
در بقچه‌ها جا داده و تنقلات و ظروف باده را در تالار سفره‌خانهٔ آن عمارت حمل نمودند حاملین رفتند پس از
اندک زمانی شش دست لباس و تنقلات و چندین ساغر و شیشهٔ بزرگ مملو از شراب برای غلامزادگان آورده
باده و آنجوانان تحویل کردند بغلامان ملکزاده تعلیم نمودند و در این هنگام خورشید روی بمملکت غرب آورده و تاریک
شب سایه‌ها روی زمین انداخته بجای آتش ریزان قندیلها و چراغها در همه اطاقها بر افروختند بشتاب آن جوانان
فراشان چند خوان طعام آوردند و در سفره‌خانه گسترده شب شد و دختر ملعت با خواجه سرائی وارد سفره‌خانه
شب برسم آن مملکت در دست یکی عود و در دست دیگری چنگ و چنین و نی در دست داشت پس تا شب نشین
(۲ مهیا بودن سفره) آن تالار نشسته مشغول بتغنی شدند و یکی از آن جوانان در بیت الحلال در مقابل شاهزاده تنظیم نموده و برادر از کار
و چون بر سر سفره آمدند آن دختران گلرخسار شروع بتغنی نمودند و ملکزاده و یوسف دست بطعام کرده جمیع اغذیه
را لذیذ و نفیس یافتند و پس از صرف غذا آفتابه و لگن زرین حاضر نمودند تا شاهزاده و یوسف دست شستند آنها را با اطاق
دیگر هدایت نمودند که بساط شراب گسترده بود و دختران مغنیه نیز در آنجا حاضر گشته با الحان دلکش مترنم
شدند و با نغمات جانبخش اشعار میسرودند و یکی از آن جوانان سقایت نموده پس از ساعتی ملکزاده اظهار کسالت کرده
و اراده خواب کرده بود و بروی تختی از عود قماری بستری در کمال لطافت و شکوه گسترده بود و یوسف را در طرف آن
اطاق بخوابگاهی دیگر شبیه بدان راهنمائی نموده در ظرفهای بلور آب و شربتهای گوارا نزدیک تختهای خواب آنها
نهاده و دختران مغنیه را بهمان خواجه سرائی که ایشان را آورده بود بسپردند و روی آنها را از جائی که آورده بود
باز گردانید و آن جوانان ساعت صورت پس از توجه به خدمات ملکزاده نیز غذای شب را تناول نموده در اطاقی که برودی ۳ بازه
تخت خواب بستر گسترده بود بجا نمودند طرف شام را با سفره در صحن حیاط تعلیم فراشان نموده و خود در جنب اطاق
شاهزاده بخفتند و چون آفتاب جهانتاب برآمد شاهزاده و یوسف از خواب بیدار شدند آنجوانان و ایشان را
بگرمابه‌ای که در پشت آن عمارت بود هدایت نموده و ملکزاده از خوشگلی بنا و تجملات آن گرمابه متحیر مانده
حیرانی تعادل در خیال بود که اطلاع یابد که آن گرمابه کیست و این همه با لوازم و اوضاع و اسباب با شکوه چگونه برای
او فراهم آمده خلاصه جمیع مصالح بنای آن گرمابه از رخام سفید و آبهای سرد و گرم آنرا با مراد مختلف منظر

نخسته

ساخته بودند و پیری سیمین اندام که صورتش بماه تمام می‌مانست تشتی زرین نهاده و بانتظار خدمت ایستاده بود پس
از ترک بدن با سیمهای فاخر که حاضر کرده بودند بپوشیدند و چون بعمارت مراجعت نمودند خادمی از جانب
صاحب خانه آمده اجازت ملاقات او را طلبید و ساعتی بعد آن پیرمرد و بی‌نشستند و از هر فصل رشتهٔ سخن در یکدیگر
بپیوستند و از آداب و رسوم گفتار و گفتار ملکزاده و اخلاقی که یوسف بدو خاطر میداشت آن پیر محترم را شیفته
انداخته و گفت ای فرزند تعرفات را همه را از خاطر شریف دور کن زیرا که من از اهالی و کارکنان این مملکت نیستم
و سلطنت عراق که تاج و تخت آنرا بپادر خود آنست واگذار کرده‌ام باستحقاق متعلق بمن بود و یکی از
واقعات عجیبه مرا بر این کار داشت که شرح آن طولانی است چون تحقیق از نسب و مقصد و مقصود شما اطلاع یافتم
اگر شایسته دانستم جهت استعفای از بیم سلطنت و منزوی شدن در این زاویه غربت را برای شما حکایت میکنم و اما
بحقیقت بدانید که من نه تنها با شما محض غرض و مرض اظهار مهربانی نمایم بلکه مرا عادت آنست که مسافرین و بیگانگان
مملکت ایران و ممالک دیگر را که شغل مخصوص آنها تجارت و پیله وری باشد پرستش و دعوت کرده و این منصف را مخفی
خدمت آنها ساخته‌ام و اگر کسی را از مسافرین چیزی مقصودی باشد حتی الامکان در انجام مرام او سعی و کوشش
کرده و عمر خود را بدین شغل بسر ببرم تا سرنوشت من در تماشای این بازیچه‌ای مردم غریب روزگار را بیدار
نمایم و قدم بادیهٔ عدم ننهم ملکزاده چون دریافت که شاه عراق را بسعی خود بشناخت با احترامات لایق
او برخاسته و لیکن وی وضع خود را تغییر نداده و آنها را نیز از ادای تکالیف منع نموده به همان سادگی طبیعی خود
تکلف تکلیف نموده حکایت نمود بدون کم و کاست شرح مسافرت خود را حکایت کرده و گفت چون حکایت
سلاطین سلف را خوانده‌ام و صداقتی که بهریک ثابت مراجعت از شایسته رسیده میدانم خیال کردم که به
واسطهٔ سفر کردن بعد خود را از خیال شاهکت خویش منصرف سازم و خود را از دانسته در چاه عمیقی که طناب
لیره و پندار از رسیدن بقعر آن کوتاه است نینداختم زیرا که هیچکدام بدون بسته شدن در قعدهٔ امارت با همه
برودیان عالم معاشقت نمود و از مفارقت آنها تنفر گشت و لیکن عشق را که در تمام مدت عمر با به احباب رهانیدن
با زحمت نمو نمودند به توصیف دیگران یا بواسطهٔ تصاویر بزرگ پدران آنها نادیده دانسته و قبول نمایند بلکه از جانب حکایات
کنند که جوانی از اکابر را بواسطهٔ کدورتی که از پدر حاصل نموده بود و در مشکلی که ده از غیابی بود مقیم گشته بتقاضای
تن جوانی به پس تیغ از ابروان بر افتاده و در آن روزی تیغ ایشان بر پیشان گشت باغی از دستان صدیق خود
که از زلال آن محبت بود در این حکایت در میان آورده آن مرد گفت خاطر آسوده دار که عنقریب صنعی که در
وجاهت و لطافت سرآمد گلعذاران آفاق باشد برای تو تجسس خواهم نمود و مشکوهٔ خود را بدان امر اقدام نموده

آن زن بر حسب عادت چنین زنان پیش خود افسوس خورده و نجوا گفت دریغا که من خود دختری ندارم که در حسن بی قرین
در مراعات این جوان بزرگ زاده منزل او را خوشبخت سازم اتفاقاً بدبختی که خدمت خواهر خوانده من که
تا بحال در این شهر برای او پیدا نشد. بقول بی بی جان برای انداختن در خمره سرکه عیبی ندارد انجا جاده هم ۲ کسی
شب اول زرق و برق در آرایش او بکار ببریم و جوان چشم و گوش بسته خوب همون تشنه است که تجلیه
آبی رسیده باشد بدون ملاحظه طعم و بو از آن خواهد نوشید تا بخواهد درست به جنبه و بفهمد که کار بکجا است
نسبت آبستنی بودیه هم و بهر تدبیری که باشد این طوق لعنت را بگردن او محکم می‌بندیم و بهر انجام این کار چند
زن از اقوام شوهر را با خود یار کرده که در جمال و کمال او تعریف و توصیف بی اندازه نمودند و امر نکاح واقع
گشت و صورت ظاهر آن زن بدنام و زشت سیاه اندام را به سرخاب و سفیداب و بزک و رنگ
و لعاب مستور نموده و در حجله چراغی بی نور نهاده داماد را از نوشیدن باده مست کرده بدرون فرستادند
همین قدر که لب تشنه با آب دست گرسنه بکباب رسید ناچشیده بنوشید و ناجاویده فرو برد. در این اثنا
آن چراغ ضعیف خاموش شد بوی لطیف عطرات جا بجا به قران رسید و باز داشت. ولیکن چون
روشنی روز نمودار شد و آن صورت زشت ناهموار در نظر آشکار گشت آن جوان بیچاره را فی الفور شد
جز سکوت و فرار چاره ندید. از ضیاع و املاک گذاشت و از آن شهر بگریخت. و آن زن هم آنچه او را ضبط
کرده بدست اقوام خود ببرد. و همین قدر که مطلع گشت که در کدام شهرها اقامت نموده روی توجه بدانجانب معطوف ساخته
چون جای را که او در آن بدبخت نازل شد بدون سلام و تعارف گریبان او را سخت گرفته فریاد کشید که ای
فاسق فاجر هرزه گرد عشق باز تو که شهوت هرزگی بود تو هیچ حاجت آبادی و دختران نجیب با آبروی مردم را ۳ رنگین شهوت
فریفته در انظار خلق خوار و خفیف و سرگشته نمودی و جنس خود را در مزرعه ایشان کاشته و فرار نمودی کار به مجادله
و مناقشه کشیده آنجوان اسباب معیشتی که در آن شهر فراهم آورده بود بگذاشت و از آنجا نیز فرار اختیار نمود و آن
عفریته ملکی برای خود تحصیل کرده با خود بوطن آنجوان برده و در خانه پدر و مادر او مقیم گشت. و بعد چند سال که ۴ بار
آن جوان بیچاره از صدمت غربت بجان آمده نزد پدر مراجعت نمود زن دیو سیرت خود را با پسری ده ساله در
خانه یافت که به زبان مادر آن کودک می‌گفت ای جان خوش آمد که بابا از جنگ تو خلاصی نزاد یافت
آه از نهاد آنجوان برآمد هنوز از زیارت پدر فارغ نشده چنان از آن شهر و دیار هجرت فرار کرد که دیگر کس
از او نشانی نیافت. چون سخن بدینجا رسانید ملک هرمز را خنده دست داده گفت عرض هم چنین نظیری در این
باب بچشم دیده‌ام. اگر وقت تفرج شهر دیر نشده برای شما حکایت میکردم شاهزاده میلان در خواست نمود

که از گذارش

که از گذارش آن تجربه او را کامل باز دانسته معروض داشت چون قصد من از سفر تکمیل اطلاعات شخصی است کار
برای من امکان دارد که مطلبی را که پادشاهی چنان عظیم الشان که در مدت سلطنت خود با چشم دیده و تجربه نموده
دستوری این عبارت برای من فراهم آید ملک هرمز فرمود چون چنین است برادرا ببالای سر خوش بیایید که
جمع لغات و دقایق آن حکایات را بخاطر آورده و برای شما نقل کنم ملک زاده آن برادران را اشارتی
نموده بانفیس و متعلقات لذیذ حاضر شد و با سخنان دلاویز چند جامی نوشیدند و چون خرمی دست داد
ملک هرمز مروارید شاهوار حکایت را بدین نظم در رشته نظم کشیده که چون اجرای احکام عدالت در مملکت
عراق از ایام سلطنت کتاب مرجع به براهمان بود من در اوایل سلطنت خود برای رفت چند که بیست سال
از عمر گذشته بود و حکومت دو محله بزرگ همدان را که در دو ساحل رود بود بکف کفایت دو برهمن که یکی
هرمز و دیگری در داراب منزل داشت انگشته و حضرت کتاب آیدنستا بودند تفویض کردم و بواسطه خصومتی که
فیمابین این دو برهمن اتفاق افتاده بود هیچیک از خوف دیگری جرئت اجرای احکام را برطبق اوامر نظامنامه
نمی‌نمودند یکی را نام (آرباس) بود که دختری بی نهایت صاحب جمال داشت مرحوم بزرزان دفت و دیگری را
نام (یسوس) بود و این دو نفر برهمن هر یک در عدالتخانه و دیگری جار پسر او داشت که از قضاوت و جنگ
اطمع و ... یافتند و اگر بر غیر قانون احکام برهمن یک صدور یافت محض تخریب یکدیگر مرا آگاه میساختند
در این بیچ کاغذ از هر شهر بتقاضای عدالت بنام میرسید و در آن اوان شاه و خواهر من ساها بوده که حاکم
آنجا بادگان بود و از خواهر من که او بعد بزرگ پدر من بود و در آغاز دولت من پدرم او را بنکاح در
آورده و بحکومت آذربایجان نامزد نموده بود بیمار نشده بود هر نامه که آوازه جمال صوری و کمال معنوی او
بمن رسیده و شوق ملاقات او را در سر داشتم و چون سن من از بیست سال کمتر بود و از بعد تولد تا آن وقت او را
ندیده بودم به دیدنش رفتم که او را روانه دار السلطنه آذربایجان (همدان) نماید نزد من آید بحکم پدر فریق با جرئت
ولکن هر شام از آذربایگان بیرون آمده عزیمت همدان نمود در عرض راه جماعتی از دزدان الوار بر سر
آنها ریختند و چون کسان نزد من هر جا در دفاع شدند جنگی صعب فیمابین آنها روی داده اغلب همراهان نزد من تلف
رسیدند و بقیه السیف بادی اسیر گشته و چندی در میان طایفه الوار محبوس بودند نزد من هر روا اسطه و دختر چنین اوان
کردند تا محبت او ... و دفعه بنا آنی که بادی محکم ساخته بود از بند رهائی یافته و بار از آنجا که آن دختر
مصحوب او نزده بود در بیراهه قطع مسافت بنمود تا بقافله برخورده و در رفاقت آن وارد همدان گشت
و از قضا گذار او بدرب سرای آرباس افتاده و اول چیزی که از نظر او گذشت اتفاقا بدرجلوه کرد صورت جمال

آرباس
یسوس

بهیچ الاشکال زرا وقت بود که با چند نفر از همسلکان خود از بازار مراجعت نموده وارد خانه میگشت
زن مهر شیفته جمال آن پریرو شده اسم صاحب خانه را از یکی از عابرین استفسار نموده و چون در شهر کسی را
نمیشناخت بدرب مسجد آمده ماروشه توقف نموده چون صورت حالش تغییر دیده و پریشان و لباس او مندرس
و بحالت گدایان (مردودیان) گرده همه قدری پول بدو دادند و بعد از گرسنگی آزار کرده از خجلت رسوائی از دروازه شهر خارج شد
و در وی تپه که مزارستان فقرا بود رفته برای استراحت شب سردابی نیمه خراب انتخاب نموده غذائی که
برسم تصدق بدو داده بودند صرف کرده و در گوشه از آن مکان بخفت و چون مقداری از شب بگذشت
بواسطه صدای پا و صحبت چند نفر آدم که از قبرستان وارد آن سرداب میشدند سراسیمه از خواب برجست
و چون آن اشخاص با ده نفر چراغ داخل شده و آن جوان غریب را در آنجا یافتند تعجب نموده قبضه قمه دار
شمشیرها بر کشیدند و از حالت زاری و تضرع او در یافتند که از اهل شهر و جاسوس عدالت نیست حکایت
حالش باز پرسیدند و او خود را تاجرزاده معرفی نموده بود که از آذربایجان بقصد تجارت بهمدان خارج شده
و طایفه از دلاوران وی را غارت نموده و بقیه اسارت کشیده به بیچارگی و خواری نجات یافته با همدیگر کاروان
ها نموده وارد همدان شده دزدان چون بر صدق گفتار شاب او اطمینان یافتند وی را تکلیف کردند
که اگر بعضی از رفقا یشان درآید در سال بخشی از آن مال که دزدان امروز از غارت برده بودند برقرار نمایند
و او بر حسب ضرورت وقت قبول کرده پس از گوشه از آن سرداب خاک و کلوخ را دور نموده دریچه
کرده بودند را اموالی که بغارت آورده در مغاره که در آن زیر بود نهاده و شراب و طعام بیرون کشیده و پس
از صرف غذا بقیه را در مغاره نهاده دریچه بسته کلوخ و خاک بروی آن ترکرده از سرداب بیرون آمده در گوشه
از قبرستان خفته بودند و اول طلوع آفتاب زن مهر را با خود برداشته به مسیری که از دادند رفته در انتظار
مسافرین کمین کرده تیره و بار چند نفر از عابرین را متصرف شده برای غروب بجانب همدان مراجعت نموده
یک قسمت از شب گذشته وارد سرداب شده همچون شب گذشته رفتار نمودند و چون پس از صرف غذا و اطعام
در بستن دریچه و پوشیدن آن با کلوخ از سرداب بیرون آمده بودند جمعی از نائبین قضاوت که بگمان
آنان پی برده بودند بر سر ایشان هجوم آورده همگی را دستگیر نموده و اعضاء آن بدیوان حکومت
حاضر آوردند قاضی هر یک را جداگانه استنطاق نموده زن مهر هم آنگونه که گزارش حال خود را با دزدان در میان
آورده بود بیان کرده بود برای قاضی حکایت نمود و نام خود و نام پدر خود که آذربایجانی بود بیان کرده ولیکن
نقطه خود را به پیامبری معرفی نمود و حکایت ورود خویش بهمدان و ملاقات زنان جفت و تیرزهرآلود

آشتر
خارکشة

۲

عشق

عشق که از آن نازنین بر دل حزین او رسیده و مجروح ساخته بود فراموش نمود و چون ببوس که از جماعت جهات
و حقه بازی بیچیز بود و بواسطه استنطاق از زن بر صدق مقالات او اطمینان یافت ساعتی بفکر شد
و او را گفت ای جوان من محض شفقتی که در دل خود برای تو احساس میکنم ترا ببقعه و تو میرسانم لیکن بدان
شرط که با هیچکس از اهل شهر و بستگان من سخنی نگوئی و خود را اهل بلخ و برادرزاده من جلوه دهی و بعد خود را بر امین و منزلی
آنگه معرفی نمائی زن مهر اطاعت فرمایش ببوس را بر عهده گرفته و برامین وی را بیکی از سپاهیان خویش سپرده
او را گفت که این برادرزاده من است که از بلخ بملاقات من آمده و دزدان اموال او را غارت نموده او را اسیر کرده
بودند وی را بگرمابه برده و با لباس و ملبوسات فاخر بپوشان و در مقدمه عمارت از خانه من مسکن داده نهاد و تمام حوائج
او مرتب دار و هر روز بار او را در محکمه عدالت بحضور من حاضر ساز و لیکن هیچ مخارج که بدان او میگیرد از یک شاهی تا
یک تومان در کتابچه صورت نگاهدار تا من همه را بتو برسانم. وکیل ببوس بر طبق امر او اطاعت نموده به
روز هنگام قضاوت زن مهر را در محضر عدالت او میآورد و بر امین در انظار خلق با دل کمال مهربانی و احسان را مرعی
میداشت و این حکایت که برادرزاده ببوس وارد همدان شده در شهر شهرتی یافته و همه نیز ... بود
و چون زن ضعیف حال او را میدیدند و می اخبار او را نیز شنیدم و لیکن میشنودم و متعجب بودم که بکدام دلیل ببوس خود
او را بحضور من نیاورده و معرفی فرزند برادر خود را ننموده خلاصه چون این مسئله چندان اهمیت نداشت ذکری از
آن ننمودم تا بی ببوس بچیز بزرگ آرباس رفته در خلوت روی او را دیده بود آرباس از این شفقت فوق العاده
متحیر گشته پس از ادای فرایض و احترامات زاید الوصف گفته بود مستدعی آنم که دلیل این محبت فوق العاده
را که از آنجناب در حق این حقیر مبذول افتاده بیان فرمائید که بچگونه هر هز و مرا عدیل این فرق و نسبت
دست نکال و اهرین را از گریبان من کوتاه فرمود ببوس جواب داد که من خود نیز از این احسان ناگهانی
بحیرت اندرم و اسباب آنرا جز نزول فیوضات الهی نمیدانم و برای استحکام مبانی اتحاد و پایداری
مراسم وداد ای خواهم که زنان وقت فرزند دلبند خود را بنکاح برادرزاده عزیز من در آوری آرباس که
زن مهر جمال و کمال و ادب و حسب زن مهر طلعت را فراق چیزها شنیده بود فی الفور قبول کرد و بر کلمات طرفین
صیغه نکاح را جاری ساختند و آرباس محض احتشام و احترام قدوم ببوس بر عهده گرفت که داماد را در منزل خود
جای دهد تا شرط مروت را کاملاً بجای آورده باشد مع القصه پس از ختم کلام و حصول مرام ببوس آرباس را
بدرود کرده بمنزل خود مراجعت نمود و علی الطلوع زن مهر را با وکیل خود بزرگی تمام بخانه پدر زن خود فرستاد
مراسم نکاح را معمول داشته زنان وقت را نیا نگاه تسلیم زن مهر نمودند و بدین سهولت بکام دل رسیده و نکوهش

عزیز خود را در حزن و ملال مضاعف بر آنچه در بدو حال دیده بود مشاهده نموده و گفته محبت آن نازنین با زوری عقل
و دین او را بغوای عشق محکم نبسته بود و دو روز در خلوت بادی بسر برده و روز سیوم ولیکن لیوس در خلوت
نزد آرتابان آمده گفت از قراریکه محقق شد این جوان از بکاره در دعوی خود کاذب بوده و برادر آرتابان
برادر من متولی معبد بلخ نیست بلکه فرزند آرتابان بیدر آذرآبادگانی است و خواهش من از فریبی که از دعوی
آن جوان خورده بود اظهار ندامت نموده و مرا مأمور کرده است که با شکنجه تمام زری که برای حظ او صرف کرده ام
وزر او مطالبه نمایم و شما را سلام رسانیده درخواست فرموده که آن شیاد را بدست من تسلیم نمایید که
بر جاری مراد کرده گرد بازار بگردانم و بزجر و توبیخ خاطر انگیزی او بسزای کذب خود وا دارم کرده از کار یک بودی
نرم گشته و برای نجات او بپردازند در یافت نمایم. آرتابان در آن وقت بر جمله هم خشم خود آگاهی یافته
و چون زن مهر را منتظری داشت و با این افتضاح خویش در نهاد خشمگین کرده ولیکن لیوس را گفت کار بر قسم
اتفاق نیفتاده که من دختر خود را با تو برادر زاده نکاح کرده باشم در حال صورت خارج را گرفته ورزی کرده ولیکن
لیوس جمع نمو کرده بود بپرداخته از روی خویش او را روانه نمود و صورت حال را با زن و دختر خود محرمانه در
میان آورده و برای برطرف ساختن ننگ و عار چاره و تدبیر خواست زن آن وقت که مهر محبت زن مهر را
در خزانه دل بودیعت نهاده بود و شبانگاه بی از روز از خلوت با عاشقانه آه سرد کشیده گرفت و ناتسلی
با کمال حزن و اندوه آشکار ساخت زن مهر جهت باز پرسیده و آن نازنین از بیم مفارقتی که حدث بیرق
راستی مطلب برادر اظهار کرد و گفت تو در حب و نسب هر چه خواهی باش که آن دل که من بتو بسته ام از
تو نخواهم برداشت و بعقد محبت و مروت تو را با هیچ حرمی هم و تهدید نتوانم گسست و عقیده من آنست
که در هر شهر و دیاری که بعیش دانی با بیام خطر تا نیست نمود بنظر آری و هر چه زود تر قصد عزیمت بدان صوب
نمائی من تو را همراه از شهر جواهر که توانم معاونت بکنم و بهر تدبیری که اندیشی مرا در مصاحبت خود بگیر که آن
از تو مفارقت نتوانم کرد چه که اگر در این باب تأخیری رود تجدید این فضیحت کشف گردد و سلطان از این
واقعه آگاه شود زجر و توبیخ مکافات این مکروه بیشه درباره تو روا دارد و مرا طاقت دیدن و شنیدن و تحمل
آن نیست و از مفارقت تو ناچار هلاک خواهم گشت زن مهر گفت ای جان شیرین وفادار و دو برنازنین
غمگسار من خاطر از این مرحله فارغ دار و اندوه و غم از دل مبارک خود بیگوگذار که بدین اگر تجسیده سر
کشتگی و ننگ خانواده تو تدبیر اندیشیده و بتقلید این گفتار برای تشفیه خاطر حاصل کرده گفت
حب و نسب من برای وجود او جبرانی اکوار و اندوهی باید خواهم گشت و خواهم دانست که بر عکس خیانت

خودبینی رقیب

خودبینی خویش نزد رقابت را بافته وز هر خلاف دو با فرخیالات خود مخلوط ساخته اگر تو توانی چند روزی سر حسب
و نسب مرا در زیر پرده خفا محفوظ داری محض اطمینان و آسودگی خاطر عزیز تو من او را ایک بتراقتا میدادم و
و وش خیال تو را از سنگینی این محنت سبکباری سازم ولیکن تبیت بوس بر فضیحت خانواده تو بود بهتر آنست
که حیلت خود را در حصول آمال خود بحد کمال رسانده و اظهار ضعف و مسرت خود را انگشت نمای استهزای خاص و عام
کند زن آن وقت را از این سخن فرحی عظیم دست داده و با لجاج تمام تمنای حل این عقده مشکل نمود و زن مهر شرح
مسافرت خود را از ابتدای عزیمت از وطن تا شب زفاف بی کم و کاست بیان نموده و خاطر پژمرده و پریشان
محبوبه عزیز خود را راحت و شگفته ساخت و در کتمان آن واقعه مبالغه و ابرام نمود ولیکن زن آن وقت به او وعده برای
بود آشکار ساخت که صلاح حال مقتضی آنست که بعد خود را از حقیقت واقعه آگاه سازد چه که رسب به تعلق
ملکی بود که محض رفع ننگ و عار آن برادر هوشیار بحرکتی اقدام کند که دست تدبیر از اصلاح خسران آن کوتاه
ماند زن مهر بر وکالت عقد وصرف انتقال آن به یچهره بی ابطال تحسین فرموده و همان شب زن آن وقت بعد خود را
از ظاهر حادثت با خبر ساخت و مرکب [illegible] بی هیچ وتاب میدان وسیع تدبیر نجات بخشیده و برای تهیه
کارخانه نیز کمی بتلافی این بار تجارت تنگ که برای آنها بسته بودند اجازت خواست و چون آرتابان از دختر
زن مهر خواهرزاده سلطان و انجام راهزنان اطلاع کافی داشت از سخنان فرزند خویش جهانیت مسرور و خشنود
گشت و در حرکات ضمیر دختر بسیمین بکر خود تعمق تأمل کرده و ملکا با نیکو اندیشیده بود سزاوار دیده و او را گفت
هر چند که بوس از این مرحلت اسباب سرافرازی و افتخار ما را فراهم آورده و سند مباهات ما را بر فرق فرقدان
کرده لیکن چون غرض تعمق او بدنامی و رسوایی ما بود و شایسته چنان است که در ازاء قیمت متاع کاسد خاطر
که با فروخته پولی قلبی از کف او بنهیم و بموجب تن با لسن و الجروح قصاص از عهده رفع خسارت معامله فاسده او
بر آئیم لیکن این مسئله مشروط برضای خاطر زن مهر است و تو چون از وی اجازت حاصل نمودی با احتیاط
کامل در انجام مقصود اقدام کن و با هوش باش که خللی که باعث پشیمانی و افسوس باشد از تو صادر نگردد
و بالجمله از شوهر خود درخواست نمود که اجازت دهد تا وی را ملاقات کرده خاطر خود را اطمینان کافی دهم
زن آن وقت نزد شوهر خود رفته او را از آنچه که میان پدر خود و پیر گذشته بود آگاه کرده رخصت زیارت
وی را حاصل نموده چون آرتابان پاس وارد وقت و شرایط ادب و محبت را بجا آورده و از گفتگوی خود اطمینان قلب
حاصل نموده مصلحت چنان دیدند که پس از ختم حیله که زن آن وقت اندیشیده بود عزیمت تقبیل
آستان سلطان را بر وقت همت کار بندند و آرتابان بآرامگاه خود مراجعت نموده با دلی خوش تخسیم

و زرمهربار ماه رخسار خود بعیش و کامرانی تا صبح بسر بردند و علی الطلوع زنان دخت خود را در کمال سادگی
با آرایشی ساده و با لباسی متوسط لیکن مناسب با جلوهٔ تازه خود را بنظر زرمهر رسانیده تستی نزده بایستاد و زرمهر
پریزادی دید با جمالی چون غنچهٔ نشکفته و عذاری چون ماه دو هفته که رویش بسایه چون آفتاب در حجاب
و مویش بنقابه چون عنبر بر تاب بود و چون او را متوقف و خندان دید یقین کرد که خواهر محبوبهٔ او است
پس برخاسته از روی لیدگی خود معذرت طلبیده گفت ای خواهر عزیز این چنین لطف با اندازه فرمودی و بمنزل
ما را از پرتو رخ جمال خود منور ساختی و چون برای تشکر از لطف تهنیت مخصوص آن ماه حضرت ناطقهٔ من
ناکافی و زبان من کوتاه است هم اینک خواهر عزیز شما زنان دخت را از ورود شما آگاه می سازم این گفته
و بجانب اوطاق خلوت شتافته چندین بار محبوبهٔ خود را با آواز بلند طلب کرد خدمتکاران به تعجب دویده
و از تماشای خندهٔ خاتون خویش و اضطراب زرمهر هر یک بگوشهٔ دویده بازار خندهٔ خفیه رواج یافت
و زنان دخت که این خورش را بی مزه نیافت تعمد کرد که چاشنی دیگری بر آن بیفزاید علیهذا متعاقب
زرمهر خرامیدن گرفت و در دکان اوطاق خلوت بدو رسیده با تغیر لهجه گفت ای طبیب درمان ریش
و راحت جان پریش مرا اگر زنان دخت برای خیال خویش از خانه بدر شده و من که خواهر کوچک
اویم دو روز است که در هوای وصال آن زن دلکش عظیم پریشان و مشوش و منقل دلم در آتش است
غیاب او را غنیمت شمرده و عنان عقل را بدست دل گرفتار خود سپردم و از کرم تو تمنا میکنم که باست
سیمین نازنین این دل شکسته را تعمیری فرمائی و با آن زبان ملیح شیرین از امور محبت تقریری
نمائی و مرا کنیز خاص و خادمه با اخلاص خود دانی و جام زلال عدالت را بلب تشنهٔ من برسانی که
گر بیش از این این دل شیدا مرا صبر و قرار و طاقت انتظار نیست زرمهر نظری بدان ابرو افکنده و
و بواسطهٔ کثرت شباهت که فیما بین او و زنان دخت یافت با لحن آشتی و با کلمات منقطعه گفت ای عزیز
از این خیال محال و سخنان بی آل در گذر که مرا دلی بیشتر در بر نیست و محبت محبوبهٔ عزیز خود را در او امانت
نهاده ام و آنرا بهیچ وجه بلوث خیانت آلوده نخواهم ساخت و اگر این مقدمات را محض امتحان می ترتیب
داده آسوده باش که من مویی یار را بدو عالم نمیدهم در خلق روزگار مرا سر بری بود چشم از قدم یار بگیرم
وگر به پیش هر دو بری روانه چه کنک دری بو وگر بار دیگر در غیاب خواهر خود نزد من آئی و زبان بدین
مقاومت ناشایسته بگشائی بلا تأمل از این خانه قدم بیرون نهم و چند روزیکه قصه [illegible] دارم مقام دیگر
برای خود اختیار کنم زنان دخت چون بر پایهٔ وفا و محبت و مایهٔ صفا و مروت زرمهر اطلاع یافت بی اختیار

خودرا شناسانید

خود را اشناسانیده و یار عزیز خود را در آغوش گرفته بر سر و رویش بوسه داده و یکی از کنیزان با خود برگرفته
منتظر و خود را به جان زده و بطرف خانهٔ ابوس برفتند و برادر صحن حیاط خارج با همی بعجت رفته منزل
دیده کنیز رجب و ستره الحمد به نزدیک شد و گفت خاتون مرا عرضی است که جز در خلوت معروض نتوانم داشت
ابوس گفت خاتون تو کیست جواب داد چون او را ملاقات نمائی معلوم خواهی فرمود ابوس بطرف اوطاق
خلوت رفته زنان دخت را طلب داشت و دید منظره اشتفاف [illegible] نقاب از صورت برداشت
و روی چون قمر بدر نمود و با گفتاری شیرین و لهجهٔ حزین گفت ای حاکم عادل و عالم عامل نام من هما پری و مرا پدر
اما نام گرشتن و ناوزان است و بواسطهٔ میل ذوق ابا [illegible] که تماشای صورت زیبا و اندام رعنای من داده مرا
از انظار مخفی کرده و در کنج خلوتی منزل داده و میگوید که مرا آرامش دل و جان در همین است ترا بیاد دوست
ای لطیف بسین خود غذا و دوا [illegible] منی دیگری عزیز [illegible] خود را برای تماشای چشم من بخشد و بر چنین سازی هرکس
از دور و نزدیک بجز استکاری [illegible] لطایف الحیل آنها را محروم و مأیوس می سازد بعضی زنان که مرا قبل
از اینکه مادرم وفات یابد دیده بودند و بواسطهٔ تحفه و دوسیه مرا از جزو فرزندان خود خوانده بودند و اینک در صدد
و هر برآمده اند پدرم جواب گفته که هما پری پس از وفات مادر خود مرضی پیدا کرده گذشت و بر همه را چنین جواب میده
که دختر من کور و کر و بد دل و مجنون و جاهلی ناگفته که فرزند من [illegible] و اعوج و مبطلان است و بدین دست آویز مرا
همچون طیوری در زاویهٔ خانهٔ تاریک در قفس محبوس و از بر خود داری [illegible] خود محروم و مأیوس نموده ابوس که
در عمر نازنینی بدان صباحت ندیده و از چهره جبینی بدان ملاحت نشنیده بود و از تماشای آن صورت و ندای
و صحبت شیرین جان فزا نقد وجود [illegible] خود را ایثار قدم آن دلبر طناز کرده و بهوای عشق زمام اختیار
از کف عقلش ربوده بود گفت ای ماه دو هفته و درخشان وای غنچهٔ نشکفته خندان [illegible] ترحیب و خانهٔ
تو در کجاست زنان دخت گفت پدر من یکی از تجار با ثروت است که در بازار حریرفروشان حجرهٔ تجارتی معروف دارد
و خانهٔ ما در محلهٔ آئین نشان و ده که چهار [illegible] تماشان است ابوس گفت اگر ترا همین [illegible] علت چرا [illegible] در عرض حاجت
من ترا برضای پدر بخیر که ترا پرستش کند تزویج خواهم کرد زنان دخت گفت من جز کنج خلوت بسر نبرده ام
و آرزوی من آن است که بجون ساره [illegible] مرا همسری باشد [illegible] معاشرت [illegible] خودم ایجون تمام
زنان عالم متفرج باشد و خدمت تا از جان میکنم که اگر جفتی خوش [illegible] نصیب من شود در تمام مدت
عمر بر طبق محبت او [illegible] دل خواهم کاشت [illegible] محبت و مروت پیوسته
او را تا در آب نگاه خواهم داشت و امروز چیزی نمانده بود که محض خلاصی خویش بقتل خود اقدام نمایم

که این کنیز که انیس مجلس تاریک من و نام وی میمونه است مرا بر آن داشت که در غیاب بدو بگویم حضرت
آنست بحقیقت حال خود را معروض دارم بهرام گفت تو اینک با کنیز خود بخانه مراجعت کن که در زمینهٔ
جواهر را در خلاصی تو سعی خواهم داشت پس زرگر با میمونهٔ باتفاق او را دعا گفته و خرم بخانه مراجعت نموده
کنیز خود را به گمان سرا اندرز گفته و خود واقعات را محرمانه بشوهر و به خود حکایت کرد و از آنطرف چون روز بعد
بهرام چیزی بود که وفات یافته بود و وی دختری از اعاظم شهر را برای نکاح خویش خواستگاری نموده و برسم
یاد بود هدیه‌ای را بنهاده زر جواهر فرستاده چشم از آن پوشیده و ماهان تاجر را ملی را بحضور طلبید و چون
حاضر آمد وی را در خلوت کشید و در باب موعظه و نصیحت بروی بگشود و وی را از پیروی اهرمن منع نموده
بجانب رضای پروردگار دعوت کرد و گفت ای خواجه ماهان نیک بخت عالم از تو شادمان نیست که دختری
بالغه را در خانه پنهان کرده و خواستگاران را از صدمات وی منع نمائی ماهان عرض کرد ای بهرام
نیک بسته است میفرمائی که مرا دختری بالغه است لیکن پروردگار وی را به بعضی عیوب و نواقص خلقت دچار
کرده که هیچ کس رغبت بمصاحبت وی نمیکند بهرام گفت این سخن است که خواستگاران آن مظلومه را
با دارا آن از خواستگاری بنیان کرده ماهان گفت همه کس میدانند که دست و پای آن دختر معیوب و ناقص
با چهره و مادرزاد سلوب است بهرام گفت او را خواستگاری است که با این معایب وی را طالب است ماهان
گفت ای بزرگوار مهمان آن دختر کرشاید در حضرت شاهنشاه از او سخن گفته باشند گذشته از جراحات که
او را سرا است گنگ و لال و اوداقی است همچون غار وزبانش الکن و نگی بغرافی و نباره دست محفاظه او را در کنج او طاق
نگاهداری کرده و کنیزی مراقب ضروریات زندگی او نموده‌ام بهرام پرسید نام آن بیچاره چیست
و کنیز او چه اسم دارد ماهان گفت مادرش او را برعکس همایون نام نهاده و اسم کنیز که مراقب او است
اوست میمونه است بهرام گفت ای ماهان دختر تو را با همهٔ عیوب که شمردی من برای خود خواستگارم
و میخواهم که مخفیانه چنین دختر معیوبی را خدمت کنم که نزد پروردگار نیک بنام آمرزیده گردم زحمت
درنج زندگی تو را تخفیف دهم ماهان معروض داشت ای بهرام عالی مقام من هرگز راضی نخواهم شد که آنجناب
چنین معایب محتوا تیرا با اسم جفت و همسر خود بخوانند و گمان من این است که عیاری مکار خدمت حضرت
بهرام شاهنشاه ذکری کرده و به غوغاء آنحضرت سزاوار خصلت باشد و اگر عوایقی جز در حضرت شه محول به
کذب است بهتر آن است که گیراماه مدد فرمائید که من آن قطعهٔ گوشت متحرک با اندام را بدو بنمایم
و حضرت شما را از اشتباه بیرون آرم بهرام گفت کری با شاه با من سخن نگفته و من آن قطعه گوشت

متحرک

متحرک بی اندام را که همایون نام دارد و دختر یگانهٔ توست خواستگارم ماهان گفت پس این مسئله را
نزد مفتی شهر و اقرار فرمائید که بلطیف از من ساقط شده باشد در دم بهرام او را به مجلس حکومت حاضر ساخته
و نزد مع حضار و اقرار نمود که پس از وفات عیال خود قصد نکاح ثانی مرا بدان واداشت که برای تولید
نسل ملکهٔ اختیار کنم و دختر ماهان برای را خواستگاری نموده مقداری نقد و جواهر برای نکاح بخانهٔ او فرستادم
لیکن امروز از آن خیال منصرف شدم و آنچه برسم تلطف داده بودم بدان بزرگی بخشیده و نفقهٔ او را
از خود برداشتم و عزم خود را جزم براحت این مرد محترم ماهان نموده دختر او همایون نام را با همهٔ
عیوبی که بدنش اعتراف میکند بنکاح خویش قبول کرده و فسخ این نکاح را بر خود حرام نموده نیمهٔ
مالیات خود را حق طلاق همایون دختر ماهان تاجر حریر فروش بابلی قرار دادم و ده هزار تومان پول زرد
نیز هم اینک برای تجهیز جهازیات و دیرهٔ عیش او تقدیم میکنم پس از آن فی الفور جابر خود را حکم نمود که زر را
حضور آنیتیم نموده مجرای شرع قاله نکاح را بر طبق اقرار بهرام بنوشت و دیگر حضار تمامی مهر بر آن نهادند
و ماهان قباله دفتر را بگرفت و جهیزی لایق تهیه نموده مهر کنیز او ابتیاع نموده برای پیشکش دختر خود را با ماهان
شرح و بسط عهد کرده و به نهاده و کنیز او را گفت چون بخانهٔ حاکم رسیدیم او را آبدوش کنید در اطاق تنگه
برای او جهیا نموده او بنهید و قبل از روانه ساختن دختر جهیزیه او را بفرستاد بهرام خرم و دلشاد در انتظار
عروس بود که کوره شد با تکاور تمام برسید و آن عروس لال و دست و پا را بدوش کشیده وارد حجله نموده
و بهرام را طلب داشتند که عروس را بوی بسپارند چون چشم حاکم بر آن عجوبه بیفتاد برسید گفت
این هزل و ملاعبت را ترک کنید و همایون را بمن بنمائید همگی سوگند یاد کردند که همایون دختر ماهان
همین است بهرام چراغ را نزد آن عجایب المخلوقات نگاه داشته هیچ نظر در آن و که زشتی صفات نشان
از هم خلقت او بگمیختند و بر پایان اندام تن آن بیچاره سکر بدبختی فی الفور چراغ بگذاشت و چندین
ماه مدد برای احضار ماهان بگماشت و چون وی را بیاوردند بهرام خلوت کرده دست و دامان وی را بوسید
و گفت ای مرد نیک اندیش اگر با من در فرستادن این جانوره مجادله نموده در خواست میکنم که پیش از این
مرا در انتظار دختر او همسر خود همایون در عرصه اشتیاق نگذاری و از احضار آن نازنین نزهه جبین خاطر
پریشان و مضطرب مرا آسوده و سرمدی نمائی ماهان سوگند یاد نمود که دختر من همین است که گره شرح
خلقت او را در نظر جناب شما مجسم ساخته و بعد از عرض کردم یکی از مستمعان خود را مجاز و معین او نماید
نمائید و پس با نجام خیال خود اقدام کنید پس بهرام شرح آن دختر عجیب الجمال که نزد وی آمده بود

در ضمن حکایات او را با اهتمام برادران حکایت کرد و در ادا گفت که نه آن بود که من عرض کردم که

که از دشمنان [illegible] در باب دختر من تهدید بکار برده و اصرار و الحاح نمود ناچار تقبل

ساخت. بعد گفت اینک که گذشته باید [illegible] نمود و چاره آن بسی آسان است او گفت چه تدبیر

[illegible] بدو گفت بدین طریق که هم اینک دختر خود را در کردونه نهاده [illegible]

[illegible] بعد گفت [illegible] آن قباله را تسلیم من نمائی او آن سر جنبانیده

خود جمع [illegible] تمام جهیز او را متعاقب او روانه کرده [illegible]

گفت [illegible] که من انکار کنم چه که باعتبار این [illegible] دیروز بیست هزار تومان [illegible]

حکایات [illegible] دختر من شرح داد طلبکاران بمطالبهٔ اجناس خود [illegible] آن هجوم آورده و در میان تجار بی اعتبار

شده [illegible] گفت ای مرد پاکیزه نهاد آنچه در این مسئله

[illegible] لیکن [illegible] را از این خانه بیرون بر و من بر عهده

خود بگیرم که نزد طلبکاران [illegible] مطالبات آنها [illegible] او گفت این مطلب

باید فردا در مجلس حکومت اعتراف نمائی [illegible] دختر خود را برده [illegible]

چون [illegible] آغاز [illegible] او فریاد برآورد که [illegible] حکایت از تو

[illegible] سلطان برم [illegible] دختر خود را [illegible] نکاح خود در آورده [illegible] عرضه داشتم و داد خواهی

[illegible] مقرر چنان شد که روز دیگر [illegible]

[illegible] مطالبات [illegible]

[illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شاهزاده [illegible]

[illegible]

[illegible]

ازسلطنت

از سلطنت پایان نماید گفت چون شاهزاده را جواب [illegible] ملازمان خود را فرمود

تا [illegible] خود را در عمارت [illegible] حاضر ساختند و مجلس بزمی [illegible] مرتب نموده پس از آنکه [illegible]

چند جام سرخوش شده گفت ای شاهزاده جوان چون من [illegible]

دیدم [illegible] محبت آن نازنین [illegible] مرغ دلم [illegible] اختیار عقل از

دست [illegible] آن بود که مرتکب فعل شنیع [illegible] خواهرزاده خود را [illegible]

[illegible] روانه کرده [illegible] هر کس [illegible]

در [illegible] و دل [illegible] کوچک من آشیانه [illegible] استغفار نموده و اصرار

و ابرام [illegible] حقیقت واقعه را [illegible]

سال از عمر گذشته [illegible] وفات یافته [illegible] پس از وفات [illegible] اشتیاق تمامی

به تحصیل علم [illegible] داشتم [illegible] خود را صرف [illegible]

[illegible] این اشتغال [illegible]

کرده [illegible] آشیانه [illegible]

ای شهریار دختر [illegible] آن است که [illegible] اگر اجازت دهی

من اینک [illegible] وزیر اعظم را با خود [illegible] سلطان روم [illegible] شنیده ام که آن

دختر در تمام عالم [illegible] بی نظیر [illegible] گفتم [illegible]

و ملاحت [illegible] آشیانه گفت [illegible] کنیز سیاه [illegible] گفتم ای آشیانه

[illegible]

[illegible] لطافت [illegible] صباحت [illegible] لطافت [illegible]

جمع [illegible] چگونه [illegible] آشیانه

گفت ای ملک [illegible] صورت [illegible]

[illegible] صورت ساده [illegible]

می گفت [illegible] نظر [illegible]

[illegible]

بر آن [illegible] گفت [illegible] هزار تومان [illegible] آشیانه [illegible]

بوده ام. بر سا فتیم بر از نه ساعت محفظهٔ بزرگ از چوب عود ساخته دیدم که جمیع اطراف آن را با جواهرات
و بستان‌های تمام طلاکاری کرده. و شکل عمارت قیصر را در سطح آن مجسم طلاکاری نموده بودند. جا که عقل
از تماشای آن مبهوت گشته. و چون آنها را ملاحظه از اوطاق دیگر نمودند آسیاتزه جمیع حضار را اشارت
برفتن کرده. با کلیدی درب آن محفظه را گشوده. چون چشم من بصورت آن دختر افتاد مرغ عقلم از دماغ
پرواز نمود. و آسیاتزه را گفتم ای برادر حق بجانب تو است که من عقل خود را از دست داده بر سر بیهوشی
تا خود بسیار خدمت نمی‌توانم. از دل می‌خواست مسافرت بسته و عشق کاتیون در مقام من نشست
روز دیگر آسیاتزه را بجای خود بر تخت سلطنت مقام داده زمام امور مملکت را بوی تفویض نموده فرزند
وزیر را در نگاهداری مملکت انتخاب کرده. بر دو روز به را که بعقل و کفایت او اعتقادی کامل داشتم با چند
نفر از ملازمان کار آزموده انتخاب نموده عزیمت سفر روم را کار بستم. و در انظار خلق باسم شکار از
شهر خارج شده مالی گزاف از نقدینه و جواهر با خود برداشته بطرف آسیای صغیر روان شدم. و بعجله تعجیل
حرکت کرده. در لیدیر گشتی درآمدم و چون در مقامات عالیه راه نداده بودم شهر سکنی انتخاب کرده
روز به تفرج عمارات عالیه و معابد با شکوه مشغول بودم و بهر وسیله که عقلم راه نمائی می‌نمود برای تماشای
جمال کاتیون متمسک می‌گشتم. لیکن جمیع تدابیر من بجهت بی اثر مانده. و از عجله و شتاب خود در آمدن پشیمان شده
بودم. و بهمین واسطه غم دامنگیر عقلم. از کار و خود مرا فروگرفته بود. روزی روزبه مرا گفت ای شهریار امروز
در یکی از تماشاخانه‌های شهر با پیرمردی فروش رود و با او چارمشم. و چون دانستم که او با غلامان قیصر آمد
و شد کرده و داشت با هزاره‌ای که در این مدت هزینه. فردا هنگام نهار مرا باغ سلطنت دعوت
نموده است. و شاید که از او برای دیدن عقدهٔ شهریار امدادی شود من بی‌نهایت خورسند شدم روز بعد با روزبه
بنشانی که داده بود بباغ رفتیم. و آن پیرمرد که نامش یونس بود بر درب باغ بانتظار نشسته بود. و چون
مرا با روزبه بدید آثار کدورت از سیمای او پدیدار شد. روزبه را گفت ای دوست شفیق این جوان
خوش صورت کیست که با خود آورده. روزبه گفت از اهل مملکت ایران است که بتماشای باغ
قیصر اشتیاق تمام داشت. و با صد مهربانی با خود آورده‌ام. یونس گفت افسوس که سلطان قدغن اکید
نموده که هیچکس از اهل شهر و غربا وارد این باغ نشوند. مخصوصاً اگر جوانان را در این باغ یا اطراف
آن تماشا نمایند از سختی سیاست جان بدر نخواهند برد. ولیکن چون از بیرون‌ها ترا جانشین نیست
چه کنم با سر با برادرزادهٔ خود ساعتی او را تفرج داده و نهار را با یک دیگر صرف خواهیم نمود

خلاصه ما را

خلاصه ما را وارد آن باغ دلگشا و بهشت باصفا نمود. پس از تفرج یونس ما را بسکی خود که در زاویه
از باغ بود راهنمائی کرده. غذائی ماکول تهیه نموده بعد صراحی بزرگی از بادهٔ خوشگوار حاضر آورده. سه جام در کنار
آن نهاده و آنها را پر نموده برخاست. بصحبت مشغول شدیم و چون سرخوشی کیفیات را از میان برداشته
و یگانگی را در میان آورده. از یونس سؤال نمودم که به چه مناسبت دیوار بلندی که اطراف باغ بنا آمده که آثار عذاب
و عقاب خواهش می‌کند. وی در جواب گفت برادر عزیز ابتدا این باغ متصل بعمارات سلطنتی مخصوصاً واقع در پشت حرم
سرای سلطانی است. و در این حوالی و حوش خانه رفیقی و هم سرائی نیست. و اغلب روزها قیصر برای تفرج بدین
باغ آمده. و محل عیش او است. و برخی اوقات اهل حرم نیز برای گردش و بازی بی‌خبر وارد می‌شوند.
و در هر هفته دو روز بر حسب استمرار کاتیون دختر قیصر با دختران هم صحبت خود در قطعهٔ سطح که در انتهای باغ واقع است
برای بازی گوی و چوگان حاضر می‌شوند از ظهر تا غروب ببازی و ملاعبت مشغول می‌شوند و به همین واسطه در نقشه با قبان
گذاشتن من است. اکنون نیز نوبت بعجب الخلقه مبتلا شده. خلاصه تا عصر آن روز با آن پیرمرد بصحبت های
دلکش و حکایات نیز گذرانیدیم. و چون هنگام رفتن نزدیک شد من از آن پیرمرد سؤال نمودم که آیا او را
فرزندی و عیالی است. گفت بلی مرا دو پسر و دختری است. پیرانم هر دو از قصبات کنار یک شهر وطن
آنها است. نیز ز بمنزل مبتلا شده. دختر دیگر این باغ سلطنتی سپرده به من است. و از امثالات که بهم بپرسد
یک دو قطعه از اراضی مجاور بین خود را خریده‌ام و پسران من آنها را آباد کرده‌اند. یکی از دختران من
رو به بزرگ شده ای قصبه است. و آن دو دختر دیگر نیز بالغ شده‌اند. و با خود عهد کرده‌ام که آنچه مال بدست آوردم در جهاز
آنها صرف نمایم. چه که در این مملکت آبرو و دختر بسته بجهاز است. و اگر جهازی لایق نداشته باشد هر قدر هم
که خوشگل باشد در خانه خواهد ماند. و کسی بنکاح او رغبت نخواهد نمود. چون سخن به اینجا رسانید من کیسهٔ طلا که در آن
دویست عدد پول طلا بود از جیب بدر آورده. در پیش او بر زمین نهاده گفتم خواهش می‌کنم این مختصر را در
جهاز یکی از دختران خود صرف نمائی. و همین دوره به خوشحالی نموده‌ام که همین مقدار برای آنها دیگر تو به هم بجا
که مرا دریغ نیاید که این خاطر خرم خود را در حق تحصیل جهاز دختران بذل و انفاق نمایم. چنین سازی یونس
چون نظرش بر آن زر افتاد نخستی متفکر شد. بعد روبه روزبه کرده و گفت ای رفیق من تاکنون چنین انعام گزاف
از قیصر و شاهزادهٔ او نیافته‌ام. و تو نیز در تماشاخانه نسبت بمن نیکی‌ها نموده. چه اندازه خوبی و احسان می‌کنم که
شما تا برادرزاده باشید. و اکنون صاحب شما دو نفر را اکرام نموده قبول نخواهم کرد. من گفتم ای پیرمرد به دوستی ما بپر
و به این هدیه ما از بزرگان تجار ایران مبتلا شده و باندازهٔ ثروت و مکنت از کسب خود بدست آورده‌ایم

خلاصه چون چندین ساغر نوشیدیم و حجاب خجلت از پیش چشم مرتفع گشت میگفتم ای جوان مهربان آیا
توانی تدبیری نمود که من گل‌اندام را بچشم خود تماشا کرده و بر اصالت نقش پرده اطمینان یابم چه که ممکن است
که بواسطهٔ آن شباهت با نقش [illegible] از میان رفته باشد و شبیه با اصل او اندک شباهتی نداشته باشد یونس
گفت ای جوانمرد مرا از کرم و احسان خود شرمسار و ممنون فرموده لیکن آرزوی محال نیافتنی و خواهشی
خطرناک در ضمیر گرفته‌ای چه که اگر جان در عوض تلف باشد دست به مقصود رسیدن امری سهل است و من برای یگانه
جان خود را برای حصول آمال چنین جوانی مهربان جلال و کریم الطبع ایثار توانم نمود لیکن چون یقین دارم
که تو نیز جان بیهوده به خطر خواهی برد ترا مشفقانه نصیحت میکنم که آتش از زیر این دیگ سودا بیرون
آر و به هیچ وجه قدم در این میدان پرخطر مگذار و من چون این سخن از آن پیر شنیدم برخواستم و دامنت
رنگین و دیگر [illegible] نزد آن پیر گذاشتم گفتم ای پیر حکایتی نیست چون تو قدرت آن نداری که مرا به مقصود
رسانی مرا از این خیال منصرف مکن و این آرزو را در دل خود مخفی میدارم و لیکن چون مرا قدرت آن
نیست که ترا خوشدل سازم این مقدار را نیز برآنچه نیاز کرده ام بیفزا و جهیزهٔ دختران خود را [illegible]
مهیا ساز یونس سر به زیر انداخته در دریای فکر غوطه‌ور شد پس از ساعتی سر از جیب [illegible] خیال
برآورده گفت ای فرزند عزیز مکرم چه خوب که امشب را از صحبت این خوش و حکایات دلکشا مشرف شد
نقد عمر را بعضی خاطرات [illegible] آشفته و پریشان ننمایم و چون فردا شود من در انجام این مقصود تدبیرات
پسندیده به پیش نظر آورده و هر یک را که برای حصول مقصود خالی از خطر دانم سر در خواهم داشت
خلاصه آن شب را به خوشی گذرانیدیم و از حکایات شیرین و لطایف روایات متقدمین که آن پیر
خجسته ضمیر گذارش میشنو [illegible] و خفتان [illegible] بودیم و یونس به منزل رفته علی الطلوع مرا وداع کرده
برفت و شب دیگر باز آمده گفت من اندیشه‌ای نیکو کرده ام و اگر توانی که چند روزی به مشقت و عسرت
گذرانی امیدوارم که به مقصود نایل گردی گفتم که هرگونه زحمت و مشقت صعب باشد از صمیم قلب
تن به آن در خواهم داد پیر با خدا گفت باید [illegible] مندرس به تن و سر و صورت خود را کثیف و گرد
آلوده ساخته و برای پنهان کردن زلف و کاکل تو از قیچی ترتیب داده ام که باید بر سرت نهم و ترا در میان
باغبانان [illegible] داخل نمایم و [illegible] خطاب کنم و لیکن شرطی آن است که چون [illegible] روزی
دیگر توقف روا نداشته از باغ خارج شوی که از عاقبت وخیم این کار با نهایت اندیشناکم و بعد
این تمهید چیزی دیگر بخاطرم نرسید که اسباب تنفیذ مطلب باشد من با نهایت خورسند شده

و اگر برعزم من [illegible] مارا خدمت آن پیر محترم غیر از این مسرور گردانید [illegible] به جان صدق را صلاح ندانسته لیکن با همچون شب
تو آدمی محبوب القلوب و رئوف و مهربان و جوان [illegible] بعد از آنکه سخن باید گفت پیدا است ما را برای
خریدن متاع چین [illegible] آن مملکت نموده‌اند و چندی دیگر در این مملکت باقی نخواهیم بود و توقف ما دلیلی دارد عجیب
غریب و اگر [illegible] زحمت بوده فردا شب را در منزل ما ببری حقیقت آن مطلب را برای آن پیر محترم حکایت
خواهم نمود شاید که محض غریب نوازی بعد از امکان در حق مسکین ما امداد و اعانتی [illegible] دل و جان قبول دعوت نموده
و بلادرنگ آن پیر هم برخاسته جامی باده نوشیده و مارا تا در باغ مشایعت نمود و در آنجا منزل ما را از [illegible]
استفسار کرده و او نام محله و کوچه و صاحب خانه را بدو گفته و از بیم آنکه مبادا فراموش نماید در دفتری نوشته
به دو سپرده و آن شب را با کمال فرح گذرانیدیم و آن پیر برحسب وعده که داده بود در اول شب به منزل ما
وارد شد و چون مدتی [illegible] خانه [illegible] طلبیده [illegible]
تکلفات طلب کرده و [illegible] که [illegible] نمودند و مارا بحال خود بازگذارده پیر برحسب
وعده که بدان پیر کرده بودم [illegible] بیست عدد پول طلای دیگر نزد او نهاده و از او درخواست نمودم که
آن را [illegible] پرداختیم و یونس کمال احترام [illegible]
مقصود را داشت میگفتم ای پیر چندی قبل که از تجار روم با متاع این مرز و بوم به مملکت ما آمده [illegible]
به ما فروختند [illegible] متاع ایران از او طلب نمودند جمیع متاع [illegible] آن [illegible] بوده که [illegible]
کاتبان و [illegible] در آن نقش کرده بودند و [illegible] قیمت نموده و مقصود را این بود
که بدانیم [illegible] پرده [illegible] را
به ملک [illegible] پادشاه ایران [illegible] نموده که اگر
آن شبیه [illegible] روایت کند.
یونس گفت [illegible] که سه سال قبل سلطان روم در همین باغ یکی از نقاشان را احضار کرده [illegible]
[illegible] نقش نموده [illegible]
مقابل [illegible] شبیه [illegible] رنگ آمیزی [illegible]
از سلطان اجازت گرفته پرده را [illegible] پس از چندی که تمام کرده [illegible]
برده [illegible] از عمارات باغ [illegible] انعکاس دارد که [illegible] از روزها [illegible]
بدان عمارت برده و آن پرده را تماشا نمایم که یقین کنید آن پرده صورت [illegible] است یا نه

به من گفت ای پسر آیا ترا در این شهر خانه‌ای هست که اگر فردا ای تو بملاقات تو آیند در آن مکان
نمایند گفت ای چرا نمی‌شود بی‌دست و بال که با جانی اشتغال دارم تعمدی که در این مدت از
فراغ بتر کرم تو بهره‌مند شده‌ام نتوانسته‌ام تحصیل بود چگونه میتوانم از مواجب شخصی و انعام
جزئی صاحب خانه باشم پیرزن به من گفت ای پسر غم چاره صعبی نیست به تو می‌دهم که خانه برای خود ابتیاع
نمایی و اگر توقف تو در این شهر طول انجامید گاه گاه ما را در خانه خود دعوت کنی روز به روز افزون
اطاعت کرده به من بی‌اندازه مشعوف گشت سخنان دلکش و لطایف و ظرایف فرح‌بخش در میان
آورده آن شب ما نیز به منزل تمام بودن رسانیدیم و آن پیر در سر زدن آفتاب رخصت یافته
برفت و ما را گفت که قبل از ظهر در درب باغ انتظار ما خواهند داشت می‌روند به در وقت معلوم نزد
پیرزنان برفتیم و او ما را در منزل خود برده عرق‌چینی از پوست بزرگ ترتیب داده بود و آنرا
با قدری از سرمه مرتب کرده گیسوهای مرا در آن جای داده و موهای آنرا که برف ازرده بود به پیشانی
و پشت گردن من بچسبانید و ماده‌ای سفید رنگ که در میان لگنچه‌ای کوچک تراشیده بود با سریشی در هم
کرده و با این موهای پیرزن اطراف عرق‌چین بمالید که بدون شبهه کسی شک نمی‌کند و هیچکس نمی‌توانست
تمیز دهد که این پوست بزرگ را شاید که بر روی سر کشیده شده است با مویی که کم‌مو بود از شده است
خودم لباس ~~مندرس بر پیشانی~~ صورت مرا با سیاهی ریش و ابروی کثیف و ترکی کرده لباس
مندرس در من پوشانید و چارقی زرد بار من کرده کلاهی نمدی دو شاخ بر سرم نهاده چیلی به دست
من داد و مرا در میان باغها از ملک بنور روز به روز شب بیش تا آن هنگام که اتفاق خطابات و امثال
اقامه می‌کرد و مرا از این خیال منع می‌نمود لیکن بنده و خیالات دیگر خوار شمرده و درای خود را
بیرون زده و ما اصلاح کردم و به رجب و ستره الحریه من که مرا گفت اغلب روزهای یکشنبه
شبکار سلطنت را در باغ تردد هست ایراد گفتم که ما بوده‌ایم تا برای ملاقات مزنست شمارده در ره
از آن هنگام که از نزد من رفت و کاری عاقلانه که ما نمودیم اقدام کرده بود این بود که نامه
از جانب آتیکه نایب السلطنه ایران به قیصر که ایشان را آنجا تو بود بدین مضمون نوشته که شاهنشاه
ایران هر روز در باب میدان بیعت مملکت روم آمده و چند است که از او خبری نرسیده این
دوست صمیمی که برادر شاهنشاه و ولیعهد مملکت ایران میباشم به واسطه اتحاد میلیتی اعلیحضرت قیصر
از این سفر مخفی شاهنشاه اطلاع داده و سلامتی وجود شاهنشاه ایران را مستدعا کرده و اعلیحضرت

شاه را به نجاب

شاه را به نظر صلح و اتحاد و دولتی الطاف که مرداده محض تجسس شاهنشاه ایران روز به روز که در خانه
زادگان صدیق سلطنت است بشارت کبیر با هم و از آن اعلیحضرت جز خیرخواهی در عنایت دریغ
چشم ندارم و از تقدیم برتر مرا و رسم ملوکانه دربار چه از نفایس صنایع ایران معروف داشته
با مقداری تحفه‌ها گرانبها به دربار قیصر پیمانی دوستی برات او جان ستمین اتفاق بود که قیصر جاهل فزود جمیع
حکام و عمال خود فرمانها فرستاده و در احترامات من مبالغه نموده و مرا به ساعد با شتر
خود به دربار ایران روانه نمایم و من از اتحاد و میترز بسیار بود روز به روز در یکی از عمارات سلطنتی خود مقام
دادن جهانداری با ترتیبات فوق العاده سعادت مقرر نموده بود خصوصاً از دور ما می‌رود باغ بلغاری که در است
عمر اقدام نموده بودم متنفر بودم و خاک باغچه را برگردانیدن شب نگاه با اندازه‌ای خسته و درمانده بودم
که شب را بدون اراده رفته بخواب رفتم و روز بعد را نیز در آن سیاق بکار اشتغال داشتم و از بیرون
درخواست نمودم که در بازار عودی نیکو برای من تحصیل نماید و همان روز رفته عودی به غایت ممتاز ابتیاع نمود
و آن شب بسیار آواز آن جا قیمتاً داده ببرده کار کوک نمودم و از قضا که تخمین در روز سیم چون
در وسط روز در ماهی که از کار دست داده و در زیر سایه درخت عالی نشسته عود خود را با صحیح آورده مشغول
زدن و سر دادن بودم ناگاه صدای پای جانانی از عقب خود شنیدم و روی گردانیده مردی موقر و مجلل
با ملبوسات فاخره مشاهده نمودم که با تبسم در من نظر میکرد و از اراده وضع من متحیر و متعجب بود پس
عود بکنار گذاشته و به تعظیم او برخاستم و چند قدم او تا در زیر سایه درخت رسید
دگرگونی مرو داشت از وقت من از جای برخاسته پیش من آمد و چون جشن جوان مرده اغا و تعظیم کرده
آن شخص محترم از او پرسید که این جوان کیست عرض کرد برادرزاده من است که چند روز است
به واسطه زیادی کار و عدم کفایت باغبانان به کار باز داشته‌ام پرسید با این جامه تو از کجا می
ایرانی را بدین صحت آموخته گفت به واسطه آنکه مادر من از اهل ایران است و برادر من که سالهای سال
در ایران منزل بود و در آن مملکت تجارت می‌کند و این پسر از کوچکی در آنجا زاده است آن مرد متوقف شدم
مرا پرسید و پرسید و سپس گفتم نام من ابراهیم است آن مرد دست در جیب کرده چند دانه
پول طلا بیرون آورده و مرا انعام داده پیش رفت و با ادب تمام آنها را گرفته به پیشانی نهادم
بعد مرا گفت ای ابراهیم شنیدی در این بزرگ در حرمسرای که در این فن چهارده تمام داری من در عقب
امر او رفتار کرده با کمال میل و دقت تحقیق کرده و در آن مرد بردم آن مرد بی‌نهایت

مرا برگشت و گفت ای روتس افسوس که مرض کلی تا بشناخته این جوان بخت را فرا گرفته و الامن
همین روزها با حالت وحشتناک او را در سلک مرده‌ها [illegible] قیصر مضطرب شده این سخن گفت و رفت و من آن
چند عدد سکه او را به باغبان پرداخته سؤال نمودم که آن مرد مترقی که بود و [illegible] وزیر اعظم قیصر است که از
کثرت احترام و جلالت شأن سلطان خواهر خود را به قید نکاح او درآورده و شرح حالت ارادت
و خلوص عقیده‌ی او با سلطان به اندازه و درجه‌ایست که اکثر نکته‌ها از آنها برای تو حکایت خواهم کرد
خلاصه بقیه‌ی آن روز را به زحمت باغبانان اشتغال داشتیم و به تربیت غذای شب [illegible] ذبح کرده و غذائی
از شراب ناب نهاده و کباب‌ها مرتب نموده و من چند جام نوشیدم [illegible] از باغبان درخواست
نمودم که حکایتی که به عهده گرفته بود روایت کند و او بدین عبارات بیان نمود که بیست سال قبل از این
دولت روم با چندین لشکر جرار خود عهد اتحاد بسته به قصد فتح ممالک ما [illegible] لشکرهای فراوان گرد آورده
و قیصر ما که ممالک خود را در خطر دیده خود به قصد دفاع عزیمت نمود که سرداران خود که اغلب [illegible]
بودند اعتمادی نداشت و در آن وقت فیلیپ (داماد وزیر اعظم) سرباز جوان زیبا صورت و خجسته سیرت
بود و شهزاده [illegible] دربار قیصر و اعتمادی کامل به کاردانی و صداقت او داشت بنابراین ویرا [illegible] تخت
به نیابت سلطنت سرافراز نموده عنان اختیار ممالک را به دست کفایت او محول نموده و برای اقتدار کامل
داده به جانب [illegible] که سرحد [illegible] عزیمت نمود و فیلیپ [illegible] بجز ثبات و [illegible]
مملکت رسیدگی نموده مردم را [illegible] مملکت را از عدل و داد [illegible] اکمال میداشت [illegible]
پس از عزیمت قیصر شکوه‌ی فیلیپ که [illegible] بود وفات یافت و برای او دختری دوازده ساله
مانده [illegible] که از تمام [illegible] جوان [illegible] و صباحت [illegible]
بود فیلیپ را که [illegible] لطافت صورت و تناسب قامت بر جمیع جوانان عصر ترجیح داشت [illegible]
او را در دل جای داشت و فرصت شکوه‌ی فیلیپ جناب [illegible]
خوابگاه و [illegible] بار آورده [illegible] کرده و [illegible] عشق [illegible]
خواب [illegible] و [illegible] عشق او را از خوردن طعام و نوشیدن شراب باز داشت
در بستر بیماری افتاد و خبر مرض او [illegible] فیلیپ [illegible]
[illegible] ملکه او را [illegible] خدمتکاران خود را [illegible] به صورت
فیلیپ نظر کرده آه سرد از دل [illegible] کشید فیلیپ [illegible] حکمرانی مملکت را

برای مسابقه

برای مسابقه ملکه فرستاده‌ام و اینک از وضع ملکه چنان استنباط میکنم که [illegible] معاونت
اعلیحضرت سلطان باشد و از ملکه استدعا میکنم که حقیقت مطلب را با این چاکر صمیمی بیان فرمایید و اگر
چنین است من در این باب شرحی به کارگزار سلطان عرض داشته برای حصول اجازت [illegible] مسافرت
ملکه را کار بندم و بار دیگر ملکه آهی کشیده گفت ای فیلیپ نوع انسان ایجون سایر حیوانات صاحب
دو جنس است که هر یک از این دو جنس را به دیگری احتیاج است معین و لکن بنا بست اینکه انسان
باشعورترین حیوانات است پیوسته بجز حظایظ ملازم احساسات او حظایظ اذوق را [illegible] تلفیق
میانید این است که بجز ملکی شخص خود [illegible] دیگر ترتیب میدهد که [illegible] خراب و [illegible] ولکن
[illegible] از تفریج در آن محفوظ میگردد و از خیال انتقامات خود منزه [illegible] علاوه برای ادعاهای حقوق
[illegible] قدرت بر [illegible] معمول خود است [illegible]
[illegible] و همچون من [illegible] ترجیح میدهم و من اول کسی هستم که در این راه عنان
اختیار از دست داده و جان در حصول آمال [illegible] باشم و چون ملکه سخن به اینجا رسانید گریه
گلوی ویرا فشرده [illegible] از بیان مقصود گشته دستمالچه به صورت خود گرفته گریست و اشک
چشم خود را پاک کرده [illegible] حالت گرفتار بود و فیلیپ با افسوس
و حیرت به وی نظر نموده از فحوای کلام او چیزی [illegible] درک ننموده لیکن اطمینان کاملی از عقیده‌ی خود
حاصل نموده بود و منتظر بود که ملکه حقیقت مقصود خود را ادا نماید [illegible] و در ابراز مطلب
الحاح میکرد و چون ملکه آرام یافت دیگر باره شروع به سخن کرده و گفت طایفه‌ی [illegible] را [illegible]
بیشتر و صدمات آنها در احساسات که [illegible] آنهاست بیشتر است [illegible] ذکور که دل
سخت‌تر و صبر و تحمل بیشتر دارند فرض است که [illegible] ضعیف خود حفظ نموده و از آنها دلجوئی کرده
در حصول آمال آنها حتی‌المقدور جهد و کوشش نمایند [illegible]
داده گاه‌گاه آن [illegible] عالم [illegible] مطلوب [illegible] قیصر
یافتم و چون دیدم بر حسب خلق و خلق [illegible] شرف [illegible] محبت تو در دل من جای گرفت و چون
شکوهه‌ی تو وفات یافت و اطمینان [illegible] احساسات قلبی خود یافته [illegible] حالت مرا
دیگرگون [illegible] تا اینکه [illegible] بستر بیماری انداخت [illegible]
نمیتوانم [illegible] که همچون [illegible]

محبت را ادا داده و حال چون تو را یافتم در عمر را انتخاب خود مسرور و خوشبخت باشم و چون سخن به اینجا
رسانید بیچاره خود را در آغوش فیلیپ انداخته دست او را به سینه فیلیپ او را از خود بخشم دور کرده و از نگاه
تیز او بر خواسته گفت ای ملکه اگر بعدها امتحان یا حقیقت این سخنان را با من در میان آوردی بدانکه من
آنکس نیستم که بتوانی و علاوه بر فریفته شده و ابراز نکنم خود را بلوث هوای نفس آلوده سازم و اگر در هر ساعت
هزار بار به ترس عقوبت هلاک بشوم گرم خیال خیانت را به ولینعمت خود در ضمیر خود خطور نخواهم داد و تو را
نصیحت میکنم که از این خیال محال بگذری و دیگر هرگز این سخنان را از تو ره خاطر دور کرده و دیگر باره مرا نزد
خود نخوانی و بعقل سلیم خود رجوع نموده حرمت حقوق سلطنت نگاهداری و ناموس سلطان را از وساوس
شیطانی بلوث هوا و هوس ضایع و فاسد نسازی ملکه چون خشم و انکار فیلیپ را بدان شدت ملاحظه
نمود گفت ای غدار ستمکار سنگدل بد صفات بیوفا چون به این خشونت محبت عشق مرا خوار و خفیف شمرده
و چون منزوا دلشکسته و مایوس ساختی و تضرع و خشوع و زاریم ناپذیرفته با دست ستم مرا از خود دور کردی
و از این حرکت وحشیانه جگرم را خراشیدی مرا انتقام مکافات رفتار زشت و دلخراش تو را در کفالت
مرا هم بنهاد ای ظالم ستمکار ای ننگ محض بگیر که از تو در دل خود نگاه داشته بودم چه هیچ که با دانستی
... از من بگریز و به تو نمیگذری که بیان عدم مراعات حقوق ننگ خود را که شرح آن من ... میخوادی
و حال به حسب ... من ترحم نموده بدین خشونت مرا از جان خود ناامید ساختی و چون ... از ...
نفس بیچاره برای خود حاصل نمودم جان به سر نخواهم برد با جارجان تو را ... سر برقی تلف کرده
زمین را از لوث نجس طینت و بی رحمی تو پاک میسازم چون سخن به اینجا رسانید فریاد برآورده ملازمان
خود را در آن دم خوابیده ای ساخت و ملازمان خود را امداد طلبیده و جیغها بلند کشیده و گفت ای فیلیپ
خیانت کار بی شرف قصد ناموس من کرده و چیزی نمانده بود که در زیر زور بوش مرا نقض کند یافته عصمت سلطنت
را به لوث ناسپاسی آلوده سازد فیلیپ چون این حرکت مشاهده نمود از عمارت سلطنت به سرعت
تمام بیرون رفته و به خانه خود که در جوار عمارت سلطنتی بود در آورده پسر و دختر خود را با خود برداشته از خانه
بیرون آمده و از کوچه های تاریک مراوی پیموده تا نزدیک دروازه شهر رسید و ... اند که پول باد
که از دکانها مقداری نان ابتیاع نموده و از شهر خارج شد مقداری از شب را راه پیموده تا طفلان او
درمانده شدند در قبرستانی که از دهات بیرون ده و چون صبح شد از بیراهه ... از فرزندان
خود را بدوش گرفته ... بگیرد ... از قضا جمع از ملکاریان ... که چندین نفر

نفر

مسافرین که به جانب یوزن میرفتند بار و بنه را به واسطه وجهی فرزندان خود را به رسم یادگار گذاشت
و خود با کاروان پیاده همرفت تا دار و خاک بندر یوزن شد یک کشتی که به باریلن حرکت میکرد
کرایه گرفته و گوشواره که در گوش دختر خود بود و در حین خروج از دم از گوش وی بیرون کشیده بود فروخت
و وجه کرایه کشتی را ادا نموده با فرزندان خود در آن نشست و پس از یک ماه مسافرت دریا به باریلن رسیده
چون راه معیشت نداشت بر در معابد به سؤال مشغول گشت و اسم فرزندان خود را تغییر داده به آنها اندرز
نمود که حسب و نسب خود را با کس اظهار نکنند و خود را فرزند آجری دانسته که به واسطه غرق کشتی صورت
حادثه منجر به فقر پریشانی شده‌اند از آن طرف حکایت کنیم که چون ملکه فریاد و استغاثه طلبیدن ملازمان خود و زیر و صورت
و سینه خود را با ناخن بخراشیده دفعه ملکه ازان از هر طرف دویدند و صورت حال را بدان وضع دیده به
تجسس فیلیپ برداختند و چون او را نیافتند بحکم ملکه رفتی امنا و دولت را از این واقعه کاذبه اطلاع داده
و به خانه فیلیپ به قصد قتل او بیرون دختر و پسر نخست که به خانه اش هجوم آوردند و چون وی را نیافتند خلق را به غارت
و تاراج تحریک کرده در یک ساعت جمیع اثاثه خانه را به یغما بردند و عمارات او را آتش زدند و در
طلب او متجسس بیار گرد خانه شاید در دستان وی بگماشتند و مشرحی راپرتی این خبر به جانب استقبال
به عکس قیصر بفرستادند و چون این واقعه به سمع سلطان روم رسید از اسباب غضب مستجنب شد حکم داد
که در این اطراف ممالک فرستاده خلق را اعلام دهند که هر کس فیلیپ را زنده یا سر او را بریده به دربار
قیصر حاضر سازد صد هزار سکه انعام خواهد یافت مملکت ملکه روم با میدانهند ... انعام مدت ازمه ...
و عمر خود دست کشیده دو نکاور شدند و با تجسس زیاد اثری از فیلیپ نیافتند از آن طرف فیلیپ چون در باریلن
مسافر حضرابی بود اغلب ایام را بر در معابد می نشست و فرزندان خود را از کنار خود تنها میداد و صدقه میطلبید
روزی متکوه یکی از تجار رومی که چندی بود طرح اقامت در این شهر افکنده بود به او نگذشته در وجاهت
و صباحت دختر فیلیپ خیره گشته او را گفت ای مرد از اهل کدام مملکتی فیلیپ جواب گفت که من
از اهل ... هستم ... من تجارت بود و غرق یک کشتی که متعلق به من بود مرا از دولت و مال
و ... جمیع که سرمایه تجارت من در آنها بود ... به این حالت فلاکت انداخته آن مرد گفت
اگر دختر خود را به من بدهی او را در این طفولیت از زحمت فقر نجات داده نزد خود نگاهداری نمایم و چون
در سن زمستان نزدیک بود فیلیپ طوعا قبول کرده صورت دختر خود را بوسیده و او را تسلیم زن تاجر نمود
و چون از وطن وی سؤال نموده آن زن نام شهر خود که یکی از تجار معتبر نام بود بیان کرده ...

در دو سال دیگر بار اعزیمت وطن در پیش است فیلیپ را در مفارقت از دختر خود سر ماک نهاده خدا را
شکر و ستایش نمود چه که آن تاجر را می‌شناخت و از پایهٔ اعتبار و نجابت او استحضار داشت و در این
واقعه گذشت و ما را این مروت کشت و کار به فیلیپ بصعوبت کشید شبی از شبها در یکی از قهوه‌خانه
ها بسر میبرد و روزها با پسر خود نزدیک درب یکی از معابر مقابل آفتاب نشسته از قضایای اتفاقیه این
معبد محاذی خانهٔ حاکم شهر بود و اغلب روزها پسر حاکم که طفل ده ساله بود با اطفال همبازی خود ساعتی
در جلو خوان عمارت ببازی مشغول میشدند و پسر فیلیپ گاهی با اجازت از پدر گذشته در گوشه‌ای بایستاده و تماشای
بازی آنها مشغول میگشت روزی پسر حاکم او را شریک بازی خود نموده و از جستن و چالاکی و وضع ادب و
وقار او محظوظ گشته از الله خود درخواست نمود که پسرک او را در سلک اطفال همبازی خود نگاه دارد پدر وی آمده
پس از اجازت از حاکم این مسئله را از فیلیپ درخواست کرده و او بدون مضایقت پسر خود را برسید
داد و او را در آغوش کشیده گریه بسیار کرده تسلیم مربی پسر حاکم نمود دل آن مرد از حالت فقر و بیچارگی فیلیپ
بهم برآمده بر حال او رقت کرد و از شهر و وطن او باز پرسید و فیلیپ حکایت خود را تا [illegible] گفته برای الله نیز
حکایت نمود و در این بین میرآخور حاکم برسید و از گذارش فیلیپ اطلاع یافته و بخواهش الله که با وی
صداقتی داشت فیلیپ را در خدمت خود قبول کرده در طویله جزء مهتران چند رأس اسب بوی سپرده و کار
فیلیپ به نیکو گذشته یک سال تمام به این شغل اشتغال داشت و کار او که همبازی محبوب فرزند حاکم
بود لقمه لذیذی که بدست میآورد به پدر خود میرسانید لیکن فیلیپ از کثرت غصه و صدمه روزگار گذشته در این
اندک مدت شکسته شده مویش سپید شد و صورت او را این به پیری شبیه بود از آن طرف ملکه روم چندی که گذشت
که از حرکت خود پشیمان گشته حالت حزن و ندامت برای او موجب مرض سخت گشته و در بستر ناتوانی افتاده
روز بروز بر هزال وی افزوده میگشت تا در ملکه قیصر پس از فتوحات نمایان و غلبه بر دشمنان بمقر سلطنت
خود مراجعت نمود ملکه را در آخرین حالت تلف مرض مشاهده نموده و چون ملکه حالت خود را دیگرگون و
دم مرگ را در مقابل چشم خود مجسم دید قیصر را در بالین خود برای وصیت طلب نمود پس از انابت از
وی درخواست عفو کرده و حقیقت حکایت فیلیپ را بتفصیل برای او تقریر نمود و آه کشیده در گذشت سلطان
از غیبت فیلیپ بیش از مرگ ملکه جوان متأثر و غمگین شده و انتشار نامه‌ای شیوع داده همان نزدیکه در
ازای یافتن فیلیپ وعده کرده بود برای مژده کسی قرار داد که بشارت حیات فیلیپ را بدو برساند و چون
سلاطین اطراف برای اظهار انقیاد و اطاعت قیصر و اظهار شعف از فتوحات او از هر طرف هدایا

تحف

و تحف بدربار او روانه مینمودند پادشاه اسپانیول نیز حاکم بارسلن را سفیر خویش قرار داده تحارف
گرانبهای بسیار مصحوب او روانهٔ دربار روم ساخت و او نیز با تکوّری تام از بارسلن حرکت نموده
فرزند خود را نیز ۲ برای تماشای عمارات ممالک روم با خود برگرفته ۲۰ نفر گرهی از کشتی‌ای بار که با وی
هم سفر شدند و منجمله از هم سفران همان تاجر بود که مذکور شد او دختر فیلیپ را بفرزندی خود انتخاب نموده
و چون فیلیپ در خدمت اسب‌های برگزیده خود گذشت در نزد اول کسیرا که میرآخور برای سفر خدمت
اسب‌های خاصه انتخاب نمود او بود و [illegible] حاکم بارسلن بمدت [illegible] وارد روم شد و هدایای پادشاه اسپانیول را
از نظر قیصر گذرانید و در ضمن حکایاتی که در مجلس قیصر بمیان آمد شرح حالت فیلیپ بود که سلطان روم وی را
فراموش نموده و از غیبت او حالت غم داشته [illegible] و چون پسر فیلیپ که در خدمت پسر حاکم تقرباً
را به وصف یافته بود از این حکایت آگاه شد تعجب نمود پدر و بدیده این مژده بجانب فیلیپ نزد الله
رفته ساعتی خلوت از وی تمنا کرد و حکایت حال خود را در میان آورده گفت چون تو و امیرآخور در حق من
نیکی نموده‌اید میخواهم که این انعام که از سلطان عاید شما شود الله میرآخور را طلب نموده صورت واقعه
بوی گفت و به مژدهٔ [illegible] دیگر این قصهٔ عجیب را در خلوت معروض حاکم داشتند و او خود تعجب بجانب
طویله رفته فیلیپ را [illegible] نموده [illegible] که [illegible] را
از [illegible] بیرون آورده [illegible] لیکن فیلیپ [illegible] گفت [illegible] آنست که قیصر
مرا با همین لباس مشاهده و ملاقات فرماید پس حاکم فیلیپ را با خود برگرفته بحضور قیصر آمد و معروض داشت
که چون خاطر مبارک اعلیحضرت قیصر بیاد فقدان چاکر باخلاص خود فیلیپ متأثر و اندوهناک بود بعضی
اینکه این بنده توانسته‌ام نشانی از او یافت با لطف [illegible] با سر [illegible] بحضور مبارک حاضر ساخت
قیصر از شنیدن این بشارت مسرور گشت در ملاقات او اظهار بی‌تابی کرد و حاکم دست فیلیپ را گرفته
عقب خود ایستاده بود گرفته [illegible] خود برداشت قیصر [illegible] ساعتی در سیمای او نظر انداخته مبهوت
بماند در رفته رفته از رنگ و حالت چشم او را بجای آورده بی اختیار از روی تخت بزیر آمده با همان لباس
او را در آغوش کشیده روی او بوسیده و دست او را در دست گرفته و به پهلوی خود برده از گذارش حالات او
استفسار نمود و وی سرگذشت خود را من البدء الی الختم برای سلطان بنعت خود حکایت کرده سلطان رسم معهود آن
زمان را که وعده فرموده بود حکم نمود که با تفریح به الله و میرآخور بپردازند و آنچه از اطراف و اکناف ممالک
برسم تحفه بدربار قیصر آورده بودند به فیلیپ بخشید و فرمود تا خانهٔ او را برسم لایق تعمیر نمودند و لباسهائی که در خود

۲ و آن پسر در جلوخانی که
با فرزند فیلیپ داشت او را
در ملازمت خود نگاه داشت

[illegible]

فیلیپ کرده گفت این پسر بدان نحوست که زعیف نزدی نیست بلکه اگر به بین شده است کمی بشود با اندکی نغمات
ربابی قادر ممکن بوده که وی را جوانی هم سنگی محجوب است پس فرمود ای کبیر تحصیل موسیقی را کجا نمودی من
عرض کردم پدر من در ارمنستان ایران شهرت با خانگی که ذاکر انشاد متنزل بود و آن شخص پسران داشت
که نزد معلم مشق موسیقی میخوانند و چون من هم سن و هم بازی آنها بودم در آموختن این فن با آنها
شرکت داشتم قیصر فرمود شنیده ام اهل تو ایرانی است گفتم بلی چون پدرم سالی چند در خدمت آن
بزرگزاده ایرانی بود مادرم را که از کنیزان او بود به نکاح گرفت که از خیال مراجعت به وطن بکلی
منصرف کرده قیصر گفت این است که ترا اصلا بر بیان شباهتی نداری و صورت و اندام ترا شباهتی تام بجوانان
بزرگزاده ایران است فیلیپ و ندماء قیصر از این سخن بخندیدند و من خود را تنها یافتم گفتم پدر من
با آنکه پیرتر از من کبیرتر است چرا که من چند بار در میان زخم او سر دادم و از سرش بکلی سفید است
و اج برخاسته دفعه دیگر قیصر و سایر همراهان او از این سخن که از گزشت ما، بودمی من تصور کرده اند
در خنده شدند و قیصر فرمود بنشین و نغمه سازی خود بنواز پس من نشستم و نوای رومی که مشق کرده بودم بکار
بنگوسی نواختم در کمال استادی راهی برزدم که نه قیصر و همراهان او بلکه جمیع رامشگران مات و مبهوت
ماندند پس تارهای عود را بر طبق نوای ایرانی کوک کرده و لحنی نهایت شیرین نواختم قیصر
گفت ای کبیر شنیده ام که آوازی دلاویز و لحنی شورانگیز داری اینک آواز خود را با نغمات ساز
هم آهنگ بساز من بعد توقف راهی دلکش در دمی کرده و آوازی خوش بخواندم که بی اختیار قیصر بآواز
بلند مرا تحسین نموده بسیار مسرور گشت عرض داشتم که اگر اعلیحضرت قیصر رامشگران را حکم فرمایند سازهای خود را
با آهنگ ای هیچ مشترکی خوانند مرقص برای رقص بانوان که در ایران آموخته ام منهم در حضور اعلیحضرت
قیصر خواهم رقصید سلطان اشاره برامشگران کرده و ایشان شروع به آهنگهای عجیب نمودند
که مرا مجبور بر ساز سازند لیکن برعکس خیالات آنها بهر نوا که بر میگشتند من نیز هیئت رقص را
فی الفور تغییر داده بهمان حرکت رقص مینمودم و هر چه سعی کردند که مرا از حرکات سریع خسته سازند
من سرعت حرکت بدن را بیشتر مینمودم و این واقعه چنان [illegible] تعجب سلطان شد که فرمود
دو بیت ملک نقد برای انعام دادند و فیلیپ را فرمود تا در بیرون گوشه باغ برای من مرتب داده
و باغبان را سفارش اکید نمود که برادرزاده خود را هیچ وقت از باغ خارج نسازد و باید شب و روز
حاضر باشد که گاه و بیگاه چون محض تفریح وارد باغ شویم ما را از آواز و ساز دلکش خود محظوظ سازد.

۲ [illegible]

۲ دو دختر او را که مادر کیارین بشه بعقد خویش درآورده

آن عمارت نیز مرتب داشتند و خواهر خود را که دختری جوان و بدیع الجمال و در وجاهت و جبابت
شهره آفاق بود بعقد وی درآورده و از آن سال تاکنون زمام جام امور مملکت را بکف اقتدار او نهاده
و وی نیز با اهل صداقت و کفایت و هم قوای شب و روز در خدمت ولینعمت خود قیام و اقدام نموده
و آنی غفلت و فراغت ندارد. و چون باغبان سخن را بانجام رسانید گفت ظن غالب من آنست که
وزیر اعظم شرح حالت ترا بپایه سریر قیصر معروض داشته و ترا طلب نماید باهوش باش که تنها آنچه را
نشنیده خوانای و در حضور قیصر بعضی حرکات و صحابانه مخلوط با ادب و وقار خود سازی که حدی برای سلطنت ۲ آنچه کار
مصری و لباس مبدل نزنند و در این کار مهارت که در رفتار خطرناک آمیز مایه روزگار جوانانه تو نزند
و بزرگترین اتفاقات مجوز که در آن ایران رسم آنست که محض خوش طبعی چند جام باده ترا بنوشانند
و تاب نیاوری سخنی گویی یا رفتاری کنی که جان تو هم در معرض خطر واقع شود و اگر نصیحت مرا
قبول نمائی بهتر آن است که فردا از این لباس بیرون آمده راه سلامت پیش گیری و اگر فردا از من طلب
کنند جواب خواهم گفت که برادرزاده ام خود را چند روزی برای گلگشت آورده بودم و هوای شهر با مزاج
وی سازگاری ننموده سخت مریض گشت و او را نزد پدرش بروستا روانه نمودم و چون اصرار و ابرام
در احضار تو کنند بعد از چند روز دیگر بجواب مسکت آنها را خاموش خواهم ساخت من چون آثار
خوف در صورت و صحبت آن پیر باغبان دیدم سخنان و پند او را اطمینان داده متعهد شدم که هر چند
ابرام کنند شراب نخواهم نوشید و در رفتار و تقلید آنها را از نمادها خود مطلقا خواهم ساخت
و سعی و کوشش خواهم نمود که آثار احدی چیز خود را ابراز ننمایم و چون آن پیر خاطر جمع گشت
آن خوف و وحشت از وی زایل شد غذائی صرف نموده بخفتیم و فردای آن روز نزدیک عصر قیصر
با جمعی از خواص خود وارد باغ شده و رامشگران مخصوص را نیز احضار نموده بود فیلیپ نیز در خدمت
سلطان بود و باطها با شکوهی نیز از زر و دیباچه در قیصر گسترده بودند و از هر گونه میوجات و [illegible]
در آن نهاده پس از ساعتی صحبت رامشگران با نواهای دلکش و نغمات خوش [illegible] مسرت
حضار گشتند پس از اتمام یک آهنگ سلطان باغبان پیر را طلب نموده و فرمود که برادرزاده خود را
حاضر ساز که زعیف هنرهای او معروض حضور ما شد [illegible] بعد از اندکی نزد من آمده به
مختصر کلمه مقامات شب گذشته را بخاطر آورده و مرا بحضور قیصر برد من [illegible] که دیدن
تعظیم بجای آورده بروی او نموده منتظر حکم ایستادم سلطان از تماشای من در خنده شد و [illegible]

نیک بدید

پس فصلی شب از عمارت من در فضل توصیف نمودند و چندین دفعه قیصر از کثافت اندام دیگر سر
و ناشت حب زنب بی فرانوس خورده ام چون آفتاب نزدیک بزوال بود قیصر برخاسته تفرج
کنان براه افتاد و مرا گفت تا در باغ متعاقب او آمدم. آوازهای فرح بخش بجوان و من اطاعت
نموده تا در باغ همراه او شدم دیگر توصیف و تحسین از زبان قیصر و غیب منقطع نمی گشت تا
آنجا رفتند و من نیز روانش مراجعت نموده انعام سلطان را بدو بذل کردم و وی از من بی نهایت
خورسند گشت و در دل خود آرزو میبرد که کتایون آنجا داده باغ نشود و من از شدت الم
در انتظار او بودم چندین بار این آرزو را با این عبارت بر زبان آورد که همین میدانم تمام خدمت تو
معروف بدان است که پس از شاه به جمال و دلارای کتایون از این لباس که با بسیار زحمت تمام
بدان آمد و از شفقت این ملکه پیشه گرفته اید و در این جا نشسته [illegible] انشاءالله خدا تعالی کند که بعد این
لباس را بر شاه شوهر ناز [illegible] و بس ارزد با شما اجازت نخواهم داد که رفعت بیش از این [illegible]
و لذا بس بحث [illegible] ما در بهر خود [illegible] ام خوف آن است که از معاودت [illegible] دیگر
از پرده [illegible] خواهم که در دل ملکه کتایون اندازد که با این زودی بتفرج باغ بیاید از تقاضای اتفاقیه
بر عکس تمنا و آرزوی او روز دیگر ملکه با دختران بسیار بتفرج باغ آمد و در یکی از عمارت را محض
توقف بکنم [illegible] دیدم پیراهن ها را اختیار نموده مرا از طلب [illegible] وی با روی
مدام گشته و حالت افسرده مرا اطلاع داده من با سرعت به پایان متعاقب او رفته
داده آن عمارت عالی شدم در جمع کنیزان و دختران ماهروی [illegible] زیبا [illegible]
باریک میان بنظر آوردم که همه آفت دل و جان و غارتگر دین و ایمان بودند و در صدر
مجلس ملکه کتایون را دیدم که نشسته تابان در میان ستارگان [illegible] روی دیدم که دیده
ما در پیر روزگار چنان آفتابی ندیده دیگر [illegible] از توصیف چنان نگاری [illegible] جعد
همچون سیاب [illegible] چون روز وصال تا بندر [illegible] و گیسوی پرچین و تاب مطرش چون شب
فراق سیاه و بی پایان [illegible] آسمان با [illegible] ولبهای او در رنگ
لطافت [illegible] و [illegible] از نور مه [illegible] عارض او را [illegible] افزوده
پیچ و تاب حلقه های طره غالیه گون رخسار تا با [illegible] چون [illegible] یا سمن خنده
دهانه لطیف [illegible] چون سبزه [illegible] در کنار چشمه حیوان [illegible]

۲ دو نوع
بقدم ۲ و گفت اگر این پیر این قدر [illegible]
نه بر عکس سلاطین ایران که
مردان با حجب و [illegible]
[illegible] نشسته اند [illegible]
سروازی [illegible] بازی

۳ و چون زود [illegible] ملاقات ملکه
برای [illegible] میسر [illegible]

چنان خمارش بپایه که نرگس شهلا از تماشای آن ضعیف و جان گشتی و لطافت رنگ رخسارش برتبه
که گل [illegible] آن از خجلت در زیر نقاب رفته [illegible] پنهان گشتی سرو سهی از نظاره بالای چون الش
حلقه بگوش [illegible] و کبک دری از تماشای رفتار با جلالش خرامیدن و خوش خرامی فراموش کردی
خلاصه [illegible] آن از تیر مژگان در دل دیده و زیر [illegible] بحیث [illegible] تا بوقار
بر [illegible] سیاه بحث بر اقلیم وجودم تاختن آورد و سلطان عشق بر مملکت جانم استیلا یافت
[illegible] فرار [illegible] غنان وجودم را گم کرده ضبط نفس را [illegible] نموده و سکنات
[illegible] دو [illegible] امواج عشق به [illegible] عقل [illegible] در تقدیم [illegible] محبت [illegible]
و همراهان او در حالت [illegible] هر یک به دیگری آهسته سخنی میگفتند و برو [illegible]
میخندیدند تا ملکه [illegible] با لهجه خشونت آمیز مرا گفت که ای [illegible]
[illegible] در این صحرا نیست گمر [illegible]
[illegible] که تو را [illegible] امر اهی فرمایم [illegible] میان [illegible] بر آورده
سخن [illegible] و ظرافت [illegible] بیان کرده [illegible] آن انجمن شدم پس [illegible]
[illegible] از نغمات روحیه [illegible] جان [illegible] که [illegible] تعجب و حیرت شدند
[illegible] و [illegible] نموده و پس برحسب حکم ملکه آهنگ های
ایرانی شروع کرده [illegible] را انگار بودم [illegible] و حیرت [illegible] ترانه و الحان
بازار [illegible] چون [illegible] آواز [illegible] کردم ملکه کتایون [illegible]
بسیار [illegible] دختران که نزدیک [illegible] نشسته بودند [illegible] و تعجب [illegible] آن است که
[illegible] رقص ایرانی [illegible] نهایت [illegible] انواع آداب [illegible] حرکات [illegible]
[illegible] که [illegible] ایستاده بود با [illegible] گفت ای [illegible] برای تماشای ملکه [illegible]
[illegible] تماشا [illegible] بیرون عمارت [illegible] که [illegible] است [illegible]
[illegible] دستهای [illegible] کشف [illegible] ملکه [illegible] و [illegible] آغاز [illegible]
[illegible] دست [illegible] و گفت [illegible] از میان [illegible]
در [illegible] سرود [illegible] [illegible] و [illegible] از [illegible] گفت
[illegible] و [illegible] سرخوش را [illegible] یک [illegible] بردی

دلبت و کردن در خوشی منوش میپرید و افاده نداشت و با گرز که بجاید که در جمیع دختران ننگ نگذری
باچشان بخندید که ضعف در آنها است و افت و من با چشم حقارت نظر خود را بصورت دایه دوخته
بودم و بعد از اتمام قهقهه گفتم راست گفته اند که هر کار به نژاد است ما ممانعت دو هم خواهر بود اگر بتوانند
کنیزم پس چه بکنم تو که داری که به تو عجوز بینی گنده ضررت چه و کبیده خطاب کنم که ای پیرزاده باغ وحشت
چه فضولی ریزی و تنگ آمیزی میفرمائی و چون جز نشین سخن بیجا بیجا نیم ظهر بود پس با اشاره خفیفه خوانهای
طعام کردند و غذا صرف نمودند و بخشنودی خوشی خدم را بخشوده هم برخواست که چون ملکزاده و دایه را
از سخریه خود در میان انجمن شرمنده ساخت دایه از این سخن در خشم شد گفت ای کنیزک گندیده امام
چه قدر تو نادان میدانستم که عجوز بینی گنده کیست این سخن را گفته بجانب بیرون اطاق رفته یکی از
دوکان که در آستانه مرتبت بهاده بود بر گرفته بقصد کوفتن بر سر من جانه لیکن ملکه فرمود
تا دختران او را از دست وی بگرفتند و او را آرام کردند و پس از خشم بسیار ملکه از نام من پرسیدند
و ترا با عجب الخان گفتم ای ملکه آفاق مادرم مرا ابراهیم خطاب میکند و اغلب او از نام
بر نسبت به مرا (فرح) میخوانند ملکه گفت کتایون گفت ای ابراهیم چرا نسبت به دایه من با احترامی
ترا دی گفتم عفو و اغماض از شاهزاده کامل سخن است که این حقیر جسارت آن خادمه عالیمقدار را
نمیدانستم اینک آن فرشته در نظر من از جمیع این امروزیان تمکین و صباحت برتری داده و حکایت
او را اکنون تو تیا در چشم میکشم دایه از سخن من در خنده افتاده و همگی بخندیدند و ملکه مرا حکم برقص کرد
گفتم البته ملکه آفاق داناترند که آیا جمعی برایش مشغول نوزند و هم آهنگ آنها نشوم صنعت
رقص معلوم نخواهد شد در حال کتایون اشارت نمود و جمعی از دختران برخواسته و هر یکی از آن عمارت
رفته ارغنون و چنگ و برخی آلات موسیقی دیگر بیاوردند و شروع بنواختن نمودند و من با عود خود
هم آهنگی همی بزدم و همگی از نواختن من بی نهایت محظوظ میگشت و چون شروع بنوای
[illegible] بزدند چون برق برجسته و شروع برقص نمودم بچندین اسلوب برقصیدم و ملکه و جمیع
دختران متعجب شده تحسین نمودند و کمال حیف دانستند که مرگی خورده و اظهار تأسف نمودند
و دایه در میان از خجالت و لوندی آغاز نموده سر در خود داشت که سزاوار است که ملکه انعامی کافی
بابراهیم عنایت فرماید که او پاسی فاخر برای خود تهیه نماید تا در جشنها که ملکه مینشیند او فراید
اخلاقاً با این پاس بیاید و کیف حاضر شود و بنظاره صنایع عالیه وی بخشی بیدا بشود و در آن وقت

[illegible]

آواز خوش بفهم و کش او چنین منعاش جلوه خواهد نمود و در حضور ملکه به خیرخواهی او دعا گفتم کتایون دایه خود را
گفت که این بر با غبار بزاغ حقیقه کار است که با من زیاد و خاطر برای خود ترتیب دهد و حق این کار را
بر وجه یا بیهم و بعلاوه آن هم اینک صد سکه انعام باو ده دایه بیرون رفته و ملکه مرا بخواندن
آوازی امر نموده من با آوازی دلدادنی بخواندم که ها از آن دختران که نزدیک بملکه نشسته
بود با اختیار گفت اگر ابراهیم دختری بود اینک با اضطراب دلگیر او را هزار مرتبه می بوسید
و یکی دیگر گفت شاهزاده خانم نقل نیست ما هم فرض بفرمائید که دختر است و این کار را بخشیده با
بخشیده و چون روز نزدیک بزوال رسیده بود ملکه برخواسته بحمام سرای خود آمده و دایه در آن هنگام
رسیده بود که در آن صد سکه در بود تسلیم من نمود و آهسته بمن گفت ای ابراهیم خودرا میبینی پاکیزه و تمیز
نگاهدار و نزد خدمت جراح که از مشاهیر اطبا است تردد کرده معالجه این مرض کثیف برداشته که دور
خبر از فرجام امر تو بشام من رسیده نزد او را لکن گفته آن نقد بجز من و آنچه میکردم تمام نیز آنرا به دو
نقدیم نمایم نیز رفت و رفت و آن نیز نصیب من باغبان گشت و مرا دعا خیر گفت و من از
آن این مقدمه بخرت سعدت [illegible] و چون این روز [illegible] تردد سلطان [illegible] اطمینان
حاصل بود با خیال محض تحصیل ملزومات خوان بازار شد و خبر براسطه عاشق سردی بی بی قصه خود
[illegible] کرده معقدی جاهدران از سر برگرفتم و ظرفی آب گرم کرده روی عرق چین ابریشم تا زمی برنده
آن را از سر خود بیرون ساخته زلف ها بکنم اطراف شانه و گردن خسته و موی تر طلاب داغ جدا
ساخته لباس پاکیزه تن از ملبوسات زنانه باخود گرفته دو درجه ای که در منتهای باغ واقع بود من رو
[illegible] خود را با جامه زنان آراستم و ملحفت اطراف خود نمودم [illegible] آن استقبال چشم من [illegible] اهالی آن مکان
منصب کرد سر برآورده دایه را دید که ملبوسات خود [illegible] متعجب مانم که چشم به سرو کمر
من دوخته و نگاه او دست چشم های خود را [illegible] متحیر مانده و خیال به [illegible] در حالت [illegible] راه
یافت که بی کفش نرو کتب کردن را بلکه فراموش کردم دایه پس از دیرنگ بسیار مرا گفت ای
ابراهیم افسوس که حقه در ترا قطعاً از خیابان محبت ترا در دل خود جای داده ام و اقدام
اینک رشته عمر ترا منقطع می ساختم اینک حقیقت حال خود از من بپوشی [illegible] مراد از چگونگی
حال خود خبر ده که در هر حال از اعانت و همراهی تو دقیقه فروگذاشت نخواهم نمود پس پیشتر
آمده بر لب دریاچه نشست و مرا نزدیک تر طلبیده در کنف رأفتی مطلب انجام نمود و من با مراقبه

قدمی فراتر نهاده و آنچه در خصوص حبس ننب نمود و دیگر آرزوی ملاقات جمال کتایون به باغبان گفته بودم
برای دایه تکرار نمودم ساعتی بفکر فرو رفته در من نظر میکرد و بالاخره گفت ای ابراهیم اگر با صدق نیت
و صفای قلب تعهد میکنی که در انجام مقاصد من غفلت نورزی من جان خود را در این دریای پر خوف و خطر
که کشتی امید [illegible] در آن رانده‌ام با من نجات میرسانم و الله یقین دارم که تو با باغبان و دایه تو در هر حرفی
[illegible] و بودن خواهی ... مرا از این خطر و خلاق جان را که نثار مرج تشویه و هم صحبت جان داشتم
که مقاصد را برعهده خود ملتزم شمرده و خاطر او را شفاءً فرزند سازم و لیکن در بخت [illegible] که شبانه
در صورت ظاهر با اسم [illegible] بمنزل خود شتافته و عزم رحیل را دادم چه که مقصود خود را که
مشاهده جمال کتایون بود حاصل کرده و دل خود را از بزرگان بجای او مجروح ساخته در زیاده بر آن مراقعه‌ای
نبود خلاصه دایه چون از سخن من اطمینان یافت مرا نزدیک طلبیده سرو روی مرا ببوسید و چون مفاتیح
عمارت که بیرون بود گفت امشب در این عمارت از طعام‌هایی که برای سلطان تهیه نمود تو را دعوت
میکنم و در رفاقت تو شام تناول خواهم نمود و تو باید در آن شب به بهانهٔ دیدار عزیزانت با باغبان بروده کرده
داده و جدا شده خود را درین عمارت رسانی من سخن او را پذیرفته و برو گفتم این خاتون من بخود از باغبان
هم دارم و در حقیقه شرم از شست و شوی بدن مانع است و می خواهم که به تنهایی فراغت یافته ملبوسات
خود را بوشیده و سر خود را چنانکه رسم باغبان بود در حرقیس دست بزن بر شانه بروم برگشتم دایه بار
دیگر خنده و چاق خود را برکند [illegible] و چندین رشتهٔ دیگر از سرو صورت می برداشته با گریه از حرج
جدا شده برفت و من به عجلهٔ تمام از آب بیرون آمده ملبوسات خود را پوشیده و خویشتن را بطور
عادت بر سر گذاشته به تعجیل تمام بسوی باغبان رفته او را بمنزل تهیهٔ نهاده و هم صورت حال را باو
باز گفتم و قصه خود را نیز از وی پوشیده نداشتم آه از نهاد وی بر آمده و آهی سرد برکشیده گفت ای
ابراهیم و ... [illegible] و خودت را و خر [illegible] و خانمان خودت را برابطه بی احتیاطی بکشتن دادی
این عجب و شروع کردی ... و از ... بشباهت لرزه چنانکه صدای استخوانش به من از دور مسموع میگشت
مرا دل بحال او بسوخت گفتمش ای پیر باغبان بر این سخن که از وسیلهٔ نجات نخواهد بود و افسوس و حسرت
بر گذشته بی حاصل است و از تقدیرات آسمانی گریز نیست و بهتر آن است که فکر و تمهیدی بجهت فتح و نجات
از این خطر نمائی باغبان پس از آنکه تفکر گفت اگر تو یکشب بمنزل دایه بروی بعد از این
خطر رها خواهم یافت من از نزد او بار پرسیدم گفت دایه از شام خوردن با تو قصدی جز اغوا با اراده

(۱۰۲)

و اگر پس از شام هنگام خواب در عمارت بایست فردایش بهانهٔ طهارت بیرون آمده و در باز
گذاشته فرصت بیش آمد او در آن باشد که هنگام بیشتر خوابی سخن گوید یا شنیده نکار بری که ما را خنده بیست
و به آن وقت سر به بهانه بیرون شب کردی در باغ آهسته وارد و عمارت شد با چراغی که نور در بر ... آمده
و چون ... دیگر ملاقات کم سخنان درشت بتو خواهم گفت و تو را بجانب بیست خواهم داد او نمود
از هر سو که در آمی ... مرا به نصیحت و درخواست خواهی کرد و پس از آن که شب دیگر با وی
بسر برده و قصه ... با کسی نگفت چه که دایه جرأت افشای این راز را نخواهد نمود من قول او را پسندیده هم
و فقط چیزی که ... خیره ... آن زن بود که چون بخاطر میآوردم طبع مرا نفرت عظیم دست میداد
چرا که بنظر چهل سال از عمری که گذشته و علاوه بر آن اندوه و غم انجام بود خلاصه بنابر ناچاری ارتکاب این
فعل کرده را عزم نمودم و ... صرف نظر بختیم و چون بعد از دو شب نقده را از ... داماد را با حرکت
جدا بنده ... نیز را ختم و دیگر که بیدار شدم که دایه ناچار آن که معزمی شخص را از سر فرو بر و خواه
ساخت علیهذا احتیاطاً با باغبان زلف‌های مرا با ستاره‌ای در زیر آب پنهان کرده و از آنکه شان‌هایی هم
رفته‌ای در هم ... عادت ... به بیانات کردن من مشتاق ساخت و بواسطهٔ سخنان هزل
آمیز چند جام شراب نوشیده بر قصیده داستان دایه خنده و ... و دیگر ... فراغت نمودم و خواب را
چنان طور انداختم که نزدیک غروب دایه به سراسیمگی نقده ما را بیدار کرد و گفت جمعی از خانم‌های
خانوادهٔ سلطنتی به جهت مدحت عادت و آوازهٔ ابراهیم را شنیده و از ایشان درخواست تماشای آن را نموده و علاوه
آنها را شب دعوت فرموده و حکم کرده است که ابراهیم با لباس خود و زینت سر و صورت را صفا داده و منتظر
باشد که در آمده و در وقت ادا ... حرم سرای خاص برده با باغبان گفت ای دایه خاتون اگر این مسئله بدون اجازت
سلطان است من به آن تن در نخواهم داد و ابراهیم را از ورود بحرم سرای سلطنت مانع خواهم گشت دایه نظری
سخت بباغبان کرده گفت چون حرامت ... و حقوق بنده که دایه صداقت و صفا رعایت نکرده انقلاب
این است که ... گفت ای ... نقش عظیم بر اعتراض ... قرار نهاده با باغبان سکوت اختیار کرده و چیزی
نگفت و دایه بقچه از زیر منقل بیرون آورده نزد من نهاد و گفت این ملبوسات را بپوش و در اطاق یکی ...
منتظر من باش و چون دایه برفت برای من گفت ای ابراهیم اگر جز آن کنی که گفتم یقین بدان که عمر ما
به آخر رسیده و ما را از مرگ گریزی نیست و خطری عظیم تر که ما را بیش آید ... شبستان سلطنت است
که از این باب خوفی عظیم بر دل من راه یافته من او را گفتم که ما را از تقدیر چاره نیست و آنچه از دست ...

و درج ازل برنامهٔ احوال ارقم زده شد. دو ماه بانحوی رسید، ولیکن تشویش داشتم، از خود دور
که آیا مرا بخاطر میرسد. ملکه مرا احضار نموده. بلکه دایه با من مکرر خدعه می خواهد که زود تر از وقت موعود
مرا ملاقات میکند. داده است دعوت کند با خبان مرا تصدیق کرده. مشغول این صحبت بودم که دایه رسید و در
آن وقت مرا همراه برد. آن لباس فاخر را پوشیده بودم و با اشارهٔ او عبور کرده در تعقیب دایه روانه گشتم
تا در فضای باغ مرا لذت و طربی حاصل شد و تاریک گذرانیدن با غچه ها بانید. و در یکی از حواشی آن باغچه دالان طولانی
و عریض بود که بواسطهٔ چند قندیل روشن بود و در آنجا صدای آهنگ موسیقی و الحان دلکش چندین مغنیه که توافق
آهنگ داده بودند می شنیدیم و دایه دستوری که برای ورود و جواب سؤال لازم بود بمن یاد گرفت
و مرا از زینهٔ باریک بغرفه ای رهنمون گشت و گفت این اطاق خواب من است. آه از نهاد من برآمد
زیرا گر بعضی از خیالات سخیفه من باقی بود پس ناچار و از راه اضطرار با هزار خیالات خارجه متفکره
از من حاصل کرده و من از کثرت تنفر و انفجار مرتعش بودم و او با بوسه و نوازش مرا دلداری میداد
و الحان میکرد که لرزهٔ بدن من از فکاهت هم و هراس است و در قفا دیگر نقص حاجت از من انتظار داشت و
من ترک خود را ضرور بودم و وقت را بجا کرده عدم قدرت را بدان نسبت دادم و در خلال این احوال
صدای صحبت دخترانی چند شنیدیم که با تعجب تمام از آن دهلیز بطرف باغ امیر رفتند. بمن ارسیده و دایه را
اضطراب دست داده گفت این صدای دختر شاهزاده است که ملکه به تفحص او فرستاده. گفتم ای خاتون
من که قرار دختری رسیده است گفت بلی دختر من است شاهزادگان و در همین حال نگاه میراند و ملکه را
محرم اسرار نهان است. من در دل خود گفتم کاش ملکه اورا اما مرا آورده بود. باری دایه مرا با تعجب از
غرفه بیرون آورده از دهلیز داده و حرم سرای که شدیم و درهای بسیار و قالیهای بسیار در صحن حیاط فرود آمدیم
و شاهی چندی براه دویم که بر عمده ترکیبات مصلای از دو و آنجا بتمام میرسید. چون دایه مرا
به تالار ملکه رسانید به آنجا رسیده دیدم که به نفیس ترین زینت های آن عصر آراسته و در هر طرفی از آن تالار
وسیع باطلی را فرا زیرهای گوناگون و نقره و جواهرات و ما گرد است نقشه کرده بود و دستهٔ از دخترکان
مغنیهٔ بدیع الجمال مشغول تغنی بودند و در صدر مجلس زنان و دخترهای بسیار با ملبوسات فاخره و زینت های گرانبها
قرار داشتند که جواهرات درخشان در اندام آنها مانند نجوم در آسمان پرتو افکنده بود. و در میان
آنها ملکه کاتون ~~[illegible]~~ چون فرشته در میان ستارگان ها میتابید. و چون مرا با آن لباس بدید بخندید
و گفت ای برادر این بساط عیش را بخش تماشای صنایع تو ترتیب داده ام و این شاهزادگان دختران

محترمه

محترمه چون وصیف سرکرده آشنا شده اند. نه به شیفته بر ازین در فن منکس ترتیب جمعی از دختران چند
تخت بخندید که و تنها به بیدل نگر خونخوار آمده، و یکی از آن شاهزاده خانم های محترمه که از خوش آفرین
فروغ طراوت جوانی شکفته بود. بدان جماعت خطاب کرد که این مرد سخن را آموزانه رنگ نکشید که
بخدا قسم که این برده جماعت و صحبت صورت دارا است برادر بهر تقدیر داد و با من چو ساده که اعلیحضرت
نگاه و فروغ صورت او از رخسار تابد که با انواع زیورها آراسته اند از ذوق و لطافت حسن و جمال دور
سیاره فرشته نظاره نگران است. این سخن اسباب خنده آن انجمن بجانب فرخ شد. اهل سالک جماعت
شدند و صورت همایون کاتون از وقت نظر برنگ گل آذرگون گشت و چشم از من بربند است
و از این حالت اضطراب در سیمای جوان دختر و مو من پدیدار شد که تپش در دل و لرزه بر اندام من آشکار
گشت. کاتون بفراست دریافت و با دستاره که در دست داشت نیمه از روی و نیکوی خود را بپوشید
و گفت ای برادر هم نزد یک تر آی و بنشین و از ساز خود نغمه بنواز اگر نه از کثرت خوف و دهشت و اضطراب
از خاطر می برد. و بجای که ملکه اشاره نمود بنشستم و تار ای خود را کوک نموده برای طرب انگیز نغمه
دلدوز شروع کرده این بیت را با لحن خوش و ترتیب دلکش بخواندم. گر ش ازینک جان این مژده
با نثار می برم. که در فلک به چنین جلوس یار می برم. هی ما کار زدن و در خواب میکردم
ز فیض بخت بیش دیده با بیدار می بینم. و چند این گوشه ای شیرین و تحریرات دلکش در ساز و آواز بکار
بودم که انجمن اضطرار را حالت جذبه و وجد فرو گرفت و انفجار گریه دست داد و من خود نیز در زمرهٔ
آنان بودم. خصوصا نغمه الحان من چنانچه شور در آن انجمن انداخت که در و دیوار را طرب و نشاط دست
داد. پس ملکه مرا برقص در امسکران را بنواختن آهنگ دیگر آن امر نمود لذا اتفاقات دیگر از حرکت
اسرع او قبیل از سر من جز را افتاده و من از کثرت اشتغال به لطافت کار چنانچه از تو بجز دوم که
لطافت نرم با ایمه گیسوی من چنانچه بلندتر از سیه بود که صورت و پیش چشم مرا پوشیده. این تغییرم ناگاه
غلیظ کران دست از نواختن برداشتند و همهٔ در میان مجلس پدیدار شد اطراف خود را نظر کردم همه را
حیرت زبان دست حیرت بدندان دیدم. ملکه کاتون را مشاهده کردم که در عقب خانه ای
که زرده است نشسته بود خوابیده و با حالت بخش تمام منحوط با تعجب و حیرت در من نظر میکرد در خلال این
احوال صدای صیحهٔ پیر زنی بگوش رسید و صورت برگردانیده دایه را دیدیم که بی هوش بر زمین
افتاده و دختری تمام دهان باز از سرا سیمه بطرف ما شتابان است. در این حالت حیرت

جز اینکه خود صحت رفتار ملکه را بچشم دیده و سلوک و کردار او را بدون واسطه معروف رسول شاه و
نموده باشم و این جوهر شرکه بمن داده آمد مرا بنهایت گوارا بود چه که به صحت عفت خود آگاه گشته
و یقین کردم که در بسیط خاک ملکه در باطن طاهر … که به آنها که حرمت و پاکی سیرت ملکه دست قدرت
خلقت نموده و من خود را نیز چون ملکه یکی از فرزندان اعلیحضرت قیصری شمردم و تمنا میکنم که مرا بیک
فرزندی خود قبول فرموده و مملکت ایران را از تاج ملکه گاتایون زینت و افتخار عنایت فرماید این گفته
دست قیصر را بوسیدم سلطان روم نیز پیشانی و صورت مرا بوسید و گفت با یقین که ما روزی که ترا
دیدیم که خود را با کمالات پرورده و هیئت آشفته تیغ داده بودی محبت تو در دل ما جای گرفته
و در باب این بودم که تفتیش کامل از اصل و نژاد تو بعمل آورده باشم چه که آثار جلالت و اصالت
بالمعاینه از ناصیهٔ احوال تو مشاهده میکردم پس از آن خلوت به باطل عشرت خرامیدیم
و سلطان با احضار صدراعظم خود فیلیب که در آن عمارت بود تا سفرای ممالک مجاوره متفرق بود
فرمان داد و چون بحضور رسید زمین ببوسید و از ملاقات مرا که سلطان را بمن دست خوبی داده بود
اندکی متحیر گشته سلطان ویرا فرمود که ترا مژده میدهم که اینک در حضور شاهنشاه ایران و داماد جوان
خود ایستادهٔ فیلیب از استماع این سخن دیگر باره سجدهٔ ادب بتقدیم رسانید و تمنای … بخاطر من آمد
که به تقبیل قدوم من پرداخته و سبقت کرده از جای برخاستم و صورت آن وزیر محترم را بوسیدم و
آن شب را در خدمت سلطان به عیش و کامرانی بسر بردم و هر وقت که صورت ملکه گاتایون را بخاطر
میآوردم اضطراب شدیدی … قلب مرا پیش فرو میگرفت و فردای آنروز بحکم سلطان یکی از
عمارات سلطنتی را جای مسکن من تعیین کردند و اول کاری که بر آن اقدام کردم پس از رفتن گرمابه و تغییر
لباس این بود که بملاقات رفیق جوانمرد خود یعنی باغبان شتافتم و چون شنیدم که شبانه ویرا بدولت خانه
کرده بودند و محبوس نموده و پس از کشف مطلب خصوصی او را تا آن وقت مرخص … نکرده بودند ویرا
طلب کردم و چون مرا با آن وضع تازه بدید در مقابل من بر زمین بوسید و شکر خدای را بجا آورده و گفت
مهر شنیده از گذشت حضرت دست و چوب چیزی از عبادت … باقی نبود و سالها … گذشت که دست
از ابتدای من بازداشته … بهر گوش من رسید … باغبان … شاهنشاه ایران …
… الحمد که جاده خوب … بوده … مرا از بند رها کرده اند و اکنون
جمیع جوارح و اعضای من از ضربات … که … آورده اند … وازین

که مرا دست داده بود چشم مهربان … افتاده که بنیادش من بروی زمین افتاده قدرت سخن گفتن
و یارای حرکت کردن از من سلب شد متحیرانه ایستادم آنزن که بعداً مرا سرزده بود بگفتار آمد گفت ای بیر
نوکیسه با کرام حرکت و جلادت این کمر و بزرگ اقدام نمودی … و مبهوت مانده هیچ جواب
ندادم ملکه گاتایون یکی از کنیزان خود را گفت تا خواجه سرایان او را حاضر سازند و من چون بمرگ خود
معاینه مشاهده نمودم مضطربانه بطرف ملکه رفته خواستم که دست بدامان او زنم و ملتمس شوم و بخت برسید
و فریادی جانی خود برکشید که تیز از آنکه کنیزان احضار خواجه سرایان را روند چند نفر از آنها که در آن حوالی شغل
محافظت قصر را … بودند سراسیمه بدان مجلس دویده و تشکلات … را تماشا میکردند و جهت
آنرا پرسیدند تا آنکه ملکه ایشان را فرمود این جوان خائن نابکار را بگیرید و بهمین حالت او را نزد پدرم
رسانید که پس از تحقیقات لازمه هر نوع حکم سیاست که روا دانند در بارهٔ او مجری فرماید خواجه سرایان در من آویختند
و مرا از آن مجلس بیرون کشیده سیلی و قفا زده و نیم مرده به خلوت سرای قیصر رسانیدند و خواستند که بحال
هیئت بحضورم برند و لیکن حُجّاب … مانع شده گفتند اعلیحضرت سلطان خلوت خاصی با سفیر ایران در میان
داده که اینک اظهار این مطالب مقرون بصلاح حال نیست من چون نام ایران شنیدم و یقین کردم
که اگر ساعتی دیگر گرفتار خواجه سرایان باشم بهلاکت خواهم رسید فریادی بلند برکشیدم و قیصر را باسم مهابت
خود طلبیدم سلطان روم … گشته صاحب صدا را بخواست و هر چند که حجاب خاص و خادم امیران
او بعرض و حکایت خواستند که در کشف مطلب … خیرانه … چون سرش از زیادتی … کرم مهر قیصر
نمود و صریحاً مرا احضار کرده و چون مرا در مجلس او وارد ساختند بر تعجب و حیرت من بیفزود چه که
مجلس عیش با شکوه آراسته در روز بر بالای حضرت سلطان نشسته دیدم و چون نظرش بر من افتاد بی اختیار برخاست
و خود را در قدم من بینداخت حُجّاب و خواجه سرایان چون این مطلب مشاهده نمودند … عقب
رفته دست از من برداشتند قیصر از سرور … روزی به مرا بنواخت و به تعظیم و تکریم مبادرت کرده
گفت ای شاهنشاه گیتی مدار این چه واقعه ناگوار است که اعلیحضرت ترا بدان گرفتار می بینم و من
نمیدانم در آنکه چشم انتظارم بدور … که ترا با بشارت تام و مسرت … ملاقات کنم … از
شکرگزاری قیصر … خواست کردم که در کنج خلوت بآداب سخن گویم و چون خلوت … کرد
همه را از قرق او برداشته و بر سر خود گماشت قیصر خود … مرا با دلها قوت
حمایت نموده من بدون خجلت او را از قصه و حکایت خود آگاه کردم و گفتم هیچ مرا برای کار باز نداشت

جز اینکه

سخن می‌گفتم و خندان شدم چه که خود بهمان رنج و تعب او گرفتار بودم من با خانان را گفتم که بروید حرم سرای
رفته دایه را که با من قبلاً رفت به عقب بختیاری [illegible] نموده بود طلب کرده بحضور آورده و چون حاضر آمد
سر خجلت پیش انداخته از دور زمین بوسیده من او را پیش طلبیده از سلامت حالت ملکه استفسار نمودم و او مرا
مطلع ساخت که چون من قصد انتحار را نموده بودم با نهایت [illegible] کرده و به تاب و تب شدیدی گرفتار گشته
و حلم گرفتن [illegible] و هیچ با خانان کرده و چون بلا ما صبر نیز از کف [illegible] اعلیحضرت [illegible]
در موقع تیغ اضطراب او افزون گشته و گریه و زاری و بیقراری آغاز کرده و [illegible] در جائی که داخل عمارت
من به لوث تهمت آلوده گشت و اینک [illegible] بخواهد که شاهنشاه ایران بلا جهت در باغ
حرم سرای سلطانی [illegible] را بچنگ کرده و خود را بطرز [illegible] آراسته باشد و [illegible] در حالت
با آب و زاری روز به افزوده تا چند روز [illegible] نزد او آمده و [illegible] نموده از مژده تاج مملکت
ایران عقب او را [illegible] داده و از آن به بعد حالتش [illegible] دیگر [illegible] و اضطرابش [illegible]
عارض و [illegible] از [illegible] به قرار [illegible] و بسیار [illegible] خود مراجعت کردم و از تیمار
حوری [illegible] بیفتادم روز به روز [illegible] افزوده و دریافت قیصر را در خلوت از واقعه [illegible]
آگاه گردانیده و از طرف دیگر [illegible] این کنیزان او را خبر داده [illegible] انجام امر جشن
شتاب کرده و [illegible] چند [illegible] را بر پا کرده ملکه را بنکاح من در آورده و از جام وصال او
شربت های گوارا بنوشیدم [illegible] به ملکه [illegible] او [illegible] دیگر
زیست نتوان [illegible] بیش از چند روز توقف [illegible] عزیمت وطن نمودم و چون ملکه را با خبر [illegible]
[illegible] منظور بود و [illegible] با نهایت خوش صورت [illegible] هیچ [illegible] وضع [illegible]
[illegible] به [illegible] کفایت [illegible] اجازت ملکه [illegible] بنکاح او
در آورده‌ام [illegible] قیصر [illegible] داده [illegible] عزیمت ایران
حرکت نمودم و لیکن [illegible] به بندرگاه [illegible] حاضر نموده بودند
در آنجا قرار گرفتیم و [illegible] مدت [illegible] از آنجا بمدت
[illegible] به بندر [illegible] رسیدیم [illegible] اخبار [illegible] از حرکت
[illegible] ایران [illegible] خوش و [illegible] قطع منازل
[illegible] دارالسلطنه [illegible] نمودند شخصی بود بلند بالا

که صورت او

۲ و لیکن اعلیحضرت قیصر [illegible] چند منزل با ما مشایعت نموده آنگاه با یکدیگر وداع کردیم و ما [illegible] روبراه نهادیم

که صورت او خالی از بانمکی نبوده و بکمالات و [illegible] او را [illegible] بود
از اهل افغانستان که نامش پیر جانه و در ظرافت گفتار بی‌نظیر و در علوم ادبیات با نهایت دانا و خبیر
بود من او را در سلک ندمای حضور خود منسلک داشتم چندی بر این بگذشت که بواسطه کثرت [illegible]
و [illegible] امراء گشت و در سلک امراء بکار قرار گرفت [illegible]
و نهایت اهتمام را [illegible] و دقیقه‌ای از خدمت [illegible] و کمالات [illegible] خود
[illegible] در سفر و حضر [illegible] بود و مرا بکار [illegible]
و اعتقادی [illegible] حاصل گشت [illegible] مصالح ملکی و مهمات شخصیه خود را به مشورت او انجام میدادم [illegible]
[illegible] خود را بواسطه [illegible] کرده [illegible] حرم سرای [illegible]
[illegible] پیر جانه [illegible] اجازه [illegible] تمام امور [illegible] نموده [illegible]
وزیر اعظم [illegible] افغانستان [illegible]
[illegible] پیر جانه [illegible]
و چون بواسطه [illegible] پیر جانه [illegible] بلند [illegible]
کردم پیر جانه [illegible] خوارق عادات [illegible]
که بواسطه [illegible] روح خود را [illegible]
[illegible] تا بجائی رسید که گفت
[illegible] خود را [illegible] کرده [illegible]
پیر جانه [illegible]
[illegible] پیر جانه [illegible] او [illegible] پیر جانه از
[illegible] آنچه [illegible] این [illegible]
[illegible] پیر جانه [illegible] روح را
[illegible] روح خود را [illegible]
[illegible] پیر جانه [illegible] روح خود را در قالب [illegible]
[illegible]
[illegible]

و بار و بنه [illegible] گذاشته [illegible] کرده [illegible] را

و من از بیم فرار کرده خود را در جنگل انداختم و در میان انبوه درختان متواری شدم و راه بجائی نداشتم و هر ترسیدم ۲۲
که آن جماعت نابکار متعاقب من رسیده مرا به تیر باران بزنند و در اثنای تجسس چشم من به بلبل مرده
بیفتاد و روح خود را در بدن او حلول داده پرواز درآمدم و برای کشف مطلب از راهی که آمده بودم بطیران
مراجعت نموده و آن نابکارزاده را در سر چشمه خارج جنگل مشاهده نمودم که در زیر سایه درختی نشسته
و امراء و علماء در مقابلش ایستاده اند و او شرح مرگ ناگهانی پیرجانی را برای آنها حکایت کرده
و از فوت او اظهار تأسف و افسوس می‌کند پس حکم نمود که نعش او را در همان چشمه شسته و خاک
سپرده و جمیع شکارچیان و امراء لشکر و تیراندازان را حکم نمود که چون از شئامت شکار امروز
چنین نتیجه بد و وفات یافت و این صحرا و اکناف آنچه آهو یافت شود با تیر از پای درآورند
و هر کس که سر آهوئی از اطراف و اکناف برای من آورد یکصد سکه جایزه خواهد یافت و چندین
نفر سواران مأمور نمود که این خبر را در قصبات و مزارع و بلاد ممالک منتشر ساختند و از آنجا
قصد شهر نموده و من از بیم آنکه مبادا صید باشه شوم تمام روز را در میان انبوه درخت پناه گرفته و شبانه
بطرف شهر پرواز کرده و وارد عمارت سلطنتی شده در باغچه حرمسرا روی درختی قرار گرفتم
چون شاهباز سفیده فلک از افق شرق اوج گرفت آن نابکار را مشاهده کردم که با لباس راحت
از اطاق خوابگاه ملکه بیرون آمده و از بخت فیروز خندان بود از دیدن او آتش در جان من شعله
زد که نزدیک بود روح از بدنم مفارقت کند خلاصه چون چاره نداشتم خود را بخیال انتقام
تسکین داده پس از ساعتی که او بیرون آمده و بعد از ظهر با وطاق زینت خود خوابیده و خود را
[illegible] حوران بهشت جلوه داده و بیرون آمد و در اطراف گلزار تفرج می‌نمود و من متعاقب او
پرواز نموده و بنا بیش او بر شاخه درختی نشسته با لحن حزینی می‌خواندم و کنیزان خود را گفت یکی
از خواجه سرایان را بگوئید هم اینک صیادی حاضر سازند که این بلبل را بعد مت برای من بدست
آورند چه که صدائی با نهایت حزین دارد و چنین معلوم شود که دست آموز بوده هنوز این
سخن را تمام نکرده بود که من از شاخه درختی که نشسته بودم پرواز کرده بروی شانه او نشستم و چون
جای گرفتم من آهسته دست خود را بلند ساخت و بدون ترس قرار گرفتم اظهار بشاشت و شادی
کرد و مرا برسید و گفت شاهد نیست که حالت این مرغ معاینه همچون حالت انسانی شیفته
و دلداده بجانشد و چون مرا برای بوسیدن نزدیک لب خود برد من از راه تعشق جسته لبان لطیف
[illegible]

آن ماه تمام را به وسیدم خلاصه قفسی زرین برای من ترتیب داده و مرا نزدیک تخت خود قرار داد و
در این مدت برای من عیشی عظیم شد چه که بعض معاشقات پیرجانی را با کنیزان مشاهده میکردم و ملتفت
ملکه را نسبت به او معاینه میدیدم و میزان تصور نمود که چون مرا در آغوش ملکه نخفت چه حالتی
برای من دست میداد با من از طرف دیگر چون کنیزان از تماشای دیدار و حرکات معشوقانه من که از
میان قفس برای او میکردم محظوظ میگشت و مرا از آن زندان نجات میداد من الفت بودی بیست
وی قرار گرفته شروع بخواندن میکردم و در بین خواندن بروی شانه او جسته صورت و لب دلجوی
او را هی بوسیدم و گمی آرزو از جمال بهانش میچیدم و گذشته از عشق و محبتی که بمن داشت یکی از علت اهتمام
اذره من با خود آورده بود که او را نیز بسیار دوست میداشت و در یاد او اطاق در زیر تخت جا داده
بود و از عجایب اتفاقات آن بود که از روزی که پیرجانی در میان قالب من از شکار مراجعت کرده بود
این حیوان کوچک برخلاف سابق که در دامن من میخفت هرقدر که مرا نوازش میخواست از دیدن پیرجانی
غضبناک شده بجانب او حمله میکرد و صدای خود را بلند کرده با کمال غضب و اضطراب و از خجالت او را گزیده
آزار می نمود و چون کنیزان بوی اظهار مهربانی مینمودند از روی وحشت خود را میکشیدم و در زیر
تخت میخوابید از قضا روزی پیرجانی بخلاف رسم قدیم چندین بار در آغوش ملکه می‌خسبید و کنیزان
او را میگفت ای قوت جان و ای راحت روان من این چه رفتار حالیست که تازه بچه خود ساخته
خود میدانی که من از تنگی که تو از من حاصل کنی بیزار تنگ خواهم شد و لیکن هم داده که وجود فرقت را
گزیده مفارقت رنج و ضرری رسانده پیرجانی گفت ای محبوبه من هم تعجب دارم که هرچه پیش تو آیم ورود
آغوش تو خشم روحی تازه و حرکت باندازه حاصل نمایم خلاصه یکی از روزها آن سگ کوچک
هوشیار در حین مفارقت ذعف بجانب او حمله کرده و پایش را چنان گزید که خون از دو جگید از گرفت
پیرجانی برآشفت و پای چپ او را گرفته او را چنان بر سر آن حیوان زد که دوازده ازو عارض
شد از دو گان خود را بر تخت کشانید ملکه او را گفت ای نور بصر من بنابینی تو و این حیوان چه روی
داده که در این ایام برخلاف سابق با تو رفتار میکند و گمان میکنم که بخشم اصرار که بار تو
با درشت نسبت بتو نیز اظهار با لطفی آغاز نموده و از علامات من اینجا بدشمنت از او ظاهر میکرد
پیرجانی گفت گمان من این است که این حیوان از مرض جنون رسیده باشد و هر چه زود تر باید نفس او را باطل
نمود که شکار است و خیم مرض او عایه ما و علاجش را نکرده ملکه گفت جنون را علامت اکبر دیگر نوشته اند

ومن آن عادات را در این حیوان مشاهده نمی کنم و غالب آن است که شما نگاه نداشته صدمتی ۲۲
از وجود مبارک به وی رسیده باشد خلاصه آنکه پیرزال سعی در هلاک ساختن آن مرغ نمود ملکه به دلایل
و براهین او را منصرف ساخته قضارا ساعتی پس از حضرت آن ملک در زیر تخت خواب بمرد
و این فقره اسباب تشنج خاطر گشته بسیار متألم و اسرار معلوم روح خود را در قالب او حلول داده
و در همان مکان بخفتم و چون ساعتی بر ملکه قصه قفس خود نموده جسد خود را مرده یافت شیون و گریه
آغاز کرده و چندان به اظهار نمود چنانکه جمیع کنیزان و خادمان حرم سرای پیرامون او جمع گشته و به دلداری
او مشغول شدند ولیکن هواطوار تسکین نیافته بر سوگواری میفزود و چون بر جانب وی داده مرغ برای ش
آن حال را بدید ملکه را ملامت نمودن گرفت و گفت ای رای جهان و خورشید جهان من جسد هم
باشد که خاطر عزیز خود را از مردن او غمگین می سازی من یک غلام مسکین را که در این شهر جسد است
برای ملکه حاضر سازند که از آثار ابهار آن جسد انتخاب فرما ملکه با وی گفت این نه جسد بود بلکه
جان من بود که بیگانه را بدرود گفت و من پس از آن دیگر روی مسرت نخواهم دید پس ملکه ذکر محبت
ای جسد و بوسه ها که بصورت و لب کسو بست او سکوه ها بجا آورده و زار زار بگریست پیرزال جمیع
کنه مخطوط و دلداری نمود است که خاطر ملکه را تسلی دهد و تنق تعب برانده او را فراهم آورده پس
کنیزان و خادمان را از نزد ملکه بیرون کرده و گفت ای راحت جان من این بیقراری بیکو نه
که هر وقت آرزوی جسد خود را نمائی ورا برای تو زنده میسازم ملکه گفت ای شاهنشاه تاجدار من
این چه سخن است که میفرمائی محال است که دل غمدیده من از این سخنان آرام گیرد و چون تقدیر حرکات
این حیوان و ادای او نوس را می کنم هر دم از کثرت اندوه تیره و تاریک میگردد پیرزال گفت
ای راحت جان من این همه غم و اندوه از دل مبارک تو بیرون خواهم کرد بشرط آنکه چون جسد
خود را زنده بینی با من سخن کنی چه که من بنهایت از کلفتهای خارجه خسته و آرزوی خواب دارم
ملکه گفت ای شاهنشاه عالی تبار میدانم که بدین سخنان قصد اشتغال خاطر مرا داری و میخواهی که از
مرگ جسد و دردی خود چنان افسرده ام که خیال میکنم این غم و اندوه جان من مرضی مهلک تولید نماید
پیرزال گفت ای یک مترجم جسد خواهی دید و با من تکلم نما چون در زیر تخت این سخنان را تا این
مرتبه می شنیدم از شعف و مسرت و شوق انتقام ای کرنیم و طاقت نیاورده آهسته سر برون
کشیده در واقعه تماشا میکردم که ناگاه جسد از میان قفس برون آمده و شروع به آواز کردن نمود

نیست

در حضرت جنت مشرده بدان الفاظ متکلم شده و با خلاص و توجه روح خود را در قالب خود نفوذ داده
از جای برجسته و بطرف قفس دویده از بیم آنکه مبادا جسد در قفس را بگشایم فوراً که قفس را گرفته
و بطرف دریاچه دویده مرا در آب فرو بردم و در زیر آب نگاه داشتم تا بمیرد ملکه متحیر آمده
فریاد برآورده که ای شاهنشاه من چنین مپسند که من هرگز خواهم گشت و او را گفتم ای محبوبه محترمه
من در اینجا سزاوار است که بعد از تو خوانم گفت تو ندیده که این جسد کیست و بر من تو چه پایه
نصیحت و شکنجه و عسرت آورده ملکه مبهوت شد سخنی نگفت و من پس از اطمینان از خفه او در یا
از قفس برون کشیده مرغی را از بدن بکندم و اندام او را در زیر پای لگد نموده گفتم تا آن جسد را
در زیر آن درخت ریخته جسد مرغ را خود دفن داده کفن بپوشانیم و در میان باغ دفن
نموده با سنگ از خاک بپوشانیم و این دو بیت را بر آن حک نمودم ... یاری کرد ما ... که ترا دوست
... آرام ... ملکه گفت ای تو چنین روز باید که در کف این تیر اصرار و
ابرام از حد فزاینده و براکنجان و همرخ مرا قسم داده تا من که هی مطلب را برای او حکایت کردم
ندانستم که حکایت عجیب راست گفته بوده که دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است و من
چون ملکه کامرانی را دوست میداشتم که حکایات میکردم اگر بمیرد جان او را دروغ نموده باشم مدت
نفس مرا از غصه هلاک خواهد نمود و این عقیده فاسده اسباب هلاکت آن ملکه خورشید طلعت گشت
چه بمحض اینکه حکایات مرا شنید و دانست که روح اجنبی در حضرت روح من بادی هم آغوش گشته
چشم از حضرت من پوشانیده و صورت بر زمین نهاده آغاز بیقراری گذاشت و دست به سطحه هم
و شرب و راز نموده و بکسی نزد او مطلب بیفتاد و سخت مریض گشت و آنچه در حضرت متحیره
می کنید از اثبات و دهن و براهین باز او فرو خواندم و گفتم دست و دهان من ترا لمس نموده
و چیزیکه محرک بدن بوده روح خارجی است و روح را جسمانیت نیست بجز اجابات خود را با عقاید
من نفوذ داده و این است من بوده است که بمردن رضای تو حاضرم و لب من بوده است که حرکت
زبان ترا رسیده ابراز برای رنج اندوه او مفید نیفتاده و چشم به روی من نگشاد تا دنیا را در تن بیمه
مانع بدرود گفت و در آن وقت به قطع چاره ها آیتی به خدمه چون طاقت اندوه و فات او ندارد
سلطنت را از طاقت من برده حالت مردی به بیماری و حزن بنهاد و چه حال تام مجنون و با حق حیات
بودم و در تن جوانی موی در سر من سفید شد و اکنون روی بزوال نهاده و چاودری آشیار از او ...

مراجعت کرده مشغول سلطنت شد تمام ممالک ایران را به وی واگذار کرده تاج سلطنت بر سرش نهادم
و ترک ممالک و سلطنت نموده این جزیره که در اقصی ممالک عالم است برای سکونت خود اختیار نمودم. از
برادر خود عهد گرفتم که هر ساله خراج مملکت کرمان را به این صوب روانه دارد و اگر قبل از من وفات
یافت ولیعهد خویش را به ایفای عهد وصیت نماید و اینک چهل سال تمام است که در این جزیره سکونت گزیده‌ام
و تا حال برادر من به عهد خود وفا کرده بحقیقتی که از تو طریق ادب و نجابت و فضائل دل من … زنده
مرا بر این میدارد که ترا نصیحت میکنم که اگر میل بقاء نفس ترا امری لازم است دختر … برادر مرا که
از قرار اخبار که به من میرسد اینک بیست و چهار ساله است برای خود خواستگاری کنی و در تمام
مدت عمر از جمال و کمال و وفا و صفای او محظوظ باش چه که فرزند … وجود بود است و من در تمام مدت
عمر از برادر خود … نخواهیم دید چه هر وجود او را سرشته از وفا و مردانگی میدانم و سوگند
او دختر پادشاه خوارزم را مادر او … که او نیز از پادشاهان عالیمقدار این عصر میباشد. واز شما تمنا
میکنم که این ماه زمستان را در این جزیره که در این موسم هوا و صفای بهشت را داراست توقف نمائید
و آنچه از عجایب و غرایب این سرزمین است بچشم وقت تماشا و سیاحت نمائید و در اول فصل ربیع
بطرف مملکت خود مراجعت نمائید و من شرحی به برادر خود می‌نویسم که در رضای خاطر و تمنای تو
بهیچ مضایقتی روا ندارد و ملک زاده در آن وقت صورت خوابی که دیده بود بخاطر آورده و چون
بدقت در صورت ملک هرمز نظر کرده صورت همان پیرمرد بود که او را به … برای طلب … تو
و درک سعادت طلب کرده بود بطرح خاطرش جلوه کرده خود را بروی زمین بینداخت و سجدهٔ شکر
بدرگاه کردگار بجای آورده دست ملک هرمز را بوسید و چون او را از رفتار خود متحیر دید صورت
خواب را برای او بیان نمود. ملک هرمز از این واقعه … باشکوه برای شاهزاده مهیا نمود
او را بزیارت مقبرهٔ ابوالبشر روانه کرد و به بعضی از معابد و بتکده‌ها … که در این جزیره بود
نیز بفرستاد و چون اول فصل فروردین در رسید ملک زاده بر حسب مصلحت ملک هرمز عزیمت مسافرت
نموده و تحفه‌ای که برای برادر خود نوشته بود با کمال احترام گرفت … آن پادشاه … گوشه
نشین را گفته در … کشتی بجانب عمان و مصر حرکت میکرد ملک هرمز … با وداع کرده از فرط
اشک مفارقت را بر صفحه رخسار فرو ریختند و ملک زاده با رفیق خود یوسف و غلامان در کشتی نشستند
و ملک هرمز آن … را با مقداری شایسته از تحفه‌های نفیسه … مصحوب

شاهزاده

بنگله‌باد

شاهزاده نموده کشتی … همچون تیر روانه شد پس از یک ماه به بحر عمان و از آنجا به دریای عدن
و بحر احمر داخل شده در بندرگاه … افکنده ساحل مصر … شده چند روزی به تفرج
مصر مشغول شده و عزیمت اسکندریه نموده و پس از سیاحت آن شهر در دریای مغرب کشتی برآمده
و در ساحل … رسیده … نام شاهزاده را … دروازه … را آیین بستند
شاهزاده کیفیت خواب و وقایع خود را بعرض پدر رسانیده ملک با نهایت متوقف گشت و توصیف ملک
هرمز را … سفیری که دیده بود پادشاه ایران بفرستاد و … ایران رفت
قرار این او را برای فرزند خود خواستگاری نموده توصیف ملک هرمز دیده شاهنشاه را بر وفاق برادر
انگیخته ساخته بدون مضایقت … تهیه کرده فرزند دلبند خود را با شکوهی که قلم از
توصیف آن عاجز است روانهٔ … ساخت و پس از جشن و آیین عروسی ملک زاده از وصال مخدره
که در خواب … او گرفتار شده کامیاب گشت تمام عمر را بخیر و خوبی گذرانید و چون سلطنت
بروی قرار گرفت وزارت خود به یوسف مفوض داشته خواهر خود را بنکاح او درآورده و بعیش
و نوش میگذرانید … آنها را از یکدیگر جدا ساخت و چون سخن ختم شد خلیفه
و جمیع حضار … حکم را تحسین نموده … و آن شب را بعیش گذرانیدند و چون روز پنجم رسید
هارون الرشید با جمیع امراء و ندماء خود برسم معهود … آورده شاهزاده شاپور که طاقت توقف
نداشت با حضار و … رخصت حاصل نموده در رکاب خلیفه ملتزم گشت و آن روز را بشکاری
بگذرانیدند و از شاپور هنرهای عجیبه بروز کرده اسباب تحسین خلیفه و حضار گشت و از
غرایب اتفاقات آن روز اینکه در … شیر ماده با دو بچه یافتند و از هر طرف
سواران دور او را محاصره نموده هارون الرشید … و جعفر در طرفی ایستاده تماشای آن محاصره
اشتغال داشتند آن شیر ماده … به طرف حمله برده … مجروح ساخت و سواری
از اسب فرو … چند بار شاپور نیزه … بگرفت و … شیر را … کرد لیکن خلیفه
او را منع فرموده ناگاه آن شیر … خلیفه … یعقوب نامی از خدام خاص
رشید حمله کرده بازوی او را درهم گرفت … با تیغ سخت بکشید و تیری بجانب شیر
رها ساخت از قضا … ناگهان آن تیر بر پشت یعقوب رسیده و از
سینه‌اش سر برآورده یعقوب از اسب سرنگون گشت شیر او را بگذاشت و قصد این کرده

اسب او برسید و چنان حرکت عنیفی کرد که اسب را بر زمین افکند شاپور بی‌درنگ رکاب زده قبل از آنکه شیر
بر این بجسد بدو نزدیک شد و نیزه را چنان به پهلوی شیر رسانید که سر نیزه از طرف دیگر او نمایان گشت
و آن حیوان بر جای سرد بماند جمله اعجب و آفرین از زمین بلند شد و خلیفه بر مرگ یعقوب افسوس
بسیار خورده و حکم نمود که شیر بچه‌ها را زنده بدست آورند و بدنشه آن شیرها را در رکاب حبس نمودند و خلیفه
فرمود امروز شاپور منتی عظیم بر جان این وارد چه که در میان امرای بود که بدین جامه که دیرا از
جنگ شیر برهاند و روح یعقوب از معاونت این شاکر است که مبارزت نموده و نگذاشت که
عزرا در زیر چنگال شیر آغشته این مرغبت زیر افکنده و ریشه درخت کینه شاپور در مزرعه دلش
محکم تر گشت آن روز را نیز خرم و خندان در شکارگاه نهار صرف نموده تا نزدیک غروب حسب
کان بجانب خیام رسیده شب را بشادی بسر برده روز ششم رشید وارد بارگاه شد امراء و وزراء
حاضر گشتند و پس از ادای صحبت از دلیری شاپور و تصدیق قضا خلیفه از وی بجعفر برزگ نموده فرمود
امروز نوبت حکایت با کدام یک از شماهاست در حال حسن ابن سهیل زمین خدمت ببوسید
و عرض کرد که از قراریکه جوهریان ممالک معانی و صیرفیان بازار سخندانی چهره رخسار غرایب
حکایات و صورت زیبای عجایب روایات را با قلم مشکین رقم چنین نگاشته‌اند که در مملکت مصر
سلطانی بود که صیت عدل کاملش در بسیط زمین منتشر شد و از آثار عظمت و کرامت شاملش
مقبول عرصه خاک مشک‌بیز گشته تاجداران جهان حلقه اطاعت و بندگی او را در گوش کشیده و سلاطین
دوران غاشیه ارادت او را بر دوش افکنده و او را وزیری بود فخرالدین نام که به اصابت رای
یگانه و بمتانت عقل مشهور آثار کیاست و کاردانی از ناصیه احوالش واضح و پیدا و شواهد فراست
و حکمرانی از چهره احوالش مدیح و هویدا مساعی جمیله‌اش در انتظام امور دولت مبین و ظاهر
و اجتهادات جمیله‌اش در ترتیب و تنسیق مهام مملکت مبرهن و باهر و او را پسری بود بنام
بدرالدین که ماه تابان از روشنی چهره درخشانش در فضای بی‌منتهای سپهر سرگشته بشتی و خورشید رخشان
از تابش عذارش در شعله التهاب برشته شدی از نظاره شاهد اعتدال و در دلربائی قامت
نخل آزاده حیرت در گوش کشیدی و از تماشای رفتار جانفزایش کبک دری خرامیدن فراموش کردی
و دل وزیر بتماشای جمال بیهمال فرزند دلبند خورسند بودی و در تعلیم آداب نغز و تهذیب اخلاق
روحانی آن گوهر یکتا و جوهر بی‌همتا مبالغه و اجتهادات نمودی تا بدرجه کمال رسانیدی و آن بیخ

بجمال

بجمال هنوز ده سال تمام نزیست که چهره روحش از زیور کمالات آراسته و بگوهر دانش و هنر
پیراسته بود و خط را بتمامی جلی و مطالعه کمال آن بدرالدین تمام و جمیل الاخلاق بودی لطف و نوازش که
دری نمودی و دقایق فرزندان خود روا داشتی و تخم محبت او را پیوسته در مزرعه دل می‌کاشتی و استادان
ماهر و معلمین ماهر گماشته بود که آداب سواری و حرب و استعمال آلات طعن و ضرب برای آموختند و سلطان را
در پس پرده عصمت دختری بود زیبا روی سیمین‌تن سرو بالا ماه سیما شیرین زبان باریک میان
غنچه دهان سیمین بدن که آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن مه روزی و زلف سیاه مشکبارش دود
از دل دیگر برآوردی و دل خوبرویان جهان در تیه جاذبه رنگ شهد مژگانش مجروح و اسیر و چون سلطان
عالم در دام کمند پر چین و تاب گیسوی مشکینش پای در زنجیر و این ملکه را نام گلنار بود و عمرش بیا لا کرد
از بدرالدین دو سه از سال کوچکتر و او را بنهایت دوست می‌داشت و هر وقت که سلطان آن دو را
احضار نموده در حرم سرای خاص که بدو درود از معاونت و مجالست او محظوظ می‌شد و هر اندازه که در سن جوانی
قدمی بیشتر می‌نهادند آثار محبت و علایم الفت فیمابین آنها افزون می‌گشت و چون بگذار رسیدند چون
خورشید و ماه در یک منزل حمل اقتران کرده و بیان زهره و مشتری در یک برج مهمان شدندی او در حق
بودی که بدیدن و از اثر التهاب آتش مهر بدرالدین بیاد و جام محبت او را از شراب عشق آن پیر
سرشار میدید و لذا بیم آنکه مبادا وجهه آن عاشقان از جاده مروت از دست دهند و احوال یک دیگر را مایاب
و سبب آن نشکنان با دیده محبت از چشمه زندگی یکدیگر سیراب نمود حالم معاشقت آنها را در
حضرت سلطان معروض داشت و فیمابین رشتان طرح دوستی و اخلاص محوری مرتب شد که نگذارده چون از
ملاقات همدیگر محروم و مهجور گشتند یک از خواجه‌سرایان خاصه خود را دل بدست آورده و شرح
گرفتاری و بیماری خود را با آن در میان نهاد و آتشکاه و دیدار از جراحت عشق خود خبردار ساخت و دل
آن خواجه‌سرا بحال هر دو بسوخت و پیمان بست که اگر جانش در معرض هلاک افتد حیله و تدبیری بدیده راه
وصال آن دو عاشق مهجور نگاه برده و داد آن تیغ آنها را از شهد مواصلت شیرین‌کام گرداند و در حسین
هنگام انجام آن را بر ذمت همت خود فرض شمرده بود که اگر نتواند انجام خیال من دیگر ملکه را
پیغامی داشته دلجانیده آن بدرالدین مخالفت بخوانم نوبت و مساعدت خود را در اعمال تدبیرات
نیز مخالفت بخوانم داشت ملکه بدرالدین مژده که بشعشه گلبرگ رخسار ارادت با ثبات نموده
قسم بگرفت و رقعه بدین مضمون بنوشت ای محبوب عزیز که مرغ جانم اسیر زلف و دانه

تعلق خاطر این مبتلای رنج و فتور و شیفته دلداده مهجور را نسبت بخود میدانی و پیوسته آیات عشق
و ثبوت و صفا و محبت را در ناصیه احوال می خوانی و قلب من گواه است که تو یقین داری که
هیچ لذتی را با مسرت مصاحبت تو برابر نمیدانم و هیچ مرادی را از سعادت ملاقات تو گرامی تر نمی
شناسم مع ذلک بواسطه دست ظالمی که پرده جدائی میان من و این مهجور با صبر و تاب و آن
آفتاب عالمتاب فرو آویخت آنهمه احساسات محبت را فراموش ساختی و لوح مختوم مودت را
بر طاق نسیان انداختی و در دلداری خاطر ارادت ذخایر این شیفته زار دو کلمه آویخته بیچاره خود
بواسطه رسانیدن خط را تاکنون درنگ روا داشتی و دل ضعیف مرا در زیر فشار شکنجه مهاجرت گذاشتی
بدرستی قسم که این شیوه مخالف شرط انصاف و فتوت و مناقض طریقه وفا و مروت بود سبحان الله
ترا هم مرا گران آمده و انتظار تو دلم را بخفقان آورده نیست چون باد مراد و طلعت صبر و قرار
آمرا باد زبوی تو نشان آورده شمه از حال این اسیر فرقت کشد و مهجور پستند این است که خبر
دارم از مدت هجران روزها از درد و ملالت بپایان و طول زیارت آن کوکب درخشان را تابان
جان در دیدار منور بآب و آتش دیدارت دل نالان و گریان مملو کباب کرده بی تو
در آرام جانم زندگانی چون کنم چون ناشده کارم نه دانی چون کنم ای روشنی چشم امیدوار
و محبوب کی آرام ببینی مداوای من آیا روا است که اهمال در شعله آتش اشتیاق بوسیدن زلف
مشکین و لبان شیرینت در پیچ و تاب مضطر و تو از دود دل اسیر کمند محبت خود فارغ و بیخبر باشی
نه نیست که مفارقت شمع جان است بر آتش غم دیرباز کباب نیست افسوس از آن زندگی
تلخ و ناگوار که در فراق یاران گذرد و دریغ بر آن عمر بیهوده تا بوده که در مفارقت دوستان
سر آید بجزوی دوست زندگی عین شقاوت است روز فراق را که نهد در شمار عمر باری ای سرو بوستان
و غنچه گلستان من شوق دیدار جمال با شمائلت عنان اختیار از کف و جان ربوده
و آرزوی زیارت روی نیکویت صبر و شکوه از دل محزون بیرون کرده و گاه بجان و گاه
باستخوان رسیده و ناله و زاری و گریه و بیقراری را در کنج وحدت پیشه خود کرده و از آن جان جانان
و یار مهربان متمنی آنم که بملاحظه صدق محبت و رعایت خلوص مودت بجواب این مکتوب
خاطر این مهجور بیچاره و آشفته گرفتار را از صدمه درد و گزند شقاوت قید و بند تسلی دهی و در جواب
درنگ روا نداری که چشم امیدم بر در است و جانم در معرض گزند و میدانم که زیارت خط

شریفت

شریفت جان رفته را دیگر باره خلعت حیات خواهد بخشید و کامی که از دوری مفارقت به تلخی
و مرارت گرفتار است از بوسیدن دستخط مبارکت طعم حلاوت خواهد چشید و دل پژمرده که در
فراق جناب دست از زیارت آن تازه و خرم نخواهد گشت آرزوده که از هم ریخت لکن تا
از مطالعه آن [illegible] فرحناک و بانجام مکتوب را بانجام رسانید اورا فرا بخواند و بدست
خواجه سرای خویش سپرده وی آنرا در مقام خلوت به بدرالدین برسانید و مراتب آشفتگی
خاطر ملکه را با ازاره که میدانست مورد خود داشت بدرالدین خان تملک نفس از دست داده
و چون مرغ را از اغیار خالی دید آن مکتوب عزیز را گرد آن بوسیده و خونابه دل مجروح خود را همچون
باران از مجاری دیده فرو ریخته بسوز دلداری که به آغاز کرد که خواجه سرا را طاقت مشاهده نمانده دیده
گریان خود را نزدیک رود نابه او سیافت و چون حالت رقت بدر از کنید صحیح خود را در توقف
ندید و جواب آنرا موقوف بروز دیگر گذاشته آن غریق بحر محبت را وداع نموده برفت بدرالدین به
زاویه خلوت خود خزیده مکتوب ملکه را برسته چون جان شیرین می بوسید و از مضامین رقت انگیز
آن آه سرد از دل پر درد می کشید حلاوت عالم محبت را با تلخکامی هجران آمیخت و اشک حسرت
از مفارقت ملکه فرو ریخت پس در دفعه بدست گرفته جواب ملکه را بدین مضمون با دل تعزیه و چشم گریان
نمود ای مایه راحت جان و طبیب دردمندان من جان بقربان دوری ات است که چون گلی برگ
تر از نسیم سحر شکفته در دوران بغداد مسرت که چون سبزه نوخط آب در آن خنک آب شکفته هرچه
بر صفحه از شانه کلک خیال نقش مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته اند بر طول زمان هجرت و تلاطم
امواج مشقت کم از ما هجم آن دلبر خورشید سیما و ماهرخان آرا بجای نیاوردم که چشم ملکی بجانب بزم
رهین باز فرموده و طاری خوش خبری بجای تنفر ده این مسکین بر داد و اهتم نمیدانم بعد از الطاف که فرموده
با چه قلم تحریر کنم و تشکر این مراحم که اظهار نموده با کدام زبان تقریر نمایم عسری بود که کنج
مهجوری روشنائی دیده بخود را در ظلمات فنا افکنده و صبر و قرار دل بیقرار را بپایان آورده و تاب
درنج دوری جانان این ناتوان را در آتش هجران کباب و بیتاب کرده و کشتی شکیبائی را در گرداب
اضطراب افکنده سبحان الله قسم که آتش هجران تورا هیچ آب تسکین نتوانم داد و جراحت فراق تورا هیچ
مرهمی التیام نا بم ساخت و نقش جمال تورا که چون داغ خیال نوبت است حوادث طوفان زمان
فراموش نتوانند و لذت وصال تورا که منتهای آمال منست عیش با آنکه چون فراموش

نخواهد بود. چه شد که پس از بارها دیگر طلوع صبح صادق و جمالت ظلمت شام فراق منقرض نشد و به تجلی
جلوهٔ فایق جمالت تاریخ عشق که شهر بجز شب محقق نشدی. اشهد بالله که وجود نازنینت سرشته
از جوهر روحانیت و خلقت ملکوتی آن ذات آغشته بعصارهٔ محبت است. لطف را عنوان معنی و
دل جوئی را برهان برهان است. حقا که وفا دادهٔ است که مخزن آن قالب نازنین آن روح مجسم
و حسن عهد کیمیائی است که حقیقت آن غیر بطلعت تجلی آن جان مکرم است. یقین از روح مجسم سرشته
شده است که این لطافت و خوبی نه چندان آب و گل است. امیدوارم چنانکه از زلال محبت غم را زدودی
و از فرط مودت با ما از مسرت بردیم گردی گل روی از نیست همواره شکفته و شاداب و سنبل
موی سلامت بوسه در پیچ و تاب باد تا جهان است مدام نرگس مخمور شهلا چشم بهارت نو و تعلیق
نیز دل خوش نثر نعمت نوبهارت کرده. الحق که دیدار دل فروزت را با هیچ نعمتی همسر نتوان نمود و صحبت
شعف انگیزت را با هیچ لذتی برابر نتوان نهاد که این مایهٔ آسایش دوران است و آن اسباب مسرت
دل ناتوان. شرح حال زار و کیفیت دل بیمارم این است که خیال جمال آن گلعذار چه بود مرا مونس
روزگار خود ساخته و طوق عبودیت و اخلاص آن ماه رخسار عنبرموی را بگردن جان انداخته و سر
ارادت در قدم از نیست باخته دارم. در باب [illegible] نایسته‌ای می‌باشد. ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
در حیرتم که کدام طرح را بریزم و کدام وسیله را برانگیزم و چشم خود را از سرمهٔ خاک قدومت روشن
و دل خراب را از فیض حضرت گلشن سازم. سر ارادت با آستان حضرت دوست که هرچه بر
سرا میرود ارادت اوست نه دست رسی بیار دارم نه طاقت انتظار دارم. صد زخم نهفته در دل ریش
از چشم ترا یادگار دارم. ایکه بهر خبریکه بپسندی اشارت فرما و بهر طریق که صلاح دانسته‌ای بشارت ده تا خاک پا که
جان عزیز را در طبق اخلاص دست نهاده در میدان ارادت نثارم و آن را برایگان نثار سازم
بر خود بدوی خاک قدم [illegible] نیست بدالدین. و چون کتابت بانجام رسید آن را بپیچید و در [illegible] گذاشت. و آن
شب را در طوفان امواج محبت به اضطراب بزیر برآورده. و چون شاهباز سفید بال صبح از گوشهٔ افق
شرق پرواز گرفت بدالدین نامه بر وعده‌ای که بدان خواجه سرا داده بود بر سر موعود حاضر شد. مکتوب
را با مهرهٔ [illegible] تسلیم [illegible] اقناع کرده جواب گرفت و برفت و آنرا [illegible] برده
بر حاشیه [illegible] نگاه [illegible] آن ماه رسید و خود را بخلوت کشید و از مضامین جواب بجز آن آگاه گردید [illegible] از
آثار مکاتبت یار گریان و دلش از [illegible] او بریان شد عنان اختیار از دست داده و در [illegible]

رفته

افتاده. مادرش مرض او را بشناخت و به داروی نصیحت بمعالجتش پرداخت و در همین حالت چندین
مکاتبت پیاپی میان بدالدین بواسطهٔ همان خواجه سرا [illegible] مبادله شد و هرگاه رنج افزون [illegible]
او را از قوهٔ [illegible] مادرش بیرون می‌شد و [illegible] مژگان سیاه و [illegible] پیرامون نرگس بیمارش شکسته و در
گلشن جمالش بجای [illegible] شاخ زعفران رسته گشت. سوسن [illegible] صورت عشق [illegible] آب
و سنبل پرچینش از [illegible] تب محرق بتاب گشت. حتی از هر طرف طبیبان بحضور طلبیده به
معالجت وی [illegible] مأمور بودند. هرچه کردند آن طبیبان از دوا [illegible] رنج افزون و حاجت بر دوا
و چون آوازهٔ بیماری [illegible] بسمع بدالدین رسید وی نیز از حملهٔ تب [illegible] شد و در بستر بیماری [illegible]
در خلال این احوال نورالدین وزیر که بمرض [illegible] گرفتار بود وفات یافت. پدرش که خود در
تلاطم امواج محبت در تاب و تب بود [illegible] از اقوام [illegible] حالت تو [illegible]
و [illegible] که برای [illegible] دولت [illegible] مشغول [illegible] و برای [illegible] آویز [illegible] اطراف او [illegible]
فرصت یافته آن ملک را [illegible] بدالدین [illegible] ساخته و اسباب بیماری ملک [illegible] بوده را بر و ۲
نسبت داد و [illegible] آن ملک قصد قتل او را در دل گرفت. و چون خواجه سرا از آن نیت وقوف
یافت شبانه نزد بدالدین شتافت و در خلوت وی را از نیت ملک آگاه ساخت. گفت
برخیز [illegible] که ترا [illegible] رفتن است [illegible] و جان تو در معرض خطر است
چون خواجه سرا [illegible] عذاب [illegible] بود با [illegible] تمام بدالدین را به [illegible]
سخت از بستر بیرون کشید. مقداری زر و جواهر که بدان دست رسی بود در جیب و بغل وی
نهاده دست او گرفت و از خانه‌اش بیرون آورده و در خلال این احوال با اشارهٔ سلطان
جماعتی از اوباش [illegible] بخانهٔ او هجوم آورده و دست غارت گشادند. و چون بدالدین
این واقعه وحشت آمیز را بعیان بدید از خواجه سرا اظهار امتنان نموده از دروازهٔ شهر بیرون
رفت و آن شب را در قبرستان بر سر مزار پدر بگریه و زاری و ناله و سوگواری بروز آورده. صبح الطلوع
خاک پدر را وداع کرده با چشم گریان راه بیابان در پیش گرفت. جادهٔ اسکندریه را بیافت
و بجانب آن شهر بشتافت. و چون دانست که [illegible] او اسباب گرفتاری او خواهد شد
بدالدین [illegible] که وارد شد [illegible] خود را با [illegible] معاوضه نموده [illegible] سابق
پارهٔ از [illegible] خود را با پارهٔ از لباس روستائی مبادله میکرد [illegible] درویش [illegible]

۲ وزیر مرحوم را بجای [illegible] وزرای [illegible] [illegible]

نوش گشت و چون باسکندریه رسید پس از چند روز توقف دیگر کشتی که بجانب دمشق
سفر میکرد بنشست و بدون وقوع حادثه در بندرگاه شام رخت بیرون کشید و در این مدت
روز و شب از درد هجرت ملکزاده همی نالید و بر بخت منحوس و اختر معکوس خود لعنت همی نمود
و در آنجا بسمع وی رسید که از جانب مملکت ایران سپاهی سنگین بجانب دمشق فرستاده شده
بدرالدین خادمی دلیر اجیر نموده اسب و اسلحه برای خود ابتیاع نموده و بدستیاری او چند نفر
از جوانان را بخدمت خویش برگزیده برای همگی سلاح و اسب تحصیل کرده و ذخیره با جمیع اسباب
سفر از خوراک و پوشاک آماده ساخت و برخت تمام خود را بمیدان رزم رسانید و در کنار
معسکر شامیان رحل اقامت افکند و در ایام جنگ هر روز دلیریهای نمایان از وی بظهور میرسید و شامیان
بر دلاوریهای وی مستظهر میشدند ملک شام از حسب و نسب آن جوان و بی‌باکانه جولان گشت و چون
کس را بحال او وقوف نبود و برا بحضور طلبید لطف بی اندازه فرمود بدرالدین حکایت حال خود گفت
لیکن [illegible] خود را [illegible] بوده پنهان داشت و [illegible] که دشمنان [illegible] فرصتی بدست
آورده [illegible] که [illegible] خیانت بر وی [illegible] مزاج سلطان را بر آن مردم
دستکار [illegible] و [illegible] خود [illegible] جانها از آن مهلکه
بیرون برده و خود را تا شام رسانیدم و چون خبر [illegible] لشکر ایران منهزم شد بقصد جان نثاری
شتافتم ملک قدوم او را مبارک شمرده و او را در زمره خاصان جای داده امارت گروهی از عساکر
خود را بوی تفویض نمود و چند روزی بر آن نگذشت که نسیم فتح و نصرت بر پرچم شامیان وزیدن گرفت
و سرداران ایران بر حسب اجازه مصالحت بسته باره از حدود شام را که در سوابق ایام در زیر دست
تصرف در آورده بودند ثانیاً بحال ملک شام واگذار کرده کله خود را بمملکت خویش بیرون کشیده
مراجعت نمودند و بدرالدین در خدمت ملک بخدمتی شایسته و منصبی رفیع سرافراز گشت سلطان را
پسری [illegible] که ولیعهد مملکت شام بود و بدرالدین را بندامت و مصاحبت خویش اختصاص داده
وی با او بسر میبرد و لذا قضا ملک شام بر حضرا بی درگذشت و ملک [illegible] بر تخت سلطنت نشست
و همان سیاق سوابق ایام بدرالدین را هیچ شب از خود جدا نمیکرد و در مجالس خاصه خود نیز بدون او
بعیش و نوش مشغول نمیگشت در میان کنیزان خاصه ملک [illegible] دختری زرینه جعد بود که چشم چرخ
چنان گلعذاری ندیده بود و در جهان لعبتی زیبا بود روزی از بشاشت شبستان ملک

سنه [illegible]

نگه [illegible] بوستان بود [illegible] تابان از غیرت رخسار درخشان روی در حجاب سحاب فرو
میرفت [illegible] از گلشن عارض دلربایش در عرق خجلت می‌نشست و تمام آن دختر قمر رخسار
دلها خیره را با دیدار [illegible] و هرچند که این دختر دلبستگی تمام بدرالدین داشت و در اغلب مجالس اظهار تعلق میکرد لیکن بدرالدین بملاحظه صفای ارادت و پاکی اعتقادی
که [illegible] در حضور و غیاب به اشارات و ادا و اطوار [illegible] و چون این سلطان
جوان [illegible] را بعیان مشاهده نموده بود اطمینانی کامل بکردار و رفتار او داشت با آنکه
سرگشته جمع [illegible] دختر را به قبضه اختیار او [illegible] نموده [illegible] بیشتر [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] بدرالدین [illegible] که پس از
[illegible] بدرالدین [illegible] از مملکت دور
منزل تفرج بود و دختری چون غنچه شکفته [illegible] که زلف دلکشش کمند
فتنه دل عاشقان [illegible] ماه تابان را از فروغ صباحت [illegible] دل
در برابر [illegible] آن دختر را چون چشم [illegible] بدرالدین [illegible] نظر کرده و [illegible]
[illegible] از طرف [illegible] بدرالدین [illegible] در این موقع [illegible]
[illegible] و بمهوت [illegible] آن [illegible] آن [illegible]
[illegible] گفت ای جوان [illegible] میبینم [illegible] این [illegible] قدرت [illegible]
آزادی [illegible] خواهم فروخت به هزار نفر از [illegible] طالب [illegible]
[illegible] لیکن [illegible] رسیده [illegible]
[illegible] طالب [illegible] از [illegible]
بدرالدین از قیمت کنیزک استفسار نمود آن پیرزن گفت [illegible] ده هزار [illegible] قیمت بر آن نهاده‌ام
بدرالدین وجه را قبض کرده گفت [illegible] که قیمت آن را [illegible] پیرزن گفت
ای جوان [illegible] کنیزان خود [illegible] که به صباحت و ملاحت از این دختر
برتر [illegible] قیمت کمتر از [illegible] فروده [illegible] از آن [illegible] بدرالدین
[illegible] پیرزن را قبض کرده [illegible] آن پیرزن [illegible] آن دختر [illegible]
تا چندین [illegible] و در این وقت آفتاب روی بزوال نهاده و ظلام [illegible] تمام شب

جام امانت دنفضای سپهر برپا نموده بودند در هر گوشه دیسی دختر کنار هم توقف کرده سخن آهسته بال
گفت و خود ایجون با و جا نگذشت پرزال بدرالدین را به توقف در آن مکان اشارت نموده و خود
نیز بر اثر آن دختر کی بشتن غلفت برفت بدرالدین ساعتی گشت نموده و با خود گفت همانا که این عجوز مرا استهزا
نموده و بواسطه این انتظار انتقامی از من کشیده که بیش در صورت ماهرویان بنظر هوس نظر کنم و در [illegible]
دیگران تیغ نتوانم و در آن شهر و عرص را از میان و آن خو بکنم و بدکردار آب عشق بازی ننهم
و در این خیال غصه مراجعت نموده بود که عجوز برسید و او را در آن حالت بدید گفت ای جوان قدر منتظر
زده بجهت ساعتی انتظار نداری چگونه با دختران ماهرو برآری مقارن این صحبت بفاصله چند قدم زنبیل
بزرگ از دیوار آویخته شد عجوز بدرالدین را بنشستن در آن تکلیف نمود بدرالدین را دهشت فرو گرفته
گفت ای مادر این مقدمات را با فرو رفتن کنیز این مخافت بیابد عجوز بمختصر سخنی مطمئنش ساخت
و خود در زنبیل نشست و او را بدینسان بالا کشیدند و دیگرباره زنبیل آویخته شد و بدرالدین در وی
قرار گرفت و چون او را بالا کشیدند با رجا به که برای این کار ترتیب داده بودند بمهلت آن
زنبیل به بدن بام فرود آمد و بدرالدین قدم بیرون نهاد عجوز و پیرزنان که بر بام بودند او را از زینه
پایین بردند بدرالدین متعاقب آنها میرفت تا از میان باغچه در خانه بسیار رفت بگذشت و بعمارت
عالی رسید که [illegible] بسیار در صحن حیاط و اطاقهای آن روشن بود و عجوز او را به تالاری
وسیع و با شکوه که فرشهای گرانبها و پرده های دیبا داشت وارد ساخت و [illegible] از نقره [illegible] و آجار
و انواع میوهات گسترده و مینای باده لعل فام و ساغر و جام در اطراف آن نهاده بودند عجوز
بدرالدین را بروی تختی نشانیده برفت و چیزی نگذشت که دسته از دختران فرشته رخسار ماه دیدار
وارد آن تالار شدند و همانا دختر خورشید قرین زهره جبین در میان ایشان بود و ماه در میان
ستارگان می درخشید پس از آن عجوز بیامد و به بدرالدین گفت ای جوان اینک این دختران که در
حضور تو ایستاده اند [illegible] انتخاب تو [illegible] هر کدام که خواهی بی تکلف متعلق بتو خواهد بود و چون
سخن ختم نمود هر یک از آن دختران پیش آمده دست بدرالدین را بوسیدند و دو دقیقه
پیش او توقف نموده با چشم و ابرو اظهار ملاطفت نموده و بلکه نشستند و دیگری بسابق او رفتار نمود
و بدرالدین [illegible] و [illegible] در آخر صف قرار داشت
[illegible] به توجه به هیچیک از او نظر ننمود تا نوبت بران ماه تابان رسید و چون [illegible]

[illegible]

و متعاقب بدرالدین [illegible] فرزند نور الدین را دل به تپیدن افتاد و خطاب بعجوز نموده گفت ای مادر اگر
هزار حور بهشت [illegible] و فرخ سرشت [illegible] چون این نازنین زهره جبین [illegible]
[illegible] این جماعت و ملاحظه [illegible] نیست [illegible] قیمت او [illegible]
[illegible] اکنون مرا اجازت [illegible] خانه [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] گفت [illegible] خانه [illegible]
[illegible] دختران [illegible] بدرالدین
[illegible] و صورت او را [illegible]
[illegible] با [illegible] داد [illegible]
در آغوش برکشیده [illegible] شراب [illegible] بدرالدین [illegible]
حاضر [illegible] و آن [illegible] بدرالدین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بدرالدین را [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] از میان [illegible]
جمیع آن دختران متعاقب او برفتند و بدرالدین متحیر و مبهوت بماند [illegible] که تکلیف او چیست
و صاحب این خانه کیست ناگاه عجوز حاضر شد گفت ای جوان [illegible] از تو [illegible]
یافت که اسباب [illegible] خاطر [illegible] ای کریم [illegible] واسطه [illegible]
[illegible] دارم چون تو [illegible] این خانه [illegible]
[illegible] که بواسطه [illegible] که این خانه [illegible] اکابر
[illegible] این خانم را که بواسطه [illegible] دختر اوست [illegible]
[illegible] این مطلب [illegible]

[illegible]

طرب و خرّمی مفتوح گشت چون چند بار از شب گذشت، دختر آهوی در مقابل قوت القلوب
تعظیم کرده، عرض نمود که شام حاضر است و سفره در انتظار است. قوت القلوب دست بدرالدین گرفت
و او را به سفره خانه هدایت نموده، دختران که هم غذا را آورده بودند بخوانند و دست طعام بردند. در حین
غذا بدرالدین سؤال نمود که ولی آنکه یک خبر تا کنون شکوه‌ها برای خود خواستگاری نموده، و با کنیزکان
به عشرت می‌گذرانند جهت. بدرالدین گفت پدرش دختر عمش را برای او نامزد کرده، و چون آن دختر
هنوز به سن تمیز نرسیده است، در این امر تأخیری روی داده. قوت القلوب خندید و گفت این مطلب را
بدانستم، و بجا بهتر از تو سؤال نمودم بکرّه پرسیدم که در میان کنیزکان یک خبر، کدام یک را وجاهت
بیشتر است، در نعمت سلطان جمال کدام یک از آنها افزون‌تر است. بدرالدین گفت یک یک کنیزکان
بدیع الجمال بسیار است، ولیکن خوشگل‌تر از همه آنها قمرالزمان است، که بحق آفت جان و لطافت نقشه
زمان است. روی [illegible] وارد و بیان او چهارده تابان و زلفکان [illegible] که نظیر شب یلدا سیاه و دیبا ابان است
چشم مستش به تیر غمزه جراحت در دل می‌زند، لب جان بخشش کام پر حرارت را [illegible]
ولیکن با این همه توصیف و تعریف حسن او در مقابل جمال تو حالتی است که مهتاب را مانند که در مقابل
آفتاب [illegible] از آتش [illegible] ماه جهانتاب. و چند قوت القلوب هر چند که از اغراق
که بدرالدین در توصیف جمال او بیان کرد محظوظ گشت لیکن در آنجا که عبارت [illegible] زمان است که در
محضر آنها دیگران را به هیچ گونه [illegible] از توصیف قمرالزمان رنج برده و بدرالدین را گفت تا
کنیزان را برای تجربه و نگهداری [illegible] خاطر گرفتار نمود و دل از دست برده جمال او در نظرش بدین پایه جلوه [illegible] که عقیده در توصیف جمال آن [illegible]
مرا یقین شد که [illegible] جمال و فریفته آن [illegible] ای [illegible] و [illegible] باشت [illegible]
حاصل بود. لیکن چندین بار قوت القلوب آه کشید و سخن خود تکرار نمود و بعد از صرف شام زنان و بر
بساط طرب گرا شدند. و هر ساعت قوت القلوب بدرالدین را می‌گفت ای دوست سحری تو از
چشم مستش تیغ بیش بری یا از لب جان بخشش. بدرالدین یکبار دیگر گفت [illegible]
که قصد من بیان کیفیت صورت آن دختر بود، والا از بهر [illegible] که [illegible] جال [illegible]
و اسیر دام چین زلف و ابروان تو گشته‌ام. اگر چه قوت القلوب از این سخن مسرت دریافت لیکن
باز گفت ای بدرالدین چگونه یقین کنم که پای عقیده اسیر زنجیر شب یلدا [illegible] کام [illegible] تو شیرین از لب
[illegible] بدرالدین در مقابل قوت القلوب [illegible] لطیف و [illegible] از این طریف

که در حضور بزرگان نسبت عقوبت من خود را مضاعف نمائی. و بیش از این با اندازه گلیم خود دراز تر
کن. این بگفت و به سرعت تمام برفت. و بدرالدین از جای خود برخاسته عزم کرد از آنجا بیرون آید و چراغ
گرفته در خانه را جستجو نموده و خود را از خطری که در نظر داشت [illegible] برهاند. در خلال این احوال آن
نازنین صنم با [illegible] خاطر [illegible] بر جای خود [illegible] آن و خواهران با ملبوسات ملون و عجب
او وارد شد و چون چشم آن ماه سیما به بدرالدین افتاد و دریافت که حالت [illegible] شروع بخشش کرده
گفت ای جوان ماه روح من به آن شرط چشم عفو و اغماض بر جرائم تو [illegible] که سبب خیالات واهی
در خاطر خود خطور نداده و راستی حسب و نسب و نام و شغل خود را بیان نمائی. مراد این سؤال منظور آنست
که اگر کلمه دروغ [illegible] نجات خود از سخت بنیان خواهی شد [illegible] تو را [illegible] بخواهم بخشید. بدرالدین
به راستی نام و حسب و نسب و شئونات خود را بیان کرده. آن ماه به دقت تمام نظری در صورت او افکند
گفت ای بدرالدین نام و جاه و مرتبه تو را شنیده و آرزوی دیدار تو را می‌بردم و شکر می‌کنم که امشب به آرزوی
خود نائل شده و تو را در مجلس خود دیدم و از [illegible] تو بهره‌مند شدم. بدانکه نام من قوت القلوب
دختر ابوالقاسم وزیر اعظم ملک عزیز است که برای انجام امر مصالحه [illegible] دربار ایران [illegible]
~~[illegible]~~
~~[illegible]~~
~~[illegible]~~ و شب مرا بر قرار کرده و اسباب افتخار و مباهات
می‌شود. با [illegible] با خوشی و خرسندی بر [illegible] تو را می‌نگرم که با خیال [illegible] مراد حسرت تو [illegible]
را بود که غیر خاموش نیازی. و چون میدانم که امشب [illegible] بیگانه [illegible] امشب را
از تو [illegible] خواهش [illegible] اندیشه [illegible] تا صبح [illegible] بدرالدین که چون
قوت القلوب را نیکو شناخت و عظمت و شأن و نفوذ [illegible] احکام [illegible] ساعتی متفکر شد و گفت
با اینکه اگر سلطان سبب غیبت مرا سؤال نماید گویم که چند نفر از اقوام و آشنایان خود را که از مصر [illegible]
داده و شوق شده بودند در بین سیر و تفرج ملاقات نموده، و ناگزیر بودم که ساعتی در منزل آنها بسر برم و از [illegible]
ضیاع و عقار خود بیان کردم، و چون صحبت بطول کشید و چند جام باده از میزبان [illegible] خسته شده‌ام
شب را در منزل ایشان بخفتم. قوت القلوب خیال بدرالدین را [illegible] تخت نزد او نشست
و دختران را به رقص و نغمه اشارت نمود. و چند ساغر باحترام ضیافت بدرالدین نوشیده نزد او

بدان که غرض [illegible] که در دوران محبت [illegible] گرفتار [illegible] و در ایران [illegible] غائب [illegible] غیبت [illegible] و چون [illegible]

او را وسیله و او را بهراه کرده نسیم و تملق از این خیال منصرف ساخته و چون هنگام خواب شد بدرالدین را
وادار به تخت خواب گذارده جامهٔ خواب با نفیس در روی آن گسترده به وی هدایت کرده و قوت القلوب و
ام نیکنان او بجانب حرم سرای برفتند و قبل از طلوع فجر آن عجوزه بیامد و بدرالدین را بیدار کرده او را
بدرب خانه رسانید و گفت خاتون من تو را سلام رسانید و گفت چون اقوام کسی از [illegible] بعید داده
شود [illegible] شب با صحبت آنها برده و من امشب نیز در صدد مصاحبت تو هستم و چون شب
در آید شو از همان سرخ که شب گذشته وارد [illegible] قدم رنجه دار و ما را در انتظار مگذار بدرالدین عجوزه را
بدرود کرده برفت و وارد منزل خود شد چون کمتر از عادت معهوده خفته بود خود را در بستر بینداخت
و در صباحت و ملاحت قوت القلوب و مهرا نگه از او مشاهده کرده بود و شیرین زبانیهای او اندیشه
می‌بود و در او خیالات متفرقه کرده تا بخواب رفت و قتی که برخاست نزد شاهزاده ملک عیوق بجنس
او وارد شد و بر حسب حکم [illegible] بحضور سلطان رسانید ملک به عینیت او را باز پرسید بدرالدین
بواسطه خلوص ارادتی که به وی داشت آنچه بر او گذشته بود در خلوت معروض داشت و از حسن و جمال
قوت القلوب شرحی مبسوط توصیف کرد ملک عیوق گفت ای بدرالدین گمان میبرم که بشر تو به عشاق
تو منعمن اغراق باشد و گرنه جنس بشر و امادی این اندازه جمال و کمال نتواند گشت بدرالدین دیگر باره شرحی
مفصل تر از محاسن صوری و معنوی قوت القلوب ذکر نموده و ملک عیوق را مطمئن ساخت که زبان
من عاجز از بیان توصیفات صباحت آن پری [illegible] و درجهٔ حسن و لطافت او کلا به حقیقه
بتوصیف ممکن نتواند بود ملک در تعجب شد و گفت ای بدرالدین این سخنان بلیغ تو دل مرا [illegible]
آن دختر [illegible] ساخته [illegible] مرا مصحوب خود بخانهٔ او برسان که از مشاهدهٔ جمال و [illegible] او محظوظ
شوم بدرالدین عرض کرد ای ملک [illegible] که از زیارت جمال سلطان [illegible] بی بهره مانده
[illegible] چگونه توانم که نزد خورشید را [illegible] زبان تعبیر از [illegible] کنم و فرض [illegible] را به غلط [illegible]
ابد [illegible] ملک [illegible] گفت ای بدرالدین چون کسی تغییر لباس دهد و در شب [illegible] بحضور من
سلاطین را که چون در انظار خلق بازیست [illegible] سلطنت جلوه [illegible] هنگام شب با [illegible] ساده
و [illegible] مجلس [illegible] خواهد بود [illegible] که چون تو [illegible] خانه [illegible] در این لطایف چنین
[illegible] که مرا [illegible] هزار که در گفتن لطایف [illegible] ظرفا [illegible] و [illegible] بعد [illegible]
در [illegible] را بعد [illegible] کمال میداند و چون جنس [illegible] را [illegible] است [illegible] مرا از تو

طلب کند و شب بعد تو مرا با لباس ساده مصحوب خود نزد او بر بدرالدین که قبلاً قوت القلوب را [illegible]
[illegible] میکرد که روزی تواند او را بنکاح خویش در آورد و از این سخن ملک [illegible] [illegible] ولکن اندوه خود را
پنهان داشته و چون چاره جز اطاعت نداشت قبول [illegible] سلطان را کرده و چون آن روز بانجام رسید و تاریخ
شب [illegible] بدرالدین خود را به [illegible] رسانید [illegible] از [illegible] خویش [illegible]
[illegible] وارد آمده [illegible] و با [illegible] شب گذشته وارد [illegible]
شاهزاده نموده [illegible] قوت القلوب [illegible] اظهار تملق [illegible] و گفت حقیقت مطلب
آنست که من تو را در روز [illegible] سلطان [illegible] و محبت تو را در دل [illegible] بودم و [illegible] از حرکات و [illegible] تو
آگاه گشته در فکر [illegible] تو را [illegible] بود از [illegible] خدا را که [illegible] سهولت و آسانی
[illegible] شاهزاده [illegible] و [illegible] بودم و [illegible] با [illegible]
دایهٔ خود را [illegible] محض [illegible] و [illegible] [illegible] که [illegible] خود رسیدیم
[illegible] تو [illegible] که این [illegible] از سفر مرا [illegible]
[illegible] در [illegible] فرض [illegible] تو [illegible]
[illegible] مرا بجانهٔ نکاح در آوری از [illegible] بدرالدین [illegible]
[illegible] دل از دست [illegible] محبت او [illegible]
[illegible] تا [illegible] [illegible] خیال [illegible] و [illegible]
دیگر باره قوت القلوب [illegible] و گفت تو [illegible] شب مرا اطمینان داد [illegible] با آن دختر [illegible]
[illegible] بدرالدین گفت ای یار [illegible] خورشید [illegible] [illegible] مرا [illegible]
[illegible] که دست [illegible] و [illegible]
[illegible] که اول [illegible] مرا [illegible] از محبت خود [illegible] که این محبت
[illegible] قوت القلوب [illegible] و گفت [illegible]
[illegible] به جانب [illegible] آهن [illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible] ظاهر [illegible]
[illegible] قوت القلوب [illegible]
[illegible] قوت القلوب [illegible] بدرالدین [illegible]

و چون مرتع صرف شام شد بدرالدین گفت ای ملکه مرا غلامی است مصری که کس برای لطافت و ظرافت
فرش نزار نکرده پیوسته سخنان بلیغ میگوید و از بیان لطایف او همیشه من حیرانم و عجب این است که خود را
[illegible] میداند که در میان اهل طرب [illegible] کس برای مهارت نیست و در رقص چنان ماهر است که گوئی
رقص را مخصوص اعضا و حرکات او اختراع نموده اند قوت القلوب از آن غلام باز پرسید بدرالدین
گفت [illegible] سال از همراه گذشته و او هم [illegible] است دیگر باره قوت القلوب گفت البته دیدار بحضور [illegible]
[illegible] داشته" بدرالدین گفت از بیم آنکه ملک دیدار در سلک خواص خود درآورد هرگز سخنی از او به [illegible]
نگفته ام و در این شهر بجز سرای [illegible] راه ندارد قوت القلوب پرسید که امروز کجا است [illegible] خود
در خدمت [illegible] به سعادت آمده گفت چنانکه گفتم [illegible] مردمی داشتم که [illegible] بوطن
مراجعت خواهم نمود [illegible] دعوت ضیافت ایشان را قبول کنم و [illegible] مرا بدون توقف
رخصت داد قوت القلوب گفت چون فردا شب باشد آن پسر را همراه خود بیاور که صنایع او را تماشا
کنیم ۲ بدرالدین قبول کرده [illegible] صرف شام [illegible] نشاط و طرب [illegible] و قوت القلوب
دست بدرالدین گرفته بوثاق خواب رسانیده با کمال خجلت [illegible] از حضرت او گرفته و بدون فرصت
مکالمات بیشتر از وثاق بیرون خرامید و [illegible] بحرم سرای رفته آن شب را تا هنگام
سحر [illegible] کرده بدرالدین [illegible] چشم بدرالدین بخواب نرفت و همه را در فکر [illegible] گذرانید
[illegible] نفس مشغول بود [illegible] از آنخانه بیرون رفت چندین بار قصد کرده که [illegible] جواهرات خود را
برگیرد و [illegible] فرار نماید [illegible] به منزل خود مراجعت نموده
[illegible] ملک [illegible] بحضور رسید [illegible] برسید و آنچه در شب گذشته
اتفاق افتاده بود بعرض رسانید آن روز را ملک به تهیه وضع لباس شب و ترتیب [illegible]
[illegible] آمیز و [illegible] لطایف [illegible] و هنگام موعود با لباس مبدل از درب
خانه بدرالدین بیرون رفتند و بوضع [illegible] رسیدند بدرالدین خدمت [illegible] را [illegible]
آمد [illegible] ملک [illegible] بر بام [illegible]
رسیده قوت القلوب را در انتظار دیدند و چون چشم ملک [illegible] بر جمال آن پری چهره افتاد دانست
که بدرالدین در توصیفات خود محق بوده [illegible] قوت القلوب بدرالدین را گفت عجب است که
این غلام [illegible] دارد و علامت بزرگی و جلالت در ناصیه او پیداست بدرالدین گفت بلی

[illegible]

۲ و لطایف مقالات [illegible]

۳ [illegible]

چنین است لیکن چون [illegible] را گذاشت [illegible] و هنوز این سخن را باتمام نرسانیده که ملک
[illegible] لطیفه [illegible] که [illegible] بخندید قوت القلوب گفت کاش من هم چنین غلام فصیح داشتم
بدرالدین گفت اگر قبول فرمائی من او را پیشکش نمایم [illegible] آن نازنین گفت [illegible] قبول کردم
لیکن چون [illegible] او را [illegible] تا آن ایام [illegible] او را [illegible]
این [illegible] را [illegible] او را مصحوب خود [illegible] ملک [illegible] گفت [illegible]
گذاشته [illegible] که این طور مرا [illegible] طالب چشم
روشن است [illegible] از خداوند [illegible] میکردم که برای [illegible] آوردم [illegible]
اینجا [illegible] است [illegible]
[illegible] گفت ای خاتون [illegible] غلام [illegible] که دست آقا و خاتون [illegible] خود را [illegible] قوت القلوب
[illegible] دست خود را [illegible] گفت
عجب فهمیدم که [illegible] را از قالب ریخته اند آیا [illegible] است این همه شراب [illegible] آدم [illegible]
[illegible] قوت القلوب [illegible] گفت ای خاتون [illegible]
[illegible] قوت القلوب [illegible] گفت [illegible] غلام گفت
[illegible] شراب آدم [illegible] مرا [illegible]
[illegible] لطیف [illegible]
و [illegible] مبارک [illegible] جواب [illegible] عرض کنم [illegible]
[illegible] قوت القلوب [illegible] بدرالدین [illegible] اسم غلام سؤال نمود گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] اسم [illegible]
[illegible] که [illegible] تعجب نام [illegible]
[illegible] ساز [illegible] صدای [illegible]
از هر طرف بلند شد قوت القلوب [illegible] آمده [illegible] باده [illegible]
[illegible] قوت القلوب
نزد بدرالدین قرار گرفت [illegible] اجازت ده که بر سر سفره بنشیند جواب
گفت نشستن او نزد من [illegible] لیکن چون [illegible] ملک [illegible] اختیار [illegible]

می‌بردن است. قوت القلوب اشاره به ملک غیور کرده و او را در طرف دست چپ خود جای داد و بدرالدین را بملازمت
دیگر و خیال متنزل بود که را چه جرأت در دست چپ و آن را هم تنها گذاشته و دو دو ... قوت القلوب
ساغری شراب طلب نموده و چون بحضور آورده نگرفت و گفت من بدون جشن نیست و لب جانبخش خود را
بنوشم و یک ساعت بعد از او به بدرالدین گوارا نیست تأثیر لب او حاضر باشد از نوشیدن باده
محفوظ نشود. بدرالدین از شنیدن این سخن به خود بلرزید و گفت ای خورشید خوبان جهان این چه سخن است
که میفرمائی و این چه چاره است که مینمائی و شب بزمی همین جای صحبت آغاز نمودی و هر آواز بر کند و قسم
یاد کردم که در دل من فرزند مهر و محبت او نیست و محض رعایت حقوق ولینعمت خود هر گز نظری بصورت
او نیفکندم. قوت القلوب گفت از توصیف و تعریفی که از حسن و جمال او کردی معلوم میشود که با محبت
خود با او بجه دوست و از دیدنش حلقه نگذر که صورتش نزاده و بیان تو که جوانی برخ الکمال جانش جبین نیست که
کدل به او بسپاری و بیا شمع جمال روی معشوقهٔ خود نوشیدن شراب و خوردن طعام را از یاد بردی خانه
بردهای بگیر آورده گفت ای خوش آواز تورا بخدا قسم میدهم که راست بگو که تا کی تو ... توصیف
مغازلات خود را با قراولهای کنیزکه در حبس سلطان کرده یا ساعتی و مجاهدت با خانه خود را با او زندگی
نیز بنهان داشته ملک غیور روی به بدرالدین کرده و باتبسم و شیرین زبانی گفت ای خواجه قسم بده تورا
بجان معشوقهٔ خود حکایت بروز عشق خود را با قراولها بیان خاتون من راستی بیان کن که چه چیز
زنجیر الفت حاصل نموده و چه وقت سلطان را فریب داده و از معشوقه او متمتع شدی و داستان
را تاکه حاصل شد. کدام یک از کنیزکان سلطان میدانسته بدرالدین را نبض ... قوت القلوب را
گفت ای خاتون آیا ملاحظه میفرمائی که نتیجهٔ صحبت تو بکجا میرسد آیا آن بهتر نکند که وقت
برای تو یاد کردم کافی نبود که باور کنی که مرا با کنیز خاصهٔ ولینعمت من مغازله و بیان نیست آیا قسم نخوردم
که تا کنون نظر بصورت و قامت او نکرده‌ام پس ترا چه برآن داشت که دیگر دفعه این بهانه را
آغاز نمودی. گرچه بدرالدین این سخن را با کمال خشونت ادا نمود مع ذلک قوت القلوب با تبسم
گفت پس عزیز من این همه اندیشه و فکر چیست و چون شب زنده داری شراب و طعام اقدام نمی‌کنی
و لکن عنقریب صحبت من با خوش آواز جای تو ناگوار شده ام ایشان را اسکی خود روانه کن و چون
ملک غیور بدرالدین را خشمگین یافت از بیم آنکه مبادا منکر ... و از جای برجسته
قوت القلوب را گفت ای ملکه چون من آقای خود و صداقت و درستکاری او را میشناسم

زنهار

از طرف او سوگند میخورم که نظری با کنیز سلطان ندارد و از بابت جسارت من و گستاخی ایشان از سر
سفره برخواسته ساغری شراب برای او بیاوردم که از این اندیشه و خیال آزاد شود. پس ساغری پر
کرده و نزد بدرالدین بیاورد و او فی الفور گرفته بنوشید و چون از سرخوان برخواستند دیگر
باره به طرب پرداختند. ملک غیور چند جام پیاپی بنوشید. قوت القلوب گفت ای خوش آواز
باره دیگر نغمه و لیکن با علاوه خود را از استماع نغمات ملک غیور گفت تو نیز ترانه شروع کن
که مهارت تو در این فن بر من ها رسیده و میدانم که جمیع آلات موسیقی را بکمال استادی مینوازی
و لحن شیرین داری. قوت القلوب سخن سلطان را شنوده چنگ برداشته نغمه کنان عود و کرشمه زد و رای
بنواخت و هرچه در خصوص این احوال بدرالدین با غیرت ملک غیور را از گفتار سخنان شاهانه
ما نمیخواست کرد التفات نمینمود دیوان ما هرچی گفت که بخشان ما مضمون که تو موسیقی را نزد یک
مطرب فرا گرفته باشی. بدرالدین چون نیز از شست و کار از دست رفته دید از جای خود برخاسته
و قوت القلوب که بدرالدین ما هم وصف شنیده و ملک غیور را پای بوسی پای افکنده و به برخواسته و
در مقابل او زمین ببوسید و عرض کرد که ای سلطان سلاطین زمان بر من عفو فرمائید و غیرت بجهه بودم
و این طریقه صنعت را از عدم منع دایهٔ خود پیش گرفتم و الحال مختبر شدم که دایه
که دایه و بدرالنسا جنس آلت خوب و نفرا اخذ ... جام مصاحب به
اسباب تفریح حالت هر داماد نیک خواهد بود این بگفت و شروع بزاری کرده ملک غیور فرمود
ای و نفر که برخیزد که بر تو باکی نیست. پس در بخانه را جواب شد و دست بدرالدین گرفت
و از آن خانه خارج شد و محض اینکه بدرالدین را از این حادثه منصرف سازد با خنده و بشاشت
با او صحبت میکرد و از حسن تمایل و حرکات قوت القلوب توصیف مینمود تا بدرب
خانهٔ بدرالدین رسیدند و چون از طرف دیگر ساعتی بعادت سلطنت نتوانست در نگه بکند هم چون
ملازمان بدرالدین در نگه و ملک غیور او را وداع کرده از باب ... بجانب عمارت خود رفت
و بدرالدین را اجازت نداد که او را بدرقه نماید. بدرالدین ملازمان خود را یاد طلاق ؟ ...
فرستاده و آنچه جواهر و نقود داشت جمع نموده میرآخور خود را محرمانه طلب نمود و گفت
با بیشتر کم مرکب خانه مجموعه که برای خود انتخاب کرده‌ام بدوم آهسته بزودی مرکبی برای من
حاضر کن که احدی بر آن واقف نشود و چون طویله بر پشت بخانه او برده مقصود که بزودی

از شعبه راهی دیگر

ما میسر شد و سیر آن خود و را مطلع ساخت و خود برای تکفل مواری مرکب به درب خانه شتافته بدرالدین
آنچه مهیا کرده بود بر کره به بست و آنچه نیز داشت در بغل و جیب خود نهاده و قدری که پای از درب اوطاق
بیرون نهاد شیون زنان را از طرف اندرون عیالان بگوش شنید به تعجیل خود را بمرکب رسانید چون
سوار شد جمعی کثیر با شمعها و چراغ مشاهده نمود که بطرف خانهٔ او میآیند بسرعت مرکب را آهنگ
کوچه که محاذی آن جماعت بود رسانیده و در آنجا ایستاده آن جماعت را نظاره میکرد تا بدرب خانهٔ
او رسیده و اطراف خانه را احاطه نمودند و بدق الباب شروع کردند مطلب بدرالدین
و مرکب را آهسته براند و چون از چند کوچه بگذشت بسرعت بطرف دروازهٔ نزدیک تر برسید
دستی به دربانان داده در را برای او گشودند از دروازه خارج شد و مرکب بتاخت و تا آخر صبح
در هیچ نقطه توقف ننمود در سر زدن آفتاب بمزرعه رسید علیق بمرکب خود داده و هم قرصی
نان هیچ خود مقداری تناول کرده بقیه را در دستمال پیچیده بقدری زمین به بست و بجانب
بیروت بتاخت و بدون حدث عارضه به بندرگاه رسیده در یک کشتی که بطرف اسکندریه حرکت
مینمود مکانی کرایه کرده اسب خود بفروخت و سفر کرده بسلامت وارد اسکندریه شد در خانه
فرود آمده و در همسایگی منزل خود دو نفر از تجار بود هر روز قصهٔ سفر هرمز را در پیش داشتند
با آنها رفاقت کرده به بندرگاه بحر احمر مسافرت نمودند و از آنجا در کشتی نشسته باد مراد در
اندک مدتی کشتی آنها را وارد دریای عمان نمود و چون به تنگه‌ای وارد خلیج فارس شدند بدرالدین
از کثرت شعف رفیقان خود را دعوت بنوشیدن شراب ناب نموده و در حالت مستی احتیاط
را فراموش کرده جواهر نفیسهٔ خود را بدوستان خود بنمود و چشم آنها از دیدن آن نفایس
خیره شد در خفیه با یکدیگر عهد موافقت بستند و بادهٔ مفرط به او نوشانیدند تا مست شد و بخفت
چون شب به نیمه رسید در اثاثیهٔ او تجسس نموده آنچه از جواهر و نقود یافتند برداشته و دست
و پایش بگرفتند و او را بدریا بینداختند وقتی از خواب مستی بیدار شد که خود را بازیچهٔ تلاطم
امواج دید قضا را که هنگام امواج او را چون برگ کاهی در روی خود کشیده و در دامنهٔ کوهی
نزدیک بیفکندند هنوز نفسی از حیات رمقی باقی بود که خود را خارج از دریا احساس نمود بواسطهٔ
قی معدهٔ خود را از آب تهی کرده و بمکانی بلندتر قرار گرفت و چون [illegible] برسید بهزار تعب و
مشقت خود را [illegible] رسانیده در پرده خیمه برپا دید بجانب آن شتافت چند نفر از صیادان

صدف

صدف مروارید در آن خیمه اوقات [illegible] حالت زار خود حکایت کرده و آن مردم نیک سیرت او را
بنده‌نوازی چند اعانت کردند و راه شهر بوشهر که دور از این مکان نبود بنمودند بیچاره با دلی
[illegible] وارد شهر شده و در سرائی اقامت نمود و هر روزه بتفرج شهر پرداخته و در وسط بازار
رفقای سفر خود را بدید سخت در آنها آویخته مال خود طلب نمود نزاع آغاز کرده او را سخت [illegible]
عسسان اطراف ایشان بگرفتند و آنها را نزد شحنه کشیدند بدرالدین حکایت حال خود باز گفت
و ایشان او را بدروغ نسبت دادند بدرالدین کیفیت ورود خود به صیادان مروارید بیان کرده
و گفت اگر [illegible] شحنه یکی از ملوانان کشتی را بدست آورده تحقیق فرماید بصدق دعوی من گواهی خواهند
داد که من در این سفر از بندر [illegible] بحر احمر آمده و در خلیج فارس با این دو مرد مصاحب و همدم بودم و دیگر
آنکه اینان را دعوی این است که مرا اصلاً و ابداً ندیده و نمی‌شناسند اینک [illegible]
جواهر [illegible] گلین و [illegible] رشتهٔ مروارید و [illegible] مقداری پول نزد بنده و دیگر
که متعلق به من است اگر در میان اموال ایشان موجود باشد مرا بواسطهٔ این دروغ تنبیه فرمائید تا
دیگر کسی به کسی دعوی ناحق ننماید شحنه روی بدان دو تاجر مصری کرده گفت در این باب چه میگوئید
گفتند او دروغ میگوید که هیچیک ما شخصی خود را به اموال او ربط نداده و هیچیک از آنها بروی [illegible]
دیگر را که از بودن آن جا در خانه نیز [illegible] چنین دعوی نیز خود میزند شحنه در خانه که منزل
کرده بودند برفت و جمیع اموال آنها را بمحض ملاحظهٔ تجارتخانهٔ خود آورده و هر سه نفر را حبس نمود
و چون دعوی بدرالدین بر او محقق گشت اموال او را اعاده نموده و گفت ای جوان آنچه تو
گفتی در میان اموال این دو تاجر بیچاره بود و چون خود تو بمکافات [illegible] همه همستان
شدی اینک کشتی تو بواسطهٔ این تهمت که بدیگران بستی واجب شده ولیکن چون می‌بینم
که تو بواسطهٔ کثرت فقر و فاقه این دعوی را نموده‌ای هنوز جوان و بواسطهٔ پریشانی از دنیا
متنغص گشته مقداری از خود برای خرج سفر بتو احسان میکنم بدان شرط که اگر صباح روز بعد در
این شهر ترا بیابند بر کمتر تقصیر خود ترا از دار خواهم آویخت بدرالدین که خود وضع خود بدست
را میدانست و چاره را منحصر بقبول احسان شحنه دید لب فرو بسته و گفت مرا اطاعت
فرض است آنچه فرمائید چنانکم شحنه پنجاه دینار بدست او داده او را از او بگرفت
و او دارو [illegible] کرد و خدا میداند که از آن مال گزاف چیزی بدان دو تاجر مصری سپرده داشت

[illegible]

باشد روزی اینجا معلوم شود که این انجمن بخلاف [illegible] ایام قریب بوده و من هنوز [illegible] که اداره صفات و حس
می‌نمود را بطریقه مجلس [illegible] حکایت میکند که در همه مراتب و بنای [illegible] حاجات آن زن [illegible] جنگ
لباس [illegible] چنان عارف را(۲) نیز از بین آنها بیرون بیاورده اغراق بوده خلاصه بدرالدین را همان شب بحکم شحنه ۲ وعده و منی
به [illegible] رسانیدند و [illegible] الطلوع در دقایقی که بجانب [illegible] روانه بود نشست و در آنجا [illegible] آمده
در لنگرگاه [illegible] بوده بعد از ده روز سفر وارد شیراز شد و در سرائی فرود آمد [illegible]
قرار گرفته [illegible] جوان [illegible] اسم(۳) [illegible] چیزی [illegible] گذشت و چون ۳ [illegible]
بدرالدین [illegible] ایرانیان را [illegible] فهم [illegible] محفوظ [illegible] فارسی
و [illegible] بدرالدین [illegible] ملتفت [illegible] صحبت [illegible] و چون فقیر دانست که [illegible] ۴ بدرالدین
[illegible] فقیر [illegible] معیشت [illegible] دست [illegible] بحال او ترحم نموده
[illegible] حال [illegible] رفاقت [illegible] در این [illegible] لباس [illegible]
[illegible] قرآن [illegible] الجمال [illegible] بزرگ
[illegible] بدرالدین [illegible] غربت وطن و
[illegible] رسوم و عادات مملکت و تعلیم زبان فارسی [illegible] از آن [illegible]
[illegible] رفاقت [illegible] که [illegible] بوده
[illegible] لباس [illegible] کیفیت و
[illegible] بدرالدین آگاه گشته [illegible] لباس [illegible]
[illegible] شب اشعار فارسی [illegible] گرفت و [illegible]
نخستین [illegible] خدا داد [illegible] بدرالدین [illegible] صورت
آن [illegible] بدرالدین [illegible]
گشت و لیکن [illegible] اخلاق او [illegible] محفوظ داشت [illegible] رفیق
او خداداد [illegible] خلاصه [illegible] اقامت شیراز [illegible]
[illegible] سفر را [illegible] چند روزی اقامت [illegible] اصفهان [illegible]
[illegible] و چون [illegible] بدرالدین فارسی را [illegible] آموخته بود [illegible]
و [illegible] اخلاق [illegible] اختیار کند [illegible]

و هیچ

و هیچ عمری بکار اقدام نکرده و بکلمات اعمال معتقد نبودند و فقرا خانه محقر میدانستند و خود [illegible]
[illegible] عطا [illegible] میخوانند و چون حسن خلق خداداد [illegible] از آن [illegible] داده بود بدرالدین
در مسافرت خود با او شرکت کرد [illegible] از همان روز [illegible] رفیقان [illegible]
در روزی که [illegible] از رفقای خود جدا شده بودند [illegible] شهر [illegible] آن خارج [illegible] عزیمت [illegible] کرده
و [illegible] وارد این شهر [illegible] شدند [illegible] توقف راه [illegible] در پیش گرفته و همه جا [illegible]
راه [illegible] تا وارد پایتخت مملکت ایران شدند و در سرائی منزل نمودند چند روز [illegible]
[illegible] بدرالدین به تنها در بازار [illegible] که [illegible] شعری میخواند [illegible] دست [illegible]
[illegible] بزرگ [illegible] حزب [illegible]
و گفت [illegible] بدرالدین [illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible] آورد که
آیا تو [illegible] گفت [illegible]
در عقب [illegible] بدرالدین اطاعت کرده [illegible] رفت [illegible] و در آنجا توقف کرده [illegible]
برسید [illegible] بدرالدین [illegible] و گفت از آن شب
[illegible] تو از مصر [illegible] بودم [illegible]
که تو مرا [illegible] حالت [illegible] خوب است [illegible]
کدام [illegible] مجبور [illegible] حالت [illegible] آنجا [illegible] چون [illegible]
[illegible] غذا [illegible] گفت چون بدرالدین حالت [illegible]
استفسار نموده [illegible] گفت فردا [illegible] خواهم [illegible] از واقعه که
گذشته آگاه [illegible] خواهم [illegible] این بگفت و برفت بدرالدین آن شب همه شب را در خیال بود و [illegible]
که خداداد [illegible] قرار میداد [illegible] صبح
چشم بر هم نهاده [illegible] از منزل خود [illegible] بعد از ظهر [illegible] آمده [illegible]
رفاقت [illegible] عمارت سلطنتی [illegible] گفت منزل خود
مراجعت کن و فردا نزدیک زوال آفتاب در این مقام حاضر [illegible]
و لیکن [illegible] مطلع گردان بدرالدین مراجعت کرده آنشب را نیز بطریق شب گذشته

مستغرق خیال بود و فردا [illegible] صبح [illegible] بیدار شد و خورشید [illegible] اصلاح نموده [illegible] برای او
مهیا بود چون هر روز [illegible] تا زوال نخورده بود با اشتهائی کامل صرف کرده روز را به نهار مختصر [illegible]
و عصر [illegible] مقرر رفت و فردوز را به مطبخ آشپزخانه [illegible] سلام کرد و فردوز [illegible] برگشت و بیرون خانه بهاء
بهاءالدین خانه بزرگ [illegible] با باغچه های [illegible] و عمارات [illegible] که اطاقهای آن [illegible] مفروش
و مزین از اسباب زینت نفیسه و پرده های دیبا [illegible] و در آشپزخانه چهار نفر کنیز مشغول به طبخ غذا و تنظیف منزل
بودند [illegible] فردوز بهاءالدین را [illegible] در یکی از [illegible] خانه [illegible] خود برای انجام [illegible] او را
وداع کرده رفت [illegible] تمام [illegible] منقبت [illegible] این مسئله [illegible]
معلوم خواهد شد خلاصه چون بهاءالدین وارد [illegible] شد [illegible] که [illegible] آن [illegible]
های آن از سنگ [illegible] و سقف های [illegible] آن از [illegible] بود [illegible] آن [illegible]
کرده و [illegible] و ظروف [illegible]
شروع نمود [illegible]
جمع [illegible]
[illegible] اطاقهای [illegible]
بمطبخ استراحت آورده [illegible] و چون بهاءالدین از
طعام [illegible] فردوز را [illegible] گفت ای [illegible] عزیز من مرا از این [illegible]
و شبهه بمقام [illegible] ساز و بخصوص از عادت
[illegible] مرا مطلع گردان که [illegible] گفت [illegible]
[illegible] از خاطر تو [illegible] آنچه را [illegible]
برای تو فراهم ساخته ام [illegible] خود را از [illegible]
[illegible] آگاه گردی [illegible]
[illegible] این خانه [illegible] آن [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible] خانه [illegible] آن [illegible] خود را [illegible]
سابقه [illegible] خود [illegible] وداع کرده رفت

وانمود

وانمود و [illegible] خانه [illegible] بهاءالدین [illegible]
و از این جانب عمارات سلطنتی که [illegible] شهر [illegible] بتفرج [illegible] شهر [illegible] و اطراف و جلو خود را
مشغول [illegible] و جمع [illegible] خود را [illegible]
خود را [illegible] خاطر تو [illegible] دعوت کرده ام [illegible]
[illegible] بهاءالدین [illegible] اسباب [illegible]
خانه [illegible]
[illegible] عمارات [illegible] اطراف آن [illegible]
[illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] دل [illegible] محبت [illegible]
[illegible] طرب [illegible]
[illegible] بهاءالدین [illegible] صحبت [illegible]
[illegible] بهاءالدین [illegible]
[illegible]
[illegible] بهاءالدین [illegible]
[illegible]
[illegible] آواز [illegible]
[illegible] و پس از آن [illegible]
خیال از [illegible] لطیف [illegible] دل [illegible]
[illegible] بهاءالدین [illegible] بهاءالدین
[illegible] بهاءالدین [illegible] تخت خواب [illegible]
[illegible] الحاح [illegible]
[illegible] تخت ایران

رسیده و کدام حادثهٔ غریب او را بدین سرزمین دور انداخته و در این میدان از فتنهٔ زمانه دوره و دوران
مرکب عمر خود را باخته و چون از هر دو ملال به غار اطمینان جا جز آنکه بخواب رفت و در عالم رؤیا حکایت خود
را مشاهده نمود که خندان خندان بجانب او آمده میگفت که ای حبیب با وفا و یار وفادار من هر چند که جفای روابط
اشتیاق بر غارت و نیروی اطمینان مرا فراموش نمودی لیکن خوب کردی که دامن خود را از آتش
آتش و کینهای خویش پاک نگاه داشتی و تقوی و پرهیز را پیشهٔ خود نموده خود را از تجربهٔ عشق فروش نگاه
و منزل خاطر خود را محترم به نفس خود نمی بینی و در مدت مفارقت خود وفادار و درست کار بودی
و چون مهر خداوند بود چیزی به هجران بر نوری و مکافات آنرا که جمع و تن وصال است بخواست
خداوند یافتی و لیکن هشدار که رفیق خود را از اسرار خود مطلع نگردانی و در راه خانهٔ خود را بیرون نمانی قلعش
و دار او را چه فایدات که در حالت وضعیم الفت تمام او را باشد و خود را مرا بیش از این طول ایام اشتیاق
دیگر باره در ظلمتکدهٔ فراق انداز اگر چه مرا زنجیر نه که از روز ازل برای هر کس نفعه کرده‌اند با جاره‌جوئم
فراهم رسید و لکن نصیحت مرا آویزهٔ گوش خود کن و آنرا سرپوش اسرار خود بگیر و بدان که آنچه از
زحمت و مشقت در راه محبت در این شهر زنی که بوجود رسد از هر دو نیازمندان و فراموش کردن
بند بیداران جان است و معاشقت با جنس یا خانه‌های ایشان نتیجه را داده که گرانی سر را بجای تازیانه
بدست بگیرد بخش ابته افروده دست گرم شو یا دوست با جنس از اسرار رفیق خود مطلع کرده خویش
وزنان دیده هر چه پیش کار کنند و جان و زن که ناچیز است پنهان را در معرض تلف و تعقیب انداخته و از
همین قبیل است معاشقت و دوست داران که هر چند خود را محب صمیم و یار جانی شمرده تمام خیالاتش
صرف راحت و خدمت دوست باشد لیکن بواسطهٔ نادانی او یا عدم رونق عادت عبادت رفیق
شفیق او یا بخار خواهد شد و نعمت و عزتش بر باد خواهد رفت خاصه از محبت دختر با بطالسم
اگر ترا رفیق تو بزند و بدان نجات راه فراهم را در نظر تو آشکارا میسازد تو نیز همچون
نوت و لقب یکتاه بزنجیر بی‌رحمی کشته و در خون خود آغشته میکنی و چون این سخن را تمام
رسانید خود را در آغوش بدرالدین انداخت و دور او را همچون جان تیر در بغل گرفت یکناگاه
تبدیل امراج محبت و اضطراب و حالات مودت او را از خواب راحت بیدار ساخت
و بهر طرف چشم انداخت و از محبوبهٔ خود نه نشان و نه اثری یافت و از مفارقت محبوبهٔ عزیز خود و ادمی
نالان شده این بیت بخواند   بی تو ای آرام جانم تا دامانی چون کنم   چون نباشی

بیدم بیه

در بیرم هزار نالهٔ زار چون کنم   در چه خوش انداز کردی وعده وادی کام دل   بی دل و دلدار جانا کار را
چون کنم در آن الحال حلقه بر در زدند و کنیزان در باز کرده و فرزند وارد شد بطرف اطاق
خواب بدرالدین آمده و ناله و زاری در هر ساعت او و زاری او شنید و بواسطهٔ استفسار از اخبار چه شب
نیز خبردار شد به صدق و وفا و خلوص صفای او تحسین میکرد و آفرین میگفت پس انگشت به دندان گرفت
بدرالدین را آرامش او را تسکین داده و چون فرزند را مشاهده نمود ویرا با روی بشاش پذیرفته مرحبا گفت
و صورت او را بوسید و شرح خواب خود را برای او حکایت کرده مضطربانه به کنه از حال حاله
تحقیق کرد و فرزند گفت در این باب تعجیل منما که هم امشب چون به خیمه رسیم تو از زیارت جمال
بهره‌مند خواهی شد و شرح احوال خود برای تو حکایت خواهم نمود بدرالدین دست برادر او زده
و گفت یادگار که حقیقت واقعه را برای من بیان کن که مرا طاقت بیش نمانده و اگر بالفرض حاله
ترا از بیان واقعه قدغن نموده باشند مرا ابداً اظهار اطلاع نخواهم کرد و اگر چیزی کم یا بیش
فرماید بجای دست و صورت گوش دهم فرزند که ممنوع از بیان مطلب بود و بلکه میخواست مطلع
رعایت کند و در غیاب بدرالدین منظور داشته بود از زبان خود حکایت کند بدرالدین را
در گوشه از صحن خانه که از گوش رفتن خارج از مردم بود نشانیده و خود در مقابل او نشست
و گفت که چون تو از مصر فرار نمودی تفحص و احوال ترا با شارت سلطان بیشتر رفتند و ترا
در هر طرف جستجو نمودند و چون مادر تو بی کسند به فرمان سلطان را بدان تحریک نمودند
که از هر طرف برادران شهرها و اطراف ممالک روانه نماید تا ترا منزوی برده آورده لیکن او در
حالیکه دل بسته دختر خود را نسبت بتو میدانست حک را از این خیال منصرف ساخته در خلوت
گریه می نشیند و میگفت که این دختر محض اعلای شریت بصورت دلربای بدرالدین عاشق
شده و دل جوانانست که در حجره و کنار سر آمد ابنای رجال مملکت تو است و اینکه بر دو ترغیب آنها
ماه و جیبهٔ خود را نگاه بردم از بیم آن بود که مبادا این دو جوان نادان بواسطهٔ عشق جوانانه
و قدرت شهوت آن از باغ وصل بیک دو غنچهٔ مراد بچینند و این خبر بسمع عوام رسیده و اسباب
ننگ و عار خانوادهٔ سلطنت شود والله اگر بخواهی دختر خود را به یکی از بزرگ زادگان مملکت خود
تزویج کنی برای او سزاوار تر از بدرالدین که مربای تربیت سلطان است نیست و الله برای جلب
بر آن مقرر گشت که فرزندهٔ خود را با بزرگ زادگان خاص خود تزویج کند بدرالدین را کنا نیست

که برادران ملک را در صدد قتل او باز داشته‌اند و برای جان مرشد آن حسادت خود میخواهند که این
ننگ را در خانواده سلطنت مصر یادگار گذارند که در ممالک دور اخبار منتشر شود که سلطان چنین
با عظمت بیرحمانه پسر خود را که تمام عمر بخدمت او مشغول بوده بعد از وفات او بمکافات
خدمات او بقتل آورده و اموال او را بتاراج برده و این حکایت در دواتین بسیار روایت شده
نام نیک سلطان این سلطنت جمیله را بزشتی یاد کنند و اهل تحقیق بپرسند که این دختر امروز
[illegible] آن پسر است و [illegible] او معلوم [illegible] است و نفس ضعیف [illegible]
[illegible] که به فرمان ملک برهان‌الدین بقتل آید این خبر محقق نخواهد بود و [illegible] که بسبب این دختر
بیچاره رسید [illegible] طایر روح از تن پرواز خواهد کرد و اگر ملک بعد از این بقتل فرماید که
طفل بیگناه محض سعایت حسودان چگونه ناکام از این جهان رخت بربسته و نعش [illegible] هنوز نشسته
و غنچه رخسارشان هنوز نشکفته با چه غم دامنه‌ای بزیر خاک قرار گرفته آیا چه حالتی برای ملک
دست خواهد داد سلطان صورت بآستین [illegible] پوشیده و [illegible] یکی از خواجه‌سرایان
طلب نموده [illegible] فرمود حاکم شهر را بگو که دست از تعرض برهان‌الدین کوتاه
دارد و اگر تا کنون چشم زخمی برو رسیده قدغن اکید نماید که هیچکس متعرض اذیت او نشود و آنچه
از اموال او بغارت برده‌اند [illegible] مأمور بگرفتن و محافظت آن شد و چون آن وقت شب از
نیمه گذشته بود بخانه حاکم رفته فرمان پادشاهی را ادا کردم روز دیگر باره [illegible]
اطفال خود را که [illegible] زبان آموخته بودند [illegible] یادگرده
که سلطان را بقتل رسانیده [illegible] او با شرکت [illegible] و جمعی از اجامره را نیز
این سخن تعلیم نموده بودند و در حضور قاضی [illegible] ادای شهادت دروغ نموده صورت آنرا
در سجل نوشته بمهر سلطان رسانیده و آتش خشم او را مشتعل ساخته‌اند و [illegible] بطلب تو
[illegible] روانه نموده [illegible] شهر طلب فرمود و شکر خدا [illegible] حسودان [illegible]
[illegible] این [illegible] را [illegible] داشتم و او را عزم کردم که دیگر
[illegible] را [illegible] و [illegible] نموده [illegible] برای تفتیش این اراجیف [illegible]
[illegible] از هر طرف [illegible] بیت [illegible] [illegible] میکنیم
[illegible] آشکار گشت و [illegible] اول اموال ترا آنچه ممکن بود جمع

آورده

آورده امینی از خود بخانه تو نصب نموده و آنها را بدو سپردم و از خدام و ملازمان تو تحقیقات کرده
صورتی از اموال منهوبه ترتیب داده و بسرکرده حاکم طلب کردم و آنچه مفقود شده بود خسارت آنرا
دریافت نموده و [illegible] که ترا [illegible] اجاره داده و وظایف خادمان قدیم و ملازمان محترم برای
مردم بیرون را از بعضی وجوه آن مقرر داشته [illegible] برای [illegible] خانه تو امیر نمودم و در این چهار ماه
غیبت تو دیناری از اموال تو تاکنون در معرض تلف نرفته و اینک که در [illegible] مقیم [illegible] هستیم
صورت دخل و خرج و حواله ترا نزد من حاضر ساخته اما در خصوص [illegible] را [illegible]
که از اخبار تو بیم او [illegible] بوده [illegible] چشم امید او را روشن میداشت [illegible] برآن
واقعه گذشت از قضای فلک [illegible] از طرف شاهنشاه ایران [illegible] ماه [illegible]
کشتن سلطان نازم شده و [illegible] مراجعت نموده و بعضی عهود قدیمی را از طرف [illegible]
نیز [illegible] شکایات کرده بعد از [illegible] شاهنشاه ایران محض تدبیر [illegible] سفیری با تحف و هدایای
بدربار مصر فرستاده با سلطان عهد مودت بسته و در تجدید سلطنت شام او را [illegible] نموده و برای
استحکام [illegible] دوستی و محبت دختر او را برای [illegible] پسر خود خواستگاری نموده و چون سلطان
[illegible] نکاح [illegible] از هر طرف و دختران [illegible] زبان بمدح آورده و آنها را با [illegible]
خاطر [illegible] بگذاشت که [illegible] در خدمت تو بوده [illegible]
نصیحت [illegible] مصاحبت این دختران [illegible] امید [illegible]
[illegible] از اموال تو [illegible] نکاح [illegible] صورت
امکان نداشت [illegible] سفرا [illegible] این مملکت روانه
شدم و بهر شهر و دیار که میرسیدم [illegible] برای کشف احوال تو [illegible] میکردم و
چیزی که موجب امیدواری باشد از کسی نشنیدم [illegible]
[illegible]
[illegible] آن [illegible] ملکت [illegible]
[illegible] شب [illegible] گرفتار شده
[illegible] وفات نموده [illegible] که برآن واقعه [illegible] آنچه [illegible]
[illegible] آن برآمده که [illegible] دیگر [illegible] قبر [illegible] و در این [illegible]

نیست من ملکه را از روی نقاشی دیده بودم که به پرورده که چه صداقت تو را بوی دادم و او مرا با ما موزون
که در حوالی عمارت سلطنتی خانه‌ای برای تو اجاره نمایم و در جانب ... مخفی جای تو تعیین کنم که در ایام
مدت توقف ما بین در مجاورت او مالک باشی چگونه ملکه ... به ... خود معروف ... و یکی از معتمدان
خود را برای مراجعت خود طلب نموده و چون شاهنشاه ایران نه شخصه نه بواسطه ترغیب و نصیحت و
دل بر انتخاب خواتین حرم و زنان عاقبه ... برای ترضیه خاطر ملکه بنکاح فرزند دیگر خود فایده‌ای مترتب
ندیده به مراجعت ملکه و وطن خود تن در داد و منتظر ورود فرستاده سلطان میباشد بدرالدین از این
سخن با نهایت شعوف شد و دیگر باره پرسید که از اتحاد شاهنشاه ایران و سلطان مصر در خصوص
ملک شام چه نتیجه حاصل گشت فیروز گفت ابوالقاسم نامی که وزیر اعظم سلطان شام بود و برای عقد
مصالحت در این ایام نزد شاهنشاه ایران محض استحکام اتحاد با سلطان مصر اعتصام و معاهده نامه
را بهانه‌ای برای تاخیر [illegible] از این مراجعت آگاهی یافته ... بمملکت خود مراجعت نمود
و چون دید که مملکت ایران در خصوص تنبیه لشکری آراسته است و از آن طرف بواسطه جاسوسان
اطلاع یافته بود که سلطان مصر نیز لشکری عظیم گرد کرده ملک شام را از عاقبت وخیم آن بترسانید و دیگر باره
با تحف و هدایای بیشمار مراجعت نموده عقد مصالحه را بر طریق دیگر منعقد ساختند و حدودی که از کردستان
متصرف شده بود دوباره بتصرف کارگزاران ایران باز گذاشتند و بر عهده گرفتند که خسارات وارده
بر ایران را بر عهده پنج ساله برسانند چه که کارگزاران ایران مقدار خسارت را باندازه‌ای مشخص نموده بودند که
مملکت شام از ادای آن عاجز بود و ... تقسیط نموده در میانه مدت معینی ... بود گشت بر بنای جاری
تقدم اطاعت پیش آمده بود ... هر دو را بر دوام ملتزم گشت و چون سخن به اینجا ختم گشت بدرالدین
از فیروز سؤال نمود ... که از حرم سرای سلطنتی شبانگاه چگونه بدین منزل توان خرامید فیروز
گفت در پشت حرم سرای شاه ... شاهنشاه ایران باغی است که برج حصار
آن ... از آن برج که بدین مکان نزدیک است ... دو روزه ... از
طناب تعبیه کرده‌ام و ... آن را در میان برج محکم نموده‌ام که اگر ... شب ... بسهولت
از برج توان به پایین آمد و چنان استادی در ترتیب آن بکار برده‌ام که ... محکم
جمع نمود و چون ... که به پایین ... حرم سرای فاصله‌ای دارد ...
ملکه شبانگاه در منزل او ... باغ کسی ... از این جهت ... خطری متصور نیست و ... آنکه
... شد

مرحله‌ای آزاده و ممتاز نفس است و دیگر را ... نیست و اگر ... باشد ... هر ... لیکن اقتضای
مقام بزرگ سلطنت او را مجبور به توقف در حرم سرای سلطنتی نموده است بدرالدین دیگر سخنی نگفت و با هزار تپیدن
دل آن روز را به عصر رسانید و ... را موافق دستورالعمل فیروز جواب گفت و زلیخا که برای امتحان
ملکه نقابی آنجا حاضر نموده بود باقی ماند و آن روز عصر را نیز بگفته فیروز بحمام رفته و ... حجاب
کار را فراهم دیده و منتظر ... بود که ناگاه زلیخا با ... چون برق ... لطیف که از چشم ...
بر آن ساق سیمین و ساعد بلورین افتادی ... از عالمت بهت و تعجب ... حالت ... شده
و با دست نگارین خود اندام بدرالدین را ... و برای هجوم ... را بر روی ... نهاده
انگشتان سیماب گون ... را در اندام او ... بدرالدین با اختیار ... خواست و خود را
... آب ... زلیخا با چشم ... بر لب ... انظار تعشق را
... نموده ... از تلطف او آگاه ...
... قسم ... مقصود ...
خود را ... و ... از حمام بیرون ... بدرالدین ... در آغوش
کشید و چندان با جزع و فزع در خواست نمود که بدرالدین را ... معین شد و چون نظر ...
... اندام ... حالت ... بیرون آمد و چون ... از خارج
... آن ... را در آغوش کشید ... اندام لطیف ...
... از خارج ... داده ...
... و چون از حالت ... فراغت یافت اندام ...
تازه ... خود را ... یافت زلیخا ... لذت ضعف ... چند دقیقه ... آمد ...
... بدرالدین ... خود را بست ... بدرالدین را ...
... و چون ... اندام
بدرالدین ... زلیخا ... بدرالدین ...
... لطیف اندام ... نموده و آن ...
... بدرالدین ... در آب
هست ... زنان بیرون خرامید و فیروز را ... صداقت کرده ... را ... زدان.

بیرون کرده خندان خندان گفت یک سخت ولی چنین خوش اندام در جنس بشر ندیده ایام
این قالب آهن است یا سندان نه جانور این چنین نه انسان با غمزه چشم ملک شکوهت وای
سنگدل آنچنان که به [illegible] است نه غمزه ها دادی نه شوخی کردی نه شعله‌ایت یا کرشمی با بجلا [illegible]
و حوصله [illegible] بیرون کرد و نظر [illegible] طفلی که جانب [illegible] و بخشش لذین دلگشاده بری در سر پنجه
قدرت من رفت مرا دیوانه کرد و خود همچون مجسمه باز این گفت و بیرون رفت و فردا تا [illegible] خندان
رفت دادا گفت یک او را بیرون کن و بنشان و لباس در تن او بپوشان زلیخا دوید و بجای خود دراز کشید کرد.
گفت مرا دیگر طاقت نمانده [illegible] با این مجسمه [illegible] ولی نیست این گفت و لباس خود برگرفته از حمام
بیرون رفت و چون [illegible] را در خارج حمام [illegible] آن [illegible] کرده [illegible] با شتاب
با سرعت با گوشه از جامه خود پاک کرده و از [illegible] در همانجا [illegible] پوشیده و یکی از کنیزان را برای
پوشانیدن لباس بدرالدین آواز داده و خود با طاق خود خوابیده و در ساعت صبح ملبوسات خود برگرفته
و فردا [illegible] نزد او آمده و [illegible] که آنچه حیله و قدرت داشتم در فریفتن او بکار
بردم و اصلاً اثری [illegible] ندیدم و یقین دارم که جوان عنین است و کار زنان از او ساخته نیست و از
طرف من خدمت خواجه عرض داده که زنهار ولی به بدرالدین [illegible] پشیمان خواهد شد چه که آنچه زنان را
از مردان توقع است در این جوان نیست و اگر ده بیست با او [illegible] فقر و فاقه و معاش
با [illegible] و استمالت خویش از او [illegible] گشته فردا [illegible] دوره [illegible] افتاده و صبر کرد تا بدرالدین را
[illegible] که از آن طرف چون بدرالدین در خوابه صدای [illegible] سخت [illegible]
[illegible] نموده و [illegible] و از خجلت روی بیرون آمدن از او [illegible]
پس خانم [illegible] را بنظر آورده [illegible] پیش [illegible] گفت [illegible]
[illegible] از آئینه [illegible] بوده [illegible]
[illegible] خوابم کرده و در این واقعه [illegible] خوابم آورده چه [illegible] را این قدرت
و [illegible] که چنین فرشته [illegible] تن نازک [illegible] با آن [illegible]
[illegible] و غمزه های [illegible] که [illegible] بلورین است [illegible] نازنین [illegible]
شیرین عصاره [illegible] با این [illegible] و دل محکم [illegible] لباس
پوشیده [illegible] بیرون آمده فردا [illegible] از اطاق [illegible] فردا [illegible] را

گفت دیروز شیخ غذا را بر پنج [illegible] و دستور العمل داده ام و تو نیز چیزی ننوش و غذا را صرف [illegible]
و منتظر [illegible] و [illegible] باش و برای [illegible] در ب خانه [illegible] کنیزان [illegible] و خود [illegible] حلقه در ب باش
که چون [illegible] از شب [illegible] حکم [illegible] برای تو خواهد بود این گفت و برفت و چون بدرالدین
[illegible] در ب را [illegible] حیاط باز گشت زلیخا را دید که بحمام برفت و [illegible]
مرغ و [illegible] برای [illegible] لذیذ [illegible] بطیش آمده [illegible] انتظار [illegible]
[illegible] ساخته [illegible] مطبخ [illegible] نظر کرد [illegible] از [illegible]
[illegible] و [illegible] آبرو [illegible] و از آنجا [illegible]
[illegible] کنیزان را دید که [illegible] حلوات لذیذه [illegible]
[illegible] سیارت [illegible] فردا از [illegible] کرده بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آمد که اگر [illegible] بدرالدین [illegible]
[illegible] غذا [illegible] روشنائی [illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible] روشنائی [illegible]
[illegible]
[illegible] صادق از افق شرق طالع شد یا آفتاب
[illegible] ۳ دلبر با [illegible]
[illegible] به بالای [illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible]
[illegible] در آغوش [illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible]
[illegible]
[illegible] بدرالدین آهسته از سمت دیگر حیاط بجانب در ب

خانه

خانه رفته نماز کرده گذاشته و گاهی قدمی زده گاهی بجانب مطبخ میرفت و ناله و لابه میکرد و چندین دفعه
کنیزان نظر او را آخته او را در حالت انتظار دیده و چون سخت عاشق بدرالدین را در عقب بیش
مشاهده نموده بودند و هنگام خروج از حمام زلیخا شرحی مبسوط از حالت با حرارت او نقل کرده بود ابدا
در حق او خیالی نکردند و از طرف دیگر چون فیروز گفته بود که این کنیز را مخصوص ارباب خود بدرالدین
ابتیاع کرده ام آنها را منصرف از دقت ساخته بود خدیجه بیچاره زلیخا با حالت جنون وار در مطبخ نشسته
و گفت میرفته و در امانه شدم بجهنم که بجوجه بدرالدین داده شود و قدری انتظار کشید و پس [illegible] انم که مرا
برای این مرد چنین بازی چرا ابتیاع نمودند و مردی چنین را مجبور بزاری و عشقبازی به که آیا کنیزان بمحض سخن
او بخندیدند و مشغول صحبت بودند که بدرالدین از ناهار بیرون آمده به در مطبخ رسیده بخشونت تمام گفت
ای زلیخا من فقرا گفتم که مراقب حلقه در عقب باش و تو برعکس حکم من بصحبت کنیزان مشغول شده زلیخا
بترسم زنان دست بصورت خود نهاده سر بکتان داده ابرو تا در هم کشید و آهسته گفت تو که
وفا داشت نیست میل اشتهانت برای صحبت کنیزان از حالت و گفتار او سخت در خنده شده و برای
اینکه بدرالدین نشنود صدای خنده و دهن را بلند کردند و بدرالدین خود بتوده مشغول گشت و زلیخا
از عذابی غریب متوقف و خندان بود تا گاه وقت الاباب آمد آهسته [illegible] بدرالدین بتعجب تمام دو دیده
در نگرند و خورشید عالمتاب در خانه طلوع نموده بدرالدین بی اختیار بقدم ملکه انداخته و خاک پایش
بوسیدن گرفت ملکه را طاقت نمانده بر زمین نشست و سر او را از خاک برداشته بدامان خود گذاشته
و ضعف بر او مستولی گشت بدرالدین چون آن محبت بدید صیحه زده در غلطید فیروز در عقب خانه
به بست و بصحن خانه دویده چراغ طلب نموده در حال کنیزان و زلیخا که آن صدا را شنیده بودند
یک بطرف تالار دویده چراغها بیاوردند و در دهلیز خانه بدرالدین و ملکه را بیخود یافته فی الفور فرشی
در نزدیک دریاچه بگستردند و ملک یک هر آنها را بر آن خوابانیده گلاب بر صورت آنها
بپاشیدند و سر آنها را برهنه ساخته آب سرد بر فرق آنها بریختند تا اندک اندک ملکه بخود آمده سر و
صورت بدرالدین را بوسیدن گرفته زلیخا جامی از باده گلگون آورده و ملکه بنوشانید و اندکی قطره
قطره در گلوی بدرالدین ریختند تا چشم باز کرده و روی درخشان ملکه را دید از شدت شوق بیخود گشته
سر بر پای ملکه نهاده گریه و زاری برداشت آغاز نمود و بزبان حال در دل خود معذرت میطلبید و چون
باران سیل انگیز اشک از دو دیدگان همی بارید و ملکه بر دو دست او تیغ میداد تا اندک اندک آرام گرفت

و دست

و دستهای نازنین ملکه را با حالت معذرت تقبیل میکرد و کنیزان از آن حالات محبت تعجب مینمودند و
نمیدانستند که بدرالدین را این حالت چیست و آن بانوی با هوش محترمه از خانواده کیست خدیجه فیروز در زلیخا
میزبان خود را تا مدتها هدایت کرده و بدرالدین را که قدرت رفتن نداشت نزد او برسانیدند و بسرعت تمام
بفرموده ملکه کبابها از تنور بیاورده و نقل و ملکه با دست بلورین خود چند قطعه از آنها در دهان بدرالدین نهاده
و شراب بدو بنوشانید تا اندک قدرتی بجای او برگشته و ملکه شرح حالت او پرسیدن گرفت بدرالدین
از روز فرار از مصر تا روز ورود بعراق را برای ملکه حکایت کرده و فقط شرح واقعات قرة العین را از درج
روایت ساقط کرده و بعد فرار خود را اخبارات عشق آمیز قرار از زبان و مستفت [illegible] بگذار
آورده ملکه از صداقت به بدرالدین و ذوق عشق و محبت هر موزه ملاقات [illegible] سفر داده و آمده
بود [illegible] آه سوزناک از سینه برمیکشید و میگفت ای روشنی دیده من کاش لذتها منزله نمیشد
بودم که تو این همه صدمات محنت دیدی و من نیز از دوری تو این همه بلیات کشیدم خدیجه [illegible] را با ملکه
[illegible] مصرف نموده و کنیزان را رخصت استراحت دادند و ملکه و فیروز در کنار [illegible] ظلمت وقت
اسیر نموده [illegible] او طاق خواب [illegible] خود را سخت در آغوش گرفته و براز و نیاز مشغول گشتند و ملکه از
طرز [illegible] که نسبت به زلیخا منظور داشته بود اظهار رضامندی نموده و بدرالدین [illegible] که ای معبود من
این همه سخت امتحانی بود که مرا در معرض آن در آورده بودی و چه بسا که از این بوده مرا در آن نهاده بودی
آیا جنس بشر طاقت این نوع آزمایش دارد بوده که با چنین دختر طناز و طناز شیرین زبان و باریک میان
خوش الحان دچار شده و دیوانه عنان اختیار نفس را در دست قدرت بشریت نگاهداشت ملکه تبسمی
نموده و گفت ما بالغرض تو را خطا [illegible] از محبت من چیزی نقصان نیافت ولیکن میخواستم درجه
خود داری تو را امتحان کنم و پایه قدرت نفس تو را بدانم خدیجه چنان گرم عالم محبت بودند که زهره و
مشتری را اگر دعوت [illegible] بودی مقارنه را تا قیامت فراموش نمودندی خدیجه در حین اشتغال بعشق و وصال
فیروز با [illegible] قدم بیش نهاده زوال آن نماز داده و بدرالدین بزبان حال این بیت برخواند تا نفس
ز نسیم آدینه بانگ صبح باز [illegible] لب از لب جز چشم خروس [illegible]
بر دامنش بگفته بیهوده خروس لیک مد بود [illegible] عاشقان صادق و دو یاران موافق است
کرامت راحت معشوق خود را بیش از لذت نفس خود دیدند از آغوش یار عزیز خود جدا شده
و بنزدیه وصال واشی او را و [illegible] داده و ملبوسات خود بپوشید و قصد مراجعت نموده و آنچه بر حسب

حکم کرد فردا جمعه سحر که زلیخا را از خواب بیدار کرده با خود برند امکان نیافت و هر چه که او را
از طرفی از جامهٔ خواب بلند نموده بطرفی دیگر میانداخت و این واقعه اسباب خندهٔ ملکه و بدرالدین شد
پس بدرالدین بمتابعت ملکه اقدام نموده و در دهلیز خانه چهار بار بر قدم آن نازنین ماه رخسار افتاده
زاری آغاز کرد و ملکه او را دلداری داده با کمال تأسف رفت و چون بدرالدین در به بست و به آرامگاه
خود آمد زلیخا را در بستر خود خفته دید بمغفرت که ختم نعمت خفاریه طلب رفت آمد نزد او به بالین بدرالدین را از
شیرین حرکات زلیخا خنده در گرفت و آن ماه تمام سیمین اندام شیرین رفتار گلعذار را تنگ در آغوش
گرفته بخفت و از شیرین حرکات و لطافت غمزاتش جگر او لب تیز رفتار مهرش بجنبش آمده و مهر
محبت را در دلش محکم نموده بخفت و ضبط نفس و عنان قرار و مدارا از دست بگذاشت تا خورشید گیتی فروز
سر از افق مشرق برافراشت و بدرالدین را خواب در ربوده بود زلیخا آهسته از آغوش وی برخواسته
و با وطاقی که بدوا برای خواب انتخاب نموده بود رفت و در بستر خود استراحت نمود و چون تمام شب را نخفته
بودند بیدار نشدند تا آنکه کنیزان را وحشت لازم ساخت که از حال خواجه خود خبری یابند و بدوا بر سر
بالین زلیخا آمده او را خفته یافتند آهسته بیدارش نموده و از علت خفتن او و بدرالدین
استفسار کردند آن حیله باز با ناله که از لحنش نفرت از آن معلوم میشد گفت البته آن معشوقه با رفتار شنگول
هنوز در آغوش آن معشوق مغلول خفته است کنیزان از سخن او بخنده شده نمودند یکی از میان خود انتخاب
نمودند که خود را با وطاق خواجه رسانیده خبری باز آرد و او برگشته چند دقیقه مراجعت نموده گفت خواجه
تنها خفته و کسی با او نیست زلیخا گفت او را بهمان حال گذارید بکار خود بروید و سپس چند گریه را صفائی
دهیم آنها قبول نموده هر یک بکار خود رفتند و یک دو کار انجام داده از بابت آن خاتون که دیشب
شب خفته عدس بار نموده و هر یک سخنی گفته و او را نسبت بخانوادهٔ بدرالدین زلیخا ساکت و صامت

گرده گاه دیگر

سخنان آنها را شنیده تدبیری برای باقی ماندن خود میاندیشید گاهی خشم آمیز آهنگ چند مینمود به
گفته‌های تو هیچ چیزی نمیگفت چون چیزی نمیفهمید که از نجابت از سیمای این خاتون
هویدا بود و از صفوف ناصیه و حالت وقار و تمکین که از حرکات او مشهود افتاد برایم گفت
که از خانوادهٔ بزرگان و نژاد ملوک این سامان است و یکی از آن میانه که اش منتظره بود گفت
مرا گمان این بود که تو را فقط عشق و تهیه دلجوئی نیست و بنده عاشق کنی مرمرود و باریک
دلبری را نمیدانا که چه دختری بدین صباحت و ملاحت و رعنائی قامت و تناسب اعضا

تشکم

قشنگی دست و با لطافت ثنای و ظرافت لب و بینی در نیافته چشم دارد و دلبسته طرهٔ زلف
دلبر و شیرین هم و نظافت تن و اندام دلکش خوش خرام و دلکش چگونه میتواند نزد جوانان هزار
سال بدبخت نرسیده بخود راغب سازد و اینک معلوم شد که در مطلب آنکه من نیز نزد تو آورده و در میان
نگار جانی که بدون تأیا از آن نه معروف است که چون قاقم را که جنس نجیب و شاه است خواهند صید
کنند کاوی مداخ او را صد قدم مزدیک را حلقه کنند و زمین بهر طرف آن مزدرا آب بنده نارین
گل آلوده نمود آنگاه آن مزرا نیز گل آلوده کنند و تمام نابینه که در پی جای خوردن غذا از مداخ خود بیرون آید
گل آلوده بیند مداخ او را گرفته بشتابند و این حیوان چون بگل رسیده در راه بیرون رفتن
نداشت از بیم آنکه پوست سفید لطیف او گل آلوده شود بجای او ایستاده تا ابرشده نزد او گل را تر از
گل آلوده شدن است و این سخن که در باب خواص و عوام و حکما و بزرگان معروف است که بیان نجابت از
ناصیه اش هویدا بود سخنی نیکو و بجا سخن است و اینکه گفتی از بزرگ زادگان است یحتمل که درست و صحیح
باشد لیکن چه بسا امیرزاده و چه بزرگ زاده و چه رعیت زاده چون فطرت او نجیب نیست چه آثار نجابت از ناصیه او
هویدا نشود و کیست که عفت و عصمت خود را بدون داعی و جبر و عنف بناکسان نفروخته و ناموس خود را
به ترجیح داده هر ناکس نابخرد خواهد از نظر علی خواهد هر چند کدام آثار در ناصیه اش باقی
بماند زن که جوانان خوش صورت از نظر خود دیده و میل بمصاحبت او کرده معلوم است که چون جوانی دیگر
از آن خوش روتر به بیند به او راغب تر خواهد شد و همراه همچو او چون بواسطه همراه هوس احساس
نجابت خود را فروخت دیگر هیچ اثری از آنها در صورت و ثروت و جبینش باقی نخواهم ماند که اثر را
[illegible] در تواند منحصر آنجه اینجا این مطلب است صحیح آنا وقتی
که منقضی صاحب آن نیست اثر [illegible] از او سلب شده پس معلوم است که وجود مرد معقود
زلیخا گفت از این قرار که تو میگوئی پس خواجهٔ ما بدرالدین با نهایت نجیب است و آثار نجابت در ناصیه‌اش
هویدا است جوزه خندیده و گفت این مطلب مناسبتی بمطلب ما ندارد و چه که این مروت و تکالیف
مردان [illegible] در رسم زنان است زلیخا گفت ای خواهر مطلب را نیکو گفتی لیکن چون سخن از شهوات
انسانی در میان آمد جدا بین مرد و زن فرقی نیست که حاجت که بجاری است جذب و دفع
بدن جاری شده در هر دو یکسان است مقصود من این است که چون خواجهٔ ما بخانهٔ آن خاتون رفت
و از آن طرف استمالت من با محسنات که متذکر طبیعت در شفقت من معاینه نموده بو

برای دلبردن از سفیدبختان و از این جهت باید جوانان نجیب نجیب‌زاده باشند چیزی که اول امتحان
شرط نجابت نیست چه هر شخص با ذوق‌الطبع در گفتار و درست کردار باشد و چون قدمی در امتحان باریک فراتر
شد جبر و ضعف در میان خواهد آمد ولی کاملاً مسلم است که خواهان با تجسم ارادت با نظری کرده باشد
و اکرام نمود مقصودی نازک‌تر و منظوری لذیذتر و عجیب‌تر جلوه‌گر شهرت او مسلم است اگر شخص گرفتار
مصاحب ناجنس نشود ممکن است که به نجابت طبیعی باقی بماند چه که نجابت در زمره وجود هر ذات است و در
هر شهر و قصبه‌ای که به واسطه عدم تردد ناجنس خالی و اخلاق در آن راه نیافته برای هر طبقه از ساکنین آن
نقد مراتب نجابت باقی خواهد بود و جز عزت و نجابت را از میان هر خانواده‌ای بیرون می‌سازد که
مصاحب ناجنس که به تنهایی عادت او سرایت کرده و به مرور مصاحبت یک ناجنس فطرت یک خانواده
را تغییر داده رضا و اخلاق در آنها سرایت میکند و دیگری اصرار و تکرار سخن و دیدگان است چنانکه جمیع
کتابهای افسانه‌ای عالم از تمثیلات حاجیه خانم و صالحه خانم و ننه خیری و آبجی کلثوم در هر باب آنچه
و بابا سبهری برای خراب کردن صورت فطری دختران سلاطین و بزرگان عالم حکایت میکنند و امتحان
در عدم نجابت خیال قطعیست چه که هر دختر و زنی را که بخواهند با امتحان بدانند با کدامین آنها تا به مدت
چند نفر در امتحان آنها را خراب و نابود خواهند ساخت چنانکه چندی قبل سه نفر از امیران ارکان
دولت و اعیان حضرت شاهنشاه ایران که رفیق صادق و دوست موافق یکدیگر بودند بدین امتحان
دچار شدند و از لذت جاه و قافیه یکدیگر محروم گشته نام زشتی در صفحه روزگار برای خود یادگار نهاده و اگر
وقت مقتضی بود برای شما حکایت میکردم تا اسباب عبرت شما شود ولیکن خواهرا اینک از خواب
بیدار شو با اینکه بار عار او فیروز وقت اسباب خواهد شد و چون کسی در صحن خانه نیست که به آنها رسد
مرده موافقت خواهیم گشت الحق سخن او را پذیرفته و متفق شدند که چیزی پس از صرف نهار این حکایت را
برای آنها روایت کند پس لباس پوشیده از حمام بیرون آمدند و اتفاقاً صبح آنها رسیده وقت اسباب بود
و چون نهار حاضر شد و فیروز خانم تشنه و موافقت را در میان آورده اطلاع داده و شام جاد و از حال عبدالدین
جویا شد گفتند هنوز خفته است پس فیروز بر بالین او آمده و او را از خواب بیدار ساخت و از مدهوشی
حال خلاصه بود و را آگاه نمود ساعتی بنشستند و فیروز چون قصه دختر را گفت ملک شب آینده بیدار تا
خواهد آمد و چون نشستن در خانه مردش کسالت است بهتر آنکه پس از صرف نهار به مرکب سوار شوند
با معدودی تماشای صید صیادان خود را مشغول سازند این گفت و رفت و عبدالدین نهار طلبید.

صرف نمود

صرف نمود و به واسطه کسالتی که داشت میلی به سواری نکرده پیاده عزم تفرج محلات و دور شهر را در نظر
گرفت و چون از خانه بیرون رفت زلیخا و کنیزان بعد از تناول نمودن غذا چیزه را درخواست نمودند که دقیقه
امتحان آنکه دو امیرزاده را برای آنها حکایت کند و او خواهش آنها را پذیرفته گفت چندی میگذرد که فرا میرزا که
فرزند یکی از اعاظم دولت است با فرزند یکی از همگنان که نامش فیروز است رابطه مودت و وداد را
مستحکم و عقد مودت و اتحاد را محکم نموده و هر روز مابین ایشان خالی و دستیاری را نموده ملاقات
گشتی و در رونق یاری و وفاداری ایشان افزون شدی و صدق مودت و رعایت محبت در میانه آنها بدرجه
رسیده بود که در راحت و محنت و نعمت و نقمت با خلوص قلب شرط مواسات و مساوات را از دست
نداده و در بیماری و نقاهت و مساعدت یکدیگر همواره اسباب نشاط خاطر و بساط انبساط خاطر یکدیگر را
بهشت فراهم آوردندی و در سفر و حضر و تفرج و گفتار شب و روز از یکدیگر مفارقت ننمودندی و صباحت
و ملاحت صورت آنها بپایه‌ای بود که زهره و خورشید فروغ از جبین آنها عاریت گرفتی و ماه و آفتاب از خجلت
رونق رخسار و صفای عذار آنها روی خود را در زیر حجاب ابر نهفتی یک گوشه چشم بیمار آنها جان جهانیان را
از کنج زاویه انزوا و دیوانه‌وار گرد کوچه و بازار کشیدی و دیو بند حلقه زلف چون زنجیر دیوانگان عالم را
گرفتار زنجیر عشق و محبت گرفتار کردی غنچه دهن به گفتار که بگشادی شهد و شکر شیرین گفت برخی صعب المنیع
گرفتار بود و برحسب حکم عقل کریمت که خدا آنها فرزند و مبتلی به بست و مراد تعیش فراوان و تجمل بیاپی
به دولت محبوب و کوکب سعود از طالع ایشان تابان و از خانواده بزرگ و خبر پرست آورده که عروس آفتاب
از شرم عارض خوش نازنینش در زیر حجاب سحاب نهان شدی و بنفشه پرآب از رنگ طره پرچینش به در داده
و مرد دین نقاب نهان گشتی دوشی داشت که چه پیراستان شبه آن را جزو آئینه آفتاب نزیب و
کمند نهاده فرق مشکین رخسارش نظیر شب در طلیعه عالم خواب شاهد بوده رخش را فروغی به از آب و تاب
دیگر نتوان خبر زد از آفتاب خم زلفش از ناف مشک سیاه نگفتی که کنه قمر گرد ماه زابرو دو شمشیر کین آخته
بر زنی گلبهان گل ساخته و آن دختر گذشته از صورت زیبا و قامت رعنا به سبزه و گل خصلت و خجسته
سیرت آراسته بود با نکات حسن و دلربائی به درجات عفت و پارسائی پیراسته و با جمال گفته اگر
نیکان زهد و به ابریز پیراسته بود چنین دختری که از زنان از قرن حجاب و کلاش توصیف کردم بمکاح
قره العین عزیز خود در آورده و چنانکه رسم بدیع گاه است با ظرافت و لطافت فرد چیده را شکران بیکران
بجا آوردند و جمله طلب نمایند بیاراستند و آن کار را چون بهره ماه که با یک دیگر اقران یابند بازهره

دختری که در یک برج جمع نزد در آن مجلس انس و محفل قدس جای دادند فرامرز بر اثر خدم کام و آمال
و نشیمن جام وصال ذوالفقار از جلد بیرون آمده و به نیابت دوست جانانه خود فریبرز رفته و این نیز
بعدت ۳ روز و لیلی پراز بار به نظیر خواجه نصرت ملاقات بود و اکثر حاضر بوده برفت و فرامرز بجانب
زدودن خود که تنها در حجله برو نشتافت و او را در زاویه منتظر دیگر بان یافته جهت باز رسید و آن ماهرو
ظاهراً از خجلت چیزی نگفته ولیکن زبان عاشق دین کلام مترنم بود ای غنچه گلزار جمال سرو روان بوستان
از من چه دیدی تو مرا که این جان رسیدی ناگهان خون گشت دو دیده دلم زین رسم بست اغماز نت
اما گاه از اشک پر تو در گذار دیگران فرامرز چون آن ماه تمام را برابر دیده و بیژن دید چون جانش
در آغوش کشید و بمعانقه و لیلی آن بد هرا از آن وحشت و ترز بر نجات داده و آن ماهرو را
دل بجهت زنی مستطر گشته و در دل خود گفت یار با ما است مرا نیست بر محبت لیس الف طلعت
او در پی نماند ما را بر خصیصه ام در آن شب عهد و وفا و محبت را محکم بستند و بعد از آن مصاحبت
گرم گشتند او که او که تمام محبت بین آن دو همسر فرو نزش یار و ساز و محرم راز
بعد گشتند نه از شفقت اغیار بر خاطر شان گردی و نه از محنت روزگار در دلشان دردی و آن ماهرو ی
موافق از محبتی که شوهر او با فریبرز داشت بمرور ایام آگاه شده و چون به خوبی مروت ایشان یقین کرده
فقط شرط زوجیت را حفظ و ضبط و جسم را از خود دور کرده فریبرز با صراره دوست صدیق و رفیق شفیق خود
با آنها نهار و شام صرف نمودی و جز ایام خواب و خلوت از ایشان مفارقت نیکردی تا روزی
خیال امتحان زوجه جوان که بیان خاطر فرامرز را بگرفت و هوای امتحان را دراز تا یکپاره و بگوار
خود برداز آورده این راز را با رفیق خود در میان آورد و فریبرز گفتش این خیال خام را از سر به در کن
و جمعیت خاطر خود را پریشان مساز و طعمه ای ناب خود را به مرحبی در دو تهمت قال و گمان چندان آزرده با
یکدیگر در عفت زوجه خود شوق و پاداری بر طریق آن زن جوان دو تن باش خشم و دل
او را با حساب و مسائل خارجه باز و خود را با رنج و محنت و مساز هی فرامرز گفت مرا در با گذاشتن جفت خو
شک و بدبینی نیست ولیکن میخواهم که ثبات قدم او را در عاده عفت آزمایش کنم و استحکام عمارت
عصمت او را در معرض هجوم سیل حوادث و بمادی جد حفظ نمایم و چون در این فرصت و ثروت داده
می بینم که دامن پرهیز خود را از لوث آلودگی پاک و تیز نگاه داره میخواهم که به صدق و کذب
افسانه های عالم که جنس اناث را بی وفا و دشت عنصری نسبت داده اند اطلاع کافی حاصل نموده

واین تزلزل خاطر را از خیره وجود خود دور کنم فریبرز آنچه با افسانه و افسون ممکن گشت که این
خیال را فرجام را از ضمیر دوست خود بیرون کند امکان نیافت و آنچه آب بر آتش میریخت شعله او بجانب
بیشتر زبانه میکشید ناچار زبان از نصیحت فرو بست و بنا و بهانه طرفی نبست لیکن فرامرز که بدو
امتحان را در مزرع دل میکاشت از دوست خود چشم داشتی فزون تر از گمان بود و داشت و توقع
داشت که او را محک میزان و وسیله امتحان قرار دهد بحث و اعتراض فریبرز هیچ نیفتاد و از کثرت
اصرار و ابرام فرامرز در تکلیف خود فرو ماند ناچار تن بقضا و موافقت دوست خود رضا داده و
گفت با این مصلحت خود ببینم هر مقدمه که خواهی بدو ده جنین فرامرز گفتش در مخفیه من بنا بسازد که باید در
در میان گذارد و آنچه از زن و قبیح جواب نهی حکایت آنها را تو برای آن جنین بگذرانت و فریبرز
بدون دیگر که با پریرویی گفتگو کند بیرحمانه فرامرز را گفت که از دوری او مشاعرت که طرح سخن با وی
اندازم جواب ما مساعد نیافتم و آنچه مقدمات چیدم جز تیر به هدف نزد فرامرز گفت چند مکتوب
متعاشق و در عاشقانه به او بنگار و از سخنان زشت و عبوس او خوف مدار شاید با او فریفته عنصری
او را منگسار کرده بر از چند روز فریبرز دیگر باره به بدون اقدام بدان محل چند مکتوب بر رفیق خود نمود
و گفت همه این ۳ را به دو گذاشته و به یک را بر او عرضی کرد او گذاشتم و امید بخواندن آنها رغبت
نمود و مرا بکلمات زشت تهدید کرده فرامرز گفت آنچه بخاطر میرسد تو دروغ میگوئی و خیانت
مرا در خلوتی که از امتحان و از دم فریب ای وای فریبرز گفت بدین تزویر اعتقاد فاسد باشد هیچ به از
آن نیست که این امر را به دیگری از آشنایان خود رجوع کنی و از غیرت که در این اخلاق قبیحه به عرض داده
آوردی بس مرا معذور داری و آنکه بیش از این اصرار و ابرام نمائی ده و فراق را بر لذت مصاحبت
ترجیح داده و ترک مراودت تو را خواهم نمود چونکه مسلماً ایشان را تا اندازه طاقت تحمل نیست
و چون از اندازه تجاوز نمود یقین که بواسطه فریب و اصرار مرتکب اعمال شنیعه شود و در این صورت
تقصیر بر او وارد نیاید و چون قدم در راه شناخت نهادی و نتیجه آن کار در چشم او خوار نمود کار بفضاحت
و معی بقباحت خواهد کشید و به همین نهج اصرار و ابرام مردم نابکار و غیرت زنان و به پرهیزکاران را از
عالم عجب و حیا بمقام فسق و زنا بازداشته و برعمر صالح ایشان را با آتش تباه کاری و فلاخان کشته
ساخته و آن را نیز بر باد و سیه هند چنانکه شعیه ای از آن را در باره زنی میرآخور نام داران شنیدم فرامرز
بیان شرح آن را بتفصیل تمام درخواست نمود فریبرز گفت عاشق براین شاهزاده جوان ما رای آخوری
بود

که در سن طفولیت شکفتگی [illegible] و دیار مردم را جز بسبب پیشانی و قامت خم خمیده بی وارد بوستان عالم جز بخجل
زبرجد و بزرگ آدم گل نمی‌چیدی روزگار با یار چهرهٔ خندان بجانب او کرده از زوجهٔ خواجه با سپاس
نفس بقیاس فراهم آورده دختری جمیله که بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان بود بنکاح خود در
آورده. بیت: پری چهره‌ای چون آفتاب ٭ دل خلق از عشق رویش کباب ٭ ز رنگ و لطافت رخش
برده تاب ٭ [illegible] آتش و دیگری آب ٭ ز ابرو کمان وز مژه تیر ٭ بحکم کمندش دو عالم
اسیر. و آن زن را با آن جمال صورت زیبا سیرت با پرهیز و پارسا بود و آن ماهروی با شوهر خود
عهد وفا و شرط مصاحبت بسته بود که بازار محبت را با او تا روز قیامت گرم دارد و در تمام مدت عمر
وجود خود را آلوده بهوس و مرغ دل خود را بستهٔ کمند کس نگرداند و اگر احیاناً چند روزی
برای سفر از در [illegible] رفته بر سر خواجه او عمر را بآخر رساند. از قضا این پیرآمد را ملازمی خوش
صورت و جوان در [illegible] و کاروان بود که مرغ دلش دام عشق آن سرو قد گرفتار داد و را نه
قوت صبر و نه یارای اظهار بود. چنانکه سمند وصال در میدان خیال دوانید توجه نظر آن دلآرام را
بجانب خود گشاینده و هر تخم تدبیر و فسانه که در دام مراحلت او گسترد بار صید آن طاوس
مست نمی‌گرد و پرواز نامیدی چنانکه رسم عاشقان و شیوهٔ طرارانست تقصیر نیز پیشه
و طرحی کشیده که آتش هوس خود را از اجرای آن بکنند و شعلهٔ عشق خود را با آب تهیدی
فرو نشاند. این راز را با یکی از عجوزان دسیسه پرداز در میان آورده و او متعهد گشت که با دادن
مبلغی دینار بدون رنج و تیمار از وصل آن نگار برخوردار سازد. و آن عجوز در کنج [illegible] و در مجاورت
آن ماه تمام منزل داشت و در میان آن محلت بزهد و تقوی مشهور بود. روزی که آن پریچهره
برای [illegible] قدم نهاده و آن عجوز بخدمت او ایستاده بود چند بار در پس پشت و [illegible] سرو تن
رعنایش را برای آن ماه دیده و آه سرد تأسف آمیز از سینهٔ پر تزویر با تمام خود برکشیده و آن
خاتون سبب آن باز پرسید و آن عجوز بچشم غمگین در صورت آن نازنین نظر کرده با دل پر ناوک
اظهار افسوس میکرد و از ذکر سبب [illegible] خود بجا و رنج دیدن بر [illegible] و هر دم آتش اشک
آن ماه آسمانها را بدین نیرنگ شعله تیزتر می‌ساخت تا وی را برای اخفای راز به سوگندهای
غلیظ و شداد با خود همراز کرده برای حصول اطمینان او را گفت دریغ آید مرا از این قامت رعنا
و صورت زیبا و اندام لطیف و اعضاء لطیف که پیرآمد هزاران چگونه چشم از تمتع آن برگرفته
[illegible]

و بغارت و ملاطفت با زنان همسایگان که در برابر او [illegible] و مقاربی [illegible] رغبت مینماید
آن بهتر صورت گفت گمان نمیکنم که این سخن صادق و این حکایت با حقیقت مطابق باشد چه هرگز
جز با عطوفت با من رفتار نمیکند و در همه حرکات و سکنات خود جز دلجوئی اظهاری نماید عجوزه
گفت ای خاتون رسم مردان اینست که از شدت مکر و تزویر که در وجود ایشان مخزونست
چون در باطن با مشکوهه و محبوبهٔ خود خلاف شرط محبت و آئین مودت کنند در ظاهر محض رفع
خاطر آنها بطریقهٔ دلجوئی و مهربانی خود می‌افزایند و اگر توجه و بیان مرا باور نمیکنی بساز که قبل
از دیدن با چشم خود این راز را با احدی ابراز مکن و هنگامیکه او با معشوقهٔ جدید خود در بستری
غنوده باشد تو را بر سر بالین ایشان رسانم تا ببینی که معشوقهٔ جدید او کیست. آن عجوزه بدستان
و دام بودن در سخن نمود تا خاتون جهد و بیان را باور کرد و آن مکاره اطمینان یافت بر گفته
[illegible] شده او [illegible] در آن هنگام عجوزه نام [illegible] از زنانه [illegible] که دوست چند آن
[illegible] بود و [illegible] آورده و آتش کینه و حسد او را مشتعل ساخت [illegible] که [illegible] فرزان
آن [illegible] با هر کار با [illegible] حکایت گفت چون [illegible] در [illegible] و اخفاء
این کار بیان [illegible] سخن میگویم که چنین بارست که در او [illegible] از خانه [illegible] خلوت
[illegible] باب مفاوضت و کار [illegible] بروی یکدیگر گشاده و برای پنهان داشتن این سر
از جا نبین مرا [illegible] و [illegible] خرسند ساخته و فردا [illegible] خلوت کرده خانه را از [illegible]
مسلت [illegible] هر وقت من [illegible] چنان [illegible] که [illegible] دارد [illegible] او طاق
خلوت در بستر [illegible] مرا خبر کن گفت ای خاتون بیم آن دارم که فریاد و فغان تو بلند شود
و من در میان محلت رسوا شوم. و گرفتار عذاب و عقاب [illegible] شوم و اگر تو [illegible]
[illegible] که بمحض دیدن آنها بدون فریاد و [illegible] بخانهٔ خود مراجعت [illegible] آنها را [illegible] گفت
[illegible] خاتون از [illegible] و [illegible] بزرگ ه و [illegible] بر سر بالین [illegible] آن
[illegible] بدین شرط همداستان [illegible] و با دل پر درد او که با بخانه مراجعت کرد و چون هنگام
شب [illegible] رسم معهود بخانه آمد و حیلهٔ خود را [illegible] یافت [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] خود [illegible] لب را برای [illegible] رسید در صورت و او را [illegible] ساخت آن ماه رو [illegible]
[illegible] که در دل [illegible] داشت [illegible] ساخته و [illegible] از فیض [illegible]

بهره دیده و شهدی از چیدن لب چون قندش چشیده باشد و او را با خشم گفت تو که پیوسته
یارت در کنار است با منت چه سروکار است آن مرد ساده بخیال مداعبت از این سخن در خنده شده
و گفت خود تو دانی که بغیر از تو مرا یاری نیست جز هوای تو بکس هیچ سروکاری نیست آن
نازنین چون قصد داشت که آنچه شنیده بود بعین به بیند و معلومش شد که از کثرت خشم از جا بمقصود
بیرون تاخته و قافیه را سخت باخته بنای ترش‌رویی و هزل را در میان آورد و از سخنی که گفته بود دیگر یاد
نکرد و آن شب را طفره‌آمیز بسر آورد ولکن در باطن با تعجب و کینه بصبح پایید و از آن طرف
عجوزه حمامی هم دم به دم پیرآخور را گفت تو خود را الفتی شبیه کفش پیرآخور دریاب و چوب دست او را
بهر نحو باشد همراه خود بگیر و اگر امکان نیافت عصائی شبیه بدان بدست آر تا ترا بمقصود برسانم
آن جوان که بر مقصد تمنا آگاهی یافت صبح روز بهر کفش تازه برای ابتیاع نموده و عصائی مانند آن چوب عصای
هم‌خوابه خود
او بدست آورده و چون خواجه خود را بخانه نا همراه رسانید کفش بشابیش در نهاده داد با نهفت
بپوشید و بحیلتی عصای او را ساقط نمود و چون پیرآخور بمنزل رسید که امر خوابیده جوان نزد
زن حمامی آمد آن عجوزه در او طاق تاریک بستری بگسترد و او را در آنجا باستراحت امر کرده
تکالیف او را معلوم کرده در پس او طاق را پرده فرو آویخته با پرش را در کفش کن او طاق
بگذاشت و عصا را نیز در جائی نزدیک به کفش کن وضع کرده و خود در موقع در صحن خانه نشست
و چون وقت معهود رسید خاتون جمیله از بالای بام نظری در صحن خانه عجوز کرده و پرا نشسته دید
از وی تحقیق حالت کرده عجوز خود را بالای بام رسانید و گفت نوبت تو آمد و عاشق است که در
او طاق انتظار معشوقه خوبرو میبرد از کمانی مرد است که بمقصود خود برسی و آنچه گفتم بمعاینه
به بینی آن نازنین عاشق ناشکیب در بام انتظار ایستاده و دیگر باره در خانه معهود نظر افکند.
و همان گونه زن حمامی را در خانه نشسته دید با اشاره او از نردبانی که چیلک وضع کرده بود
بر بام عجوز آمده و برای وی نزول کرد زن حمامی کفش و عصای پیرآخور بدو نمود و گفت گمانم این است
که معشوقه ترا از بالای بام دیده باشد و ترک آمدن را گفته چه که اتفاقا فعلا بزرگ که خانه تازه آورده است
فرستاده و پیغام داده بود که ساعت مرا از وفای عهد مانع شده و من هنوز پیام او را بتو
نرسانیده‌ام و بهتر از این نیست که تو آهسته با طاق وارد شوی و معطل ببری فردا قلی و چون
او احساس آمدن تو کند گمان نماید که معشوقه اوست با تو سخن گوید و تواند که تغییر لهجه داده از

[illegible]

و از ورآمدن معذرت بخواه و برای آنکه یقین برای تو حاصل شود همین مطلب برای تو کافی است و مرا موافقه
نزاع کرده چون که آنکه سگله‌ای تو دور ترا از بالای بام دیده و بدان طمع من از اندام بنیه آمده و برای استغفار
حال تو بر تو وارد شده بود آن نازنین سخن او را پسندیده کفش و عصای پیرآخور خود را در آنجا گذاشت تا سخن عجوزه کفش
جامه آهسته وارد او طاق شده بود بسکه جوان فرصت داده به لهجه آهسته شبیه به لهجه خواجه خود گفت
ای روح روان و آرام جان من چه جور دیر کردی و مرا در آتش انتظار کباب نمودی این گفته دست نازنین
گرفت و در بستر کشید باده رو آمیخت ولی آن نازنین ملتفت شد که هنوز نرفته است که کار از دست بیرون
از دست رفته بود خواست که فریاد برآورد جوان گفت ای خاتون از تماشا مترس که با تو سخن گویم
که همچو توان شنیدن آن است و بعد هرچه که خواهی بکن و اختیار تو راست مرا فرصت بسی که بخدمت دیگر از
عاشقان جانی و هواداران توام چون دستم از همه تدابیر کوتاه بود به این حیله بمقصود خود رسیدم و این وقت
را در تمام عمر مغتنم نگاه میدارم و عجوزه که اسباب این خدمت را آماده نمود بسیار ممنون و تکریم میدارم که بقیة العمر
در کتمان این سر عهد و میثاق نماید و اینک اگر تو فریاد کنی و این امر را فاش سازی خود را رسوا کرده باشی
چه که من خواهم گفت که معشوقه خواجه من خود با اختیار در خانه خلوت نزد من آمده و چون بوصل تو مقصود داده
بود فاش نمودم خشمگین شد خون خشم او را بافتضاح خود باز داشت و این نکته حقیقت است که باعث
باقتضا چشیده جلوه انتظار شترنزاده حمامی و دو دختران که اسباب آرایش و غیره در خانه فرو هشته همیشه است که
زنده و دختران و جمیله را بهزار تدبیر به عشاق و دلدادگان میرسانند و از اجرت شغل خود کسب
مال و نعمت میکنند و جمیع دختران و زنان فریب خورده برای انتفاء حق خود آن نابکار را به تقوی
و پرهیزکاری شهرت میدهند و چه بسیار زنان جمیله که همچون تو فریب خورده و برای حرمت ناموس
و آبروی خود سکوت اختیار کرده‌اند و اکنون حفظ مراتب آبروی تو منحصر بسکوت تو میباشد و اگر
خواهی که خود را بدنام و رسوا ننمایی منتظر عاشق مجازی آن جمیله عاشق دلداده منتظر شده و دانست که آن جوان
مدتی که بحیلت وصال او رسیده این سخن را از سر صدق با او در میان آورده بر حال خود ترحم آورده
آهسته شروع بگریه نمود آن جوان با امثال و حکایات و نصایح و تدابیر او را آرام ساخته بر مخفی داشتن
این حادثه برگشته یاد کرده و دل او را رام کرده بار دیگر هم دوشنبه کام از او حاصل نموده و او را
از راه بام بخانه خود فرستاده و برای آرزوی نصب کام در همان خانه با علاوه نفوذ و شهرت کرده
و کار بجائی رسید که هر وقت شوهر او از خانه بیرون میشد برای ساعت آن جوان محتاج بخانه زن
حمامی بود و چون آن جوان خود از همین راه سپرده شغل زن حمامی را در پیش گرفته جوانان

صبح المنظر را در نظر خاتون خود جلوه میداد و جیب خود را از جواهر فتح باب مراحمت آنها بر
حق ساخت چه که از آن همین حال بر آن منوال باقی است و جمیله را آخر شهر نیز تمام داده و مفتاح
باب مخالفت او در دست آن جوان است و نام او فریبرز است و چون فریبرز حکایت را به پایان
رسانید فرامرز او را گفت این حکایت را باطل بنیاد دست و نیست چه که مرا قصه آنست که برادر من
برای ملکه عزیز خود محلی است که با طلسم لازم بیاراید و در عمارت مستحکم و عنصر محکم به هر کار
او آثار نقش بسیار کرده و از این جهت در دستی از تو در خواست محکم که کوتاه به دقت انجام بوده
نوشته با عجز و تضرع و برا از وابستگی خود آگاه سازی فریبرز چون دید که آب تضرع او حرارت آتش
صبر و تحملش را فرو نشاند با چاره که بدر بنگاه جمیله عفیفه فرامرز گذاشته با اعتقاد او را
از بروز عشق آگاه ساخت و آن را در روی نیز آن نازنین گذاشت و چون شب شد و آن جمیله در
آغوش شوهر خود قرار گرفت برسم حکایت برای او تقریر کرد که فریبرز را معشوقه ایست صاحب نور
که مرغ دلش را بر دام محبت او شد فرامرز پرسید این مطلب از کجا دانستی و این سخن را از که استماع
نمودی آن نازنین گفت مکتوبی بخط او یافتم که گویا سهواً از دست او در روی نیز افتاده بود و این
اظهارات را از مضمون آن درک کردم فرامرز گفت آن مکتوب در کجاست گفت آنرا که بیاره بود
بجای خود گذاشتم تا به فردا منتقل شد بپرید و اسباب خجلت و شرمساری برای او حاصل شود
روز دیگر فرامرز رفیق خود را مجبور ساخت که مکتوب دیگر محکم تر از کرده در روی نیز گذاشته در روی جمیله
آنرا نیز جمیله نهاد و شب دیگر آن جمیله شوهر خود را گفت که تا این روز مرا اعتقاد بصدق [illegible] ترا
فریبرز باقی بود و لیک او را مشتاق دیدار سیمای میدانم و اگر بار دیگر قدم در این خانه نهد من
بجهت آنکه [illegible] دو خانه پدر خود مراجعت خواهم نمود فرامرز و [illegible] ناچار او را [illegible] سلوک
نموده و آن خاتون مکتوبه [illegible] در روی جمیله [illegible] یافته بود [illegible] داد ملکه خود را [illegible]
دعوت کرده و گفت باید امتحانی کنیم که برادرم فریبرز عمداً این مکتوبات را [illegible] نشسته
یا سهواً از [illegible] بر روی جمیله [illegible] نهاده برای [illegible] رفیق خود را [illegible] رشته
امتحان نموده و آنچه آن جمیله اظهار اضطراب و وحشت میکرد فرامرز او را ساکت میساخت تا کار
بجائی رسید که فریبرز از [illegible] آن کار انکار کرده و آن جمیله نیز زبان شکایت [illegible] و نوبت دیگر
دقت که فرامرز قصه نگار میکرد فریبرز روزی [illegible] خود را به تمارض افکنده اظهار [illegible] از عدم

قدرت

قدرت بر موافقت خود میکرد و در دوائی که پایا بار خود وسیله استراحت ساخته کفایت کرد برای
نمود و لیکن در باطن از شکار و صحرای طرب انگیز [illegible] ملاحظه کرد تا عاقبت برای [illegible] روزی فرامرز
بعزم شکار بیرون رفته از شهر خارج شد و او را در شکارگاه [illegible] رسید و مجبور بعادت گشت و نیمه شب
بخانه خود رسید و واسطه [illegible] از بام [illegible] بخانه در آمده بطرف اطاق ملکه خود خرامید و چون
وارد اطاق راحت شد ملکه خود را در آغوش کسی خفته یافت و چون نیک نظر کرد رفیق خود
فریبرز را دید بی محابا دست به تیغ برده در بیرون کشیدن تیغ حرکت خفیف کرده پا برزده یک
ضربت سخت بر زمین [illegible] از طرفی تیغ تیز مقداری [illegible] او را مجروح نموده و از طرف
دیگر سرش بر پایه تخت رسیده بشکست و از صدمت آن بیهوش گشته فریبرز و آن نازنین سراسیمه
از خواب ناز بیدار شدند آن حادثه جان گداز را بدیدند و فرامرز را بحالت خود گذاشته آن
جمیله و فریبرز هر آنچه [illegible] از جواهر و نقدینه از آنجا برداشته فریبرز آن [illegible] را بخانه خود
آورده جواهرات و نقود خود را نیز با خود برداشته و هنوز صبح نشده [illegible] خود را [illegible]
و اموال خود نموده آن جمیله را با خود برداشته بطرفی [illegible] و از آن طرف چون صبح شد
خادم ملکه فرامرز وارد اطاق خاتون خود شد از دیدن فرامرز متعجب شد و چون خاتون خود را
نیافت [illegible] و حکایت مفارقت [illegible]
خاتون خود را با فریبرز مخفی داشته [illegible] فرامرز جراحان طلب کرده و هنوز [illegible] زخمی در بدن او باقی بود
که بمعالجت پرداختند جراحات او را بسته [illegible] و شراب [illegible] و سایر مقویات در حلق او بریختند
و در تقویت بدن [illegible] تدابیر [illegible] بکار بردند تا بهبودی حاصل آمد و آنچه در جستجوی ملکه خود و
و فریبرز ساعی [illegible] بکار برد فایده برآن مترتب نگشت و فرامرز [illegible] از جوانان
دلیر [illegible] خود نموده [illegible] از جان [illegible] تحصیل نموده روزی بجهانه شکار از
شهر خارج شد [illegible] کشف خبر از فریبرز روی بأطراف مملکت نهاد و از این شهر خارج شد [illegible] که در
و این مملکت [illegible] منزل تجسس بود خبری از او نرسید و چون [illegible] که فریبرز بجانب
روم حرکت نموده [illegible] دارالملک [illegible] خبری از او نرسیده و معلوم نیست و چون
[illegible] سخن [illegible] بیچاره [illegible] اصرار و ابرام [illegible] مصاحب [illegible]
[illegible] اسباب [illegible] اتفاق [illegible] ثابت [illegible] که [illegible]

طبیعت زنان است که واسطهٔ کلیهٔ خارج آنها را از جاده به هر کاری خارج ساخته ابتدا فجور و شهوت
را نامی سازد یا بجز میل هوا و هوس در خیره و عدهٔ قلیلهٔ زنان غالب است و گمان میکنم همین طبیعی بشکرانه
با اینکه فی الحقیقه ضعف متغیر بوده و زنان نیست به که امکان داشت که شکوهٔ ایران امروز
برای زنها عجب و جاری فریب کنار گشت آزادی بوده و بخشیده الکاشته برای آن وقت در جادهٔ
فریب خود قدم زده بقیهٔ عمر را از فریب به زنانه و دام هواهای نفس بر هیز نماید و همچنین شکوهٔ فراموش
بنمایند از ملاقات نگارات های آشنایان و امن نزد بر سیستم نمود این سخن که از بهر عالم در جمیع ممالک
بهر زنان معروف است و شعرش هم آن این است (اسب و زن و شمشیر وفادار که دید) واقعاً برای
زن عیب نیست چه که چون سرشت طبیعت او شهوت رانی است چگونه میتوان او را از سوق طبیعت
باز داشت و علاوهٔ هر شمشیر به بی‌اسب و شمشیر اسب و زن سرشت با وفائی با آنها غلط مینماید و اگر
کسی از اسب و شمشیر شکایت آغاز کند که چون در دست فقد نمیدهد و او هم در زیر پای فغنا دو
عین الحماقت است و باید برای محافظت زن و اسب و شمشیر خود بیدار و هشیار بود اسب را در دست داشت و شمشیر
را همواره بکمر بسته داشت و زن را خود را از پیش نظر خود جدا ننمود و اگر خواجه از هر یک از این مطالع
خود غفلت نمود جای شکایت برای او باقی نیست هیچ گفت نه چنین است که سکوت جلد میتوان ان الحق بقول
که فطرت عموم مردان هم به تماشای جلب و تمتع از زنان است و رفتار و نیز سرشت زنان طالب
معاشرت جوانان و هم الجمال است لیکن صفت عصمت و پرهیزکاری و فسق و فجور و هوس را نه
بعض صفات خاصه میباشند که چون در وجود یافت شد و برا محرک بانجام مقصود میکنند
یا مانع از میل طبیعی می‌سازند و الا هیچ واقعه و حس صحیحی نیست که شهادت دهد که قدیماً مرارت
است و شقفه را علاوت و یکی را نفرت است و خاطرم الطافت جانم و بر در خانزادهٔ من از
شاهزادگان بزرگ متولد شد و اخلاق پسندیده و خاصه مرتبهٔ تزلزل که در آن خانزاده شاهزاده تمودم
باری کافی است که یقین داشته باشم که در میان جنس نساء نیز صفت عصمت پایدار است و اگر
برای تو حکایت نایم گمان خواهید نمود که اغراق در این باب گفته باشم چه که خاتون من
دختری از خانزادهٔ جلیله بود و در حرکات و سکنات جلو خلک اقتدار و انتباه را داشت
و شوهر او سالهای دراز در روم و جبال توقف داشته بقیت پاس در هوای تماشای اثاث صرف نموده
و ایام جوانی خود را در عیش و عشرت برمیبرد و در صورتیکه ساختن حرکات او را بجرات

و مرآت با اغراق و تهمت نصیحت کرده بطرف شکوهٔ او بیرحمانه ابداً مدت در خاطرش خطور نمیکرد
و از این تنبیهات آنها چانه طبیعی است احساس اندوه و کدورت چیزی دیگر نمیدانست و نزد اقوام و خویشان و یاران
ب شکایت نمیکرد و منتظر انجام و اطاعت او امر و نواهی او بود و شکایتی بهر نهگاه خود را در صرف
نظر زنان از نیروی قدرت کرده و در محبت شوهر خود ساخته و لیکن بر شکست عصمت پایم کی را ابداً بنتیجه صفا
نمود و دیده به حرکات اصلاح نکرده و در عرض آنکه مدت شناخت خلق در مروت او نقصانی حاصل کند
روز بروز محبتش افزون میشد و ساعت بساعت به محبت شوهر در مزرعهٔ دل برده تربیت میکرد فرزندان
خود را نیز به نیکی مهربانی و خود تربیت میکرد و با اطاعت و انقیاد او امر شوهر آنها را بار داده زبان فن کنند
و نقطهٔ الحکم معاملت و صداقت او سرور و شوق بود و لیکن عاقبت کار آن خاتون جلیله تو یا
گشته چیزی جواب داد که اینکه من وقوف بیهوده بجان او دوست و شقی و اتفاق با آنها داشته و با آنکه
شوهرش است تنبیه در اعمال و احوال جانبین کرده و بمقتضای طبع با آل خود و هیچ به از روزبان تفریط
و توقف نموده تا خود را تا قرین درجات آن جانیزه ابداً این خانم بزرگوار بر اولاد خود هم و انکار
و ایرادی وارد نیاورده و بر کردار و رفتار او بحث و اعتراض ننمود و این است حسن خلق و مروت حقیقی
که بقیهٔ ارباب بصیرت و بزرگان محروح و دین و در نظر صاحب نظران محمود و شایستهٔ تحسین است زنهار
چه شد که ترک چنین زندگانی را بخود هموار ساختن چیزی – جوانان منقلب و شیدا که در سلک عاشقان
آستان خاتون من محبوب بوده به دیدار اظهار عشق و محبت به من نمودند و تغافل و بیاعتنایی مرا فریب داده بدام
زندگی آمیز خود فریبند عقل مرا در قفس مروت گرفتار نمود و چون مرا شیفته و فریفتهٔ خود ساخت
مرا بر رقت نفقه نیز و جواهر و نیفت خود را نموده آنچه از این تنش منکر بدست میآوردم به دیگری میدادم
و بر حسب عهد و پیمان او گمان میکردم که چون مرا ازدواج خود در آورد آن اموال مسروقه که بدون ایام
فراهم آورده در بهای خانه و بر و سامان آن مصروف خواهد شد باری این بی‌اعتباری آن عیار مکار بهمه
جرئت و جسارت میداد در ارتکاب این عمل زشت بیشتر شود نقصان و فقدان زر و مال به روز بر وضع
رسید و بعضی از خدم بچگان و کنیزان خود متهم گشته در معرض سیاست و داغ و شکنجه و ضرب
گرفته و تنها آن اوباش خدعه در سیاست دیگران خشنه نشد و بهر روز بر جسارت خود میافزودم
تا نیم قدم بالین خاتون خود نهاده و نقشهٔ سرقت کلیهٔ دزیده مرغ آرزوم و بیدار شد مرا بهنگام
از تلف عمل دیده بخواجه سرایانم سپرده تا بر حسب سیاست بگنهکار این عمل باز داشت نمایند و در سیاست

عقوبت سنگینی را پیش گرفته اعتراف بگناه خود کردم و خدا از فرط رأفت مرا از چنگال شکنجه
نجات داده و لیکن چون بکلی اطمینان خاطرش از من سلب شد و برکناری من یقین داشت مرا از
خدمت خود مستخدم داشته بکلوداری خود بگنجینه و چون احکام فرقت خود را بدان جوان سنگدل ناچار بابنده
و فای عهد را برادر عرضه داشتم مرا بخدمت تمام از نزد خود براند و بعدوی نسبت داده پنهان داری
رفت و بحفظ لفظش آغاز کرد و من مبهوت و متحیر و ماه بیش ماندم و آن جلوه دار چون دانست
که من عادت بخدمت خانه کرده‌ام مرا به خدمت عرضه داشته بآن زنی که با بخود خفته و مرا از
عجز شتر که به ترکیب آن ناکس شیاد و بیشه مرتکب شده بودم پشیمان دلازانده آن مال فراوان
که بتدریج بدو بهره بودم بدسته گرد آورده بودم و چنانکه مرا برای غفلت از خدمت زیر دست [illegible]
نزد خود وی گنجینه با جامه دیرباره بعد از اگر [illegible] مرا بدین خواجه فروخت بهای بیشتر بفروخت
زلیخا - آخر از آن [illegible] و خواهر و نقود و چنگال خود و غیره نموده بودی [illegible] نصیب گشت
چیزی - خاتون را کتاب که جایی بود که [illegible] و بیراب او که در فنون ادبیات مرآت معاصرین بود
برای اشتغال خاطر او زنده و بخواندن آن رغبتی تمام داشت و او را گاهی تو از همه تعابیر امثال
خود میدانست و مرا او را از ملک سرقت کرده بدان جوان بردم و بیک قیمتی نموده بجشم
حقارت نظر کرده نزد من انداخت گفتمش که ملکه این مخفی را بس عزیز دارد و گفت تو نیز او را
بجای خود جدا داری و کو بنیر که عزیز خواهد و نزد تو آید مرا آن کتاب را در میان مطرحات خود پنهان
کردم و چیزی که مرا از آن نفیس تر باقی بود [illegible] است که در هجوم اندوه حکایت
از آن را مطالعه کرده خود را مشغول میسازم زلیخا - ترا بخدا قسم است که فراغتی داریم آن را
بیاور که تماشائی کنیم و صفحه‌ای از آن برای ما قرائت کن تا جهت فرقت آن را بدانیم و برما مسلم شود
که خاطر خاتون تو بخواندن و شنیدن چه قسم حکایات و امثالی راغب مایل بوده بس چیزی
برخاست و بمنزل خود رفته کتاب کوچک بیاورد و زلیخا آن را از وی گرفته در تحریرات
آن نظر کرده و صفحه را به تفال بگشود چیزی که داد که از آغاز صفحه برای او ما یرین که
آرزوی شنیدن داشته بخواند داد شروع بخواندن این حکایت کرد (حکایت) اختر شناسان
برج ثوابت و سیاره و فتر و جهانان و جوهریان درج تدلا ثنا [illegible] و صیرفیان بازار فضاحت
و سخنرانان دراویان غرایب حکایات و ناقدان عجایب روایات جهره زیبای [illegible] و اخبار را

[illegible]

بدین خامه‌ی تحریر زیور و آذین و قامت رعنای علائم و آثار را بدین جامه‌ی زیبا تزیین و پیرایش داده‌اند
که در مملکت حلب بازرگانی بوده که گوی سبقت از حریفان میدان تجارت ربوده و از فرط مکنت
و کثرت نعمت مال التجاره‌اش همچون ستارگان آسمان بود و به اقطار و امصار با سعادت گردیده
ناصران را مساعدت مالش به سالک تر و بحر و دلان و کاروانیان بضاعات اجناس و امتعه‌اش
به اقالیم شرق و غرب روان چون حواله و قبض برداتش در دیار مغرب و اطراف یونان و روم
معتبر بوده و اعتبار کالاهایش بر بازرگانان مصر و چین و اکناف شام و خوارزم مجری بود و در خراسان
و هندوستان سر به خط محبتش نهاده و تجار هندوستان و ترکستان دست رقیت به دامن وسیع تجارتش زده
داد را پسری بود که مهر درخشان از برق چهره و فروغ دیدارش کسب نور نموده و ماه رخشان از شرم
تابش عذار و نور رخسارش در پرده‌ی حجاب مستور بودی زلف چون زنجیرش دیوانگان دام محبت را
گرفتار کمان بود و ابروان از دل کشیدی و مژگان چون تیرش از کمان ابرو جگر عشاق را از تیغان
ایجاد میدری از حیرت بالای چون نقرازیش سرو سهی در کنار جویبار مبهوت و آرام بودی
و از غیرت رفتار و لغزیدن کبک دری در هوا که همیشه سکرت و با خرام رخش عکس بیضای
ز بیضای مطبق بهر کسی ساخته زنگیری اش از زلف مشک سیاه کنده گنده بعد گردیده این پسر را نام
عزیز و از مراحل عمر بسن تمیز رسیده بود و گذشته از صورت زیبا و قامت رعنا ستوده صفت
و خصلت نیکو سیرت آراسته و با ملکات حسن و معدحت ممتاز [illegible] عفت و پارسائی پیراسته با چشم
خونریز و لب رقت آمیز داشت و با جمال فتنه انگیز سرشتی پاکیزه و پرهیز و آن تاجر را
دل بمهر این فرزند فرزانه و گوهر یگانه بسته بود و در نشئه امید خود را به تعلیم و تربیت او
بسته بند و مستی در مزرعه حیاتش نگهداشت و در پرده‌ی انتظار بدان گاه که خدا نخلش میدانست
رایات پرورش برافراشته و خواستگاران بگماشته تا برای تفحص بپایان و تجسس فرزندان
از طایفه‌ی سترک و خانواده‌ی بزرگ همسری برای او بدست آورده که عروس آفتاب عالمتاب
از شرم عارض نازنینش در زیر حجاب سحاب پنهان شدی و نغمه‌ی بر آب و تاب رخ
رنگ طره‌ی پرچینش در دریا زیر درین نقاب پنهان گشتی روزی داشت که بهر پرورده‌گاه
نسب آن مهر را آئینه‌ی آفتاب نمود و گوهری که غالیه فروش بازار نظیرش جز در طبقه‌ی عالم حراست
نشینده اگر مهر جهان در تاریک خانه‌ی تصور با چشم معزه جمال درخشان او را بدیدی تعیین کردی

کرد. چاره را در زیر چتری از مشک ناب طالع شد و از نظر اسیران در شب دیجور عارض تابان
او را فانوسی پنداشتی که آفتاب از ورای سحاب [illegible] شده [illegible] ابرو به گلگونه رخسارش
زلفش که نقاش حکمت نقش صنع [illegible] از عنبر تر بر آئینه صفحه عذارش کشیده و از ناز گوئی گره کشان
در گلستان همیشه بهارش تو گفتی حبابی [illegible] از آب است که در زیر چشمه حیات معلق آرمیده یا سپهر
سیمین که دست قدرت ورا با ماه [illegible] غبغب آفریده تو گوئی ز مشک به رمز تابان گشته و دو
[illegible] به گوی [illegible] چو کمان [illegible] بود [illegible] در طبق [illegible] جانرا کنار چشمه حیوان
گشته بود [illegible] که به رنگ با صفا از حسرت لولو [illegible] لطافتش پژمرده و در لعلی که
نمک [illegible] خطا از غیرت [illegible] خون جگر خورده بیست. قدی چون سرو روانه [illegible]
تن سیمین [illegible] چگونه از چشم مستش تیر خورده [illegible] و لعلش شیر خورده
[illegible] غبغبش [illegible] تو گفتی تا پای خود در عین بود
[illegible] عقده دین بود یاری در عین خواستگاری تاجور را بیاوری دست داد [illegible]
مرگ که در پایان [illegible] است به [illegible] [illegible] یافت و [illegible]
که در انتهای [illegible] قطع کلام است [illegible] را [illegible] خواجه دانست که
[illegible] درآوازه و [illegible] پرواز است [illegible] خود را در این خود
آوازه داد و [illegible] روی [illegible] و [illegible] با جابت و دست روی
جهان نهاد [illegible] روز است [illegible] و [illegible] و مرگ [illegible]
[illegible] ساقی این روزگار جام [illegible] از وفات [illegible]
آن [illegible] دهرست [illegible] عزیز [illegible] و [illegible]
مردم [illegible] مفارقت را [illegible] را [illegible]
ساخت و [illegible] که [illegible] جمال و صفات خط و خال آن پری چهره [illegible]
آن [illegible] نیم مفارقت و [illegible] نقشش [illegible] را فراغت
[illegible] و [illegible] پرداخت و [illegible] طلعت را [illegible] خود [illegible]
ساخت و [illegible] را [illegible] گداخت و [illegible] عشق از جا بنین
[illegible] مصاحبت [illegible] را [illegible] [illegible] است [illegible].

[illegible]

[illegible] آن [illegible] و [illegible] فرزند [illegible] و [illegible]
را فرد [illegible] و [illegible] مصلحت [illegible] و [illegible] تجارت [illegible] روانه [illegible] آن نوجوان [illegible]
یار [illegible] به [illegible] و [illegible] و [illegible]
دیار [illegible] و از [illegible] غربت [illegible] صحبت [illegible] و [illegible]
و [illegible] منزل ساخته [illegible] سلطنت [illegible] که [illegible]
و [illegible] خار [illegible] غربت [illegible]
[illegible] محنت [illegible] راحت [illegible] آن [illegible] آن مرد
[illegible] مسافر [illegible] سفر [illegible] و [illegible]
[illegible] سفر [illegible] سفر [illegible]
[illegible] آن [illegible] مفارقت [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] از [illegible] دل [illegible] و [illegible]
دل [illegible] و [illegible] غایب [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] از [illegible]
[illegible] خبر داد [illegible] وطن [illegible] از [illegible]
[illegible] و [illegible] روز و شب [illegible]
و [illegible] قراری [illegible] آن [illegible]
بود [illegible] آن [illegible] طلعت [illegible] داشت [illegible]
[illegible] و [illegible] بر [illegible] دست [illegible]
[illegible] آواز داد آن [illegible] و [illegible]
که [illegible] و حال [illegible] آن [illegible] و [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] طلعت [illegible] در [illegible]
[illegible] در انجام آن [illegible] و [illegible] که [illegible]
[illegible] و [illegible] از [illegible]

جان نوازش از ناامیدی شوری برپا و دیرینه یارش چون ابر بهار نیسان آغاز کرد و بزبان
که دوست مکرر اره تمنای بدطلعت . بهتر من بساعدت نمو نا بر در آهسته در التفات که صدق تو
در طلب معاقبت دوام عشق و دلبستگی تو در نظر بدیع است ، ما بحقیقت رود و عتره
دو نه با یار و از جانب من نیز با انصاف و آلدقت آن محبت را دادست و قرارست لیکن
فریفته مرا صلت بدین حق صحبت قدیم را احترام و مرا از هوای معارف تو ناکام ساخت و من
اکنون خود زده صفا با خشه و عهد وفا را برگشته ترک ساخته ام و عاشقانه جوره حال خود را داغ با
دهانه مرهوم و نام خود را در جریده عشاق مرحوم ام و لیکن هم دارم که تو از عذرهای شنیده
تورا به چنین و درباره تو قصه مختصر کند عزیز گفت چه تو به باتو عزیز باده مرا از محبت برده است
مرکب بر کیف کفتن با انت نوری خیانت جا بدادم بچاره آن کینه ، گفت چون چنین است
دست بده تا تورا با بیس برده ام و از زشتی خوشتر و نادم و چون دست بجربه بهار زرساینه
را این شعر بخواند و طاووس عشق از دل بپرواز نموده است . سالها دل طلب بهر دوست میکرد و بخت
رو کرد بدین بنده خود راضی شد آفتاب طالع برنگ دیوار رسید شکر لله که این آرزو عاصی شد
آن بیهوش از شاه و این حالت مضطرب گشته شرط احتیاط بجای آورده و او را مرده یافت
بر صیحه بر کشید و با آواز بلند این شعر خوانده روی خود در روی عزیز نهاد و جان بداد رحمهم الله
عشقان عدل اند هرگز نمرد سرد چون نرفت از جهان شناخت که هرگز مباش آن هوی بر خواه
دلدار تو هر را از مساعدت عاشق با حریف آگاه کرده بود و با تفاق از بهر صحبت آنها را
زشنیده و در فاتر آنها را ندیده سراسیمه بدون شتافتند و آن دو عاشق صادق را مرده یافتند
جای از فرزانه و آشنا و بیگانه از شنیدن این واقعه محزون و با تفاق آنها آن دو یار وفادار را
در جوار یکدیگر مدفون ساختند . بیت عاشق بوده ام که ز دل رهاه باز بر سه نهد لطف
مشوقه بوده او . پروانه صفت هر که قدم زد در عشق فانی شد گر از او یاد و نشانه در مکتب عشق
درس هشتاد این است گر جان تو عزیز داری این درس مخوان زنهار که عشق باز دانی زهوس
کان بوده دوان باشد این چنین زبان نقطه عشق چه باشد هوس و صل دوست خاصه روح است از عشق
دوست و صل چه با به هر زبان نقش دست فانی به هوا و هوس بر سه و آغوش گرفته است
کام عشق مخوان شهوت صرفش بنام هر که در این کوچه کج با نهاد مست شد و نام نکو باد داد

آرزو

آرزو داشت بهترین یار کی خوشتر از بی نیاز و بی یار کی ؟ تا نگسلی جای قدم ابرار بارخ در طلب عشق بار
بند نقش نفرا بیراه بود زانکه هر کس بگیرد عشق بدی حسن ابن سهیل چون رشته حکایت به بغایانیه
آفتاب بزوال رسید بود و رشیه بجانب حرم شتافته فرزند [illegible] را موقوف ساخته با استماع
بقیه داستان حسن مشغول خواهم گشت چون روز هفتم رسید رشیه در بارگاه قرار گرفته حسن شرح
باقی داستان کرده معروض داشت که چون عزیزه حکایت یوسف ختم نمود زلیخا و آن
عزیز بر حال آن دو عاشق تأسف خورده هر یک بنوعی تأثر اظهار و لیوزی شفقت کرده .
زبان لعن و طعن باده عزیز گشوده بسخنان عنیفه بدو خطاب میزد تا کار و صدای حلقه در
بگوش آنها رسیده و چون در گشودند فیروز وارد شده از حال بدرالدین جویان گشت و چون
اطلاع یافت که باده بتفرج خوابیده آهی کشید و سخن نگفت و بانتظار ملاقات بدرالدین
نشست و به عادت که خواهان راست با کیفرا سخن از هر دری در پیوست اما از آن جانب بدرالدین
چون از خانه بدر شد و ببازار جوهریان رسید قصد کرد انگشتری برای زلیخا کند بدر دکانی که
در بساط آن از هم بهتر نبود و در نزد مرصع گشته و دید توقف نمود حلقه منصب یاقوت که برابرش
او را با الماس های آبدار ترصیع داده بود نظر انتخاب نموده بها را با دویست تکمن قطع کرده آن را
در درج خود نهاده و در نقش بگذاشت و قیمت آن شمرده و انگشتر جوهری را بر دو گفته روی
برگردانید ناگاه صدا او را تعاقب نمود صدای بدو جانب با سخن در رسید مرتضی افتاده و دروی
ابتدا بسخن کرده با لهجه محبت آمیز سلام کرد گفت ای رفیق کامکار تشکر کرد که کار را که بخت تورا
بیاد و از روزگارت بر خوردار می بینم و از غیبت ناگهانی تو با رفیقان مبهوت و متحیر بودم
و تحیر و بهت من خالی از اضطراب و تردید نبود شکر خدا را که مرا از گرداب وحشت
نجات داد و تورا سالم و برقرار الحال دیدم و لیکن حیرت دیگر مرا فرو گرفته که این حالت
که تو را از آن سرشار می بینم در این دیار غریب از کجا تورا نصیب شد و از چه راه بمنزل
فرخنده و اقبال رسیدی و چه با سابقه محبت و خیانت پیشه غفلت دیده و ما را در گوش
نهاده دوست شفیق و رفیق صدیق خود را فراموش کردی بدرالدین چون عذرگاه پاک شتک خود
در کارگاه خیال ساخته و پرداخته داشت دست دوست بگرفت و گفت ای رفیق آهنگ
ملاقات تو را در نظر داشتم که واقعات غیر مترقبه خود را برای تو حکایت کنم و تو را از سرگذشت

خود آگاه سازم ولیکن چون قصه طولانی و خطیر است ما را کنج خلوتی باید که غبار حیرت و تعجب را به بیان
حال از آیینهٔ ضمیر تو پاک سازم. درویش گفت در این نزدیکی باغی است دلگشا و با صفا که عموم
خلق برای تماشا رو می‌آورند و تفرج خاطر را بدانجا می‌روند و اگر ما هم صحبت متفق شویم به زینت
در ضمن حکایت از سیاحت نیز بهره‌ور توانیم گشت. بدرالدین تکلیف درویش را پذیرفته به طرف
آن نزهتگاه روان شدند. باغی دیدند که فردوس برین از نزهت اشجارش شرمسار
و از طراوت ازهارش داغدار بود. بسیط طرب‌انگیزش از دیبای نفیس زمردین
مزین و معزز. و نسیم طراوت‌آمیز هوایش انگیزهٔ دریاچه‌های رنگین جانبخش و منظر در جوار
اشجار با طراوتش بنفشه خیمهٔ اقامت گسترده. و در کنار جویبار با طراوت سنبل و بوی [illegible]
خود را به نظارهٔ صفای آب روان سرافراز [illegible] بیرون آورده. نرگس‌های بیمار در صحن
مرغزارش [illegible] ثوابت در فضای آسمان رخشان و بلبلان زار بر شاخه‌های گلزارش از بیم
فراق گلرخان بیشتر بود جانبخش و طربناک. در او [illegible] خیمه و خرگاه. از تاک [illegible] هوای آن لطیف و
عنبرآمیز. فضای آن نظیف و بهجت‌انگیز. درختانش [illegible] اشاره [illegible] معلق به تن [illegible]
صد بار [illegible] نوای مرغان خوش‌خوان زده و دل غم‌فرسوده راحت جان. القصه بدرالدین پس
از اندکی تفرج با درویش در حاشیهٔ چمنی قرار گرفته و پس از حصول اطمینان و طمأنینه درویش را
به گفتن راز بر کشیده و [illegible] به حکایت حال خود را سراسر برای او روایت
نمود. خداداد او را از حضور [illegible] تبریک و تهنیت گفته و از فرخنده احوالش شکرها به جا آورده
و گفت ای برادر در زمان سابق که مرا دوستان موافق بود گاه‌گاه آیینهٔ دل پر غبار را صیقل
[illegible] روزگار غدار تیره و تار ساخت در خلوت‌خانهٔ [illegible] چند از بادهٔ
زنگ غبار کدورت از صفحهٔ مرآت خیال می‌زدودم و اینک که محفل رفاقت تو از
دوستان کرم و یاران قدیم خود جدا مانده‌ام [illegible] خاطر حزین مرا
[illegible] آزاده ساز. بدرالدین خواهش او را [illegible] قبول نموده و بدو
[illegible] مضطرب [illegible] و چون فرمود او را با آن درویش [illegible] سخت مضطرب
گشت و او را به کنج خلوت کشیده مقدمات حکایت را آغاز داد و راز حدیث را بر وی
باز کرد. بدرالدین [illegible] و لیکن او را آرام ساخته و مطلقا [illegible] خداداد را سفری در پیش آمد

و ضیافت یکشبه او را [illegible] پس برآ [illegible] ناظر او نیز بود [illegible] و در حجره‌ای [illegible]
حاضر نموده و خود به تجهیز [illegible] پرداخت. دیگران را به تهیهٔ خوان با تکلف و بلاغت و [illegible] اتفاق
درویش را لعنت و دشنام می‌گفتند و او را منغص عیش و دشمن و آفت جان و [illegible] خطاب می‌نمودند
و فرزند [illegible] مصاحبت درویش [illegible] خاطر متنفر از آنچه [illegible] یافت
و آنچه دید [illegible] آن نازنین از فرط محبت که با بدرالدین داشت این واقعه را [illegible] انگاشته
و فرزند را فرمود که [illegible] همراه گرفته بزرگ بدرالدین بود و تهیهٔ سفر درویش را بجا آورده
و [illegible] مسافرت با درویش آن [illegible] را در چنگ [illegible] از آن جانب بدرالدین در آغاز شب
[illegible] درویش را [illegible] در پهلوی خود جای داد و [illegible] تفنن [illegible] گفته و دختر
[illegible] روشن و صحن مجلس از [illegible]
[illegible] نازنین [illegible] بدرالدین خداداد
را سعادت [illegible] از اثر باده [illegible] از همراه بگوید · حرارت عشق
و [illegible] بدرالدین [illegible] انجام ساخت و به [illegible]
[illegible] نصیحت [illegible] از [illegible]
[illegible] خوار [illegible] جز از [illegible] جز از قربت
این [illegible] بدرالدین [illegible] تا سر به جای
پای نهاد و [illegible] علی الصباح که [illegible] اورا
[illegible] بدرالدین بیان کرد و درویش را به تلطف [illegible] زنگ
[illegible] از لذت سفر و سیاحت بیان آورد و [illegible] و اقامت [illegible]
و [illegible] هندوستان [illegible] خداداد که [illegible] زیرک [illegible] چون حریف را بر
[illegible] رضا داده. فرزند را گفت ای رفیق نیک اندیش اگر چه
[illegible] که از حرکات تو [illegible] و از مصاحبت تو [illegible] که شفقت مرا
نصیحت [illegible] تنها [illegible] سیاحت است
و [illegible] تجربه [illegible] در دل است که [illegible] انجام آن رفت
سفر بربندم و با کاروان هندوستان [illegible] دیدن [illegible] دیار
[illegible] به صفت مردگان [illegible]

و ما از سایر طبقات مخلوق ممتازیم و چون از آن روی که قریحت علوی و منشاء کرامت داریم حقوقست
درماندگان و بیچارگان را مددکاریم و پریشان و مظلومان را یار و آزاد آنچه به چنین مزیت و سیادت کاریم
و آنچه نبودیم نیستیم و می‌پنداریم و فقیری دوستی با تو داریم و بنده مرغیست با تحفه به زنده که تن ترا نیازمند
صابرم و بلقمه که آن هم جز فرزند ناشاکر خدمه وجود ندارد از این مقوله سخنان فرو خواند که فیروز
است مبهوت ماند و با بدخوه او را گفت که ای فرشته پاک سرشته آن مقصود که با ربست ترس کرامات
و آن یک آرزوی ترجیست که به تماشای قدرت پروردگاری و ماخ سیاحت عجایب هر شهر و دیاری
درویش گفت ای دوست عزیز مرا از بیان آن معذور دار که موجب لزوم شرح بیش و این شهر
اقامت نخواهم داشت و شرح جز در سینه رفیق طریقت خود بهاءالدین بودیعت نخواهم گذاشت
این بگفت و فیروز را بدرود گفته و از بهاءالدین تمنای صابیت نمود و در این حال فیروز آن بهره زر را به
پیش نیاز درویش داشته و بکار نیز او دراز کرد و درویش از قبول آن امتناع نمود و با بهاءالدین که بجز
تماشای [illegible] از خانه بیرون رفت و او را بران باغ کاشانه درگوشه بنشانید و گفت ای
رفیق شفیق و شب در پی رشت نهاده و مرا از تماشای محفوظ ساختی و میدانم که فیروز از هم اینکه من
راوی حکایت و فقیر درویشی نیستم و اسرار گنجینه‌ها آشکار و پنهان خفته‌ها بیدار سازم مرا به سفر تشویق
و تحریص میکند و من جای [illegible] حاضرم لیکن آن همه توصیف و تمجید که در خلقت و جمال
ملکه از تو شنیده‌ام فقط آرزوی تماشای دیدار آن ماه روی گلعذار را در دل گرفته‌ام و از کرم درویش
تو تمنا میکنم که دست رد بر سینه آرزوی من نهاده و بمکافات [illegible] حق [illegible] راه این
آرزو ناامید [illegible] و [illegible] این زحمت را در حق من دریغ مداری بهاءالدین [illegible] سر بگریبان
تفکر فرو برده و ما خواهد [illegible] که اگر از قبول حاجت درویش که فقط تماشای جمال ملکه است
مضایقت کنم شاید [illegible] این کار [illegible] خطرات عظیمه از آن تولید کرده و
دوران که در حکایت سرگذشت خود برای درویش [illegible] خبط و خطای بزرگی از او سر زده [illegible] مقدار
شایسته [illegible] و [illegible] آنکس که اسرار خود را بیار خود میان نهد [illegible] زنان
و راز نهان خود نماید [illegible] آنکه [illegible] عهد و پیمان را [illegible] بر گرد [illegible]
و برادر تماشای جمال [illegible] آن [illegible] از آنچه [illegible] نماید درویش
بقسم [illegible] و شاد خاطر بهاءالدین را از قبول [illegible] ساخته و چون [illegible] شب [illegible]

[illegible]

ملکه بود درویش گفت چون آفتاب غروب شود و تاریکی انتشار یابد و مرا از تشخیص صورت
و صورت باز آید در مجاورت سرای حاضر شو بر درود نزول کرده بهر دو پیزاده [illegible] و خاطر
پریشان منتظر و متحیر بخانه باز آمد و با هزاران اضطراب و انقلاب روز را بشب رسانید و چون
شاهین سپید بال روز از بیم عنقای سیاه شب پناه افق مغرب گریخت و پرده ظلمت شب فرو آویخت
بهاءالدین با اندام لرزان و دلی پریشان از خانه بیرون شد درویش را در مجاورت خانه منتظر دید و
او را بخانه آورده تا پاسی از شب بصحبت نشستند و بهاءالدین را با درویش [illegible] چنانکه شد که در آن
شب از نوشیدن باده اجتناب نمود و [illegible] از ساعتی که از عادت تماشای جمال ملکه برخوردار
گشت بنقش خود شتافته و [illegible] از هوای بیرون رود ساعتی بر آن گذشت که دق الباب
ملکه شد بهاءالدین درویش را در اطاق [illegible] دست بنشاند و برفت تا [illegible] در بگشود در شب
ملکه چون ماه چهارده در دهلیز خانه طلوع کرده و فیروز متعاقب او وارد شد در را بستند و وارد
خانه شده بصحبت بنشستند و بهاءالدین [illegible] و با ملکه [illegible] که از او صادر شده بود [illegible]
ندامت [illegible] ملکه [illegible] اضطراب دیگر [illegible] گفت وجه [illegible] را باز [illegible]
بهاءالدین با چشم گریان آنچه گذشته بود براستی بیان کرد ملکه [illegible] که حقیقت فرمودی بهاءالدین
[illegible] دادم [illegible] که از جرم [illegible] خواهی [illegible]
[illegible] قبول [illegible]
درویش [illegible] لیکن از [illegible] این [illegible] عظیم در دل [illegible]
دادم [illegible] خطای عظیم از طرف این مرد [illegible] و بجمله [illegible] چاره نتوانیم [illegible] بار [illegible] بهاءالدین
سر بپای ملکه نهاده [illegible] ملکه او را به ملاطفت آرام نموده و با [illegible]
[illegible] باحضار درویش [illegible] و چون [illegible] و آن صورت [illegible]
[illegible] ملکه [illegible] نظری [illegible] باز او کرد [illegible]
[illegible] قامت [illegible] حاشیه لب [illegible] سبزه [illegible]
همراه آب [illegible]
صورت ملکه از [illegible] آب و تاب صورت و [illegible]
آن درویش [illegible]

وی

وی باز پرسید حدا را گفت من از اهل بلخ و فرزند وجیه یکی از تجار آنجا ام بوم و سرنوشت
و قلم تقدیر این لباس فقر را بر تن حقیر پوشانید ملکه زلیخا را احضار فرموده و گفت ای دخترک
ما را حکایت کن تا این جوان درویش سرگذشت روزگار خویش را برای ما حکایت کند که با این
سر و صورت زیبا و قامت رعنا چگونه گردش ایام وی را مجبور به اختیار جامه فقر نموده درویش معروض
داشت که ای ملکه آفاق حکایت روزگار من بی نهایت طولانی است و من با رفیق خود بدرالدین
عهد کرده‌ام و سوگند خورده که بی اذن او حرفی (?) [illegible] حال ملکه از میخانه بیرون روم از ملکه آفاق
تمنی آن دارم که مرا از حکایت سرگذشت خود معذور فرماید ملکه چون سخن رفتن از درویش بشنید خاموش
گشت زلیخا ساغری لبریز کرده در حضور ملکه بگذاشت و ساغری بدست بدرالدین بداد و باشاره
ملکه ساغری سرشار کرده خواست که بدرویش دهد بدرالدین مانع شد و گفت که این مرد سالهاست
و پرهیزکار که از نوشیدن شراب اجتناب دارد زلیخا ساغر بر زمین نهاد و بجای تحیه کتاب
از مجلس بیرون رفت درویش عرض کرد اگر ملکه اجازت فرماید حکایتی گویم که مناسب حال
و مقام است معروض دارم ملکه با تبسمی شیرین فرمود ما را محظوظ و ممنون میسازی درویش با عبارتی
نغز و شیرین و لهجه دلپذیر و کلامی چنین گفت که یکی از راویان عجایب حکایت و ناقلان غرائب
روایات سرگذشتی بدینسان نقل کرده که در قدیم الایام در مملکت شام بازرگانی با جماعت
و مال را زنی بدیع الجمال بود که خورشید عالمتاب از رشک عارض وی در آب و تاب و در آتش
غیرت نشسته و سنبل پیچ و تاب از خجلت طره چون مشک نابش حجاب [illegible] کرده
بسته و دو لبش پسته محبت بازرگان با آن ماهرو بدرجه‌ای بود که یکدم دور از وی نیارامیدی و چون
آب در غربال او نا شکیبی اغلب در بالین وی نشسته و محو نظر در جمال وی بسته و از
صمیم قلب گفتی بیت گرت [illegible] بیفکند تیر بر جانم بقربان سرت گردم که ام [illegible]
دو دانم روزگار غدار که عادت ستمکار اوست بر [illegible] دو یار وفادار رشک آمده چشم
زخم آن ستمکار بدان سروقد ماه رخسار رسید و در بستر بیماری خسبید تا [illegible] زار و چشم
اشکبار گرد بستر آن گلعذار میگشت و جانها خود را برای تصدق شفای آن نازنین [illegible]
و از روی نیاز و زاری با چشمان اشکبار ابر بهاری بدرگاه قاضی الحاجات مناجات کردی و گفت
بارالها جان مرا بستان و این ماه رو را از این رنجوری برهان [illegible] دانشمند

بے

برای [illegible] آواز کرده و ابواب نعمت بر روی ایشان باز نموده بود [illegible]
پیشه روزگار آن گلچین ثمر را باد تاراج داده و بیرون شده سال از وی بیادگار بماند بازرگان بجان
و دل [illegible] در سوز و گداز بسر میبرد و هر روز [illegible] خود را با ضربت ناخن [illegible]
نصیحت و پند بدو میکرد بناچار بندش کردند و به مراقبتش قیام و اقدام نمودند چون ماهی
از این مقدمه بگذشت و آن بازرگان از آن جنون و طغیان اندکی بهبود یافت اموال و عقار
خود را در معرض بیع آورده و وجوهات آن را بذل فقرا و مساکین نموده جز اندکی [illegible] از اهل
خود بروایت [illegible] که در [illegible] نانی خشک و ظرفی [illegible] و فرزند
صغیر خود را که شش ساله بود با خود برگرفت و در غاری که در کوهسار مجاورت آن دیار بود معتکف
گشت و بریاضت و عبادت پرداخت و کار منزل و پسر خود را نیز بتابعت خود گماشت و حال
بدین منوال عمر گذرانید اتفاقا قاصد [illegible] وفات کرد و سر رشته اش منقطع گشت و وی مجبور شد که بشهر
رفته به سؤال تحصیل معیشت نماید و چون حکایت او زهد و اعتکاف او شهرتی تمام داشت اهل
که بشهر رفتی بهرات از نذورات بهره شدی و برای تعیش هفته‌ای ذخیره بغار آوردی [illegible]
سن ما نزد ده رسیده و جز آسمان و کوه و غار و جنگل که چیزی ندیده بود [illegible]
[illegible] از پدر خود درخواست میکرد که وی را مصحوب خود بشهر برد که وضع آن را مشاهده کنم
آن را تماشا کنم و پدرش از بیم آنکه مبادا [illegible] ورا [illegible]
و آتش شهوات نفسانیه او روشن گردد هر روز بعذری [illegible] و با بفحوای [illegible] از آن خیال
منصرف میشد تا پیر گفت ای پدر تو همیشه بمن [illegible] مرا از خیال تماشای شهر و وضع
دلکدار خلق منع میفرمائی و نصیحت غائب تو برای این است که مرگ را از چشم خود نزدیک تر
بدان و نیز برای من حکایت نموده که آدمی در دنیا جاودان بماند و گفت ای پدر
عزیز من این علامات و آثار پیری از کالبد تو ظاهر شده و چون مرگ را یقین
نزدیک میدانی و از این دنیا چیزی برای من میراث ننهاده که بدان قوت لا یموت
تحصیل کرده و بعبادت و پرستش پروردگار مشغول باشم پس چه مرا با خود بشهر بری و طریقه
تحصیل این فن معاش را که پیشه خود کرده بمن بیاموزی که در بقیه عمر خود بدان بپردازم
طریقت ترا بروم و بعبادت و مناجات و تسبیح و تهلیل حضرت کردگار جل جلاله

منزل باشم آخر ای پدر بزرگوار همچو با خود اندیشه مینمودم که این طفل بیکس را که از بدو طفولیت تا
کنون جز عادت و پرورش خالق چیزی از دنیا نرفته و جز این عادت کرده و جگر چیزی ندیده بر
از تربیت غذا و قوت چگونه توانند زنده بود و حیرت داشتم از آنکه عمر خود را واسطهٔ تجارب که حاصل کرده ام
یقین میدانم که پرورش یزدان محال است که با موت آن پیوند سرکه نصیب روح انسانی نبود و این
بدن را که قالب روح است از ملکات آن هیچ بهره نیست و چون برای قیام و اقدام بجاده
سعادت بدن عدم و مدار صحت بدن بغذا و قوت است باید انسان برای تحصیل ملزومات
حیات کوشش کند داده از رحمتی برای تحصیل نیست که موجب بقای وجود است تحمل نمود و بس
بذخیرهٔ تعلیمات آخرت که پیرانه از افکار بدن است برای روح تهیه کرده بپردازد و برای
بیدرگاهی چون علم تحصیل معاش را از این حقایق سخن محققا تعمه آن داری که اگر قبل از این
اجابت پروردگار را لبیک گوئی پیش از وفات فرزند من و از بد قوت که سنگ هم که ۲ دعوت
نرم باز نگاه در مهمان فرزند تعلق کرده و چون دیدار محقق داشت گفت ای فرزند دلبند برخی
اعتراضات تو مطابق عقیده موجب تصدیق و اعتراف است لیکن یقین بدان که حضرت
پروردگار عظمت شأنه مخلوق زندهٔ خود را بی روزی نخواهد گذاشت و کرم را در زیر سنگ خارا
و مرغ هوا را از ماهی دریا روزی کرامت میفرماید چنانچه حکایت کنند که یکی از زاهدان سرابی
بنی محض تحصیل قوت و ذخیرت از غاری که در کوه زیتون داشت بشهر آمده و بواسطهٔ تنگی وقت
خبر را در خانهٔ یکی از مریدان خود برده برای ادای فرایض بطانهٔ یکی از کتب آسمانی
منزل گشته شروع بقرائت نمود تا اوایل نهنگ و کثرت خدمت این حیوان عظیم الجثه را در دریا
میخواند و متعجب بود که طاقت این حیوان را با کمال قناعت چه مقدار غذا لازم است و این
همه غذا در دریا کجا بهم میرسد که کفاف معیشت ایام عمر این حیوانات را نماید این خیال
اسباب حیرت او شد قبل از طلوع از آن خانه بیرون آمده از شهر بیت المقدس خارج گشته
و بجانب مقام خود نیز شتافت آفتاب که در نصف نصیب صحرای آن بلده را بتابش آورده
حرارت و بازد خاک تابش را گذاشته و زاهد را عاجز و بیتاب ساخت و در صبر و بی تابی و بلا ملا
بود که ابتلا بدرگاه پروردگار آورده و دست تضرع و استغاثه بلند نمود ناگاه از جانب شرق ابری
غلیظ از دور نمایان شد و بانگ زمانی بر بالای سر زاهد رسید و زمین را از سایهٔ خود تاریک ساخت

بی که

زاهد که در مدت عمر ندیده بود از نزول این رحمت بی انتها شکر کرده و قدم
در راه نهاد و ساعتی بیشتر با کمال سرعت مسافت می پیمود تا بجائی رسید که مقصد آن او بود
کنار برکه بجرا منزل بودند و خود تکیه به سنگ کرده و نظر به آسمان دوخته با تعجب تمام تسبیح و تهلیل
میگفت زاهد او را سلام داده و گفت ای نیکمرد چه چیز در آسمان مشاهده میکنی که ترا متحیر
ساخته و بیهوش از حالات روزگار یاد نمیکنی جوان گفت مگر آنچه را که من می بینم تو
نمی بینی زاهد گفت من در آسمان جز ابری تیره و دیگر چیزی مشاهده نمیکنم و لیکن حق تعالی را
که در تمام مدت عمر ابری به این تیرگی که اسباب باران بود هرگز ندیده ام جوان نیز گفت ای ساده
لوح نادان این نه ابر است بلکه گروهی از طیور است که دو ساعت قبل از این از منتهای افق مشرق
نمایان شد و بانگ مرغ از فوق الرأس بجانب مغرب تجاوز کرده و تمام آسمان را در نگرفت
جانب خود بسته داشته و بطرف مغرب پرواز میکنند و متجاوز از ساعتی است که من کرانه
مشرق را هدف نظر خود ساخته ام که به بینم دنبالهٔ آنها چه وقت تمام شود و اثری از آن
پیدا نیست و متحیرم که شمارهٔ این طیور چه قدر و مسکن آنها در کجا است و غذای آنها چیست
و جهة تعجب و تسبیح من نیز همین است زاهد چون بدقت نگریست آنچه را که ابر می پنداشت
همه را طیور بزرگ رنگ دید که تراکم آنها در پرواز آنها را بنظر ابر سیاه جلوه میداد این خیال
بر اندیشهٔ سابقهٔ او اضافه شد حالت میوزنی جوابی دست داده بهرفت
و تماشا میکرد تا به جنگل زیتون رسید و نزدیک چشمه بر زمین خستگی بنشست در آن
اطراف چشم او به زاغی افتاد که از دور از چشمه ریخته بر زمین نهاده و کلاغ باغات
بال و در روی زمین حرکت میکرد و چون زاهد در حالت او دقت کرد دید با النظره بچه با
فشرده با خود گفت سبحان الله عجب حالتی است که امروز مرا دچار شده هر چه در نظر
می جلوه میکند غیر عادت مرا بر بیان تر میسازد این زاغ که با پیری بقوت چنگال خود
صید کرده و معیشت کند چگونه بچه اش بچنگال معیشت سکنه و در این فکر بود که ناهیرا کبوتری
که در چنگال داشت از اوج آسمان بر آن مقام نزول کرده در پیش زاغ بنشست و صید
خود را بکند و قطعات گوشت از آن جدا کرده و قسمتی خود میخورد و قسمتی در دهان زاغ میگذارد
زاهد از حیرت خود توبه و استغفار نموده و دانست که عقول ناقصهٔ انسانها از درک حکمت

با آنکه پدر دانا عاجز است و مشغول پروردگار هر اندازه که بسیار و در هر کجا که باشند به غذائی که
دست قدرت برای آنها نهاده میرسند و از آنجاست که در السنهٔ مختلفهٔ عالم معروف است که
دو گاو بار به روزی نیز باشد پس ای فرزند مطمئن باش که تو از گرسنگی نخواهی مرد ورزقی که برای
تو مقدر شده بتو خواهد رسید پسر گفت ای پدر گرامی قلب من از این سخن که تو میگوئی اطمینان حاصل
نخواهد کرد چه که [illegible] صدیق [illegible] غارت یافته بود و نقدی که برای معیشت ما به سبب استقرار
برسید قطع گشت چیزی نمانده بود که ما هم از گرسنگی هلاک شویم و چون تو برای تفحص حال
به شهر رفتی و بطلبیدن صدقه چنانکه خود است برای من حکایت کردی [illegible] فراهم آوردی ببین
[illegible] کردی من از گرسنگی نزدیک به هلاکت بودم و از طرف دیگر باید [illegible] حکایت [illegible]
تمام ننمودی و [illegible] نیست که چند سال قبل بعضی شب که میخواستی خاطر مرا مشغول سازی
و از قصه [illegible] برای من حکایت میکردی همین حکایت را چندین بار برای من نقل نموده
و گفتی که چون [illegible] [illegible] ترک [illegible] شهر را
کرده دست [illegible] به پرستش یزدان مشغول شد تا آنچه از غذا و غیره داشت با [illegible]
با تمام رسید و از گرسنگی بی طاقت شد بمناجات در آمده عرض کرد پروردگارا تو ایشان را
از شرف مخلوقات آفریدی و [illegible] سعادت را بسبب اوامر فرمودی [illegible] از
فرزندان ایشان باشم و بقدر طاقت بشریت از ارتکاب مناهی کناره کرده و فرایض
را بجا آورده از معاشرت خلق چشم پوشیدم و عمر خود را در پرستش تو بسر بردم و با لطاف
و [illegible] تو امیدوارم [illegible] کدام تقصیر از این بنده ذلیل صادر شد که در درگاه تو [illegible]
[illegible] صدائی بگوش او رسید که ای زاهد بعبادت خود
مغرور مباش که دستگیری یک [illegible] را به عبادات چندین ساله تو فضیلت است
و [illegible] آن [illegible] اسباب کسب معاش است [illegible] تو که نقصانی در [illegible]
و [illegible] محتاج [illegible] زاهد متنبه شد
از [illegible] استغفار نمود [illegible] اندیشید [illegible] که قدری دور [illegible]
[illegible] درخت [illegible] مقداری از آن بدست آورده تناول نمود و چون
عمری در عبادت برآورده بود ترک پرستش ننمود و لیکن به جهت استقرار بشهر رو نهاده رفته

نزد [illegible]

از خیرات و نذورات خلق و غیره تحصیل نموده و [illegible] مراجعت نموده بمنزل ذکر برده تا
رحمت ایزدی [illegible] ای پدر من کسی را نمیشناسم و طریقهٔ طلب خیرات را
نیاموخته ام [illegible] را ندیده ام و نمیدانم [illegible] که شهر [illegible]
چگونه جائی است و مردم آن به چه کار و عمل اشتغال دارند و از تو در خواست میکنم که بجای سیر
و سیاحت و تعلیم تحصیل معیشت مرا با خود ببری و مرا ازین نادانی نجات دهی تا [illegible] فرزند خود را
[illegible] بشهر برد و
[illegible] از جوانان بودند که در خارج شهر در میان چمن
[illegible] بشرب باده [illegible]
[illegible] سؤال نمود که این آب سرخ رنگ
چیست [illegible]
[illegible] ای فرزند این جماعت در شهر خانه ها [illegible] سقف دارند [illegible]
[illegible]
[illegible] خدای تعالی از نوشیدن
آن نهی فرموده و این جماعت [illegible] این معصیت را [illegible]
[illegible] پسر گفت پدر آب چشم را چه [illegible] است که این جماعت [illegible]
[illegible] پسر گفت ای پدر [illegible]
[illegible] از این آب چشم از ایشان [illegible] طلب کن تا من
[illegible] آن را احساس کنم [illegible] باشد و میدانم
[illegible] این جوانان [illegible]
[illegible] شرب
آب چشم بیان کرده و پسر را بصحبت مشغول داشت تا وارد شهر شدند و آن جوان
از مشاهدهٔ عمارات و دکاکین و اشخاص [illegible] و صنایع مختلفه متحیر شد و از هر چیز
که میدید سؤال میکرد و پدر او را از حقیقت آن چیز آگاه میساخت [illegible]
[illegible] چندین زن از آن خارج میشدند و در میان آنها دختری
[illegible] سیاه [illegible] نظر شیفتهٔ چشم بیمار او

شبی دیگر دیدم مرا از نعلهای دکان تنها [illegible] چون طاوس مست میخرامید و چون
چشم بر ما و بر طاز افتاد اندامش بر تنش گشت و دولت به طپش افتاد و از پیر
خود سؤال نمود که این پیر زیبا روی که از ملاقات او حالت مرا به تپانچه حاصل گشت کیست
و این نوع لباس چیست که او و همراه آن او پوشیده اند پیرش گفت ای فرزند این از ملائکات
این خلقت فریبنده جدا دور خود باش اگر که جمیع فساد و معاصی بروی زمین از قریب و طراوت
و شیطان رجیم که خدای تعالی لعنت فرموده همین است پیر با اختیار گفت پدر جان این شیطان
رجیم را که رانده درگاه خداست من با نهایت دوست داشته ام تا دور تر نرفته او را بگیر
و برای من خاربادر تا به صحبت او را باره راست و دولت تو پیر گفت چگونه تو آنرا او را
و دولت گرده که ایک از یک نظر کردن بدو فریفته شدی و نسبت بخدای تعالی ناسزا کفر بیرون گفت
ای پدر از این سخنان لب فروبند که مرا بیرون از این با شیطان رجیم زندگی حرام است و آنچه
آن پدر در اینجا نصیحت مینمود اصرار و ابرام او بیشتر میگشت تا وقتی که آن ماهرو از سرکوچه بگذشت
ناگاه آن پسر پدر را بجای خود گذاشته همچون شهاب متعاقب آن خورشید عالمتاب دویدن
گرفت و چون او را نیافت دیوانه وار با چشم اشکبار بهر طرف میدوید و شیطان رجیم را
با آواز بلند طلب مینمود مردم تصور آنکه دیوانه است دیوانه گرفته بدست پدرش سپردند و با تو
بیچاره جز نصیحت چاره نیست تا که از دهستان [illegible] وی رسیده او را با کمال به [illegible] سبب
باز پرسیده به حال آن مرد و آن نوجوان رحمت آورده او را بخانه خود دعوت کرده و
دختری که داشت بحبالۀ نکاح وی درآورده و چون بهره‌مند شد او را به [illegible] خود انتخاب نمود
و برای چیزی که آن پسر از شیطان رجیم متمتع گشت و از لذت آن بهره‌مند شد بخیال آب
چشم افتاده از بیهودگی او نیز محظوظ گشت و این حکایت را در نظر خود بهاء الدین حضرت حالت
کفتار آقای عرض کردم که شب گذشته این رفیق طریقت من مرا از جنبۀ جام وصال
گلعذاری که به حسن و رویی [illegible] ناز بین که ایک عده استقامت کرده شبانه تنها من داشت محروم خود
داشت از بیهودگی آداء خودم از آن است برای وجود من این را آب چشم و آن را
شیطان رجیم می‌شمرد خلاصه از استماع این حکایت بسیار خندیده و بهاء الدین را فرمود ای جان
عزیز من حالا می فهمم که در عرض سفر ممالک ایران در رفاقت این جوان ظریف سخندان

همراه دولت شاد و خاطرت از تیمار و غم آزاد بوده چه که ظرافت اطوار و گفتار این شخص نهایت
التماس [illegible] شب و روز نزد ما چه کدام است پس بهاء الدین حکایت شب گذشته را با کم و کاست
عرض داشت و بسیار خندیده و دیگران را احضار نموده و حکم کرد تا در دو نفر را جای بریزند بپاید و
طبقی از نقره بیاورد و با آب زر و دم بنهد و فرمود اینرا در آن زیر ایشان گفتن گذشت ایام عمر من
طوفانی شگفت است ای جوان که آن را برای من حکایت کنی و آن شب بزم عشرت و مراتب
رسوم ادب در این خانه فراهم بود شب آینده نیز بهاء الدین فراهم شد و دو جوان خیرک که منظور
و ذات برای مصاحبت [illegible] حاضر خواهد ساخت لیکن ای بعهد تو و همیان خود را بگو که چگونه سازی
کردی الصباح شب آینده از این شهر خارج شوی و آنچه دیده ای در زیر و بالا نگاشته در قلم ترتیب عمر ما
از آن بر زبان نیاوری و در پیش من بعهد [illegible] به پیمانه بسته با نشانه های خام حسیر و با از صرف
غذا چای داده نوشیده و در دو پیش [illegible] خود را بدین عبارت بیان کرد که اسم اصلیم [illegible] هوشنگ
و فیروز نام پدرم [illegible] بشغل تجارت مشغول و او را مال و نعمت فراوان بود که اغلب بلای [illegible]
و مسافرتها [illegible] به ممالک هندوستان و [illegible] سفر میکرد و مرا در کودکی خود از [illegible] به نیابت خود
به مراقبت معاملات تجارتی و خانۀ خود گماشت تا در سفری که [illegible] بود وفات
یافت و در آن وقت [illegible] از عمرم گذشته و [illegible] یگانه فرزند و [illegible] پدر
بس عزیز بودم و پدر و مادر در محبت من خودداری نمی‌توانستند کرد و بهمین خاطر رفتار نموده
آنچه از اسباب [illegible] و بازی بود برای من فراهم میآوردند و تا آن سن [illegible] به تربیت
پرورده شد و پیوسته با اطفال همسال بلهو و لعب میپرداختم و از [illegible] سبک دیدم و مادر
دیدم در شبیه آن کمتر [illegible] و آغاز [illegible] و پدر و مادرم جان مضطرب می‌شدند که اغلب
اشک چشم [illegible] خود را [illegible] ملکیه نیز
خنده [illegible] پدرم [illegible] دختر [illegible] را بحبالۀ نکاح خود درآورده [illegible]
متن سخت [illegible] برده [illegible] علوم [illegible] عالم خود
[illegible] که [illegible] گفتار [illegible] عقد نکاح [illegible] خود
[illegible] مراعات خاطر مرا [illegible] از غم [illegible] مسافرت [illegible]
[illegible]

روا نداند ولیکن راضی شد با آنکه خادم سپاهی بود اظهار تعشق بمادر من کرده و چون از وصل او بالمره محروم
گشت وی را به دستیاری ستم متهم ساخته و پدرم با آنکه به واسطهٔ او با ستاره رسیده بود ابداً نخواست و چون مادرم
و پدر این مکافات را با ابتهاج اعتراف کرده و هم من از حقیقت سبب آنها آگاه گشت
آن خادم نمک بحرام را بسیار از نزد خود راند و معلّم را به مراقبت تربیت و تأدیب
من گماشت و چون عادت گذشته از جنّت می بیرون نرفت اغلب پاره ای نزاع و ضرب
چوب مجروح میگشت و مادرم در خفیه بحالت زار من میگریست تا روزی که از جفای معلم به تنگ
آمده بودم قصد گریز کرده با از ... عاقبت کار بجای آنکه بمکتب روم از شهر فرار نمودم و راه
بیابان را در پیش گرفته تا نیمهٔ روز راه پیمودم آنگه از کثرت خستگی و تاب شمس در زیر سایهٔ درختی
همچون مردگان بیفتادم از طرفی محنت و ماندگی و از طرفی رنج گرسنگی مرا بشقی سخت افکنده
بودم کتاب مقدمات خود را که در بغل داشتم بیرون کشیده و صد هزار دشنام به عم و معلم خود
داده اوراق او را از کثرت خشم پاره پاره کرده به باد هوا میدادم و بمخترع خط و مصنف
کتاب لعنت و نفرین میکردم در این حال مردی که لباس زهاد در بر داشت از جادهٔ دور
دست عبور میکرد و دراز گوشی که خورجینی پر از بار بود در پیش داشته آهسته میراند و چون مرا در آن
صحرا تنها دید از راه منحرف شده بجانب من بیامد و نظری در حال من نموده گفت ای پسر
تو در این صغر سن و با این طلعت زیبا در این صحرا چه میکنی و برای چه گریستن داری و چگونه تنها
بدین مقام رسیده‌ای من متحیر شدم که جواب او را چه گویم و از بیم آنکه مبادا مرا بشهر مراجعت
داده و بدست عم تسلیم کند در عوض جواب شروع بگریه کرده و در ضمن گریه جوابی که گمان
کردم اسباب نجات من خواهد گشت به ذهن خود حاضر ساختم آن مرد را از زاری من دل
بهم برآمد و گفت ای فرزند مترس و سخن را بیان کن که من جز نیکی و خیر خواهی در حق تو اندیشه
ندارم من گفتم ای عم من طفل یتیم بیچاره‌ای هستم که پدرم در سن رضاعت من وفات یافته و فقط
از اقوام مرا مادری بود که بلطیفهٔ صدقه و گدائی مرا بزرگ کرده بدین سال رسانیده و دیروز از
رنجوری و بیوه زنی در شهر بلخ به رحمت ایزدی پیوسته و چون منزل ما در خرابه‌ای در مجاورت معبد بزرگ
بود من تنها و دفعتاً مردم را از وفات مادر خود آگاه ساختم تا نعش او را برداشته بگورستان
بردند و مردی که نمی‌شناختم ... مرا در نزد جا ... عهده گرفته و بخانهٔ خویش برد و با آنکه

من تمام شب از اندوه وفات مادر مشغول گریه و بیقراری بودم چندین بار آن مرد خدا
ناشناس بنوازش و دلداری من پرداخته و چون کلفت او بخواب میرفتند آهسته از بستر خود
برخاسته نزد من میآمد و قصه از کتاب عالم شیخ میخواند و من از درد خیر بفریاد و فغان در آمده و چون
در آن خانه گذشته از زن و فرزندان آن مرد همسایگان نیز ... متمکن بودند هر دو شب نزد من
سبب فریاد من میشدند و آن مرد فاجر ایشان را بهوای ... از سبب فراق مادر میگفت و لیکن زن
آن مرد که از قصه او آگاه شده بود سخن میگفت تا زن به طلبی که رنج خود او را خواب یافت
بر بالین من آمده و گفت ای پسر برخیز تا بادی و داری از این خانه بدید که جز بیش گرفتار بسیار مصائب
خواهی گشت و چون علامات زن ... این لباس که در تن داشتم بیچیده بزیر
بغل من نهاد و مرا دعا گفته از آن خانه بیرون آمده مستقیماً بجانب گورستان رفته بر سر مزار مادر
گریه بسیار کرده و چون تمام شب را نخفته بودم بخواب رفتم و مادر خود را در خواب دیدم که به
حالت پریشانی میگریست و مرا گفت ای نور دیده چون بیدار شوی بسمت بیابانی که روی
تو بدانجانب بود روانه شو که بلطف خدا اسباب نجات و فتوح تو خواهد گشت و چون بیدار
شده روی خود را بدین جانب یافتم قدم در راه نهاده و یک ساعت قبل بدین مقام رسیده
از کثرت خستگی قدرت حرکت در من باقی نمانده بود و نیا چاره‌ای نیابی از رفت آورده در کار خود متحیر
و مبهوت بودم که شما رسیده این را گفته و گریستن آغاز کردم آن زاهد مرا دلداری داده و
مقداری انجیر خشک و بادام در مقابلم نهاده و من از گرسنگی آنها را با کمال لذت تناول کردم
و چون حالت احتیاج مرا بغذا دانست مقداری دیگر از آنها بمن بخورانید و گفت
ای فرزند برخیز تا ترا بمنزل امن و محل راحت برسانم و غذائی بتو بخورانم که می بینم بسیار
گرسنه‌ای من از جای برخاستم و چون قوهٔ حرکت در پاهای من نمانده بود آن زاهد دست
مرا گرفت و همی خواست که آهسته آهسته مرا براه رفتن بازدارد و لیکن چون پاهای مرا مجروح
یافت مرا در روی بار دراز گوش بگذاشت و چون ساعتی راه پیمودیم در دامنهٔ تپهٔ کهساری
کوچک رسیدیم که تماماً ... از اطراف آن آویخته و بعضی در شکاف ... در بالای دیوار
آن بنا بود و دری مختصر داشت که مانع از دخول و خروج حیوانات میشد و لیکن برای انسان
گذشتن آن آسان بود چه که قطر دیوار فراخی بود و چوبها که در پشت درب تعبیه کرده بودند

چون از خارج داخل در آن سوراخ میشدیم درب بسته میشدی و چون بیرون میشدیم
درب گشوده میگشتی خلاصه وارد آن حیطه شدیم باغچهٔ بنظر درآمد مربع که پنجاه و پنجاه قدم بیشتر
طول و عرض نداشت چندین کرت آن را سبزیهائی کاشته بودند و در حواشی آن درختان
انجیر و بادام و در وسط سبزیهای آن چندین درخت انار و سیب و گلهای رنگارنگ و سماق بود و این
درختان همه جوان بودند و در اطراف چهار دیواری این باغ درخت نیز غرس کرده بودند چنانکه بیخ حصار
که درون آن از شاخ و برگ مستور پوشیده بود و در منتهای این باغ که جنب غاری که گفت بود درون
آن غار چشمهٔ مختصری بود که برای جمع شدن آب آن حوضی حفر کرده بودند و در ابتدای چشمه سنگ
بزرگی بود که جای پای بشر را در آن محکوک ساخته قدمگاه نوح ع نامیده و در وسط باغ چناری تناور
کهن سالی بوده که اطراف آن را تختهای برای نشیمن ترتیب داده بودند و نزدیک تختگاه ظرف
کوچکی مملو از آب بود که انجام لزوم قطعات زیر دستی را مشروب میساخت و آنگاه
مرا بدرون مغاره برده بعضی اسباب مختصر که کفایت زندگانی یک خانواده کردی مسکن را
بخوبی میکرد در آنجا غار شاهد بودم و چند پوست گوسفند بجای فرش در پناه درب غار گسترده
و برای این غار نیز دری ساخته که در باغ تعبیه کرده بودند [illegible] مرا بسیار صورت آن شیخ نورانی سفید
رفتار ترکیبی و بعد عزلت و لیکن در حال چستی و چالاکی حرکت میکرد و چون وارد شدیم [illegible] دیگر را
نزدیک [illegible] کوشش را بدرون غار آورده کیسه از پشت او برگرفت و دیوار بطرف زاویه باغ برده
در زاغه که جهت [illegible] ترتیب داده بودند رسانیده مرا رخصت کرده و نظری بر اطراف باغ کرده
با آواز بلند خداداد را که فرزند آن به بعد این نام را برای خود انتخاب کردم طلب نمود دیدم دو دست
مرا فرد گرفت و خود را بعقب جانیبه [illegible] نظر کردم و چون طلب ناهار مکرر یافت از
زیر درخت انجیری که شاخه‌ای را بجوه داشت پیرمردی که معلوم بود خفته است برخاسته با
قامتی خمیده پیش آمده سلام داد و چون مرا بر [illegible] شد بعد از سؤال از حقیقت حال
سرگذشتی بجنابشان نماید گفت طفل یتیم ولی کسی است دارد خداوند مرا برای نجات او فرستاده
بود از [illegible] گرگ و سایر جانوران میگرفت و علامتٔ بلطافت محتاج است این را گفته
و چیزی از کیسه‌ها را بخورد که دو تا مقداری گوشت و عدس و پیاز بود نیمی از آنها را بخداداد داده
و گفت برای شب تهیه کن و از میان کیسه چیزی که محتوی آرد بود چند عدد تخم مرغ بیرون کشید

نیمه

و گفت بزودی برای این طفل خاگینه ترتیب ده که دو روز است که از طعام محروم مانده خداداد مقداری
مشک از کمو که در خرابهٔ صفهٔ از آن مغاره بود بیرون کشید و لحظهٔ بر دوانیده بیرون رفت و ناهار
تخته و پتو در صفه‌ی کوچکی که نزدیک خوابگاه او بود بگذارد و بافت که جای آکنده [illegible] بود نزد
پوست گوسفند و خرقهٔ کهنه‌ی نیز از میان بستر خود بیرون کشید اینجا بنهاد و نام مرا باز پرسیده اگر
چه نام من یوسف بود ولی از بیم آنکه مبادا این اسم که فراری بودم [illegible] نگفتم مرا نام نیز خداداد
گفت ای خداداد این لباس که در اندام تو می‌بینم مرا به شبهه انداخته من چون [illegible] تو وقت خیلی
امین سؤال را کرده و چرا لباس اوراد باخته بودم گفتم ای پدر بزرگوار این لباس است که در آن مرد
[illegible] از طلوعات فرزندان نوح ع الطفل که مرا از خانه بیرون کرد و در زیر بغلی تنها و غریب
بجا آورد تو رسیدم لباس مندرس خود را در آنکه این لباسهای قشنگ را پوشیدم و آن [illegible] مرا
دعا کردم [illegible] گفت این پوست و خرقه بستر خواب تو است و ترا نصیحت ۲ نپرسیده
میکنم که پیوسته در مقابل آفتاب در لباس خود تجسس کنی و بر فع جانوران بکوشی که در لباس
تو پیدا شده بر حذر باشی و مرا دو چار این لباس که [illegible] بجهت او که اطاعت کلیهٔ اوامر
و نواهی او را کرده در تمام مدت عمر مطیع [illegible] باشم و بر خلاف میل او رفتار ننمایم هنوز
سخن او با تمام نرسیده بود که خداداد خاگینه با دو و دو سفره‌ای چوبین که [illegible] سبزی بود [illegible]
آویخته بود و قرص نان کوچکی برون کشیده [illegible] را نزد من بنهاد و برای ضیافت خود [illegible] آب
اضافه نمود اگرچه نان بنهایت سخت بود ولی ذائقه بار [illegible] تمام آن را تناول کرده
و چون بسیار خسته بودم سر به بستر نهاده خرقه بروی خود کشیده و خفتم و بیدار نشدم مگر صبح روز دیگر که
آفتاب بلند شد و ناهار برای جمع [illegible] نزدیک رفته بود با حسرت تمام دیده
بستر نشستم و چون خواستم که برخیزم نتوانستم چه که پاهای من بسیار درد داشت و بعضی از آن که
های روی حبابها در کف پاهای خود مشاهده کردم [illegible] بدر غار رسانیدم و بهر طرف نظر کرده
پیرمرد را دیدم که به بیل زدن قطعهٔ از زمین مشغول است پس با مشقت تمام نزدیک چشمه آمده سر و صورت
خود را شستم در عاقبت امر خود متفکر بودم که خداداد نزد من رسیده و سبب لنگیدن و خونین [illegible] مرا
باز پرسید من پاهای مجروح خود را بدو نمودم گفت معلوم است اینگونه تو طفلی کوچک لطیف اندام که در
یک روز از شهر تا بدین مقام که مسافت بسیار است قدم زده البته بدین آبله پا گرفتار خواهی گشت

بمقداری برگ بزرگ که در کنار رسته بود بیاورد و روی آنچه نهادم با کهنهٔ به پشت بمقداری
نان گذاشت و مقداری پخته در مقابل من نهاده و گفت ای فرزند سیر بخور و امروز را نیز استراحت کن که در بکاری
باید تو بعهده و یک حصه خود را از فردا بکار من مشغول شد هیزم‌ها را از میان بغذا دست ما کوته
و چنین فهمیدم وقتی که آن پیر این سخنان میگفت بهمه نوعی روزه چشم مشغول تماشای نان بود و بدیدم که اگر
همه مقدار آنچه را که در پیش من نهاده بر آن اضافه کند بجای تسکین اشتهای من کافی نیست علیهذا در دل خود
هزار لعن و نفرین بان گدا داده می‌شمردم و عزم کردم که چون وارد مغاره شدم و خداداد را مشغول کار ببینم
قرص نان از میان سفره برگرفته در جیب نهم و با هر گونه نان و خورش که بیابم بخورم پیرا حوال زاهد از او
بازپرسیدم و میگفت مع الطعن در دو ازکوش ما در سر دواب سعیت و تحسین و غیره بر دست ما رفته
از شنیدن اسم دراز کوش محظوظ گشتم و همه خود را به قوت تمام خورسند ساختم آن پیر را بحال خود
گذاشته و بیرون بنا شتافتم ... ازان بلعیدن غذای مزبور به غره ها خود را خوار کشیدم از آنجا
یک نظر انداخته پیر را بکار خود مشغول دیدم و چون نزدیک بمقام سفره رسیدم دست خود را از
دهن بیرون کرده یافتم و چیزی که در زیر پای خود نهاده بر آن بالا رفتم و بمقصود رسیدم و در اطراف
غار نظر انداختم از کثرت گنج کاری و دیگر ... صفهٔ که مقام استراحت زاهد بود چندین زنبیل
بزمین آویخته بنظر در آورده خود را نزدیک بدانها رسانیدم و باز کردن زنبیل از آنها بزیر آورده بخوردم
و مملو از رشت خشکیده یافتم زنبیل خود را از آن پر ساخته بطوری که بدون گران ... بسته
بجای خود آویخته فی الفور خود را بجای انداخته در ... ساخته بمقام خود ... سر بربالین نهاده خوابیدم
و مهمدوان مرا فرو گرفت ناگاه تاریکی سایهٔ متحرک در دهانهٔ غار مرا متنبه ساخته آهسته
بدر غار نگریستم نیمهٔ اندام خداداد را تماشا کردم که برای کشف حالت من ... چشم ... در
داخل غار نظر میکند و چون در غار کوچک و در نظر ... آفتاب بود تشخیص
جنبش مختصر در تاریکی ... خداداد این حرکت مرا که برای ... از سر بلند کردم کشف نکرد و
آهسته آهسته داخل غار شد ... بهره نظر نموده ... کار خود رفت من از اینکه بیشتر رشت
خشک قناعت کرده بودم خدا را شکر کرده و پیش خود اندیشیدم که چنانچه ... بیشتر از این
برای خود نخواهم یافت و بهتر آنست که بارهای را انبار خود ساخته شکم بهتر را ترک کنم و هرروز
چند دانه رشت ... نگذاشته میانه ... و فرو بردم چون ذخیرهٔ جیب من تمام شد بخواب

رفتم

رفتم نزدیک غروب آفتاب زاهد مرا بیدار ساخت و از بجوری ... بار برسید و چون
گفتم دو دو باره برای احتیاط حاضر شد ... و ترحم او را بکار آورده دعوتش را بجو رسیدیم
در حال خداداد سفره گسترده و کاسهٔ نوری با قطعهٔ گوشت بریان و سه قرص نان در آن نهاد
و بسم الله گفته شروع بخوردن کرده و در زاویهٔ از غار که بطرف صفهٔ خوابگاه من بود در کنجهٔ بلند کرده از زنبیل
بزیر آمد ... انگور درشت با خشکیدهٔ ... کاسه ... بیرون آمده و بر کنار سفره نشست و شروع
بریدن گوشت بریان نمود ... قطعات آن را قسمت نموده ... حصه ... آنچه در
آن جنگ ... ساخته ... زاهد ... دیگری را برای خود بنهاد و کنگورهٔ آب نزد من گذاشت
و در بین غذا ... زاهد شرحی از گزارشات روز خود برای خداداد حکایت کرد و در ضمن نیاز ... خود
گفت دختری چهارده ساله که تا ... بر رحم خود بوده و او را ... دوست میداشت بر خلاف عهد
و پیمان پدر آن دختر ویرا بنکاح یکی از پسران کدخدای روستا در آورده و آن دختر حزن
را شعار خود ساخته و هر شب از خانهٔ شوهر خود مفقود شده صبحگاه که او را در بیابان در زیر سنگ
یا درختی خفته می‌یابند و کسانی ... بیناید او را ... می‌بینند و اهل روستا را گمان این است
که آن دختر بیرون شب طایفه از اجنه یا شیاطین است ... باید از ... او عهد کرده‌ام که
و شفای آن دختر را به برکت بعضی اوراد ... در شبی که ... کنم و سر آنها را مهر کرده بدست
شوهرش بسپارم و آنها را در پیاله بسته بودند که اگر آن دختر ... نموده ... گرسنه
بدوا نیاز نماید و فردا آن دختر را برای خواندن عزائم در این خانقاه خواهند آورد
و امیدوارم که از برکت قدوم خداداد ... این زنان را از گوشت گوسفند تهیه کنیم
و دوست ... آنها را برای لحاف زمستانی این مهمان نورسیده تو جهت خود بیاوریم
خداداد پرسید چگونه شیاطین را بخواندن عزائم در شبیه ... زاهد قاه قاه بخندید
و گفت ای مرد ساده لوح من گمان کردم که از وضع حکایت تو بوکالت ... حالات اطلاع
خواهی یافت این دختر را علاقه ... جوانی روستائی ... این مرض را ... به خود بسته
و هر شب در مقامی ... بر رحم خود که معشوق اوست بسر میبرد و چون صبح نزدیک شود خود را در زیر
سنگ یا درختی بی‌بهره ... استراحت ... و گاهی برای اشتباه صورت و پیشانی خود را مجروح ساخته
و بر خرافات ... ابلک ... دختر را طناب بسته ... و ... دختر را با اسم خواندن

خوابم در گرفته بود در این اثنا قوام او را دیدم [illegible] خوابم برده که طرایف اجنه عمل این کار را
به من نشان داده اند که اگر باری دیگر این عمل از تو صادر شود عهد کرده اند که پیرزن قوم ترا با طناب بسته
در چاهی بیفکنند تا در زیر آب نفس گیر شود و از این دختر از بیم خطری که برای پیرزن قوم خود
تعهد نمود که ترک این عمل را نموده و فریبای مصاحبت [illegible] دیگر با قوام او خواهم داد
که هفته یکبار بصحبت تمام پیرزن قوم خود را صدقات نماید و پس از این گفتگو سخن شیخ در [illegible] و عقاید
با [illegible] بطول انجامید و با خنده و خوشی طعام را با شراب صرف نمودند و در این
وقت آفتاب غروب کرده و هوا تاریک شده بود غذا را و سفره برچیده و [illegible] شراب را
بر [illegible] نموده و دیگر [illegible] و چند تخته پوست که در آن زاویه بود جدا کرده بود
روی دیگر گسترده و سر را بالش کرده ظاهراً همچون بالشت و آنگاه او را پوست نهاده و گفت و من
ترسم با تو [illegible] خواب خود را که مرکب از [illegible] پوست و [illegible]
از فرقه صد و صد پاره گسترده و در بیرون غار بسته و [illegible] فرقه بخوابید و مرا نیز بخفتن امر نمود
من در صفه خود بخفتم و [illegible] مرا در پناه داشتن اسرار [illegible] با شمار نموده و [illegible]
و دنیا داری و شعبه [illegible] و فریب [illegible] گرفت تا که از خواب چشم [illegible] بست و او هنوز [illegible] سخن
بود که خواب [illegible] گوش مرا بگرفت قبل از طلوع آفتاب خداداد را آواز کرده اتفاقاً
من و آن پیرزاده لبیک گفتیم و از بستر برخاستیم شیخ [illegible] نمی خواهد گشت و من
در [illegible] احساس کردم از بهبودی خود و حالت [illegible] آن گفت
[illegible] ترا خداداد و خادم خانقاه را پیر خداداد خطاب [illegible]
کرد در این سخن بود که صدای پائی در خارج غار احساس نمود خادم را گفت گمانم این است که
[illegible] پشت در [illegible] قرار گرفته و این آواز پای [illegible] که من شنیدم پیر خداداد
به خواسته در را باز کرده و با حالت تعجب سؤال نمود که چه وقت قدم براه نهاده که اینوقت
اینجا رسیده ای فی الفور صدائی که شبیه به صدای زنها بود بلند شد با این عبارت مدحت آمیز جواب داد
که من [illegible] و خواب از دست [illegible] که امشب خود را صرف خورده و خوابیده ام
[illegible] هنگام بانگ خروس بیدار شدم و از [illegible] مهتاب بقیه شب را همچون روز دیدم و [illegible] شب
[illegible] راه برده و [illegible] که صبح نزدیک است خود [illegible] خود را که در [illegible] کرده بودم

به کمک فرزندان [illegible] که در غار گوش نهاده و چون هوا خنک بود او را تنها [illegible] ساعت [illegible] است
که داده شده ام و الحمدلله که [illegible] گذشت کامل [illegible] در [illegible] نهاده بود
و اما [illegible] نزول [illegible] و فریاد کردن باشم و اگر شیخ جان ما هنوز در خواب [illegible] است
او را بیدار کن [illegible] که قوام آن دختر مجذوب [illegible] جا داده قرار داده اند که مع الطلوع بطرف
خانقاه راه [illegible] شیخ [illegible] خواسته بستر خود را فرو پیچیده بدیواره غار تکیه داده و من نیز
چنانکه کردم و [illegible] از غار بیرون رفت [illegible] ~~[illegible] از غار بیرون رفت~~ و زنی
دیدم [illegible] خوش اندام با [illegible] و چشمی [illegible] که صورتش [illegible] و سفید و [illegible]
[illegible] داشت و [illegible] لطیف و ظریف و قشنگ بود که فرزند
[illegible] که در سن طفولیت دیده بودم [illegible] و من او بحکم [illegible] رسیده
بود و [illegible] در کنار چشمه نشسته آئینه [illegible] که صورت خود را در آن
[illegible] آب برگرفته صورت خود را شست و گیسوی [illegible] خود را منظم
[illegible] برای [illegible] سال و [illegible] دادم چه
[illegible] جواب داده که با [illegible] دختر [illegible] تمام کردم و [illegible] در این لفافه است
[illegible] لفاف [illegible] لباس [illegible] برای من
[illegible] از آن [illegible] بیرون [illegible] و گفت ای فرزند آن لباس را از بدن خود بیرون کن
و این لباس که مناسب خانقاه است بپوش فی الفور [illegible] کردم اگرچه پارچه پیراهن از
[illegible] بود و چندین روز مرا [illegible] گرفتار کرده [illegible]
عادت کرده و راحت شدم این زن که او را خاله [illegible] ظاهراً خود را
پیر خداداد معرفی میکرد [illegible] خادم [illegible]
[illegible] لطیف المنظر [illegible]
[illegible] تعجب بسیار داشتم زیرا که آن زن [illegible]
[illegible] و خوش گفتار [illegible]
[illegible]
[illegible] از طالع و بخت [illegible] گذشته

و آینه آنها نیز سیلفت و برای بخت یافتن سرنوشت به دعا میداد و ذکر می آموخت
و آنچه از نیاز که مردم برسب بیاورده بود و از گوش باز کرده بر آن مکان شریف جمع میکرد
و گاه گاه زنانیکه از شهر تهران و در نشان خود اظهار با میل شاه میکردند با طالب همسری
کم بودند با دف و تنبان خود و بعد گفت آنها را بخواسته از همه قبیل تحفه فراهم آورده برای
خاله خیری بیاورند روی تکه های مختلف خطوط مثلث و مخمس و حروف مقطعه در روی پارچه های
سفید درست که نازک شفاف میگذاشت و احترامات مخصوصه برای آنها قرار داده
و از بخشیدن آنها را با آداب و شرایط مخصوصه مربوط میساخت و هر وقت کسی که عدم تاثیر
دعای او شکایت میآورد عدم تاثیر آنها بزرگ و عدم مراعات آن آداب و شرایط
نسبت میداد همین که در آن بلوک وضع حمل میشد اگر طفل دار بود که زن دراز گوش
یا قاطر یا اسب آورده دعا با احترام تمام سوار میشد با بالین زنجه (زائو) میبرد و [illegible] روز
نگاه میداشتند که دعا را از صدمت آل محافظت نماید و بعد از [illegible] روز با تحفه و ذخیره بسیار
مراجعت میکرد و اگر زنی از اواسط روستائیان بود اقوام در [illegible] تخم مرغ
معمول و پنج مرغ سیاه و شش تخم مرغ سیاه برسم نیاز آورده هفت [illegible] قاطمه سیاه را
در کاسه که از آب چشمه مقدس [illegible] ساخته بود [illegible] با کلمات عجیب و غریب که مثل
[illegible] بود [illegible] میخواند قاطمه را از آب بیرون [illegible] میداد [illegible]
و شش تخم مرغ سیاه را نیز بهمان قسم دعا میخواند و با زعفران از حروف مقطعه و خطوط
مثلث روی آنها میگذاشت و [illegible] این کار را کرده بود که [illegible] نقش
جامه نقطه [illegible] بین ارقام و حروف و خطوط [illegible] بعد از اتمام دعا تخم
مرغ سیاه را بآنها تسلیم میشد که هر روز یک و هر شب یک [illegible] بزنجه بخورانند و از قاطمه سیاه
[illegible] بعضی شکم [illegible] قرار دهند سیلفت این قاطمه برای آل حصاری آهنین
فراهم شده که [illegible] آن را [illegible] نتواند گشت و خوردن این تخم مرغها [illegible] از حضرت
[illegible] محافظت نماید [illegible] خاله خیری باز [illegible] که [illegible] از تصور آن
عاجز میمانم چنانکه روزی ده نفر زن برای زیارت چشمه قدم گاه [illegible]
را زیارت کرده و خاله خیری برای ادای زیارات [illegible] پیر [illegible]

بینند

به بین زنها اطراف [illegible] آواز داده و با [illegible] داده و [illegible] طبق از مرجان [illegible]
داده برای [illegible] ناگاه [illegible] آب چشمه منقطع گشت و خاله خیری فریاد برآورد
[illegible] از [illegible] بخلاف [illegible] و عقاید [illegible] فاسد ساخته اید [illegible] رسم
ادب [illegible] که چشمه را که حضرت نوح برای [illegible] نموده و [illegible] حضرت
الیاس بوده [illegible] شاه [illegible] قدم گاه مبارک آن حضرت
را این قدر خوار و خفیف [illegible] با حالت [illegible] زیارت آن قدم زده و امیدوار [illegible]
آن خدای تعالی مقاصد شما را برآورده و [illegible] شما را مقرون با جابت فرماید از برای خاطر خدا [illegible]
[illegible] از جوار این مقام شریف کناره کرده و [illegible] نشسته [illegible]
[illegible] قوه [illegible] که عنقریب [illegible] آسمانی نازل [illegible]
[illegible] آن [illegible] خواهم گشت و [illegible] بخواهد [illegible]
گسترده گشت و [illegible] گفت که خاله خیری [illegible] این عبارات
را در حالت دهشت و اضطراب بیان کرد که زنها را خوف فرو گرفته [illegible]
میان آنها [illegible] و اضطراب [illegible] افتاده و [illegible] خاله
خاله خیری [illegible] چشمه [illegible] اولیا و انبیاء را [illegible] تقصیر [illegible]
ساخته [illegible] آب [illegible] جاری [illegible]
حالت [illegible] الحاح [illegible] با گریه [illegible] ناگاه آب
چشمه [illegible] زنان [illegible] استغفار [illegible]
[illegible] از آن آب [illegible] سر [illegible] قسمتی [illegible]
[illegible] نیاز در قدم خاله خیری ریخته و [illegible] قسمتی [illegible]
[illegible] خاله خیری [illegible] از هر قبیل [illegible] نموده [illegible]
ترتیب [illegible] سفره [illegible]
را اطعام داده و [illegible] حصیر [illegible] گرفته [illegible]
حالت [illegible] از مشاهده این کرامات و خارق عادت [illegible] و مبهوت مانده و چندین دفعه
قصه [illegible] که خود را در قدم خاله خیری انداخته [illegible] که مرگ هم مرا از خدا [illegible]

کنند

کنند ولیکن از لطف سر خود را بهم کرده باد جوب دهکده مسلم در نظر مجسم شد تعفن خوابیدن بر زبان داد
آورده‌ای خورده‌ام و چیزی بعد از آن روز که فهمیدم منبع حقیقی آن چشمه در سرداب مغاره است و در آنجا
موضعی حفر نموده‌اند و ما نگاه در مراتع خضیب پیر خداداد خود را به منبع پاکیزه مجهولی خارج آن راه مسدود ساخته
و آب آنرا در آن موضع جاری می‌سازند و در موقع احتیاجات و حاجات خاله خیری آن مقدار آب را
می‌گشاید دانستم که در روزگار هر کس محض صورت ظاهر حرکات و تکلفات مردم اسرار خود را فاش سازد
در بازوی نیات شر و دچار عذاب و عقاب خواهد گشت و آنکس که ضبط نفس نموده تعفن خوابیدن
بر زبان نیاورده و دم بر نیاورده انگاشت در تمام عمر سالم و آسوده و بلند نظر و خاطر خواهد ماند
و هر کار و هر کردار خود مکافات عمل خود گرفتار خواهد گشت بدون اینکه مظلوم آن کس باطنا نزد خالق
یا مخلوق گردد هر تخم که کاشتی در این مزرع عمر بد جوید و خوب او را تو خواهی درید آنکس که برید
گشت با سنگ جفا با صبر در انتظار خواهی دید خلاصه در او مانا که خاله خیری را که در خون نگاریست
بیان خواهم کرد با مراعات تحقیق نموده و سخن از هر پنهان می‌داشت اندوهی سؤال کردم که آن روز
چگونه فهمیدی که بعد از آن زنان گرفتار قاعده و علامت حاملند گفت ای عزیز من چونکه بار چاره
هر زن جوان را در ماه علامتی است در هر طول مدت با یکی دو از تعداد ایام آن روز است مرا که
دو زن جوان در مکان جمع باشند و اسطه و تعدد ف یکی علامت ناچاری ... از آنها یا بیشتر
یا کمتر دچار علامت خواهند بود و چون یکی بار این ایام ماه مدت طول علامت است بی‌ناچار
یکی بار آن زنان بر حسب یقین حائض خواهند بود الغرض چون شیخ جان از خاله خیری شنید
که اقوام دختر مجذوب منقریب دیده خواهد شد سجاده عبادت ریاضت خود را در گوشه غار بگسترد
و رو به غار که طرف در آن باز و صحو بود نشسته نظر به آن دوخته بود و منتظر آمدن آن جماعت بود
و مرا گفت ای خداداد هر چند که امروز از وجود تو راه دور ... است لیکن بر حسب لزوم باید امروز
در مدتی که این قوت مشغول و چنین کرده باشی آخر تو نیز خادم این بقعه و خانقاه دانسته
دیده نظر در باره آن زنها را با اطاعت امر او آهسته آهسته سرا زیر شد من نیز پیر خداداد رفتم و
دستور العمل جاری کردن یکی را که هر روزه گرفته بکار بردا ختم ساعتی بسر شیخ جان زاده من که دست بر بالای
چشم از خود حایل ساخته آسمان را دیده بود و نظر نیز از صحو دوخته بود و ظاهرا به تو خواسته
بر سر چشمه آمده سر و صورت شست و بعد از غار رفت و بعد از اندک ساعتی جماعتی از زنان و مردان

از دهانه

۲ یا محض امید و بیم

از دهانه وارد شدند و خاله خیری باستقبال آنها شتافته و خورده‌ای که لازم بود آنها را کرده و آنها را بکنار چشمه مقدس
بیاورند با احترام تمام قدمگاه زنها را بوسیدند و از آب آن چشمه تبرکا نوشیدند و به صورت زدند
و پس از آن بغار رفتند و ساعتی بعد بیرون آمده همه باره اطراف بر دو چشمه کرده و مراد را ندیده بر مراجعت
نادان نشستند نیم ساعت بعد خاله خیری و آن نو عروس مجذوب بیرون آمدند و جماعت ملحق گشتند
اگر چه در وقت ورود و من صورت آن دختر را ندیده بودم اما در این وقت که از غار بیرون آمد و از
نزدیک با هجوم که من مشغول و جیبی کردن آن بودم نیز نزد آن دختر تقریبا با نزده ساله باشا نژاد
داشت و صورتش خالی از ملاحت و صباحت بود لیکن بسیار لاغر و نزار و چشمش فرو رفته حال و رنگش
مشابه خود ما در میان و ختمها داشت و آهسته قدم بر میداشت و آثار شرم و اندوه از قرینه و حرکات
و سکنات او نمایان بود و چون نمو اقوام خود رسید علی یک کوشه نشسته سر بزیر افکند و هر کس از او سؤالی
میکرد هیچ جواب نمیگفت در این بین شخصی با لباس سفیدی که داده و باز آن نزد خورجین سنگین در دوش داشت
و چون آن جماعت را در خانقاه نادان نشسته دید نزد آنها رفته خورجین را گذاشت و دیگر باره از غار خارج
شد در دقیقه منع و خروس که پاهای آنها را بسته بود بیرون آورده نمو خورجین نهاد و دیگر از درون
چند انبان از میان خورجین بیرون آورده نزد خاله خیری که با زنان مشغول صحبت بود گذاشت و در
پیر خداداد را طلب نموده انبانها که را به داد و بغار برسانید و منع و آنها را طلبیده ببرده ما حضری
نزدیک ترتیب داده و بعد از صرف طعام آنکه همه بار بر در غار رفته در شیخ جان را برده دو گفته
و چند گونه و شیشه که همراه داشتند از آب چشمه مقدس ساخته و اطراف برده سنگ قدمگاه نموده و راه
خود در پیش گرفته برفتند و چون همه رفتند شیخ جان ما را طلبید از انبانها که پیاز که همراه آورده
و نخود برشته و پسته و بادام و جوز بود مقداری به هر یک داده و پیر خداداد را گفت که مرغ و خروس ذبح
نموده و به دستور العمل خاله خیری طعامی برای شب طبخ کنند و چون نان و غیره با تمام رسیده بود
خاله خیری یکی از انبانها را که محتوی آرد بود برداشته به پیر خداداد داد تا از آن خمیر نموده نان
و نهاری از خاکستر و نمک و مسکه حاضر ساخته تناول نمودیم و بعد پس خداداد به تنهائی به روایت
دیگر از مرغ و خروس غذائی که لازم بود برای شب ترتیب داده بود و چون شب شد همه بر سر سفره جمع شدیم
پیر خداداد چراغی روشن کرده و سرداب را به دستور العمل خاله خیری گشوده و کیفیت شراب را با جرم
کاسه چوبین کوچک جاری و هر یک نوبه نوبه گذاشت و دیگر را خود با شرکت خاله خیری صرف نمود

پیر خداداد روی به شیخ کرده و گفت مردمان را غرابه ئیه برآنیم که شیاطین را چگونه در شیشه محبوس ساخته
شیخ بخندید و گفت جانم تو را کاملاً گفتم دختر را سخت تربیت نمایم و دوری بدو سپرم خود اعتراف
کرده و زنا او را مطمئن ساختم که چیزی بد و خلاف ادبی به پسرم نخواهد گفت حساب خواهی گشت و اکنون
می بایست طریق تألوف رفتار من محبوب تر از عمر باهره و اخلاق ستیزه او فاش خواهی گشت
بپرورش او غرائب خوانده در شیشه و مستور سرآن را بستم و گفتم یکی از عفاریت را در این شیشه
ما محبوس کرده ام که چون بیرون آید تو را گرفته در جای پر آب بیندازد و لکن برای
چند ماه اسباب فراهم خواهم آمد که پسرم تو بتدریج به صفت خواهد رسید و چون آن دختران
بشنید از رفتار خود توبه و انابه کرده و ترک معاشقه غضب را نموده فرار او را جا گفته و نجوا بسازش
روانه نمودم و چون بزرگتر شد نزد من آمدند و او را بگوی کشیده می خوانده و بدو نصیحت کردم که یکی
از شرائط حبس شیاطین که عقیده این دختر تلقی یافته لذا هر دو آنها را از بر تریت خواهم در
شیشه ها محبوس نموده و با اسم سلیمان نبی علیه السلام سر آنها را مهر کرده ام این است که تو بیرونه
در حق این دختر محبت نمائی و تمکین نماید و اظهار تملق و تعلق کن و عقیده او را که تا کنون از
استبدادی است نسبت به شیاطین در بیان و آشفته شده از آنکه از تخلف در انداختن راحت و آرام
ساخته و به تو مهربان باشد و اگر از طرف دیگر آنست تنفر و کراهت بین بیقین بدانکه
از اثر ورسه های قدیریت نیز بر تو واجب است که آنها را نمیده و نگاشته خود صحبت
خود را بدو بیشتر جاری و برده را در خودرا ترضیت نمائی که در دل جوئی و مراعات دی
نهایت سعی و کوشش را مرعی دارند ولی شیشه ها که در آنها را مهر کرده بودم بردی برده
و گفتم یکی را در جای در خانه خود معلق باد بزنند و سرآن را با حیاط بر نشانند و دیگری را در بالای
شاخه های درختی که بلند تر از جمیع درختان آن روستاست معلق بیاویزند بطوری که از هر جای پیدا باشد
که آن دختر را در آنجا ها بیابد گفتن آن شیشه پیدا باشد و یقین است که چون بهم این
مراد بدو محبت دارد و اقوام او در دل دختر جای گرفته و بپسرم خود را فراموش خواهد
نمود و از طرف دیگر تنها پسرم برای خاطرخواه جانانه او بر او نموده ام بد معامله بهتر بیرون
که باشد به پسرم خود تبلیغ خواهد کرد و آن برانداز امه خطر بیرون این دختر نخواهد گفت
و آن شیشه معلق مترس آنها خواهد بود باری این سخنان هیچ ماعرا اسباب خنده و شنودیت
شد

شد بسیار خندیدیم و روزی که پیر شیخ جانانه بر در خانه کوشی نشسته بخیال تماشای خود رفت و زنی پیر خداداد به خانه
مشغول شدیم و خانه خیری بکاری خانه داری پرداخته و بر این سیاق روزگار میگذرانیم هفته از حبس شیطان
گذشته بود که بیمار داماد بعهد و وفا کرده بیخ که سفید بود بر سر بیاز نقره سنگ در روز یک لذا آنها را پیر خداداد
ذبح کرده پوست لذا او بر سفید گرفت و آن پوست را با نمک و خاکستر دباغت نموده و برای اهل
خانه خیری پوست های آنها را در دو خورجین کرده و نیمه آنها را بندی از خانه ها داخل باک و دباغت
و نظافت در برده آنها پیداواری شده گذشت های قیمتی را که اودیه و نمک دود کرده بود در آنها
ریخته در سرداب بعلاوه زمستان ذخیره میخورد روزی که نزد یک طویله نشسته شغلی اولاد بودم و آتش روشن
رنگ نشست بین من و خانه بزرگی بود و دوست گرفته و از ستر آن آن تعجب داشته میخندیدیم ناگاه
صدای خنده نمکینی بر سید و باطراف نظر کردم دیدم از روزنه طویله خاله خیری تماشای آن حالت
را میکند خلاصه تبسمی اثام من در خانه خیری نسبت به خود اظهار محبت میدیدم که جهت آن را نمیدانستم
بخصوص چون شیخ و پیر خداداد از نظر غائب بودند اظهار محبت او بیشتر نمایان میشد و گاهی مرا
در آغوش گرفته بوسه میکرد و بعضی اوقات که پیاله شراب می نوشید لبان مرا مکیده میگفت
و بعضی اوقات عجیب تر مرا تملق از عبارات و بوسه های خنک لذیذی ساخت و بیاهج تر
عده ای بطوری ترتیب داده طوطی بیارات مرا پاک و تمیز نگاه میداشت و شیخ جانانه و ذوق هرگونه
بیلفت شکر کرده کار را به این پیرک را برای من بچکانیده چون یتیم است مرا از دل و جان او را
بفرزندی خود قبول کرده ام و هفته یکبار آب گرم کرده اندام مرا میشست و موی مرا شانه کرده مخصوص
اینکه بلند بود آنها را چون موی دختران شعبه شعبه نموده و در میان آنها دوانید و میبافت و بعضی
قران بزینت نشد و خوشه های انگور برشاخه های درخت بر خود بر ید کرده بعضی در درخت
طویله انبار بود و تا آن موسم آن فضای وسیع را کثیف نموده بودم خلاصه در این موقع
که زمان دختر آن ...... مرا افتاده بود پیر خداداد طرفی از هیزم ها جمع کرده و مرا تکلیف
نمود رفته در فضائی وسیع دیدم که چند خم در منتهای آن نهاده بود و خواهی پیری گرفته بیاد
در طاقچه ای که برای آن را رفته ترتیب داده بودند نهاده دیدم عدول بزرگ و یک کوزه در آنجا
نهاده بودم در این روز ها شیخ جانانه به پرسه میرفت و در رفتن به دروازه کوشش بسیار شده هنگام
مراجعت گذشته از ذخایر متفرقات ذغال و هیزم وافر با خود میآورد و زن و پیر خداداد

به قطار مشغول شده انگورهای رسیده را به خانه غیری در دولچه میریختیم و خوشه‌های شاداب را در
روی پیاله‌ها که به دیوار آن زاغه با میخ‌ها از طرفی بطرفی کشیده بودند معلق میاویختیم. گاهی که خاله
غیری با من تنها میماندیم حالت او را نسبت بخود وضع دیگر میدیدیم و با نهایت نسبت به اظهار
محبت مینمود و مرا در آغوش خود میگرفت و زمانی طولانی صورت مرا میبوسید تا بجائی رسید
که اغلب مرا در روی سینه خود جای میداد ولی جمیع این حالات وقتی اتفاق میافتاد که در
جائی چند نفر ... در غیاب شیخ و پیرخداداد صرف میکرد ... بسیاری خود و من از
آن مرا در آغوش گرفته میبوسید و مرا به تحفظ نگاهداشتن این معامله سفارشات اکیده مینمود
... که معمولا خوشه‌های انگور و چیزهای ... شیخ و پیرخداداد که ... خوب ...
و صابون ... بود آنهائی را در دولچه میفشرده و ... تعلیم داد که ... را که در گوشه از زاغه بود در
بار خم‌ها ... آن ... انگورهای فشرده را که ... در ظرفی کوچک به
میکرد ... ریختیم چند روز ... این شغل ... تا چهار خم که در آن زاغه بود ...
از عصاره گشت و ... از آن خاله غیری ... تخته‌ای باریک بطور صلیبی وضع کرده
بود برداده و تعلیم نموده بود که ... آن خم‌ها ... و ... جوش نهاده
وسط آن متورم بود ... آنها را بازده ... چوب ... پیرخداداد ... نزدیک
... مرتب نموده ... آن ... کرده و عصاره انگورهای زیاده بر ظرفیت خم‌ها را
صاف نموده ... مشغول ... ده روز تمام از صبح تا شام و از اول شب تا نیمه
آن بدین کار مشغول بودیم و خاله غیری در مراتب فرصت اظهار محبت خود را هیچ وقت نسبت
بمن فراموش نمیکرد و از ... چشم و گوش مرا باز نموده و ابواب ... ساده ... ساخت
تا باندازه‌ای که مرا ... مطلب را کرده و لطافت چهره و اندام او در آن سن مرا بجلوه آورده
وقتی که شیخ و پیرخداداد غایب بودند مرا نیز جای ... و بی اختیار ... خود ساخته
مشغول میشدیم و در مدت غیاب شیخ و پیرخداداد صورت مرا ... کرده ...
... آنها ... و با ... کیف ... ساخت ... هفته
خم‌ها ... جوشیدن ... شیخ و پیرخداداد سر آنها را محکم کرده ... آنجا را ... مسدود ساخت
و ... شیشه ... بود ... ریخته به سرداب ... نمودند و درب زاغه را از ...

و از اول موسم زمستان هر روز که هوا خوش بود شیخ و خادم از ... که تا ... نمودند و ... خاله غیری
به ... بقوت ... پیرخداداد ... مشغول بودیم و اغلب اوقات خاله غیری مرا به ...
... تعلیمات میداد و شراب و کباب ... به من ... میخورانید و باندازه‌ای
... مرا ... شراب کرده بود که ... سفره ... نشستیم و
ایشان تمام ... با شراب صرف مینمودند مرا ... و چون خاله غیری
... مرا ... خود را با ... محفوظ کرده
... قصه میکرد که ... از باده ... لیکن شیخ ... هزار گونه عیب و ...
را که ... آن کار ... بیان میکرد ... در این ایام چهار ... بیرون ایام ... (...)
و ... خاله غیری ... بطوریکه ذکر شد ... زمستان ... نموده ...
... زمستان ... آغاز ... پیرخداداد ... آب چشمه را به جدول جاری ساخت که از ...
... بطرف ... که در دامنه ... واقع بود ... و شیخ ... که تا آن وقت
... باغ ... داده و ... ترتیب داده که ... چون درب غار را باز ... نموده
... آن را ... که در چهار ... درب ... از ... و کاغذ ...
... آن ... نموده بودند ... کاغذ ... شکافت ... و
درون غار را ... ساخت و پیرخداداد نیز ... که در گوشه زاغه بود ... با
تخته ... آن را اصلاح نموده در میان غار ... سقف ...
آن را حفر نموده ... استوار ساخت و در وسط آن ... تعبیه نموده خاکستر در آن ریخت
آتش ... و ... بزرگ ... غار ... بود ... و ... که ... اسباب
راحت زمستان را از همه جهت فراهم ساختند ... تخته ...
... اختصاص داده جای مرا در طرف ... و ... قرار داد و خاله غیری ...
... مرا ... محفوظ داده ... که ... برای ... و
در ... و این ... مرا ... نگاه ... و ...
زمستان ... تغییر یافت خاله غیری ... و ... آقا ...
... میکرد و ... برای ... کردن ... و علوفه دادن ... گوسفندان

مرا با خود به طویله می‌برد و هر وقت که شیخ و پرخداداد را مشغول بکاری میدید برای اظهار محبت مرا
با سرعت می‌شود و پرخداداد اغلب به ترتیب اطعمه خاله خیری مقداری از وقت جمع را به طبخ
غذا مشغول میکند و باقی روز را به تابیدن پشم میگذرانید و بهار که هنگام برای ترتیب
داده بود چون از کار فراغت یافته در زیر کرسی می‌نشستم مرا به نخ تابیدن باز میداشت
و شیخ چندین چوب خدنگ که در دست پرسه خود بدست آورده بود و سر آنها را شبیه
نیم حلقه خاتمه و بواسطه لرزه حالت نیم گردی بآن خم داده و سطح باقی چوب را
صاف و مدور ساخته به حفظ کاری آنها مشغول بود و با نیش چاقو بعضی اشکال حیوانات
دیگر و برگها در آنها نقش میکرد و خراشه‌های آن چوب را پرخداداد جمع میکرد خوراک میرل ۲ - درکیسه
اتاقها و برفی آتش‌های لذیذ و میوه‌های خشک را فرو میکرد و برخی اوقات حلوای
لذیذ و جنگال بود و این بود که در موسم زمستان بکلی از بعضی خوردنیها محروم مانده باشیم
چه که خاله خیری را اغلب برای [illegible] زنان دعوت کرده با احترام می‌بردند و هنگام مراجعت از
همه قبیل خوراکیها و میوه و همراه خود می‌آورد و خصوصاً منقلات که از آن اظهار خورسندی
میکرد فره خفتن فاطمه سیاه بود و هر وقت که از خانه زنان مراجعت میکرد برای ما
بعضی خوراکیها می‌آورد و در خفیه بعضی حلویات و تنقلات نیز همراه داشت که از شیخ
جانی و پرخداداد مخفی میداشت و هر روز در خلوت قسمتی بمن میداد و هر روز دلبستگی و محبت
او بمن مضاعف میگشت و گیسوانی که بلند شده بود و در غنچه‌های منظم تحدید کرده گیسو برای آنکه
چوب ساخته و پیوسته شانه میکرد و اهتمام تام برای تنظیف و تزیین آنها بکار میبرد
و در وسط زمستان پرخداداد مشغول به کندن خمها و برداشتن شراب و آب و تصفیه
دُردهای آن شد و خاله خیری را بکمک خود میگرفت و غرابه‌های بزرگ بزرگ که قبلاً را از
شرابهای صاف مملو ساخته سر آنها را با کهنه و پنبه پیه آلود سخت گرفته بعد ده
مقداری پیه مذاب بروی کهنه و پنبه میریخت و آنها را حمل سرداب میکرد و چون از
این کار فراغت یافت سفالها و دُردها را در خمی بزرگ که در طرف زاغه بود
ریخته تفاله‌های خشک شده در میان سفالها وا [illegible] و خراشه‌های چوب
ها که از صنعت شیخ جانی جمع کرده بود نیز بر آنها مخلوط کرده مقداری نمک بروی آنها
ریخته

پاشیده
و آب بروی آنها میریخت و سر خمها را بسته و خاله خیری جمیع گردوها که به نخ آویخته کرده بود از آنجا
بیرون کرده و در آنجا با نخ بیاویخت و چون کمی در زاغه کاری نمانده بود درگاه [illegible] آنقدر هیزم جمع کرده
و تمام هیزمها را که در طرف دیگر از این انبار کرده ساخته بود در پیش درزاغه خوب ساخته و آن را مسدود نمود
و هر یک مشغول شغل و کار خود شدیم و من را بواسطه سرما که از خاله خیری در باب غذاهای جدید [illegible]
دانستم که همه ساله برگها خوراً در این هفته معین که تحصیل میشد از آن روز تا آخر بهار بواسطه
انگورها که تقریباً [illegible] به مویزش بود به تنقلات ما افزوده گشت خصوص غذاهای [illegible] اگرچه
بسیار ساده بود و سنگه سفره‌های مطبخخانه سلطنتی را نداشت لیکن بی نهایت گوارا و لذیذ بود
و من اغلب روزهای زمستان از نوشیدن شراب محروم مانده بودم ولی در خفیه تنقلات و حلویات
لذیذ صرف کرده و در دل خود شیخ جانی و پرخداداد را دشنام میدادم و میگفتم اگر بجو تمام مرا از نبیذ
باده‌ها باز داشته بیجا [illegible]
ساخته است [illegible] زمستان را [illegible] برده ام و [illegible] در کنار جویبار
پدیدار گشت و [illegible] که [illegible] باغ قدم به بیرون نهاده بودم و چون از خاله
خیری شنیدم [illegible] شهر ما [illegible] بسیار برای تفرج بهار و قصه تفرج و شکار به
دامنه‌های این که بهار آمده و اغلب برای زیارت قدمگاه [illegible] و از آب این
چشمه نوشیده و در شیشه‌ها کرده [illegible] بتبرک شهری [illegible] با الطبع شوق تفرج
بشکار داشت و اغلب بشکار میرفت در بهار گذشته که [illegible] خود آورده بود [illegible] روز
با [illegible] و [illegible] شکار از شهر خارج شده [illegible] مراجعت [illegible] زیارت
قدمگاه و صفای [illegible] آن حکایت میکرد و زیارت این بقعه را در بهار سال آینده با [illegible] وعده داده
بود یاد این سخن حالت مرا مضطرب ساخته و [illegible] حاصل نموده از تشنه و جوش
[illegible] آورده خواب و خوراک از من [illegible] میگشت و هر روز اضطراب [illegible] افزون تر و
[illegible] خاله خیری از مشاهده این حالت غمگین بود و مرا [illegible]
بعضی کارها [illegible] از [illegible] جهت اعتدال حواس و حرکات مرا جویان میگشت و
چون انقلاب خیال مرا هر دم مضاعف می‌یافت اغلب سر مرا بسینه خود ملصق ساخته
همچو ابر نیسانی از دیدگان قطره افشانی میکرد و تسلیت [illegible]

تراجه شد که کمتر روی و دلربایی بز مرده گشت و بجای گیسوان خوار رخسار نازنینت شاخ
زعفران روئیده و مژگانم همانی که از کثرت تب خود داشتم جواب نگفتم و درد و غم در نظرم
مجسم شده یکباره برجسته اطراف خود را نظر نموده متوحشانه چشم بر پای سه و غم و ترحیم
درد و اندوه گشته چون بیمار خود میل زدم و خاله خیری را از این حرکات من اضطراب بیشتر
شده و اشک چشمش سیلاب وار از گونه‌اش فرو میریخت از قضا روزی شیخ و برادرخوانده
بقصد پرسه و غلبندی درازگوشان یکی از دهات نزدیک رفته بودند خاله خیری غیاب
ایشان را غنیمت شمرده مرغ فربهی نموده و بریان ساخته و شرابا معطر برای من آورده
دیباهٔ دلداری و پرسه و الحاح و دلداری بسیار به یاد خاطر مرا از لذت سؤال خود سختر مرا
بر آن داشت که داستان خود را بازنمایم و نصفی درباره حکایت نمودم و در این باب
اظهار تأثر نموده گفت همه اینکه تو را از تمام امراض فوران اینها نجات
خواهم داد ولیکن باید از چه دیری که بر تو عارض شود تخته بانی زده‌ام و چوب و تازیانه‌ها ۲ مختصر
را بخاطر آورده گفتم هر دوی که اسباب راحت خاطر من شوید خود هموار خواهم ساخت
فی الفور خاله خیری چند جام پیاپی شراب بمن نوشانید چنانکه حالت مستی را بخود ساخت
بر زمینه‌ام کو تن مرا در میان انگشت گرفته چیزهایی بمن داد که من از خود بیشتر احساس اذیت
دردی نمودم و فی الفور با پوزه‌اش درشت سوراخ کرده و رشته‌ای نخ موم آگین در آن کشیده و گره
میرا بجای ساق سوراخ کرده و چیزهایی الم که مرا ماتم کم سازد از این هم راه بمن
نرسید مرا براحت امر نموده و نشئهٔ شراب مرا بخواب برد و چون بیدار شدم روز
نزدیک بزوال رسیده و شیخ جانی و برادرخوانده بحالت من خندیدند و معلوم گشت که
خاله خیری صدمه‌ای حال خود را در آن دیده بود که حکایت احوال مرا نزد آنها نقل
کند و خاطرت خود را برای رفع اضطراب من روا اندیشه مکشوف داده و خلاصه در
مدت خواب من لباس زنانه و آرایش دختران از طلوعات خوب برای من تهیه کرده بود
پیراهن زلف مرا که بلند شده بود بیافته و گیسوی دختران ترتیب داده و رخت دخترانه
بمن پوشانید و گفت از امروز به بعد تو دختر من هستی و نام تو جان جرات شیخ جانی و برادر
از تماشای وضع جدید من چیزها گفتند که طاقت ایستادن و نشستن در آنها
نداشت

نماند مگر بدین تماشا و قدرت نفس کشیدن نداشتند لیکن در آن حضرتین وجود مرا به
ملامت خطاب نموده و از فرار کردن از خانه پدر پشیمان ساخته و مرا مخاطب به اختیار خود
ساخت لیکن محبت‌های خاله خیری در ضربت‌های چوب معلم را در نظر من مجسم ساخته که رفت
زنان را به صدمه‌های معلم و محبت خوبان و زنان ترجیح داده و خاطر خود را از این باب آسوده
ساختم روزی چند بر این حال گذشت و خاله خیری شوهر خود را با خود برگرفته برده و از گوشهٔ عمارت شیخ
هنگام بانگ خروس از باغ بیرون رفتند و من در لباس زنانه جامه آراسته بودم که نزدت خانه
و غفاری شب بردار و آورده شیخ قوم شب نماندم و شیخ در آن روز به بندر اختانه سفر گشت
که برادرخوانده بیرون آنها تمام کرده بود برداخته و آنها را مرتب نموده و حدادل آنها را
ترتیب داده بود و چون خورشید در افق مشرق نمایان گشت خاله خیری و شوهرش از راه در رسید
نمایان شدند و من از دور معلوم شد که آن روز یعنی غربان طلوعات عید شهر رفته بودند و مقداری زیادی
از پارچه‌های مختلف شیرینی نموده از ابتدای صبح بعد خاله خیری تختهٔ بزرگ در خیمه طلوعات برداخته
و مرا نزد خود نشانید و تعلیم هنرهای زنانه پرداخت و ابتدا کوثر بسیار قشنگ از طلعه که
خریده بود در تو شهاری آویخته و دستبندی از طلعه مرا و تهیه گردن نموده و پاها را
خلخال زینت داده و عنبر چند زیور کرده مرا ساخت و از شیخ و شوهر خود استدعا نمود که سپس
مرا از دهن جلوگیری کردن و کارهای سخت معاف دارند در چند روز انواع طلوعات قشنگ
از پارچه‌های سنگال و بعضی پارچه‌های فاخره بجای من دوخته پس طلوعات خود شروع کرده
و پس از آن به لباسهای شیخ و برادرخوانده پرداخت و هر کس از خواهر و غیره که دارد باغ در شراعم
از آنکه مرا میدیدند با دیدهٔ تحیر از مرگ خواهری که در بازار داشت اظهار افسوس دارند کرده
و شگفت که بعضی از اقوام من که در آن حدود ساکن بودند با برومندیت خواهر جوان من
دختران را که از بدو طفولیت یتیم بوده نزد من آورده لذا در این نسبت مرا متوحش و خود
دکانهای زیادی را با خود ترتیب داد ساخته زنانه و دختران با من بلطف
رفتار نموده اغلب محض تملق خاله خیری مرا بر بدیدند و مردان بچشم دیگر در من نظر کرده
محض اظهار محبت پول در دست من می‌نهادند و چه بسیار جوانان که پولهای زیاد در کف من
نهاده دست مرا میفشردند و با غمزه چشم آرزوی بوسیدن صورت مرا میکردند و بعضی

اشارات را واضح تر ساخته و چون مرا از عقاید آنها خبر میگرفت گمان میکردند که در انجام
مقاصد آنها با من شریکیم در آن وقت نزدیک چشمه نشسته از کثرت های و بینائی و تفاصیلات
خود یک مرد حکایت ها کرده و از نعمت و احوال خود بطرف دیگر آن سخن آغاز میشود در
محض سعادت طبع خود آنچه دینار و درهم در جیب خود داشتم نثار وی ساختند روز دیگر بر زنها — گواهی
برستاده و زیارت قدمگاه میفرستادند و در خلوت مرا از زندگی در نخو زناده تشنیع نموده
و بر حسن و جمال من فرا ادب میخورده و تر صنف است و گفت آن جوان دلداده ما نزده
محبت او را واسطهٔ تحفهٔ انگور بر پا نبوده و سعی میکرده که مرا با بت آورده تا هنگام فرصت
از نزد خالهٔ خود فرار کرده و همراه او خود را بدان جوان صاحب مستبر رسانیم و میگفت که یاد
رخ خود که بمحض دوده مرا بعقد خود درآورده صاحب کنیزان و نفیر ما خواهم گشت و من هم
آنچه میدیدم و میشنیدم بعین خالهٔ خیری حکایت میکردم و شبانگاه خالهٔ خیری هاری شوخ و پر خواده
نقلی میخود و ابلح ما خنده و بست میداد خصوصه و چون این نقشه با واسطهٔ مساعدات مرتبه مضاعف
گشته و خالهٔ خیری همه روزه در نزد دو زیور و ترتین لباس و زیبک صورت صرف کمال وقت را می نمود
و اغلب روزها که شیخ جانی و پیر خواداد غائب میشدند و یقین داشت که تا غروب مراجعت
نکنند از نوشیدن و نوشانیدن شراب و بریان کردن مرغ و غذاهای لذیذ آن
مرا هم از من کسب محظوظ شدیم و لبان مرا بزیبی و لطافت میکرده میگرفت چنانکه حالت
تغییر کرده هم باده در میدان محبت بجولان در آمدم خلاصه این وضع جدید یاد اقوام مرا
از خاطرم فراموش نموده بود و به تعلیمات خالهٔ خیری جز عشق غمزه و دلبری و شیادی
بخیالی نبودم ام از قضا روزی جمعی از زوار وارد باغ شده بزیارت قدمگاه شتافتند و چون
از دور خیابین آنها جوانی یافتم به دیدن آنها رغبت نمودم و خالهٔ خیری پر دو مراسم پذیرایی آنها را
در زیر سایه درختان جای داده و چون پیر خواداد غایب بود برای ضبط نذورات مرا آواز داد
زنها خیال برخاست نزد آنها رفتم و چون در میان زنها نظر کردم مادر خود را در میان آنها
مشاهده نمودم با حالت افسرده چشم بر من دوخته بود طپش سختی در دل من پیدا شد و صدای
طنطنه در گوشهای من ظاهر گشته آب در دیده ام بخشکید و ساکت و مبهوت ماندم خالهٔ خیری
چون حالت مرا دید بفراست دریافته از جای برجست و دست مرا گرفته گفت ای دختر

نادان

نادان باز هم باده چشم ترا خمار ساخته و با حالت مرا خورده و تب قطعاً از آورده کنگ
زهر مار کرده که اینها بر روی حالت غشیه رو به عارض شو و در بجای و زبان دارا و چار غشه کرده
سازی این گفت و مرا بعنف بجانب غار برده و در گوشهٔ بخوابانیده و گفت اینجو نخسیم که مادر تو
در میان این زنها است اگر چنین است آسوده بخواب و دیگر از غار قدم بیرون منه من برایت
دیدن زوار رفته شرحی از حالت ناخوشی می حکایت نموده بود و مادر بیچاره ام گریان شده
بار او نقل نموده بود که هشت ماه است پسری از من مفقود شده که در سیما و شکل با این خواهرزادهٔ
تو شباهت تام داشت و از شنیدن صورت او حالتم منقلب شد اضطراب شدید دردم مرا
پیدا شده است بشرح بنقل خود با تمام بار خالهٔ خیری حکایت نموده و این حیله که
طلسم نوشته به ورد داده بود که در زیر بالین محض خواب بی دفن کند و داد را مطمئن ساخته
بود که عنقریب فرزند تو مراجعت خواهد کرد مع القصه هر که مرا از طواف قدمگاه بنگاه رفته بود
نزدیک عصر مراجعت کرده و مادر من و ایل او خود را برداشته بطرف شهر مراجعت نمود
خالهٔ خیری آنشب حکایت مرا و خندد خود را برای شیخ جانی و شب هم خود نقل کرده و شیخ بسیار
برا نروه ماده می خورده و از مراجعت حاصل نمود که اگر مراجعت نزد مادر را طالب در اغلب
باشم مرا بخانه خود برده واسطهٔ عفو تقصیرات مرا نمود و هم مرا مجبور ساخته که چشم از تعلیم
دختری میپوشم از شنیدن این سخن گریه و زاری آغاز کردم و گفتم بعد یک
چون هم من مرا در این لباس دیده و شناخته باشد که اینها و حضرات گوشهای مرا از راه
بعد از بند اعضای مرا زنده زنده جدا خواهند نمود مادر بیچاره ام بجای اینکه از ملاقات من خوشنود
شود از غصه من هلاک خواهد گشت این سخن اسباب تسکین خیال شیخ جانی شده دیگر در این باب
با من سخن نگفته و ایام بهار و تابستان را بقرار خیال بگذرانیدیم و هر سال این قرار
بگذشت و اوان جاهاست در آن فراخ نسیمی یافته خواستگاران با شتاب پیدا شده
و خالهٔ خیری ایلچ ما را بلطایف الحیل جواب میگفت گاه گاه که بر حسب اتفاق نزد وارد
غار میشدیم شیخ جانی را در زیر تخت پوستی مشغول کاوش میدیدم این مسئله را
در خفیه از خالهٔ خیری سؤال نمودم و گفت که شیخ جانی تمام است که در این بقعه معتکف
است و محققاً در این تربت طوطی آنچه اندوخته در آن مقام بودیعت نهاده آنرا از تربت

توقف او و نه پرسش استفسار نمودم او مرا چنین جواب داد که چون روزی چند بطیع بیایم سرگذشت ۲ و تعجب خودرا که حالا با او میگویم چنین پیری فرتوت باشم اظهار کردم
روزگار خودرا که حکایتی بس عجیب است برای تو نقل خواهم کرد بعد از دو سه روز که شیخ و پیر صدساله
غایب بودند بعد از فراغت از کارخانه و صرف باده و کباب و انجام علامت معهوده زیر
سایهٔ نارون بنشستیم و خاله غیری آهی سوزناک برکشید و گفت که ای جوان عزیز من گوارش
اتفاقات من بسی عجیب است و محض اطمینان خاطر تو مطلبی را که تاکنون از همه جا نهان و پنهان داشته
مخفی داشته‌ام بیان میکنم و فاش ننمودن آن را بتو وصیت میکنم و چون مرا محرم یافت اسرار
راز او را بعهده گرفتم گفت ای عزیز من بدانکه در بیست سال قبل از این تاریخ پادشاه خوارزم را
با امیر بخارا جنگ بزرگ اتفاق افتاده و خوارزمیان مغلوب گشتند و امیر بخارا شهر خوارزم را
محاصره کرده و مدت محاصرهٔ او بطول انجامید ساکنین شهر با وجود قحط آذوقه در حصه‌داری
پای ثبات افشرده نه بعهدهٔ رعایت احتیاط نمودند و از بیم قتل و غارت هم
دامنه پیدا کرده در محافظت ناموس خود بازماندهٔ گوشه‌نشین که از کم سنی جاه صدساله زندگانی
ماندگان خودرا وصیت میکردند که از گوشت بدن ما برای خود غذا ترتیب داده و شکم
دلیلی را از خود دفع نمایند و در مدت دفاع بسیاری از کسان و بزرگان امیر بخارا که دلیر و
بودند مخصوصا بقتل رسیدند و همه روزه از جانب سمرقند و بخارا نیست دشمن قوی‌تر شده و
قحط و غلا اسباب ضعف و فتور اهل شهر گشت تا بالاخره امیر بخارا شهر را بغلبه متصرف
گشته حکم بقتل و غارت داده هر خانه‌ای را پس از تاراج با آتش میسوختند و من در آن وقت
ده ساله بودم و نام من فرخ نژاد و برادری داشتم ده ساله که نامش کوکبین بود و پدرم که
سپهسالار خوارزم بود و نامش قباد بود در خدمت سلطان بدفاع دشمن اشتغال داشت و چون
سپاهیان بخارا بخانهٔ ما هجوم آورده و بغارت مشغول شدند یکی از سربازان بخارا مرا که در پشت در از
بیم مخفی شده بودم بدست آورده از برده و دزدیدن که دلاوران مشغوف شده مرا با سیری
برگرفت و در آن وقت دانستم که پادشاه کشته شد یا بخارا برگشت خدعهٔ امیر
بخارا پس از قتل و تاراج شهر ارگ را محاصره نمود پادشاه خوارزم تدبیری که قبل از وقت
در این مدت طول محاصره برای خود اندیشیده بود آن بود که نقبی کنده از عمارت خود
بخارج شهر حفر نموده و چون نزدیک بآن رسیده بود که سر از خاک برآورد بجان حالت

بجا

باقی گذاشته و بنوعی فراخ کاویده بودند که اسب از میان آن بدر شدی و چون ارگ را
محاصره نمودند و سیع از شب حکم داده بود که سر نقب را کنده و خود و بستگان و متعلقین
با جمیع نقود و جواهر سلطنتی از نقب فرار کرده بخارج از ترکستان بدر رفته بودند و چند نفر از
غلامان مخصوص او سر نقب را از داخل عمارت سلطنتی پوشیده و شب دیگر از سقف مخفی
جاه بدرت بیرون برده بودند و چون لشکر بخارا چند روز از جانب ارگ دفاع ندیدند
بحکم امیر بخارا حصار ارگ را خراب کرده و لشکریان با حربه‌های مختلفه با عجز ارگ
هجوم آورده کسیرا نیافتند و متحیر ماندند همه جا را کاوشها کردند داخل ارگ از خاک سنگهای بلند
ترتیب یافته دیدند و از دالانها آنکه ساده‌دلانی برای فرار آنها مرتب کرده بودند حال
احتیاطرا در تفحص بر خود روا داشتند تا بالاخره بعمارت سلطنتی آمده و حفری یافته و تعمیری
که سلطان خوارزم بکار برده بود این بود که حکم کرده بود جمیع خاکهای نقب را از عمارات
سلطنتی بگوشه‌های ارگ حمل نموده و در هر کوچهٔ از آن خاک در تپه‌ها سنگری تعبیه نموده بودند
و بر خود عدهٔ او ایجاد وقف نشست که پس از سه روز که راه نقب را در میان باغ که از جمله
لشکر بخارا و بدران شده بود یافتند و در بیرون سواران متعاقب کردند که بدو گماشتند لکن
هیچ یک از ایشان بی‌اثر رجعت نمودند خدعهٔ امیر بخارا پس از آنکه شهر خوارزم را منهدم نمود
و تمام خاکها ساختند یکی از امرای خود را بحکومت آن گماشته و بوطن خود مراجعت نموده
و آن سپاهی که پس از آنکه جمیع زر و سیم مرا از گوشواره و خلخال و دست‌بند و خلخال که مرصع
بجواهر نفیسه بود از من سلب کرده و لباس ساده بمن پوشانید مرا بیکی از امیرزادگان
بخارا بفروخت که داماد ~~سلطان بود~~ و قبل از آنکه مرا تعلیم بدهد نمیدید چون نام خود را بد گفته ۲ که داماد سلطان بود
بودم گفت ای دختر اگر تاکنون بحسب و نسب قرار بدرت داده بودم قرار دادن تحریف
می‌بایستی گذاشته بلکه امیر بخارا ترا بجو بخواهر زن و بستگان خود تعقیب آورد بعد از این
نام خود را پنهان دار و اگر از نسب تو سؤال کنند بگو نام من فرخ‌تاب و اسم پدرم
سهراب و شغلش در تجارت قماش بوده و چندین بار این سخنان را بمن تکرار
داد تا اینکه بیک گفت زبان تعلیمات او را بیان میتوانستم کرد و چون مرا تعلیم گماشته
امیرزاده کرده و مرا بخانهٔ او بردند بروا از نام و نسب و حسب من جویا نشد و

و پس از بیان آنچه تعلیم گرفته بودم بیان کردم و مرا در سلک کنیزان و دختران امیرزاده که
نامش وردان دخت و هفده ساله و سال تر از من بود منسلک نمودند و روزی دو بار تعلیم درس
و خط و بازی مشغول می‌شدیم و او را برادری رضاعی بود روزبهان نام که پنج سال از من بزرگ
تر ولیکن قوی جثه و با نهایت چالاکی بود و مرا بسیار دوست میداشت و در هر بازی و جدالی
که در بازی اتفاق می‌افتاد حمایت از من می‌نمود و گاه گاه در خفیه به من اظهار تعشق می‌کرد
ولیکن من اعتنائی باو نمیکردم [2] خلاصه چهار سال بدین منوال گذشت و هر روز
طراوت صورت من افزون تر میگشت و امیرزاده در نهانی با من بچشم محبت نظر می‌نمود
ولیکن از زوجهٔ خود که دختر فیروزه سلطان و نزد پدر بسی عزیز بود با نهایت خوف
داشت و در حضور او ابداً چشم بجانب من نمیگردانید و آن ملکه که نامش توران دخت
بود طلعتی داشت که آفتاب عالمتاب از پرتو رخسار فروزانش شرم کردی و برگ
گل شاداب از رنگ غنچه خندانش خجلت بردی و جعد سنبل پر تاب از رشک طرهٔ
لرزانش سر در زیر چادر سبز کشیده و بزم دوری و نرگس شهلای خوشاب از کرشمهٔ
چشم نیم مستش خوناب جگر خوردی بارها امیرزاده چنین نازنین جفتی نظر در می‌داشت و محض اینکه
بچشم خریداری مرا سیر تماشا کند دختر خود را با خود بتفرج باغی که در جنب حرم سرای
داشتند می‌برد و به بازی میگماشت و گاهی دست مرا گرفته فشار میداد و یکی از
کنیزان که با وی محرم و طرف راز نهانی داشت گماشته بود که مرا بهر نوع که باشد راضی ساخته
در هنگام فرصت مرا در خلوت نزد وی ببرد ولیکن چون من درک مطلب کرده بودم
از قبول سخن آن کنیز اعراض میکردم و چون تدابیر نگهبان او در حصول مقصود امیرزاده
مفید نیفتاد راه تدبیر را تغییر داده و آن کنیز دیگر از سخن محبت آمیز خود نسبت به من
ابداً اظهاری نکرده فقط هر روزه در اطاق خود جامی شراب به من میداد تا طبع مرا
بنوشیدن آن معتاد ساخت و هر روزه مقداری بر پیمانه من می‌افزود تا کار بجائی
رسید که اگر در وقت معهود آن مقدار شراب به من نمیرسید از قرار عارضی و جوع
شدی و خمیازه و تمدد اعصاب مرا خسته و متاثرم ساختی تا روزی که ملکه به
ملاقات پدر خود رفته بود بجای نوشانیدن شراب مرا باطاق خلوت که در زاویه

روزی

[2] و پنجاه و دو دست اسباب بازی او می گرفتم

در زمانی که پوشیده در زاویه دار الاماره معمول است بمن پوشانیده تا حالت مستی در من ظاهر شد
آنگاه امیرزاده وارد اطاق شد و از دور دیدن او متوحش شدم لکن وی با خنده و ملاطفت
جامی شراب نوشیده و جامی بمن نوشانیده و مرا بر سینه حالت مستی چنان مرا سست عنصر
ساخته بود که اظهارات تعشق امیرزاده مرا نیز بیاورده با ملاطفت و دفاع به مقصودی که
از من داشت تن در دادم و در دیگر دفعات نیز دفعه هم آغوشی دختران را عارض می‌شد کمتر از
آنچه می‌خواستم حس کردم و از اندازه لذتی که خیال میکردم بیشتر محظوظ شدم و چون از فرط
مستی افتاده بحرکت نبودم آن کنیز فاسقه طشت و آفتابه حاضر ساخته اندام مرا از خون
شست و زیر جامهٔ دیگر حاضر کرده در من پوشانید و مرا در بستر بخوابانید هم ساعت دیگر
دیگر باره امیرزاده مرا از خواب بیدار کرده و با معارضه کام از من حاصل ساخته و چون
رسم او این بود که بستر نزد زوجهٔ خود شب دیگر در اطاق مخصوص خود خفتن مرا گفت ای
دلدار عزیز من از این به بعد هر شب که نزد خوابگاه مخصوص خود باشم پس از آنکه اهل حرم بخواب
رفتند تو باید خود را رسانیده در آغوش من جای گیری و من به نهایت ترا عزیز دارم و بچشم
روز خوبان در تو نظر میکنم بلکه ترا دلبر عزیز و یار جانی خود قرار میدهم تا وقتی که روزگار نیف
کرده ترا آشکارا بنکاح خود درآورم و چون در آن وقت از مستی بیرون شده بودم و از آنچه
بمن رسیده بود پشیمان شدم و گریه بمن دست داده بود امیرزاده به تلطف و دلجوئی زبان
گشوده و از یکه مرا با عقیدهٔ قلبی بنکاح حلال خود قبول کرده بود به سوگندهای غلاظ و شداد مطمئن
ساخته و عهد و میثاق را با ایمان مؤکد ساخته خدای تعالی را بر اظهارات زبانی و عقیدهٔ قلبی بشهادت
طلبید اضطراب و اندوه را از خاطر من دور ساخت و گفت ای رباب تو باید شکر خدا را
کنی که حسن و جمال را نصیب تو نموده و دل مرا اسیر بند محبت و قید مودت تو ساخته که
با این خلوص نیت دست ارادت ترا دادم از این سخن رقت بدل من دست داده گریه گلوی مرا
فرو گرفت دامان او را بوسیدم و او که بمن بود خطاب کرده گفتم کلامی که قرین اتفاق رباب
دختر سهراب بازرگانم که این نعمت عظیم را از محبت خود تحمیل میکنی امیرزاده از آنکه
تکلم من را شنید مبهوت ماند بمن با حالت تعجب نام خود و نسب خود بیان کرده بود
و لیکن تفرس داشتن این مطلب را برای او حکایت نمودم امیرزاده گفت سبحان الله که

سیاهبان باشد، چگونه عقل و فراست این پایه را تواند رسید که دختر را فردا بواسطهٔ فعلهٔ ان
خود مشرف شوند و از تعلیم باشد؟ ما قلقه؟ خوب جان دختر خود سالها را از خطر محافظت نمایند
سر توجه و مواظبت حال مرا به کنیز خاصهٔ خود مفوض نموده دست مرا بوسید و گفت ای محبوبه
عزیز من اگرچه آنچه فرمودی در نظر عقل عین صدق و خالی از شبهه و ریب است لیکن وقتیکه
آن سیاهی که تو جان عزیز را به وی فروختی احضار میکنم و محض اطمینان قلب او را در خلوت
کشیده حقیقت امر را از او استفسار مینمایم و بعد از آن درباره تو خیالی دیگر خواهم کرد
این بگفت و از نزد من بیرون رفته و با احضار آن شخص سیاه فرمان داده و تیر را از مکانها
ایرباخت و محرمانه از او استفسار کرده و بحقیقت سخنان من یقین نموده بود خلاصه همه
وقت مراجعت خاتون نزدیک بود آن کنیز نزد من مرا با خود همراه برده و از شدت درد
رنج کسالت را فهم و بمنازل خود رفتیم لیکن من از اندیشهٔ کشف واقعه و خجلت نفس مهموم
و مغموم در بستر خفتم و چون دختر امیرزاده که با مادر خود به حمام رفته بود مراجعت کرده
به رسم عادت نزد من آمده از وضع ظاهر حالت رنجوری در من مشاهده نمود اندوهناک شد
کنیزان را بمواظبت و مداوای من بگماشت و خود بر بالین من نشسته از سبب کسالت ناگهانی
من اظهار اندوه میکرد و در بعد دور ادب او طاق را ایستاده نظری محبت آمیز به من میکرد
و اشک از چشمان او سرازیر میگشت خلاصه من بوتیکه بدان وقت را از بالین خود دور
کرده و کنیزان را گفتم که مرا بخواب احتیاج است و چون همه را از اطراف خود پراکنده
ساختم و پردهٔ ظلمت شب افق را تاریک ساخته بود آن کنیز خاصه غذائی صالح به من
برسانید بخوردم و غرق خیال بخفتم علی الصباح دختر امیرزاده بعیادت من آمد و چون
مرا که غرق خیال بودم حمل بر رنجوری من کرده فرمود تا طبیب حاذق معالجه حاضر کنند
و حکیم رنج مرا از اشتداد … و صدور … به دماغ فرض کرده دستور العمل
داد و من بواسطهٔ اصرار و ابرام کنیزان آن را نوشیده و فی الواقع در خیالات مالیخولیائی
من تغییری حاصل شد با خود گفتم که هر دختر را با کمال فرزانگی لازم است و من که بواسطهٔ
برگشتگی بخت و طلوع اختر نحس مجبور بر آنم که اصل و نسب خود را پوشیده دارم محال است که
بدان مرتبهٔ شایسته مرتبه نژاد پیدا شوم و چون با اختیار و میل نفس خود ناموس خود را
بباد فنا داده ام

بباد فنا داده ام چه بهتر به نفس پروا ندارد و بحکم خود ترا نام گرفت و اگر امیرزاده
در عهد و میثاق خود صادق باشد چه بهتر که چندی در بسته؟ بسیار در پی برطریق که پیش آید
روزگاری بسر برده شاید به دیدار آزادی و فرا خیال من رسید فراهم آید که خیر و خلاص من در
آن باشد و قبل از رسیدن به جمعیت همگی بودن شرط عقل نیست پس دل خود را
بدین تصورات خوش کرده و از بستر برخواستم و تا ثبات طبیعت بیش از رفتار به بیمارخانه
دختر امیرزاده از شنیدن این خبر مسرور گشته و مرا طلب نموده دربارهٔ بازی و صحبت مشغول
شدیم و چون شب نزدیک شد … خود را بر بالین … و از جانب امیرزاده چنین پیغام
آورد که نیمهٔ شب در انتظار خواهم بود تا با عمری … است در عهد و پیمان خود بر
قدم خواهم … و از جادهٔ میثاق منحرف نخواهم گشت من او را گفتم که ای یار … مطلبی
که در خصوص … من … بین من و امیرزاده واقع شد تو میدانی و خود نیز اسباب آن شدی
و پردهٔ ناموس مرا بواسطهٔ … برات تو دریده و آبروی … بر خاک مذلت ریخته شد
اینک که گذشته از جهت نفس مرا بیم مخاطرات در پیش است و اگر خاتون از این
… امیرزاده در این … نیست و لیکن من و تو در گرداب مهلکه
غرق خواهیم گشت و من دانستم که اسباب زوال و خود … و شهوت در
این عالم جز سراب چیزی نیست و با خود شرط کرده ام که نفس … از
نشیمن آن اجتناب کنم و او را … ناموس … مخرب عادت
به این کار … شدم و از تو تمنا میکنم که عذر مرا خدمت امیرزاده بخواهی و او را
استدعا نمائی که … عذاب و سیاستی که در کشف این امر متصور است در
مقابل چشم خود مجسم سازد و … خود را … کنیز چون …
دامنه … بواسطهٔ تحریک … شهوت … منجر به یأس …
در دریای خیال غوطه خورده پس سر برآورده و گفت ای بانوی عزیز آنچه گفتی مطابق با حق و مطابق
با واقع است و من نیز از کردهٔ خود پشیمان و از عاقبت این امر خائف و ترسان شده ام
و اینک پیغام ترا به امیرزاده خواهم رسانید … منصرف خواهم ساخت در حال برفت
و بعد از ساعتی بازگشته و گفت ای … قبل از وقتی عادت … وعده

میگفت که امیرزاده را در هجر تو طاقت صبر و شکیب نیست جمیع نقاط را باده نه و برای من مرده ساخته ۲
و جز خیال محبت تو در دل و زبان او نیست و مخفی پنهان داشتن راز مرا فرموده که امشب
خود را بجا نگاه. تو را سانم و ترا نزد او روانه کرده خود بکار تو در بستر تجسیم و در انتظار مراجعت
تو بیدار باشم و اگر غیر از این کنی بیم خطری که متصور نیست بطوفان بر منتهای حیرت وقتی خواهی یافت
از این سخنان طوطی سخت دلم ناک شد بدعوت امیرزاده را پذیرفته و نیم شب
طوطی به بستر زند آمده و مرا بخوابگاه امیرزاده برد ساده و زبان آنکه محبتی بیار او در دل ۳
خود احساس میکردم با کمال ترس و لرز قدم در اطاق او نهاده و از تمام جهات در تعقیب بود
که صدای تفاهم تپش قلب خود را میشنیدم و طپش دلم باندازه بود که فضای سینه من برای حرکت
قلب تنگ شد و نفس من منقطع گشته بود طاقت و تحمل از دو جهت بشدت بر زمین ۳ و چون وارد اوطاق امیرزاده شدم
بیفتادم امیرزاده با اضطراب زیاد خود را بپای من رسانده و از آن حال مشاهده کرده آهسته
بدلداری مشغول گشت و جامی شراب آورده با صورت تمام بمن نوشانید اندک اندک
تسکینی در حالت اضطراب من پیدا شد و شدت طپش قلب تخفیف یافت ولیکن چنان
ضعف و فتوری عارض من شده بود که قدرت سخن گفتن نداشتم و حرکت نمی‌توانستم نمود
امیرزاده در نهایت دلسوزی و محبت مرا قرار داد و مرتبه میرفت و با الفاظ شیرین دلداری داده
سبب آن همه وحشت و انقلاب خاطر را جویا میگشت و چون احساس میکرد که قوه
تکلم در من باقی نیست جامی دیگر بر رخ توجه طلب من میرسانید و بجای گلوی من
جان بهم فشرده شده بود که با درد و دوا نمی‌خوردم بالاخره مرا بحرف بمقطع حال
در نقش گرفته و از میان اوطاق به بستر خویش حمل نموده در آغوش خود بخوابانید و گفت ای
جان شیرین من دل قوی دار که از ساعتی که بر نسب تو آگاهی یافته ام بختی که با تو داشته ام
هزار چندان شده و در همین روز تو را از شهر به شهرستان آباد که یکی از عمارات ... جانیت ۲ بیدق
دلگشا و با صفایت خواهم فرستاد و بر طبق قانون بنکاح خود درآورده کنیزان و پرستاران
بخدمت تو خواهم گماشت و با دوام الطاف در رعایت خاطر عزیز تو خواهم کوشید چون
از این سخنان بگفت که مرا بر استر قول او اعتمادی پدید آمد و آهسته آهسته قوت در قلب
من نمایان شده همان تنفس من تسکین یافت آن شب ما فقط به بوسه و نوازش دو جوانه

برداشت

برداشت و هنگام بانگ خروس گفت ای جان عزیز من چون از حالت خوف و وحشت تو
بیم دارم با کمال حسرت وداع میکنم ترا از آغوش خود جدا میسازم برخیز و با احتیاط تمام بجای
خود مراجعت کن تا من بمحض استراحت و آزادی تو فکری کنم بر من برخواسته و امیرزاده بمحض
اینکه خیانت مرا کوتاه ساخت جامی بپا به من نوشانید و تا درب اطاق مرا مشایعت نمود
و پس از وداع مرا بار دیگر در بر گرفته و از آنجا بمقام خود مراجعت کردم طوطی که در ... بود برخواست
با آنکه از سخن خود توبه رفت و نزد من خوابید گویا باده زود بخواب رفتم و وقتی مرا از خواب بیدار کرد
که پرتو آفتاب یک ثلث از صحن حیاط را فرو گرفته و معلوم شد که طول خواب من همقطاران مرا
ترحش ساخته و طبیب نیز برای مداوا حاضر شده بود و چون حالت مرا دید دانست چونشانیده
از حسن الطبیب تجویز نموده و غذای مرا از شراب سرخ خوشگوار و کباب لطیف آماده و مرا
داده و برفت و بر حسب اطاعت امر او رفتار نمودم ولیکن من از نوشیدن باده بکره و جهد تمام
اظهار اعراض میکردم و این مسئله اسباب خنده دختر امیرزاده و سایرین شده بود خلاصه آن روز را
راحت نشستیم که امیرزاده به یکی از عمارات ییلاقی خود بشکار رفته بود و یک هفته در آنجا اقامت
خواهد داشت این خبر اسباب مسرت خاطر من گشته نهایت خورسندی را حاصل کردم و
مطابق امر پزشک روز و شب از شراب و کباب بافراط تمام صرف مینمودم و حالت
و قوای بدنی راحت داشتم و چون ایام غیاب امیرزاده بسرآمد و از شکارگاه مراجعت نمود
با دختر خود و جمع کنیزان تا درب حرم سرای باستقبال او شتافتند و چون وارد گشت نظر خود را
در میان مستقبلین اطراف داده و چون مرا دید برمز پنهانی اظهار تعشق نمود و حصول مقصود را
به ایما مژده داد پس فوراً بشانه دختر خود را که فرزند و همراه او بود بوسیده و دست ... را
گرفته بجانب ... او برفت و بقیه آن روز و آن شب را در نزد او بسر برد و شب ... که
که نوبت تنها خوابیدن او بود برعکس ماسبق تا نیمه آن شب بخواب نرفتم و در انتظار آمدن
طوطی هر دقیقه سالها بر من بنشسته و هر دم نگاه میکردم که صبح نزدیک شده و مأیوس ساخت
آنمرد و از شده و بیکسی ... و هر بار که از در خود صدای خفیف میشنیدم از درد وقت بیفتادم
در آرزوی طوطی از بستر برجسته در صحن حیاط نظر میدوختم و چون ناامید میگشتم ... می‌خفتم
و چون بار دیگر ... میشد تصور آنکه دست طوطی است سراسیمه می‌نشستم و چشم ... خود را

آتش میدادم و کسی را ندیدم در این حالت یأس و ناامیدی ناگاه طوطی در رسید و بجای من خفته
و مرا برفتن اشارت نمود این دفعه نیز مرا طپش قلب سخت دست داده ولیکن احساس میکردم
که این اضطراب های دیگر رسیدن بخوابگاه امیرزاده است خلاصه در کمال احتیاط ولیکن
با تعجیل به بستر او رسیده و خود را در آغوش او افکنده و صورت و چشم او را بوسیدم و نمیدانم از لذت
که مرا از مصاحبت آن مه ساعت معاشقت و معانقت دست داد بچه زبان بیان کنم
و شرح آن ذوق و وجد را چگونه تشریح نمایم بخصوص چون امیرزاده مرا از تهیهٔ لوازمات اقامت
من در عمارت سرو آزاد حکایت نمود و مژده داد که ده روز دیگر من براه عمارت ماهی خواهم بود
و خیالی که برای روانه کردن من اندیشیده و انجام داده بود مفصلاً بیان کرده و برای رفع زحمت من
تربیت کرده بود و هنگام بانگ خروس مرا اجازت داده که بخوابگاه خود معاودت نمودم
و طوطی بجانب نشیمن خود رفت و از تقدیر آزادی از تهیه کنیزی باندازه‌ای خرسند بودم که شرح آن را یاد
تمام کرده لحظهٔ بخفتم و خوابی عجیب دیدم که از جهات آن فردا بیدار شدم مرتعش و متوحش
بودم و هنوز چهرهٔ رخشان آفتاب از افق مشرق نمایان نشده بود که از بستر برجسته و بخوابگاه
دختر امیرزاده شتافتم و چون او را بسیار دوست میداشتم و گذشته از آن نسبت به من محبتی
نمایان ابراز داشت بر بالین او نشسته و نظر در صورت او که بمثابه قرص ماه در میان چنبرهٔ
از دو گیسوی سیاه نمایان بود می نگریستم و خیالات جدائی او را در نظر مجسم ساختم تا گریه بمن
دست داد آن نازنین از احساس آواز حزین سراسیمه برجسته مرا در کنار بالین خود یافت گفت
ای رباب عزیزم ترا چه رسید که در این وقت با این حالت اسباب وحشت مرا فراهم آوردی
دست و صورت او را بوسیده گفتم ای عزیزم با اهال و غنچه گلستان آمال من درباره تو خوابی
سهمناک دیده‌ام که امیرزادهٔ مهیب با سیمائی عجیب بمقابل من ظاهر شده و مرا چون گنجشک
در دست خود گرفته در قفسی که در دست میداشت جا میکند و درب آن بسته با خود برده و در هر
طرف که نظر میکردم بجز کوه و کمر چیزی نمیدیدم و در بالای کوه که هر یک به بلندی
نخل بود به تعجیل تمام میرفت و هر دم قفس را بلند کرده با خشم و آتش بار خود در من نظر
کرده و میخندید پس از وحشت از خواب بیدار شدم و یقین دارم که این خواب تعبیری داشته
خواهم شد و دیگر گویا من فقط خیال جدائی از حضور تو نازنین جز هره چیزی است و چیزی که

از معاشقات

از معاشقات خواب خود برای آن دختر ماه پیکر بیان داشتم این بود که در عالم رؤیا چنان
دیده بودم که آن عفریت مرا از آغوش امیرزاده ربوده و بران حال که بیان کردم برده و آنچه
آنچه رخ شکافت بر او نیز تقریر نمودم آن دختر قمر طلعت با مژگانهای لطیف مروارید خود را ۲ دست
کردن من ابلکن اندازه آب چشمهای درشت خود را با اشک های من مخلوط ساخته و برای
من بر او رفت و کنیزان را آواز کرده هر یک از تعبیرات خیر خواهانه برای خواب من بیان
کرد و از هر یک از پرستاران خود تصدیق میخواست تا مرا از آن خیال وحشتناک منصرف ساخته
تمام روز را مشغول دلجوئی و اشتغال خاطر من به لهو و لعب پرداخت و چون گیتی چادر سیاه
بر سر کشید میخواست که مرا در آغوش خود گرفته بخسبد لیکن بواسطهٔ خادمت متفرقه بهر او
بهانه معذرت طلبیده دست و پای مبارک آن نازنین را بوسیده و در کمال ادب و فروتنی رخصت
گرفته بخوابگاه خود شتافتم حالت مرض و خادمات من روز بروز بهبودی نهاده ده روز با
بوران و خوش بهر و لعب گذرانیدیم تا شب دهم در رسید و طوطی از جانب امیرزاده
مرا مطلع ساخت و تمام شب چشم برهم ننهاده با انتظار در بستر میغلطیدم و امیرزاده برحسب
عادت معهود در خوابگاه دخترش خفته بود و چون شب از نیمه بگذشت احساس پای خفیف
کرده نشستم و آن بستر از تخت آغوش و ماهتاب ضعیف تاریک مرو جنبیده دامن بند کرده
بود ناگاه امیرزاده با لباس شب آهسته وارد اطاق من شد و چون مرا بیدار و نشسته دید
در کنار بستر من نشست درجی که جواهرات در آن بود در دست داشت به من سپرده
و سر و صورت مرا بوسیده گفت ای جان عزیز من این جعبه را از خود جدا مکن و آن را از طوطی
پوشیده دار و بعجله تمام برخیز و لباس پوشیده مقنعه بر سر کن و مهیای رفتن باش من دیگرباره
سر و سینه مرا بوسیده و آهسته مرا اخبار کرده و برفت من بر حسب امر او لباس پوشیدم
و آن درج را در میان فاخرترین جامه های خود در لفافه بچه منتظر بودم که ناگاه طوطی آهسته
وارد اطاق من شد و چون مرا مهیا دید مرا بمتابعت خود خواند و هر دو در نهایت احتیاط
و آرامی بباغ رفتیم [3] و چون ما از در باغ خارج شدیم متعاقب با در بسته گشت ~~و ...~~
سعید خواجه سرا ما را از دور که دید بجانب ما شتافت و سریع محمل و چند سوار مسلح را با انتظار خود یافتیم و باد ... که
نزدیک محمل ایستاده بود چون سعید را با ما دید تعظیم کرده کرسی کوچکی بنهاد و ما را به نشستن در محمل
اشارت نموده من بکمک طوطی بدینگونه سوار شده در محمل جای گرفتیم و طوطی متعاقب من

[3] دلگران در خارج باغ با انتظار ما ایستاده بود و پیش از آنکه ... ما را به خارج باغ رسانید و درب آن را بگشود و سعید که متعاقب امیرزاده بود تا ...

داده شب دوره باده نهادند و تا طلوع آفتاب [struck-out word] طرب ساخت همی نمود در برزدن آفتاب ۲
چون سر از محمل بیرون کرده عقب خود را نظر افکندیم آثار شهر را بصورت تخمین میدادیم خلاصه در بیرون
بر فرازی که در دامنهٔ کوهسار بود رسیدیم در کنار چشمه و سایهٔ درختی توقف شد محض صرف چای پیاده شدیم
و خواجه سرایان که همعنان محمل ما مرکب میراندند سراپرده را امر کرده آورده از ما فرود آمده و سایبانی از
مرکب از انواع و اقسام ماکولات گسترده در نهایت صفا وقت صرف نموده و اندکی استراحت
کردیم پس دیگر باره سوار شده راه پیمودیم تا عصر آبادی بزرگی از دور نمایان شد و جمعی از سواران دیگر ۲
باستقبال ما آمده و از رسیدن ما اظهار بشاشت کردند و معتادی ورود به آبادی بزرگ بیرون از
گشت و از میان درختان انبوه او قصری عالی بجا نمایان بود ما را بدان باغ داخل نموده پس از صرف
نهار آن روضه رضوان با نهایت شادمانی گشته در هر تختی که نظر افکندم درختان انبوه آن را
سبز و خرم دیدم و هر قطعه را که تماشا نمودم گلزاری دیبا فرح انگیزتر از گلستان ارم تصور کردم
نسیم دلاویز لطیفش دماغ جان را معطر ساخته بود باغی چون بهشت رنگ و بوی آب حیوان
روان بجویش از فرط گلهای خوشرنگ سطحش چون گلزار رنگ رنگ بجای بنفشه دسته دسته
چون زلف نگار حلقه بسته القصه از لطف و صفا بر بردی سبق از ریاض جنت و در وسط آن باغ
دریاچه ای دیدم در کنار آن قصری مرتفع برپا و طاقها و تالارهای آن مفروش از فرش زیبا و مزین
از پرده های دیبق و دیبا و زینت های نقره و طلا بود و چندین نفر از خدمتکاران سرا تعظیم و تکریم
بردند و خوابگاه و اطاقهای مخصوص که امیرزاده برای من معین نموده بود بمن نمودند و چون شب پیش ۲ جعبه جواهرات را در زیر بالین نهادم
و آن روز را از خواب محروم شده بودم بمختصر غذائی قناعت کرده بخفتم و طولی نکشید که از خواب
خود در بالای تخت بر بستر گسترده استراحت نموده علی الطلوع بیدار شده جمیع آن عمارت را تفرج
نمودم و صندوقخانه ای که امیرزاده برای من ترتیب داده بود همه نمودند و صندوقهای منقش بسیار
در آن مشاهده کردم فی الفور کلیدهای آنها را تسلیم من کردند و من شرم داشتم که در گشودن آنها
شتاب کنم آن روز را بتفرج و تماشای باغ و گلشن های آن بسر برده و نهاری مفصلی از اطعمه
در کنار دریاچه در زیر سایهٔ بیدها صرف نمودیم پرستاران زنانه که امیرزاده مرتب کرده بود ۲ [illegible]
ده نفر بودند و علاوه آنها چند زن جوان خوش صورت مغنیه داشتم که هر یک از آنها هر دو
دل از عشق را در فن هنرمندی و ملاحت می نواخت و بکمال آوازی ملیح در گلشن داشت چنانکه

روح

روح از استماع آن لذت یافته و هزار دستان از شنیدن آن لذت آهنگ خود را باز ایستادی و چهار کنیز
مطبخ هم در ترتیب طعام بودند و ریاست و حکمرانی این جماعت با همان خواجه سرای سعید نام که از
شهر مرا در محمل نشانید و همین باغ عمارتی بود و طولش بیست گیس سفیدی اختصاص داشت و در خارج
باغ نیز عمارتی مختصر وجود داشت که چهار نفر از مردان کارگر در آن مسکن بوده و مأمور بحراست باغ
و اطراف آن بودند و در زوایا و حواشی آن باغ و هم چهار خانه کوچک بنا کرده بودند و در
هر خانه باغبانی با عیال و اطفال خود سکنا داشتند و در منتهای باغ عمارت مختصری هم بنا کرده
بودند و غلامان محض خدمت حمام در خانه مختصری که در پشت حمام بود سکنا داشت و نزدیک بر آن
مکانها دریچه ای بود از آهن که بطرف کوهسار گشوده می شد و کلید آن دریچه نزد خادم گرمابه بود
که یک ماه روز و دو ماه تمام سیر نمود خلاصه در نهایت مسرت و در کمال راحت بسر میبردم و یکماه روز
اول اوقات خود را خلوت کرده و طولی نیز نگذشت که از کارهای خارج مشغول ساخته اوقات درج جواهرات را
با دو قطعه ای که همراه آورده بودم در زیر بالین خوابگاه خود مخفی نموده بودم صندوقخانه برده در صندوقی
که محکم تر یافتم نهادم و در آن صندوق و سایر صنادیق پارچه و قماشهای مختلف نفیس ابریشمین
و پشمین و اسباب زینت و هر گونه ملزومات زنانه یافتم و با نهایت سرور خورسند گشتم
و فقط اندوهی که در دل مرا باقی مانده و از آن غمگین بودم فراق دختر امیرزاده و دوری برادر بود که این محبت
های فوق العاده او عشق خارج از حد توصیف در دل من تولید کرده بود و آن هم بآن روزی
مسرت می نهاد خلاصه یکی هفته بگذشت و هر روز منتظر بودم و در هر خلق ملبوسات
فاخره مشغول بودم روزی نزدیک زوال آفتاب یکی از روستائیان که بشهر رفته بود باز آمده و
مژدهٔ ورود امیرزاده را در روز دیگر رسانید و چون روز موعود از نیمه بگذشت من و طولی در
بلندترین طبقات عمارت قصر نشسته و چشم در جادهٔ شهر دوخته بودیم چند سوار مشاهده
نمودم که بطرف آبادی همی آمدند و چون نزدیک شدند شاخه های بزرگ در قفای حاجب و
تشخیص آنها گشته و من و طولی مسرور شده بودیم در آن باب و در خیالات خود با دل در بر این همه گونه
امر شدم که خواجه سرا نزد ما آمده و خبر ورود امیرزاده باغ رسانیده و من دیوانه وار و بی اختیار چیزی
نمانده بود که محض تیز بینات قدمش خود را از بالای قصر بزیر افکنم و اگر طولی را واسطه آن
حالت اضطراب که در وجود من مشاهده کرده دست مرا نگرفت و مرا طلب قدم های

شتاب آمیز پری‌زاده مجتمع بود که در همان مقام از زینه‌های قصر سرنگون گشته بودم خادمه مرا همراه خود ۲
به حجرهٔ دلارام خود رسیده و فورا در قدمش بیفکندم او نیز خود را بر زمین افکنده سر مرا در
دو دستان آنجا گرفت بی اختیار بر سینهٔ خود نهاده هیچ نقطه از پیشانی و صورت من نماند که لبان
لعل گون او صد بار غنچهٔ محبت خود را در آنجا شکفته نساخت و بوسهٔ مودت خود را در آن مرتسم
نگشت پس بدست مرا گرفته از زمین بلند ساخت و بواسطهٔ خستگی راه وارد عمارت شده مرا با خود
خوابگاه برده در روی تخت خواب من دراز کشید و مرا بسینهٔ خود چسبانید گفت ای معشوقهٔ عزیز ۳
من هیچ میدانی که چون من در این قصر برای خود خوابگاه‌های علیحده ترتیب داده‌ام گفتم ای خداوندگار
مهربان و حبیب دل و جان من حکمت آن را جان این کنیز خود بیان فرما امیرزاده با تبسم شیرین
گفت برای آن جهت که تا در خدمت تو دائم آنی از تو جدا نباشم این اظهار محبت و دوستی با نوازش
در من اثر کرده که رقت عظیم دست داده و گریه گلوی مرا در هم فشرده و قدرت ضبط آن در من باقی
نماند سر خود بسینهٔ او ملصق ساخته گریستن آغاز کردم چنان که برای من او را از آب دیده تر
ساختم امیرزاده آنچه سعی کرد که صورت مرا از سینهٔ خود جدا ساخته و سبب آن رقت را
استفسار نماید مرا از آن کار باز داشت چنان سخت او را در آغوش گرفته بودم که جدا نمودن خود
من برای او امکان نیافت او نیز از کثرت رقت گریه و بنیان نرم مرا تسلی داده و برای
اینکه سخن در میان آورده و خاطر مرا منصرف سازد خندان خندان گفت ای نو دیدگان و دل آرام
دل و جان چگونه آن خواب عجیب را برای دختر جمع نموده و او را از مفارقت خود
بدان عبارات مطلع ساخته بودی این سخن اسباب شدت گریهٔ من شده و گفتم ای مونس جان ۳
و طبیب دل پژمان من و نیز این آه و زاری من همان است پس شرح خواب چنانکه دیده
بودم با آه جانسوز و ناله دلدوز برای او حکایت کردم و در اثنای آن ساعتی متفکر
و مغموم شده و جای باده از من طلب نمود من فورا به خواجه سرایان آن طلب کردم و چون [illegible]
جنب بانتظار فرمان نشسته بود او را گفتم که خواجه سرایان را بگو که از برای امیرزاده میانهٔ
شراب طلبیده به تعجیل تمام حاضر سازند امیرزاده سخن من شنید و گفت ای محبوبهٔ عزیز من که
باده در این قصر برای تو ذخیره نموده بودم گوارا نیست گفتم تا کنون باده نطلبیده‌ام و از مهیا
بودن آن بی خبرم امیرزاده سبب اجتناب مرا از شراب باز پرسید و من معایبی که از

[illegible]

ارتشیده آن در من واقع شده بود شرح داده و آن را ام الخبائث و معین الفساد نامیدم
امیرزاده در جواب من گفت ای عزیز من چنین که مطلب نموده و لیکن این صفات رذیله عجب
و معایب نتیجهٔ افراط در شرب آن است و لیکن ساقی از باده با اندازه نوشیده و نوشش به صرف مقدار
معتدل آن اسباب فرح دماغ و سرعت انتقال ذهن و قوت خیال و قوت قلب و قدرت بدن و
طراوت صورت و نیابت بیاد میکند و مختصر حاصل از آن جان عزیز خواهش میکنم که احکام
صرف نماید تمام مقداری که برخی علاج کند از آن صرف نمائی تا به روح تو نشاط و لطافت در اندام
زیبایت پیدا شده و [illegible] ترا ساعت را فروغ و [illegible] طلب کرده و در
این توضیح برده تاکید نموده و گفت که کلید سرداب مشروبات برده بعدها کنیزت هم همراه
و ظروف [illegible] آن را از او طلب کن و هم اینک حاضر سازد [illegible] فرموده رفتار نمود امیرزاده
چون خسته بود [illegible] و دستم داده بود که نزدیک بغروب از گشت آمده و چنین گفت [illegible] که در
عرض راه صید کرده بود کباب‌های مختلف تهیه نمایند [illegible] پس از نوشیدن چند جام باده شروع به بیان
سرگذشتی که پس از غیاب تو در حرم‌سرای او اتفاق افتاده بود نموده و چنین گفت که ای دلبر عزیز
من چون تو وطن را رفتی پرستاران [illegible] و بخوابگاه [illegible] مراجعت نموده
بخفتم و چون صبح طالع گشت انتظار کشیدم که بصدد جستجوی تو برآمده و هر جا در پی تو بوده و چون ترا
در بستر نیافتم [illegible] از غیاب [illegible] متعجب شده و کنیزان
۲ در حکم خود را بیدار کرده و در [illegible] جستجوی تو فرستاده بود و هر کجا که تصور نموده تفتیش کرده ترا نیافتند
و مخصوصا اینکه تو با اتفاق [illegible] رفته بود [illegible] باشید همه [illegible] و قطعات
درختان انبوه از شاخ و برگ را تفحص کرده بلکه هر حفره [illegible] که در حرم‌سرای بود کاوش نموده و تعجب
آنها از این بابت بود که هیچ دری را گشوده و نیافته بودند که هر کس توانستند که تو بطرف دیگر دراز
نموده [illegible] که من خفته بودم بیدار کرده از این واقعهٔ عجیبه اطلاع دادند و چون [illegible] از بودن
تو در حرم‌سرای [illegible] گشته هر یک درباره [illegible] نظر کرده عقاید خود را [illegible] مختلف بیان نمودند
حتی بعضی کنیزان را گمان [illegible] داشتند و برخی [illegible] استنطاق بسیار سخت [illegible]
گشت که از احوال تو با خبر بوده‌اند من نیز برحسب تحقیق خود چند نفر از نوکران که رابطه دوستانه با
پرستاران حرم‌سرای داشتند در سر [illegible] عتاب و خطاب آورده سئوالات نمودم و در ظاهر مخفی اتفاقا [illegible]

حکم بحبس و شکنجه آنها کردم ولیکن بر طبق دستورالعمل مخفی که با جواهر از زجر و شکنجه برداشت
و چون روز دیگر حلقه درج جواهر خود را مفقود یافت سلطان باز از این مقدمه آگاه ساخته شیخ محتسب
شهر را بر تفحص و تجسس تو دلال مشغول و منادیان در شهر بحکم سلطنت اعلان نمودند که فلان
و فلان بدین نام و نشان در خانه هر کس پیدا شود آن خانه ویران و خون و مال صاحب آن
بهدر و غارت خواهد رفت و دختر حکایت خود را که بیان او نقل کرده بودی[3] امیرزاده هرگز چیزی — ۳ شرح داد
گفت دلم طاقت با تو غایب نشده بود اغلب را یقین حاصل بود که دیو یا پری یا دیو تو را
ربوده است ولیکن غیاب او اسباب شبهه عموم اهل حرم سرای گشته و یقین کرده بودند که
تو کشف حال تو او بوده است چیزی که بیشتر اسباب تعجب گشته بود این بود که زر و جواهر از غیاب
تو پیدا نشده وطن طرابرشام و گفت یاری نمود از نزدیک بیمار در بحران گشته و عشق
آن بر تو به همه کس آشکار شد بالاخره چون چند روزی گذشت خود و خوشحالی که در
تفحص تو میکردند تخفیف یافت و چون چند روزی بعد به غیاب سعیه آگاهی یافتند او را
مشابه فساد دانسته و گمان بیع از ممالک سمرقند که وطن اصلی او است گسیل نموده اند که او را
بدست آورند و من بجالیته با هم بشکار بوده بدین جای آمده ام و جز دو سه نفر از محارم
نوکران خود را با خود نیاورده ام و چیزی بر این بکشد این مسئله را فراموش خواهند نمود
و آنها غفلت اغلب ایام خود را در این مقام با تو بسر خواهم برد و اگر فضای بگذرد مطلب گذشت
گفت و مرا احساس احتمال خطری نمودم سهل است چه که چند روز قبل یکی از نوکرهای محرم خود را
با نقدینه بسیار به مخفی روانه نمودم که در خارج شهر مکانی با صفا برای من ابتیاع کرده
لوازمات معیشت را فراهم آورده باغی با شکوه احداث نموده عمارتی عالی بنا کنند و چون
زیستن در اینجا خطرناک شود تو را با خود برداشته بدانجا سفر خواهم کرد و با استراحت و
فراغبال معیشت فراهم نمود و چون سخن امیرزاده بدین مقام ختم گشت کنیزان را حاضر
ساختند و با یکدیگر تناول نموده و جام سرشار باده بمن نوشانید و در لذت خرم
غذا برده و ظلمت شب جهان را فرو گرفته بود امیرزاده گفت که اقرار بنکاح من کرده و فقط
بجهة پنهان داشتن این امر در آن نوشته شده بود که بهمین ابن گرده و فرخ نازنمت قبا دما
بعقد نکاح خود در آورده و مهر آن مجمعی شهود و عدول بر آن بوده و آن را گیر باره بخط و مهر

مزین

خود مزین نموده به من سپرده و گفت در مجموعه محرمانه ما که چه حقیقت نکاح و رضای قلبی طرفین است
داکه پدر بر خلاف میل فرزند دختری را بعقد و نکاح پسر خویش در آورد و یا دختر خود را بر خلاف میل
او به پسری تزویج نماید بحکم عقل باطل نیز نامیده و من از روزی که تو را دیدم محبت تو را کنار نهاده صبر
پیشه نمودم تا احساسات تو قلبی شود و بعین خاطر مرا بزوجیت خود قبول کنی و عهد و پیمان من
همان بود که در بدو امر با تو در میان نهادم لیکن محض اینکه هیچ شبهه در قلب عزیز تو باقی نماند یکی از
نوکران خود را که امتحان شده بود گفتم تا در محضر یکی از قضاة زوجه خود را باسم تو نامیده و چند
شهود بر صدق قول طرفین گذرانیده و صیغه نکاح جاری نمودند ولیکن قصد من از این تصنع نکاح تو
بوده و اینک مهر و امضای خود را برای تصریح به حقیقت آن بر آن افزودم تا خاطر عزیزت
از آنچه رفته مکدر و مضطرب نبوده و مرا دوست داری و حقیقت عشق خود دانی فرزنت امیرزاده را
بوسیده و خرم و مسرور گشتم و آن شب را با کمال بهجت و لذت بصبح رسانیدیم و صبح الطلوع امیر
زاده مرا با خود که با بده کنیزان تحمیل لطیفه و ملبوسات دوخته بیاورند و هم از آنها واده
که با خود به انجام امارات شب و فور داده بیرون آمدیم   پس حکم نمود تا صید در پچه آن
مجوز دادند که مرد امیر که به بازار قدم زده به باغ مراجعت نموده بجانب قصر شتافتیم و آن روز و شب
دیگر را نیز با کمال شادی بسر بردیم و صبح روز سیوم امیرزاده با نهایت افسوس مرا وداع کرده
و آنچه لازمه تو حیث بود بهر یک از پرستاران و خواجه سرایان خانه و بجانب شهر رفت
و من از فراق او ملول و محزون ماندم ولیکن خاطر مرا بنجابت باز داشته و بقصه مشغولیت
آمیز خاطر مرا مشغول میساخت و کنیزان مغنیه را به نواختن عود و تنبور امر می نمود ده روز دیگر
بر این سیاق بگذشت و یازدهمین روز قاصدی وارد شد و مژده ورود امیرزاده را در روز بعد
تبلیغ نمود من از اول صبح برخاسته بحمام شتافتم و خود را با انواع زیب و زیور آراسته با انتظار
نشستم تا نزدیک بعصر که وارد شد با شوقی که زبان عاجز از بیان است یکدیگر را در آغوش
گرفته براز و نیاز عاشقانه پرداختیم و چون دانستم که مدت توقف او ده روز بطول
خواهد انجامید سرتاپا اندازه حاصل نموده شب و روز به عیش و عشرت همی گذرانیدیم و در
یکی از شب که من از خانه سرگشته که در غیاب او اتفاق افتاده بود سؤال نمودم امیرزاده
را خنده سخت دست داده و گفت سلطان حکم فرمود که پنجاه هزار مثقال از قیمت جواهرات

مگر از محتسب تنبیه شده و دو دفعه حاکم شهر ده ضربه بزجر و توبیخ دریافت نموده و چنان مشهور شده
که تو طوطی را اغوا کرده‌ای و در صندوقچه جواهر ملکه را سرقت نموده و بطرف خوارزم رفته‌اید و
حاکم شهر آن جواهری که ترا باسارت آورده بود بدست آورده و در شکنجه کشیده تا درجه‌ای سبب
ترا بیان کرده و نام اصلی ترا ابراز نموده و چند روز است که دسته‌ای از سواران و چاپارها
را بحکم تجسس تو بجانب خوارزم روانه نموده‌اند و چون من از حرکت سواران اطلاعی یافته
برای سبیل اینکه اصطبلی که داری و بجانب خوارزم شتافته است و چون ترا اطلاعی یافتم کمان
بجای مراجعت داده او بفرستادم و هنوز خبری از آنها نرسیده لذا هم کنگرهٔ امیرزاده در
دل من طبیعی پیدا شده و هراس عظیم بر من مستولی گشت ولیکن امیرزاده مرا تسلی و دلداری
داده و گفت ای روح روان من مطمئن باش که تدابیری که من بجای اخفای این واقعه
بکار برده‌ام سالهای سال است در رفاهیت خواهیم گذرانید خلاصه پس از ده روز امیرزاده
بشهر مراجعت نموده و ما نیز کاری بکار روز ما نه بتفرج و ساعتی بعیش و تفرج میگذرانیدیم
سالها براین واقعه بگذشت و بهمان سیاق هر وقت و در هر حضور که امیرزاده عزیمت
توقف در این مکان را مینمود روزی پیش ما قاصد هرگونه ما را مژده رسانیدی و در یکی از
روزهای موعود با اتفاق طوطی و اطمینان قلب مرا بر آن داشت که مقداری از جواهر ملکه را
زینت سر و سینه خود ساخته و خود را با کمال اهتمام بزیب و زیور بیاراستم و چون بر سر
خوان طعام نشستم طوطی را از تماشای آنها تبسم عارض شده و گفت ای یار عزیز من
هیچ میدانی که این زر و سینه و جواهر از کجاست که امیرزاده برای تو بتحفه آورده من تجاهل
را بر خود بسته و گفتم امیرزاده مرا گفت که اینها را از کوه پدر خود شاه هندی بمبلغ گزاف خریداری
نموده‌ام طوطی گفت دروغ گفته که من سالهاست که این پارچه‌های نفیسه را دیده
و میشناسم ولیکن بخیرم که بچه تمهید این‌ها بدست یافته است چه که اینها زینت
های مرصع است که ملکه از خانه پدر خود سلطان همراه آورده و همین صندوقچه را ملکه بهای
گزاف خریده و هنگام تبریک زناشوئی ملکه با سلطان چشم روشنی بدو هدیه نموده است و ملکه
او را بی نهایت عزیز و گرامی میداشت و فهمیدن توانم نمود که بالمرام حیلت امیرزاده این نفائس
را از چنگ ملکه بیرون آورده و لیکن همین قدر تو میگویم که هنوز پرده کار را بکار آورد که

ترا این

برین پایه تخت و سعادت نصیب فرموده که در حیات ملکه سلطنت آن و بمقام و منزلت او
در برتری یافته‌ای و راحت و آسایش تو بیش از اوست و امیرزاده ترا بروی رجحان داده و بگو
ترا بمرتبتی عظمی داده که عزیزترین[۲] زوجهٔ خود دختر سلطان را از روی سرقت کرده جای تو میآورده
پناه بر ذات پاک خدا اگر این رشته گسسته شود و بیش از آن زبانه زند بازار آن خواهد کم جلوه
کار بر چه نحو و سیاق خواهد گذشت چه که سلطان را جز ملکه مجالست و دختری نیست و پسر رشیدی که
ولیعهد او بود در جنگ خوارزم بقتل رسیده و از آن تاریخ به بعد محبتی که به دختر خود داشته
بارها افزون شده و خوش بختی تو آن است که امیرزاده جمیع این کنیزان را از تاجری که تازه
وارد این مملکت شده بود خریداری نموده است و هیچکدام در این شهر و ده‌ها کسی را نمی‌شناسند و آشنائی ندارند
خانه و با امیرزاده نموده‌اند و تا کنون باین اطراف ... فراخبال زندگی میتوانستیم
نمود و چون سخن طوطی باینجا رسید نهارها صرف نموده بودم و مرا خیال است ... به
آن داشت که آن جواهرات را که امیرزاده مخفی داشته آنها را از طوطی پنهان تا کید نموده
بود از خود جدا سازم که ناگاه امیرزاده بی خبر وارد شد و من از ترس و وحشت خیال خود را فراموش
کرده با استقبالش شتافته و خود را در آغوش انداختم و چون مرا با آن زیب و زیور بدید بی‌محابا
سخن نگفته دست مرا گرفت و مرا گرم بوسید و با یک ... و از طاق شد و سرسم ...
و نزد ما حاضر ساخته پس از نشستن ما طوطی مرا گفت ای مجسمه عزیز من ... تو را گفتم
جواهر و زیورهای ملکه را از چشم طوطی مخفی دار تو چگونه مرا فراموش و چنین غفلت در کوش
نمودی ... کمال جنبت ... بی احتیاطی خود را اقرار کرده و از غفلتی که در این باب
نموده بودم معذرت طلبیده خواستم که آنها را از خود جدا کنم امیرزاده گفت ... صلاح
حال در آن است که چندروزی آنها را با خود داشته باشی پس فرمود که صندوقچه جواهر را نزد او
آوردم و از میان آن زیورهای مرصع دست بندی از مرواریدهای درشت جدا کرده سؤال نمود
که آیا طوطی این دروغ ما نیز ... تو شناسا نموده گفتم ما را که فقط بی احتیاطی من این
تزیین پارچه‌ها است که سر و سینه خود را بجواهر زینت داده‌ام ... تا جعبه را
مخفی نمودم و طوطی را طلب کرده آن دست او را بجد غایت کرده و ... احترام
آن را بوسیده و خوابگاه خود را تا شب ... القصه پس از دو سه روز عیش ... تفصیل ...

۲ و گرانبها ترین نفایس

۲ که امیرزاده قصد مراجعت بشهر [illegible]

این بود که من بعد از آن آثار حرکت داشتم اظهار بشاشت را نیز الوصف نمودم لیکن غالباً طوطی را بشمردم و متفکر می‌یافتم و غالب حالت تنفر در طبع او احساس میکردم
تا روزی که قبل از طلوع آفتاب برای حاجتی از قصر خارج شد و من هم آن کردم که سر و صورت خود را
بر لب دریا چه صفا داده ام کنیز سیاهی که صورت او را نتوانستم تشخیص داد در آنجا ایستاده دیدم و همین
قدر احساس نمودم که آن کنیز بجهت ملاقات من صورت خود را در زیر مقنعه پنهان کرده و بجانب مطبخ
رفت و چون مطلبی تحقیق نمیتوانستم برداشتن صورت بطهارت رفته بجهت رسم زنانه خود را
آرایش کرده و بجای رودا خود را در آغوش امیرزاده که هنوز خواب بود بیفکندم و در این وقت چهار
بود که از قاعده معمول گذشته و از آنکه در شکم من برجستگی پیدا شده بود و من از ابراز آن به امیرزاده شرم داشتم
در این دم که بار بلاهجت مشغول گشت خود این مسئله را احساس کرده و از من استفسار نموده بهر
جهت بزیر افکندم و چون از سکوت من بر عجم که داشتم یقین نمود اظهار بشاشت کرده طوطی را
طلب نمود و سفارش اکید در توجه من فرمود ما را بدرود گفته به خدمت رضای خاطر قبهان رفتن گشت
و هنگام عزیمت چون مرا گریان و اندوهگین دید گفت ای جان شیرین من غمگین مباش که هفته
آینده بزم سیاحت مجدد از شهر بیرون خواهم آمد و یک ماه تمام نزد تو بسر خواهم برد خلاصه
پس از رفتن امیرزاده من بفکر آن کنیز بیگانه افتاده از طوطی که در بحر حیرت غریق بود سؤال
نمودم که گر کسی بشاره مطبخیان افزوده شده گفت این سخن از کجا میگوئی من آنچه دیده بودم
برای او حکایت کردم و او بجانب مطبخ رفته پس از ساعتی با صورت ظاهری غرق خیال
و هول بازگشت و گفت ای خاتون عزیز من خدا کند که آنچه من تصور میکنم مقرون بحقیقت باشد
چه که کنیزان مطبخ میگویند و شب کنیزی از ده وارد شده از حشم که خدا تنگ بهم گفته است که شوهر من وفات
یافته و چون فرزندی ندارم در این آبادی خانم بجز جمیع اموال و ملک او را ضبط نموده و مرا به جبر
ترخ از میان آبادی بیرون کرده و چندی بتو گذاشته بود که اکنون برای تنگی بجانب این باغ
آمده مرا بشکنجه ورگشتند و من تمام روز را در میان بیابان سرگردان و گرسنه بسر برده ام و اینک
برای شکایت و عرض و تظلم ملتجی باین باغ شده ام و از شما استدعا میکنم که اتاق مرا غذائی دهید
که از گرسنگی حالت سخن ندارم و چون غذائی صرف کرده بود نام و نشان قدما از مطبخیان جویا
شده و سؤال نموده بود که آیا در حقیقت با ذی نفس حالت ترحم و شفقت هست که بوی تظلم
من بشنود از شوهر خود تنها داده گر شد که کنیزان و ورا اطمینان داده بعد و آن زن در زاویه
از مطبخ خفته و صبح مع الطلوع قد را بدرازی العین شاهد کرده و پس از آن ببهانه قضای حاجت

از مطبخ

از مطبخ بیرون آمده و با من است که رفته است و در حال خواجه سرای خود را احضار نموده و خطاب
و عتاب آغاز کرده گفت ای سیه بخت امیرزاده ترا قدغن اکید فرموده بود که هیچکس را در این باغ نگذاری
و درب باغ جز بروی او باز نکرده و کنیز مستخدم و دربان بجای این مکان متفق داشته سعید
گفت ای خاتون من چه بزرگوارئی نزد این کنیز دهقانی [illegible] تهیه معیشت آنها مشغول بودم و اگر بیگانه ئی داخل
باغ شده تقصیر از من نیست و این گناه و جرم مربوط به دربان است پس آن خواجه سرا بجای کنیف
مطبخ رفته و از آنجا نزد دربان شد و در مراجعت چنین گفت که دربان میگوید دیشب
زن مسکین که گرفتار قصه ظلمی فاحش بوده گریان و نالان برای تظلم ملتجی شده و او زن سیاه
بوده با لباس مندرس بود و از کثرت ناله و زاری او از خیانت شرم داشتم که مانع تظلم و شکایتش شوم
و چون معلوم نشد که آن زن کیست خواجه سرا را بجای تفتیش مطلب به قصبه فرستادم پس از
ساعتی مراجعت کرده و شرمسارانه گفت که چنین کسی در قصبه نبوده و از طرف دیگر از کشتیبانی
که در هنگام ورود آن بیچاره و صحبت او با دربان حضور داشته و در این موقع تفتیش بجهت صیدی به
قصبه رفته بوده در مراجعت با سعید ملاقات کرده و برای او حکایت نموده بود که دیشب چون
الحاح آن زن برای ورود باغ از حد درگذشت دربان بوی التفات نمود که از کم نواده‌ای
خود را از کوش بیرون آورده بدربان داد و اجازت دخول یافت این سخن خواجه سرا اسباب
اضطراب خاطر من گشته آرام و راحت از من سلب شد و چون صحبت زرگان در گنج
خزینه من تفحص دهگاه خداوند و شنیده نجات تا نداشتم و چندین بار طوطی مرا گفت ای بانوی
عزیز من معتقدم که آنچه زینت و جواهرات مختصر [illegible] داریم با خود برداشته با لباس ساده مراه مخفیانه در کشتی
گیریم و شبانه جانب این مملکه بدر بریم من گفتم چه ما هنوز به خطری یقین نداریم که خود را در مخاطره
عظیم تر افکنیم چه که من از امیرزاده شنیده بودم از بخارا تا سمرقند ده روز و از آنجا تا قصبه ده روز
راه است و هرگز تصور نمیکردم که ما قدرت به طی این مسافت داشته باشم خلاصه آنروز و آن شب و روز
دیگر را با تمام گرفته بجز دادی خود نشستم و چون سخن بپایان رسید شب از نیمه گذشته و موقع رفتن
ملکه نزدیک شده بود بنابراین داستان سخن را در زیر بغل خود مستور ساخته در حالی حزینانه گفت
ای خداوند تو بهتر میدانی که شرحی از سرگذشت خود بیان کردم و از سر شب تا کنون که نزدیک
صبح است هنوز گماشتن حال [illegible] ملکه را تبسم دست داده

فرمود ای بدرالدین باکی نیست کمی از آن حکایت خاله خیزران بی نهایت محظوظ شدم و می‌خواهم
که باقی داستان او را برایم بفرمائی که در گوشهٔ نشسته و از شنیدن آن حکایت چنانکه رسم خواجه ۲
سرایان است حظ وافر داشت گفت ای بدرالدین بهوا گوئی نصیحت کردم که بیا از او بروز نشینی
در فردای مهمان سرا خود و درست نزده بخانه آمده‌ای و اینک که مجلس هوا هوش ملکه که بشنیدن
حکایت او رغبتی کرده سزاوار نیست که با این درویش فقیر تشنه دل نازک بگذار تا باقی داستان خود را
تمام کرده و فردا علی الطلوع بوعده وفا نمائی بدرالدین گفت جمع حواس و خیال بر سر حرف آورده‌گی
و میل خاطر عزیز ملکه است ولیکن شب از نیمه گذشته و وقت مفارقت ملکه نزدیک شده و هنوز
ملکه استراحت ننموده و بطوری که این درویش مقدمات برای داستان خود چیده تا صبح که سپیده
سر زند هم با تمام نخواهد رسید ملکه چون تنگ حوصلگی بدرالدین را مشاهده کرد فرمود حق
با بدرالدین است و ما را از کار استراحت معذور است ولیکن باید بدرالدین درویش را در خانهٔ
خویش نگاه داده که شب آینده بقیهٔ داستان خود را بانجام رساند فرمایش ملکه مقبول افتاده
و پس از نوشیدن جامی شراب فیروز درویش را در غرفه‌ای که در اصطبل بود مقام داده و
فرازش نموده ملکه بخوابگاه شد بدرالدین را چون جان شیرین در آغوش گرفته و فیروز
در اطاق خوابگاه زلیخا بخفت و هنوز ساعتی نگذشته بود که زلیخا وی را بیدار کرده و گفت
خروس بانگ بر آورده و سپیده از افق شرق نمایان گشت فیروز با کمال بی میلی لیکن لابد
اضطرار برخاسته ملکه را آواز داده و آن نازنین که هنوز با محبوب خود مساز و با وی
مشغول راز و نیاز بود با کمال افسوس آخرین وداع محبت را نموده و بجای نگاه عاشق درویش
تا کنج فرموده و عزم رفتن کرد و بدرالدین برای مشایعت و مشق در عقب شتافت ملکه رفته
در دهلیز خانه پای او را بوسید و پس از رفتن آنها در به بست و چون مراجعت نمود زلیخا را
به بیهوده در بستر خود خفته یافت بدن لطیف او را در آغوش گرفته و گیسوی مشکین او را
بوئیدن و پیشانی سیمین او را بوسیدن و لب نازنین او را مکیدن گرفت اللهم ارزقنا برحمتک
... المقربین و چون خورشید انور از افق خاور سر بر آورده زلیخا همچون کبک ... بسته
در اطاق بدرالدین را بسته و بخوابگاه خود شتافته بخفت تا چاشتگاه در
خواب بودند تا اینکه کنیزان آمده او را بیدار کردند و به صحبتهای متفرقه مشغول گشتند

سیم

و اینکه در باغچه تا در سرگذشت درویش را شنیده بودند هر یک قبل از وقت حضور در بارهٔ خاتمت
کار فرخ نازی زدند و آرزو میکردند که چه وقت روز تمام شود و پاسی از شب بگذرد و ملکه حاضر
آمده درویش شروع بداستان سرائی نماید خدمه نزدیک ظهر بدرالدین بیدار شد بحمام رفته سر
و تن صفا داده بیرون آمد و درویش را که بیدار شده بود و منتظر او بود از غرفهٔ اصطبل بخانه آورده سفره
گسترده و کنیزان خوان بنهادند و چون ناهار تناول کردند برای تفرج بیرون رفتند و هنگام خروج
بدرالدین کنیزان را گفت که طعام را که برای شب ترتیب داده‌اند و هم فرخ را گفت تا باده و نقل
و حلویات و میوه‌جات تهیه نموده و بخانه آورده خدمه تا غروب آفتاب در باغ عمومی بصحبت
و تماشای خلق مشغول شدند و هنگام تاریک شب مراجعت کرده با کنیزان ساعات اول شب را
بباده کشیدند تا یک پاس و نیم از شب بگذشت و صدای حلقهٔ در برخاست بدرالدین
به تعجیل خود را رسانیده در بگشود و پای ملکه را بوسیده و گفت عادت ما بود روی نمودن در شب عجب
از قوت که خورشید جهان آرا ... ملکه دست او را بگرفت و سر او را از زمین برداشته
رویش بوسه داده و وارد خانه گشت از حال درویش تفقد نموده و در مقام خود قرار گرفت و فروغ
صورتش همچون اشعهٔ خورشید احباب را مشتاق مجلس گشت و بدرالدین خداداده که جای تعظیم
ملکه برخاسته بودند با جازت وی بنشستند و زلیخا بحکم ملکه همچون خادمی دست خوان وارد آماده
۲ مقابل شد کباب از جوجه و تیهو در آنجا بگذاشت و بعقابیت مشغول شد و بعد فاصلهٔ طبقی دیگر از کباب
بیاورد و آنها را نزد بدرالدین خداداده بنهاد و چون فیروز بطور مرسوم نمود در مقابل بپا ایستاده
رو بملکه رخصت فرمود تا درویش جای گرفت و چون حس این سرهنگ بریجا بیابد
۳ و آن خلیفه را اختیار رفتن بحرم سرای و مراتب از داستان فرو رفت آفتاب با فق مغرب فرو رفته ... نامحرمی ... رسانیده و دروغ ... بیگانه شنفته و شاید
هنرهای نمایان ... با خرمی مراجعت کرده شب را بشادی بسر بردند روز نیز بکباره من رفیق
برسید شروع بسخن نموده معروض داشت که چون درویش ... زلیخا بحکم ملکه ... مشغول
گشت پس از وردهٔ سیم خداداد با شارهٔ ملکه شروع به بقیهٔ داستان کرده و گفت ای ملکهٔ آفاق
در شبینه نجفور خورشید ظهورت معروض داشتم که خاله خیزران برای بیان سرگذشت حکایت کرد
که ما از بیم و خوف ... را معاینه در آئینهٔ خاطر خود مجسم ساخته و برای خویش مشغول بودیم
ساعتی از شب گذشته بود که سعید وارد شد و با لهجهٔ مضطرب گفت ای خاله از زهر بیرون آئید

دربان وقت هم اینک از شهر رسید و از جانب امیرزاده حامل مکتوبات و سخن او این است
که باید خود این مکتوب را بپادشاه تبلیغ کنم از شنیدن نام زن مهر اضطرابی فوق العاده در
وجودم عارض شد گفتم او را بدرون حاضر سازند طوطی از کثرت بیم و هراس بر خواسته
از قفس عزم رفتن کرده گفت ای نادان و بیهوش ترا گفتم که بجانب گنجینه مهیا شو و در آنجا
شهزاده جان مرغ خود را بواسطهٔ اختلال خاطر و مخافتی که از این عادت و کنیزان داشتی در
معرض تلف افکندی و در همین دم سر در بال خود نهاده ثانیه با سوز و کوشش جانانه بدو بیم مرغ
از بیم تنهائی برجسته آواز در قفس گرفته تبسم در آمده گفتم ای همدم عزیز من از لطف صبر کن تا زن
مهر داده شد مکتوب بخوانم شاید مسرت از آنچه ترا مقصود است اسباب خوشی ما فراهم
آمده و از این طرفان بعد آسانی با همدیگر بنواخته برسیم در این اثنا زن مهر رسید و بدون سخن
مکتوبی از بغل بیرون کشیده بدست من داد لرزان لرزان سر آن را گشوده خواندم مضمون
آن در کمال اختصار این بود که ای روشنی دیده و محبوب تر از دیده ام فرصت شرح و بسط
واقعات نیست بعد از تمام طوطی خواجه سرای خود را بگیر و با زن مهر از دریچهٔ آهنین بیرون
رفته و بجانب گنجینه بشتابید که بجا برای شما باز نیست و هیچ از جواهرات خود فراموش
مکن و همه را به زن مهر بسپار والسلام از خواندن این مکتوب چشمم را بوده سیاهی گرفت
و دوار عارض شد رعشهٔ سخت در بدنم پیدا گشت زن مهر گفت وقت فکر و مشورت
نیست برخیز و به تعجیل تمام نفایس خود را حاضر ساز که هم اینک فوجی از دولدان بگرفتن
شما و غارت این باغ خواهند رسید و طوطی گفت که کلید دریچهٔ آهنین کجا است در حال
خواجه سرا آن را از جیب در آورده تسلیم زن مهر نمود و آنچه بعد میل از دیدم و خیال مشغول
بودم که راه صندوقخانهٔ خود را گم کرده و بطرف دریچه که بباغ می گشت رفتم اگر خواجه
سرا مرا نمی گرفت از بالای قصر بزیر افتاده بودم بالاخره طوطی مرا بصندوقخانه برده
صندوق بگشودیم و صندوقچه را با لباسی که بعضی جواهر بدان دوخته بودم برداشته بزن مهر تسلیم
کرده به تعجیل مقنعه بر سر انداخته با طوطی و سعید بزیر آمدیم و زن مهر از خوابگاه ... بر دوش
و چتر برداشته متعاقب ما بیامد و کنیزان که بعضی بی خبر و بعضی متحیر بودند بحال خود گذاشتیم
زن مهر فانوس کوچکی که با خود داشت برافروخت و سعید را گفت که بجانب دریچه بشتابید

و خود

و خود متعاقب ما آمده چون برسیدیم دریچه بگشود و ما را بیرون کرده بقچه که در آن لباس چند دقیقه
بود بدست زن مهر بپرده و گفت هم در این جا بانتظار من بنشینید و بدست طوطی را بدست
سعید نهاده گفت خوف و هراس او را گرفته مبادا که دیر بازگشتی که از رنج گردن او جان
بدر نخواهم برد و خود بباغ رفته دریچه را قفل کرد ما از این واقعه متحیر و مبهوت باز هم ساعتی
گذشت که از طرف حصار باغ صدای سم مراکب بگوش ما رسیده و اگر روشنائی خفیف
فانوس زن مهر را نشناخته نمی نمودیم از وحشت و هراس هر یک بطرفی فرار کرده بودیم
خوشحال زن مهر با بچهٔ خدم ها سعید را بگیرد برد بالای آورده و چون واسطه جوابی که سعید
بدو داد مقام ما را بدانست نزدیک شد اول سؤال کرد که طوطی کجا است و چون از
بودن او اطمینان یافت نزدیک بیامد و او برادر حبیب مراد بود و جواب را برنگ همراه
داشت که از آنها را که فقط قرچه‌چی بزرگ او بسته بود بسعید داده و او را امر بسواری
کرده و طوطی را بزرگ او نشاند و سفارش اکید نمود که خود را واسطهٔ سخت چسبیدن
بسعید محکم نگاه دارد که اگر برحسب اقتضای وقت مادون مراکب را جست افتد از
بالای مرکب سرنگون نگردد پس صندوقچه در خورجین مراد در خورجین که در ترک اسب
کنیز بسته بود نهاده و بر دوش ... و بقچه ما را در سر دیگر خورجین جا داده تکیه گاه محکمی برای من درست کرد
در رکاب اسب را بگرفت خود با ... سوار شده ... و ما را که خود را محکم نگاه دارم بعضی
دستور العملها تعلیم داده بر مرکب خود نشست و زمام اسب مرا بدست گرفته بطرف جادهٔ
سمرقند روانه شدیم و از بیم راهزن طول طریق را طی نمودیم و هیچکدام سخن نمی گفتیم و چون در
امتداد کوه مرکب میراندیم بالا رفتن و سرازیر شدن مراکب از تپه و ماهورها بعلت
اسباب زحمت و رنج شده بود تا شب از نیمه گذشته و آثار صبح از افق شرق نمایان
شد من بنهایت خسته شده بودم بطوری که طاقت نگاه داری خود را روی مرکب نداشتم
و از اظهار کسالت شرم میکردم بالاخره سعید را که متعاقب زن مرکب میراند آواز
دادم و چون نزدیکتر آمد گفتم ما را احتیاج بچندی استراحت است زن مهر را اطلاع
نظر کرده بر مرکب را بجانب برگردانید مقداری راه طی نمودیم از کوه سرازیر شده بودیم که
به تخته سنگ بزرگ برسیدیم از قضا در پایهٔ آن سنگ چشمه که علف در کنار آن چند

درخت بید و درخت بزرگ چناری بود روز بعد چنین شد و مرا از مرکب بزیر آورده طوطی را
که در ترک سعید بود نیز چسبیده بود نیز بزیر آورده اسب را در پناه آن که پاره
ببست و چند قدمی دورتر از چشمه کنار رود نزدیکی آن بچه مردکان و دراز کشیدم و
آن جوان دوزانو جلو من مرا با ردوش پوشانید و چند قدمی نیز به طوطی داده و آواب سعید ببرد
و گفت که چون طوطی زبان کم زهره است مبادا از او غفلت کنی و اگر برای تطهیر رود با او
باش و یک قدم دیگر دو از او دوری مکن فرار خفه سه طوطی خود را در میان آن ترنجبین
و سعید نزد او نخفت و من از کثرت خستگی چیزی احساس نکرده بخواب رفتم و هنوز
از خواب سیر نشده بودم که طوطی به اطمینانش با مرا بیدار کرده گفت ای خاتون بر خیز
که وقت دیر شده و مکان بی خطر است ناچار برخواسته نشستم سعید را دیدم که در پناه
تخته سنگ بزرگ آتش بسیار افروخته و چیزی در دست دارد از طوطی سبب آتش افروختن
را سؤال نمودم گفت روز بعد بره آهویی شکار کرده و پوست از او برکنده و آتش افروخته
و اینک سعید مشغول تهیه کباب است چون بی نهایت گرسنه بودم گفتم کاش زودتر
مرا بیدار میکردی که کباب حاضر بود سعید نشنید و سیخی که از چوب ترتیب داده و گوشت
را برآن کشیده و بریان کرده بود نزد من آورده روز بعد تر باهم با خیکچه ملو از
شراب از پشت تخته سنگ بیرون آمده نزدیک من آمد ساغری سرشار کرده بمن نوشانید
و طوطی و سعید را نیز از آن جرعه چشانیدم و خود نوشید سعید جهت آن باز پرسیدم
گفت عادت بنوشیدن آن نکرده ام و مخصوصاً امیرزاده هم از این خیکچه که
مملو از شراب بود بمن سپرده که در این راه محض تقویت مزاج خاتون هنگام غذا
بدو بنوشانم و امروز محض خستگی تا بهره ای از آن داشته و اگر در این راه خطرناک
بی گناهی مشغول باشیم این مقدار که همراه است کفایت دو روز با را نخواهد داشت و خاتون
ناگه امیرزاده در توجه او مبالغه و تأکید را از حد گذرانیده و از قرار معلوم کسالت مزاج
هم دارد و اورا طاقت سواری نیست شاید خوابی نکرده اولاً مقدری سه این را گفته
مقداری دیگر از باده به من نوشانید و خیکچه را محکم بسته بجای خود برده و هیچ کم آقراطی کباب
تناول نموده برای سوار شدن مهیا گشتیم روز بعد خورجین ها را بر ترک اسبان محکم بسته و ترک

اسب مرا بر سیاق گذشته ترتیب داده پس از آنکه طوطی را در ترک سعید نشانید مرا نیز سوار کرده
و خود یک جستن بر پشت اسب قرار گرفته مهار اسب مرا بگرفت و روان شد و در این وقت
روز نزدیک به نیمه رسیده بود و هوا به حد سخت گرم شده بود تمیز و کمان و ترکش پر از تیر بود و کلاه و
بجای خنجر بر کمر محکم نموده بود همه جا از بیراهه و دامنه کوه طی مسافت می نمودیم تا آفتاب
مایل بزوال گشت هنوز پاسی بغروب مانده بود که از راه دور چند سوار متعاقب یکدیگر با سرعت شدید
و از غباری که از عقب آنها همچون خط سفیدی بلند میشد معلوم بود که به تعجیل تمام بجانب ما می
تاختند روز بعد گفت هیچ شبهه ندارم که امروز صبح دسته از لشکریان که سلطان بر قتل شما مأمور نموده
به دنبال ما فرستاده و چون از فرار شما آگاه شده اند جوقه جوقه بجای بدست آوردن شما باطراف
تاخته و این سواران از آنها هستند که پیدا شده اند شنیدن این سخن قطع حیات را نزد من شده بسعید
و گفتم بدوم روز بعد گفت بی جهت قبل از وقت مضطرب نشوید و با قراری متانت مرا از اسب بزیر
آورده ترکش خود را نیز بزمین نهاده متعاقب صندوقچه و لباس مرا بیرون آورده و طوطی و سعید
را نیز پیاده نموده گفت دست خاتون را بگیرید و آهسته آهسته از پناه سنگ های بزرگ
بطرف قله بروید و من با استقبال این سواران میشتابم و برای اینکه با همراهی شما را گرفتار
کنند آنها را بصحبت مشغول میکنم چون یقین کردم که شما به قله رسیده اید اگر آنها را
منصرف نیافتم با آنها بجنگ و ستیز مشغول میشوم و این دستگاه سفینه را بدون معطلی خود می
بینم که از جهت مرا فرق قرائن داده اگر کشته شدم شما از آن طرف قله سرازیر شده بطرف
که خواهر قسمت کرده برویم شاید نجات یابید و اگر بر آنها غلبه کردم و مرا جهت بودم از قله
سرازیر شوید که راه خود را اعاده نمائیم پس صندوقچه و بقچه را بسعید و طوطی تسلیم کرده دست
های اسب را بعجله تمام با چادر بسته و همچون مرغ به اسب خود جسته بطرف سواران که هنوز
رنگ لباس های آنها تشخیص داده نمی شد تاخت آورده ما نیز گریزان از پناه سنگ ها بالا می
رفتیم و گاه گاهی نظری بجانب آنها می افکندیم و هنوز بکمر کوه نرسیده بودیم که هر سه
سوار را در مقابل یک دیگر ایستاده دیدیم بکلی مرا ترس گرفت طاقت رفتن و ایستادن
از رعب گذشته در پناه سنگی بیفتادم و چون سعید و طوطی چنان دیدند نزد من آمدند خفته
هر سه بجای خود را احتیاط نهاده مترصد در کار شدیم و سواران را نظاره می نمودیم

خلاصه فیما بین آنها گفتگو بطول انجامیده و این ستیز از خون شیخ تا جان اتفاق افتاده بود ۲
که صورت آن دو سوار روی بمغرب بود و آفتاب عصر بصورت آنها می تابید ولی ما
برعکس آنها صورتمان بجانب مشرق و سفیدی دستارچه که بسر بسته بود بخوبی مشاهده می
کردیم ناگاه برق سه شمشیر از تابش آفتاب نمایان شد و در یک حمله که بیکدیگر
نمودند اسب یک سوار از میانه غبار بطرف دامنه که بتاز دویدن گرفت چیزی
نگذشت که از میان گرد و خاک سواری بجانب سرازیری بیابان گریزان دیدیم و سواری دیگر
که بواسطه باز و دستار سفید تشخیص دادیم که روزبهر است متعاقب او تاختن آورده و همین قدر که سرنگون ۲ که بر برداشت
شده اسب دیگر نیز پیاده و تعاقب نمودن روزبهر را مشاهده نمودیم شکر الهی را بجا
آورده و بدو دنگ از کمر کوه روی بنشیب نهادیم و هنوز نزد مراکب خود نرسیده
بودیم که روزبهر مظفر و منصور با صورتی سرخ و شادمان مراجعت نموده و ملبوسات
و اسلحه مقتولین را از بدن آنها بیرون کشیده با خود آورده بود آنها را نزد ما نهاده
چشمه که صد قدم پائین تر از آن موضع بود بطرف ما نشان داده گفت بروید در آن موضع
خون آلوده این ملبوسات را شسته و نیز ده تا من باز گردم و بطرف آن اسب
که از میدان فرار کرده و از کثرت خستگی در میان سنگ لاخی ایستاده بود رفت
و او را بسهولت گرفته با خود بیاورد و در آن وقت طرفی ملبوسات را شسته و باز
آورده بود بمن و سعید را گفت تا لباسهای خود را که با کرده بود از تن بیرون آورده
بمن داد و یکی از لباسهای سواران را که در کوه بود بطرف ما داده گفت به تعجیل
تمام در پناه آن سنگ بزرگ ملبوسات زنانه خود را بیرون کرده و این لباسهای مردانه
را در بدن نمائید و سعید را گفت تا در عوض لباس خود لباس یکی از مقتولین را
پوشیده شمشیری بر کمر ببندد و کمان و ترکش بگردن او افکنده خنجری بکمرش ببست
و چون او را فوتا بسته و اگر چه بود رطوبت لباس اسباب صدمه بود آنها نمی
گشت و خورجین ترک خود را که گشوده و بر زمین افکنده بود هم باره بر ترک خود بسته
چند دقیقه در فرصت ما را در آن بنهاد در آن وقت ما لباس پوشیده و مراجعت
نموده بودیم بمن کلاه سواران را بر سر ما نهاده گفت تا گیسوهای خود را در میان

از هم

آنها پنهان نمودیم و ملبوسات ما را بر ترک اسب تازه خود که نیز خورجینی بر آن آویخته
و چو داشت محکم بسته و ما را بر آن نشانده و شمشیری به کمر او بسته و گفت ای طفل
این دفعه اگر دشمن متعاقب ما رسد زحمت دفاع با تو است طفل که گیسوی شیخ و حرب
و خونش صورت و غبار بود گفت چه عیب دارد مرا نه و شمشیر دو که دارم نشسته ام
بنوع دیگر بر آنها حمله کنم آن وقت تو در عالم نام قشنگی پیدا خواهی کرد من و سعید از سخن
او بسیار خندیدیم و صورت روزبهر سرخ شده سری جنبانیده و باز گفت بر خشم و دلیری
او را ملتفت شده سخن در میان آورده او را ستوده و نهاد آفرین بر مردانگی و پردلی او
کرده و شکر خدا را از فتح و نصرت او بجای آورده و گفتم ای برادر عزیز آرزو دارم که
شرح و گزارش سؤال و جواب و جدال خود را با آن کمکات بجای من حکایت کنی سعید
سعید و طفل مراکب خود را پیشتر برانند روزبهر شروع به سخن کرده گفت چون نزد آنها رسیدم
هر چند که خود آنها را نمی شناختم ولی آنها مرا شناخته و مرا سلام کرده گفتند که پسر ما را چه کردی
گفتم بازوی آنها را با طناب محکم بسته و بر اسب آنها را سوار نموده و تقسیم دارم که شب آنها را
در همین مکان توقف داده و صبحگاه آن به پشت اسب بسته بشهر برسانم
از نقود و جواهر چه همراه داشتند گفتم ابداً چیزی با آنها نبود گفتند تو میدانی که اگر تو
نبود تو از ما نرسیده بودی لا محاله ما رسیده و ایشان را اسیر میکردیم گرچه تو را واجب است
که ما را شریک اختیار خود ساخته و چون مراکب ما خسته و ما تشنه ایم لذا اسب را با یک
نفر استراحت کرده مع الطلوع بهشت اجتماع بشهر رویم گفتم من حمیه خود را نگاه داشته
نخواهم نمود و شما را نزد آنها راه نخواهم داد و بهتر این است که رفع خستگی خود و مراکب خود را
در آن روستا که از هر طرف نمایان است بنمائید و مع الطلوع نیز علیهم بشهر مراجعت کنید
در حال یکی از آن سواران که بر اسبی قوی هیکل تر سوار بود و لباس نکوتر داشت ولی سن
تر بود با تندی تمام به تابین خود گفت چه ایستاده ای زندان کردن او را و چون آن سوار
بحکم رئیس خود شمشیر از نیام کشید من نیز به جستن جا ها کردم و چون آن مرد که حکم
تعقیب کرده بود چابکی مشاهده کرد او نیز تیغ از غلاف برآورده بمن حمله کرد و من
و من که زود تو برای او جوان رسیده ام در همان حمله اول یک دست و سر او را بیک ضربت

از بدن جدا کرده و از جانب راست اسب او گذشتم درحالیکه آن مرد از طرف چپ ۲
اسب او بطرف من تاخت آورده بود من از این واقعه راحت شده و جواب خود داده
تعاقب می‌تاختم و چون رفیق خود را با حالی خطرناک دیده و دانستم که توقف میدان را
نیست روی به قراول نهاده و نیزه [illegible] محکم کرده کمان بر دست آورده چند تیر متعاقب
در پی او روان کردم از قضا تیر [illegible] بشکم اسب او رسیده در غلطید و آن مرد از زیر لاشهٔ اسب
بجرأت تمام خود را بیرون کشیده در صورتیکه تمام صورتش مجروح و خون از سرش جاری و نیز
از دهنش افتاده [illegible] وزه کمانش گسیخته بود امان طلبیده چاره جز دادن نداشت من او را
امان داده قصد کردم که او را بمکان آورده [illegible] محکم ببندم [illegible] جانوران سازم لیکن چون
در جنگ خونین تجربه نداشتم چون کمان بدوش افکندم و تیری که در دست داشتم در ترکش نهادم
آنچه [illegible] کرده نیزه خود از [illegible] برداشته بجانب [illegible] رفتم [illegible]
رکاب را به پهلوی اسب فشردم که [illegible] آیم [illegible] از او دور شد [illegible] دیگر باره
دست به تیر و کمان برده بجانب او شتافته با تیر [illegible] او را در جوار اسب [illegible]
ساختم و چون بخانه [illegible] افتادم صبح در آن دیدم که [illegible] آنها را از
بدن آنها بیرون کرده و [illegible] بلباس مردان سازم [illegible] تا فتح نیست
و از عقب خود [illegible] دیدم و [illegible] پادشاه سمرقند را با سلطان بخارا
چه موافقت و اتحاد در میان است [illegible] مستقیم بر ما سبقت کرده
داده سمرقندی [illegible] پادشاه سمرقند را از قرار ما اطلاع [illegible] احاطه
نمایند و چون [illegible] لباس زنانه نمایند [illegible] در جنگ [illegible] نخواهد بود
دلیل محکم است که چون همه ما را در لباس مردانه ببینند بر آنها مشتبه شود و حدس زنند
که ما نیز از جملهٔ [illegible] سلطان بخارا باشیم و ممکن است که در این صورت بدست
از خاک سمرقند بگذریم [illegible] گفت [illegible] چنین است جوابی [illegible] طرف کوه که
چشم انداز جاده بخارا و سمرقند است [illegible] نموده و پیوسته در [illegible] مخاطرات [illegible]
خود باشیم چه بهتر آنکه [illegible] تعیین نموده خود را به قله [illegible] از آن طرف
سرازیر شده بهر طرف که راه را [illegible] شاهراه نمائیم روانه شویم [illegible] گفت مرا نیز

خیال

خیال همین بود لیکن اینک اثر تاریکی شب است و حالت آن طرف کوه بر ما [illegible]
نیست شاید سرازیر شدن از آن سمت ممکن نباشد یا در تاریکی شب دچار [illegible]
دیگری خطرناک گردیم و چون امشب شب هفتم ماه است بهتر آنست که تا [illegible] از شب را
که روشنی آفتاب ما را در طریق [illegible] و یاور خواهد بود فرصت غنیمت شمرده قطع
مسافت کنیم و چون ماه [illegible] غروب کرد هر کجا که باشد برای استراحت فرود آئیم
و چون سپیدهٔ صبح طالع گردد به قله برشویم و بدان طرف کوه توجه نمائیم و سرازیر
شده خود را [illegible] و اطراف [illegible] سپرده بهر طرف که در پیش آید بدانجا رویم
من و سعیده رأی او را پسندیده مراکب براندیم و بهر صدا که از حرکت جانوران و وزیدن
باد بگوش ما میرسید [illegible] و مرتعش میگشتیم [illegible] میداد تا بچشمهٔ آبی
که چند درخت کهن سال چنار در حوالی آن بود برسیدیم اگرچه هنوز ماه چندان [illegible]
به افق مغرب نشده لیکن [illegible] خستگی و هراس بر ما غلبه کرده بود که توقف در آن
مکان را [illegible] درخواست نمودم و [illegible] نموده از مراکب فرود آمدیم
اولاً مقامی برای استراحت ترتیب داده [illegible] غذا و شراب [illegible] نوشانید
و مقداری نقل و بادام [illegible] ادب تمام نزد من نهاده و چونکه طوطی و سعیده مشغول
۲ دست بقیهٔ مراکب خود بودند [illegible] فرصت غنیمت شمرده دست مرا ببوسید و چون
از کثرت خستگی و [illegible] اعراضی [illegible] نمودم در وقت برخاستن
[illegible] مرا نیز ببوسید و [illegible] رفته [illegible] بجای [illegible] و لباس زنانه مرا
بجای بالین بنهاد [illegible] متفکر شد و لیکن خواب چنان بر وجود من غلبه کرده بود که
بمحض آنکه سر بالین نهاده [illegible] خود کشیدم بخواب رفتم قبل از طلوع
آفتاب طوطی مرا از خواب بیدار کرده و سعیده [illegible] دیدم که کباب کرده
بقیهٔ گوشت [illegible] روز گذشته غذای خود را صرف نموده و بر نهج سابق
بر مراکب سوار شدیم و با صعوبت تمام خود را به قله کوه رسانیده در سر کوه زمینی
وسیع یافتم و از سرازیری [illegible] بسیار که در سطح قله بود عبور نموده تا بعد از
نیمروز بطرف سرازیری آن طرف کوه رسیدیم و لیکن بنهایت با سختی گذشت

چونکه آفتاب بی‌نهایت گرم بود و حرکات عنیفه بارها موجب عطش زاید الوصف شد
و در مسیر خود چشمه یافتیم چندین دفعه رفع حرارت عطش مارا بجرعه شراب تسکین داد
خلاصه دامنه آن طرف کوه را سبز و خرم مشاهده نمودیم اگرچه سرازیر آن در نظر
بسیار سهل می‌نمود لیکن از راه‌ها بی‌جهت منحرف سرازیر شد با سختی بغروب مانده بود
که در دامنه کوه در دهنه دره برده و باری رسیدیم که در دو طرف آن درختان بید کهن سر در هم
داده و چمن آنجا هم از ترشح رطوبت آن سبز و خرم بود پس در پناه سنگ رحل اقامت افکندیم
وزیر مهربان بیدار نمودن مراکب و مهیا استراحت من دستور العمل داده خود چنین ترک خود
نمود و از رود بار گذشته از ردیف درختان بید بیرون رفت و چون سعید و طرطی فرش
و تکیه گاه مرا ترتیب دادند بین گفتن نشستیم و از دلیری و فراخ از هر گفتگو می‌نمودیم
و گواهی دادیم که هر کس جزوی برای خدمت ما هنوز چه شده جان بعدت … بر می‌بردیم
در این صحبت چندین بار بر زبان می‌آمد که شرح اظهار محبت و تشفی او را بیان کنم لیکن کلیات
جملات آنکه حتی تا آنوقت وسیله‌ای ثابت ما شده چه از آنکه دلیری و جوانی و آنچه اوصاف
تشفی و جانفشانی او در دل ما تولید محبت کرده بود تفصیل … بر زبان زده و گفتگو از کرسی
دیگر قوت در میان آورده تا بنام آخرین شعاع خورشید و فروغ آن دامنه را جلوه مشغول شدیم
و سعید در جمع … نزدیک چند گله کوچک و بزرگ از حیوانات متحرک بمن نشان داده
و آنها را از جنس آهو نام می‌برد تا آفتاب غروب کرده و شفق به نیمه آسمان رسید
و نزدیک بود که عدم مراجعت وزیر مهربان باعث قلق و اضطراب ما شود
که ناگاه آواز سم اسب او بسمع ما رسیده … از میان درختان پدیدار شد و بره توحش
صید کرده بر فتراک خود بسته بود و بمحض ورود از مرکب بزیر آمده بار بگشود و دهنه از
سر اسب خود برداشته بدست او را نحر کرده در میان … نحو سعید را
با فروختن آتش امر کرده بر لب جویبار شکم آن حیوان بدرید و امعاء او را
بیرون کشیده بر آب داده و شکم او را از خون و کثافت شست و پوست از او
برگرفته و گوشت او را قطعه قطعه ساخته بکباب کردن مشغول شدند و بواسطه
تابش ماهتاب محتاج بافروختن چراغ نبودیم و در کمال اشتها شام تناول نمودیم

بخفتیم

بخفتیم
و در سر زدن آفتاب سر از خواب برداشته سر و صورت صفا داده دیگر باره
کلاه ترتیب داده پس از صرف نهار بر نهج مذکور موارا مستقیماً بطرف شمال مرکب
راندیم هر کجا که نزدیک بروستا یا آبادی می‌رسیدیم حتی المقدور از موردت راه می‌نمودیم
خلاصه بی ملاقات هیچ گونه خطر و سانحه روز یازدهم از دور سواد شهری بنظر در آوردیم
و چون روز نزدیک غروب بود وزیر مهربان مارا در پناه تپه که چند زاغه برای اغنام
که شبانان حفر کرده بودند مقام داده و در دامنه آن کوه منابع کوچک ذات
که متوالی آب آن صاف بوده و چون فرود آمده و بساط اقامت گستردیم
چند مرغ که در رهنوردی در میان راه بضرب تیر بیجان کرده از فتراک گشوده به طرطی و سعید تسلیم
کرد و فرمود که بریان کرده آماده سازند و خود برای آنکه از بعض عابرین که در راه برخورد
نمایان بودند نام آن شهر را تفتیش نماید مرکب بجهانید و پس از … خفته …
باز گشته و مژده باز آورد که نام این شهر تاشکند و حاکم آن … سلطان خجند است
خلاصه بعد از صرف شام هر یک … بواسطه وزیده باد … ۳ و لباس خود
سخت هوا سرد بود چنانکه چندین بار قصد کردم که یکی از آن زاغه‌ها پناه بریم
لیکن احتمال خطر جا و زاده مارا از آن خیال منصرف ساخت وزیر مهربان برای رفع
برودت هوا مرا ساغر لبریز از شراب نوشانیده و طرطی و سعید را بر خلاف
عادت ساغری پیاپی بپیمود و بمحض رفع تشبیه گفت آنچه شنیده‌ام باده …
مشهور آفاق است و چند روزی برای استراحت در خانه … بطبع توقف خواهیم
نمود بعد از استشمام رایحه راحت محفوظ شده با دلی از بیم و خطر آزاد و خاطر
خرم و شاد بخسبیدیم نیمه شب خود بتر خود احساس خارج از رسم معمول کرده
بیدار شدم و خود را در آغوش کسی یافته سخت بترسیدم و بفریاد بلند طرطی
سعید را آواز کردم و آنکس که مرا در آغوش گرفته بود شروع به لابه و زاری کرده و به
قربان و صدقه زبان بگشود مرا او را نشناخته و گفتم با حضور سعید و طرطی چگونه جرأت
کرده بدین خیال شنیع اقدام نمودی جواب امیرزاده را در حضور ایشان … و چون بجز افسون
مرا از صمیم دل دوست داری چگونه به ذلت و خواری تن در نمی‌دهی …

ای راحت جان و مایهٔ روان من تو خود میدانی که چند سال است که با دل پر از اندوه در راه
عشق تو اسیر بوده‌ست و جای آن است که با تو بمحبت بیاسایم و نه این است که امیرزاده مرا مأمور به نجات تو کرده
بلکه حکایت کشف اسرار تو در شهر طلوع شده است و چون با سلطان چهره که ملکه ماه است در تحقیق
مطالب بوده‌ام [illegible] با عزیز [illegible] ملکه [illegible] نقش گردید
و مطالب [illegible] حضور سلطان شده و در غضب حکم توقیف امیرزاده و قتل تو صادر گشته و خانه اعدام
واقعست [illegible] بجای تو حکایت خواهم کرد [illegible] برای این مخاطرات فرصت از
دست نداده [illegible] بخط ملکه [illegible] نوشته بود [illegible] لذا او را گرفته و بر اسب خود سوار
نموده قبل از آنکه سواران برای دستگیری تو فرستاده شوند خود را رسانیده و تحفه که از جانب
امیرزاده خود نوشته بودم بتو نموده و شما را نجات دادم و یک سعید و طوطی [illegible] از
نافه که [illegible] از این مقام است خفته اند و مرا بیش از این تاب تحمل عشق نیست من
آتش خود را کشف کرده و شروع بتضرع نمودم صورت عشق او از استماع در خواست
و زاری من تسکین نیافت ناخواه با من در آمیخت و بعد از حصول مقصود آنچه کردم که او را از
خود جدا سازم امکان نیافت و تا طلوع صبح صادق مرا در آغوش خود محکم گرفته و
بوس و کنار مشغول بود چنانکه گذشته از حصول نفرت و کراهت مرا خسته و درمانده
ساخته بود و چون آفتاب طالع گشت او نیز برخاسته در پناه غار قدم نهاده و بیرون
آمده در صحرا نظر انداخته و من در فریق خیال بودم که وی باز گشته و مرا گفت که ای راحت
جان من سعید و طوطی [illegible] که [illegible] شب آنها را در این مغاره یافته و گمان
میکردم که در زاغه پناه برده اند صندوقچه جواهر در خدمت تو را بود [illegible] مرا
[illegible] قرار نموده از [illegible] اسباب [illegible] عظیم گشته و خواسته
بطرف شهر [illegible] قصه کردم که کار او از گمراه بیرون گشته و رسید [illegible] فرو بردم
[illegible] و به لیلی [illegible] مشغول شد لیکن [illegible] عاشقانهٔ او اسباب تهییج نفس
[illegible] و چیزی که [illegible] کثرت گریه و زاری بود خندید لذا سؤال نمودم که
اینک تکلیف با چیست گفت هر آنچه رای عزیز تو باشد اطاعت خواهم کرد و لیکن
عقیدهٔ من آن است که بجانب شهر رویم و در سرائی منزل کرده شاید به تجسس

بمقام سعید و طوطی بریم و اگر از نافه آنها مأیوس شدیم و چندی روزی کفایت توقف ما را
کرده که [illegible] خستگی عارض [illegible] در نزد [illegible] این گفت و جای آورده [illegible] مرا
که مقداری [illegible] مشغول [illegible] برخاسته متفکرانه هر طرف نظر میکردم در مقامی
که [illegible] شب خفته بود آثار خون [illegible] زمین مشاهده نمودم که دنبالهٔ آن بجای کشیده
شده بود و چون قدری چند متعاقب آن رفتم بچاهی فراخ و عمیق رسیدم که عمق آن پدیدار
نبود آنوقت دانستم که طوطی و سعید بکار فرار کرده اند و لیکن [illegible]
بیچارگان چه بوده است[2] از زور مهر [illegible] در دل گرفته با خود اندیشیدم که چون بمقام امین رسیم
هر وقت که او را بخواب بینم [illegible] از دل [illegible] و چون برای انجام این
خیال صبر و تحمل لازم بود [illegible] از کنار چاه [illegible] بطرف مقام [illegible] در زیر دست
چاه آثار خون [illegible] که آن نیز بطرف چاه کشیده شده بود و [illegible] اسباب یقین
[illegible] آن بود که [illegible] چند قدم دیگر که سرازیر رفتم [illegible] بیچاره [illegible] که از
طرف [illegible] توقیف یافته بود [illegible] و امید انتقام
[illegible] که حالت اضطراب [illegible] از خود [illegible] و صبر [illegible]
خود سازم [illegible] خود را مخفی دارم و چون بمقامی که خفته بودم رسیدم دیگر باره
سر بروی [illegible] خود نهاده و در بحر خیال مستغرق گشتم و از خستگی و غصه و بی خوابی وقتی
که برای من دست داده بود بخواب رفتم تا آنوقت [illegible] که به [illegible] مرا از
خواب بیدار ساخت و چون برخاسته نشستم چند سیخ کباب و [illegible] شراب در بالین سر خود
حاضر یافتم [illegible] از هزار مرگ خود را [illegible] بود
[illegible] با لباس حاضر [illegible] و دستهای آنها با چادر بسته بود [illegible] اظهار
[illegible] کرده به [illegible] تناول نموده [illegible] گفت ای خاتون عزیز
من اینک لباس مردان از تن برکن و لباس خود را بپوش که ما را خوف [illegible] باقی
نمانده و چون خواستم که در زاغه رفته [illegible] لباس [illegible] مرا مانع شده و با هزار تضرع
و زاری مرا بر آن داشت که در حضور او عریان [illegible] حرص [illegible] دل [illegible] عریان
شدم تا [illegible] که لباس خود را بپوشم هیچ نقطه از بدن من نبود که آن دیوانه [illegible] بجا [illegible] نرسانید

[2] علاوه بر کینه [illegible] عداوت [illegible]

۳ - بدست آمدن فرصت برای انتقام

و در خفت خشم و عداوت چنان در دل من ریشه افکنده بود که در آرزوی هیچ انتقامی با خفا اد
میکردم و چون لباس پوشیدم ترک کرده بیست و بی آنکه مرا بزرگ بشناسند لباس مردانه را برگرفته
مستقیماً بکنار چاه رفته و آنرا در آن چاه بیفکند حالت طوطی بر من مجسم شد اشک از دیدگان من
جاری گشت و یکی روزی خود را مخوف ساخته دیده بجانب شهر روان خشم از هر بیگانه جدا اسب خود
گوده سوار گشته و چون گفت که یک شهر حرکت رسیده گفتم با دفانه دوستان و خود را از بین عظیم جای
من حاصل نموده چه که سیده و طوطی همگام اقتضای خطر رفیق راه و شفیق دلخواه بودند و چون
اطمینان بجای آنها حاصل گشت راه بلد وفا نه سپرده و جواهر را برقت برده الله گفت ای
جان عزیز من غم مدار که اگر مشکل مرغ شد با وج هوا پرواز یا تا ماهی گشت بقعر دریا رود من
آنها را بدست آورده و جواهر ترا از آنها باز می خواهم گرفت و اینک برای اشتغال
خاطر عزیزت گذارش بلاد اقتضای امیرزاده و دلیل کشف اسرار ترا مفصلاً بیان میکنم
زنکه داتفاقا بشنیدن آن مایل بودم خواهش کردم که بیان واقعه را بعهده داد و حکایت
کند وی در عرض راه داستان افسانه راز را بدین عبارات گذارش نموده که بهمن نام کرد یکی
از کاردان امیرزاده بوده چندی قبل از این زوجه خود را که مرجان نام داشت در محکمه قضاوت یکی
از موبدان بنام فرخ ناز معرفی نموده و جمعی از دوستان او گواهی داده و برای دین اسم
نکاح خویش درآورده و چون این امر در ستر از امیرزاده بوده قباله نکاح را برو تسلیم کرده
و چندین دفعه که با امیرزاده بباغ سرو آباد آمده کم و بیش از واقعات آگاهی یافته
و چون با سیده رفاقت تام داشته شرح عالم ستر از حسب و نسب زوجه جدید امیرزاده
جویان گشته داو بواسطه عالم صداقت برای رفیق خود حکایت کرده بود که این ماه
رباب است که دختری از امرای خانوادم بود و امیرزاده از فرط محبت بحنه اشتغال
ندمیده و در جزء پرستاران خود فرت خنک ساخته و در خدمت تحکم امیرزاده
در غضب او را بدین باغ آورده بودیم و مجادله زوجه داعی امیرزاده و خانم خلیق ما دوست
خصوصاً چیزی نگذشت که بحکم سلطان قیمت جواهر سرقت شده را از حاکم و شحنه و محتسبان شهر
بازخواست دریافت نموده و حاکم آن مرد پیاده که ترا اسیر کرده بود در قید شکنجه کشیده و از
نسب تو اطلاع یافته بود برای تجسس تو جمعی از سواران را مأمور خانواده تو و من به تعقیب

کرده

بریکی از مراکب مادیان امیرزاده سوار شد چون برق بجانب خانواده شتافت و آنچه لازمه
تجسس و تفحص بود بکار آورده و مأیوس مراجعت نمودم در این اوان برحسب اتفاق خدام
طویله بهمن را بخیانت در علوفه و مرسومات اصطبل متهم ساخته و کثرت عشق که امیرزاده
بمراکب خود داشت پرده غفلت در پیش چشم عاقبت بینی او آویخته و برای بیرون تنبیه
سخت از اصطبل خود براند و آنچه بهمن شفاعت و وسایط برانگیخت توبه و استغفارش
پذیرفته نگشت او نیز بخیال تلافی هنگامیکه امیرزاده بقصد شکار و تفرج سروآباد از
شهر بیرون آمده بود آنچه در باب شاهزاده شنیده و تحقیق کرده ثابت شده بود توسط
یکی از محارم ملکه پیام داده و ملکه چهره تمیز خود را که در تمرد خدعه استاد شیطان است برای
تحقیق این مطلب فرستاده داد برمزت گوزاره خود در باغ را فریفته وارد باغ شد
شبانگاه حتی به سطح ... یافته نیمه شب خود را به طویله
رسانیده و طوطی را از بیم ملکه آنچه از بدو حال ما ... واقع شده بود برای او بیان نموده و وعده
گرفته بود که اگر ملکه اجازت دهد مرا او را بازخرید ... که خواهم کرد صبحگاهان چهره
کودکان بنه و ... صبح ملکه را در اقدام ... باغ خارج گشته بیکی از دهات
مجاور سروآباد که رکابدار مصاحب خود را در آنجا نزول داده بود مراجعت کرده و با کمال
تعجیل قبل از امیرزاده وارد شهر گشته ملکه را از حقیقت امر مطلع ساخته و شرح آن بستر ... را
نیز در حکایت خود فراموش نموده بود ملکه در کمال خشم چهره را با خود برگرفته و نزد
سلطان رفته و او را از واقعه آگاه نموده سلطان حاکم شهر را که بواسطه جریمه
قیمت اسباب و ملک کتب ... مأمور فرموده بود که پیش از ورود امیرزاده به بیت
سوار کشیک ساخته تا زنجیر در گردن نازنین تو کرده پیاده و پابرهنه بشهر آورد و گیسوی مشکین
ترا قطع نموده ... با انواع رنجها نقش و نگار کرده بر دراز گوشی
نشانده و ... سوار کنند و کوچه بکوچه و محلات شهر گردانیده پس از چوب دارت پیاده ...
تو در آن وقت که با تو با لطف و محبت داشت ... بانم که این حکم از سلطان صادر شد مرا آگاه کرده
و مرا بحق شیر ... خبر رسید داد که در راه نجات تو از فروغ جان خود
مضایقه ندارم دین بود که من ... سفره دیده ... اسب تعقیب

... چهره در کنار دریاچه

و انجام فرزند خود ... کنند

بشتافتم و میرآخور را گفتم که ملکه بار توضیح تا دوری محرمانه در نفوذ کنیزان خود با باغ سپرده آید ۲
مأمور فرموده و با بیان این مطلب گفتم مانند آویزند و نفوذ بر آب بی بسپرده و من به دولت بیایم چون
بیم کردم که مبادا سخن مرا بیهوده بشمرده در فرار تأخیر کنید و تخلف امیرزاده را که به شما نمودم
بشنوید او تحریر کردم و چون برخاستم دیدم که مبادا از در باغ کنار رود و چار مخافت دیده و
مستحقین نوم و سابق برای این دریچه آهن را دیده بودم ولی بوکه سؤال کلید آن را کرده
و شما را در آن راه نجات دادم و چون میدانستم که سعیده طولی از قصه ما به مخفیه آگاه شوند بیاطلاع
اظهار حرمت به ملکه کلاگاه مورین را و ملتمس خواهند دلو آنها را نیز ناتو یاد دادم که مقصد ما مخفی مانده و به سلامت
به مقصود برسیم و چون نزد مهر حکایت را ختم نمود مرا از شنیده شکنجه که بیاری رسیدن شد و به خود
بلرزیدم که دردی شدید در مفاصل پدید گشت و ضعف عارض قلب شد که نفس فرو قطع گشت
و چیزی نمانده بود که از روی مرکب بر زمین سرنگون بیفتم نزد مهر ملتفت حالت ضعف من شده از
مرکب بزیر آمده بسرعت تمام مرا گرفت و در دو میز که در کنار راه روییده بود نهاد و من ایچون
مرده که روی زمین پهن شده با حالت ضعف تپش قلبم به جائی رسید که استخوان های
سینه مرا حرکت میداد نزد مهر دست و پای مرا جدا نموده برودی از بقیه شراب ساغری
سرشار کرده با مقداری نبات نزد من آورده و سرم را بالای نهاده از حکایت خود اظهار پشیمانی
کرده و چون رنگ مرا پریده و دل مرا به اراده مضطرب دید طپانچه بر سر و صورت خود زده
گریه و زاری آغاز نموده و بر قولیبن و نفرین امیرزاده و بوسه دست مرا بر سر سینه و به این عبارات
دلداری میداد ای جان شیرین و ای خداوند من چنین جزع بر دو دل را اگر بیشتم که دو خویش
ترا از دولت دلنمانده و شکنجه بر خواهد نجات عنایت فرموده در آخر گفت که به این
بسیاری لطیفه لطیفه ترا آسیبی رسد و آنان که پای دستگیر کرده تو تعاقب نموده بودند بدست و انتقام ۲
این غلام جان نثار تو هلاک ساخت و جان گرامی ترا از گرداب فنا به ساحل بقا رسانید
و سزای آنان که در کمال پستی با چون تو فرشته خیانت نموده بودند در کنار آنها نهاد
ای خداوند عزیز من پس خیانت و خست ناکرده از خاطر مبارک خود بیرون کنید و اگر هم دانه‌ای
برای چند دقیقه جواهر و ملبوسات فاخر در ضمیر منیر تو ماخته مرا که چون خورجین
که حامل این اشیا بود بخود آورده در بیراهن خود نیافتم بنگاه کردم که سعیده طولی با خود برده
و بینی

و لیکن وقتی که در سایه درختی برای آورد مرکب رفتم خورجین را بر ترک اسب خود استوار
دیدم نزدیکی شخصی سر مرا بلند کرده اندک اندک شراب به من نوشانید و وقت باده
دلداری گفت او مرا از مجسم ساختن عذاب عقاب و آن فی شکنجه و مرگ نرمش
منصرف ساخته و چون دلم بصدق سخنان نزد مهر گواهی داده گفته که از او در دل خزینه
کرده بودم تخفیف یافته با حالتی ضعیف سؤال کردم که چه وقت وارد شهر خواهیم گشت
نزد مهر گفت ای خداوند عزیز من دل قوی دار که اگر بتوانی قبل از نیمه روز به نیمه رسید شهر توانیم
رسید پس با خوردن دیگر از شراب نزد من باده نوشیدم و چون اندکی حال بهبودی یافته خواستم
نزد مهر خورسند گشته مرا سوار کرده هردو بی‌رنج برسیدیم و بجاهایکه بر روی نشسته مرا با حکایات
متفرقه مشغول ساخته در نیمه روز وارد شهر شدیم و در سرائی فرود آمده غرفه‌ای خالی انتخاب
کرده خورجین و سایر اسباب در آن نهاده بستری بگستره و دو روشنی بجای متکا نهاده و من از
ضعف و خستگی سر بر آن نهادم و از فیا مدت متفرقه خواب چشم مرا فرو گرفت
نزد مهر سرایدار را طلبیده و خانه با صفا و بانضا از وی جستجو نموده و سرایدار گفته بود هر صفت که تو
میگوئی مرا خانه هست و لیکن چون اجاره آن سنگین است نگاه کنیم که قبول نمائی نزد
مهر از مبلغ اجاره جویا گشته و او جواب گفته بود که چون خانه‌ای مفروش و مزین و عمارات
آن بسیار است هیچ وقت کمتر از ماهی پنجاه تومان نداده‌ام و اگر شما برای خود بخواهید
خانه‌ای مختصر دیگر در عقب آن دارم که اجاره معمولی آن ماهی ده تومان است و بهره
خانه محقرانه خالی است نزد مهر نزد من آمده و گفت ای خداوند گرامی من برخیز تا اول
خود را محققانه بخانه‌ای این کاروانسرادار حمل کنیم و اگر نپسندید رفته از آنجا انتقال فراغت
توانیم مکانی نیکوتر بدست آوریم من با هزار مشقت برخاستم و نزد مهر خورجین را به خو
بر دوش گرفته سرایدار هم از شاگردان خود را طلبیده با قالی اثقال را بر دوش او نهاده
و نما صفه هر کوچه دربست سرائی عالی رسیدیم سرایدار قفل آن را گشوده چنان باصفا
که هنگام بهار گلزار با صفائی بود بنظر در آورده و عمارات آن عالی و به فرش
پاکیزه مفروش و دیوارهای آن طلیعه و مدوره و انواع اشکال و نقش منقوش دیده
می‌شد ظروف و دیبا در آن آویخته و همه گونه اسباب زینت در آن نهاده علاوه بر

همه گونه اوطاق و تالار و حمام نظیف و جای خلوت و اصطبل و بستان داشت از مهتر کاروانسرا
دار را گفت ای برادر بخانهٔ همین خانه ما را کافی است و خواهش میکنم که امروز این
مرد را که حامل اسباب است نزد ما گذاری که احتیاج ما را برآورد و یک نفر مهتر برای
ما چیزهائی که اسبهای ما را از کار وا میدارد با مصطبل این خانه آورده بتوجه آنها مشغول
گردد در آن هنگام دست در جیب کرده کیسه بیرون کشیده هفتاد دینار از آن جدا کرده
به سرایدار داد و گفت ای برادر چون ما مرد غریب هستیم و قصد زیارت مسجد بزرگ شام
را در سر داریم و بواسطهٔ ضعف و کسالت خواهر خود ناچار باید یک ماه در این شهر
توقف کنیم پنجاه دینار این را بابت اجارهٔ یک ماهه خود بگیر و بیست دینار
مقداری جو و علف برای مراکب تهیه نما و اگر برای شما اسباب رنج و زحمت نباشد چونکه
در دوران در راه خوابیده ام بی سرپرستی اموال ما را غارت کرده چند نفر از خادمان ما را
بقتل آورده و کنیزان ما را به اسارت برده اند و خداوند ما را نجات داد و همراه
حافظهٔ خود را باین شهر رسانیده ام اینک ما را هم کنیز جوانی لازم است اگر قبول این
زحمت را توانی نمود تاجری که در این شهر شغلش فروختن کنیزان است میشناسی این
لطف را در حق ما دریغ منما و او را با هم کنیز جوان حاضر ساز و حق و عطای خود را از من
بستان سرایدار پول گرفته و شاگرد خود را مأمور خدمت ما نمود پس از آن پنج دینار دیگر
داده از هر قبیل ماکولات و چند صراحی باده و چند مرغ و همه گونه میوجات و چند
سنگ ذغال و هیزم و دیگچه طلب نمود و آن مرد برفت و چون مقداری دیگر شراب در
دیگچه باقی بود از مهر او مرا سربسته نهاده بگذارد و کار را از سلامت مصلحت دانست بگفت
پس ساغری شراب نوشیده و ساغری بمن نوشانیده و گفت ای خاتون عزیز من بدان که من
با خدای خود عهد کرده بودم که تا ترا بخانه منزل نشانم باده ننوشم و حسرت خود را نکشم
و تو شاهدی که از هنگام فرار تاکنون جرعه نچشیده ام و تمنا میکنم که تو نیز بدست این
غلام خود ایمن باشی و از صمیم قلب دوستی از آن لب میگوید بجای طعام روح
بمن مرحمت نمائی که از خدمت خود خوشحال و برخوردار و به محبت تو امیدوار شوم مرحوم
بر لذات اصل مطلب دیگر حرفی را نزد تو نتوان مضایقت نمود و خیال خدمات او

دل مرا

دل مرا از کینه به مهر مایل ساخته بود مرا ساغر دو کشیده و از صمیم قلب صورت او را بگرمی
محبت بوسیدم و او نیز اجرای عهد مرا ده مقابل زیبا و ترسترده ساخته و گفت ای جان
عزیز من اینک بلطف تو مستظهر گشتم و تمام رنج خود را فراموش نموده خود را از جمیع سلاطین
روی زمین خوشبخت تر میشمارم و خود تو میدانی که در این شهر مرا دوست و صدیقی نیست
و دست من از دینار و درم کوتاه است اگر از جواهر دانه ای چند که با انبانه دلبستگی نداشته باشی قیمت
زیادی که بفروش رسانیم و قیمت کنیزانی که برای تو خواسته ام از وجه آن بپردازم نهایت لطف
و کرم را بجای آورده ای من گفتم ای دوست عزیز من صندوقچه در این خورجین است و مرا هیچ دلبستگی
بدان جواهر نه این همه اسباب زحمت و رنج من شده نیست آنچه میخواهی برگیر و بجای خود
بخواهی بمصرف رسان از مهر قبض نموده و آن جعبه را در حضور من بنمود و چون دید که مرا اعتقاد
اعتقادی بر آنها نیست طبقات آن را یک یک جدا کرده و در هر طبقه زیورهای مرصع از قبیل
گلوبند و گردن بند و بازو بند و دستبند و خلخال که زرگرهای آنها به نهایت ظریف و بسیار
قیمتی بود تماشا کرده و در طبقهٔ آخرین چندین انگشتری که نگینهای الماس و یاقوت و زمرد
در بهر ... دانه از آنها که در نظرش ما انسب بیست تا آمده برگزیده و صندوقچه را بسته
در میان بقچه عروس جواهر طراز بنهاد و گفت اینک تا آن مرد حمال برسد اگر خواهی
استراحتی کن و ما تا ... صورت نشسته و ما به ... حمام این خانه را تحسین فرمائی
نظری کنیم من از وقتی که حکایت شکنجه ها را شنیده بودم تصور بیرون گیر نفرت از حمام و گرمابه داشتم و گرمابه را دوست ندارد
و بر هنگامی که در خیس ساختن بدن و آویختن از دار از خاطرم بیرون نمیرفت گاه که مشغول گشته
بودم صورت ... از این ... در نظرم میگذشت و گاه که خیال ز فراقت مرا یافت
... در نظرم مجسم ... دوستم مرا فرو میگرفت و ... در تنش ... دو کم
در تنش من افتاد از این جهت از مهربانی گفتم ای محبوب عزیز من تمنا میکنم که مرا تنها بگذاری و از من جدا
نشوی تا اینکه برای اشتغال خاطر من ... بر ... بخواب ... استدعای من
آن است که در بالین من بنشینی و اگر احیاناً بیدار شوم و ترا نه بینم از هراس و وحشت هلاک
خواهم شد از مهر خود را ... فرا ساخته ... ای خاتون عزیز من غلام
و مطیع تو هستم و پیروی امر ترا برجان و دل خود واجب میدانم و مرا ای ... عقیده جز اطاعت

هوا لطافت و زینتی که من با وجود آن کاشانه را فراموش کرده و نقدینه غذایی قوت را
بر گردن و کوش دارم در دنبال حمّال روانه شده و حمّالی دیگر همراه خود داشت و آنچه زن مهر گفته بود
حاضر آورده زن مهر هم دینار بر آنها انعام کرده و حمّال ثانی را رخصت انصراف داده اشیاء را در
در طاق کوچک در جنب تالار که نشیمن قرار داده بودیم بنهاد و حمّال را گفت تا مرغ ذبح نموده
و تهیه آب و دکه آتش را از ذغال برافروخت برادرا اجازه رفتن داده و خواست که مرغ
را بریان سازد و چون من در تنهائی خواهم نمودم با کمال خستگی از جای برخاسته از تالار
بیرون آمدم و باتفاق وی در مطبخ رفته بر روی تکو قرار گرفتم داد مرغ را بریان کرده در روی خانه
نهاد و چون چندین روز بود که من نان تناول نکرده بودم از دیدن آن مرا اشتهائی پدید
آمده بر سر دیگ که دوستم با من بود در زیر سایه جهان بنشستیم و زن مهر یک از صراحی آن
شراب که حمّال از بقال گرفته بود با ساغری زرین به ما داده و او نیز خود نوشیده باده را گوارا یافت
پس مرا سقایت کرده غذا را با حمّال من تناول کرده صراحی را برداشته جای خالی نمودم
دیدم با من پیش بنوعی خفته بود که مرا یاد با تاجر کنیزفروش و دو دختر جوان خوش
سیما داده شده زن مهر از مرا یاد استفسار حال پرسیده نمود و او گفت مدتی است که آنها را
در حضور این خانه آورده و جهت وظیفه برای ایشان ترتیب داده‌ام من از استفسار مصمم شد
که آن هر دو دختر از اسیران جدید ترکمانان خرده اند و قیمت آنها هزار دینار ختم شد
زن مهر اسم و کیفیت آن تاجر را پرسیده و از صفت آن دو کنیز جوان گشت تاجر
بارچه که روی آن را از نان مهروزی کرده بودند از شهر بر آورده به زن مهر بداد و گفت نام
این یک شاه بیگم و صنعت او این است و دیگری را اسم دلبندیه و هر دو را در نهایت
خوبی می خوانند و صنعت خیاطی را هم خوب میدانند زن مهر گفت ای خواجه مرا هم کنیز دیگر
لازم است که طبخ را نیکو داند و دیگری به نظافت خانه و خدمات لازمه بپردازد تاجر
گفت هیچ اشکالی هر دو را حاضر خواهم نمود پس زن مهر حلقه انگشتر از بغل بیرون کشیده
به آن تاجر بنمود و قیمت آنها را از وی باز پرسید تاجر از تماشای آنها خیره گشته و گفت
ای جوان اگرچه مرا شغل خرید و فروش خدم و کنیز است و جواهر که در تقویم قیمت جواهر
غلام و لیکن تقریباً میدانم که هر یک از اینها هزار دینار بلکه دینار تا سه هزار دینار ارزش

دارد

توانسته‌اند اگر میل فروش آنها را داری مرا از جانب خود وکیل ساز که مع‌الاصلاح بجهت نفر از جوهریان
نشان دهم و به بهای اعلی بفروشم زن مهر گفت از تو ممنون میشوم و چون غریب این شهر
میباشم پس کار آن چیز را که با تو واگذار میکنم بدان شرط که در راه خدا را منظور داری
و از روی رضا و دل در جمیع معاملات خرید و فروش خود ... یک قیمت را با تو صدا میکنم و از تو
خواهش میکنم که فردا آن دو کنیز را زودتر با خانه من بفرستی و همچنین تخت خوابگاه مخمل و چهار بستر
در خور حال چهار کنیز و بعضی ظروف لازمه طبخ و ظروف سفره و ملزومات خانه و مقداری
پارچه‌های حریر و بنفش و اسباب خیاطت و چند صندوق و قفسه‌های محکم و چند قالیچه و چند
و چند غرابه شراب گوارا تاجر دویست دینار از کیسه خود بیرون کشیده در وجه حق العمل
کار او نثار داد تقدیم نمود تاجر وی را پدرود کرده برفت زن مهر صاحب خانه را گفت ای
چند بعض ظروف برای نوشیدن آب و طبخ در خانه با یکدیگر و در روشنی جای کنیزان آن شب
بود نیست بار بابا و شمع و فانوس جای روشنی شب را مهیا ساز که میهمان و نور دیده‌ام مرا میشیم
آن مرد اطاعت گفت بر دیده نهاده برفت زن مهر با من روی نموده گفت میدانم که شغل تو طبخ
نیست لیکن هیچ زنی نیست که از دانستن آن بی بهره باشد امشب بطور اختصار غذائی برای
خود تهیه نمائید در هر غرفه که حاضر است برای خانه تو خوب بریان سازید تا فردا که طباخ جدید
حاضر شود و نیز بکارهای متعارف خود بپردازید بیرحم زنخار که حاضر شده بود مرا تنها بگذاشت تا هنگام
آفتاب غروب کرده بود که صاحب خانه هم آنچه اسم برده شده بود حاضر آورده و خود
زن مهر را پدرود کرده برفت و لیکن چراغی که تالار را افروخت و بستری پاکیزه بگسترد
و برای او طاق کوچک که برای خود انتخاب کرده بود نیز چراغ روغن ساخته و صندوقچه
و لباس خود را در زیر بالین نهاده و با زن مهر در سفره کردن بجانب ... صحبت میکردم که آن
هم دختر مرغ بریان و میوه و صراحی و ساغر حاضر آورده و اگرچه بساط مختصر بود لیکن
با ترتیبی پاکیزه و سلیقه و نقش درست در سفره که چنین گسترده شد و من و زن مهر که چیزی نگذشته بود
که طعام صرف نموده بودیم بهمان ساغر شراب و میوه اکتفا کرده و مرغ بریان را به ایشان
واگذاشته رخصت استراحت بدانها دادیم و من از شدت خستگی در بستر رفتم زن مهر قصد
کرد که در میان بستر خود استراحت کند مرا دو به گرمی پیش طلبیده در آغوش خویش کشید.

از دل و جان وی را بوسیدم و در آن گرمی مستی گذارش سینه و طرها را از او جویان شدم زن مهر
گفت ای خاقان عزیز من تو میدانی که امروزه شب است که من با سیاهی تو نخفته‌ام و این
قصه از که طولانی است اگر اجازت فرمائی امشب که استراحت کنم و شب آینده شرح احوال
آن چه غدار ستمکار را با تو حکایت خواهم نمود چه راستی قول او بر من معلوم شده بود چیزی نگفتم
و چون مشاهده کردم که مایه آن است که سر خود بر سینه او گذاردم و این وضع اسباب
زحمت او خواهد گشت علیهذا سر بر روی بازوی او که برای در آغوش گرفتن من گسترده بود نهاده
و دست بگردنش انکنده بخفتم و هر دو بخواب رفتیم علی الطلوع از بوسه‌ئی که بصورت و
بگردن من میکرد بیدار شدم و من نیز با بشارت دل او را بوسیدم و بعد از ساعتی از لذت
دوستی قلبی که دیگر تمتعی نبردیم و هر دو بگرمابه رفتیم حمام آن خانه بغایت نظیف و پاکیزه بود
و چون عریان شدیم در آن حمام مرا بر [illegible] مشاهده کردم که برای گرفتن حمام نفس کشش
با فایده میکنند مرا خنده فرو گرفته دیگر هوس در آن حمام بجوش آمد و شعله شوق او را
با سر مد طاقت فرو نشانیده و خود نیز بی اندازه محظوظ شدم در آن ساعت علم حظ زنان
شوهردار را از معشوقه‌ئی خود شان چشیدم و دانستم که [illegible] لقمه‌ئی معشوق برای زنان شیرین‌تر
و لذیذتر از لقمه‌ئی است که شوهر در دهان او گذارد و اجتناب زنان از مصاحبت معشوق
فقط بهمان عادت دیرینه حجاب طبیعی است و بعضی اینکه با اسباب چنین عادات یا اصرار
و ابرام و عقد زنان و [illegible] حکام و پیرزنان تبیح کردن بکار آن برده از میان مرتفع
شود محال است که پس از آن زن مایه تمتع از شوهر خود شود یا راغب بصحبت او گردد و آنچه
دیگر از تکلفات و تعارفات معمول دارد [illegible] و بهمان صورت ظاهر است و هیچ آن بدیل
معشوق نمی خواهد بود و صدقات شوهر برای او بمنزله روح خواهد گشت چنانکه از آن ساعت
به بعد با اینکه آیتی بودم محبت امیرزاده کم کم از آینه دل من بنا برخاست و نتیجه محبت
زن مهر بجای آن در مزرعه دل من ریشه افکند و بفکر آن افتادم که اگر امیرزاده مشتاق
بر ملاقات یاد [illegible] از عمر خود او را صدقات کنم بچه تدبیر و حیله او را از خود دور نمایم خدمه
جوان از دختران چندان اطمینان نداشتم و صاحبان موجب نمود بتهیه خود را در آب
نشسته و شوئی داده و بهمان لباسهای کثیف خود را پوشیده از گرمابه بیرون آمدیم آن

دو دختر

دو دختر با سلیقه را مشغول تنظیف خانه دیده رفت و روب مطبخ یافتیم زن مهر بجهت سرکشی بستان و دیدن
وضع طویله و مهتر خویش بیرون رفت من شاهی و لیندیرا آواز داده و نزدیک دریاچه
مقابل خود اذن جلوس داده محض مشغولیت از آنها سئوال نمودم که شما از کدام طایفه ترکمان
و چگونه اسیر شده اید شاهی گفت ما هر دو خویشاوند یکدیگر و از طایفه گوکلان میباشیم
که از کنار [illegible] تا دریاچه اورال مرتع و مساکن [illegible] اگرچه این طایفه
منقسم به ده قبیله و هر قبیله را علیحده رئیس و آق سقال است لیکن بزرگ همه و بمنزله
پادشاهی کل یک طایفه از سعدان امیر بزرگ این طایفه میباشند و دختر عم یک دیگریم
و من نامزد برادر او و او نامزد برادر من است و در میان قبایل [illegible] ملبوسات و منسوجات
را خوب یافته و هر کس از دختران بزرگ [illegible] یک قبیله که صنعت [illegible] را بهتر [illegible] دارند
خواستگاران آنها بیشتر خواهد بود و بزرگان قبیله آنها را برای فرزندان خود نکاح میکنند
و اگر دختران بزرگان قبیله از صنعت نسج و صنایع مخیله دوزی و بافندگی بی وقوف باشند
هر چند که ملک خوشگلی و وجاهت را داشته باشند هیچکس برای صحبت آنها رغبت
نخواهد نمود و ابدا [illegible] مشغول [illegible] باشند تا [illegible]
[illegible] از اراذل قبیله مختص و جاهل [illegible] آنها [illegible] نخواهد بود
و تمام بی غیرتی و بی تعصبی [illegible] و در هیچ محفل و محضر [illegible] نخواهد یافت [illegible]
رو دختران [illegible] است که قبل از نکاح بخانه شوهر روند چندین دست لباس برای خود و شوهر خود
نسج کرده و دوخته و تهیه داشته باشند و جهیز آنها فقط همین ملبوسات است و هر دختر که
صاحب هنر است باید از سن چهارده تا هفده جهاز خود را مهیا کرده باشد چه که قانون
این طایفه آن است که حکماً در این سن دختر را بشوهر میدهند و باید داماد که [illegible] بیست
سال داشته باشد و هیچ وقت معمول نیست که بگویند فلان عروس چه مقدار اسباب زینت
و طلا و نقره و شتر و گاو و گوسفند بخانه شوهر خود جهیز برد بلکه توصیف جهیز دختران
این است که بگویند از صنعت نسج خود چه مقدار لباس فاخر ممتاز برای خود و شوهر خود تجهیز
کرده بود و یکتائی و شهرت دختران در آن است که بگویند برای پدر شوهر و مادر شوهر
یا خواهر شوهر خود نیز فلان مقدار ملبوسات فاخر همراه خود آورده بود من و این دختر

عمرم که در کار بافت سرآمد جنس زنان طایفه بودم از پنج سال قبل از آن که به ترتیب تهیهٔ
جهاز خود می پرداختیم و چون در میان ما صنعت پرورش کرم ابریشم نیست علاوه از رسم انواع
جامه‌های پشمین میبافند و در استرخان برده آنها را با ابریشم‌های رنگین که از روم میآورند
مبادله کرده و آنها را برای نسج جامه‌های ابریشمین بمیان قبیله میآورند و چون این معامله
جای تجارت نباشد و هم از آنکه طالب افتخار و شهرت میباشند آن جامه‌ها را که ۲ بافته‌ام با خود برداشته‌ایم
از صنعت خود است با قافله به استرخان برده با هر نوع ابریشم که خواهند مبادله کرده
بمیان قبیله آورده بترتیب جامه مشغول میشوند و هر دو در این پیشت جای معاوضهٔ ابریشم
جامه‌های بکر بافته (بودیم) و چون امسال بعروسی پیش‌تر مانده بود هیچکدام از چیز دیگر با خبر
نبودیم که کدام یک بیشتر تهیه کرده‌ام برقابت یکدیگر عزم کردیم که برای معاوضهٔ ابریشم خود
با قافله رفته و هر یک بسلیقهٔ خود تهیهٔ ابریشم ابتیاع نمائیم هنگام عزیمت قافله مادران
و اقوام زنانهٔ خود را مصحوب خود برداشته بجانب استرخان روانه گشتیم پس از آنکه ده روز
طی مسافت نمودیم طایفهٔ از تاتارهای تکانیس بسر ما هجوم آورده جمعی از جوانان قافله را بقتل
آورده و بقیه را اسیر کردند و چون رسم تاتار تکانیس این است که اسیران پیر را بگذارند
غارت در روزی مخصوص عید گرفته و قربانی می‌نمایند چند روز پس از اسارت ما شروع بجشن کرده
و چون ما هم نفر هنگام هجوم جماعت تاتار در خیمه یکدیگر خسبیده بودیم بدست یک نفر
اسیر گشته و او ما را به خیمهٔ خود برده بود از حال مادران و بستگان خود بیخبر بودیم اگرچه مادرها
اجداد ان پیر بودند که یقین کنیم که تاتارها در جشن مخصوص خود آنها را قربانی نموده‌اند زنگ
شب و روز در گریه و زاری بسر میبردیم تا اینکه اسیران را بجای فروش بخوارزم آورده‌اند و چون آن
جوانی که ما را اسیر کرده بود یکی از سرداران قبیلهٔ تکانیس بود بدوش ما را با جمعی اسیران دیگر
که مادران ما در آن میان نبود علیحده بشهر نکو آورده و بهمین تاجر بفروخت و چون این تاجر
مردی خداشناس است حالت غم ما دانسته و گریه و زاری ما تاثر داشت به خود و با ما عهد کرد
که ما را جز بیک نفر نفروشد و ما [illegible] اگر از نیت ما آگاه شود شاید قیمت چند برابر
طلب کند در اسباب اشکال نجات ما گردد نه بیان مرد تاتار نه باین تاجر نسب اصلی
خود را اظهار نکرده و دو بعد به چون زن عم خود میدانست خود را باسم دختر عمو جا زده متفرق نموده

دشمن

و من خود را به دختر قابله نسبت داده‌ام و دیروز که فرستادهٔ شما نزد خواجهٔ ما گفت
مردی از اینجا به خارج مملکت عازم و برای مطالب مهمی کنیز است خواجهٔ ما برحسب وعده که داده بود
ما را برای شما باورد در یک چون آثار نیک و نجابت از ناصیهٔ شما مشاهده کردم بدون اینکه
چیزی فروگذارم راست حال و حسب و نسب خود را معروض داشتم چون سخن شاهی بیگم بانجام رسید
سر از شکاف پیراهن او اندامی سفیدتر از رخام و متلألوتر از آینه مشاهده نمودم
اگرچه صورت هر دو دختر خوشگل و چشم ابرو هم شبیه و دلربا و لبان آنها نازک و چیز
آنها باریک و اندام آنها ظریف و متناسب بود لیکن از صورت زرد رنگ آنها بنهایت
تعجب نمودم و از شاهی بیگم سوال کردم که دلیل زردی بشرهٔ شما هان چه دروغ است یا سبب
خارجی اسباب این رنگ نامناسب شده شاهی تبسم نمود گفت ای خواجه برای رنگ
ثابت ابریشم و پشم گیاهی معروف است که آن را زردیره و سبرک خوانند و برای بدست آوردن
خلاصهٔ این رنگ ساق خشک شده آن را در آب میجوشانند و چون تمام رنگ زرد آن بواسطه
جوش در آب محلول گشت آن را صاف کرده و با خاک [illegible] میجوشانند که آنهم [illegible] بسیار
سخت شود و پس در برابر آفتاب در زیر شیشه با خاک میگذارند که آنچون صمغ درخت خشک
کرده و این یک نوع صمغ زرد رنگ است که مقداری از آن برای رنگ کردن چند کلاف پشم و ابریشم
کافی است زوجهٔ آن تاتار که ما را باسیری برده بود چون مرا طالب حال و بود و زاری و گریه برای
ما را مشاهده می‌نمود پیوسته ما را مهربانی می‌نمود و شفقت و نوازش میکرد و چون به پرستاری
برای فروختن ما عزیمت خوارزم نمود مخفی و نوزی بهر یک از ما مقداری از آن عصارهٔ زردیره
داده و گفت ای بیچارگان شما را به کنیزی خواهند فروخت و تمنا دارم و جدهٔ [illegible] شما
اسباب زحمت شما خواهد گشت و محض اینکه زحمت و [illegible] کنند و میان شما اسباب
توجه و میل مردان و صورت زیبای شما خود [illegible] نشود پیوسته دست و ساعد و ساق و صورت
و گردن خود را به این عصاره رنگین سازید و با تیرگی [illegible] صورت و تنهای خود را [illegible]
تا زردی و کثافت جلدهٔ بشرهٔ شما از انتها [illegible] و فروغ صورت شما کاسته گردد و نظرها بشما دوخته
نشود و ما تا کنون بنصیحت آن زن خیرخواه رفتار نموده‌ایم من گفتم آیا میل دارید که
نزد پدر و اقوام خود روید شاهی گفت ای خواجه این چه سوالی است که میفرمائید

که در غربت راضی به کنیزی و محنت بوده در صورتی که یقین داشت بنده که اگر میان ایل و طایفهٔ خود
رود عزیز و محترم خواهد بود مرا چیزی در عقب گرفته و گفتم ای شاهزادهٔ بغدادی خود وعده میکنم
که همین قدر که از وضع خود اطمینان یافته مراجعت امیر محترم به غیرت شما را به وطن خود روانه
نمایم و کنیزان را هم وکیل کنم که به صحت و سلامت شما را با اقوام و عشایر خود برسانند هر دو دختر اظهار بشاشت
کرده و مسرور شدند و هر دو یکباره خود را به قدم من انداخته بگریه و تضرع در آمدند من آنها را بوسیده و دلداری
دادم در این اثنا زن همراه وارد شده و دو کنیز متعاقب او بودند که هر دو بنظر جوان می نمودند و پس
تاجر با چندین حمال که صندوقها در دوش داشتند وارد شده بارهای خود نهاده و رفتند و آن
صندوقها مملو از اشیائی بود که من در طلب نموده بودم و بعد از چند حمال دیگر تخت خوابگاه و بستر
آن کنیزان و سایر ملزومات خانه را وارد ساختند و آن تاجر انگشتری مرا بسته هزار و پانصد دینار
فروخته بود پس از حساب قیمت اشیاء خواست که هفتصد دینار بقیهٔ وجه را به زر مهر ستره ساده
ولیکن زر مهر بقیهٔ وجه را بنزد او گذاشته و قلمدان و ورقه کاغذ از او گرفت و نزد من آمده
من آنچه از بقیهٔ ملزومات خانه که ذکر آن فراموش شده بود تا صابون و اسباب زینت و حوله
و قطیفه و کفش و جوراب همه را نوشته و مقداری از گوشت و حبوبات و ادویه نیز علاوه داشت
نمودم زن همراه آن سیاهه گرفته بتاجر داده و پس از رفتن تاجر من بجوان واسطهٔ آداب صحبت
و کثرت وقار و فطانت گفتار شما را کاردان و با کفایت دیدم او را گفتم ای خواهر
عزیزم معاملهٔ تو بزرگ در تجسس خانهٔ من صندوقچهٔ مرا در همراه اطاقی که مستقر کنی جا بجا
است علیحده بگذار چه که دزدان با اهل معاملت را گویند که تا تاراج در حق شما نموده بودند
غفلتا ایمن که بزودی هم هر از بستگان و اهل و اقوال بودیم و جانهٔ بعدمت
چند بودیم باری آنچه از این قماش ها دارم که برای خود دو دختر محت خوابی بردار و هر دو کنیز
تازه نیز نصیبی بده و روز و شب هر طعامی که لذیذ و بگو شما طبخ آن را دستور العمل فرما و از
کثرت مزاج هیچ تنفر و ابتداءً از آنچه می خواهد هم ده تا این کنیز تازه طعام برای بیمار
طبخ کند و پس در هیچ باب هیچ سؤالی از من مکن که آنچه لازمهٔ مطبوع طبع می خواهد بود
شما گفت هر چند که قابل این اعتماد و افتخار نیستم لیکن ساعی جمیلهٔ خود را در خدمت

بشما

و استراحت باز کرده خود مضایقه نخواهم نمود پس من پارچهٔ از حریر سفید جدا کرده و اسباب خیاطت
برداشته در کنار دریاچه بزیر سایهٔ بیدی جای گرفته و شروع به بریدن و دوختن دو پیراهن طولانی نموده
زن همراه برای تفرج و تماشای بازار از خانه بیرون رفت و نزدیک بظهر باز آمده چیزی از حبوبات
و دو تخته فوطه و کفش و کلاه که معمول آن شهر بود برای خود شرا نموده و مقداری از ادوات بزک
و آرایش و صابون و آینه و عطر و غازه که با خود آورده بود نزد من گذاشت و دست مرا بوسید و چون
من آنها را نظر نمودم مقصود او را درک کرده تبسم در صورت من ظاهر گشت و در آنوقت شاه بیگم
در مقابل من پدیدار شد نزدیک بدان مقام پرتوهٔ فرش کرده و چند نوع خوردنی با ترتیبی
که چشم از دیدن آنها محظوظ میگشت نهاده و در طرفی از سفره دو صراحی شراب و دو ساغر بگذاشت
من و زن همراه در یک طرف سفره نشستیم و شاه بیگم و دلپذیر را امر کردم که در مقابل ما بر سر
سفره جای گیرند زن همراه از این رفتار من متعجب شد نظری در صورت من انداخت من با چند کلمه
مختصر آنها را متوجه کرده و دنیا از حسب و نسب آنها مطلع ساختم و هر چند که آن دو دختر مؤدب
از همکاسگی ما اعراض نمودند لیکن اصرار من ختم کار نموده بخوردن مشغول شدیم غذا را که
مرکب از برنج سرخ کرده در روغن و سیرجات پخته و متنوع از ادویه و زعفران بود با نهایت
ماکول و لذیذ یافتیم و آن دو دختر با لطافت و ظرافت و ادب بسیار به طعام مبادرت کرده
و لقمه تناول می نمودند که انسان از طعام خوردن آنها محظوظ میگشت و هر وقت که بدست زن و آنها را
نظر میکردم و گردن و گوش آنها را زرد و کثیف میدیدم خنده مرا فرو میگرفت و اسباب خجالت
آنها میگشت زن همراه که از این رمز آگاه نبود از حالت من تعجب کرده و بخنده میگفت شاه بیگم
و دلپذیر با اینکه باوقار و آهسته و اندک طعام صرف میکنند زودتر از ما از سر سفره
برخاسته و فعلا بغیر دلپذیر آفتابه و لگن و صابون حاضر ساخته دستها را شسته مشغول شستن دست
نمودیم شاه بیگم ظرف شکر را با طبق بیاورد و ظرف را در آن نهاده و سفره فرو چید
آداب آن دو دختر مرا فریفتهٔ محبت آنها کرده و آنها در روز عهد اخوت تا بین من و همراه ما بست
بسته و با آنان زنده و آوردت آنها را پر کرده دادم که یکدیگر را بدانند و خواهر خود شمارند پس من
دو باره مشغول خیاطت گشتم و شاه بیگم کنیزان صندوقها را باطاق جاجیمه عبدالرزاده
و همهٔ اشیائی که ابتیاع شده بود بهر کجا که سزاوار بود جای نموده زن همراه دیگر باره برای گردش

بیرون

شهر بیرون رفت و در امورات من ترتیب و نظم جدیدی پدید آمد و چون شاهی را دیدم که بنهایت
خسته شده بود گفتم ای نور دیده من دختر عم خود را با خود بر گیر و بگرمابه برو و خود را شست و شو
داده و این رنگ زرد را از بدن خود زایل سازید شاهی گفت ای خاتون محترمه من آنچه فرمودی
اطاعت میکنم لیکن این رنگ بدین سهولت از بشره ما زایل نخواهد گشت و تا چندی در بشره
ما باقی خواهد بود دیر یا زود بر قرار خواهد بود پس ایشان که بگرمابه شدند من برخواسته صندوقچه و لباس
مرصع خود را در صندوقچه که محکم تر از همه یافتم نهادم و قفلی که اعتبارش افزون از سایرین بود
بر او زده کلید آن را در زیر تخت خوابگاه که شاهی بجای من ملاطفت [illegible] صندوقخانه
ترتیب داده بود مخفی ساخته باد اطاق کنیزان و انبار و مطبخ سرکشی کرده هر چیز را بجای خود
در مقام خود یافتم و شکر خدا را از اینکه چنین همصاحب و انیس جانی نه ذخیره نهاده بود
بجای آوردم و چون روز نزدیک بغروب رسید خیال زر و زیور و فروش اسباب جنگ مرا از آن داشت
که در صورت خود صفا داده گیسو و رخسار خود را بآرایش لطیف دادم چنانکه تا آن روز بدان وقت
بجای این کار اوقات خود را صرف نکرده بودم در همان حین شاهزاده رسیده مقداری یراق
بجای زینت ملبوسات من خریده بود و هم کیسه بزرگ مملو از زر مسکوک با خود آورده بود
مرا را با تعجب گفتم ای یار عزیز من بهتر آن است که همه انگشترهای خود را در این شهر
بفروش برآوردم از شهر تشکر کرده و گفت ای خاتون محترمه من اگر این زر نه بجای
آن شد حلقه انگشتری بدست است بلکه آنها را از مرد دیگر بدست آورده ام که امشب بجای آن
جان عزیز حکایت خواهم نمود و چون از شهر برگشت در صورت من نگریسته صورت وی
شکفته شد بی محابا خود را در قدم من انگنده پا و دست مرا بوسیده و گرفت و مرا در بغل
کشیده در بستر بخوابانید و از ادای رسوم محبت متمتع و محظوظ شدیم و در اول شب شاهی
و دلبند من از گرمابه بیرون آمده و با وجود آن رنگ زرد که در بشره آنها باقی بود طراوتی باندازه
فروغی تازه در صورت آنها ظاهر گشته و هر کدام با فر شکوه و جلالت و صباحت دیگرگون اکنون هم
بر یاد در نظر جلوه می نمودند و تا هر که ناشی بهرام بود در همان وقت با چند حمال وارد شده آنچه
طلب کرده بودم با خود آورده بود و بسرانه بر وادی چنان حساب [illegible] ذکر میکنند که بهرام خود
کیف آنها توانا نبود و خانه شاگردی [illegible] تمام کرده او را برود گفت و برفت ۲ از دور بخواسته

و شاهی شمع افروخته سفره و بساط بگسترده و پس از آنکه غذای شب را با کمال لذت صرف نمودیم
و دست و دهان شستیم هر یک بمقام خود نخفتند در هر مراتبت تر از جان در آغوش خود گرفته
و چون شب دیگر وعده بپایان سرگذشت طوطی و سیمرا کرده بود با او آوردم و بیان می چنین حکایت
کرد که چون برای تجربه پیغام طوطی را برای ملکه شنیده بودم که چنین معروض داشته بود که اگرچه بواسطه
اطاعت امر امیرزاده که وظیفت من بود خیانتی از من بنسبت بملکه سعادت است لیکن حقوق نعمت
والطاف ملکه هیچ وقت از نظر من محو نشده و پیوسته در قصه آن بودم که این پیله ورزاده ناکس را
که رقیب ملکه آفاق شده از میان بردارم شاید برای کفاره آن خیانت تقدیم کرده باشم
بخصوص وقتی که آن تیزی او را فهم کردم و برایه های مرضی مخصوص ملکه و آن عجوزه مکاره را دیدم
و گردن ناحق آن دختر را که شاه شما نمودم عالم در نظرم تیره و سیاه شد و چون دستم از
تحصیل نهری قاصر کوتاه است منتظر آنم که امیرزاده مهر معاودت کند تا شبانگاه
بستر را از خون نحس این روسپی زاده رنگین و کام روزگار تیغ خود را از این انتقام شیرین سازم
خلاصه من هیچ گمان نداشتم که در درون باغ آن جان عزیزم را بسلامت بیابم و همه
آرزوی من آن بود که اگر خدای نخواسته طوطی مقصود خود را انجام داده باشد زنده زنده پوست
از بدن او بر کنم و مفاصل او را یکان یکان از یکدیگر جدا سازم و الحمد لله ترا سالم
یافتم و همه شب در بالین تو بخدمت مشغول بودم و از فرار کردن او سخت متحیرم تا شبانه
آخرین چون از شکار مراجعت کردم هر دو را در پناه درختان بیدی دیدم که با یکدیگر
صحبت میکردند و مرا از صحبت آنها تعجب گشت و برای حرف کتاب چون بنهایت
خسته بودم و بیم آن داشتم که مبادا خواب فرو گیرد و آن دو خائن کار بقصد خطا
اتفاق کنند خواستم که آنها را بنوشانیدن شراب مست کنم که خواب بر آنها چیره شود
و قدرت بر انجام مقصود نیابند و خیال من بنهایت بی پایان شد و وقتی که مشاهده نمودم
که طوطی هنگامیکه ساغر از دست من میگرفت مقداری تامل میکرد و چون چشم مرا غافل می ساخت
ساغر را آهسته در عقب خود بروی زمین خالی کرده و پس تصنع آن را بجانب بیره و در
مقابل من میگذاشت خلاصه چون تو بخواب رفتی در دوره دست خود را بخواب تعارف کرده
صدای خرناس از گلوی خود بلند کردم ساغر را آن بگذاشت طوطی را دیدم که از جای خود

برخاسته نشست و ساعتی بطرف من نظر دوخته بود و چون از خواب من اطمینان
یافته بود [illegible] دو کان خود را به سعید [illegible] و او را بیدار کرد هر دو برخاسته خورجینی که
در زیر سر سعید نهاده بودم برداشتند و فانوس کوچک را که محض انجام خیال خود
حاضر ساخته بودند برگرفتند و بطرف مغاره رفتند چندین بار قصد کردم که متعاقب آنها
بروم باز صبر را بهتر شمردم ولی قضا خیال من با مصلحت وقت مطابق آمد چه که بعد از مدتی
روشنائی چون [illegible] را از میان مغاره مشاهده نمودم و زمانی دراز میان [illegible] هر دو را در مدخل
مغاره بچشم میدیدم و چون اطمینان برای آنها حاصل گشت هر دو [illegible] مغاره رفتند
من بالش خود را پر کرده آهسته آهسته خود را بدرب مغاره رسانیدم و شنیدم که طوطی
میگفت ضبط بزرگ ما این است که اول کار آنها را انجام ندادیم چه که زر مهر با نهایت سنگ
معدن است اگر فرصت کاری [illegible] بناچار ما را خواهد کشت و سعید میگفت [illegible] دفن کردن [illegible]
[illegible] و تو مرا بدین قسم غلط باز داشته [illegible] که فرغ [illegible] از آن [illegible] باز [illegible]
هر که واصل شد بهتر آنست که هر دو خود را ببالین زر مهر رسانیم [illegible] خود را [illegible]
فرو می‌بریم و تو کارد را با تمام قوت بکشی و [illegible] آن دو سر را زنده زنده قطعه خواهم
ساخت طوطی گفت ای سعید چون لباس در تن اوست شاید قوت [illegible] بجای [illegible] شکم
او کافی نباشد و صلاح آنست که بریدن گلو را بمن باز گذاری و تو با خنجر [illegible]
شکم او را فیصل [illegible] سعید گفت [illegible] هر چون [illegible] بیش از این تأمل نداشتم
آهسته مراجعت کردم و در سر جای خود خفته و شمشیر را از غلاف بیرون کشیده بحالت
استعمال نزدیک دسترس خود بگذاشتم و چشم خود را [illegible] طوطی
که [illegible] بیرون آمده و سعید فانوس روشن را در عقب سر خود نگاه داشته و آهسته آهسته
بجانب من بیامد [illegible] از قضای اتفاقیه چنانکه رسم و عادت است که هر وقت هر کس [illegible] کند
که حکماً خود را از حرکتی حفظ کند بناچار خیال او را رسوا خواهد کرد همینکه آنها نزدیک بمن
رسیدند سرفه مرا گرفت و سرفه سختی کردم و عادت خودداری از دست من بدر رفته سرفه
[illegible] عارض گشت چنانکه مجبور نشستن شدم و آنها بر جای خود خشک ماندند و من
آنها را ندیده [illegible] از رنج سرفه خواستم [illegible] بچشم خیال مرا نگاشت و با خود

[illegible]

هر که هر نوع معاون برای مقصود [illegible]
بود و [illegible]
اگر خواهیم یکبار [illegible]
[illegible] شاید که کار [illegible]

اندیشیدم که اگر یکباره خود را بروی من افکنند شاید زخم مهلکی از آنها بمن رسد و در آن وقت
سعید و طوطی در آن مقام که توقف کرده بودند بتصور آنکه من آنها را ندیده‌ام آهسته
نشسته و بروی زمین دراز کشیدند و فانوس از پشت سر سعید [illegible] روشنائی میداد
من محض القاء شبهه بلند گفتم عجب خواب غریبی دیدم خداوند بخیر کند و طوری که برجستن
و بکار بردن شمشیر را شتاب [illegible] توانستم دراز کشیده نظر را بآنها دوخته و دیگر باره آواز
خرخر خود را بلند کردم آن دو خیانت‌کار آهسته آهسته برخاسته بنشستند و نیم ساعتی
بیک دیگر [illegible] کرده و برپا ایستاده طوطی از طرف بالا و سعید از طرف پائین شروع
آمدن کردند و چون وقت را تنگ دیدم برجستم و چون طوطی نزدیکتر بود بیک ضربت
سر او را [illegible] بر زمین افکندم سعید بطرف پائین فرار کرده من او را فرصت نداده تعاقب
کردم [illegible] سنگی گرفته [illegible] چون هنگام عصر جائی در آنجا دیده بودم که شبانان برای
اوقاتی که آب محض سیراب کردن گوسفندان خود حفر کرده بودند بخاطرم رسید که نعش
آن دو خبیث را در آن چاه افکنم پس اولاً احتیاط کرده جیب و انبان سعید را تفحص کردم
آن کیسه زر مسکوک را که دیروز برای او دادم در جیب او یافتم و چند انگشتر در بغل او بود که
هنوز در بغل من باقی است و چون [illegible] از کار او فارغ ساختم بکاوش جیب‌های طوطی پرداختم
کیسه در بغل او بود و در آن کیسه [illegible] در میان پنبه ملفوف بود و من توانستم که تشخیص
دهم که قیمت [illegible] و در جیب دیگرش [illegible] و هم انگشتر یافتم آنها را بیرون
کشیده در بغل خود نهاده و جسد نجس آن ناسپاس را نیز در چاه افکنده با دل راحت و فارغ
البال بر سر بالین تو آمده روی نازنینت [illegible] و گیسوی مشکینت ببوسیدم و با خود میگفتم
آیا هیچ دشمنی راضی میشود که چنین صورت دلارام نازنین را رنجی رساند و گزندی وارد آورد در این
خیال صورت دلارایت را همی ببوسیدم و چون چنان بخواب غرق بودی که از بوسه‌های
پیاپی من بیدار نمی‌شدی عشق مرا بی‌طاقت ساخته در آغوشت کشیدم و بلا اختیار بحرکت
قوای نفسانیه بفتح باب محبت پرداختم این بگفت و مرا ببوسید گرفته و تجدید عهد دوستی
نموده و لذتی که هرگز از امیرزاده برای من حاصل نگشت هر دفعه زر مهر با اضعاف
و آلاف بالاتر از آنها بر من می‌چشانید چنانکه هر ساعت برای تجسس طعم آن [illegible]

[illegible]

۲ [illegible]
ولیکن [illegible]
روزگار [illegible]
[illegible]

و حرص در خوردن داشتم و اکثر از صبح تا شام و از شام تا صبح قصه عشق و محبت سعدان می‌نهاد و ما جان و دل می‌فرو میدیم و از تناول کردن آن
سیر نمی‌شدیم و چون سخن این سعدان به جا رسانید خاطر بود و خوان طعام را گسترده بود پس از صرف غذا با تأثر [illegible]
میان [illegible] که از بازار خود و اوده حکایت کرد که چون [illegible] پیرزاده که [illegible]
[illegible] از امروز پس از صرف غذا بگردش رفتم و چون به بازار جهودان رسیدم خواستم خواهم که [illegible] انگشتر [illegible]
از قصه کیسه طلا که [illegible] فروش [illegible] بودم در [illegible] یافته بگویم و دست او بگیرم که [illegible] زود گذرانیم [illegible]
[illegible] گفته و چون دانسته که قصه فروش آن را ودرم در [illegible] آن چیز را فرستند تا بهر آن بسته [illegible]
و اینک [illegible] که گویند دیگر [illegible] و [illegible] فی الحال این [illegible] آن دست [illegible] از
میان صندوقچه طلا بیرون کشید و [illegible] لکن آن دو انگشتر را [illegible] سعدان [illegible] و آن که گویند دیگر [illegible]
[illegible] که قدر آن دختر امیرزاده [illegible] کرده بود و چون صبح شد [illegible] از آن انگشتر را با [illegible]
و آن [illegible] را [illegible] تحفه [illegible] که این [illegible] لایق این دو دختر [illegible]
[illegible] و [illegible] بوده [illegible] و ما [illegible] هر [illegible]
دو دختر بودم با خود برده [illegible] را با [illegible] نشستیم و [illegible] را [illegible] و [illegible] بود [illegible]
پس از [illegible] از تنظیف وجود از طعام [illegible] و بیرون [illegible] کرد و [illegible] را [illegible] دختر [illegible]
[illegible] و چون [illegible] بازار [illegible] تا [illegible] آن [illegible] کرد و [illegible]
ادب و وقار دریافت کرده اظهار تشکر نمودند و از آن روز به بعد روز [illegible] آغاز [illegible] خطاب [illegible] و [illegible] نام میرزا
و مرا خاتون و خانم [illegible] و [illegible] ما [illegible] که او را [illegible] خطاب [illegible] نمودند و [illegible] این دو دختر
[illegible] از [illegible] از آنها [illegible] و [illegible] از آنها [illegible] و [illegible]
که چیزی [illegible] صورت [illegible] تا [illegible] لطافت [illegible] آنها [illegible]
چنانکه [illegible] آنها [illegible] ۲ [illegible] و [illegible] و [illegible] ۲ — و در جمله اتفاق کرده [illegible] بود
و چند [illegible] ولی [illegible] دو دختر [illegible] در [illegible] هیچ وقت این دو دختر [illegible]
با [illegible] که [illegible] و [illegible] بودیم و [illegible] که [illegible] با [illegible] کردم
عمارت [illegible] و آن [illegible] را [illegible] و [illegible] و آن [illegible]
و چون [illegible] آن عمارت [illegible] رسید [illegible] اتفاق افتاد ۳ آن آباد [illegible] آباد نام نهادیم [illegible] ۳ — آن میر راه غریب
[illegible] آن عمارت [illegible] که [illegible] سلطان [illegible]
[illegible]

و [illegible] بود ملاقات کرد و [illegible] از [illegible] که از [illegible] و [illegible] او [illegible] خود [illegible] که [illegible]
[illegible] و [illegible] او را [illegible] که [illegible] که در [illegible] خواندیم [illegible] و [illegible] ۲ — و حکایتی که از دزدان [illegible]
دست [illegible] و مرا با [illegible] مادرم [illegible] و چون [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] بود
صندوقچه جواهر او را [illegible] دست [illegible] و [illegible] با باغ [illegible] عمارت [illegible] و [illegible] باغ [illegible] آن را [illegible]
و [illegible] باغ [illegible] که متعلق به مادر او بود [illegible] و صندوقچه را [illegible] که [illegible] بود [illegible]
[illegible] و [illegible] را [illegible] که [illegible] پس از [illegible] از [illegible] آن خانه [illegible]
[illegible] و او را [illegible] و [illegible] را [illegible] و [illegible] که [illegible] و آن تاجر او را
[illegible] بود [illegible] و [illegible] از [illegible] وفات یافت و آن تاجر [illegible] و [illegible]
[illegible] و چون فرزندان او [illegible] و [illegible] را [illegible] و [illegible] صندوق [illegible]
[illegible] معاملات تجارت خود [illegible] و [illegible] دکان و متاع و صندوق خود را [illegible] فرزندان
او [illegible] و [illegible] فرزندان او [illegible] صندوق و [illegible] و [illegible] و [illegible] آنها را [illegible]
[illegible] اتفاق [illegible] را [illegible] و [illegible] آن تاجر [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] در [illegible] و [illegible] کار [illegible]
[illegible] و [illegible] تا روزی [illegible] دکان که [illegible] مرا خبر داد که [illegible] و آن [illegible]
[illegible] تاجر که [illegible] دکان [illegible] تجارت [illegible] روز [illegible] با خبر [illegible] که [illegible]
[illegible] و [illegible] خواهم بود [illegible] که به [illegible] قسمتی از نقود [illegible] جان خود را [illegible] دارد [illegible]
[illegible] در صندوق [illegible] که [illegible] از نقود [illegible] از صندوق [illegible] آن را [illegible]
[illegible] و [illegible] شهر خود را در [illegible] آن [illegible] را [illegible] پنهان [illegible] و [illegible]
به [illegible] که [illegible] روز [illegible] قافله [illegible] از شهر [illegible] روز
[illegible] و [illegible] در [illegible] آن روستا [illegible] باغ [illegible] و [illegible]
[illegible] و آن [illegible] را [illegible] در [illegible] پنهان [illegible] با قافله [illegible] از [illegible]
[illegible] و [illegible] و چون [illegible] تنها [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] تمام [illegible] خود را [illegible] و [illegible] خانه [illegible]
[illegible] خود را از [illegible] گرفتم و [illegible] خود را [illegible] در [illegible]

اعیان کرده بودم معین نمیم   آن تا بوالهام مسافرت مرا شیفته تماشای عجایب هندوستان کرده و خیلی خود چند بار تجارت به سمت [illegible] و به کشمیر سفر کردم
و از تجارت خود سود کلانی بدست آورده بعد خواهم خویش خود را نیز [illegible] و چند نفر نگار اجیر کرده سالی به سیاحت هند به سر بردم حب وطن مرا
بر این داشت که چند روزی در قندهار توقف نمودم. [illegible] دختری را [illegible] و از [illegible] خود [illegible] و به ترکستان [illegible]
چون به [illegible] رسیدم [illegible] و صلاح در آن دیدم [illegible] به ترکستان فرستادم [illegible]
خود را در این شهر قرار دادم   و چون [illegible]   و از آنکه [illegible] و در مرتبه [illegible] و لیعهد [illegible]
و از جمله خواص [illegible]   تا به پایه [illegible]   و در جنب عمارت حکومت [illegible]
با نمو و در جنب او [illegible] باغ ملکوتی احداث کرد   و جاه و جلال [illegible] و احترام [illegible] که زن و لیعهد
را دوست کرد و [illegible]   از قضا روزی [illegible] و در باغ [illegible] مشغول بودیم ناگاه و لیعهد رسید
و چون چشمش [illegible] افتاد [illegible] لطیف [illegible] و مهتاب [illegible]
ابروی [illegible]   و گر چشمه حیات [illegible] لطیف [illegible]
دل [illegible]   و هر گلی از [illegible] لطف صورتش [illegible]   [illegible] گلی [illegible]
سحر شکفته   و مژه [illegible]   [illegible] اگر چه [illegible] جمال [illegible]
[illegible]   و چون [illegible]
خود بودم   [illegible] که مرا [illegible]   چون [illegible] مشغول [illegible]
[illegible] لطف [illegible]   و [illegible] جواب آن را لطف
[illegible]   [illegible] اظهار
مطلب [illegible] عنوان آن مکتوب را [illegible] در جیب [illegible] جواب [illegible]
از [illegible] و لیعهد [illegible] و چون [illegible]   آن ملفوف را از جیب [illegible]
[illegible]   [illegible] و چون [illegible] و لیعهد [illegible]
[illegible] اتفاق [illegible]   [illegible]
[illegible]   و آن مکتوب [illegible]   [illegible] آن [illegible]
و این مضامین را در آن نوشته بودم   [illegible]   [illegible] جمال [illegible]
[illegible] جان [illegible]   [illegible] خورشید [illegible]   [illegible]
چهره [illegible]   و زلف [illegible]   روی چون گلبرگ [illegible] زلف [illegible]   غنچه چون تنگ شکر
داری

سکوت داری در نرگس سیه‌کار   تیر مژگان جگر دوز است و لعلت روح بخش   قامت نخل بلند دل [illegible] و بیمار   همچنان [illegible] که کمان
ابروی [illegible] از یک نظاره تا [illegible] سیمین گیسو[۲] و رشته [illegible] این [illegible] را با کاینات به هم زد   [illegible] عالم را یکبار
از دل خونین بیرون کردم و مهرت جای دادم   و چون گشته از عشقت مفتونم   زمان را [illegible] افتادیم   [illegible]
نازنینت قسم که از همهٔ روز که چشم به جمال بی‌مثال آن خورشید عالم افروز و آن نرگس [illegible] افتاد تاکنون
که نزدیک غروب آفتاب است   در گرداب سودای [illegible] در سوز و گداز   و چون [illegible] خیال [illegible] در
راز و نیاز بودم   و در این فاصله [illegible] عالم [illegible]   [illegible] از [illegible] هیچ نفس
[illegible] روح افزاست [illegible]   [illegible] خارج
نگردد   [illegible] خاک [illegible] کم [illegible]   [illegible] که [illegible]
[illegible] خورشید عالم تاب [illegible]   [illegible] و تاب [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible] بار [illegible]
مکتوب را [illegible] مطالعه کرد   [illegible] ولیعهد [illegible] از [illegible] تقریباً [illegible]
[illegible]   لیکن [illegible] از [illegible]   [illegible] که در صباحت و ملاحت
[illegible]   [illegible]   [illegible] البته [illegible]
[illegible]   [illegible] ولیعهد [illegible] معرفی
کرده بود   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   ولکن [illegible]
[illegible]   [illegible] این مکتوب [illegible] ولیعهد [illegible]
گشت   [illegible] که اگر ولیعهد [illegible]   [illegible]
[illegible] را در محبت خود گرفتار کرده   [illegible]   [illegible]
[illegible] ولیعهد [illegible]   [illegible]
ماه چهارده را [illegible]   و خورشید عالمتاب را [illegible]   [illegible]
بسته   [illegible] زوجه [illegible] را با آن صباحت و ملاحت [illegible]
[illegible]   [illegible] مردان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]

۲ و دل ناتوان مرا از [illegible] [illegible]

عشق منوط از آنرو در آن ذخیره نباشد و اینک عکس از محبت و عشق و لعید در آینهٔ رفیق بسته بعض تا بیست که بدوما
و تلون مزاج آیت است که غیره و جوه انسانی را از آن ترتیب داده اند و آنچه از امثال و حکایات که در باب وفا نوشته
و گفته اند جز افسانه نیست وفا همچون عنقا و کیمیا اسم وجودی است معدوم که وجود خارجی بعنوان آن تعلق گرفته و فقط
چیزی که فیمابین زنان و مردان اسباب حفظ مودت و صحبت گشته است سادگی خیال و عجب است و آن در رابطهٔ
دختر خارجی در خور جوانان مرتفع گشت هیچ وقت و یا رنگی که ندانسته عجب میباشند نیز بالطبع معدوم میگردد داریم مال

مرجان

در میان نباشد و هردم زنان شوهران خود را متهم میسازند و معاشقه با آن سیمتن دلبران هیچ دمی خود نمیدید و در نظر مردان زنان خود را
در آغوش جوانان و قربی مطلق و ساده ذوق مباشره فرا میدهند خلاصه من هرگز دمی در حیات عشق دو در طرفان مجرد کثرت عشق را بعدم
که جاذبهٔ جمال شاهزاده مرا بنوعی جذب مجامعه حاضر میساخت و زنان نیز شکل الزمهر مراجعت در عقاب وبال مرا از جهت
بالا خود بخبر نیک و منتهی بحال موافق و دلپذیر شدم لیکن مواظبت و مهر شاهی دو دلبندی که مرض به اخلاق کرده روز فی البلد بیاری احوال
خیالی نیز مانع از گفتن شد و دستر تکلم مخبور رفته چرکه چاکر گفتم روز بروز زوال جمال آنها را افزون تر میدیدم و رشتهٔ محبت اخوت آنها را
با زنهم محکم تر میدیدم و از بابت رنگ وجه آنها آنقدر از خود بیخبر ساختم و ترک دو کار صحبت را دستاویز ساخته ایشان را در قید
خود بحیاط باز میداشتم و چون در این مقام هیچ حاضر نبودم اکمال و عوامات ترکیب آنها و خواندن و نوشتن را در بیان می آموختم
تا رفته رفته خواندن و نوشتن را آموخته بودند مخصوصاً اسم الفقره را از راه دور بخوبی می خوانند و از کثرت اشتیاقه که بهم داشته و بلاکه
نوشته می فرستند که خواندن آن و در که اشکال داشت بجا بکار اینها آنرا معتبر کرده و در کلمه خاص و درهم نوشته را که از فهم آن عاجز
گشته نیز میفهمیدند و چون منظر آنها را اتفاق نکرده ام تبسم و خوشحال میشوند باری تا روز یک غروب در خانهٔ امیه و هم قوطه مجموعه ام بکتاب
ملکزاده را در دست داشته مع الاتصال مراوات آن را مطالعه کرده و گاه بی اختیار می بوسیدم ناگاه صدای پایه را با شتاب شنیدم فرا رسیده و معلوم شد
آن کاغذ را در جیب خود پنهان کردم که شاهزاده با من و با حالت بعذاب وارد شد و چون مرا نشسته و در فکر دید یک شب و باشتیاق و بالتیاد
بعذاب او در احوال کردم گفت در خانه عزیزم طول مدت غفلت گزیده مرا پریشان ساخته و خواهم در هر طرف سرامیده در جستجو آمد
و اینک بوی گل و رنگ و پژمردگی حالت شما اسباب تشویش قلب من است گرفته ام آلوده بانقدر درد دل تمسک گشته که گفتم در آنکار جان و دل من
مهربان من باد که مجزی شده حالت تلق و تشویش را از خودزادی ساخته بود چنانکه در انجام قربت بهره گشته ام و عبارات آنکه تکلیف یافته تجدید
مقدم ریاست در یا و از گلاب آنچه دارم حاضر ساز شاهزاده نیز برفت و من دلپایان آن کتاب عزیز را بیرون کشیده تا بدانم
تعلیم ترتیم و در بوسیدم بفاصله اندک شاهزاده با جام گلاب باز آمده و من مرتعاقب او دویدم در آنوقت گویا از افق شرق ام گرفته
و دیگر انسانی بالطبع در انتظار ما میزیند در نبود در غیب نزد هر بازی آن دلسوزی و دلجوئی در کیفیت علام روز جوانی گشته آنچه بیشتر سؤال
در شد بیشتر اسباب انتظار و دلتنگی قلب من میگشت با عذر جوابی پرداخته دور از اینهمه در خود آرام یافتم و گلاب ابیات آنچه را مجبور آن نوشته
بیک نگه کردن بر شانهٔ شاهی خود را با وطاق دیگر جهت خورد ساخته و از زیر توقع نمودم که راضی مرا اجمال محو گردد و قضا را خبر بود که با شاهی
محبت و جمله الی یافته و حماوطاق اندر فرشتگان با هیچ مجلس و کنار نمود و مرا با همه خیال خود واگذارند خلاصه چون ز هر حالت را منقلب یافت بیرون رفته
و طبیب طلبیده و شاه هر شمع و قندیل افروخته بی عطف رفتار نیز با دختر هم خود در پایه تخت خواب من نشسته و در آن سبع گشته و نرمی الاتصال
بفکر ترتیب جوابی شدیم که آنها را از خود خرسند گردانیده و باز فکرت ملکزاده را اجمالی دور و هر ترتیب جلیله داده خلاص فرصت بخواندن شروع
در هنگام اینهمه ز هر رنگ و زرد و او طاق شده گرفته قلب من از مصروع آنها فزون تر شد خصوص حق بحر مرض مجبور گشته و دوم ترتیج عبطیه

کرد آنچه طبیب از من سؤال کرد از صداع و خفقان دل و درد شکم جواب دادم و حالت خود را که مادر [illegible]

[illegible]

[illegible] و چون بر لب دریا رسیدیم شنیدیم که [illegible]

[illegible]

از ذوق شوق نمایان گشت شاهی زندگی کرد و گفت خواهش می‌کنم برای عبادت اجازت مرحمت فرمایید [illegible] و بیایید وقت مردم و مجمع و در آن [illegible]
که تفتیش و تبلیغ خود نموده باشم زهره خورشید گشته پر از اظهار محبت و فروتنی برای استقبال ملکزاده برفت و چون دیدار نمود [illegible]
و ملیان عجب و [illegible] که [illegible] خود از [illegible] گشت [illegible] مطالعه نمود و هر دفعه تبع لعنات محبت در وجود [illegible]
و تبلیغ و وقت با همه [illegible] بر هم [illegible] نیز [illegible] جواب [illegible] میمون [illegible] گزارش [illegible] که ملکزاده [illegible]
۲۸ خورشید مثال که دیدن آن خورشید ایمان [illegible] و [illegible] ملک عدالت [illegible] که این [illegible] مجلس [illegible] آوازی شاهزاده
و اعتبار و [illegible] که [illegible] چشم [illegible] فاطر [illegible] مقام [illegible] میدانم این [illegible] و [illegible]
[illegible] که [illegible] جمال [illegible] وقت [illegible] آن محمود خورشید عالم گیر و [illegible] در [illegible] این کینه [illegible] جای [illegible]
ساخته و [illegible] و [illegible] اتفاق [illegible] در آن [illegible] هر دم [illegible] چنین [illegible] که از [illegible] آن [illegible]
[illegible] یادی و [illegible] این [illegible] و [illegible]
[illegible] که روزی [illegible] مبارک [illegible] از ذوق [illegible] و [illegible] جان [illegible]
دل [illegible] که در محبت [illegible] خورشید [illegible] خاک [illegible] و [illegible]
[illegible] و شاهی را [illegible] کتاب [illegible] و آن [illegible]
بیرون آمد و آنچه خواسته بود [illegible] که در کنار [illegible] سایبانی برپا کنند و [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible] و انواع [illegible] و میوجات و باده [illegible] گسترده و [illegible] دادم که [illegible]
تمام [illegible] و [illegible] شاهزاده [illegible] و [illegible] را [illegible] کردم [illegible] شاهزاده [illegible]
گستردن خوان طعام [illegible] کتاب [illegible] باده شاهزاده [illegible] و [illegible]
و [illegible] که در انتظار ورود [illegible] شاهی را [illegible] برای آن [illegible] در بیابان [illegible] گردان بود و [illegible]
[illegible] که [illegible] شاهی [illegible] میکرد [illegible] و این انتظار روز [illegible] که [illegible]
[illegible] و [illegible] در آن [illegible] غبار [illegible] گشته [illegible] شاهی [illegible]
و [illegible] را گستردن خوان [illegible] و در [illegible] باغ [illegible] و [illegible] خوان [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] ملکزاده [illegible] باغ رسیده بود که [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] گشته بود و [illegible] که [illegible] این بود که [illegible] شاهزاده شاهی [illegible] که [illegible] باغ
[illegible] و [illegible] قرار داد [illegible] که [illegible] شاهزاده [illegible]
باط خوان [illegible] و این خیال [illegible] که [illegible] و [illegible] چون

آن شمع

دفع [illegible] را [illegible] بود [illegible] غلامان رکاب [illegible] باغ شتافته بود و [illegible] چون [illegible]
منزل مراشاهزاده نمود و ملاحظه کرد که [illegible] جواب [illegible] در اختیار [illegible] و [illegible] آن است
که [illegible] به اختیار خود [illegible] و با اخلاص [illegible] تمام [illegible]
[illegible] به [illegible] ملکزاده و [illegible] و [illegible] و چون [illegible]
شتافته و با [illegible] تمام که [illegible] ورود شاهزاده [illegible] که [illegible] حسن و جمال را [illegible]
داد [illegible] شاهزادگان [illegible] و امیران که [illegible] دنیا [illegible]
میکردم که [illegible] و [illegible] را در صورت [illegible] و [illegible] که [illegible] جمال [illegible]
[illegible] آن [illegible] و [illegible] و [illegible] شاهی [illegible] خواهر [illegible] که [illegible]
در [illegible] رکاب ملکزاده [illegible] و [illegible] عبادت [illegible] که [illegible] جای [illegible] خاتون
[illegible] و [illegible] و [illegible] عبادت [illegible]
[illegible] ملکزاده [illegible] شاهی [illegible] بیرون [illegible]
خواهر [illegible] الفاظ و عبارات [illegible] جواب [illegible] در آن [illegible] بیرون [illegible]
[illegible] که [illegible] خواهر [illegible] تمام آن [illegible] و [illegible]
[illegible] آن خورشید عالم [illegible]
[illegible] و [illegible] ملکزاده را
[illegible] و [illegible] ملکزاده [illegible]
[illegible] آن روز [illegible] و [illegible] در [illegible]
از این خیال [illegible] ملکزاده [illegible] اجازت [illegible]
[illegible] ملکزاده را [illegible] جواب [illegible] را [illegible]
ملکزاده [illegible] خواهر را جواب داد که چون [illegible] خاتون [illegible] ملکزاده [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible] محبت [illegible] آن را [illegible]
[illegible] و [illegible] ملکزاده را [illegible] خاتون [illegible] ملکزاده [illegible]
[illegible] که این [illegible] ملکزاده [illegible] خاتون [illegible] و [illegible]
[illegible] ملکزاده [illegible] و [illegible] ملکزاده [illegible] خواهر [illegible]

میرود نزد ما آمده و چون خانه را خالی از اغیار یافت [illegible] گفت [illegible] و نزد ما [illegible] خود از باغ خارج شد
از [illegible] خود [illegible] گفت در رجوع [illegible] و [illegible] بیاید و اگر [illegible] حضرت که [illegible] نزد [illegible] دارم [illegible]
[illegible] خود [illegible] کتاب [illegible] و [illegible] دور [illegible] را در دل دارم [illegible] که [illegible]
[illegible] خود [illegible] و [illegible] ما [illegible] که [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] رفت و چون [illegible] در [illegible] و [illegible] که [illegible]
[illegible] در آن [illegible] بیا [illegible] آن [illegible] از [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible] آن [illegible] را [illegible]
[illegible] خارج [illegible] در [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] در [illegible] که [illegible] آورد [illegible]
[illegible] اگر [illegible] در [illegible] از [illegible] و [illegible]
[illegible] در آن [illegible] از [illegible] و [illegible] از [illegible]
[illegible] که [illegible] از [illegible] اگر [illegible] دل [illegible]
که [illegible] از [illegible] و [illegible]
[illegible] آورد [illegible] دل [illegible] آمده [illegible]
[illegible] در [illegible] و [illegible] رفته [illegible]
[illegible] و [illegible] که [illegible]
[illegible] در [illegible] از [illegible] آن
[illegible] از [illegible] و [illegible] خارج شد [illegible] چون [illegible] در کنار [illegible]
از [illegible] و [illegible] آن [illegible] از [illegible] چون [illegible]
[illegible] و [illegible] که از [illegible] از [illegible] که از [illegible]
از [illegible] از آن [illegible] در [illegible] از [illegible]
[illegible] از [illegible] که [illegible] دل [illegible]
[illegible] و [illegible] خارج شد در [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] و چون [illegible] از [illegible] که [illegible] و [illegible] گردد
[illegible]

[illegible] آن است که چون [illegible] از [illegible] اگر [illegible] از [illegible] در [illegible] رفع کرده پس [illegible]
[illegible] را [illegible] از [illegible] و چون [illegible] را [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] از [illegible] که آن [illegible] چون [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible] چون [illegible] را [illegible]
[illegible] که [illegible] در [illegible] از [illegible] که [illegible]
[illegible] را در [illegible] و چون [illegible] از [illegible] و [illegible]
[illegible] در [illegible] آن را [illegible] که [illegible] از [illegible]
[illegible] را [illegible] و [illegible] از [illegible] که [illegible]
[illegible] که از [illegible] در [illegible] از [illegible]
[illegible] از [illegible] که [illegible] و [illegible] در [illegible]
[illegible] در [illegible] که [illegible] و [illegible]
[illegible] از [illegible] و [illegible] که [illegible] و [illegible]
[illegible] اگر [illegible] در [illegible] را [illegible] و [illegible] که [illegible]
[illegible] اگر [illegible] از [illegible] که در باغ [illegible]
[illegible] که [illegible] از [illegible] در [illegible] که [illegible]
[illegible] و [illegible] از [illegible] در [illegible] از [illegible]
[illegible] از [illegible] که اگر [illegible] و [illegible] در [illegible]
[illegible] و [illegible] که [illegible] از [illegible] و [illegible]
از [illegible] در [illegible] که [illegible] و [illegible] از [illegible] که [illegible]
اگر [illegible] و [illegible] از [illegible] که در [illegible] و چون [illegible]
[illegible] و [illegible] که [illegible] از [illegible] در [illegible]
[illegible] و [illegible] از [illegible] که [illegible] از [illegible]
[illegible] در [illegible] و [illegible] از [illegible] که [illegible]
[illegible] که [illegible] و چون [illegible] از [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بخواب

[illegible]

قشنگ که البته جای خالی شوقیه به تقریب خلق بود برای فرح حالت کرد تا خواب مرا فرو گرفت صبح الصباح بیدار شده آن روز را بتخت
و تعزیت بجهت ریاضت و دلتنگی ملاقات شاهزاده بار بیرون مشغول به آرایش منزل بودیم که شاهزاده خود نزول دوست نزده ورود در روز دوم را بیمار
و در روی اظهار شده بر جای جنگ بیایم هم چنانکه قطع وقت از وجود من زایل گشت اگرچه از این مطلب بعد که از شاهزاده آن تقصیر بجا
آزاد کرد لکن چون قدرت از جای خالی است وحشت مرا فرو گرفته و لرزه بر اندام افتاده بود و هم برای آن وحشت که اسباب ارکش را
در زیر خانه محرک کرد و خود را در بستر افکندم و در روی پرده خود پوشیدیم شاهزاده تعجب نمود از جای سخن گفته و دو اخگر برای گلاب و قند حاضر
ساخت و برای دعا زر هار بصورت خود صفا داد و بعد از ملاقات و چون مرا خفته دید بجهت باز پرسید شاهزاده جواب داد که خاتون
تا نیمه روز خرم و خندان بود ولی در صرف نهار صداقی برای او عارض شد و در قالی در بستر بوده تا کنون می نالید و اینک خواب رفته
زر هر دو حال کنان رخوش حرفه جای ایشان طلب کرده و شاهزاده را حاضر آورده قند و آب آورده بنهاد تا که چیزی داد خوش فرستاده
زر هر را گفت که مقصود خواهر ما از طلب از جانب من عیادت با هر انداره سبب امانت و بیان آورده و بار هر طلبید رز هر گفت و یاد و
او طاق تاکید داده و بیدار آمده از جنگ باش و در بستر خود بخوابید تا خاتون بیدار شود از این سخنان هم وحشت در مخاطب بیش بخاطر
دور و دراز بهم افتاد از آنکه گذشت که زر هر از حرفه بیرون رفته و شاهزاده رفت هر وقت که خاتون بیدار شود مرا آگاه سازد و برای شام نزدش
چند نوع کباب حاضر سازد این گفت و بجانب خوابگاه خود رفت و شاهزاده تعلیم علم زر هر در زیر خانه عمارت بیرون رفت من برخواستم در روز
نشستم و دیگر بار در بستر رفتم آهسته بالین افتادم و سر را در طلب نمودم و زر هر چون حاضر شد پیش تعجب نمود ابرو طاق قرمز رنگ و با شما
حال دلکش از در و خرد خسته شد اما گفته که شاهزاده بیان کرده بود با جزئی شرح و تفصیل طور دیگر باز گفتم و اول آن سبب که مقصود از جانب ملکه مرا چه بود
و در خود هیچ باور نداره پرسیدم که چه وقت با ملکه ملاقات و روانه شده است و چون فرمود از نمود او مقصود مراد من و از ملاقات حال من چه خبر است جهت تحقیق حال و حقیقت
زر هر جواب گفت که در رفتن راه سخن بود و لیکن از خوی و اراده و حقیقت آن اطلاع نیافته ام و چون شاهزاده گفت زر هر را محرمانه طلب نمود
و در پس از تعلیم دیگر از جانب ملکه بعدازین شما را پیغام رسانیم تحفه و هدیه که آورده بود از آنچه از اخبار و میوه ها در کنار پیکان ریخته
و چند صراحی از باده خوش طعم دادم او که بهترین تحفه که از ایران آورده بود تسلیم شاهزاده نمود و بعلاوه و قبول کرده جامه و دیگر از پارچه ها رنگ های
هندوستان بود در حضور زر هر گفت که می ملکه را از این محبت ذوق بسیار و چون خبر که منظور نظر بوده است و در خاطر مقصود الکم ضرور بوده است بشوق و محبت قلبی
گفت اگر خوش فرمایید امروز در فتاب پیش بنده مقام نمود گفتم چون امروز که قرار داده از روی وعده گذشت با مراد ما از وی که در گرگ تاج ملیحه
بزرگ خواهید نگر این اوقات نیز که ملکه عروض دادم گفت اطاعت برده نمانم و از شدت عاجز رفت و چون برین خلاف شب دراز اطراف ای
فرو افکند شاهزاده از فرط شوق قدری دیر وقت و جماعت زر هر رفتند شام را که مرتب ارکیا بهار ملکه بود حاضر آوردند و بعد از آن هر دو از
باده را اندر ساغر بنهادند و چون زر هر آن را بچشید جهات نفیس و گوارا یافت با سرور و اندام حاضر گردید شاهزاده چون خوش وقت
و امر زره ل فرو انداخت بعد از نوشیدن آن اطراف به صورت کرده بشاشت طبع در چهره می آشکار گشت و آن شب را اکثر به صحبت بیشتر از آنجا

بصبح رسانیدیم

بصبح رسانیدیم صبح الطلوع مرا خواسته خود را اعتبار داد به ریاضت بمقصود اجنب کردم و بر نوکتابت از خاطرات شاهزاده جویا گشتم در پناه
درخت آهسته تکیه داده در دست من نهاده من به در رنگ او را در جیب نهاده و خود را به پای حلو ریاضت مراتب رنگ بودم و این پاره دلربا
کلمات مهر افزا را در آن نوشته یافتم ای عندلیب گلشن جان و دوای درد بیدرمان من از مرهم تن بیمار و درحقیقت غمخوار دل مجروح
جان نزار و مطلوبه دریغ خونبار من ستمه در حال نزار این بیقراری و چون عمر و بیگانه تو این است که موجب است از مفارقت گریان
و دل از هجرت بریان امروز ز از التهاب آتش عشقت سوزان ولیر از یاد آن دوستان و نالان افسوس از روزگار و گذار
که در فراق یاران گذرد و دریغ بر آن عمر بیهوده باید که در مفارقت عزیزان سر آید از روز تابان چهره گلستان من و مردم
دیدار جمال بیمثال جانان اختیار از کف اقتدار جانم می ربایند و از روز زیارت دور دلجوییت صبر و سکون از دل محزونم می برد نمی گیسوی
در چه کمال بلکه از محبت عشق تجلیه تیغ هجر جانی دردمند و روان بیگانه نمی یابد لیکن یاران مشقت تا کی باید و گرفتار محنت
حرمان را چون تحمل خاطر لازم است اینک بر نقش این ورقه خود اشجار من و در اکم اندوه فراق را واسطه اشتغال با یکتاب بسط
تسکین میدهم و بحصول آمال خود را در وصول بوصال تو میدانم مرا امید وصال توانش میدهد وگرنه صد بار از غم محنت هم هلاک
از روشن چشم امید دارد و محبوب گلی از آن بسعی عقاب من جوی تا یاد چه لطف تجلی که همچون پروانه از وجود شمع گردان سر کنیم جان مجنون بهوش جمال جمال آن
طراوت خوش در تن و چون طبیب بر این گلی چاره است در روز دنیا باز نبینم و اما در دولتی که از زود فرصت همچون چراغ
بجانب اطراف خود را از خوبی صفا و کمال و نها خانه میدیدیم و از آتش درون در سوز و گداز میگداختیم الغرض که آن شب تا صبح تا
روز شمسی چشم روزگار این شب تیره را هرگز ندیده است که میدانم شب یلدا بود یا جهنم دنیا وفهمیدم که چشم از مفارقت آن دلبر جانان
در مدت با این رنجور و خسته بعد یا چراغ بی نور و تیره طرفه حالتی است که مدت طول فراق هنوز به دو روز نکشیده که از آتش
اشتیاق در دم شعله ور و از سوز عشق از خود بیخبر شده ام بار دگر که باز غم گردن من بیهوده شب در دم من ترسم که فرصت
از دو دست شود با بیت مرا داده ام که باز هم من در آن جای جانان و ماه رخسان فتخر آنم که جانب شهر آهسته آید و در عراق
از میان بردارد تا به باز هم بر موافق و تقدیر موافق مهربان است توانم هر دم از گلشن جمال گل بر بایم و بر پروانه وار گرد شمع وصالت
طواف نمایم که با آن جمال دلربا بمصاحبت جان فزا که مالک است که بسی توانم آنگه دو حال هجرت صبر دیده باشی و زمانی
در بر خود روان نمایم در آن ملکوت محبوب را که با صبر و حیرت تحمل بود باید از شیشکبار جمال آن تا هوائی خوش بسته غبار بوسیده
و بوسیدیم و آن را میدیدم و از دوره در جیب پنهان کرده بغرفه خویش رجعت نمودم و صندوق زر هر روی خوابیده که از آنجا پیر را گفته در گوشه
نشسته جواب مختصر که متضمن اشتیاق زیارت و اظهار علم لعبت نوشته از هم و بوی خانوادت بچه کلمه ختم نمودم و بچیدم و آن را بجهت
تام بمقصود ریاضت سپرد از آن زر هر را بیدار ساختم و از او درخواست نمودم که فرمان ملکه را از بادام و تاکید بگردد
ساخته و وعده را خوشدل و مسرور روانه شهر نمود و روز دیگر خود باز زر هر عزیمت شهر نمودیم و چون وارد شدیم کیوان و دلبندید از شتر

افکار ترا نمیفهمد و در اول شب دلیوه گفت ای خانم عزیز من زن بیچاره که پیر زنی باشی و خوش صحبت و مجلس آرا است عزم محفل
با تو دارد و مرا وحشت عرض نمی‌باشد ولکن آنچه امروز در ایام فهم ام که مقصود او را دوام ملک نیست من چون آن زن زبان آور را
می‌شناختم که از قبیل نوع میوه‌جات گلها را تر و تازه با چیده و بسته و بجای خود تحفه آورده اورا گفتم که وی را حاضر سازند و چون آن عجوز
حاضر گشت بعد از خلوت نمود و مرا گفت ای خاتون چیزی برای تحفه آوردم تا از تو طلب دارم باشم تا خطیر که می‌خواهم برای آن تحفه خوبان مرسل شخص بزرگ [illegible]
سفت یکصد خاطر است معروض دارم ولکن حقیقت میدانم هر صلاح خاتون در عرض این تحفه است تا ببینی که کار است تا کمان خاطر
و اسباب نیا خاتون از میان برخیزد من از عرض او سخت ترسیده و بی طاقت ساختم و او پس از حصول اطمینان مکتوبی از بغل بیرون کشید
بمن داد من آن را تعجیل گشوده و این کلمات را در آن مندرج یافتم فرشته جان و آفت دوران که [illegible] ام ای کنند
ملک فتان تو است تو خود آگاهی که در سفح دیوار و جات مچه روزها و شبها گذرانیده‌ام و در تجسس تماشای وصال بیچاره
خاره و بیچاره گشتم هر دو دست آخر گفتم که چاره گشته‌ام نزاع که این دریا هم موج بیکران دارد هر جا که در خم عشقت گشتم
و در سایه نخل عدل طلعت روز خوش در حجت نبودم و چه از هر شب این باید و شبهای بسیار که امید بر لذت شفقت و اطلاع ملاقات
لذت وصال از کام نا امید نشد تا که روزگار بقدر طرح مفارقت ریخت و در هر جمع ترا در ساغر جانم آمیخت چشم از
زن و فرزند و جاه و جلال پوشیدم و لکن ای تمام تقدیر در جستجوی تو کوشیدم تا وقت که نشانی از تو یافتم و دانم که خدای
غفران با کرامت خود میکارد مهر و محبت و یاری و جان یاره خاک دار خود را در انتهای حیرت و حسرت میگذارد نه از تو بوی وفا نه از حیات
امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید ای آرام دل اگر گنج عزیزی را بتحف محبت آورده باشی چون در تجسس آن عمر خود گشته
مکرر است که از فقدان آن هجران ماتم گرفته لکن تو خود میدانی که خون عمر در شکنج و در یخ بود تا ترا در بوستان ارادت محو
پرورده و از سر تحولات بال رشته بر نیایم با یه زوق در کمال جمیع بیک بجا کار نماز نیست بوده و در قواعد مهر و وفا و محبت
و صفا هم با یه جور و جفا کشیدم از بی انصاف این قلعه را چگونه با آنان از گردن خود دور افکنم و صال بر وعده ادا
بچهان از اندیشه برگیرم در حیرتم که این نقص وفا را با چه عنوان تحریر کنم و این غدر در باره را با کدام زبان تقریر نمایم
تو خود انصاف ده که بیمار که از علاج ناامید گردد و دردمند که از تفقد ناامید شود بچه سان شرح درد خویش را بیان میکند و با کدام
زبان طبیب نامهربان را از شرح خویش اعلان مینماید این کلمات را که پس از عمری محنت میخوانی تو خود بدان مثنوی و بعض
عروض حادثه تیشه بر ریشه آن نهد از مروت دور است که هرگز آن بپردازی و این دل که از درد جدایی در تجسس
سوزد و هلاک و دود شده بتدبیر اصلاح نمائی و صفت بیان دیگر را برلوح جبین هست آنچه خود رحم کنی و در انهار صفا و وفا را
بر طاق نسیان نگذاری و بامکر حیل و جال خود را ترک کنی و ترا در این حال یاد کنم که ابدا یاد من از عاشق دوستدار
و شوهر ستمدیده دامن در عوض نگیری باز دلم بسته کمند ارادت و اگر دم گفتارم بغیر دید محبت تو است و در خاتم این تحریر نیز
ازخادمان

از خادمان و تحفه مدان حاضر ساخته‌ام که ترا امکان بصوت به تحفه رسانیده در منزلی که برای تو معین نموده‌ام تا بوده که بیش
و حرمت بگذرانیم و در اختیار این امر ترا مجبور نخواهم نمود بلکه اگر به میل تو دست آمده نه ایم همین قدر فرزند خود را از تو درخواست میکنم
و راه خود را در پیش گرفته بجانب وطن مراجعت مینمایم و نقش میکنم که وفا داری نه است که در طلبه عشاق روزگار ثبت نشود و من هم چه بر آن
که در فرزانه دل هیچ دینار موجود نباشد والسلام چون مکتوب را خواندم بر خود لرزیدم و از آن زن از حالت وضع نویسنده آن
باز پرسیدم گفت جوانیست خوش روی و با هر شی یست که در دو دای شهر است و چون از وضع و حالت سبب مدرحالتی اطلاع یافته
خانه مرا جویا گشته و چون خود از عشق ایشان و اقوام نام برده از من درخواست نمود که این مکتوب او را محرمانه بتو رسانم و در جواب او بستد
مراگرا ف خبر کرد و پیش از این از حالت او مرا اطلاع نیست من از خانه و ملک او جویا گشتم گفت منکل اهل او در خارج شهر است
و لکن در شهر در خانه فلان برمیبرد و همه شب تا صبح من آه و زاری و ناله و بیقراری در فراق زن و فرزند گمشده خویش چیزی از تو نگاه
نمی‌دارم و خاتون میداند که خانه من در جنب باغ خرم ایشان و در روزهای بجانب باغ گذر میشود و آن جوان را با کمی نشان از این باغ
آن و معاشرت نیست و کار طمانیی باغبان پیر که تهیه فرنیات هم بیاد شب حال یاران باعزاز خوب مهرانه و دور فراق یار
گلعذار خود بگریه ای و زاری او افزوده میگردد سخنان آن ضعیفه چنان مرا پریشان ساخت که در جواب عاجز ماندم و بحیرتم که اگر
مال محبت تا هر آن هر جا مخرج رسانه مکمل نکند بود رضا میدادم که هرچه باد او باد زر مهر را فرقه خود از جانم حاضر گشته و از عجایب
خود در قبح مصاحبت از مهر معذرت طلبیده هر چه که رود یاد نخواهم که وهم مرا با گرد این که پیش آیم بر خود اهم دارانم لکن عشق تا هر آن
چنان در عروق و مفاصل من سریان و جاری گشته بود که بدان زن گفتم حالت کار خوردم اگر که در بیان خود ترسم که در روز از این شهر ملوف
حافظ خود نغمه این که بر این با حافظه ان او خاطرات بزرگ مقصود است که گوش من از شنیدن آن چشم من از دیدن آنها سیراب گرداند
و امید دارم که بر خود در زن و فرزند تو در تحفه بتو ملحق گشته و از دیدار آنها باش و سرور گردی و چون به مرد زن ایشان را تشویق
از من هیچ مانعی که این مطالب را با خط خود مرقوم دارم من که سبب عطشانی را بر فهم آن مکتوب را پاره کردم و گفتم جواب
همان است که شنیدی و پس تو را خدمت نیست که از جوان مکتوب و میثاقی بخواهی زن چنان برفت و بعد از مدتی مسرور و خوشحال
از جانب علمه ناصح خود و با کمک و بیرون دستی مکتوب بهم بر رساند که پیرایش و رحمتان دیگر را در ارواه لرزه و در درون خود بستر آن را تکفر
و هر آنرا با عبارات خوش و خطاب دلکش اظهار اشتیاق و محبت نمود و در ضمن نوشته بود که محض کوتاه کردن طول جانب از کف
زر مهر را مامور کردم که از سپاه با جمعی دسته بجانب ایشان توجه نمایم و در قلع و قمع آنها کوشش و جهد بکار آورد مملکت را از نهب
و غارت آنها امن سازد و چون فردا مردم رود همه شب پس از خفتن بر تمامی سرایان از دیوار باغ سلطنت که مجاور باغ تو است
وارد گشته و آن جان عزیز را باز ترا تحفه در آغوش خواهم کشید و از وصال آن ماه کنعان و سرو خرامان در راه خرم و امان برخوردار
خواهم بود من از مطالعه آن بشارت شاد مان گشتم و مرگ زر مهر را در آن سفر از خدا آرزو کردم و در خوشحالی تمام در انجمن ماندم

دوشنبه [illegible] صبح خود [illegible] آقا محمد [illegible] تا زن مهر با حالت ملالت [illegible] وارد [illegible] مرا از [illegible] خوش [illegible]
وقتی در صورت ظاهر [illegible] این [illegible] کرده و گفتم حال است که [illegible] قسم [illegible] و فردا صبح [illegible]
خیال کم که ملکزاده [illegible] زن مهر خیال مرا تصدیق نمود و گفت که اگر به خلوت [illegible] ملکزاده [illegible]
[illegible] در صورت [illegible] خواهد رفت [illegible] خواهم [illegible] کرده و گفتم
چون چنین است [illegible] فراق [illegible] زن مهر [illegible] دل [illegible]
که [illegible] خواهم [illegible] خواهم [illegible]
[illegible] زن مهر [illegible]
[illegible] و داع [illegible] زن مهر [illegible]
[illegible] اطاق [illegible] خواب [illegible]
[illegible] اطاق [illegible] و قرض کردم [illegible]
[illegible] عمارات باغ [illegible] که [illegible]
حالت [illegible]
[illegible] در اطاق خود [illegible]
[illegible] تمام [illegible]
[illegible] ملکزاده [illegible] سلطنت [illegible]
[illegible] اطاق [illegible] ملکزاده [illegible]
[illegible] باز [illegible]
[illegible] گفت [illegible] زن مهر [illegible]
[illegible] اطاق [illegible]
[illegible] ملکزاده [illegible]
[illegible] اطاق [illegible]
[illegible] ملکزاده [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]

که [illegible] زن مهر [illegible] ملکزاده [illegible]
[illegible] ملکزاده گفت [illegible] زن مهر [illegible]
[illegible] آن جوان [illegible] باغ [illegible]
[illegible] اطاق [illegible]
[illegible] زن مهر [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] کردم [illegible]
[illegible] اطاق [illegible]
[illegible] باغ [illegible]
[illegible] عمارت [illegible] کردم [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] کردم [illegible]
[illegible] اطاق [illegible]
[illegible] باغ [illegible] امیرزاده
[illegible] باغبان [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] امیرزاده [illegible]
[illegible] امیرزاده [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] امیرزاده [illegible] راه [illegible]
[illegible] امیرزاده
[illegible]
[illegible]

شاید بود از این عقب هلاکی [illegible] و جان به در بری [illegible] و دور از سواران بایستادم آن دو گروه حمله بیکدیگر کردند تیغ در هم نهادند [illegible]
[illegible] تیر و تفنگ [illegible] و چون [illegible] دو ترسان [illegible]
[illegible] سواران مرا ملاحظه کرد [illegible]
چند نفر [illegible] و گرفتن [illegible]
جوان [illegible] و چون [illegible]
[illegible] آنها را گرفته [illegible]
[illegible] و چون [illegible] و جوان که [illegible]
[illegible] و چون [illegible]
[illegible] چون چشم مرا باز دید [illegible]
[illegible] و چون [illegible]
[illegible] و چون [illegible]
[illegible] مرا چون این حالت [illegible] مرا بجشم کردم
[illegible]
[illegible] ملاقات [illegible]
[illegible]
[illegible] آن زنان [illegible]
[illegible] دایه و [illegible] آن زنان را با جمیع [illegible]
[illegible] و چون [illegible] دایه [illegible]
[illegible] و چون چشم [illegible]
[illegible] دایه [illegible]
[illegible] این زنان [illegible]
[illegible] بود [illegible]
[illegible] غارت [illegible]
[illegible] ملاقات [illegible]

[illegible]

[illegible] گردان [illegible]
[illegible]
[illegible] جمیع [illegible]
[illegible] و تمام اموال [illegible]
[illegible]
اموال [illegible] و چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و پس [illegible]
[illegible] دایه و [illegible]
[illegible] و چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و شاهزاده [illegible]
[illegible] و با آن حالت [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] دختران [illegible]
[illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] ملاقات [illegible]
[illegible] دولت
[illegible]
[illegible] و چون این واقعه [illegible]
[illegible] این واقعه [illegible]

یکی از بزرگزادگان خوارزم میباشم که بواسطه یا چاره دختر را هزینه را از پیش گرفته‌ام و قدر ابروجهت خود فهمیدم کنیزان تو نیز در نفس تو
خواهم بود و اگر میدانی آن باشد که مالی را با وطن خود فرستی انکار را حیف نمیدانم از زیر دستان این خوش بیاورم که بشتیاً اطعام به مردان
آنجا تقدیم کنم و القد چه عیب دارد که چندی در همین مقام اقامت داشته باشم و چند فقره داستان شروع شود با یارب چنان سفر کرده ورد
شهر آباد اقامت کنیم همه با ربیع صفات رحمت میکنیم و اینک چند روزی است با شتر باقی مانده حالا آنچه صلاح خود را دانید
بیان کنید چه که اگر شما ترا بزوجیت قبول کنند دوباره مکن واسطه خواهد که مرا بدست جمعی در تو بپوشم لیکن گمان میکنم که تو هم چون فرنگی تو نیز دیگر
خواهی فرد اقرار امید نمی‌بیارم که ترا به خوارزم ببرند نه اینکه فکر کرده یقین کردم که اگر به پایتخت خوارزم با سرعت برویم که گذشته از آنکه دچار
مادر تاب عظیم خوارزم گشت به پدرت باید در بلاد سکنت و دختر را تاریخ عجب ببریم و بیچاره در دارالسلطنه گم و اگر خوارزم کم که مرا معجوب
شاه و رود لیپزیگ روانه از این گلکان نامه در اینجا باید در تمام عمر به کنیز این دو دختر مشغول باشم و تا به که شکنجه از آنچه از ملاقات فی برای
دو دختر معلوم شد و پیاله این بیان معروف کرده و فی در انظار خفیف خواهم شد بر صلاح خود را در اطاعت امیر دزدان دانستم و گفتم
ای جوان مرد همین مقدار میدان که من از تو آدمی عاقله میباشم و اینک که دریافت تو امیر گشته‌ام آنچه مرا برود و به او فرموده است در حق من خواهی داد
جوان ختم و خنده این شر و بخیر با آن مرد آنچه گفت و او دسته طولانی کشید که باجه نفر از رفقا نفوج و خیمه کوچک آورده برابر چشمه برپا نمود
و فرش و بستر و هر لوازم در آنجا نهادند پس یکی از رفقا را بر این شاهی و رود لیپزیگ و دو نفر دیگر در خیمه و دیگران را هم فی خاص داده حاکم شد تا خیمه دیگر در آن
از آن مقام بیاییم و دو نفر از دزدان را بر کنیز و در آن بطریق معلوم گشت که در قبایل مغاره دزدان تا آن مقام مسافت چهار ساعت است
و چون هوا هم غروب شد چراغ مختصری در خیمه روشن کردند و خودشان از همه تعبیر با کمالت رأی را بجا دریافتند و امیر دزدان پیر از آنکه ما را
سلطان نخست تا مرا با چای و شام تناول نمودیم و از آنجا گوارا بهم خواباندیم و مرا در بستر مخصوص که از بهر تن نیز خفتیده بود خوابانید و کنیز ما را
گفت تا در آن خیمه جا در مقام گرفتند و خود آمده نزد من خفت و مباشرت زوجیت از من گرفته آن شب را آرام خفتم و با من در آن تخت
و من با اینکه از صحبت دیدار و ملاحت گفتار آن جوان ماه رخسار با وجود آن اندوه بسیار که مرا به جهان متعلق بیار میکردم قلباً از رام ... گم
او تنها خاطر مطمئن نیست ولی و چون هم از دو تا گران دختر نامتعین داشت تقدیر میکنم که کرامت و مطلق از آنجا که او هم محبت داشت بار بیلی از چند
کرت مباشرت و فرحت گفت ای پسر خداداده من اینکه ترا گفتم که از زادگان زادگان خوارزم میباشم مغض دیگر از هم عزت خود تو را طول میخواهم و فهم تو کنم
که از راه حطیم از زارت فی دل مجبورم که نسبت خود را برای تو حکایت کنم هم اکنون فرزند بیرون بزرگ زنی مردمان یکی از این بلاد نزدیک است
و چون در سن جوانی دختر و بیم ترا شعرده ساله است و اینک از طرف فی جلیلانه چنین دودی صلاح در آن دیدم که چنین مال و اسباب تو نیز با تو
و با دل آرام خوابیدی در خلوت و اندوه تو از بین بود و شب آینده حکایت حال و گزارش روزگار خود را برای تو باز خواهم گفت این گفت
و از روز فی برخاست و پیاله شراب از طرف خیمه بر آورده خود نوشید و فی نوشانید و بخسبیدیم و صبح الطلوع از خواب برخاستیم و بعد رأیم
و با وجود حالت کالت و تعزز که بالطبع از مخاوف اندوه مجبوراً بعید از آن در دادم و چنان میکردم که از هم عزت خود ...

زاد المنصف

زاد المنصف برادر او ماهی میکرد که این کونه خطا منتخ را در برخی منعوق اول خود مشاهده نکرده بودم و دیگر اینکه نه در اول شب
و نه در صبح آن روز آن جوان مباشرت او بیک دفعه و دو دفعه هوای من را فرو نشاند بلکه همچون قطعا زادگان هم آن نمیزد که ضعف
برای او عارض میشد تا به تکمیل قوت و قدرت مرد سوی کوزه از نو آزاد میکرد خلاصه آفتاب برآمد و آن جوان لباس بر تن راست کرده
مرا نشاند و اکنون که از خیمه و کنار چشمه دور نشوم و خود نظر که در آن خیمه دو در قرار اطلاعات که گماشته بود تا مرا دیده باشند ما نیز بجانب معاده
رفت و من با کنیزان خود در سایه درخت بر لب چشمه نشسته گاهی بر برگ درختان و سبزه وگاهی بر دور و سیرابان خود نگریستم و زمانی
بحال محال فرار کردگان خود میبودیم تا روز به نیمه رسید و یکی از دزدان طبقی که در آن شکر و مغز و کباب و نان و بعض میوه جات و حلویات
نهاده بود بیاورده نزد ما گذاشت و با رسم رفته و دو مینای شراب و دو ساغر حاضر ساخته بیش طبق بر زمین نهاد پس از صرف غذا
از اینکه امروز بحت کردم نزدیک غروب امیر دزدان بیامد و تماشای ما خیمه‌اش بیاوردند همراه داشت و همه را نزد من گذاشت و گفت
ای خاتون من قدوم تو برای من بنهایت مبارک بود که امروز بقافله از تجار رسیدم ملاقات نمودم همه این تحفه‌ها را از آنجا
آورده‌ام و این قماش‌ها از جمله آنها است که محض خوشنودی تو و کنیزان تو آورده‌ام تا برای خود ملبوسات ترتیب دهید و آن گاه
خود بجای در خاستم و دو ساعت شیطانی شوخی نمودیم در این گفتگو بود که یکی از دزدان طبقی که در آن چند صراحی و جام
و نقل قرار داد بود در مقابل او

در تعامهر ...

در مقابل او بنا داد و وی با کمال مسرت و نهایت خاطر نوشیده و حکایت مختصر گشت ولیکن شاه برادر بنده را با التماس و تضرع نوشیدن خود ملزم به آنجا م
محروم ساختند چه که رفتار نموده زیرا بدان سبب مستی و کسالت و صداع آغاز گردید و پس از صرف طعام مختصر ما خوشنود شدیم و آنچه از بیماری
پس از چند گاه حصول کام و شروع به سرگذشت خود نموده گفت ای خاتون بدان که مرا نام ... است و پدر من پیشه‌ور سلطان خوارزم و نام او قتلغ
و در هشت سال قبل امیر بخارا لشکر به جانب خوارزم کشیده و سپاه خوارزم را منهزم ساخته شهر ما را پس از محاصره مفتوح ساخت و من در آن وقت ده
ساله بودم و مرا خواهری بود فرخ زاد نام که دو سال از من کوچکتر بود و پدر ما در خدمت سلطان در ارگ خوارزم مشغول بود و چون سپاه بخارا
بر شهر دست یافت قتل و غارت شهر پرداختند مثل گاو ماهی در بیشه زار بودند و بخانه ما در آمده دست غارت گشودند و من از بام خانه خود
به بام همسایه افکنده و بام به بام بالا رفتم تا خود را به معبد بزرگ رسانیده و پناه بدان مکان بردم یا ازبکان مرا به جوانان تحقیر آن مکان مقدس شد
مرا در پناه و فروش نموده و شاهزاده و عقرابان از جیب خود در آورده و من بخارا رسانیده و در آنجا یک شب مرا به خانه تاجری که از نسلهای او دو ...
در نزد یک معبد خود برده و طوبهات مرا با لباس مختصر و هفت قیمه چند روزی در آن خانه بسر بردیم تا قضیه ... پس از قرار سلطان خوارزم
بجانب ترکستان امان یافتند آن مرد با سپاهی مرا گفت ای کنیز به یاد ... در بخارا بود تو را قرار فروختند ... اند و اکنون ... تو را
باشد حکم قصاص تو بود تقدیر خواهند رسانید و من ... که در خانه خود داشتم دفن نموده ام اگر از غارت لشکر بخارا سلامت مانده باشد آن
تو بگیر تو در میان قافله بخارا به شهر ... نسب خود ... مخفی داری ... مرا که بابای من مخفی نموده بود به ... و ...
از هم جدا نموده جواهرات که ... ساخته در خرقه کوچک جا داده بر زیر پیرهن و ... آن را ... تا بود ... تسلیم کرد
و گفت چون وارد بخارا شدی از زنی که تو خواهم داد به بیوه دری ... و چون ماهی چند ... و جواهرات گوچک برای خود ترتیب داده و این تقصیر
زر من بتدریج بفروش و بتاع ... خود ... هر چند وقت یکی از این جواهرات را به معرض بیع در آورده ... خود رابطه دهد تا یک
اندک رونق در کار تو پدیدار شود و گردش روزگار ... فراهم آورد که باید ... ولیکن ... فراموش مکن و با ...
هم نشین شو و با ده منوش که این مایع ناگوار که بر عکس باده خوشگوار ... برای حیات انسانی مسمومیت ... مفاسد زندگی
و مداومت آن تولید می گردد و سبب باشد که ... آن ... که دست ... بی‌اندازه ...
مخالفت ... خود ... و ... در مستی ... که ... شهر ... این نتایج شراب ...
جوهر گنج حیات ... خانه ... خود ...
و پس از ساعتی ... و ... آن ... پس ...
سفر من معین کرده و با قافله که روز دیگر عازم بخارا بود ... در بخارا ... مشغول شد ...
بفروختن جواهر ... بدخشان سفر کردم و در آنجا تجارتی بزرگ فراهم ...
بسیار نصیب من گشت پس از رجعت همین جماعت دزدان ... بدخشان ... اموال ما را غارت بردند

و مرا با چند جوان دیگر که بدبخت بر آمده بودیم اسیر کردند پیر ساقی این طایفه خفیه اشارت نمود و من گریه در آمد با اینکه دست من از آنکه بسته بود گاه
شدیدی بالنگ از دست ستمگر خود برآورده و خود را در پای پیر افکنده و خیمه برداشتم و در برابر زخم کرده بار آزادی من حکم نموده و یکی پیش
اینکه مرا اهالی باقی نمود که توانم تا بابک خود شتم قوم بندگی او شده بر آزادی انتخاب کرده با صد افتخار بخدمت او کمر بستم و چون زیر دستی و خدمت
مرا بدید مرا بفرزندی خود قبول نموده ده سال تمام در خدمت او فتوحات نمایان کردم و در دو سال چنین بود که هفت ماه تمام در خیمه بود و
مشغول می گشت و ماه آخر باز هر یک از سواران خود را [illegible] قسمتی معلوم میداد و آنها را بدیار و ممالک خویش مرخص نموده خود
در سلک سواران به بدخشان رفته ماه زمستان را [illegible] با سواری و سواران مشغول بود و پس [illegible] جاده فارحه با بسته
به این مغاره نزول می نمود و در هفته سواران او جمع شده و بر هر یک مشغول می گشتند و حال قبر او [illegible] یافت و امارت این قوم بر جسم بخشید
و بر من قرار گرفت و انصاف را بخشید خود کرده قرار داده ام که از قافله [illegible] مال طمع نکنم و تا کسی آماده جدال او [illegible]
نمود بچون ریزی اقدام نمایم و هر کس از مسافرین در دو شب و فقیر باشد که با هم [illegible] دست قدری [illegible] مردم [illegible]
خاطر تو را مطمئن میسازم که از بدو عمر آدم شیر در آغوش [illegible] و لذت [illegible] بخشیده بودم و اگر تو قبر [illegible] خود بر
بر آن عزم بودم که از طایفه بزرگان بدخشان دختری بهر خود خواستگاری کنم [illegible] توقع دارم که انتخاب خود را بر [illegible] پایان کنی
آنوقت مات و مبهوت سکوت اختیار کرده بودم آهی کشیده و [illegible] بصورت خود زده و شروع بگریه و زاری و بیقراری کردم و [illegible]
حیرت گرلین شده و پرسید ای عزیز من تو را چه رسیده که [illegible] گرلین [illegible]
سرگذشت خود را بیان کرده بودی [illegible] ای کاش [illegible] که از خواب برخیزم و سرگذشت من تا اکنون [illegible]
گرلین از شنیدن این سخن سراسیمه از بستر جستن کرده چراغ [illegible] آورده و در صورت من بدقت نظر نموده من نیز [illegible]
حقیقت در سیمای او نگریسته یکدیگر را [illegible] شناختیم [illegible] یکدیگر را در آغوش کشیده [illegible]
خود بیرون دویدند و [illegible] گریه [illegible] و در جوابش چون تأخیر نمودم با صدای [illegible]
ببر [illegible] لازم او را جواب داده و از وحشتی که [illegible] حاصل شده [illegible] کردم و [illegible] خود با برادر
زنان مطلع ساختم و آن شب تا طلوع آفتاب با [illegible] گرم [illegible] در آغوش کشیدیم و از اینکه [illegible]
ابراز [illegible] کرده بودیم [illegible] و [illegible] داشتیم [illegible] سرگذشت گرفتاری خود را تا آن ساعت بی
کم و کاست برای برادرم حکایت نمودم و فقط تفصیل [illegible] با ملکزاده و ملاقات و مغازلات پنهانی را از درج
حکایت ساقط نموده و گفتم که چون زر مهر از مأموریت خود مظفر و منصور بازگشت و بحضور ملکزاده شرف یافت پس از حصول [illegible]
بخانه خود خواهید ساعتی بر آن نگذشت که ملکزاده با جمعی [illegible] خود بملاقات او شتافت و در [illegible] نزول اجلال فرمود و چون
زرمهر مشغول بصحبت من بود در استقبال ملکزاده تقصیر نموده و بتعجیل تمام بحضور او مسابقت نمود [illegible] فرصت غنیمت شمرده

بدست های بزرگ خاطر و لعبه را بروی آتش انداختند و پس از آنکه زر مهر [illegible] نموده و بپای بوسی مشرف گشت و جامی چند از باده
ملکزاده و عتاب و خطاب آغاز نموده و او را بدشنام گفتن گرفت و بقصد تنبیه او از کثرت سرخوشی تیغ برکشید و وی نیز از شور باده
برآمده خواص ملکزاده که وقت را مناسب خیال خود یافتند بحمایت برآمدند و در آن انقلاب ملکزاده و چندتن از خواص او و زرمهر بقتل
رسیدند و من از خوف و وحشتی که بر من مستولی شده بود این دو کنیز که محرم من بودند با دایه و فرزندم با خود برگرفته و بخانه باغبان
پا برزاده شوهر اصلی خود پناهنده گشتیم و او همان شب ما را از شهر بیرون برده و بدان کاروانسرا رسانید و خود نیز تا اینجا همراه ما
ساخته و شب بعد شب قطع مسافت نموده صبح دیدار تو را یافتیم و چون برادرم سرگذشت غم انگیز مرا بشنید گفت ای خواهر عزیز من چون
کار بدینجا ختم شده بیقین از هر طرف سواران متعاقب ما خواهند فرستاد و باید که من در غیبت خود سرعت کنم و سواران خود را تا زرنگ
خاک بدخشان بملازمت خود برگیرم که ما را از نتایج این کار و پیش آمد خطرات عظیم خواهیم گشت پس آن شب را با اضطراب و تشویش بسر بردیم
و بامدادان گرلین بجانب مغاره رهسپار شد صورت حال را با پیران قافله در میان نهاده و در باب توقف و حرکت با آنها مشورت
نموده بود و با اتفاق آراء مصلحت وقت را چنان دیدند که چند روزی اقامت نموده و از خطر فارغ نبوند و جاسوسان را نیز
مبدل بکار رفته تا از تردد عابرین و مأمورین دولت با خبر گشته و جاسوسی را نیز بشهر فرستند که از وقایع و گفتگوهای خلق خبر صحیح باز آورد
و پس از رجعت جاسوسان بر نتیجه صلاح فرد رفتار نمایند گرلین رأی پیران را پسندیده و مردمان زیرک و دانا را بجاسوسی بشهر
مأمور نموده و نزدیک ظهر نزد من آمده آنچه گذشته بود برای من حکایت نمود سه روز از این واقعه گذشت و جاسوس شهر مراجعت نمود
چنین خبر آورده بود که فتنه ای در شهر چنین معروف است که شبی ملکزاده در دو سه مأمور خود شبانه بخانه سپهدار رفته و در آنجا
سپهدار و ملکزاده و مسعود خواجه را در اطاق زوجه سپهدار مقتول و زوجه او را با سه کنیز و فرزندش مفقود یافته اند و در جواب پرسش مختصه
بیکدیگر عقیده دیگرگون دارند اغلب مردم چنان حدس میزنند که سپهدار بخبر داده شوهر گشته و ملکزاده را نزد شکوه خود یافته و حیثیت او را نیز
آن شاهزاده نموده و شکوه سپهدار با کنیزان خود از بیم مکافات بقتل او مبادرت نموده و شبانه با جوانی که در خانه باغبان منزل داشته
از شهر فرار کرده اند و ملکه چندین دسته سواران و مأمورین را برای گرفتن ما و جوانان فراری مأمور و به چندین فرسنگ در تعاقب سواران فرستاده و ملکه چه سخت از آن بنا
و چون گرلین این خبر مرا رسانید از صحت آن انکار نموده گفتم مقصود نه ملکزاده و از قتل او این اراجیف محصول بخت و قت خود دانسته
و که ام عقیده قبول نمود که زن ضعیف آنهم جوانی بعادت را توان کشت و کسی که خبر این کذب را نموده بخیر بود و گنار و پوری این تهمت بیچاره
بیچاره ما را کذب گشت که زرمهر مسعود خواجه و ملکزاده را در حجره زوجه خود یافته و نشر و مبادرت نموده و کنیزان که نزد خاتون خود صحیح با تیغ
کشیده و بیتاده بوده اند بر زرمهر هجوم آورده و او را از پای در آورده اند گرلین از سخن من در خنده شد و گفت کذب این خبر عیان بود و گلو
رأی هوشمندان کار دیده بر آن است که باید بر خود رفته از این وطن رحلت نمائیم و آنچه از اموال است و توانیم تقسیم در خانه بر جای نهاده
در عقب آن بدشتهای بزرگ فرار نموده با خاک و خاشاک بپوشانیم و بهیئت اجتماع بجانب بدخشان حرکت کنیم لکن آنچه را رفتار شد معین صلحت است

در بالای روز جاسوسی دیگر خبر آورد که بیست سوار در پاره سوارانی که از آتشکده خارج شده افتاده و آن ها تا نزدیک مقبرهٔ ایشان رسانیده و مشغول [illegible]
کشتن آن ها که جانوران اندام آنها را طعمه خود ساخته بوده اند در صحرا یافتند مراجعت نموده و دریغ از کار رفته ها ای خواب که در جاده و [illegible]
مقیم شده و بطور [illegible] آن ملک و کثرت ذات خود کس فرستاده و [illegible] قصد رئیس آن [illegible] است که چون به حقیقت [illegible] نموده [illegible] بزرگ [illegible]
آورند از همه طرف [illegible] کرده به تجسس و تفحص مشغول شوند چه که جمیع [illegible] آن ناحیت میدانستند که در این جنگل [illegible] است که [illegible]
آن [illegible] ها دای خود ساخته و [illegible] بسبب [illegible] کسی را قدرت [illegible] و در آن جنگل [illegible] و [illegible] از جاده های [illegible]
دست [illegible] تاخت آورده و [illegible] را طلب [illegible] خلاصه [illegible] که [illegible] از جوانان دلیر و [illegible]
بودند بر آن اتفاق کردند که [illegible] سواران رسید باید بر ایشان هجوم آورده و دستبردی نمود تا پس کسی قصد تجسس در این جنگل
[illegible]

[illegible]

کرده و پای [illegible] خارج شده [illegible] بر زمین [illegible] و مرا از خاک [illegible] کرده [illegible] و [illegible]
وی باقی [illegible] شدم و خواستم که با [illegible] دیگر [illegible] خود [illegible] و از وحشت [illegible] جا [illegible] میدیدم
خلاص شوم [illegible] آنجا که مدار حیات انسانی بسته با [illegible] و [illegible] خود [illegible] نجات و خلاصی [illegible] و از آن [illegible]
و چون قدرت بر سواری نداشتم [illegible] برادر [illegible] و پیاده [illegible] برادرم قصد داشت براه [illegible] ام تا [illegible] خسته [illegible]
مجروح [illegible] رسیده و چون لباس [illegible] برادرم شده [illegible] آنجا [illegible] و در [illegible] شدم و [illegible]
[illegible] نزدیک غروب صدای [illegible] مرا از خواب بیدار ساخت [illegible] برخواستم و در [illegible] چندین [illegible] دیدم که [illegible]
[illegible]

[illegible]

تا دیدن آفتاب بازنگیرد به سر و کنار رفته بود و پس از آن به حکم جهان‌آرا از یکدیگر جدا شده و به استراحت مشغول شدند و آن روز به گذران تا فرا رسیدند و در آنجا فراغ
بال از خواب شیرین و طولانی بهره‌مند گشت و روز به نیمه رسیده بود که فیروز [illegible] احضار کرده پس از [illegible] و خانهٔ بدرالدین را پیدا نمود و به توجه درویش
توصیت کرده برفت بدرالدین غذا داد و برای صرف نهار احضار نموده و پس از آن تا غروب آفتاب به تفرج بازار و باغ مشغول بوده و شب به خانه شتافته صحبت
نشستند و بدرالدین از درویش درخواست نموده که حتی الله در سرگذشت خود مختصر بیان کند و با کمال [illegible] و [illegible] نزد وی به تمام بیان [illegible] درویش
بخندید و صبر فرا داد [illegible] چون شب و مجلس مهیا شد چون یک پاسی از شب گذشت [illegible] بسته رنگ [illegible] از بر [illegible]
[illegible] فضای خانه معطر گشت و چون وقت به جانب بدرالدین [illegible] شیرین کرد که از میان جان [illegible]
[illegible] جان بخشش [illegible] گفت [illegible] که خدا داد [illegible] و [illegible] که [illegible] سرگذشت خود را [illegible]
[illegible] قوای جسمانی و [illegible] قوای روحانی [illegible] بدرالدین [illegible] در [illegible] درویش [illegible]
[illegible] رسیده [illegible] که در تمام مدت سیاحت خود چنین [illegible] نشنیده و [illegible] بدرالدین [illegible] و درویش [illegible]
گفت هر چند [illegible] در حضور [illegible] برای راحت [illegible] در [illegible] و [illegible] با دست خود [illegible]
در میان نهاده [illegible] و از او [illegible] آن را [illegible] خواهد بود که [illegible] در سینه و آتش [illegible] در لباس [illegible]
[illegible] و از پنهان [illegible] درویش [illegible] و [illegible] غیر [illegible] [illegible] و [illegible] به شکایت [illegible]
حسب الحکم [illegible] در مقابل درویش نهاده و خود درویش [illegible] جای گرفت چون [illegible] رسیده [illegible] تا [illegible] حاضر [illegible] و
پس از صرف طعام درویش باشاره [illegible] و [illegible] خود [illegible] بر [illegible] چون [illegible] شنیده [illegible] خود [illegible]
[illegible] و [illegible] در آن [illegible] به [illegible] چون [illegible] و [illegible] که [illegible]
درویش آمده [illegible] گفت [illegible] از [illegible] لباس [illegible] و [illegible] چه [illegible] جان [illegible]
این سرزمین باشی [illegible] حکایت حال خود را [illegible] و [illegible] خدمت [illegible] آن [illegible]
که از [illegible] جان خود [illegible] و چون [illegible] از [illegible] حال زار خود [illegible] کرده و از معصیت [illegible]
[illegible] کردی [illegible] آن است که [illegible] خود درویش [illegible] نجات [illegible]
[illegible] و [illegible] تاکنون رنج و زحمت و شادی و معصیت برای فرزند آدم [illegible] جوان [illegible]
[illegible] از بالای تخت [illegible] و [illegible] بسیار [illegible] و [illegible] خاشاک و [illegible]
[illegible] حیات [illegible] نجات [illegible] صبر [illegible] آفتاب [illegible] وقت [illegible]
و [illegible] حکایت حال خود [illegible] برای حیات و نجات [illegible] از این غم [illegible]
[illegible] و [illegible] تمام [illegible] و [illegible] دختر [illegible] مردمان [illegible]

سلطان

سلطان [illegible] بود و [illegible] و دختر [illegible] و [illegible] پدرم [illegible] خواستگاری [illegible] عروسی [illegible] و [illegible]
[illegible] از [illegible] اجازه [illegible] و [illegible] مقدم [illegible] خود [illegible] خوشنود
شده بود که دختر خود را عروسی کرده [illegible] پدرم [illegible] که [illegible] آن [illegible] و [illegible] بیاورم
[illegible] و [illegible] بسیار [illegible] خواندم [illegible] ساخت [illegible] منازل [illegible] روز [illegible] از میان [illegible]
[illegible] و [illegible] سلطان [illegible] و [illegible] چون [illegible] خود را [illegible]
رسیدیم [illegible] منزل [illegible] و [illegible] سواران رسیده [illegible] که [illegible] جدا [illegible]
آمده [illegible] از [illegible] که [illegible] دست [illegible] از [illegible] جدال [illegible]
شد و پس از [illegible] جمعی از سواران و [illegible] جوان [illegible] بقیه [illegible] و [illegible] گرفتار [illegible] متعاقب [illegible] رفتند [illegible]
خورشید غروب کرده و هوا [illegible] تاریک [illegible] در [illegible] جان [illegible] شدند [illegible]
[illegible] و در [illegible] خود [illegible] از [illegible] خانه پنهان کرده و [illegible] تا [illegible] خود [illegible] از میان [illegible]
[illegible] در [illegible] و [illegible] از میان [illegible] بیرون شده [illegible]
راه [illegible] از رفتار بازمانده [illegible] رسیدم و چون [illegible] و [illegible] چون [illegible]
[illegible] و [illegible] رسیده [illegible] نجات [illegible] و چون [illegible]
[illegible] چوپان [illegible] جنایت [illegible] صورت [illegible] کرده [illegible] که [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] رعایت و دستگیری [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] از [illegible] مقام [illegible]
[illegible] دختران خود [illegible] و [illegible] چوپان [illegible] و چون [illegible]
[illegible] چوب [illegible] و [illegible] از آن [illegible]
[illegible] چوپان چون [illegible] و [illegible] از میان [illegible]
[illegible] چوپان [illegible] جانب [illegible] و [illegible] در [illegible] حال زار خود [illegible]
و [illegible] عالم [illegible] و در [illegible] مجسم شده [illegible] عمر خود [illegible]
[illegible] چون [illegible] و [illegible] از [illegible] و [illegible]
[illegible] چوپان [illegible] و [illegible] تخت [illegible]
چنان [illegible] که [illegible] و [illegible] کردم [illegible] سلطان [illegible]

رسیده و طولی نکشید که چوپان از پشت در از گوشش برگرفته و در خیمه از پارچه سیاه که چراغی در آن روشن نبود جا داد و زن خود را آواز داد
گفت مهمانی عزیز که از چنگ دزدان گریخته برای شما آورده ام و این بیچاره از گرسنگی و برهنگی در رنج است باید هرچه باقی مانده [illegible]
آمده مجروح شده پس آنچه از من شنیده بود برای زن و فرزندان خود حکایت نمود و ایشان پیرامون من فراگرفته بوته آتش زدند و تدریج بوته [illegible]
شد آنها همه افروخته و به ملاحظه روشنائی آن در صورت و اندام من نظر می کردند و بر دزدان لعنت می نمودند زن چوپان اندکی پیر ولیکن قوی هیکل
بود و رنگ اندام او زرد و سیاه و سه دختر داشت که کوچکترین آنها هفت ساله و بزرگترین آنها چهارده الی پانزده سال داشت ضعیف اندام
تر از مادر خود ولیکن رنگ چهره آنها اندکی مایل به سفیدی بود من هرچه [illegible] که از آن زن کردم این بود که جوهرات را از بدن من بیرون آورده و [illegible]
از جوهرات خود را بر من بپوشاند جهت آن را باز پرسید گفتم چون [illegible] بر من [illegible] نقل از دزدان [illegible]
من بیاید و چون مرا پیدا نکند از شما مطالبه نموده و به خون کسان خویش قصاص رسانند آن زن و دختران او بر حالت من دلسوزی کرده و دلداری می دادند
و می گفتند آسوده خاطر باش که این جا [illegible] دزدان با ما کسی در میان دارند که بر سر دو گوسفند به ایشان باج می دهیم و سوار مخصوص آمده از ایشان
[illegible] و دزدی کار خود برده و هرگز از آنها کسی پامال و جانی تلف نشده [illegible] رسیده و از آن گذشته قبیله ما فردا علی الطلوع از این سرزمین کوچ کرده و به جای
[illegible] فاصله [illegible] می کنند و آنها نیز در همین فصل از این حد و به جانب [illegible] کوچ خواهند کرد [illegible] باج دادن به آنها آزادیم
بودم [illegible] چوپان [illegible] همراه [illegible] زن خود گفت که [illegible] و چون لباس مرا
[illegible] با عجز و زاری از دختران چوپان [illegible] که اگر سواران [illegible] طلب من آیند [illegible] آن دختران از اینجانب [illegible]
دادند و زن چوپان گفت ای خاتون کدام آدمی باور نتواند که تو خواهر این دختران باشی در دم [illegible] رنگ کردن اندام [illegible]
[illegible] آورده از دختر بزرگ چوپان که نامش [illegible] داده بود مقداری سیاهی [illegible] طلب کردم [illegible] در ظرفی
ریخته [illegible] دست [illegible] از این دختران بخشیدم [illegible] بیرون آورده [illegible]
هدیت داده و وقت [illegible] هر یک [illegible] برای آنها [illegible] که آنها پنهان [illegible] ازین کرم و عطیه من چوپان و زن و دو
[illegible] شدند [illegible] حقیقت حال خود را برای آنها حکایت [illegible]
[illegible] مقداری روغن [illegible] صورت [illegible] دست و ساعد و ساق [illegible] از آن سیاه نموده و اندکی از
[illegible] گشتم چوپان و زن و فرزندان او [illegible] خاطر من عهد را با سوگند مؤکد نمودند که از رضای خاطر من [illegible] تا جان
در بدن آنها باقی است در حفظ جان من بکوشند پس من [illegible] چادر [illegible] جمیع [illegible]
هم طلوع آفتاب چادر [illegible] قبیله شده [illegible] چادر [illegible] دزدان فرار کرده [illegible] چوپان [illegible] شدند و چون [illegible]
[illegible] چادر چوپان و سایر خیام قبیله بود و شب گذشته [illegible] اطلاع یافته بودند سواران از همه جا [illegible] گشته [illegible]
[illegible] آن بودم رسیدند [illegible] سؤال نمودند [illegible] و شب گذشته از میان [illegible] دزدان فرار نموده [illegible]

[illegible]

یا مشاهده نموده اید [illegible] تمام خواهیم داد چوپان و زن او جواب دادند که با چنین [illegible]
تا کنون ندیده ایم سواران [illegible] نظری در اطراف چادر کرده [illegible] رفت [illegible] از [illegible] داد و دختر بزرگ چوپان [illegible]
[illegible] و با خانم [illegible] دختر [illegible] سال او [illegible] چادر گوسفندان [illegible] دوشیده [illegible] سواران [illegible] زن [illegible]
[illegible] جواب گفت که چند روز [illegible] است [illegible]
[illegible] سواران [illegible] زن چوپان [illegible] داده و [illegible]
[illegible] ولیکن از کثرت هم [illegible] ضعف بر من مستولی شده بود [illegible] وقتی [illegible] چشم باز کردم که زن چوپان و دختران او
[illegible] و هر یک موضعی از بدن مرا می مالیدند و به حال من افسوس می خوردند [illegible] گفت [illegible] خاطرات [illegible]
[illegible] چون ضعف بر تو مستولی گشت برای کوچ خیمه [illegible] و با اسباب خانه [illegible] روانه نمودیم و همگی مشغول
[illegible] چادر و باربندی کردن اسباب بودند [illegible] از سواران دیگر پیدا شده [illegible] از زن [illegible]
[illegible] از [illegible] شدند و [illegible] مشغول و به حال تو [illegible] بودیم سؤال [illegible]
[illegible] و [illegible] آمدن تو [illegible] صلاح نیست که از قبیله جدا باشیم [illegible]
[illegible] و [illegible] زمان فراری [illegible] حکایت حال شما [illegible] نهب و غارت و اسارت
[illegible] که کشتی [illegible] سواران وحشی عظیم در میان قبیله [illegible] و [illegible] شده [illegible] منزل [illegible]
از این موضع [illegible] نزدیک است دور [illegible] اسباب [illegible] شده [illegible] و پاهای خود را با پارچه های [illegible] بسته [illegible]
گفت ای خاتون عزیز [illegible] معالجات برای [illegible] برگ [illegible] و دختران [illegible] مقداری زیادی [illegible]
[illegible] و بالاپوشی نازک [illegible] و [illegible] خود را [illegible]
دیگر [illegible] به [illegible] و [illegible] گشت [illegible] مقداری
از آن [illegible] حکایت [illegible] گفت [illegible] چون [illegible] ضعف بر تو مستولی گشت [illegible]
چادر بر زمین [illegible] سفیدی [illegible] کردن [illegible] و گوشه [illegible] مشاهده نمودم و [illegible]
[illegible] و [illegible] مشغول گشتم [illegible] های [illegible]
[illegible] آموخت که اگر [illegible] لازم [illegible] از [illegible] سؤال نمودم که [illegible] رفت [illegible]
با خانواده خود [illegible] گفت ای خاتون آن گوسفندان که دیروز دیدی [illegible] نیست [illegible] من و [illegible] گوسفند
[illegible] چوپان است و [illegible] که برای او [illegible] این است که [illegible] گوسفندان [illegible] متعلق [illegible]
گوسفند است و [illegible] گوسفند [illegible] تعلق [illegible] معیشت [illegible] گفتم ای خواهر عزیز [illegible]

بسلامت از این مهلکه نجات یابیم من با شما از مملکت شما ارزانی دارم که محمول ترین جنس خانواده های بلوچ شوید و عجالةً مرا آگاه سازید که پدر تو که نجات
دهنده ما هست در کجاست و در این سؤال خود به نحوی اصرار میکردم که فرض سیدم که سغدان خود را بجای روز سابق بجا برده باشد و تخمین [illegible]
ادراک فرمود و مرا با بند نزد دانک گفت ای [illegible] بیگانگان هنوز ضعف بر شما مستولی است وی خارش اکید از توجه حال شما باکرده و ما را قدغن نمود
که پیوسته دو ده بنام همراه و بجای ایم و خود سغدان را در پیش انداخته بجانب منزل که باید شب توقف کنیم برفت خلاصه تا عصر در بیابان راه [illegible]
بجانب شمال کشیده شده بود راه می پیمودیم و در آن وقت زن چوپان و دختران او هریک قرص نانی از جیب خود بدر آورده قدم زنان می خوردند
و نزد دانه فقط خوردی که آورده از شیر بود بر سر چشمه نشست و او را از آن آب سرد گوارا محظوظ ساخته چند لقمه کوچک نان در دهان من نهاد و از آن
آب بمن نوشانید و من پیش خود خیالات می بافتم و یقین داشتم که شاید دوباره گرفتار شده اند زیرا که آن دو دسته سوار [illegible] حال چادر زن
می شدند و از بابت جواب خود خاطر جمع بودم که از تصرف بیگانگان در امن و امان خواهد ماند چه که فقط [illegible] آن را در نزدیکی چشمه [illegible]
کسی از دور و نزدیک از این واقعه اطلاع نیافت و در میانه مخاصمی که برای خاطر من کشته شدند چون [illegible] و برادرم را بخاطر آوردم
قلب من چنین متأثر می گشت و بی اختیار آه سوزناک از سینه من خارج شد سیلاب اشک از چشمانم سرازیر شد خلاصه در غروب بچمن زاری وسیع [illegible]
که ایل برای بیتوته شب فرود آمده بودند چوپان ما را استقبال کرده و دورتر از خیمه ها [illegible] در پناهگاه که سغدان خود [illegible]
داده بود منزل داد من نیز در [illegible] چنان متألم بودم که بی اختیار ناله و زاری میکردم نزد داد فوراً چند گوسفند دوشید و کاسه شیر نزد من حاضر کرد
بخوردم و سر خود را بر [illegible] نهاده [illegible] رو پوشی سنگین بپوشانید و بزودی بخواب رفتم و علی الصباح وقتی آن دختر مهربان مرا از خواب
بیدار کرد که هر قسم کوچیده و جز [illegible] نمانده بود امروز [illegible] بجانب سابق روز گذشته تا شام راه پیموده و شب را در [illegible] منزل
نمودیم خلاصه دوازده روز تمام بدون [illegible] منازل [illegible] تا وارد یورت [illegible] گشتیم و در آنجا خیمه ها بر پا نموده
اتراق کردند حالت ضعف و نقاهت بدنی و جراحت پاهای من بهبودی یافت و چون زن چوپان و خواهرانش علاوه بر [illegible]
رشتن پشم شده بودم و تعجب میکردم که با حالت [illegible] زنان [illegible] خیمه ها [illegible] مجلس [illegible] زن چوپان و دختران [illegible]
که این دختر [illegible] در منزل [illegible] در میان این طایفه [illegible] مشغول [illegible]
میان ایشان نمود و در این یورت چشمه بزرگی بود که آبش صاف و خنک و گوارا داشت [illegible]
و من برای تماشا او رفاقت میکردم و میدیدم که دختران [illegible] کاسه در دست [illegible] چشمه می آمدند [illegible]
[illegible] خنده از چهره آنها [illegible]
[illegible] سیاهی [illegible] دست [illegible]
[illegible] غروب [illegible]
در صورت [illegible] روزی زن چوپان [illegible]

شوف

شوف دیدم که بی اختیار مرا بوسید و [illegible] بپرسیدم گفت ای [illegible] در میان ما [illegible] داریم که شهرها [illegible] محصول حشم ما از
[illegible] و پشم فروخته و در عوض متاع و آلات لازمه خود [illegible] آورده [illegible] خرید و در [illegible]
چند روز قبل که به دختران برفت انگشتری که من داده بودی بدو دادم که در بازار برای من بفروش [illegible] و دو کیسه زر سرخ از بهای آن برای من
آورد گفتم [illegible] قیمت انگشتر تو [illegible] آن زن [illegible] گفت [illegible]
که دست خود را بمال حرام آلوده کردن یا طمع در مال غیری نمودن هر کسی که یک [illegible] و خاشاک از اموال غیر ان بر خلاف رضای صاحب آن
تصاحب کند جمیع دارائی او با آتش خواهد سوخت [illegible] گفت که این انگشتر را از کجا بدست [illegible]
[illegible] در میان ما این سؤالات و تحقیقات رسم نیست [illegible] رضای [illegible]
[illegible] و چون آن [illegible] بر دوشته [illegible] خلاصه [illegible] دختران خود [illegible]
[illegible]
[illegible] در میان چهار دیوار خاک محبوس [illegible]
[illegible]
[illegible] دینار [illegible] قیمت آن انگشتر [illegible]
هزار و پانصد دینار [illegible] خلاصه آن زن [illegible] و چیزی با [illegible]
[illegible] گوسفندان [illegible] و صورت [illegible]
و گفت ای خاتون بزرگوار [illegible] گوش [illegible] خواهم رسانید [illegible]
[illegible] و آزادی [illegible] بسیار [illegible]
از [illegible] و چون تو [illegible] در این شهر [illegible] خواهد ماند [illegible]
[illegible] صاحب فرزندان بسیار [illegible]
[illegible] در این باب [illegible] و دیدن عجایب [illegible]
[illegible] بهجت [illegible] جان شیرین [illegible]
[illegible] با دختران تو [illegible]
چوپان گفت چون [illegible] رضای [illegible]
دختران [illegible] زن چوپان [illegible]
[illegible] گوسفندان خود [illegible] انتخاب [illegible]

و چهار شتر برای حمل و نقل خیمه و حمال و اثقال و از فلان شخص [illegible] فرو داد که تا بر ما [illegible] و در رفاقت او برای نو و مقدار ریسمان و آلات و برخی
ملبوسات برای من و خود ابتیاع نمائی که هر یک از من و تو صاحب سه دست لباس پاکیزه باشیم و با هوش باش که قیمت هر چیز را به ما مختلف حساب ننمائی
و وجهی که باید بدهم و یا کسر گذاری چوپان گفت ای زن تو بیندیشی که من حساب کردن نمیدانم [illegible] زن چوپان گفت چنین
باشد پس اندکی [illegible] و بعد تا هر بیست دینار [illegible] از خیمه بیرون رفت و پس از ساعتی باز آمده و شام معمول خود را که [illegible]
و پنیر بود خوردیم و خسبیدیم روز دیگر چوپان [illegible] چهار قوچ جوان را [illegible]
[illegible]

و دیگ بزرگ سفالی را از آب ساخته در آفتاب نهادند و چون گرم شد [illegible] و خواهران او آب بر سرم همی ریختند و او ما
صابون اندام مرا که از لباس خشن مجروح شده [illegible] شست و شوی کرده و [illegible]
اندکی راحت شدم خلاصه پس از چند روز دیگر اقامت [illegible] زمستان خود رسید [illegible]
[illegible]

و دیگ

خصال که افعال و اعمال را از کثرت مشاهده و کسب نمایند اگر بوجه مخالف دختر از بدو طفولیت آمده و عشق تنبیه قبایح اعمال شوند چه استبعاد دارد که آن ملکات
حسنات شمارند و چون زن و دختر عمر شیخوخت نمودند یقین کنند که همه صالح ازآنها ناشی گشته چنانکه من خود در بعضی سفرها دیده‌ام که در مطالب عمری که دختران پیران
کوچک مخلوط بلکه مشغول به عیش و عشرت و ملکات بودند متعلق آنها کاری مقدمات عاشقانه بدانها می‌آموخت و توصیف و مدح شرب ملوا و در
بدین آنها جای میداد و بوس و کنار ملوا با زکیف عروفات بدانی آنها می‌نمایند و چون این عادات شنیعه و فساد و اخلاق مخصوص ملکه شود اگر در دریای
فسق و بدنامی شناوری کند چه تقصیر برا و وارد است ولیکن که تواند درخت کج رو ... و معذلک مجنون کهن سال ملوا با فرهنگ سازد ای
خاتون بدان که ناپسندترین عادات و مذموم‌ترین حالات شرب شراب و مستی است و این کار مفتاح جمیع مفاسد و قبایح و عیوب و سرچشمه
هر فتنه و قتال و آشوب است و اگر در میان جماعت یا قبیله گفتگو نوشیده شراب باشد و هر آن قبیله از برو و او اجتناب کنند ناچار بر کلمات زشت
او ملو مشاهده می‌نمایند و چون پیوسته نظر بر ناشایسته نمایند کراهت آن از خاطر محو شده و قبح آن از میان برخیزد چنانکه اگر در میان جماعت
پاک سیرتان گفتگو نمایند که امر را دریافت باندک مدتی اخلاق همه ملوا نابود خواهد ساخت و از فساد و اخلاق کار بجائی میرسد که زبانی جز بند برگشاید
انکار نکند و چشمی جز بنجاست باز نشود و قدمی جز براه مستی از پیش نرود و قصری جز بر ... و کلامی از ... نکرد و هیچ مرد شراب نوش بزن خود
التفات نکند و هیچ زن نوشنده و شوهر خود اعتنا ننماید شخص مغلوب از عاقبت کار را اصلا اندیشه ندارد و درخت معیشت او برخاک باید در ریشه ...
هر دم از آثار مستی باطراف نگونسار است و در انضباط شرایط مستی خوفناک و بیمار آنچه از جهد و کرم و جود و مستم ازاو ناشی شود ناشایسته و بیجا آنچه
تعقل کند بی‌صرفه و بیجا است در خاتون برود و کار بایک ملو شاید ... دشنام جهان او ملو فراموش نماید و آنچه گفتم بهمچون آویزه گوش کن و بس
باشاره ما ملو نخست انصراف داده و من از سخنان او که کاشف سرگذشت عمر من بود ات و بهبوت بهجوم و اندیشه تا عجیب و غریب آنچه
کرده کاهی در ضمیر خود او ملو ساعتی پند شنیدم و زمانی از دو ملو فرشته و پیری نکاشتم در این راه از زود او سئوال نمودم که ای خواهر این سخنان
چه منظور داشت که این پیرزن عنوان می‌نمود آن دختر در کمال ساده لوحی گفت ای خاتون عزیز من این مرشد جز بنصیحت سخنی نگوید مخصوص
که برای زنان تمام این نصایح ملو گوش شما جای داده باشد و زن چوپان که سخن من در زود او گوش فرا نداد و گفت ای خاتون محترم من
قدر و مرتبه تو بر من واضح گشت چرا که چهل سال است که من از ایام طفولیت تاکنون هر روز عید بزیارت شیخ قبیله رفته بودم و تاکنون ندیده و نشنیده
بودم که با کسی باین شرح و بسط طرح موعظت و شرط ناصحت در میان نهاده باشد ای دختر عزیز من همانا تو ملو خاتمی درپیش است که بر این خرقه
تو رشته نصیحت خود ملو طولانی ساخت و بر تو فرض است که پیوسته موعظه او ملو با دآری و گوش هوش بر پیرو در آن طالب تا شاید بر او سعادت
کم نکنی و پای خیال در جاده ضلالت ننهی ای خاتون عزیز من هیچ تحفه و هدیه در روز کار گرامی‌تر از نصیحت دانایان و هیچ عمل صالح تر از زیبای
و نعمتی از آن نیست و چون تو هنوز سن رشد و کمال نرسیده و اول جوانی و کامرانی تو است و صورت دلربا و قامت زیبا داری ناچار هر کس از هوا
پرستان و دنیا گزینان بر غفلت رضای تو قصد عاشقی و دیدار و دل بسته و خریدار تو گردد پس بر تو لازم است که بصورت خا بر حذر تر خود ملو
نگاه و بدو از استقرار و تجسس کنی اگر خواهان و دوستداران شراب خوار است اگرچه جوان و صورتش چون خورشید تابان و دلکش چون قامت

بیابان و بشته باشد فریب جمال و خیال او را نخوری که صورت ظاهرش همچون قوس و قزح ساعتی از اثر پرتو خورشید فروغی حاصل نموده و بگذرد
زمانی فروغ و جلوه داده از افق منقوش رو به کاستی نهاده و هنوز نظر تو برا و ثابت است که دیگر محو و نابود میگردد و بی‌پایه دل‌بستگی است
که تو استواری او محض هوا و هوس و مستی و محبت او فقط از تحریک شهوت بر مستی بنا شده در این گفتگو بودیم که بخیمه رسیدیم و همراهان ما را بخیمه
در آنجا بر بردیم و شغل ما دو شیدن گوسفندان و تحصیل ملکه و ترتیب پنیر و ماست و کشک و رشتن پشم بود و چون کشک و سکه بسیار شدی آنها
در پوست های بزان که کاه و گاه برای تغذیه ذبح میکردیم انباشته و تا بر خصوص آنها ملو حصیر و ماست نهم باکندم و آرد معاوضه میکرد و در خیمه ما
آسیابی بود که زن چوپان گندم ملو با آن آرد کرده و نان ترتیب میداد و خلاصه اندک اندک جمیع مصیبت های خود ملو فراموش نمودم و از زندگی ساده و طبیعی
جنایت محظوظ بودم نان و شیر و پنیر ملو بالذت تمام صرف مینمودم و ابدا یاد از شراب و کباب و حبابهای که پیوسته آنجا بود نکردم و حرکات
که از بنظام صرف شراب تا ترک آن از من صادر شده بود چون بنظر می‌آوردم پیش نفس خود چنان خجل و شرمسار میگشتم که عرق از پیشانی من براه گشتی
و پس از آن حرکات ناشایسته آنان که دل بسته محبت من شده بودند بنظر دقت در آورده و میفهمیدم که همه از نفوذ شرب از بیان ناشی گشته و همه
از شراب عقد حیم بکلی ملو محو ساخته بود و قهر و غضب بی‌اندازه و محبت و عشق بیقیاس او از شکوه های نشئه شراب برخاسته که از وجود آن
شراب تا روز قیامت بباید اختلال نظام و هتک ناموس و فساد اوهام و فقر نفوس و تولید عیوب و آلام و حصر درد تیغ و فنون گشته و خواهد
گشت خلاصه شبی از زن چوپان سئوال کردم که من هیچ علامت و رسم زوجیت مابین تو و پدرم نمیبینم گفت ای خواتون علاقه و محبت قلبی که ما
با اندازه نیست که تا روز مرگ از یکدیگر جدا نخواهیم شد و اگر یکی از ما فوت شود آن دیگر چندان بماند و بقیه عمر ما تمام زده و آفتاب عمرش مهتابی
زوال و حالتش بسان مرغ شکسته بال خواهد بود و اگر مقصود و شما آن افروختن آتش جنون جوانی است این عمر گذشت و در میان قبیله ما منظور است
و جز برای تولید فرزند بدان نظر نکنیم قوام شما که ما فرزندانیم و پس از این دختران مرا و پسرا ما یکی در سن شش سالگی و دیگری در حال رضاعت برده
مرگ آنها مرا از رغبت میل فرزند متوقف ساخت خلاصه این زندگی ساده و جمیع هوسهای عالم ملو از دلم برون کرده و رغبت بال طبیعی برای من
حاصر آورده و ماه دوم بهار ییلاق را کوچ نمودند کرده و قطع منازل می‌نمودند تا وارد یورت بدخشان شده من چون توصیف این شهر ملو
جنایت شنیده بودم میل کردم که تماشای عمارات و جمله آن ملو بنمایم و در قطع زودها آن شهر را بهم روزی چوپان ملو گفتم ای پدر چه شود که
مرا بتماشای شهری که دهن اجتماع من است ناشناس ببری که یاری عمر آنکه ندیدی دیدن آنرا دارم چوپان با کمال میل قبول کرده و من آنچه اصرار کردم
که زن او را با خود مصاحب کیرم آن دختر انکار نمود و گفت ای خاتون عزیز من دیدن شهر نیست و از نام شهر بیزار است زیرا که من چه که خدم و
حشم سلطان اگر خبر شوند که کسی دارای زینت و ملاحت او ملو گرفته زنجیر در گردن می‌کنند و با نواع شکنجه و عقوبت زینت او ملو گرفته و اگر مطلع شوند که
خواهران او ملو زینت است چندان او ملو عذاب میکنند که همه ملو کم دهد و اگر بدهند که به نتیجه نکنند و دواب دارد و ملو نیز گرفته در بند کشند تا
خاطر جمع شوند که بجز خانه آنها هیچ نمانده از وقت آدم ملو رها می‌کنند و من زهره ندارم آب برنمیتوانم قدم در شهر آبادی گذارم من آنچه خواستم که این
ادهام ملو از ذهن او بیرون کنم دیدم عقیده ایست که با جمیع آنها محو گشته و عجب تر آنکه ما دار آنها نیز بجان عقیده ملو داشت و الان میگوید که ما نخ

حکومت و مقام سلطنت خطا در صدد ایذای تجار و بیوه زنان که محض تجارت مال وارد شهر میشوند بر نمی آیند و مردمی که چون تو از مردان بیگانه پوشی
دو سه روز [illegible] و خوب میدارند تو هیچ نخواهند رسانید خلاصه چوپان صبحگاه روزی مرا برداشته و کوش خانه من چند دیناری از زن او گرفته و خود را بعقده
پوشانیدیم و بجانب شهر که مقام اتراق بود روانه شدیم و چون وارد شهر گشتیم بازار بیوه زنان شب [illegible] و دختران چوپان چارقد
چند بخریدم و بمنزل خود میآمدم که ناگاه زنی دیدم که بخانه من رسانیده برگشته دست او نظر کردم خیلی در آغوش او دیدم اگرچه بنظرم آشنا آمد لیکن چون
بعد او نشناختم و آن زن اول خیلی تعجب من بهوت شد گفت ای زن مرا خوب که گمان کردم تو خاتون من ترخ نازبانی این سخن مرا رنجید ساخته
بشناختم که نجار فریاد برکشیدم و ضعف برمن مستولی گشته و بیهوش شدم و چون چشم گشودم دایه و شوهر را دیدم که نزد من نشسته و گریه میکردند
دایه و چوپان در بالای سر من نشسته و با دیده غمناک بر صورت من نظر دوخته بود و چون از حیات من اطمینان یافت بنا نشست و آغاز کرد
و گفت ای دختر عزیز من کاش خیال تو را فراموش نکرده ای که بدین حالت گرفتار شوی دایه با دیده گریان مرا گفت ای خاتون کاش از دو چشم کور شده بودم
و تو را در این وضع نمی دیدم گفتم خوب شد که دایه در حال آواز بر کشید که ای میلاد خوب شد بار و رودی که خطر را در خبر داشت از تقدیر به ولایت
و من برای گرفتن و بوسیدن دست خود بر خواستم و چون آن مرد بوقت نظر کردم بیمار و زن ولیکن که اسب برای من و بر علاوه حاضر ساخته و گرباب برای چوپان
اسب مامور شده بود خلاصه پس از یکچند روز خود ساعتی برادر او بوسیده و تودیعم چه برای حضور چوپان از حال شاهی ... و بیدرنگ چوپان شدم و اوی گفت
بدانم که شما بار به جای خود روانه شده و از چشمه برادر شده بیشان برادر شما روان شدند و زیاده بر این برادر آنجا خبر نیست و چون میلاد دیگر بار مرا
با عهد و پیمان سو یافت و اراز جای نشانده خطر را ... برد و خوب حسن را ... صاحب ... نمود و بر بار ترک خود ساخته بود گشت و خبر
از من گرفت و از راهی که معهود بود روانه گشت در طلوع آفتاب از بیابان در خان جلبه به بر ... رسیدیم و چون عقد ازدواج بود دیدم و دو شب شغل
بجا آوردیم و نقش بر زوار جوان شاه شده ... تعجب و تحیر باقیم میلاد خوب سود و خوش من از این مرکب زیر آمده و مرا پیاده ساخته بر
رضاعت خطر اورا کرد و شرایط حقوق بندگی و وفا بر خانه ... بجا آورده و او گردید منتظر گشت و پس از فرصت از هم خداداری از میان
و طلب دوازده آنجا بود آفتاب خواهش من چه ترک ... گذشت از اوقات در هر یک ... از راه ... سلوک نمود چه شود در ترک دو شب ...
بود بدست و مرا بدست رسانیدن ... نشانه و خود وارث خطر از من گرفت و از راهی که گذشت ... بودن شاه خود دیدم میلاد
را گفت که در این نواحی طایفه از موج کوچ نشست ... و رحمت آنجا بود ... دارند و من هم دارم که اگر ما ... ملاقات ننماید ... با خطر باید شرر
نمایم و اگر تو نجات خود و خطر خود ... خواهی باید خود ... داشت ... گشتی ... این کو ... برابر یا به دیدن گم ... بنشین ... از ترک ...
ترس خطر ... و بطرف مقصود خود را ... شناخت ... نزدیم ... بار طلق ... در کوه با ... خود برفتهای در ترک فرود آمد
از کوه ... فرود آمدیم ... روزی دو بار محض ... خطر ... فرود آمدیم تا بجوار ... در این خانه رسیدیم ... و ده
بسلامت باین شهر که وطن میلاد بود رسیدیم و این خانه از دوست که ... من ... در آن ... دارم پس من ... اطراف خود ... خانه ... و
کردم که ... در ... شمال و شرق آن ... که ... بگفت چون برادر ... ضعیف

این

این مرد ابیاتی ... از او ... سخت و گفتم که این ... خاتون من است ... علاجی در ... خانم ... کرد ... بجا
گفت من در این شهر کسی ... شنیده ام گفتم خانه من نزدیک است و ... شنیده که شما ... آنجا ... گفتم که این خطر ... این
خاتون است ... گفت دروغ ... آن ... که شما ... خانه و ... این مرد ... بجا ... خانه
و برفت و من و خواهران و زوجه میلاد و کلاب ... و ... داد و ... آن ... بحالت صحت رجوع نموده من ... داریم
قضیه حالات خود ... را ... حکایت کردم و تکلیف خود را از او سؤال نمودم گفتم ای خاتون این میلاد جوان دانا و زیرک ... است و
باید اعتراف نمود که ... برای من ... است از تصدیق این خطر ... و اگر ... من ... بودم ... چون ... خود را در ...
یا در شهر ... آنکه ... گفتم ... که پس از ... که از آن شهر ...
حکایت ... که ... بدست ... میدان ... شهر ... با تیر و کمان
حاضر شده ... تیر ... که ... بیرون ... میلاد ... صلاح حال خود ... تحف ... پس از آن
بسیار گفت ای خاتون من غلام تو و خواهران ... که ... و این ... عادات ... آن که ... از دو جای
که ... شما ... و ... بود ... او را ... و ... که ...
معیشت شما ... که ... موجود دارم و آنچه تاکنون ... نشسته ... شما ... است ... میلاد ... خورده و ...
خوب ... و ... چون ... پایان ... بود و ... که برای ... زن و فرزندان خود حکایت ... و
... مرا مانع از معاودت باید گشت ... آمدم و دست ... گفتم ... چون این ... از حالت
اطلاع یافت ... معاودت ... ساخته و طلب ... که ...
... دست ... صورت خواهران مرا بوسید ... طرف ... و ... باید ... گشت ... رخصت
مرا بوسیده با دیده گریان برفت و زوجه و خواهران میلاد و اطراف مرا گرفته با کمال احترام بخدمت ... و زوجه میلاد ...
جواهرات خود ... نهاد ... و ... آنجا ... و ... دو ... گذشت و روز بعد ...
زن خود ... از ... ملاقات ... با خود ... و آن زن جواهرات ... برای ...
... و پس از بوسیدن ... صورت ... پیش من نهاد ... بالا ... آن ... باشان و پس ...
و داع آن عورت کریه بسیار کرده و مرا گفت ای خاتون عزیز من ... که ... باشی و نصایح پیر ... را ...
فراموش ... خود ... میلاد ... گفتم ... و ... حاضر ... و ...
کرده آنجا ... برادران ... چوپان که خواهران ... و ... و آن زن مهربان گریان از من جدا گشت و ...
رفتن را ... و ... گفت ای خاتون عزیز من ... که ... برای ... صبح ... این ... گفت و رفت و ...

بپردی نصایح آن زن حقانی که از پرستیده بودم پر مغز یافته و هر روز بدان نظر میکردم مدامست این کار را برای آن گذشت که بخیال فروش جواهر خود و
خریدن ملک در خارج شهر بغداد و ادوات دست او بحبس خود سه میلاد داده و از او بخود دستمن آن امر نمودم وی بیگانه از ارکان که از جانب ملک بدخشان بود
به ساختن دست او بحبس بودن نشان داده و از ملاقات آن زندگی خاطر زوجه میلاد و زندگی وضع کاری والی شهر و حرم برای او مرجوع بود
بود و پس از رسوم معمول تعارفات خویشاوندی چون آن زندگی بدیع سه دیده و با تقویم جواهر آن سه به چهار هزار سکه ابتیاع نمود میلاد را که متاهل
خارج شهر داشته که ضیعهٔ وسیع ابتیاع نماید پس از آن خبر چه خود سه تو سه میلاد و جهان زندگی به چهار هزار سکه فروخته عمارتی در آن زمین بنا کرده
و شمارهٔ کافی از گاو و گوسفند خریده و خانه‌ای که توانم با چشمان رعیت خود فراهم آوردم و نام آن آبادی سه نیز قریب آباد نهاده و از شهر بدان عمارت
نقل مکان کرده دایه و زوجه و خواهران میلاد و مادرش را که پیرزنی بود نیز با خود برده و دو کنیز برای خدمت مخصوص خود بخریدم و قصد آن
داشتم که میلاد را برای تحصیل صندوقچه بدان چشمه روانه نموده و نشانه مکان آن سه بدو بدهم و با آنکه از رفتار و صدق گفتار او کمال اطمینان
داشتم مع ذلک چند روزی پیوسته او سه در خلوتها طلبیده و در باب اسرار ترک برای کتمان بود عهد و پیمان از او میگرفتم و پس از حصول اطمینان
به اظهار مقصود و او متعهد گشت که چون بهار رسید برای بدست آوردن مقصود روانه گردد و عذر که برای تأخیر اطاعت آنا سرکه پیش آورد
موجه بود چه که با آنکه هنوز زمستان باندازهٔ برف باریده بود که راه مراوده شهر مسدود شده و از برودت هوا خون در بدن و آب در زمین
فسرده می‌گشت من معذرت وی بپذیرفته و تا هنگام بهار بجای راحت و فراغت من در کمال خوشی میگذشت و لیکن زوجه میلاد از بابت گفتگو‌ها
که من در خلوت با شوهر او در میان آورده بودم مشکوک شده و در باب آن سخنان زشت گفتن آغاز کرده و با چشمی خشمناک در من نظر میکرد و در بحرکات
و رفتار ضعیف خود در حضور کنیزان و خواهران شوهر خود خفیف و خوار میساخت و اینها موجب حقیقت مطلب را از من سؤال نموده و من برحسب جان...
گفتگو در خلوت خود سه برأتی برای او بیان کردم و وی برای رفع خیالات فاسد زوجه میلاد او سه از کارهای حالات آگاه ساخته بود و از او که
خود تقصیر را طلب کرده پس از حصول اطمینان آن تکرار کات ناشایسته را ترک گفت و اظهار پشیمانی نموده ارادت خود سه تجدید نمود و چون میلاد
از رفتار زن خود با خبر گشت زبان بشناعت و ملامت او گشوده و ساحت من اگرچه ظاهراً آتش خشم او سه فرو نشاندید لیکن بجای تخم کین
در خیال و اعمالی که از او ناشی گشت نهاده و بودم بلا خدشه که در قلب داشت حرکات او در نظر وی رنگ جلوه کرده و غضب او سه بجانب من
همی رنجانید و دنبالهٔ این کینه و دار تا بهار کشید و میلاد برحسب تعهد خادمی با خود برگرفته سفر سه کار بسته و بر مرکب نشسته برفتند و پس از رفت
با صندوقچه مذکور بازگشتند و چون در روز خود اهانه شایسته نسبت به زوجه خود مرعی نداشت و مخفی گشودن آن صندوقچه و تسلیم جواهر آن در
اطاق نشیمن من وارد گشت و من دایه سه گفتم که ساقی کنیزان سه ... بخشیده ... آید تا با آن زن بخیالات فاسده در فساد و
کینه در روش مشتغل شده رایات بدشیری برافراخت و چرا به سقط گفتن بپرداخت میلاد را چاره جز تنبیه و تحمل نبود تنفی خاطر برای او حاصل نشد با
آنکه زوجه او از فضاحت و بد شری نکشد ... و شبانگاه از قریب آباد فرار نمود ... خود سه شهر رسانیده شکایت به پدر و اقوام خود
برد صبح آن روز که من از رفتن او اطلاع یافتم دایه سه بجانب شهر گسیل کرده و انگشتری گرانبها به تحفه برای او فرستادم و دایه سه گفتم که نهایت

ازاد نمید و دیر با خود بیاورد و روز دیگر از نزدیک ظهر دایه مضطرباً باز مراجعت نموده و چنین گفت که ای خاتون بزودی برخیز و تا بایی داری بگریز که هم
اینک جمعی از طرف حکومت بگرفتن تو و میلاد و خود خواهند رسید این عبارات را شارت خواهند نمود چه که اقوام و خویشاوندان آن زن به والی این شهر شکایت
برده و میلاد را به دزدی متهم ساخته و تو سه شریک اینجه و سپس بالاخره ... دزدی که دست او بحبس و خبر چه از میلاد خریده بوده ... مرتب سه بوقت
والی رسانیده و والد ... مطلق ساخته است که این را بگیرند از رفقا سؤال چندین ... با اندازه ... جواهر با خود ... که جواب ... آن ...
و بیان این باز مگو که و ... که نزدیک ... جایی تا شکنجه ... و ... مشغول ... و ... با ... از این جهات پریشان شده
و حتی فوق ... بر خاطر من ... دایه ... تا میلاد را از ... با کالاها ... رسیده نزد من آمده صندوقچه جواهر سه گرفت و در ...
خود پنهان نموده ... چاربرگرفت و آن سه در گوشه از باغ مدفون ساخت چنانکه غیر از من و دایه کسی بر آن اطلاع نیافت پس بعضی ...
بدایه کرده با غلامان و زنان او سه بر دراز گوشان خود نشانده و دایه و کنیزان و خواهران خود سه با ... او ... و گفت با ...
روانه شوند و پس از رفتن آنها از اطاق با غلامان لباس مندرس برای خود انتخاب نموده و حتی از ملبوسات زن با غلامان ... برده ...
و مقنعهٔ مندرس زن با غلامان سه بر سر من انداخته و گفت این ملبوسات برای نجات تو کافی است ولیکن از فروغ صورت تو و حسن بشره تو ...
خطر حکایت رنگ صورت تو ... و سیاه ساختن صورت ... در جا در چوبان یاد کرده ...
و دودهٔ مطبخ صورت و دست و سینه و سایر ... ساخته و میلاد ... کرده ... که در ...
بیرون کشیده و خوردنی ... و ماکولات ... برآن ...
بروش گرفت و از باغ بیرون آمده بجانب دره از آن کوه روان شدیم و شبانگاه در میان ... جای ... حرکت کرده
... رسیدیم ... و ... از آن ... بالا شدم و از ... با کمال ...
رسیده و در سیاه چادری فرود آمدیم صاحب آن چادر زنی بود که دو دختر خردسال و پسری دوازده ساله از شوهر خود ... میلاد ...
زن ... و چند عدد پول نقره بفرزندان او قسمت کرده و گفت ای خواهر ... من ... برای ...
مادر خود به بدخشان ... از ... این دیار ... رحمت ...
و ... وارث ... برای تصرف مال موروث ...
چهار ساله ... در ... باغ مدفون ساخته ... خیال ...
آن برگشته و چون مراجعت کنم حقوق لطف و کرم شما سه بجای آورم آن زن ... میلاد ...
برگشته در آبادی ... قریب آباد ...
و مسکن خود مراجعت ... حاصل شده ... مراجعت کرده ...
عجز و لابه و جزع و فزع میکردم و آن زن مرا دلداری داده و گفت ای دختر مطمئن باش که من تو سه چون دختر خود پرستاری میکنم ...

که میلاد ترک عزیمت کند قبول ننموده نشست و آنچه در جیب داشت در جیب من برده و از راهی که آمده بودیم رجعت کرده هر روز با کمال اضطراب و تشویش منتظر
مراجعت او بودم و چون اثری از او ظاهر نگشت بخواب و بخوراک وا مانده بسبب بیماری گرفتار گشته هر روز از بیم حادثه در خلوت اندام خود را از دوده
مطبخ سیاه و [illegible] ساختم تا ضعف مرض بر وجود من مستولی گشته مرا از پا در انداخت و آن پیر زن [illegible] غیر کوچ نمود من با ضعف تمام از کثرت خوف و بیم
گریان و نالان بر درازگوش خود سوار شده و در قفای آن خانواده میرفتم و صحبت های آنها را درست درک نمیکردم چه که زبان رعیت آنها زبانی
مخصوص بود و چون بزبان متداول ترکستان سخن میگفتند خوب فهمیده میشد باری دو هفته بگذشت و خبری از میلاد نرسید یکی از اقوام این زن
که از میان ایل به شهر رفته بود مراجعت کرده و از غریب که در بنات شهر چنین خبر باز گفت که در این چند روز یکی از دزدان که سالهای دراز در غار [illegible]
آشیانه سرقت مینموده با زنی که قاتل [illegible] آن دیار بوده در شهر دستگیر شده اند و خانه و عمارت ییلاق را تماما تاراج کرده و آن زن که رفیق او بوده
بشوهری قرار کرده و ناپدید است و آن دزد که نامش میلاد است و خود [illegible] و لیکن او را طلبیده اند که مقامی که آن زن پنهان شده
بروز دهد و چنین مشهور است که آن زن جواهر بسیار با خود برده است و خانه های شهر و دهات اطراف را بالای بدست بجهت او تجسس نمایند
خلاصه منادی در شهر و اطراف شهر و دهات از جانب حکومت اعلان نموده که هر کس که آن زن را بدست آورده و تسلیم نماید ده هزار منات نقد انعام
باو انعام خواهند داد و این وجه را پادشاه تعهد کرده برای یافتن آن زن که نامش فرخ ناز است خواهد داد و چنین شهرت دارد که در وجه بسیار
فراوان و خوشگلترین زنان روزگار است و آن دزد میلاد را تمام [illegible] بسیار زجر کشیده و جسد او را با آتش سوختند این خبر [illegible]
از روزنه دماغ من بر گذشت و [illegible] نهاده که از توقف در آن ایل وحشت عظیم برای من دست داده و از فرار کردن از میان ایشان بیشتر [illegible]
خوف برای جان من متصور بود چندین بار عزم کردم که قبل از اینکه گرفتار شوم بقتل خود مبادرت کرده و جان بر غم و تیمار خود را از او سازم چه از [illegible]
فکر فرار میکردم [illegible] مهیا بود مرض تب دائم و [illegible] بر وجود من استیلا یافته و عدم رجعت [illegible]
خود ساختم و همه روزه با آنچه [illegible] در جیب داشتم که های صورت خود را که از جوانان [illegible] بسیاری میساختم و از جدا شدن
از میان آن ایل [illegible] گشته از عدم بهبودی به نصایح پیر طریقت [illegible] و آن زن بمن [illegible] و دلداری من فروگذاشت ننموده
و چون یکماه بر این واقعه بگذشت [illegible] چندین منزل از بدخشان دور شده بودیم و آن زن پیوسته مرا پرستاری میکرد و قوت غالب
شیر بود و [illegible] و جهد من آن بود که بعضی اندام من بر آنها [illegible] تا در خیمه آنها که از کشمیر حرکت کرده بجانب کابل میرفت در
نزدیک ایل [illegible] که مرض قوی مرا مبتلا بود هر روزه قصد [illegible] کرده و در آن قافله طبیبی بود که چند نفر از مرضای ایل را معالجه کرده و بعضی معالجین
برای ادای آنها داده معادل قیمت گزافی که برای آنها گرفت از گوسفند و روغن و کشک دریافت نمود آن زن مرا نزد او برد و حالت
تب دائم مرا بطبیب نقل کرد و حکایت حال من [illegible] نقل کرد و آن طبیب کشمیری مرا گفت ای دختر چون در میان این ایل
باطلی و خوب جا شده اگر راضی شوی و خدمت دختر مرا قبول کنی من تو را معالجه نموده و نگاهداری میکنم چه که عیال من سالها است که وفات یافته
و یک دختر و یک پسر از من زنده است که هر جا که بروم این فرزند عزیز خود را از خود جدا نمیکنم و پسر من [illegible] در تحت [illegible] حال خود

در صورت

در هر کار مشغول تحصیل است چون چند سال است که از دیدن او دور مانده ام یک خواهر او را که جان من وابسته بجان اوست با خود برده و اوقات بر خود حرام
و چون از کشمیر خارج میشدیم دایه و پرستار و قیم دختر عزیز مرا با همه [illegible] گذاشتیم [illegible]
روزگار دیر از او جدا ساخت و دختر مرا همدم و پرستار شو این سخن بگفت و دختر خود را که در خیمه بود آواز داده و او آمد با مراعات ادب و احترام [illegible]
بر روی نشست من یکمرتبه دیدم دختری سرو قامت و نازک اندام و خوش سیما دیدم که از محسنات صوری در شهر [illegible] قصوری ندید و اگر [illegible]
با وجاهت صورت در کمال ملاطفت بمن [illegible] گفت که در تمام عمر از خدا این توقع و حاجت نداشتم [illegible]
از [illegible] آن دختر [illegible] با کمال جوانی [illegible] این زن [illegible]
و لکن آن زن بخیال من [illegible] بطور این دختر [illegible] و چون مراجعت کند [illegible]
برایم [illegible] و آن زن [illegible] و در تمام [illegible] آن دختر [illegible] و چشم از صورت من [illegible]
از جای بر خاست و دست مرا بگرفت و گفت من این دختر [illegible] طالب معاشرت و مصاحبت [illegible]
از جای بلند کرده و خواست که [illegible] آن زن [illegible] و طایفه [illegible] طلب کرد [illegible]
[illegible] آن زن [illegible] که آن حکیم از خیال [illegible] و [illegible] گفت [illegible] که این زن [illegible]
[illegible] خیال کرد و چشم [illegible] شد و [illegible] مجلس [illegible] در حضور آن جماعت
بآن زن تسلیم کردم که [illegible] و آن زن قبول کرده و [illegible] محال است که [illegible] گفت [illegible]
[illegible] که این دختر [illegible] است و من چون [illegible] هر وقت که [illegible] و در میان [illegible]
و از طالب [illegible] خواهر خود [illegible] بکار [illegible] خواهد [illegible] سؤال [illegible]
این [illegible] گفتم [illegible] آن زن [illegible] برای [illegible] و [illegible]
[illegible] آن زن [illegible] گفت [illegible]
[illegible] امانت [illegible] که کار به [illegible] کشید و خدا [illegible] و پناه [illegible]
[illegible] رجعت نموده [illegible] بهمان صفت که [illegible] طبیب [illegible] و [illegible] بر آن [illegible]
[illegible] و من [illegible] حکیم [illegible] و زنان [illegible] آن [illegible] جمعیت [illegible]
وداع نمود و رفت و دختر آن حکیم [illegible] جان [illegible] بود [illegible]
[illegible] از حسرت او [illegible] خون جگر خوردی [illegible] حیرت [illegible]
[illegible] در صورت [illegible] خود [illegible] و این دختر [illegible] گذشته از محسنات جمال [illegible]
آن حکیم [illegible] و خود [illegible] بود [illegible] و دست [illegible] هر صورت [illegible] و [illegible] بشنیدن

صحبت جان‌افروز بیش از ایام سابق بکام خود رسیدم باری از این اتفاق آن دختر بنهایت خوشحال گشته مرا بخیمه برده از لباسهای از جواهرات
خود که بنهایت نفیس و پاکیزه بود نزد من نهاده و اصرار نمود که آن لباسها را ببر کنم و یک یک سلاح از بدن خود بیرون کنم چون دست وی بوسیده
گفتم ای خاتون نازنین من بسته سلاحم که این گونه خود را بجز بتدبیر یا لباس آن شب معاف دار و چون ظلمت شب پرده حجاب بگسترد
از همه قبح در خاتون عزیزم سلاح تغییر کرده با کمال افتخار آنها را بوسیده و خواهم پوشید جان‌افروز گفت ای خواهر من اگر تجسم
من [illegible] باز لاف با لباس و اندام خود خجلت داری من اینک از خیمه خارج میشوم و چادر [illegible] رخت خود [illegible] این بگفت و از خیمه برون
رفت پرده آن سلاح چند رخت من با چاره تبدیل لباس کرده و آن جواهرات چند رنگ را در هم پیچیده پرده بالا زده و از جا در دورش در میان
چمن زار چند خیمه زده شب با اینکه آن دختر کمال [illegible] بنهایت مضطرب و ترسان بودم و هزار خیال وحشت انگیز در خاطر
من خطور مینمود خلاصه این حکیم از فارسیان مقیم هند و نام او [illegible] و بنهایت خوش رو و [illegible] با وقار بود و او در این سفر
چاره لازم بود که خدمت [illegible] را بعهده آنها واگذاشته ولکن از چند روز قبل که پرستار دختر او فوت شده بود خدمات دختر
جهان‌افروز [illegible] در آن شب طعام سلاح که غلامان بر در خیمه نهاده من در حضور حکیم گسترده و خود در گوشه خیمه بایستادم اما جهان
افروز بکلم پدرش باصرار مرا در زیر دست خود جای داده [illegible] غذا تناول کردم و حکیم [illegible] داده و گفت هنگام خواب [illegible]
خود ریخته و [illegible] آب در بالا روی بنوش و چون از خوردن فراغت حاصل آمد بقیه آن سلاح با ظروف در بیرون خیمه نهاده آفتابه و طشت
که حاضر دیدم برگرفته دست پنهان سلاح بشستم و خود نیز در بیرون خیمه دست شسته و چنان پریشان بودم که از سیاهی دست [illegible]
[illegible] و آنرا با صابون شسته بودم و همچنین شستن آب بصورت خود زدم و چون مشغول گستردن رختخواب حکیم و دختر او شدم جهان‌افروز
مشاهده کردم که با دقت تمام در دستها و صورت من نظر داشت [illegible] خیال نکند [illegible] که من بسبب تعجب آن دختر [illegible] کنم و چون
بالا پوش [illegible] با ندیم حکیم برخاسته یکی از غلامان را آواز داده و گفت رختخواب [illegible] بستر [illegible] در خیمه
نهاده و من آنرا برداشته [illegible] برای خود گسترده و خود [illegible] آن چند [illegible] لکن خیالات وحشت آمیز خواب را [illegible] ساخت که
از وزیدن باد [illegible] خیمه بگوشم میرسید گمان میکردم که [illegible] آمده اند تا [illegible] گذشت [illegible] بیدار
کرده [illegible] بار [illegible] آن حکیم آهسته آهسته وی را آواز داده تا بیدار گشت و دختر خود سلاح بیدار ساخته [illegible] گفت این دختر
بیچاره [illegible] بیدار [illegible] و چون جهان‌افروز بجانب بستر من آمد و ایستاده دید که بستر خود سلاح نیز در پیچیده [illegible] خنده کرده و نام مرا
پرسید [illegible] خاتون نام من [illegible] و نام پدرم سهراب بود جهان‌افروز دیگر بار بخندید و گفت
ای سهراب اگر پدرم [illegible] تو باید با من [illegible] روزگار خود [illegible] این سخن [illegible]
[illegible] خیال [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] خلاصه پس از آنکه بار را بر چهارپایان بنهادند حکیم بدختر خود گفت ای جان پدر چون خدمتگزار برای تو [illegible]

قرار

قرار داده و اگر محبت او برای مشغولیت خاطر تو کافی نباشد من [illegible] خواهم بود [illegible] و بر آن نهاده بود [illegible]
افروز [illegible] پدر و من [illegible] بر آن سوار شدیم و حکیم [illegible] از راه افتادیم پدر جهان‌افروز
که [illegible] صحبت دختر خود [illegible] طاقت ترک عادت [illegible] و بصحبت مشغول [illegible] که در جوانی [illegible]
و مادر او [illegible]
[illegible] خیالها که برای [illegible] حکایت [illegible] گذشت [illegible] بدقت [illegible] و حکایت [illegible]
بچون طایر [illegible] غایب کرده [illegible] چشم [illegible]
دائره [illegible] دائره [illegible] دل [illegible]
تمام [illegible] جهان‌افروز [illegible] ایام عمر من [illegible] جهان [illegible]
[illegible] کشمیر [illegible] پدر و مادر [illegible]
[illegible] برای دیدار [illegible] و چون [illegible]
برحمت حق پیوسته [illegible] سال که [illegible] فرزند [illegible]
از کشمیر [illegible] که دختر [illegible]
و چون [illegible] عالم [illegible]
در آن وقت [illegible] بصحبت مشغول گشت جهان‌افروز
بجانب من [illegible] صورت من [illegible] علامت [illegible]
گفتم ای خاتون [illegible] که در تمام مدت عمر [illegible]
[illegible] جهان‌افروز
گفت ای سهراب [illegible] دیدم [illegible]
[illegible] ای خاتون [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] خیال [illegible]
[illegible] محافظت [illegible]
[illegible] دست داده [illegible] در تمام مدت حیات
[illegible] باشد [illegible] گذشت خود کرده [illegible] حکایت کرده بودم [illegible] بیان کرده [illegible]
شرح معانقه [illegible] کلام [illegible] پس از مرگ برادرم [illegible] جهان‌افروز [illegible]

خندان و از شنیدن مصیبتهائی که بر من رفته بود و در ضمن سخن گریه بر من دست داده بود و چون داستان من با ختیار نمودن کنیزی او
بخانم پیوست بی اختیار ناله و زاری آغاز کرده و اشکی چون باران بهاری از دیدگانم باریدن گرفت آن دختر رقیق القلب با من گریه
نموده و با عنوانات ملاطفت آمیز مرا دلداری و دلجوئی بجا آورده و در روز بنیمه رسیده بود که قافله بر فرازی که درختان کهن سال فراوان
و چشمهای صافی روان داشت فرود آمده و بر و سه وزیر درختی آرام گرفتند و غلامان خانم در مجاورت چشمه خیمه بر پا نموده مشغول
بار ما و ترتیب منزل و نهار مشغول گشته جهان افروز دست بدر خود گرفت و دور تر از قافله صاحبی بر لب چشمه نشسته بادی صحبتی طولانی
در میان آنچه نهار حاضر شد بود جهان افروز خود بلند شدن مجاورت کرده و بر سیاق شب گذشته صرف نمودیم و خود دست بدر دا
نشسته و لباس حمام بر داشته مرا با خود برد تا بجائی دور از قافله در پناه تخته سنگی که چشمه جانان بطور جاری بود رسیدیم عریان شد
و مرا بر برون خود باز داشت و گیسوهائی را که بنهایت کثیف بود بشست و بر و سینه مرا چندین بار با صابون شست و شو داده منزه ساخته
در شست و شوی او معاونت کرده پس از فراغت بدقت در اندام من نظر کرده و گفت ای بانوی من کاش خداوند اینک مرا پسر می ساخت که از
اندام لطیف تو تمتع و محظوظ می گشتم این سخن را گفته و مرا سخت در آغوش خود چسبانیده و گردن و بناگوشم را بوسیدن و لب مرا مکیدن گرفت
پس لباس پوشیده و بخیمه مراجعت نمودیم هنگام [illegible] گفت ای فرخ ناز شکر پروردگار که مرا با تو خطاب چنین امر خیر
تا در نمو و اسباب خلاصی در راحت تو شدم مطمئن باش که در تقدیر تو را بچون دختر خود دوست خواهم داشت و اگر میل مفارقت او
هرگز از او جدا نخواهی گشت و خداوند تعالی مرا چندان مال و منال عطا فرموده که پیوسته اسباب راحت خیال و فراغت بال شما را فراهم توانم نمود
وانگه دختر من بر ضد عهد رکن یا تو کرده بود و مرا از حال و سرگذشت عجیب تو آگاه ساخت همین مطلب بعد خلاصه چندان از این قبیل سخنان بیان نمود
که قلب مرا اطمینانی کامل حاصل آمد و راحت شدم و از همان روز اندک اندک بهبودی در مرض من پدیدار شده تا بکلی سلامت مزاج یافتم از
ورود کامرجان افروز طرفة العینی از من جدائی نگشت و هر شب مرا در آغوش خود میخوابانید و چون وارد این شهر شدیم در خانه خالوی جهان
افروز فرود آمدیم و او تاجری بود با مکنت فراوان و مال بی پایان که بفراغ و خوشی گذران میکرد و برای برادرزاده خود دکتر حکیم بود
بر وضع مرتب و منظم حاضر آورده و چون فرزندی نداشت او را بچون فرزند خود توجه نمود و او را بی فرزند نیک میداشت و این پیرزن جوانی بود
که بیست و سال از عمر او گذشته و در صباحت و ملاحت بر خواهر خود برتری داشت روئی داشت که خورشید جهانتاب از شرم تلألؤ آب و تابش
با حجاب سحاب روی میپوشیدی و موئی که جعد سنبل پرچین و تاب از حسرت رنگ و بوی بچون مشک نابش هم مرارت [illegible]
کمان ابرویش با تیر مژگان از بهر جهت [illegible] چشم [illegible] فتان [illegible]
اند زنخی همه یوسف کنعانی در چاه زنخدانش گرفتار و هزار شیرین از آرزوی بوسیدن لب و دندانش بجا ربوده رخساری داشت
چون گلبرگ شاداب و زنخدانی چون گوی کوچکی از سیماب و گردنی چون رخام و قامتی چون سرو خوش خرام حکیم از دیدار فرزند بسیار
خوش و خورسند گشته او را چون جان شیرین در آغوش کشیده و از کثرت خوشی گریه در آمد و جان افروز پس از نوازشهای پدرانه از خود

در بغل

در بغل زده و بوسید و خالوی برو محض تشریفات ورود او قوام خود جشنی بزرگ برپا کرده و اقوام و دوستان خود را ضیافت کرده و بعد ها
بانکو و ترتیب داد حکیم مرا باسم خواهرزاده خود معرفی نموده و دختر خود را نیز بجهان [illegible] سفارش نموده بود و آن دختر گاهی مرا خواهر و گاهی
خانم عزیز خطاب مینمود زوجه خالوی بزرگ که زنی متعارف و دنیا دار بود جز [illegible] فوق العاده نسبت بمن مرحمت میداشت و بروز بروز کم را
[illegible] رنگ گونه اش سرخ شده و بجان افروز گفت جان خود برخیدم چه رازی در میان است که من دختر عم خود را عنایت داده
بیدارم و [illegible] محبت خود را چنانکه در قلب دارم بدو اظهار کنم و از نظر کردن بر وی تیغی در دل من پدیدار میشود جان افروز از
سخن برادر متبسم گشته و گفت ای برادر عزیزم چون از بدو عمر با وی محشور نبوده اظهار رسم خویشاوندی برای تو مشکل شده و چنانکه
او نیز با تو محبتی بسیار دارد و شرم حجاب اظهار او است اگر چه جان افروز این سخن را محض فریب خاطر برادر خود بیان کرد و لیکن بحقیقت
چه که بر وقت نظر من بصورت دلپذیر [illegible] حالتم منقلب گشته و اضطرابی در من پدید آمد و از چشمان [illegible] نظر خود
بجائی دیگر منحرف میساختم جان افروز بتدریج از این محبت جانبین آگاهی یافته و محرمانه از برادر خود جویان گشت که اگر به دختر عمه خود تعلق
خاطر داری بسهولت تمام اسباب مواصلت شما را فراهم خواهم آورد و چون از طرف او اطمینانی حاصل کرده بود این سخن را با پدر خود
در میان نهاده او نیز بدین امر رضا داده ولیکن چون نامزد او از اقوام زوجه خالوی او بود و وی از اندیشه جان افروز و پدرش آگاهی یافت
شوهر خود را [illegible] تهییج نمود و دسیسه بکار [illegible] در خلال این احوال روزی پیرزن حمالی که در گرمابه بخدمت مشغول بود نزد من آمده و محرمانه مکتوبی
بمن داده و گفت جوانی که دعوی برادری شما را دارد و چند روزی است که وارد این شهر شده و بخانه من مسکن کرده این مکتوب را
برای شما فرستاده و از من تمنا نمود که آنرا رسانیده جواب برای او حاصل نمایم مکتوب او را گرفته و گشودم و این مضامین در آن نوشته
بود که ای خاتون محترم من وقتی که برای استفسار مطلب از شما جدا شدم و شما را در تحت حمایت یکی از زنان ایل [illegible] بردم مجلس اینکه از
کوه گذشته و بقصبه که در جوار غرب آباد واقع بود برسیدیم جمعی از مامورین حکومت که در قصد تفحص من بودند و مرا شناخته بودند مرا
گرفته و دستگیر نموده و بشهر بردند و از طرف پدر دایه فرزند تو و خواهران مرا گرفته و بشکنجه و عذاب کشف مقام شما را میخواستند مرا
نیز تسلیم دژخیم کرده و بسیاست کشیدند و از کثرت عذاب رمقی از عمر من باقی نمانده بود دژخیم که یکی از رفقای رهزنی من بود
ترحم کرده و شبی مرا نجات داد و دژخیم از بیم مواخذات حکومت یکی از دزدان زندانی که شباهتی بمن داشت خفه کرده و چنین [illegible]
داشت که در زیر شکنجه وفات یافت چند روزی من در خارج شهر مخفی بودم و از امانات شما اطلاع یافتم غرب آباد که مامورین
حکومت مفروشات و اسباب آنرا غارت کرده و عمارت او را با خاک یکسان نموده بودند [illegible] آورده و شبانه بکجا
[illegible] شدم و در تاریکی شب راه میپیمودم تا بپای تنگ کوه برسیدم از دور صدای شیون و زاری بگوش من رسید که از
گردش روزگار ناله و شکایت می نمودند و چون [illegible] نوحه کنندگان کردم اندک اندک به آنها نزدیک
شدم صدای خواهران خود را بشناختم که برمرگ من گریه میکردند و صدای باغبان پیر را تشخیص دادم که آنها را بصبر و شکیبائی نصیحت

میشود و چون پیشتر رفتم دایه تو و زن باغبان را در میان آنها یافتم بدواً از دیدن من متوحش گشتند و پس اظهار بشاشت نموده گفتند
چون خبر فوت تو در زیر شکنجه شنیدیم ولادت وفات یافت و از ما مأیوس گشتند خانه ما را غارت کرده و اسباب زینت را از ما طلب
نموده از شهر بیرون کردند و باغبان دیروز و امروز ما را بدینجا رسانیده و قصد دارد که ما را با خود به شهر بلخ که وطن اوست
برساند من اگرچه از فوت مادر خود محزون شدم لیکن از این واقعه بنهایت مسرور گشته و صلاح حال خود را در ماندن نزد آنها ندیده
ایشان را به مخفی داشتن نزد خواهر خود توصیت نموده برای خریدن غذا و در ازای کوشش قدری زر به باغبان تسلیم کرده و میعاد ملاقات
خود را در اولین منزل از خاک بلخ قرار داده و از آنجا جدا شدم و امیدوار بودم که چون به همراهی آن رسم تا آنها را با خود برداشته بجانب
میعاد حرکت کنم لیکن چون آن طایفه را در مقام مقرر خود نیافتم چند روزی پیوسته متعاقب آنها روان بودم و هر چند تجسس نمودم
آنچه در آن یافتم در میان موجبات خود و ختم و طی مسافت بکردم تا بدین امر راضی شده و آن زن تجار شما را به حلیم گیر کرد
مقصد و مکان او را در گاه مرا برای من حکایت کرد چون از وضع شما مطمئن گشتم به تعجیل تمام بجانب میعاد رفته آن بیچارگان را
گرسنه و سرگردان منتظر خود یافتم و حکایت نمودند که در منزل دوم که تو از ما جدا شدی جمعی جاسوسان حکومت بما رسیده و چون
کسی را با ما ندیدند آن نقدها را بهمراه خود بزجر و توبیخ از باغبان گرفته و در ... کشیدند که این نقد معلوم شد از کجا بدست آمده و وی
از حقیقت کار انکار کرده و گفت که روزی که ما را از شهر خارج نموده دیدم جوانی سوار بار غضب و از حالت زار ما متألم گشته این
نقدها را بما کرم نموده و سه روز ما را همراه و سؤال از دهات گذرانیده ایم من آنها را تسلی داده و محض احتیاط از گرفتاری
دوباره چند عددی پول مخصوص آنها برده و چند منزل دیگر در پی آن قطع مسافت نموده و از میان ایلات چند گاه و در ازای کوشش قطع
کرده با رخت مندرس ایلاتی تبدیل لباس نموده چهارپایان را پیش خود همراه اندم تا با فرزین خسته و درمانده به نزد رسیده آنها را
تسلیم کرده و در هر منزل از همراه راه میرود و خود تا از دلیگ به بلخ رسیده با آنها در پیوستم و در آن شهر مکانی لایق برای آنها کرایه
کردم و آنچه همراه داشتم در آنجا مدفون ساختم پس از آماده کردن تدارکات معیشت آنها برای اطلاع شما بکابل سفر کرده و چون شنیدیم
که جشن عروسی در پیش دارید چنان صلاح دیدم که بدین کتابت شما را از واقعات خود و علامت ظفر شما مطلع سازم و اگر میل شما
به توقف است دایه و فرزند شما را بدین شهر رسانیده و حقوق خود را در عالم انسانیت بجای آورده باشم پس از قرائت بسیار آن
مکتوب را بدست عزیز خود جهان افروز نمودم و چون امیدوار بودم که با عانت پدر خود امر وصلت را با برادر خود بانجام برساند
صلاح در ابراز مطلب و طلب دایه ندیده و گفت ای خاتون محترم من چون عجالةً فرزند تو در شهر بلخ است صواب در آن است که
این مردار روانه بلخ سازی و تحقیقات خانه او را جویا شوی و هنگام فرصت کس بطلب طفل خود روانه نمائی من سخن او را پذیرفته بر
طبق مشورت او زن حاملی برای میلاد پیغام دادم و بخیالات خود مشغول بودم یکی از پرستاران این خانه که خصاص بخدمت
برزو داشت و از محبت او با من آگاه بود را بنهایت دوست میداشت در غضب پیام محبت آمیز آن جوان مخفی از زن خود چه خو

برزو

بمن میرسانید و با من و جهان افروز با لطف و دوست جانی و محرم اسرار زنانی شده بود خلاصه ماهی بر این برآمد و بعضی وقتی برزو چند
خالوی جهان افروز ناگهان نامزد برزو را که در خفیه بعقد نکاح او درآورده بودند وارد تخانه کرده و پس از دو روز او را بترتیب جشن
عروسی بپرداختند حکیم و جهان افروز با لطف از این واقعه ملول گشتند و چون برای برزو خالوی او بود و پدر و خواهرش برکرده
او اعتراض نمیتوانستند نمود ساکت ماندند مرا از دوری عظیم عارض گشته که رفیق و بستری گشتم و برزو گذشته از اینکه بحجله
عروس قدم ننهاد و در چهار روز بعد بر اسبی نشسته و بخیال تفرج از شهر خارج شده مفقود گشت و کسی از او نشان نیاورد
و من در فراق او مبهوت و منفور شدم در آن وقت میلاد را بخاطر آورده و به بهانه حمام رفته از زن حمامی جویای حال او گشتم و
گفت که در چهار روز پیش سفر کرده و نام محلت و خانه خود را بنوشت و لیکن آن نوشته از من مفقود گشته این مسئله بر اندوه
من افزوده و بر بدبختی خود گریه بسیار بکردم آن کنیزک که نامش دلاله بود بر بالین من آمده و گفت ای خاتون برزو را دوستی از
بزرگ زادگان این ولایت بود که در مدرسه با وی شرکت در تحصیل داشت و در این اوان با پدر خود بجانب بلخ رفته شاید که این
عروسی را برخلاف دلخواه او وارد این خانه نموده اند گفت که چون از زنان خالوی خود شرم دارم نزد دوست خود
به بلخ میروم و تو این سر را از هر کس مخفی دار و لیکن پس از رفتن من فرخ نام زن را آگاه ساز و اگر میل ملاقات مرا نمود با فلان تاجر
که چند روز دیگر عازم بلخ است مخفی از پدر و خالویم سفر کند و اگر در اقبال امر ملاقات مرا شخصی اجازت ده تا من آن تاجر
ملاقات کنم و از تو صبر کند که برزو به او گرد ... آگاه شوم من لحظه ای دلاله را آنچه رای تو است بجای آور که من بیش از این روی
توقف در این خانه نیست همان روز دلاله برفت و فردا باز آمد که برزو سفارش ما را بدان شخص کرده و فردا علی الطلوع عازم
بلخ است من و دلاله در نیمه شب از آن خانه بیرون رفته و خود را بخانه آن تاجر که دور از آن منزل نبود برسانیدیم آن شخص ما را با احترام
بپذیرفت و علی الطلوع ما را در محمل نشانده و قبل از حرکت خود با غلامان و چند نفر از پرستاران زنانه که همراه میبرد روانه نمود و چون
رشته بدبختی برای هر کس که از روز ازل باشد تا آخر عمر او منقطع نخواهد گشت فلک زدگی من برای آن تاجر بیچاره سرایت کرده
در پنج منزل کابل در میان دره های کوه بند دکش جمعی از قطاع الطریق بر آن قافله شبیخون آورده اموال آنها را غارت بردند و جمعی
را بقتل رسانیده و برخی را عریان نموده رها کردند و لیکن من و دلاله و زنها جوان که در آن میان بودیم شکل خود که در قید بندی آن
کوه واقع بود ببردند و قصد تمتع از ما نمودند من و دلاله تن در نداده و مرگ را بر خود خریدیم و رئیس دزدان که آن مخالفت سخت
از ما بدید تهدید زجر و آزار برده و دزدان را از خیال مباشرت منصرف ساخته و خود اظهار محبت نموده بتدریج گاه گاهی جام
شراب با ما بپیمود و می گفت باده از غم شما بکاهد و مقدار پیمودن شراب را اندک اندک زیاد کرد تا ما را بخود ساخته و بقصد خود
فایق گشته یک سال تمام بهر گونه زحمت و خدمت در ریاضت مبتلا بودیم تا وقتی در غیاب دزدان در لباس مردان فرار نمودیم و
از پس شب و روز پیاده راه پیمودیم و بجده و قصبه ای که رسیدیم دلاله در میان زنان فال گوئی و کسب نفیس میکرد و ساده

و جان ما را طلسم بیاد داد و حکایت کرد که ما در زمان هنگام طفولیت من در قصبات کابل بر این شغل مشغول بود و پدر من چنان معروف بود
که صاحب تسخیر جن و شیاطین است و بعضی شبها بر او از نیرنگ صورت های عجیب و غریب به نظر می آورد و پدرم که جنایت به نظر بود که این خطوط
رنگهای مختلف هزار قسم به شکل شیاطین بر دم نگاشته و آنها را وحشت و هم می افکند تا وقتی مردی که فرزندش به علت مرض مبتلا به ضعف شده بود برای
گرفتن تعویذ نزد ما در من آمد و پدرم برای ترسانیدن آنها ناگاه عجیب از گوشه خود را نمود آن پیر فریادی برکشیده مدهوش گشت و پدر و
با نشتر پری اینچنین که در دست داشت متعاقب شیطان گرده سر و گردن و سینه او را به ضرب نیش پر زخم ساخت پدرم از آن ضربتهای
سخت برد و مادرم ترک شغل خود کرده از صحرا نوردی چشم پوشیده مرا که فرزند یگانه او بودم به شهر آورده و بحال کوتی و لت چی مشغول
شد و شوهری اختیار نمود و هنوز که پیر و فرتوت شد از نیرنگهای مردم فریب خود اجتناب نموده در کمال فراخ دستی معیشت می نماید و به صحبت
پاکیزه و نظیف می پوشد و شوهر او هم چون او پیر و شکم پرست و تن پرور است خلاصه این شغل پایه دلالت در راه اسباب معیشت ما شده
تا به منند رسیدیم چند روزی در قصبات آن توقف نمودیم و از شیخ راه پرسیده و به آهستگی هر بار راه خود در پیش گرفتیم تا بعد از قطع مراحل
وارد بدین بقعه شدیم و شیخ جانی و پیر خدا داد را بدین شاه فقیر کرمی مشاهده نمودیم چون ما را غریب و فقیر دیده مهمان نوازی بر خود
و حکایت بیچارگی و صحرا نوردی ما را جویا شدند ما را چنانکه میدانست رانجا بهزاد که حکیم فارسی انگلیسی معرفی نموده و آنچه بر ما
گذشته بود بلا تخلف بیان کرد شیخ گفت ای بهتر کان من همه بزرگان شهر در فصول مختلفه بدین بقعه وارد شده هر یک بعقیده خود
زیارت کرده و نیازی میدهند و عمر معیشت ما از همه جهت مهیا است و شما که غریب این شهر می باشید در هیچ جا راه نخواهید داشت
بهتر این است که در همین مکان توقف نمایید شاید آشنایان شما وارد مکان شوند در آن وقت با کمال اطمینان با آنها که هر مکان
بخواهید بروید ما سخن شیخ را که ناشی از نیک اندیشی دیدیم پذیرفته و در مکان توقف نمودیم و ما را به شغل خود مشغول گشت
و من نیز مردم فریبی را از او آموخته سالی بدین شیخ بگذرانیدیم در مرحله قافله از بلخ بکابل میرفت و ما را که از یافتن پدر و فرع …
بود با من بدرود کرده و با ایشان بکابل رفت و من باید با فرزند خود باقی ماندم و مرحله است که بدین شاه فقیر کرمی جای پیر داده ام
شاید خبری از پدر یا پسر و یا دایه و فرزند خود یا شاهی و دلبند بر جا بیم و چون تو وارد این بقعه شدی صورت تو را

شبیه صورت هر زنی دیدم تا بخیال خود رجا بی کرده و دل بستم که تو فرزند دوست من خواهی بود از این جهت در موج خود فرزند هم و دیگر
کاری با من نداشت تا شوم تو خود بسته هر آن تذکر پستی بخت خود ابتلای کرده ام هر هدف نیز از فرزند در این جهت تا شب گرده
به دست آورده آن آن با دوری یکان نیافته است پس در این جا به دست قرار گرده و با پیره آن را در حسین نشد ام و لیکن رشته ای امید هنوز زنده گاه
و از این شب تا اکنون نمی تواند بشنیده که دل خون شده ام از مدتی نظاره که در کرده یاد نمود و از این جستجوها تا شوم خواه گاه فرزند برسد و دید
خواهم شد و دیگر گاه در آن و جای دیگری من شدن مشقت برده ام در این دنیا انگار بکتاب پیش آمد ام و ملاحظات نمودم او در فکر نه در بند
تا شیخ و فقیر وارد بدین جا می بخت قسمی من در عزلت ایشان و از آنچه باین جا و او هم من ایرانی شرح ایشان هو الطاق کیف ابنده بیاد نیاز زمین
تنور در وسط با صورت گرو او فرو می آمد در سین نفاق و در نگرنت که را در لحظه نگند و لیکن هر دم آمد و محکوم بودم و مردم
هر روز گفت با که منظر و در گوشه آورد و کوشش فراوان پیه به یکسان و در پس تمیز میشود و گفتم گفتند و دست با فرد که بر لطف بیشتر مرتبه
انداز او را تحویل نمود چون و تو که در این صحرا ها در بیابانها ماند در بهر حال صحرا گرد خانه انبوه داشت و در ته خیر بدین لطف و گورها
با بزرگان من گفت در تکه ام تنهایی بودم و در این آن ها غافلی به قدم هر دو آنچه در حیرت هم در کار و تو خوب گرفته بود که نبود و دل
بعد گفت در این جا پیر و مدت زنده بود و در چشم تو در این مدت آن که در حقیقت بود که می خوابی و دو غم محرومی به درد بی تو باز هم
اتفاقات روزگار و رنج و پیری و ماند بی ثانی قضا نامور و غم فقدان دوستان و در فرقه ام ما را دیگر فرستاده و باز و در مرد شیرین در قصه
و چون رو به سوی بند بار دگر انتقال جنون را نمودم و دیدن همگی حسن نام و حیات و رفتار هم پیدا و دیدم هر روز خیال فرشته و دیدن آن جهان و بدر
رحمتی صاحبی و در کل بیت غم فرو در نشست قدرت و ادب هر آنچه بود و در کف تو با خرد و ذکر خالق نیکی چنین زیبایی در دولت
انتظار کشیدم و نقدها را زر و رخسار تو و آستان در بی دل عالم را در هیچ تاب کند اشارت انداختی و در وطن از مرحمت و ثابت انتقام با داده
خواستی می آورد و لبی و دانه آن بلخ در دست شرح آن حضرت مجد او را بر دست و قدرت هر روز اظهار لطافت در حق
گونه هر صد قطره بر گل عمر و کشیده و بنت خلاصه بتر روزگار من در روز حسن کرده و با هر دو قدر بر دل من بنشسته قدرت و لطف گرده
و حتی نقش او در دل من گرفت و چون آن دختر بسیار از آن جهان بر لبان میخورد با هم با شاه زنان و فرشته و مهر و لطف ذات با هر
بر آن حضرت جبین فرو کشید و گفت که دختر که با هم و گفتن بر زندگانی در یک دو اثر نقد مقدس گیتی و جوانی ... در بحیرت تحفه در فلاح
فرزند قدرت بستانی آن به در جهان هر زنده از در زمان بر آورده و گفتم از نشوه جوانی جهان بود که باید بر حال کار او شد و در اتفاق
در مالش حاله خود در خانه ای نقد بسیار کرده و ناکام آن است و این تو من هم ده بهر خود بسیار کرده و در روز بر آن دولت حال
زده هر روز صبح همراه او در یک دست بیچاره دعا رفته و حتم از زنده بر آن معروف شیخ جان در هر دم یک در این جا مشغول عبادت
و شوهر خانه خود آن بر آن است در آن نقد تقوی و قت باقی با نیست و مدد و قتی هر روز هم در آن ادا در قلم تو تا جوانی فردی در انجا
بجا قسم هر روز به دل محو در پیغ و خبر بر خانه بر خانه با یار گرد عاقبت بگوید که خوب به صورت تو دل بی مطلوب مجرم است که نسیم اندوه و آه بود

که نقشه در صورت نگارده‌ام محبت نموده دل مرا جای گرفته حالا بسی جگر دارم نمودن [illegible] با ما و تو [illegible] از خانه [illegible] خود
خواهم خواست قبول کنم این خاتون عزیز خانه [illegible] به دیدار ما هست ده ملاقات نمودیم هر بلا که خواهی گفت [illegible]
تو عزیز با خود خواهم برد و اینک تنگ قدم گاه و چشمه [illegible] زیارت [illegible] جا نمود [illegible] و چهار
با والده و جمعی از [illegible] تا قدم گاه و چشمه [illegible] و آن آب [illegible] زیارت [illegible] با ایشان [illegible]
و دوم زیارت غار [illegible] جا با [illegible] عبادت بوده سلام کرده [illegible] غار [illegible] درخت [illegible] بزرگ [illegible] گسترده و سباط
[illegible] و [illegible] جات [illegible] گسترده بودند [illegible] کرده [illegible] مرا به [illegible]
[illegible] در [illegible] هست [illegible] دل [illegible] حالت ضعف [illegible]
[illegible] در [illegible] عجب [illegible] پس از صرف [illegible] و [illegible] کرده [illegible]
[illegible] همراه [illegible] صحبت [illegible] چون [illegible] باغ [illegible] کرده [illegible]
[illegible] صحبت [illegible] آن [illegible]
[illegible] دیدم [illegible] گفت [illegible]
درخت بزرگ و [illegible] بودند [illegible] همراه [illegible]
باغ [illegible] دست [illegible] اسباب [illegible] توپ [illegible] چوگان [illegible]
[illegible]
[illegible] دست [illegible] دل و جان [illegible]
[illegible] قبول [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] چون [illegible] ادب [illegible]
[illegible] ادب [illegible] خود [illegible]
[illegible] دست [illegible] چون [illegible]
[illegible] چون [illegible] دست [illegible]
[illegible] حیله [illegible] مردم [illegible]
[illegible] دست [illegible] گفت [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] داشتم [illegible]

[illegible]

[illegible] و از [illegible] اگر چنان واقع [illegible] از [illegible]
و [illegible] حکایات [illegible] پدر و [illegible] فرار از شهر و گرفتار شدن [illegible] ملاقات پنهانی او بیان
کردم [illegible] حالت [illegible] خود و پدر خود را حکایت بیان
کردم [illegible] پدر [illegible]
[illegible] خاتون [illegible] پسر عزیز [illegible]
[illegible] خاتون [illegible] شنیده‌ام [illegible] وقت [illegible]
خواهم [illegible] دست [illegible] مشغول [illegible]
[illegible] رسیده [illegible] کرده [illegible] دست [illegible]
[illegible] چون [illegible] بصورت [illegible] دست [illegible]
[illegible] صورت [illegible] اتفاق [illegible]
[illegible] صورت [illegible] چون آفتاب [illegible] زوال رسید [illegible]
مراجعت [illegible] گفت [illegible] این [illegible] دختران [illegible]
[illegible] دعوت [illegible] طعام طلب [illegible] اجابت دعوت [illegible]
[illegible] اسباب [illegible] صحبت [illegible]
[illegible] جواب [illegible]
[illegible] صحبت این [illegible]
[illegible] خاتون [illegible] چنین است [illegible]
گفت چنین [illegible] دست [illegible] اسباب [illegible]
[illegible]
چند جام از شراب [illegible] شام [illegible] چون شب [illegible]
[illegible] خواب [illegible] صحبت [illegible]
[illegible] شام [illegible] طلب [illegible]
[illegible] جام [illegible]
شام [illegible] اجازت [illegible]

گسترده بخفتم و از شوق وصال آن بدیع الجمال هزار قسم خیال میکردم و از جنون خاله خبری که خدا را بجای بیاورد و هر وقت
خیال رفتن بدو مینمودم دلم طپیدن میگرفت و هر دم که لطافت اندام آن صنم را بخاطر میآوردم حالت ارتعاش بتن [illegible] دست
میداد از تصور بوسیدن لب و گلویش ضعف میکردم و از فکر بوییدن طره و مویش از شدت لذت میمردم خلاصه نیم جانی پس از مدتی
برآنگفت چراغ ها خاموش [illegible] از بستر برخیزم و طوافی در باغ نمایم چون از جنون بیگانه [illegible] الهیان [illegible] برای خواب مرحمت
کن و او رفت پس از ساعتی باز آمده و گفت همه چنان خفته اند که گویا مرده اند و در باغ [illegible] خوابیده اند با چند تنگ [illegible] کرده و از باغ
الهیان حاصل معلوم این چه که بستر خود بینداخت و بخفت و پس از اندک زمانی به سبب عادت آهنگ خرا خرش بر آمده و بلند گشت و لیکن من از جای
حرکت نکردم تا ساعتی گذشت و شب به نیمه رسید آهسته آهسته بر خواستم و از میان بوقچه خود [illegible] نازک برداشتم
لطیف بیرون کشیده و آنرا با عطر [illegible] کرده و [illegible] پیراهن خود را [illegible] و مخمل خود را که [illegible] خشک نموده
و [illegible] خود را که احتمال صدا داشت نپوشیدم [illegible] خود را [illegible] رسانیده و از آنجا با احتیاط بطرف جای دایه روانه
شدم و [illegible] خود را به درب آن رسانیده و [illegible] آنرا باز نمودم و چون [illegible] صدا داده آهسته گوش فرا دادم [illegible]
عزیز فریبنده جان مرا از انتظار تمام کرد و خود را در آغوش آن ماهرو افکندم و جز پیراهنی در بدن او نیافتم پس او را [illegible] لباس
از خود دور ساخته و به بستر [illegible] با تمام [illegible] و [illegible] آن [illegible] و چراغی [illegible] خود [illegible] روشن [illegible]
مرا در آغوش خود گرفت و [illegible] هم آغوشی [illegible] بر دم ضعف بر من دست داد و در زمانی مدهوش بودم پس [illegible] آن
صنم بخود آمده تا هنگامی که روشنی صبح صادق به فوق از سر سید بر خواستیم و [illegible] و آنوقت [illegible] از او خواستم و لباس
پوشیدم و [illegible] احتیاط که آمده بودم چند [illegible] کرده و اول سر خود را بیرون کشیده و اطراف را دقت نگاه کردم و پس از آن آهسته
بیرون رفته خود را [illegible] رسانیده و در جای خود بخفتم و [illegible] روشن شد [illegible]
میکنند و چون پس از صدای بسیار بیدار شده [illegible] بیدار [illegible] چشمه تنزل عبادت [illegible] او [illegible] مرا
آواز داده و چنان وانمود کردم که [illegible] بیدار گشتم و در کنار چشمه دست از [illegible] و نماز و عبادت اقدام نمودیم تا [illegible]
شد و آداب زیارت [illegible] چشمه [illegible] شد و [illegible] با نو هر دم نظر به صورت [illegible]
و لبان نازک گلگونش [illegible] و بوسه‌ها [illegible] دست او را
و ترک التفات را آهسته از او درخواست میکردم پس [illegible] زیارت دست [illegible] منزل
منزل گشته و گفت ای جان عزیز طوری در باب تو کرده ام [illegible] از من جدا نباشی [illegible] از تو
دور [illegible] الی الابد همراه باشد [illegible] و آن این است که امروز قبل از ظهر تو را با دایه [illegible] و خود پس از
صرف نهار عزیمت کنم که هنگام حرکت ما این زاهد و خادم ترا با او ببینند چه که از آن زن [illegible] بصورت خواهند [illegible] و

دمی پس از این [illegible] نمی توانم [illegible] فرمودم که ای خورشید سما آنچه فرمایی اطاعت میکنم و اگر
جان [illegible] تو قربان تو [illegible] هر نوع شکنجه و عقوبت که باشد [illegible] پس دایه را آواز داده و گفت ای دایه عزیز من
این دختر بیچاره را که از هنگام دیدن او شیفته و فریفته او شده ام میبری [illegible] و احتمال میدهم
که اگر خاله او [illegible] و شوهر مرا از خیال [illegible] خواهش میکنم که تو [illegible]
با ملازمت خود [illegible] و دو کمال احترام از او نگه داری [illegible] پس از صرف نهار عزیمت شهر خواهم نمود و [illegible] وصیت میکنم او را
از چشم بد [illegible] محفوظ داری [illegible] وفات کرده و اگر نظر [illegible] این دختر افتد او را از چنگ من خواهد [illegible]
دایه گفت آنچه فرمایید اطاعت کنم و لیکن اگر خاله و عموی این دختر در خدمت پدر [illegible] برای تو دختر [illegible] و
برده اند چه جواب [illegible] و بانو گفت آنوقت جواب با من است پس دایه [illegible] خاتون [illegible]
و او [illegible] و [illegible] و [illegible] رجوع [illegible] دایه از باغ
بیرون شده و [illegible] نشستیم و ما را بجانب شهر حرکت دادند و هنگام [illegible] بانو در خلوت مرا گفت چون وارد شهر [illegible] راه
[illegible] خود را از استراحت و خواب نگهدار خلاصه چون [illegible] به حرم [illegible] وارد آن عمارت عالی
شدیم که عقل [illegible] و عظمت ابنیه و شوکت مفروشات و [illegible] مبهوت [illegible] جمعی از کنیزان پیرامون [illegible] کرده و پرسیده
که ای دایه خاتون این دختر فرشته صورت کیست دایه جواب داد که دختری از محترمین شهر است [illegible] با اقوام خود [illegible] گاه
و خاتون [illegible] بانو خدیجه میهمان او را [illegible] از اقوام او خواهش کرده پس مرا به [illegible] متعلق [illegible] بانو بود بردند و چون
[illegible] دایه غذا را از انواع [illegible] حاضر آوردند و [illegible] پس از صرف طعام دایه بمن گفت ای خانم عزیز من [illegible]
استراحت دار و در همین اطاق [illegible] در مصاحبت تو خواهم آمد گفتم [illegible]
خاتون [illegible] و بخواب [illegible] خدمت خاتون [illegible] نزدیک غروب [illegible]
[illegible] نزدیک غروب [illegible] بانو وارد [illegible]
و مرا [illegible] اطلاع داد [illegible] برای صرف نهار [illegible] منزل شدند و [illegible]
[illegible] و ایشان همه از غیاب [illegible]
[illegible] دایه [illegible] خیال [illegible] هنگام عزیمت حاضر بودند [illegible] انتظار [illegible]
[illegible] قدم در راه نهادیم و [illegible] تسلیم کرده [illegible]
چون خاله [illegible] صلاح خود را در عدم قبول این راز [illegible] و هیچ تعرض نکنند که ما در غیاب [illegible] داشته باشیم و در این سخن بودیم
که [illegible] عرض کرد که [illegible] ملاقات [illegible] بانو دایه گفت [illegible]

تالار را قفل کرده صندوق خانه کوچکی نمایان شد فرشهای آنجا پنهان کردم و فی الفور وزیر وارد تالار شد مستوره بانو دست پدر خود
بوسیده و در زنگوله کی زیارت قدمگاه و بجایی که ممکن بوده باشد جویان شد و چون آثاری از نشان دختر خود احساس کرد و او را از
بابت فوت مادرش دلداری داده و دایه عذر بشکنی و تنهی خیال او نمارش نموده و دختر خود را بوسیده و رفت مستوره بانو بواسطه خستگی راه و رنج
از رسم معمول شام طلب کرده پس از صرف شام دایه را گفت جامهای نظیف از لباسهای مخصوص برای من حاضر ساخته و دستور بدهد که گرمابه را
برای طلوع صبح حاضر سازند و پس از انجام این کار فرمود که بستر مرا بگیرند و برای خود در جلو تخت خواب من بستر کن چون تو بخواب روی او را
صحبت مشغول دارد و مهر کسالت نیز جای باده ننوشیده دایه را جام شربت داده مراقب که عادت بنوشیدن داری خوش کردم که آنگاه
مرا بخواب نشانید پس حاضر بخوابد و در زیر تخت خواب خود جای داده دایه بستر خود را چنانکه رسم او بود بر در اطاق گسترده و در را
ببست و هر یک در جای خود خسبیدیم مستوره بانو و دایه را سخن بطرفت پس از زمانی دراز در مین سرگذشتی هر دو دایه حکایت میکرد و صدا را از خستگی بانه
غیر مفهوم گشت و خرخرش ضعیف از گلوی او آشکار گشت ساعتی بر آن بگذشت و چون مستوره بانو کمال اطمینان را از خواب دایه یافت روی مرا
با دست گشاده و مرا مشتاقانه در آغوش نازنینش جای داده و لب نازنین را با علامات کلیدی گرفته و صورتش را از بوسه های لطیف عاشقانه
غرق نموده و از عشاق فرو گذاشت می نمود پس صبح خوش نشین را در قفل بورین جای دادیم و در راه تا بالجان زده و ما عاشقانه مشغول داشتیم و زنانه
هو هوی از سرایندن او با آهنگ های دلفریب محظوظ گشتیم چون قصد خواب نمودیم آن ماهروی طناز هزار دستان سخن را ساز نموده و در تحسین خود مکلم بر
و بشیوه گفت قربان سراپایت شوم که خدا داد تو را انجا امیش دل خلقت نموده این مو و صورت زیبا است که من از خوردن آن سیر نشوم و اندک
اندک در نرمه بازوی بخواب رفت و من از فرط عشق آغوش او تا نزدیک صبح گاهی بنظاره و تماشای آن نازنین را آهسته میبوسیدم و گاهی زلف مشکینش
بکام دل می بوییدم و چون آثار روشنائی را از پشت پنجره نمودار دیدم علامت بیدار باش کردم و آن صنم پرچین نگاه کافت معاملت
پنجه قیافه و ملامتی میجا داد از سرکشی ساخته بر روی نقاب و درنقش جای داده ناف خود را با ناف من همراز کرد و لب را بلبیدن آغاز نمود تا اشتعال
آتش شوق بواسطه خستگی فرو نشست در این اثنا او از حرکتی از روی دایه حساس شده فورا خود را از آغوش من بیرون انداخت و با سخنهای
نیکو ولی بیدار کرده و نزد زنگ در بستر خود خسبیده و با احتیاط تمام عذری خسته را دستار پیچیده و تفتیش خود را در حال خواب نمود از کردم ترده
بانو دایه را آواز داده و گفت نزدیک سحر است حمام برای ما بگرمان داده و ما نیز در انتظار آنان بلافاصله حاضر سازی بعد که من قصد رفتن دارم
کامل مدارم و فقط بدین خود احتیاج با خواهم رفت که تا جو برای شستن آب گرم خواهد کرد و بعد دایه از جای خود حرکت کرده که مرا با دایه
بخواند و چون حافظ نمود که بیدار شده ام دایه را گفت او را انجمان که خواب این هم مدید که بعضی شغال بیدار خود بخواب کرده ام
از خواب نشستن تراست دایه چند بار سر بخت بخفانید تا حرکتی کردم و صدا با صدا آن خفته شدم از جای خود مهربان تو بایستد بود کار
شان بیدار تا از خواب سیر شوم مستوره بانو از سخن و خیال من بخندید و گفت ولا نیز سایه دایه نزدیک به قهقهه با دو حرکت کرده دیگر بار مرا
بجنبانید و گفت خانم جان خواب کافی است برخیز و بگیر که باید بحمام رفت آن خیال نیم هم را جمع برخواسته چشم خود را مالیده و با لطف

تشکر کرده و شب تشکر کردم مستوره بانو را از وضع حیلت من خوش آمده و بعد با فرمودهای دیگر از آن زن نکته‌چین مستوره انبار شیرین خنده داده و او را سلام
کردم و دایه لباس حمام بر داشته و برفت اتاق آن نازنین صنم نیز دست مرا گرفته بسرا خود برده و گفت بحد قسم تو را انقدر دوست دارم که نمیدانم
و امیدوار شدم که نیز محبت ما آشکار نگردد پس گرمابه رفتیم و من خود را بسته خود را در آب نشسته نمودم و مستوره بانو انکه مدتی با قمر مشغول از آن
مشغول بوده چون از آب خارج شده بر اندام او و اندام مرا صابون زده و بدون از گرمابه خارج شدیم و در اتاق مستوره بانو
و دایه را نمود تفصیل حرکت کردن و شیر ساخته بود تعجب بیانی پوشیدیم و خود و تنها به خود مستوره بانو از آنکه با وجود خوش خفته شد و بیرون آمدیم
و بکتاب او اطاق رفتیم و دایه بستر خواب را افروخته بود و تنها به چیزها را در زمانه تخت خاتون عقل پنهان کرده و مستوره بانو اجابت از این خواب
و دختران ساده صورت خود و صورت را بانو ساده و دختران از دختران است بر این سعیه را از وقتی که ملکه تبیین شیرین خود یافته و نه در آن شب
انجمن و تب ساخته و امیر را تابستانه خود فرو ریخت داده و دختران بیدار شده و دختر این دیدم خاتون عقل بر و زاده و از اطاق گشته و بحق مرحمت
خود بار آتش باده جلوه داده بود و در کنار مجلس فرش نهاده و بانو خوشنیت نمی تعجب میکرد و دختر از نشاط فرار داده و دست کردم که تحفه
در صحن قدمگاه و از سرگذشت مادر و خستم با جمال نمود در و عده و بیان تشییع آن را منور شده و دوقی و دختر حبیبه است پس مستوره بانو حکایت کرده
و بعضی از آن این بود که مادرم در جوانی عاشق گشته فراق من بر غیر دقت گذشت و در نزدیک سال آنکه خسته بی از و دختران خود بطلب برده و از جوانی ایام
و بیرا و در صباحت و ملاحت بی نظیر بود در صرف مال و منال نکاح خود ندیده و در این باب مستوره بانو برگاهی حکایت آنگاه گشته نمود و دست
او خود محزون گشته ساعتی در خفیه نمیدید و در این سخن بودیم و بعد از آن مستوره بانو بر ورد دو تن با هم خلاصه شده دیدیم تمام با همین لذت مدام
زندگی مینمودیم و هر روز چند بخانه در حق فرزند یادت رشته حیرت زده و فرحت بود و از آن جنابت خوشحال بودم که آنها بود و تدبیر کرده آن با
کرده بودم این بود که بهانه انگیزه از بد و شعر متمادر طرب و مانع خود ام و از من در آن حالت گاهی قلب بعضی خود عاشق میشود خود را از شدت ذوق
با خانم عقل سعادت و رشته گاه گاه در تاریکی شب در قفس تو محو بخواب بجوید و مستوره بانو بکام رفته خود را تجدید شدت داده و بیرون آمد
اندیم و لیکن مستوره بانو در ایام مرحوم خود باهم نقشان دختران بکام رفته و مراد از خانه خیری بوزن زنانه آنجا بودیم و روشن بیاییم بدید است
و شوکت غالب ایام با هر از گونه تاریخچه و شیرین و زنانه بازیخو بسر ای زنده دیدن با تماع و تب ساز شیرین شده ام و مستوره بانو در مرکزی شنیده
و در و روشن شدن قلعه با منظر فرصت گشته و کمال سرور میکرد و بجنس چه نزدیک سعید و محبت او بود من نیز از آنجا اطلاع یافت خفته شدن تا آنکه
در بخارا تا ز آن بامیه و بیرون و دیگری نیز تراکم گشت و در این ایام روزی خاتون عقل بطرف ما رفته و بواسطه گرمی آب حرارت که به عرق آلوده بیرون
آمده و مشغول برف بازی گشت و چون بسیار تکاپو نمود و حالت خستگی بر روی عصبیه دختران غالب نشست بنا خورده که حتی عارض وجود او شد و آن
بی شده بود و جو را نرسیدند یافت حمی بطلوع بدن به خبر با تنفس عاشق آمده و مرا در بالین او بدید خیره خیره در من نظر کرده و آن را
سوال نمود که این دختر نیکو ازکیست و چون ما تفاصیل را از برش برای او بیان نمودند که خاتون عقل دختری ندارد در نگاه با خواهر و او را از شستن دم
خوراک و خواب محروم نموده و دایه مرا روشن داشت که این محبت نسبت بداده و چگونه این برنا و دانش بهانه فراوانی است و نشانه آن است

[illegible]

که بازی حرم برای خوشحالی باشد پس بعیادت دختر خود رفته طبیبان هم بمعالجت حاضر ساخت و چون رفت خاطر [illegible] باز
آورد که دایه او بود زود هم فرستاده و مرا بزبان خود خواستگار شود و آن زن حیلت گر باندازه آورده و براین [illegible] اندیشی هم آغاز نموده
و مرا ترغیب بقبول مطلب کرد که اگر [illegible] و خبر بوم در همان مجالست اول [illegible] او را پذیرفته و محتاج رسالت دیگر نبود عذر [illegible]
این بود که خاتون هم مجاز بر این است و به اجازت او امری [illegible] قبول خواهم کرد آن زن رفته و ساعتی بعد باز آمده و دیگر باره مرا در آغوش
کشیده و بعضی سخنان گفت که مختصر آنها این بود که وزیر [illegible] باید چون هم دختر هم وفات یافته و برای من نخواهد شد که هم بدین [illegible]
فراش نهم هم اکنون [illegible] خود [illegible] جانب خانم و [illegible] مطلب همان است که تو اکنون از خیم من پنهان داشته و باید تو رضا دهی [illegible]
از شیوه این مذهب [illegible] تو را بنکاح من داده و اگر در [illegible] نتوانم کرد و [illegible] این مطلب و این [illegible]
بدختر هم [illegible] که اسباب [illegible] او خواهد گفت این [illegible] روشن [illegible]
بوده [illegible] انداخته [illegible] گفت [illegible] دست او [illegible] مشغول داده و [illegible] مرا [illegible]
انقلاب [illegible] بیان کرده [illegible] قبول [illegible] توقع نموده که این [illegible] خاتون عظمی [illegible] آن زن
خرم و خندان برفت و صبح روز دیگر که وزیر بعیادت دختر خود آمد با [illegible] تب [illegible] بهذیان [illegible] شده بود پس از
عارض [illegible] در حالت راحت [illegible] خارج او [illegible] و من از بیم اجابت دعوت او را [illegible] لیکن جمیع پرستاران را
[illegible] کرده و با طاعت [illegible] خود را [illegible] آغاز نموده و [illegible] خندان [illegible] در خلوت تو را
[illegible] اطلاع دادن از [illegible] خواهم [illegible] دست مرا گرفته از [illegible]
و گفت ای دختر [illegible] نکاح تو با انجام [illegible] و از امروز [illegible] بعد [illegible] دختر [illegible] حاضر [illegible]
از او [illegible] نمود و این مطلب را باید [illegible] او [illegible] این [illegible] دست [illegible]
[illegible] و [illegible] چند [illegible] صورت [illegible] دندان [illegible]
و ساعد مرا [illegible] مرا [illegible] در حال [illegible] ساعتی [illegible]
دایه نزد من آمده و گفت [illegible] چنین [illegible] پریشان [illegible] حقیقت حال [illegible] بیان کردم [illegible]
کرده گفت ای دختر [illegible] طالع بلند [illegible] خاتون عظمی از این [illegible]
او باشد [illegible] اطلاع یابد [illegible] بشارت برای او [illegible] خواهد داد [illegible] پنهان داشتن این امر
از او [illegible] پس دایه دست مرا گرفته و بر بالین خاتون عظمی برده [illegible] و پرستار [illegible] روز دیگر [illegible] اطلاع آن [illegible]
نزد من آمده مرا [illegible] نکاح [illegible] بیرون آورده چند [illegible] دست [illegible] از آنجا [illegible]
[illegible] نزد من [illegible] دیگر [illegible] و مرا [illegible] تسلیم کرده [illegible] از آنجا

اما دختر

[illegible] و دیگری [illegible] از الماس [illegible] دیگر [illegible] با آویزها [illegible] روشن [illegible] و دیگری [illegible] قیمت بود [illegible]
[illegible] و [illegible] از میان [illegible] بیرون آمده و گفت این قبا [illegible] نکاح [illegible] است که وزیر [illegible]
[illegible] نموده و این لباس و این جواهرات [illegible] بیت [illegible] برای [illegible] فرستاده و پس از [illegible] از این [illegible] خواهد گشت
این [illegible] و [illegible] را [illegible] و [illegible] خلاصه [illegible] را [illegible] نموده [illegible]
[illegible] سخن [illegible] و [illegible] چشم چون [illegible] پیدا [illegible] و [illegible]
و چون پرستاران اطراف او [illegible] بوده [illegible] دل [illegible] و ماه [illegible]
و لیکن این حالت [illegible] از آن [illegible] که [illegible] این [illegible] را [illegible] کرده
اسباب اضطراب خاطر [illegible] دایه تحقیق [illegible] رسیده [illegible] متفکر و غمگین است در جواب داد [illegible]
خاتون عظمی [illegible] خاتون عظمی [illegible] و خوش [illegible] و دل
خدمت [illegible] این احوال [illegible] دختر [illegible] اطلاع یافته [illegible]
از اطاق [illegible] دایه دست مرا گرفته [illegible] و چون وزیر در بالین دختر [illegible]
و گفت ای دختر [illegible] میان جمیع پرستاران تو [illegible] چشم او را [illegible] بود [illegible]
[illegible] خاطر [illegible] در اطراف [illegible] دایه [illegible] بر بالین [illegible]
گفت [illegible] وزیر [illegible] دختر [illegible] کرده دیگر باره حالت [illegible]
او دست داد [illegible] آن دایه [illegible] رسیده از جانب وزیر اظهار [illegible] و گفت چون [illegible] حاضر شده
[illegible] و تو را از [illegible] وزیر [illegible] ملاقات تو [illegible] این [illegible] صورت را
[illegible] داده و پرسید [illegible] خانم [illegible] ملاقات [illegible] گفتم [illegible] محتاج [illegible]
و لیکن [illegible] خاتون عظمی [illegible] ملاقات [illegible] بدین کار [illegible]
[illegible] چند [illegible] پریشان [illegible] اطمینان داد که [illegible] ملاقات [illegible]
[illegible] از خانه [illegible] در میان [illegible] و اگر [illegible] تو [illegible] مضایقه [illegible]
در هیچ باب [illegible] خیال و خواهش او [illegible] صحبت [illegible] اطاعت [illegible] امشب [illegible]
[illegible] و [illegible] این ملاقات [illegible] از [illegible] شب [illegible] بیدار [illegible] را ملاقات [illegible] خواهد نمود
خوشحال شده و خواست [illegible] همان وقت لباس را [illegible] هنگام شام [illegible] دایه [illegible] مرا [illegible] خواهند
[illegible] و این [illegible] تو است [illegible] خندان [illegible] و رفت [illegible] هزار خیال [illegible]

و بالاخره بخاطر آوردم که وقتی در دنیا حمام دیدم که خاتون عقلی برالتفت که بجانب تون حمام کرده می‌شود و آنجا هم با دو در شانه
مهتاب بجا عود و زمین تابیده بود بحالی برخواسته و بجانب حمام روانه شدم و چون کنیزان مشغول پرستاری بودند و هر یک در گوشه با
یکدیگر مشغول صحبت و نجوا بودند علاوه بر آن هوا تاریک بود و بولی لیکن این مسئله بود که فرار کنم که در او کوشه خزیده‌ام و چون وارد دهلیز حمام
شدم بجانب آن در رفته کلون او را گشوده خواستم بیرون روم دیدم بسته با قفل باحتیاط نظر کرده دیدم بالای کلون چفتی زده‌اند و قفلی بر حلقه
متصل بود دست بقفل زدم و احساس کردم که دست قضا و قدر کلید آن را از زبانه قفل بیرون نکشیده در حال قفل و چفت را گشودم
و در را باز کرده و از تون حمام شدم او طاقچه دیدم که در آن بسته و روشنی چراغ از روزنه آن نمودار بود آهسته بطرف تون حوالت
کرده در را بجانب کوچه یافتم که نیمه باز است با کلون بسته بود روشنی آرزوی نجات در دل من هویدا شد مراجعت کرده در تون را
کلون کرده و چفت و قفل زده کلید را با خود برداشته از زینه عبور کرده وارد دهلیز شده و بجانب اوطاق کنیزان رفته در عقب آن نشسته
بدر پای فکر فرو رفتم و افسوس بخوردم که از لباس مردانه داشتم امید بود که بسبب جان بدر برده و خاتون که تنها بزنی و بچگی گرفتار نشود
تا کنیزان و دایه بیرون آمده مرا بدان حالت بدیدند گفت اگر تو از غصه وانده در این برودت زمستان تلف خواهی شد گفتم
که حالت خاتون عقلی روی به بهبودی نهاده و اینک حالت تو را از هم جویان می‌گشت و مکان هم این بود که در او طاق پی از کنیزان صحبت
مشغول مباش و همینم خاتون پی از خود خوش وقت و از خواب رفته روی او را پوشانیده‌ام و امیدوارم که عن قریب صحت و شفای کامل
او با شد اینک هم می‌روم که تو را از بستر تا مرده بخواهد آمدن و عرق کردن خاتون علاوه بر این حیات نزدیک امید که بر امید نجات هم افزوده؟
اظهار شعف کردم و شکر خدا را بجای آوردم و چون او طاق تو را در طرف حیاط نزدیک مستراح بود برخواستم و آفتابه بدست گرفته
بجانب آن روان شدم در آنجا ترصد بودم تا دایه و دیگران بسبب بیماری خاتون آگاهی داده و امر کرد که بزودی جز آن را بوزیر برساند تو را از اوطاق
خود بیرون آمده و در اوطاق را بسته برفت و دایه نیز بطرف حیاط که پی در پیچ بود راهی شد و چون خلاص گشته از مستراح بیرون آمدم آهسته
با وطاق او رفتم و در صندوق او دستی بجامه لطیف که تازه عوض کرده بود یافتم آنها را برداشته دو کلاه مردانه نیز در طاقچه افتاده
او بود آنها را برگرفته با هم از ترس و امید بیرون آمده در را بستم و بجانب مستراح رفته آفتابه بردم و از نو شما از حیاط که جمع کرده خود را
با وطاق خود که همان خوابگاه بستر داشتم رسانیدم و آنها را در زیر لحاف خواب پنهان کردم و کمی از مساعدت روزگار بخیر نجاتی
این بود که در این شب بحکم تو ده با تو هم شما در آن اوطاق بر نخفتم و دایه در تالار در زیر بستر او خسبیده با ترس جون باری از شب گذشته
و در آن توقف اسباب مخاطرات بود بر تو پند رختی را گذارده جواهرات را برداشتم و زینه کرده گردن دوست و گوش و با اسباب مزینه
بود از خود دور کرده با جواهرات در چادر و تا پیچیده و در زیر پیراهن برکمر بستم و مشتی زر که مقداری کس از پی می‌برد با شوق افتی
خود را نهاده دم بستر خود را کرده و همکار شخت خواب خاتون بجای آوردم خشت نهاده و رو پوش بر آن انداختم و طرح ساحت قرار داده که در کنج
بنشستم و ترسان و لرزان بجانب حمام برفتم و با خود گفتم اگر تا کنون کسی در حیاط مرا دیده خواهم گفت که برای شستن سر برای خود رفتم

و چون برودت هوا بسیار بود از خوف این اتفاق محفوظ ماندم و نفس انگیز دارد که با شدم در آن را از پشت تیبه بپس با احتیاط
در تون بجانب تون کشوده شیشه باز کرده و چراغ آن او طاق را خاموش یافتم و کلاه و جامه را پوشیده و در آن سر را با لباس زنانه بخوابانیدم
پیراهنی که داشتم از بدن بیرون آوردم با لباس مردانه در تن کرده شمشیر از دو دو با لای کمر بصورت گرد آن انداخته در تون بجانب
کوچه بود آهسته گشوده بطرف او کوچه بیرون باد قدم در راه نهادم اگرچه قطع کردن کوچه‌ها بی تجربه و بدون احساس فرا موش کردم و هم نفس
در دریای فکر بودم نفس زنانه بود لیکن چون شبه و در کوچه مردم کم شده بود هم تجربه راه می‌پیمودم از با چند نفر که ده او تقاطع کردم ملتفت این گشته وارد
ساعت بخت بعد بحدی رسیدم که چراغهای آن منور روشن بود و فرا و فرار کردم و از آن خارج شدند هم از پی او و آن با اولکه‌ها کرد تا اینجا
طبیعی خود سوال کردم که تغییر دست و بار این صحبت که یاد است چرا که بخاطر داشتم که در بعضی جاها مقصری شستن دست با رو
با دست خود در راه که در مقابل در بسته بود شال داده و در هم داده و آنجا شدم فقط چراغی ضعیف در آنجا صحبت خود را هم مشتاق بکشیده
مقدار فی از جیب بیالبش که در زیر جبه داشتم بیرون آورده و کیسه زر خود را باز کرده ازکیسه بیرون کرده با اسباب طلا و زنانه را باکل قطع کردم
و را نقلوه حقار با جیب نهاده و از آنجا بیرون آمده و برای آنکه خود را از آن محله دور سازم مانند دیوانگان از کوچه بکوچه می‌رفتم و سایر
در آن تجربه راه می‌پیمودم از فضا که از هم تقریباً نیفتاده بودم و آن شدم بیرون که یک نظر در افکنده از بیم آن کوچه بخاطر
پائین رفته چون با دست کنجی و دیوار را بخوان آن را گرفتم که کنج آن تا صبح خفته شوم باری فکر نزدیک کرده از بخشش هادر عیم
فرار داده و فریاد بر آورده خواستم که بطرف در سرداب فرار کنم ناگاه صدائی شنیدم که یک رفیق اگر خسیس انگیز که ذریعه عسس بدانند ما
فلندریم که خودمان شاید ایم و اگر تو هم مانند ما غریب و بیکس و بی پناه هستی تو هم خدا و هم توانکار ازرهی رسانیده و هم از این جای خوابی
یافت شوم گفتم از روی راستی آیا آنجا چراغی نیست؟ در دم جواب داده که از بهر دا اگرچه از ما را چراغ بود و چه خود در اقلند دریافته دیدم پس هر کرا جای
و لرزان در نزدیک به در نیفتاده و پشت به دیوار داده و با لباس زنانه کرده و دستینه خود را فرو پیچیده و در میان عمران فرو برده تا طلوع صبح
گاهی از ترس هم بیرون زدیم و گاهی بخاطر آمد که برای رفیق و بچه نیز نزدیک خدر گرد تا روز برگ اوراق را فراموش کرده‌ام که بخاطر آمده و هر بار را فراموش کرد
در شطرنج بدین را فرو بیکرفت و چون روشنی صبح روی نزدیک نهاد و از هم آنکه قلندران جامه زنانه بر من راست را و هم خانه اینده از سرداب بیرون شدند قریب
خواب نظر آورده و چون چشم رفته در آن نظر کردم جای فرود رفته و دیدم که صدائی از فقرا که خوش پر دید چون بدقت در آن نگریستم دانستم
جای او کاریز است که از فقرای پیر خود را از جیب بیرون کشیده باز از تنگ شکاف آن کرده و دید که در کنار آن سنگی بسته ده با دو
برانداخته و بخوابگاه آورده آنگه کشیده و انداختم بعد سپر و با لباس زنانه در آن کاریز افکندم و بعد از آنکه قلندران را بدرود گفتم و حفظ بیدار
انتظار شوم از قبرستان بیرون آمده چون محله خود را بخاطر داشتم و کار و بار او و تمام کار آن را بشناختم و دیدم که گفتم که خانه‌ها و نزدیک هر واقع
بجا از واقع بود و مکتب حکومت که محله و دروازه کابل و قیاس این محله مسافر بسیار رفت و آمد آن محله را از یکی از عابرین چوپانان گفتم که
کوچه را نشان داده گفت چون از کوچه بدر شوی به بازار ملیرسی دست چپ از آن گذر و آن را با انتهای رسان نزدیک در دروازه بجا

خواهی رسید غرض آن را هر اگر گفته بودم بوده ولی از چند سال مفارقت محله خود را شناخته در بازار و ترس لباس مردانه و پیراهن و کلاه و کفش تجار
کرده حکایت فرخ آزاد که از سرگذشت خاص شنیده و بخانه خود رفتم و قدری زعفران و دوده ابتیاع نموده خود را بکار و بشهر آمده که دور
از خانه ما دور و [illegible] رسانیده حجره اوچی از آنجا و نسبت او را اجاره کرده قفلها از او گرفته طرفه از او بجاریت گرفتم و چند روزی
نان و چیز دیگر [illegible] ابتیاع نموده از [illegible] چراغ و مقداری ذغال بخریدم و وارد حجره شده [illegible] با شتاب تمام غذا [illegible]
با قدری همراه داشتم گوشت از حجره [illegible] جواهرات خود را با پاره از [illegible] صندوقچه پنهان ساختم و خاک بر روی آن ریخته با [illegible]
ساخته قدری رطوبت بر روی آن زده صاف کردم بعد زعفران را سائیده و [illegible] دوده [illegible] بنوعی [illegible]
بر بدن خود مالیده [illegible] و چون حالت زرد [illegible] بدن و صورت [illegible] لباس ساخت [illegible]
عوض نمودم [illegible] کلاه [illegible] صندوقچه [illegible] حجره [illegible] خارج شدم [illegible]
[illegible] دروازه [illegible] از شهر خارج شدم [illegible] میوه جات [illegible]
زنانه [illegible] فاطر حاضر نمودم پس بشهر مراجعت کرده [illegible] جایی شراب طلب نمودم [illegible]
[illegible] نشستم [illegible] شراب طلب نمودم [illegible]
[illegible] جواهرات [illegible]
[illegible] و [illegible] آن دختر [illegible]
دیدم [illegible] جوانان این [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] شب [illegible] ابتیاع [illegible] مراجعت کردم و آن شب [illegible] اما خواب بر او چشم
[illegible] خیال [illegible] از آن شهر [illegible] خیال [illegible]
[illegible] چون شب [illegible] پیرون آمده [illegible]
[illegible] فروشان محله [illegible]
[illegible] از این شهر فرار کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دکان [illegible]
[illegible]
[illegible] دکان [illegible]
[illegible] دکان [illegible] اجاره [illegible]
[illegible] دکان [illegible]
اجاره [illegible] خانه طلب کردم [illegible]
[illegible] خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
دکان [illegible]
[illegible]
[illegible] دختر جوان [illegible]
[illegible] نقاب [illegible]
لطیف [illegible]
[illegible] لطیف [illegible] نقاب [illegible]
[illegible] دکان [illegible]

[illegible]

بیگناه خورشید رو دیدم که از زیر ابر نمودار شد چنانکه نتوانستم تحقیق صفحات صورت او را بدهم دل از کفم بیرون رفت و بی‌اختیار افتاده و سخن گفتن را فراموش
کردم او چون حالت مرا دید بخشمی کرده عتاب نمود که بجا نشو هر چه خواهی برو فردای آن روز زمانی آن خانم نزد من آمد گفت پول بده تا من
خانه و گفت دیروز با اسباب است که خاتون من از تو ترحم نموده و قیمت متاع را از وی نگرفتم و از جان مرا طلب کند حقایق تو را هم فرا گفت
اگر تو یک ملاقات عاشق او شدی او را از عشق تو بیقرار گشته فردا شب شوهر او وکیل از ذات خود تو را می‌کند و چهار شب غایب خواهد بود خانه را
خوار بکن که در اول شب من نزد تو آمده در حصول مقصود تو سعی کنیم و من خانه خود را به او نشان دادم و آن کیسه زر را بده و بخشیدم آن عجوزه رفت
آن روز و شب و روز دیگر را با کمال بیقراری بسر بردم و هر ساعتی سالی صعب گذرانیدم اول شب دیگر عجوز آمد و در خانه شدم آن کنیز آمده
و لباس زنانه با مقنعه و چادر با خود آورده گفت برخیز و لباس خود را با این ملبوسات تبدیل نما و دنبال من بیا من از وضع خوش تعجب کرده خندیدم
و در دل خود گفتم پروردگارا این چه تقدیر است که برای خواهش نموده که تا لباس زنان نپوشم نتوانم به وصال معشوقه برسم آن زن گفت از
این باب تعجب منما که چرا باید لباس زنان داری خانه خاتون من شوهر او را اجازت از شوهر خود گرفته که در مدت غیاب او دختر خاله خود را
برای رفع دلتنگی خود دعوت کند من اینک تو را دعوت داده‌ام و باید تو خود را دختر خاله او بدانی من خانه و نوکر اگر ببیند تو را از خدا کردن
زنان و حرم ایشان نصیحت میکند معنی آنکه مانع نشود و ساکت باشد یک سخن هم در خانه بس خانه و نوکر نمودم و گفت مادر جان هر کجا که میروی
پروردگار پشت و پناهت باد و دایه برای الفت اندک با تامل لازم است چه که چون خاتون مرا مأمور کرد که دست الحمد کنیزان گفتم که خاتون مرا
برای دعوت دختر خاله خود مأمور نموده که در غیاب خواجه بواسطه مصاحبت او دلتنگی خاطر تلافی نماید از آنجهت ساعتی در زمین درنگ نمودیم و پیش آن
عجوزه خفتان زنبوری کشیده و برای شعبت زلف هم داده و تبدیل لباس کرده در عقب دایه بیفتادم و در آنجا بدری پیشوای شب چندان نظیری
در عمارات آن دیدیم که آنکه خود در خانه زنی بیشتر باشد و جابجا اوطاقی که در آن وارد شدم با شکوه و تزئین اسباب زینت آن بیشتر بود
مرا با اوطاق دلالت کرده و در پیش میرفت و بصحبت شکر کرد پس از اندکی دلی پر زیور زری در به اوطاق وارد شد که زبان فصاحت از بیان
صباحت آن عاجز بود و مهر در طرف من دویده مرا در بر کشید و اظهار اشتیاق ملاقات مرا نموده احوال خاله خود و اهل خانه یکان یکان
از من جویا شد و ساعتی با هم نشستیم پس از آن شام طلب کرده طعام‌های رنگین و لذیذ گسترده و پس بساط مخصوص از شراب و نقل و میوه حاضر
ساختند از ذوق وصال آن پریروی که توصیف جمالش از قدرت نطق بشر خارج بود با خفقان آن مجلس کوشیدم و دایه در انظار کنیزان در
در آن اوطاق دو بستر گسترده و من قسمتی از لباس خود را بیرون کرده نخفتم و آن دختر بسبب عادت خود لباس شب پوشیده تخت و برقع
او از خورشیدان و هوا هنوز بر دوش آن خانم در را بسته پرده را از ابر بیدار خفته و ما را تنها گذاشته برفت آن دختر بزرگ با
ما سخن دیگر از حالات خانواده خود از من سؤال میکرد که فلانه چه کرد و فلانه چه میکند تا آنکه از خوابیدن کنیزان خود تسلی اطمینان یافت پس با
خود را در بستر من کشانیده و اول سخنی که با من گفت این بود که حق مروت بجای رسیده و دختر با نشاط و جمیله را بزور مال بنکاح خود در آورد این
است که آن دختر هم جوان نوشی گرفته و بطبع طبیعی با شد و با او بیش مشغول شود و چون فرصت یافتم او را در آغوش و اندام او را

فرود

او را از گل نکهت لطیف‌تر با شد و تجربه و عیان ساختن هم ترک کرده و چون دست بوضع مقصود رساند گفت ای حبیب من ندانی که چه خوش تماشای خود بینی
دختران جوان را در با اختیار را بدور بسینه خویش کشیده رشته محبت و عقد مودت را محکم نمودیم و آن دختر از کثرت لذت جان صدا آمیزه داد
نستان در میان نمود و در با اوطاق را بسته و روی را بدو گرد کشیده و بعد و چیج اهل آن خانه بیعت از این واقعه آگاه گشتند خلاصه پس از آنکه
کام از مقصود را حاصل نمودیم چنانکه خستگی بار رود حاصل گشت از نوجوان پرسید که آیا در این شهر کسی نداری ای خاتون داستان عبرت نمایی
خوب است و اگر تو نزد من بخوانی آنکه سخنی برای تو عرض نمایم که آن خانم که با من بود بعد از عدم آنچه آن کوشیده آمد و من اسم
داده و قوت چند و وکالت عم خود و زوج او را دادم چه و ستم که در زمره بوالعجبی چنان کرده و چون نوبت حکایت را گفتن بپایان آوردم
از شهر و قرار کرده با قافله بکابل رفتم و در آنجا فیض تا کاری با غفلت عمر بسر بردم تا در این اوان از زحمت و رنج بیزار گشتن اندر قدم آورده حقه
وطن نمودم و چون وارد شدم قوت دل خود را شنیده و از آنکه عمر پس از قوت او چون تو دادم را بنکاح خود در آورده و اطلاع یافتم گفت
شب خود را بجا میبردم پس باید تو در مقابل این خانه این وکیل را بیابی نمودم تا آنکه شب غذا نموده مرا براه خود رسانید تا این با تو ساقی قرار داد
و گفت جمیع این حکایت را در حق تو بگفتم و با خانه شنیده بودم و از این ساعت بدان که من مانده‌ام دست از تو برنخیزم و محبت تو را
از دل خود بیرون کرده و از هر کجا که دست یابم اموال و نقود این بارم ستمکار را به تو خواهم رسانید و لیکن تو نیز باید شرطی که تا من زنده‌ام
محبت مرا خوار نشمری و دیگری را فرقت نکنی و بحبال نکاح دختری نیامیزی گفتم ای خاتون این مطلب از بدیهیات است لیکن ولادت شوهر تو به جوان
پرورده پیر شد چگونه با من صحبت داری خواهد گشت گفت که در روزگار بدین صباحت و ملاحت دارم هستی و از نکات حسن و جمال و ظرافت با عقد
بدین پایه پیرایه با شد پس الحمد کرده و بر کند نوک که نمودم که تا تمام عمر بر زحمت خود را بروی دیگری نگذرم و خود را با نکاح زن دیگر برآورم
و مساز فضا از من بیش گفتم ای خاتون بجز تو من باکسی دختر خاله تو با تو در اوده‌ام تو را ام کرد بی لازم است و در این باب محبت خواهم کرد و گفتم ای خاتون
هم اگر روز در آن دکان خفت کنم تجارت تو با ما هم ساعت از ارزانی حال نو مخطون شد و دکان را بکم مدت مجبور خواهند ساخت و دیگر آنکه این کنیزان تو
توهم اسرار تو نیستند از آنکه تو بی از اقوام تو ملاقات تو باشند اگر از محبت ما ملاقات آنها را در نهان نمایم کنیزان تو مشکوک شده در تحقیق گفت این مطلب
خواهند نمود و با لاخره بحقیقت کار ما خواهند برد و اگر با اقوام تو صحبت نمودم در او دختر خاله تو خطاب نمی‌شمارد ای گفت این مطلب را هیچ خواهند
نتوان با زبان سابقی اظهار فرد و گفت در این باب حق با شما است و لیکن اینک وقت تنگ است و صبح در میان است من برخیزم و پس بار دیگر
یکدیگر را بسیده کنار گرفتیم و معانقه و مغازله و مجادله نمودیم تا صبح نزدیک گشت شیدایم از حرکات دلربا غمزه و ملاحت آنچه در بودای از روی
بازو چه جوش کنم که در پای روزگار آداب غمزه و رنج و دلال و نکات کرشمه ملاقات وصال را با نیرو ملاحت جزء بدن لطیف بر لاحت او
ساخته بود جان شیرین ما کام لذت گنج صبح بجا نخواهیم داد به این نقض عهد و مخالفت آن عهد را در این وقت بجز کار و جز خوبان دختر شیدا می‌دیدم بار آن گاه
آن خانه بین هم را گفت که دو ساعت دیگر دایه برای این تو آنکه را بمجرد فراق تو میبایستم اگر این ارزو خوب هر بار تو بر وصال را بپذیری خواهم بسیده کنم
ای خاتون من خود در گذشت خود سروش و ایستگی در او را او و فرقت نیست اگر جز زر بجهت تو رنج فراگرفته بودم فراموش کرده‌ام و من تو را نمیگذرم

شما را کسی ... که برای ... کرده ... قبلی خود را برای جواب ... نمود و گفت همین خانه ... است
... [illegible] ... خواندن و نوشتن ... [illegible]
شروع ... [illegible] ... چون باغ ... [illegible]
... [illegible] ...
خواندن مشغول ... [illegible] ... خواندن کتاب و نوشتن ... [illegible]
قبول ... [illegible] ... دختر خانه ... [illegible]
... [illegible] ...
گفت دختر خاله ام ... [illegible]
[illegible]

[illegible]

جمیع این اتفاقات بفاصله دو ساعت انجام یافت اتوقف ما در این حکومت متعاقب هم نیفتاد که تو در این خانه حیلت کردی و قیمت آن بیش از عهده
ممکن است و گیاه تجاوزات کرده برای فرار این معامله در نگاه می باشیم اگر بار دیگر بیان نهاده و بعد از آن این معامله صد سکه از طلا گرفته و صد تومان از مدیون می
گرفتیم اینک که تو با این تدبیر چنین تجارت کامل داریم بجا مانده که شهر را بحیله از دست ما بداری شیر خواست ای که هم تو اینک راجعت کرده خدمت قاضی
نشانشان خواهم گشت نقد این پیرزال را بخواهیم کرد که بنزد قاضی روی بدرگاه و قبض خانه فلان تاجر و چند شب پیش از آن دکان فلان صراف
را سرقت کرده و مال و جوهر از آنجا برده اند و ما و جمعی دیگر از رفقای ما برای تجسس رفته از پا افتادیم و امروز دانستیم که دزد آن اتفاق تو بوده
گفتم اینجا علت حیلت بازی تو پیرکی از مشاهیر تجار که با بر جا باشم و علامت این شهر بود بر را انجا پی بر شناسا گفتند این مطلب منافات باید ولی
مدارا چه که اغلب تجار جز از راه دزدی و غفلت فردادان و مال بپایان نمیرسد من هیچ خطر کردم که اگر با این جماعت تو هم در خطر عظیم خواهم
افتاد و حقیقی بخاطرم رسیده قصه معروضی آغاز کردم و چندان بدروغ بخندیدم که در تنهائی خود را بجلو نخود جسبانیدم ایشان نیز از این حالت
بخنده افتاده یکی از ایشان گفت اینها جز راه حق داده که رسم مملکت ما معمول نمیدارد چه که در کار بی گرفتار علامت نشده اگر چه در شبها
بجای دو بود به گفتگو حقوق ما را پرداخت و ما را از خود ممنون ساخت که هر وقت برای او مفید باشیم با این وجاهت و صباحت چهره که
دارد فرو اندازد که وقتی باید بخانه فلان کسی با بخانه حوضی بود و یکی از تاجران را بخانه خوش آورد اگر چه پرسش ندیدم و بعدم سلطان باشد
دکان ساعت آمده پرورش را بجا داد خواهیم داد هم گفتم اینک فرزند شاه جهت تاج نقره جاشید و هم گفتم اینکه شما را از خود ممنون ساخته و بطلب چنین روزها
شما را از خیره کنم که هر یک از شما و من انعام بدهم که در میخانه صرف نمایند گفتند از خدا داده ماشاءالله با این سخاوت اگر میخواهی در دنیا زندگی
کنی قربان قمار باز کار روحت و پوست سربازان کاری و قدم با انجام امر نیستیم چون فایده رفاقت ما را بطور خوب دیدند از جان مضایقت نکنند با ایشان
و این گفتگو ما بدر دکان رسیدیم دکان گشوده بنشستیم و انجام دادند جای پا گذاشته فراگیری خود هم تخت برای هر یک با یک نیز یک شیشه اشرفی آغاز پیاله
کرده دل من بجنبش می افتاد با لا خره چهار پسکن از فرط شوق خندان گفتند ای راه جز راه حق با این تن و سال جنایت عیار و مکار بودی و هم حقا
اما چون غریب ولایت ماند فقط جهان نوازی او را چشم میپوشیم و برخی که وکالت او را ستودند این گفته و برفتند و حالتی پیدا کردند ما در همان بازار دیدم
دیدم که برابر من یوسف را چون حلقه تنگتر کرده و دکان خفتگان با این دو داد و فریاد و یوسف از تمام اشیا بر گشتن بود و دیگر نه انستم که با طلبکاران چه
رفتار کرده و چون همان روز زن پیرزال را بطور خانه یوسف از خوش اطلاع یافته بود بیچ روز دیگر پس نفهمید خود را نزد من فرستاده آن زن بعد از
آن هزار سکه طلا خود را نزد من نهاده و تمام خاتون خود را تبلیغ کرده گفت میفرماید که با این دو فروش و بساط خانه خود را آراسته نما و در آن جایی چون طاقت
و تحمل تا نه روز دیگر نخواهد داشت و از صبح تا هنگام نهار در همان خانه منتظر تو خواهم بود امر فرو شب را برتیب بفرمود مات خیاط پرده جنس و جهاز
خدمتکار زنانه را هر کدام از عقب رفته او ابواب نصیحت بر روی تو گشوده و در بیرون گفت ای نوجوان صادق خواه با تجربه بیم دارم که از معاشرت زنان تو را آسیب
رسد و تو در این شهر غریب و بیکس هستی جانب احتیاط را از دست مده و تقوا پیشه کن و در عوض باده و تو خواهش انکه خون آلود بریزم و در پرهیز
بخراشم بار دیگر را به ستون در این منزل نصیحت نمیکرد و تا ز خدمت تو شده دو ماه تو در بستر خفتم و بعض خواب را دیدن و در آن زن را در خواب دیده

کیا کیا

برایم جدا ری شدم و چون بهوا ساکت دیدم دو بار دیگر بخواب رفته و عالم بخواب دیده و همان حالت برایم رو داد یا فرمودی که بطلوع
برخواسته خانه را با گلاب معطر ساخته عود و در آتش ریختم و چون روز دیگر هم داشت فرار نمودم و در بول طلا در کف بخر دستاده و گفتم امروز
و فردا را تاب آوردن دیدار اقوام و دوستان خود نمودید و پیش فرد امی اطلاع و رجعت کن چون بخانه رسیده خندان شده و گفت فرزند امی تا بخانه
برای رستم بیش از نوبتش بر دو دو روز کار بدبینی داشت که در نازل نیکوکاری داشت دیده و چشم بخانه و حسرت بخانه کرده و پس جانانه بسر کرده و در خانه
سرد انجم که روز از خانه بیرون رود و من چون از جانب بلیغ عبور بگوید که در ماه در پرده رشته بر روی بلیغ رفت و از جنس نشانده دیدم شوخ
روشن انتقال نعمت و پوست بیاده و بیرجات است گفتم این خانه حوضی بنیاد را خواهم رفت گفت خاک عالم بر سرم که هستند هرگز را فی ما بیکار
نیتم چگونه دست یابد چرا که این غلیف میشود و اسباب تشریفات خواهد شد و اگر قرار بر همراه و جنس باشد و این کاغذات را بینید و در فکر برای تو خواهیم
خواند یا هر یک جاده و پا که بر زمین کشیده و بیشه جان برای خواستید بلیغ را یافته ساخته وقت از هم جاده را نظاره کرده یک دو برگ نقاع را بر زمین
افتاده بود از دست الگو جاده را جاده و غرب کند با دست برید انجم کار را درب او قایم شده و نظر در صحن خانه انداخته چون دیدم چنین دیدم برقع او را
از جلوش آرام یافت پس از رشن و ساعتی گفتند که صدای حلقه درب خانه شد من جمیع طول جاده را بیج قدم طی کرده خود را بدر رسانیده و دیدم
آن نازنین هم را دیدم مانند ماه در هفته و لیکن گفت که بصفحه خانه نشسته و دایه او پشت در راه ایستاده بود ببرد از دری که بیاید او آمده
که در از خیر خشکین جا به دو بود دور دلفریبش بر رنگ جاده او نشستیم خانم کاکنون شیخ را با منبر آید و داده بود که آتش چشم جان بود
و قدم از چه رو فره را از سر بدر کرده و شش نقابل دو داده بود آن نازنین زهره جبین بر شکاف ننهاده دور از باغ فردوس برده من گشاده نگاه
نظر از جام لالا و جمال روان بود آن رنگ قدر و پریزاد در سیمین بر جدید ما کرده بودم که از آن دو جاویدان که جان بخش آن دوست
و معدن عشوه و ناز حلاوت طعم آب حیات را در چشیدم پس از آن برا که گفت که بشوق عزیزتر از جان و مایه لذت حیات در روان دیدم
قبل از خروج از خانه اسباب تمام خود را فرستاده و خود بخانه که را در برون آمده ام و بجای باید خود را بجا رسانیده و بدین خود را در آن
تو خداوند و بخانه با ز کردم و دیگر تو را نزد اسباب و فروش و اثاث خانه را ابتیاع کرده و بعد کاغذ را از صاحب خانه و دور از
رفتن تاخیر انداخت او را بخانه برید فرو خت و کسی بجز آن که خانه را تغییر یافته و ساخته فروش از اسباب اندوه را برده که از آن اشیاء او طاق
او طاق خوابگاه را بیزتر زین ترتیب داده و تخت خواب و بستری با ارزه در آن نیز از خریدن اسباب زینت و راحت فروگذاشت نکرده با خیال که
را او در راست عقرب بیکس اصلی من در آنجا خواهد بود و چاره خود بستیم و زانو هر بر بلخ را آفتاب نهد و تمام مدت حیات چشم خود را روشن کند
تخویف خواهد شد و انکه حالیا با این شوق و ز روی را بر این حیله رفتار بکنم برای مکافات اعمال زشت او است و چون در آن خانه مقیم شود و شب روز
با مکاره او را به بام بیرو قات تو خواهیم آمد پس برآمده و کرده و رفتم چون از او چه گذشت بر از رفتار او آگاه شده هشت روز در آن شدم تا وارد
حمام گشت پس راجعت کرده در درب خانه را مهر کرده و دیگر باره نزد یک حمام در تماشاگه و منتظر شدم که ننشستم تا زن و دایه او بیرون آمده و مستقیما
می آمد تا بخانه خود رهسپر گشت و این مطلب که دل من بی حدو پایان شاد بود از فرح و شوق از وجود و از مرام بی بر در دکان خود در خانه نشستم

و نزدیک غروب به تجارتخانه یوسف رفتم او هیجان که در این باب گفته بود روز مهلت خواست گفتش آنروز را در خلوت بپردازد نفرستگان کشیده و از شما
را اسباب فوق العاده است که حیات بپردازد نگارش آن انداز دو روز اوقات از اندرون بنهید گفت از فرزند خدا او نجیب پیر اولاد من گریخت
کرده و از فرط همچنین که با او داشتم به پیروی سایه ام که صاحب اصلی این خانه مجاور بود با پسر خود جوانی عشقی ورزیدم و آن به بخت بیرون فرزندش شخص بیک پدر
با تربیت بود که هنگام ام داشت خدا او ندا فرد محترم ما فزود داشت که قبل از اینکه فرزندش شخص فرزندم شود در اندیب وفات نمود و قسم او از نیک
صاحب این خانه و تجارت حالا است خیال تربیت او بیت و از آن پسر که بخانه وقت پدر پرورده شد با طاقت تربیت نیاورده سر بغیبت شده و بار با
او مدتها غم واندوه داشتیم و مادرش از غصه دوری او وفات کرده ولیکن از به بختی من زنده ماندم و همیشه در خواهش فرزندم روزگار داشت میکردم تا بعد
و به کمال بازآمده با صاحب این خوکرد انقلاب اوضاع و اوباش محقق شده بود طرح آتش انداخته نکرده این مجره در او به خود ادام کرده به دزدی نفود
همراه با خود همت ساخت و معاشقه زنان و قمار صرف میکرد و از فشار راهنمایی پیدا آمده گیل برای او خود تعیین کرده بر رقم و کمی پدر از خوبیت و از شما
غیبت من جمیع متاع تجارت اضلاع و عقار را صرف فسق و فجور و قمار رسانیده و دست بکشته و با خانه را از کرده با او خود از کرده چون می دانستم محبت
ما او حقیقا بود در بخت کشیده به ضرب تازیانه نفود و جواهری که پس انداز بود از چنگ او بیرون کشیده و مال که خود را که نابود بود و فرزندان تیم و هشت برنج
به فقر و پریشانی را بضعف گرفت و همه را صرف هوا و هوس خود نمود و پس از شما که من فرار داده این شهر شدم عیال و بیش و مجروح داده بود مقلوک و
خواهر بیوه و تیم وار فرو حمل را رسته و پریشان بود و مطلب کاران با محضر دیوان مرا به زندان کشیده و تمر قبول رفت و احوال اتفاقا از کرده به بیرون ادام
آنچه در ولایات نزد عمال و بستم برایشان وا گذار شد و آنچه از بود اکثر این سفر از که درراه رسیده در بدر مطالبات خندا نموده و هزینه برفر نوازد
این خانه باقی مانده و هر یک که تراغ آن ناخلف را کرده مطلب او برقوم روزنشان میداد و نا دیگر باره وزیر نامو این دیوان بر مرقوم او کجه داری
ناخلف را از من طلب نمودند و معلوم شد که از دستی مجهول خانه فقیر را اعتبار کرده و کی از او با بیش و همراهان خود را القصه رسانیده و از شهر فرار نموده و ما
در حبس حاضر ماندم و چون حکومت از سرگذشت بدبختی من آگاه گشت با صد مکن و بخون او با نیش را القصه نمود که با او بدهم من این خانه را از روی
طلبکاران دیدم این مبلغ برمن که اشتم و دو سیاه با پرده چشم و لیکن حکومت مرا آزاد رسیده مکن دیگر دام کرده بحکومت تقدیم نمودم در عوض
و زندان بان محضر دست از من برداشتند صد مکن دیگر تفرقه قرض کرده به اشخاص دادم و وجوهات که از نقد تنگیده و این طلبکار عارض
شده نقد مکن هر پول و صد دیگر تخم از آن مطالبه میخواهد و اگر تو بخود نمیدهی با بین نوع ختم کرگشت و انگیزه مقت بمن وفق خواستم بواسطه این است
که از طرف نیست نه که تو در خانه ماندی پس به تمام تقیه آن و به او چکاران این بیچاره خنده و غم انگیز کرده گفت از زحمت بیاسایند از نقال و خیاط بر مخلوقو سخن
سوال نمودم هرانچه گوی در قصر بجم گفت صد مکن بقضاوت و همراهان داده و هنوز از من طلب میکنند و در از شان حکومت دویست مکن یاطل
نقد از من مطالبه میخواهد و چون آنها را با خود آورده طلبکاران خود را با نما نموده با هزار دو صد و دویست صد مکن از من گرفته و کنگ بدو ایدم
برده به شفقت مکن از آنرا از بابت قیمت مخارج خشت باید خانه خود که نقال و خیاط و قصاب محقت بر خانه مکتوب داده بودند با خانه دیگر ده ام دادم
کیسه دیگر مکن از من طلبکار حیات نشنده ام خدا داد و توانیم تا نمودم رو به این خانه را از مصیبم قلب نبود و الله که بمنیم ولیکن اگر توفیق تو نمیدانی که بهتر بود داد کر فتنه

او اینها نیست و فرعیر از قیمت زمین تجاوز از یکصد را سکن در آن خرج کرده ام من یوسف را مصحوب خود کرده و بخانه خود بردم و بانصد مکن نزد او
شمردم و گفتم ایتم را از مال دنیا خبر نیست و از اینجا این مخصوص است انس تو اینها بیکردم گفت ای جوان این وجه را به چه عنوان میدهی گفتم خالصا لوجه الله
بخشیدم از خیابان خود گذشت و گفت همین شب تسکین خود میکنم که خانه را از او پس گیرند خاینده من الصلح با طاقه از خانه ی ازا او ام فقیر خود فقط را کیلو
و در بخانه را قفل کرده کلید از آن نزد تو خواهم آورد بی رد و عار خود گرفته و برفت فردای آن شب از نشا خیابان که از آن دیدم و روز بعد بدر
گفته و به آن تحت با گلچی و گستردم نشستم آن یوسف آمده کلید در بخانه برای برده و برفت و در موعد مقرر خانه خبری با گشتن و آن نظر خوش صورت او بنیه و شب
و من تنها پیر و گلفان را بسته جلو بجناق میم و ایشان از هم بر آمده تا به درب سرای رسیدیم و از آنکه به درون رفتم و چون ایشان وارد شدند بستم بجاده
خبر و ای چون بهار بود و در نظرم جلوه صورت و از عهد دختر با گیر دیده بودم با ملاحت تری نمودی پیش خود حسرت اورا بوسیدم با علامت تمام واقع
خیال من شد و گفت ای دوست عزیز ما در اینجا و ذر بیست بعد از اول سرگذشت مرا بشنو و بعد آنچه خواهی مخالفت تو انجام کرده پس انها را با وطاقه
ممنوع فرستم بردم و چون نشستیم جامی شراب ریخته بعد تعارف کردم خنده تمکین کرده و گفت در این مدت بشما را که پیدا کرده را ندیده بودم
می و دیگر شراب ننوشیده ام و شکر پدر و کار را که از جمیع هوسهای نفسانی و شیطانی بهتان بوده و فارغ البال چنانکه من نیز خود خیال کردم ده جا
مخالفت از به ندرت از جان و دل طالب بود و این اجتناب از شراب که در اعمال آن خود داری بنموده که چنانک از بابت حضور آن زن هم آبجیات
پس مطالب او نشسته متوقف نمیدانم سرگذشت او شدم فرمخ از آنکه گفت ای دوست عزیز من بدانکه چون پس از مخالفت او به فیروزآباد رفته و بخانه که خدا را ده رسیده م
هوس تغییر وضع غریب مرا برآن داشت که چنین نوع ترک درخت بید سیاه و هم که از انجمخانه گفته او در ختت سیاه بید نشنیده و الان ترکیم بعد ایی در جگه
با شکه خدا دهی آباد و بزر از ام برده و کی از طغیان خود را سواره بر رفتن حاضر ساختی که تو بخوبی ساد آن شخص با زیرک فاصله مراجعت کرده و دسته بزرگ
ترکه سیاه بید بیاورد و که خدا سوال کردم سن پزد و از کجا بدست آورد در جواب داد که با غبان غریب آباد در میان ده منظم قاقا نموده و ده چ
فراد و سوال کردم گفت با از این درخت بیا چاره داریم و همراه برده این چو چماق به ده و بداد و اسم غریب آباد و شش سخت در دل غم اندازه
کرد تا خشنده با فی کرایجاد کرده بودیم بیاد کار پسر من بابی اسم نامیده بودم و چون از آنجا آواره شده و قضا را به بدخشان افتاده آنجا ی بر باغ بهین
اسم آباد کردم و اینک می بینم که تو هم شما برآن با غ مرتبع چنین اسمی شرام این خیال مرا بر آن داشت که از کدخدا احوال مفقود میخیالی
که این باغ بهم نام بوده بود آن اسم در این ده آباد شرا او گفت ده سال بیش نیست که جوانی از ولایتی بپو قصبه در این نزدیکی بهبت صاحب شد
و طبع کرد این ده را با بیان قیمت فقاحب کند ندادیم و به تدریج چند باغ بغیتی فروختند در این ده ابتیاع کرده و این باغ را از آن فرزند آباد بیفت
و اسم انجوان میلاد است من دیگر چیزی نگفتم ولیکن در مقام عدا و بر آمدم در خانه که خدا بودم پوسته دل من در پیش او بود کاهی قریب میسیدم که آن جوان
ملاقات رد در کابر را ندارد ، خدمات بیاد آورده بودم در دل دعا کردم و بی شکر کرده باشد و چون مرا بیاید نیز بین نگاه فانه ذکرجبار شوم و نگاه
ول خود او عدو و دید از فرزند داده و هیچ نگفتم و دنیا را خوار بشمردم با لاخره روز سیوم رسیده و من که هیچکس از اهل ده بیدار نبود را تام
و از آن بجا کرده که داشت بجکس را ندیدم و چون خواستم که از ده دور به باغستان شوم تا فاصله دویست قدم در صحرا دیوار بلند از باغ

وسپس نظر او آوردم که یک شاخه‌ای نازک از بالای دیوار آن نمایان بود [illegible] دل بجانب در آن که نمایان بود رفتم در باغ را گشوده
یافتم وارد آن شده دو طرف خیابان وسط آن [illegible] آهسته آهسته بجانب شتافتم و چون پیش‌تر عمارت دیدم اول چیزی که بنظرم رسید
همین دایه حاضر بود که صورت حقیر را [illegible] فریاد کرد و [illegible] و چون چشمم [illegible] خود را در میان اوطاق یافتم که دایه [illegible]
میلاد و جابلیه [illegible] و گلاب پاشیدن [illegible] نشستم و [illegible] را [illegible] از هوش رفتم [illegible]
بازآمده از دیدن من با آن حالت تعجب کرده شکر خدا را بجای آورد و از چگونگی حال من جویان گشت من گفتم [illegible] و حکایت [illegible]
نیست [illegible] باغ [illegible] لازم است [illegible] کرده [illegible]
[illegible] است [illegible] که [illegible] بیاید [illegible] خود را [illegible] میلاد که [illegible]
[illegible] بودند [illegible]
[illegible] میلاد [illegible]
[illegible] عمارت [illegible] اسباب آن [illegible]
شهر شدیم چون [illegible] شهر [illegible] بودیم [illegible]
[illegible] میلاد [illegible] میلاد و حکایتی [illegible]
[illegible] چون [illegible] اسباب [illegible] رسید چند روز [illegible]
کرده و شنیدم که [illegible] نکاح [illegible]
[illegible] خانه [illegible]
[illegible] تجارت جواهر [illegible]
[illegible] اجازت [illegible]
[illegible] جواهر [illegible] هزار تومان [illegible]
[illegible] جواهر [illegible]
[illegible] هزار تومان [illegible]
[illegible] جواب [illegible]
[illegible] هزار تومان [illegible]
[illegible] جمال [illegible]
چون [illegible] است [illegible]

[illegible]

وبطور اتفاق و نصیحت [illegible] که آنچه اسباب [illegible] جواهر [illegible]
این [illegible] موجب [illegible] جواهر [illegible]
[illegible] یاقوت [illegible] هزار تومان [illegible]
هزار تومان [illegible]
[illegible] هزار تومان [illegible]
[illegible] جواهرات [illegible]
[illegible] صاحب آن [illegible]
[illegible] هزار تومان قیمت آن است صاحب آن [illegible]
[illegible]
[illegible] هزار تومان [illegible]
[illegible] آن بیچارگان [illegible] آن بیچارگان [illegible]
[illegible] عذاب [illegible]
[illegible] قیمت این [illegible] هزار تومان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن ملک [illegible]
[illegible] آن باغ و عمارت [illegible]
[illegible] الحمد لله [illegible]
[illegible] چهار سال است [illegible] هزار [illegible]
[illegible] الحمد لله [illegible]
[illegible] میلاد [illegible]

و چون آن ملاحظه خدمات و پاکدامنی و وفا و صفای این جوان فرو آوردم که در این مدت طولانی با وجود قدرت رغبت بر او چنگ نزده و از چشم غیب
فکر کردم و در شب اول از من عهد گرفت که چنانکه با من خیانت ننموده و نخواهد کرد من نیز با وی جز به سیاق رفتار نکنم دیگر آنکه در تمام مدت حیات
هیچ شراب ننوشم و بی اطلاع و مشورت او هیچ امر اقدام ننمایم و من امیدوارم که در بقیه ایام حیات عهد او را ببرم و با همین فرصت و
آسوده که پس از چهره صاحب پرورده کار نصیب من کرده معیشت نمایم و اینکه بر او گذشت نموده تو آمدم خواستم که بدانم پس از من بر تو چه گذشته
و چطور زندگی را از آن گذرانیده‌ای لباس فقرای که از آن خیالات شراب بود نجات یافته و به این سعادت فایض گشتی و چون سخن فرخ از این جا
ختم شد من که از حکایات او در شگفت بعضی تجربیات حاصل کرده دانسته‌ام دیدم که نام تو خشنود بودم و این حکایت از او بر سماحات من
فی الفور سرگذشت عجیب جمیل کرده به طرز او بیان نمودم که اسباب وحشت خیال او گردید پس اسم محله و کوچه خود را به من گفته مرا بدرود کرد و گفت
روزی نزد من بیا و گفت ایشان را به تو ای برادر قدیم و محبت آن رفیق که با تو داشتم بوکنه دیدم که با من زنده‌ام سرگذشت حیات مرا با این گو
و هر وقت محتاج بهره‌ای شدی برای اطلاع و من در روز چند بیا که دم داد و قبول نموده بدرود گفتا و دو برف که چه فرخ بیا و را انتظار دم و لی
پانصد سکه نزد او نگهبانی بردم آن وقت من به خیال جواهری که وزیر برای تعارف نکاح می داده بود افتاده و دانستم که همان جواهری است که زن
وزیر به من سپرده با تو تهیه کرده بوده و لیکن عجب کردم که در این مدت من در آن خانه بودم نام سپهسالار را نشنیده و برادر آن دختر جز
و غیاب آن نام را روزی طرح نموده بود و محبت آن دختر را نسبت به خود باد آورده که بخاطر دلبری او بسیار دلم به درخت و دانستم که از او را دادم جان
بوده و از من گذاشت که به هوا و هوس گرفتار کرده و این شوخت دو چار عشه و محبت شوم و چرا از او خبر نداشت که از آن قید و زنجیر محبت
از پا در آورد و دیر آزاد و خود را بر گذارد ناگهان آن مادر خود شود که از فرزند یوسف برادر عهد دریافته بود و از خویشان جان بر او
نرسانده که از دختر و زیر با آنچه من به تحفه تقدیم نموده‌ام که چو و حال آنکه مادر او ماهی جنیس بوده که وفات یافته بود که از اول وعده‌ام را کار آن خانه
شاهد کردم باری جنایت و دل من برای جستوره با تو بود گذشت و آن لذت آنکه از او نصیب من شده بود بیاد آورده و آه سرد کشیده و چون خیال
از اختیار خارج بود حواب؟ روز بعد کرده و مکالمات محبت با او در میان آورده و از ما خوش از او دیگاه حسرت آمیز او آخرین دفعه در حضور پدرش نیز
نمودن نظر آورده گریه بر من دست داده و آه زاری می‌گریستم و با زبان حال می‌گفتم ای شوهر با تو من چه داری ای یار و زمین و ماه آسمان نگه نقاشی
نیست ای روح پرورده که با من در میان داشتی و چه گفتار محبت که در مزرع جان من می‌کاشتی خانه‌ها می‌شد آن همه لطف و محبت و ... را با
فراموش کنم و داغ به مهر و وفای او بر سینه و جگر خود زنم که ناگاه صدای حلقه در به گوشم رسید اگر چه اشک چشم خود را پاک کرده و در را
نمودم لیکن چون دایه زنی با تو در دهلیز وارد شده و نظر در صورت من کرد حیرت نمود و گفت ای خواجه چرا گریه کرده‌ای و پریشان شده‌ای
که چشمانت متورم و سرخ شده و دیگر رنگ و رخسار گلگونت پخته و درهم گشته و آب دیده تو همچون قطره اشک صاف و به از جهت عشق آماده
و گفتم ای دایه چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است دایه گفت سبحان الله عجب عاشقی است من مشاهده می‌کنم چه که همین زن با تو
در اطاق خلوت تو را طلبیده و همچو نمی‌نوازد که به یکدیگر و همچون باران بهار را اشک مباره دهد و در این هنگام داد که نزد تو آمده سلام بر

۲ - دو مرتبه ... (حاشیه، ناخوانا)

و گویم ای محبوب عزیز عجب شکل دل را با مهر و وفا ننموده و دست حیات خود را فراموش نمی‌کنی تو باقی تا کنون خانه خود را فراموش و در این خود را نیز چ
گفت دو اره در خانه گشته گفت ای خواجه از خود رفته چه داری چو جای شراب محبتی چنین در عاشق جادوئی نه بر چشم بی خواد را و طاقت شد و همه
و ایکان یکان تفحص نمود و جای خانه را جستجو کرده نیز عجیب تقرانند و رنج کار گرفته و باشد من بنده پرورده که آدم که منتظر وارد قیامت است با همه دلگیری
بجای آمده دم که خوش طاقتی یافته که فرخ با نیز رفتن رفته چه پند که همچون پری که از پیش آن بیماو بی خانواده را گذشته و حال بجانب آسمان هدا از رو در گفت
و لطف خدا را شاهد حال خود خواستم و خود را بجلی نموده گفتم ای دایه خانم عجب است گمان نمی‌کنم که در خانه خود ... من تو پنهان کنم بعد آن قسم
که اگر جان را طلب کنی از تو مضایقه ننمایم اگر چه خوب گفت خدا جان تو را نگاهدارد بر خیز و همین تمام لباس و فوشی بخشیده جهاز و خانه حاضر باش که خاتون
از مفارقت تو در خود و اضطراب و دیوانگان در فرق و جوش غرق آب است این گفت و جمله شراب محبت من از چشم شستانه نوشیده و برفت لهذا بر او نیز
من خانه نزد او به هر چه کرده به زیارت رشد و دو نالی دیده و از او عجب فرمایش و دو رو باطنه خانه و نیست کرده و او لباس را تسلیم در خیمه خانه را به دو نشان
بدادم اندازه فروش و نباشد با ما بیان کشت لیکن هم اندازه با تو چه باشد و اگر بر او طاق که ما باشد شاید تجلی از او طاق دیگر هست آید و هنگام را
او طاقها را چنانکه از یوسف پرسیده بودم به هیئت و در شتاب از او آمده بیدار کرده و بجانب خانه رفته و در کنده‌ای وارد شدم همه جای خانه را
تفحص و پاکیزه و بی رو شده یاقوم به بام خانه برشد و میزان پلکان او طاق مشرف در زنی به او اعتماد کرده باقی از او طاقهای حیاط ملحق نشوم که گفت با آن روز بزرگ اتاق واقع
بود مطابق یا قوم چه او طاق نیست و صندوق قفله نیز در آن بود و آخرین ضلع شمالی و مشتری او دیدم که آنجا خانه بوده و در این خانه عجب آلات طلا بوده که مشتری نیز را
نیز با او طاقه نقره طلا کار بود که در بیشتر آن در خصوص دیوار خانه نمود خانه به وجه نقش و شستی و هست بدیوار زده ام و آنکه گفت کرده چند نقش دیگر فرود آن هم
و جواب شنیده‌ام یقین کردم که همچو زن به او دیگر رد و هوای خود جواب داده و غیر از این پس به میان صحن خانه در تفرج بودم که دستمالی را کنجاور ماند عالی
که عالم به میان حیاط در تخت و حرم بجانب شمال خانه رفته بالای دیوار در خود به او انگشت کرده و دیدم که صورت با فروغ و تاب آن ماه عالم تاب آنجاست
دیوار طلوع کرده و در حال با نام برشده و چون صورت من از دو مصرع دیر و آن پری پیکر در انتظار حاضر بود و با او نشسته و بیکار بر آن
کرده بر آن برشدم و صورت دلدار را آن نازنین صنم رخسار من رسیده بجان همچون قند را از دیده و حلاوت آب حیات را از آن چشیدم
و از سخن و گفتار لطیف آن یار دلپذیر دل من را گفتم ... مضمون سخن انس و انواع قصاص را بجای گذاشته و پرسیده در میان من و تو شرط صداقت و
وفا و یکرنگی و صفا بود راست بگو که باد آن دلدار گفت و خیال به جهت کار دیگر بود که پیش روزگار دلدار تو را پریشان و بی قرار ساخته بود که در کنج اندوه و ملامت
جان آزار جانسوز تیر دارد بدیع رنگ حسرت چند روزی گفتم ای یار جان آسایش روان دارد تو جان من به او عاجز نشسته‌ام تو الی که عاشق آن روز مانده
بر خارات ای جان عزیز من ارجمند از اول طلوع این خیال جان که از یاد من دست ساز شده بود به فرد انوشت یاد آن غم من است و روزی که
او در خانه تحت من تراید به پرده دکان خود نشسته بودم و شب به گوش آمده در حضور روح پرور را گوش می‌بودم و آن لیقه بیا نیز تنها در کنج این حیاط
نشسته از یاد حالات تو دل خوردن و از دست حالت بجان بر فرو شسته گفت از محل به غیب خوش خوان و مشوق بود ای جوان من این غم
از خود دارد و این ... که گفت تو در خانه گاه بیرون روی که حاضر باشی جان را آغوش کشیده‌ام هر ساعت از شب در روز که حاضر باشی همچون جان در آغوش کشیده

۲ - خیال مرا با آن ذریت
که وارد آن او طاق شد

و چون غایب باشی و تیره و الیه ام در این راه و نیاز بود که صدای حلقه در خانه به سختی بلند شد پی بردم که [illegible] و رنگ [illegible] آن

خورشید بیا برگرفته و از بام برآمده در گشودم و دلال را دیدم با [illegible] از حمالان که هر یک باری عظیم بر دوش داشتند و از در [illegible] شدن در

[illegible] بارها [illegible] می‌کردند [illegible] را وارد نمودم [illegible] آورد و اطاق [illegible] از فروش [illegible] فروش [illegible]

دیگر [illegible] بود [illegible] حیاط خلوت کرده [illegible] اطاق [illegible] فرش [illegible] اطاق [illegible] نشیمن [illegible]

در آن انتخاب کرده بودم از میان فرش‌ها جدا کرده [illegible] خواهد [illegible] اطاق [illegible] نهادم [illegible]

باره [illegible] رختخواب [illegible] آورده [illegible] چند [illegible] گسترده [illegible]

از میان [illegible] و پرده‌ها [illegible] اطاق [illegible] و [illegible]

در [illegible] قبول کرده [illegible] خانه [illegible] آینه [illegible] که در میان چوب [illegible]

[illegible] اطاق [illegible] نهادم [illegible] چند [illegible] اطاق [illegible]

[illegible] و چون روز [illegible] کردم [illegible] حمالان [illegible] ببرد [illegible]

[illegible] از [illegible] لازم باشد [illegible] خانه را قفل کرده چند حمال [illegible]

رفته آنچه در آن خانه بود [illegible] حمالان نهاده [illegible] خانه جدید [illegible] جواهرات [illegible] از زیر خاک بیرون آورده

[illegible] خانه [illegible] جدید [illegible] یکی از حمالان را [illegible] پول دادم [illegible]

[illegible] حیاط را بسته [illegible] اطاق خواب [illegible] خسته بودم جای [illegible]

[illegible] بودم که صدای حلقه در بگوشم رسید [illegible] در گشودم [illegible]

و گفت چون کنیز [illegible] خانم [illegible] این [illegible] به دیوار [illegible]

و گفت چون کنیز [illegible] این خانه شده [illegible] در میان [illegible] از این [illegible]

[illegible] حیاط [illegible] خانم [illegible] این [illegible] رفت [illegible]

[illegible] خواهر [illegible] در میان [illegible]

در زیر [illegible] دیدم [illegible] یک [illegible]

حالت [illegible] خانم [illegible] خواهم رفت و پس از آن [illegible]

[illegible] جدا کرده [illegible] حیاط [illegible] اطاق [illegible]

[illegible] حالت [illegible] آن دختر را [illegible] اینجا [illegible]

ناخوش [illegible] دختر [illegible] بنام و نشان [illegible]

[illegible]

[illegible] و همین شدت [illegible] و دختر [illegible] وفات [illegible] و دختر [illegible] خود آورده و [illegible]

[illegible] آن [illegible] دیدم [illegible]

[illegible] شوهر [illegible] اول [illegible] شوهر [illegible]

[illegible] حکایات [illegible]

[illegible] فائده [illegible] طرف [illegible]

[illegible] تحقیق [illegible] از [illegible]

۲ [illegible] بودم که صدای [illegible]

[illegible] از آن طرف [illegible]

[illegible] همراه آورده [illegible]

[illegible] حیاط [illegible] اطاق [illegible]

[illegible] اطاق [illegible]

[illegible] مبارک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۲ [illegible]

۳ [illegible]

[illegible]

[illegible]

یک صندوق و خشتی از میان دو طاقچه بیشتر سراغ نکرده بودیم و آنها هم با کمال آهستگی تنبیه ابرای بردن شتن کامل طلا و کار برده بودم و خشتها
با دست بریده شتم خلاصه نتیجه نبرده از جانب بستری صندوق فقط ظهر بر تمام طاقچه تا پایین اندازه آویخته و پرده بند داده و از طرف بستر هم چنین کنیم
و اندازه‌ها سوراخ را با نخ گرفته داده و خاک آن ریخته را از طرف بستر زاویه رفته و کنج بستر اطاق خواب خود توده ساختم پس با اطاق رحمت کرده
و گفت ایجان عزیزم باید در یکجا یک شب بدین اندازه به کار دستور اعمر دهی چون بسته شود از کلوخ با صلح دیوار انباشته و پوشانده و جای آن
باشد که تمکن فقط از اطراف آن هموار نکرده و چون بسیار دیر شده بود که نه خفتن آن منزل خواهیم شد و دیگر آنکه این اطاق متعلق به خواب تو را
و خدمتکار تو در آن جا نخواهد رفت که فقط من و تو حاضر باشیم و جز ما دو تن اطاق وارد نخواهد شد و خدمتکار ما هم جا در این دو در اطاق
خواب خود اگر یکی به طرف حیاط و دیگری به طرف تالار گشوده میشود به بنا داده در آن محکم ساخت و بستن که بازکردن آن برای آن مکان نداشته باشد تو
بیاورد و قفل محکم و بزرگی بخشش که هیچ کلیدی را نتواند کشود و صندوق اهمین با قفل آن محکم اتباع کن و در جنب تخت خواب خود جا ده و تا شد
از وجوه اموال بوده شبهه تو محفوظ ساز و تا من زنده و در این خانه ام کسی بر همراه او واقف نشود نگذشت تا بر آنکه تو از ضایع و دستبرد
و غفلت نما و السلام پس چون هیچ زدیک بود بیشتر با تو گفت از عزیزم اینک لازم است که من از بالا بام بروم و تو اندکی بیا جای
پی برابر دو گفته و چند بر بام شدیم نردبان که گذشته او را بالا کردم و چون بام خانه خود رسید گفت آن نردبان کوچک طلا از جای
و در برابر بام خود نهاده است و گفت تا تو بتوانی را از انتظار کرده مقام اول خود برده ام و دستار بخشش آید خود بخش صورت در بام را
گشاده بگذارد او را چون بسته با فتح بسته دارایی با شاره با برابر دو کرده و برفت من اطاعت امر او کرده از بام زیر آمده و در خوابگاه
دراز کشیده بخیالات عجیب افتادم و برای این شب هاتازه ساعتها بسیار بر او خوف برانگیخته ام صبح روشن شده بود که بخواب رفتم و
هنوز نیز در خواب رنجیده بودم که احساس جنبش فاحش در پهلوی خود کردم چشم گشوده نظر نمودم آن جفت دلربای خوشگل عزیزم را دیدم با آن
دو چشم سیاه از خمار آن دیوانه شده روی تختم خمیده از ترس آن از دهنش نگاه زنش گمان کردم که مه تابان از زیر سحاب تاریک شمع با خورشید
رخشان از دو ابروی جادو به عیان گشته و لبهای بسته برابر چیده و تا بن برابر خنده دارد چون آفتابش چنان بمانند مه و عالم تاب در میان جبیره از
تنگ آب طالع شد یا قرص آفتاب از میان بال غراب ظاهر گشته حیرانم و مبهوت این جلوه و نو ظهور آن زهره تابان و او با
تبسم و خنده‌ها نگین و صورت فرّخ از زمانه ها این خیالات بیرون که نگذشت و این از آن میان ها خوب در برهم اعضا از طرفین جدید از
گشت لبهای من هم آغوش شد و دست‌ها حمایل آغوش ایست کاش امروز قیامت کشند در فراق هرکه ملاقتی من با وی میسر باشد
خلاصه پس از حصول لذت کامل مدتی آن روز دست نداده بود آن سرو ناز و شوخ طناز گفت ای روح روان و آرام جان من بدین چم
هر دم و هر ساعت در آغوش و در بستر تو توانم بود ولی با هوش باش که راز خود را با کسی فاش ننمایی و از نصایح من تجاوز نکنی در
این اثنا صدای روی آفتاب صبح ار سیده و آن پریزاد گفت ای محبوب عزیزم و غضنفر بزرگ بعد از آن دو دام و اگر مجبور شدی از خانه بیرون
روی که بلا در این اطاق بزنی و از آن دیگر در خانه را مقفل ساز پس بخشید و صورت مرا بوسیده و من دست با لطیف

بیمین او را بوسیدم و برفت خود هم در خانه را بشودم و تالار خواب اسباب او را تفریح ساختم و گفتم سپس هرچه لازم شود تو را جلوه
خواهم نمود و تنگ آرامی رفت و من منزل نشستن روم و صورت نمودم که دیگر باره صدای رقعه در بزد خواست چون گشودم عجوز خدمتکار بود و از پیدا
چون من در حجره نقش اسباب او را از خانه در آورد خود بودم حکایت و بث کفتم اینک از کجا و نشستی هرچه در این خانه ام جواب داد که من فقیر اند
طلوع در خانه آمدم و تقصیر یافتم متأسف گردیدم خبر زنده شد عمو تو را بقال رفتم و او گفت خواهد تو خانه بزرگ خریده و دیروز از این خانه
برای نقل مکان تو به خانه جدید نشان داد و پس من اطاق او را بدین بنمودم و از شام شب گذشته تاکنون از خود او دیدم و جایش پوشیده و در
اطاق خواب خود را قفل کرده و برای جابجا کردن اسباب خانه عجوز نشان بنمودم و در قسم داد که اندازه دیدم باید بکار برد داده و گفتم طرف آنجا
که با جفت و دیده و آلت است باید بسا در پیچ دیوار باشد چنانکه اگر کسی در آن نظر کند دیوار را از دیوار فرق گذارد و دیگر جست آن باید گلو محکم
و تخت انشسته باشد و تخته در باید چنان گلفت و قوی باشد که در زدن دست صدای آن با دیوار محکم فرق کند که تجاوز چشمی کرده و گفت دیوار
به زنگ هست گفتم که او تمکین بود سپس او را گفتم اگر این در به طاق بعینه ساخته و جفت در محکم و دیگر ترکیبی خواهی ساخت
پس قفل در عجز در بچه جلیده بود داده ام و در دکان رفته بشودم و بنشستم تا کرده تا سر در بر راه بارگیری نقد می‌آمد رسیده و دیگر
در روز بستن دکان را چو آن گشت من خرید در خانه نقل مکان خود ببین آمده و قفل را در بجز داد و در این اثنا من خود را بالا زدن او سواره
و غبار آلود دیدم که از راه بر رسیده و او پیاده شد و در خانه خویش گشت من اینکه چیزی فرش کرده و دل خود را تکلیف زنان هم گفتم هیچ
خواهد که غبار آلوده دل خود را از آن بخشان گفتم خلاصه از خاطرم رفته بود عرض کنم که از بدو تبدیل خانه دارم بود در همه روز رفیق من بقال شاگرد خود را
با مورخی کرد اکنون من هم پول و دستور العمل هم بجز غذا در خانه من اتباع نماید امروز نیز با مرد و فیل مرد و مرحلی داد و گفتم آن دو مرد به اتباع
و مادر او اگر او را برده که دو چون شب شد با جام بر این خواهم کرده آنچه از بقال و مایه فرمودت خواهم طلب او بگیرد چون این گفتگو گفته شدیم
که مرد زن زندیک دکان من ایستاده و در راه می‌گذرد و جمیع نخالها که من با شاگرد بقال رفتیم برخیزند و من گفت آنجا شوم صورت ظاهر و برهانت
آنها چنده از خانه و حالا نبود از بخت چنان بخت‌ها بدانجا کرده و گفتم آن اسباب را بخواهیم بیشتر ترتیب داده بیاورد اگر خواهی دیگر ساز چه
بخواهید آنها یکی آمده که از آنها گرگوهر آنجا حرام تر بود و مستطیل ابریشمی بر دوشته و قیمت آنها برخی میده من فی الفور از دست لطیف آن طرف ناصره
و البته شنا نمی کرد مقدم ~~این حرکت خود چند تقدیم کرده بود~~ او ستره و با دست خیزی مانند بوده و فریاد بر آسوده و خود را به بوی قدم او انداختم
لیکن کلیاره خاطرات که دستورم این حرکت بود در نظرم جلوه کرده خود را به خشم دکان بر تاب کرده بیهوش خفتادم و چون بهوش آمدم که بقال
و خیاط دکان و روز و بعضی همسایگان دکان برداشت مال هم داده و آب بر دو بر سر و پیشانی من می افشانند بقال چون چشم را باز دید شکر الهی
بجای آورده و پرسید ابتدا داد تو را چه رسیده که بدینگونه بیهوش گشتی گفتم ای عمو نمیدانم چه حالت برمن روی داد یکباره بر دو همسایای درخت نیگ
چشم من تاریک شد و دوار در سرم پدید آمده و دیگر چیزی احساس نکردم بقال گفت الحمدلله که خوب شد باره یافتیم و بر خیزد و در مقدار نیم
پریشان خدمت با بازار آم برد و شرح حالت خود را بیان کن تا طلسم تو بدهد و انشاءالله دیگر این خطر گرفتار نشوی برخاسته و خیاط که همایه من

بو شری خود را گفت که پیر عورتی [illegible] در شب تاریک در چاه انداخته بود و همین حرف گرفتار شد [illegible]

[illegible] کف میکرد و بابا رحم [illegible] خدا رحمت [illegible]

[illegible]

[illegible]

مستانه گفت بروقت که هنگامش است بگو تا زیاده نیازم درویش با خنده گفت ای برادر تو بزرگی هوش خود و جز بزرگی هنوز که هنگامش نیست این همه چندان بی‌تاب
شدی که طاقت خودداری نکرده سر بر روی زمین گذاشته و هر دو دست را به پهلو گرفت و گریان و فیروز که شنیدن داستان شتر بیچاره به اندازهٔ خنده‌اش دیگر
نتوانست کشید با لابه خود چون تمام صراحی به بدرالدین بر زمین ریخت درویش با خنده گفت حالا که هنگامش است تو هم با خنده تجدید یافت درویش نیز خود
خود را بر زمین انداخته و پای خم را شکسته بود ... چون فیروزه دراز گوش خود را که از میان رانش به بیرون شد لیکن چون صورت درویش بطرف ملکه‌زاده
که در صحن حیاط بود و پشت درویش بطرف آنها بود آن شعبده را بر گردانده و فیروز نیز چون سر بر روی دست نهاده و میخندید بود حقیقت نقش ملکه که از دیده
حکایت چشم از صورت درویش برنمیداشت و گاه گاه گوشه چشمی نگاه میکرد و چون چشمش بر آن سبوی عجیب فتاد به اختیار نظر به دو ختر کرده تعجب
کرده لباس سر بلند کرده بدرالدین نظر کرد که از کثرت مستی در آن عالم نیست و مع الاتصال خنده مستانه کرده و دست سبو با ساغر خالی بطرف
درویش دراز کرده میگفت ای درویش تعجب اگر هنگامش است بواقف گیری زلیخا که در عقب پرده ایستاده بود از خشم و تغیر مزاج از آثار بیرون رفت
فیروز که نهایت میل شنیدن داستان داشت خوشحال شد که این حادثه به اتمام رسانیده و شنیدن باقی داستان محظوظ شوم چون نظر بحالت درویش کرد
دانست که ... این عالم نبوده سر بلند کرده و گفت ای درویش تو خود که دعوی عرفان میکنی مست ترا از بدرالدین شده برخیز و خود را
جمع کن که نمیدانم چه فراید بار ... خلاصه درویش بر خود ... نشست و فیروز ساغر را از دست بدرالدین گرفته بر زمین نهاده و تند و تند درویش
خود مراجعت کرده ساغری بر ریز ساخته بنوشید و گفت اگر شما اجازت فرمایید باقی داستان را تمام کرده و مع الطلوع از این جا بجانب [illegible]
سفر کنم ملکه فرمود بگو بینم که زن بانو تو را چه گفت درویش عقب خود نگریسته چون فهمید که زلیخا در عقب پرده نیست و یا طبیب رسید گفت بانوی
زلیخا عرض کرد من قبل از این قصه ... دردی شدید کرده و شربتی گلاب با قند برای خوردم بهم ملکه فرمود جام شراب بده که حقیقت
این درویش در فرصت طبع و سخن گوئی نظیر ندارد زلیخا اطاعت کرده و درویش شروع به بقیهٔ داستان نمود گفت چون زن بانو شرح این خواب را
بشنید ... بسیار خندید و گفت ای جان عزیز من میدانی که ... عقوبت ... در حق تو ... گفتم ... گفت برای اینکه
چون ... دید قصد ... کرده ... آوردم و آنچه ... نیز بعد از صرف نهار ...
و اگر میدانستم که تو در خانه من نیز ... خواب تاکنون در آغوش تو بودم و آنچه ... بر ... تو داده ...
اینک ناچارم که ... اطاق خود حاضر باشم ... در آغوش ...
لطافت و نزاکت او نهایت محظوظ گشتم و او برفت و من ...
از هم ... اندیشه کردم زن بانو ... از آنجا ...
پیوسته ... دست ... عادت ...
حکایت ... روز ... غروب ... آن ...
مع الطلوع از هم ... عادت قدیم ... از خانه بیرون رفته دکان ... ملاقات کردم بقال ... از حال ...

برسید

پرسید گفتم دیروز با بابا رئیسم قهوه‌ای میزد داده که ... خوب است ... هنوز ... از زن بیگانه است ... اوقات
برای خود ... از آن ... ها ... گرفته اند ... با خواب ... با ... فرزند جان
که باز ... و بر بخیزد ... اگر خدای ... این تجربه ... ام و تو ... بابا رئیسم ... عجب ... گفتم ای
دیروز ... تو ... عارض ... گفت ... که ... خیانت کنم ... بود ... یا ...
عقب دکان ... بخرید ... بحال ... بعد از آنکه تو دکان را بسته و بخانه بابا رئیسم ... احوال تو ... گفتم الحمد لله
بحال ... و فرستادم ... برای ... طلسم ... نشان ... از ... پرسید ... فرق ... سابق ... میکردم و در
... روز ... بخانه رفته چون ... اطاق ... نزدیک ... و ... که ... دیدم ... پیاده
بود چون ... بجای ... شام ... زن بانو ... چون ... ظاهر ... ما ... را
رفتن ... بگو ... در ... فردا خواهم آورد گفت ... فراموش ... بخانه دعوت داده ...
نصب کنیم ... که ... خواهم رفت ... و با ... پیاب ... باشد خلاصه روز ... بکار رفته ... تمام ... دیگر
بکار ... رسانیده ... در ... بود ... دستور ... داشتم ... خواهم ... بوده و دادم و
رفت من نیز از خانه بیرون رفته ... نشستم ... بر در دکان آمده ... که ... روز ... بانو ... بوده ... شان
قیمت پرسید ... گفتم ... بیماری ... لیکن ... پرسید آیا ... روز ... خاتون من ... این ...
از تو ... گفتم ... دارم ... گفت ... چه بود که بر تو عارض شد گفتم ... داری ... بیهوش گشتم گفت آیا خاتون را
شناختی گفتم ای خانم من مردی غریب این محلتم و کسی را نشناسم گفت ... خواهرزاده ... این سخن ... را
بگفت ... از ... خنده ... خنده ... گفت ... کرده
... قیامت ... بازی ... ای خانم عجب ... ولیکن ... در ...
من از این الفاظ خوب و عجیب که ... خندیدم ... خیر باشد ... گم ... بدون این
... مقصود ... گفت من الان میروم خدمت ... که ... زفاف تو ... فردا
... گفتم این ... مقصود ... گفت مقصود من آنست که بدانم در این خانه ... تا
... گفتم برای چه گفت برای ... است ... تاکنون خواب دیدن ...
... از خواب و خوراک ... از کثرت گریه و زاری ... این ... را ... ساخت ...
گریه شروع کرده ... بهمچون باران ... از چشمانم روان گشت ... تا ... بر عقب دکان نشسته ...
چنانکه بقال ... بر در دکان ... از ... پرسید ... چه ... گفت من ...

و تازه وارد شده ام از احوال او در جواب گفت و بیچاره گریه کرد ما خوش است اینطور بیرون میکنند و این سخنان را طوری بلند گفت که ترسیدم
و راه خود را در پیش گرفته و برفت بقال نزد من آمد و گفت ای فرزند تو مریض هستی غذای نخورده و بدن به ضعف و غشیه گرفتار خوابی گفت ما خوش نیستی
معلوم است که دو روز کار مریض تو این ضعیفه بدتری تو ما ندیدی برای من که یاد کرد که ما درست به او سیم عیب دختر که دو روزی که ده نیز حسرت که
بیرون آید خرما بخورد و بعد که بیمار گردد و به او است آنم اگر این ضعیفه چاق شده که خدا بر جاده ام قوت مرگ به او داد ما ساعتی که روز دیگر صبر کرده ولو
و بیرون می آمد باشد و شبه خبر ساعتی که دختری بی جهت است و خیال ها در این بقال را خوانده و گفت عمو جان فردا روز خدا داد را خود رسیده و بقال
گفت فردا از دیگر که عطار شیخه که از ولایت آمده و جمع کرده و خاک کفشش را پاک کرده دقیق دقیق آمده و دکان این بیچاره را پیدا کرده
کلاغ خوش خبر خبر خوشی برای ما آورده بار من چون ملاحظه کردم که اگر خود دلداری نکنم شاید این خبر شیرین را یافته و جواب مفقود برای من نزد او
آید برخواسته بر در دکان نشستم و گفتم آن بیچاره هم حرفی زده و لیکن قهرا ایام فراق اقوام و عشایر حالت را منقلب ساخت بر بقال شرحی طولانی
در باب فضیلت صبر و شکیبائی برای من خوانده و بعد بر دکان خویش رفت من قصد کردم که دکان را بسته در خانه کوچکی که هنوز در آنجا
منزل کرده در او طاقه بخفتم و دل خود را اندکی خالی کرده باز رجعت کنم باز فکر کردم شاید دایه که زنی عاقل است چون این اوضاع را مشاهده کرده
خود را از نزدیک دکان من بکناری کشیده که در این حالت تکلیفی پیدا شده و دیگر باید در جهت نباید بهتر این است که تا عصر صبر کنم آنوقت زود تر دکان را
بسته قصد خود را انجام داده و امشب بخانه روم و شراب زیادی بنوشم که خیالات قوه تجسم پیدا کرده و خواب دیدن برای من ممکن نبود از
خیالات بیرون که دایه دوباره آمده و گفت اگر باز جان او خانه است بگو تا بروم گفتم ای دایه جان این چه خبری بود که من دادی و اگر خیال آمدن تو به
نگیرم الآن در کنج خانه و در حرفهای گریان و پشیمان ما را می بخشید برسید خانه تو کجاست گفتم خانه محقری با فرش و بیچاره باب دارم که در سنگ
نقش و خلوت از پیچیده است و خانه دیگر دارم بزرگ و مفروش که مسکن من آنجاست و لیکن جوز تتمول خدمت است که از آن جوز محض نصایح شب و روز
او هنایت خوف دارم گفت اینطور میگوئی باید دختری جاهل و خودنمائی باشد گفتم من آنکه بروم خانه تو تا ان میدهم پس فورا درب دکان
بسته به دایه بخانه خود بردم تا بیچ انگه آن همه و تعارفات و دل سوزیهای عجوز نیز ملاحظه نمود که بحق اینکه خویش گرفتار گفت عمر جان!
چشم تو به سرخ برآمده و کلوی تو بیشتر پرورده کرده مرخم بقدر و خود را از من پنهان مکن تو جوان جابجا خدا کرده در ولایت غربت
ناخوش و بیمار گردی من بگفت پیرزن گفتم هر شیم بطور حکیم باید چطور غذا و دوا تهیه کنم گفتم تو زنده جان عالم بد نیست با آن درد و سرپرور باز خود را کرده
قرار اذیت میکند پس دایه را از آنجا با خود بخانه کوچک برده و درب آن را گشودم و گفتم من بیجان پیر و رنجور بدینی باز نشناختم و آنحالت غشیه از تحقیق
او برای من دست داده پس در این خانه آمدم و بجست های آن جان عزیزم را نخواهم جمع داد و در این اولین تا غروب مرگ تیم و انکه دیگر
باز شیرین پرورده جهت برنج و روم کرده است و لیکن جان بعد من از شر کار گرفتم آنگاه برای ملاقات آن شمه خوبان بوده که در این شهر با هزار خوف
و بیم باقی ماندم و با اینکه هر ساعت از کثرت وحشت لرزان بودم ترک این شهر نگفتم و آرزوی زیارت جمال آن دلدار وفادار تا امروز مقیم
کردم و اگر این خیال را در سر نبود همان شب که گریختم در کمال سهولت و اطمینان قبل صبح بالکار روانه بلاد غیر رفتم و این خوف و بیم و هراس بسبب ندا
پس دیگر

پس دیگر بار رحیاده ام ملاقات نشسته و با تو حالت ملالتی عاشق آمده در بخاک نهاده زاری زار گریستی آغاز کردم تا به امداد جان دایه اندکی تسکین یافته در مقام مراد
نشستم و از چگونگی آن حالت درو ما بهبودی حاصل شده و با نو دو قایمی که پس از من اتفاق افتاده و باز پرسیدم دایه گفت ای جوان شنگ برای من بهتر است که
وقایع را برای تو حکایت کنم لیکن خاتون عقلش مثل حال پریشان است و من از صبح که از خانه بیرون آمده ام یقین است اکنون دلم برای آن دختر بیچاره
باقی مانده و اگر با ما کرده باشد که تو جهت برای تجسس تو چه زحمت ها کشیده و چه سعی ها کرده و در فراق تو شب و روز چه ناله های جگرسوز و چه گریه های دلدوز
از او شنیده ام آخر دختر را و عموم ما که وی میگفت و جواب گفته و بعد از او در آمد و او در طاق آمده ناله های زار است و هفته ای دیگر روز خانه دیدی با جان و جگر
از صبح با من از خانه بیرون آمده با اهل و ترتیب تا شام در محلات و در و دست و کاروانسرا ها و خرابه ها و خانه های غربا رفته ام هر روز زود غروب با پای
نازنین که پر از آبله و خونابه است وارد خانه شده و در گوشه و طاق خویش بزاری و بیقراری بر پرده و جان این کار را در انتظار مرگ ما در جلوه می دیدم و در قصد
کرد که خود را در پیش ماه روی بیجان و جوانی ما و بیچارگی را بانجام رسانند و این دختر بیچاره از کثرت محبت تو قسم یاد کرد که اگر اقدام به این خیال
نماید من فتیر خود را بعادت خواهم نمود پس دایه قسم شد که گریه آغاز کرده قدری بسینه و سر زده و جان با سوز و گداز از صدای گریه من طاقت شنیدن
نیاورده دیگر با بیرون او را سر و پا خاک زمین ما از آنکه چشم گریان ماختم دایه مرا بحال حالت گذاشته و چون خوب است که بر حال گفته خدا یکی از این ایام
از هر پیچ و خم و با انتریه و نرابط و بجوجه برابر یا ما طرف کن شاید از عهده توقف ملاقات تو خدا ماند از گلوی آن دختر بیچاره بفسته فضیلتش بر سر دوید و چون
دایه از خانه بیرون رفت من درب کوچه خانه را بسته و خود به کنج اطاق کشیده و با تو در خانه صاحب خانه از زیارتگاه و مانند ویران از کنج اتاق اید
ما در روی نازنین و جلوه های نمک موی او زیره چین من فقط بجان رفتار او را دارد تو دیده ام و بجستجوی تو غیرت تو حضور است به جز دیدم و دست
آن زلفهای و خلعتهای تو بوده ام و تو جهات تو بر آئینه تو طالعه ات پیدا نشستم و دیده ام که از هر طرف قدم بیرون نهم از من بی قراری و هر جانب که توجه کنم
در دنبال من قدم میگذاری بجوب های تار که قیمت زحمت کرده با من که با پای خفا و حریر با دست های نازنین لطیف اندام مراثت شود بی
حالات فهم کرده در غیاب مرا فراموش ننموده و بعد گرمی از فراق من گریان و نالان و او نیز بهانه مرگ مرا طور نموده بجز من به نمک ریزانه فرو انکو زحم
بجانب صورت نازنینت باز کنم و با چه عنوان در حضور مبارکت سخن گفتن آغاز نمایم چگونه زندگی توانم کرد در صورتیکه چنان و کیفیت نمایان
به چشم دیدم به کدام قدرت با بیندگی توانم نمود چون مراد زکشت میفهماند که بدانم خلاصه سخن از این ادار دنیا زده و مار بعید از هر وجوه زیباییش چاره میکنم بابیچاره بیچاره
که غروب نزدیک است و خانه جای تر ده با تو فردا خواهد آمد و برای رد و تهیه لازم است برخواسته بای خود را از خاک پاک کرده دست و صورت خود را
شستم و از خانه بیرون رفته و در بستم و تجهیزات از بازار رفته دلال رفیق خود را یافته فرش و بستر پاکیزه و با ظروف نفیس ترم و او از طوری طاهر کنم که قیمت را ما نقدی
معامله نماید و در پس آنچه لازم بود از ظرف و یخ و چیزهای دیگر در مرابی وشراب و تحمیر و نقده و جو ده و فال به سر و زمینه کجا بگیر بیرون رو با مدوم
آورده خانه شدیم و باها سوده و کاه خوش کرده روز ساختم و طاقچه را که مخوفه تر بود فرش گسترده بستر نهادم و نقره و میوه و تحمیر و سایر چیزها در طاقچه جا دادم
و یخ و چوب که از زر که ده بیم آبرو خود نکرده در دو از دختر بیاد دیدم و سایر خدمات بیکاری خصوصاً نماده از خانه بیرون آمدم قفل بر درب زدم
چیزی تا غروب نمانده بود و لیکن بر حسب ضرورت بکار رفته و مراد صورت صفا داده و از آنجا بخانه آمدم و چون درب را طاق گشودم دو بدره دیگر

دیدار شاهزاده چون تو عروس وفادار رنج
جان پروردی و ضعیف گشته و تربیت
به و بیگوید ای دختر عزیز من این
دوری مدت ها که در این حوالی تو
فرو کرفتی بیماری و خوابی اقبال
همیشه سازم و ... [illegible]
و ... [illegible] است از
در ... [illegible]
نظر ... [illegible]
و دیگر ... [illegible]
و تا دوام ... [illegible]

[illegible]

در آن دو بوده‌های روز پیش نهاده دیدم و در طاقچه پُر بعضی ظروف نقره که در آنها انواع تنقلات بود و در طاقچه دیگر قوری و ظرف مربع کرده و در آن عجیب دو نقره
نهاده یافتم مرا از اوطاق بیرون کرده و گو زرا آورده کردم و چون و چشم کج خلقی بهم خوردیم با هیچ امشاق گفتم آیا در جهان آنچه تقدیر ای شب تیره نهید خود رفت
کرم از با خود بعضی خوردم و ما مرغ کرده چه چاق نهادم گفت فرزند جان هر وقت چیزی از قبیل چیزی اشتری چاق خواهی بیاورد او طاقچه را خوب نگاه خود بنشین یا کرسی
در بالای رف بلند از عجب پرسیدم گفت در آن اوطاق پناه بر خدا موشها دارد که چون راه میروند گمان میکنی که آدمی راه میرود و علامت اتصال صدای قلق قلق
شنیده شود گفتم آیا در جهان من دیروز در دریای خیال غرق و متعجب بودم که چند آن کار چه و شتر بیلام در طاقچه نهادیم و چون در گود دم آنجا بیایم و گفتم
که پرسم چه شد گفت ای در جهان پناه بر خدا از این موشها که گوی آنچه از صدای پا ای آنجا فهمیدم اگر گوشخراش نه علاوه هم در آن دو طاق پکار دیگر هم بعیدی
او طاقچه را هم موش دارد و من خودم در مطبخ پنج شش موش دیدم که چه پیش من بیده دیدند و باز بگوید و ما از این موشها مجموعه بچه و طاق پناه برده
باک خدا از موشهای آن چاق ما خوب است نه خواهد و خوراکی آن علاوه دانی او طاق که توانسته گیر قرار به بیند بجا اقتدار نداد این از شما را زمین علاوه
آنچه خودمیدانید بی فروخت که بهم علاوه پاره باید خواهند کرد گفتم ننه جان نقلی نیست فردا چند تله بزرگ خواهم خرید و در دو اوطاق خواهید گذاشت
ما هر چه من گویم نه باور نخواهید باشد تا قدم هم بخرید و بگذارید و ته علاوه هم بکار زدیم من دارد و طاق شد و غرق دریای خیال گشتم که عجب کار شده ما بیچاره
او طاقچه که برای عجوز معین کرده بودم در ضلع شمالی حیاط واقع بود و خوابگاه من در ضلع جنوبی واقع است و متعجب بودم که آن گاه اتصال برای رد گی کند چه
آیا در این حیاط کسی مرا ده میکند یا نه و از چهار روز داده علاوه که من آنچه بودم دیده است و چون با شوهر با تو خوب است و نه دست یقینی است که او دو هفته
حالا شب چه عذر بیاورم اگر بگوید من خود از موشخانه دیده ام که هرگاه تو بگو جواب چه گویم مرا که هزار مرارت و مصیبت گرفتار خواهم کرد و شایع نیست حتماً
آن دختر بیچاره علاوه هم بدنام و مفتضح خواهد گشت بهتر آن است که من ترک این محبت و دستبرد که نه فقط و خبر از آنجا هر روز خواهم و آنچه و چه من دا
روزگار دو از این محبت تلخ چشم بپوشم پس برخواسته چراغ خاموش کردم و صراحی و جام علاوه با لعاب قرقره ول نزد خود گذاشته جام لبریز کرده بپیمودم و
دو باره بدریای فکر غوطه خورده به بدین خیال افتادم که بالفرض امروز دایه علاوه ندیده باشد فردا صبح من باید آنجا حاضر باشم زرین خانم خواهد
بگرماب رفت و چند گوکان بسته است دایه خودش علاوه خواهد فرستاد و بگذارد تا از من تجسس کند و چون مرا نبیند در بنظر نیست یقین خواهد کرد من در آنجا
جا باشم علامه اتصال در علاوه خواهد گرفت آیا همه گمان از بالای بام فریاد کنند اینجا دیگر خواب رفته که در به خانه علاوه نشکنند آن وقت چه خاک
بر سر کنم آن دختر بیچاره علاوه کجا پنهان کنم سبحان الله عجب مصیبتی گرفتار شده‌ام آنچه در اجناب فکر کردم عقلم بجایی نرسید جای دیگر رسانده شیشه را
بخیال چاره کار فاری خود افتادم و آخر الامر جز این علاج ندیدم که بگویم زن آن جبری که حسن من داده امروز فوت شده و تشییع جنازه او دفن بوده و فردا
صبح جمعی از تجار بتعزیت او خواهند رفت و مرا هم تمام دعوت کرده‌اند نمیدانم بروم یا نروم و با خود فکر کردم که اگر بگوید برو دیگر نقلی نیست فردا هم
هم باشد که از حمام مراجعت کند و مرا در دکان نه بیند بخیال تفتیش نخواهد افتاد و اگر گوید مرو با زهزار عذر و حیله‌ای میتوانم که بیایم تجار رفته خواهم شد
با مردم بغیبت خواهند کرد و در هر صورت این خوب بهانه‌ایست چنانچه این تدبیر در نظرم جلوه کرد که دست به فرو بردم و بلند گفتم با زبار که الله
شراب در حال صدای خنده لطیف هیچی بسمع من رسید سر را به بر بلند کرده باطراف نظر کردم زرین با تو علاوه دیدم که گوشه پرده علاوه بلند کرده و بحجاب

دو ضلع

عجوز علامه اتصال در بطرف چهار دست که میگوید بوسته صدای پا موش علاوه میشنیدم و متحقق زرین با تو پناه قبیل وارد این او طاق شده یا دیگر

دو ضلع مرا تماشا میکرد جان بر فیان شده که ما فرزند دختم و شاه و سلام کردم تبسم کرده و وارد شد من از کثرت وحشت و هول برجسته سر و صورت و دست را
بوسه داده گفتم قربانت شوم کجا بودی گفت از این دو ضلع خیال کردن تجدید شراب نمودن و سر به بیچیده شدن تو فهمیدم ام که سرّ کار را پنهان است بر لیاقت تمام
تماشا تو شنودم و تو جان غرق خیالی که اصلاً نفهمیدی صدای پا را نشنیدی گفتم تصدقت شوم این چه تصورات است که میفرمائید بخدا قسم که تا امروز رفتار
اگر اعضا و جوارح مرا قطعه قطعه کنند دمی زندگی برد و جدا که تو نخواهم کرد و قدم بخیال تو برنخواهم داشت و جانه که در تن دارم فدای خاک پای مبارکت
این علاوه گفتم و پاهای نازنینش را علاوه چند بوسه داده چون دستم به ساق بلورینش رسید و گل نخست در سینه جانم پدید آمده فی الفور لباس زیرین او خود خلع کرد
و ترک صحبت ظاهر کرده صحبت با من برد و ختم دو چون بشورت هم جانانه مصالحه اتحاد مرافقت بطلب شورت علاوه متعدد ساختم و فرازات آنها خبر نوری
بود که خود ملوک تجدید شورت نمیکشت چه که هر کرشمه چشم جادو فریب و نعناش جد و حلا دارد خون از جگر آورده و پر زند که دیدی و هر دو شاره که شاد دو مر
جان ستانش دل زاهدان صومعه نشین علاوه بدام عشق و سر دشید است گرفتار نمودی با رسید از شب تا آن روز صبح آن دلبر فتانه دو در مرا نوی خود تا فرو نشاند
در آغوش از ترکم و گفتم ای نگار جان و مونس روان من در باب مکرر تجدید شراب حلال ترخواب و به گذشت عجیب دارم و آن این است که امروز خبر رسیده که یکی
آجور گرمابه من معامله داد و ستد داشت وفات یافته من دکان بسته به تشییع جنازه اش رفتم پس از دفن مراجعت نمودیم و بعضی از تجار مقرر چنان شد که فردا برای
تعزیت او بخانه اش رفته علاوه تعزیت دهیم و نهار علاوه در خانه او صرف نمائیم و چون سخن بدینجا رسانیدم زرین با نو پرسید آن زن علاوه چند روز
گفتم بخدا قسم نمیدانم همینقدر دیده ام که آن آجور علاوه پیر و بزرگ بهت که غالب در امورات تجارت پدر و خالت خیالی دید پرسید چند زن در تشییع جنازه
حاضر بودند گفتم هیچ زنی در حیاط خانه ندیدم و اگر هم بوده ملتفت نشدم پرسید آن زن علاوه کجا دفن کردند گفتم در گورستان شوال کردند گورستان
گفتم ای مونس جان من تو خود میدانی که من نام مقابر و گورستانهای این شهر را نمیدانم پرسید که نشان آن گورستان چه بود گفتم چقدر که از آنجا
به آنجا پناه برده بودم بجا ندارم آنجا گفتم در گورستان که محصور در جانب غربی آن رود آب خشک داشت و چند درخت توت و سرو در آن حیاط بود و چند
سروی که در وسط آن فضا بود بسیار بلند و قوی و شاخه‌های فشار داشت و در وسط آن قبرستان چاهی بود که آب از میان آن جاری بود و چون
سخن بدین کلام ختم کردم زرین با نو تبسمی کرده گفت معلوم میشود که آن زن بیکس دیار فرزند بوده که او علاوه در این قبرستان کهنه دفن کرده اند حالا
من سخن را از سر گرفته گفتم ای جان عزیزم من چون از تشییع باز آمده و وارد خانه شدم این عجوز مرا چنین و چنین گفت و من آنچه فکر میکنم از نشنیدن آن عجوز
در آن طرف حیاط است و بطرف او علاوه چهار دیوار که برای من حکایت موشهای بزرگ این اوطاق علاوه میکرد فهمیدم و خوف و دهشت عظیم مرا فرو
گرفت که مبادا شبها و شب روز هیچ جواب به نحو علاوه صرف گوش فرا گرفتن در شب این اوطاق نماید با علاوه بر خلاف خواهد اندخت و آنچه فکر کردم
برای این دشمن بزرگ فایق چاره ندیدم و چون علاوه مرا شراب نوشیدم و اندکی فکر کردم ملتفت شدم که چاره این کار بدست تست صبح چند کس
در دست او بهانه و معذرت او علاوه خواهم خواست و از این وحشت خلاص خواهم شد زرین با نو چو علاوه گوش کرد و گوش من بود قهقهه زده گفت
کرده و تجدید شراب همین بود بخدا قسم که تو ساده لوح ترین جوانان روزگاری بسیار خوب و فکر کن من خندیدم و تو چرا این قدر وحشت کردی که بیچاره گر
گفتم آخر در گوشم بود که عجوز قصه‌ها یاد کرد که موشهای این او طاق بیرون علاوه که سهل است که نقد علاوه هم خواهند خورد زرین با تو که بار دیگر خندیده گفت

از این عجوزه هیچ مترس که او از تو ساده لوح تر است اینکه تو میگوئی روزها تا شام چیزی تر صدای این او طاق است چنین نیست ایام چهار است که تماشای
این جاها که بدستکی داده بود است و پیران عمارت سالها دست میداده روزها قطعه فرش در پشت این او طاق که در برابر آفتاب است گسترده است
با آفتاب برگیرد و شغل کار خویش میشود و چون در این خانه تنها است وحشت تنهائی ز دلش گرفته برصدای ضعیفی سه تار زدن میکند و متفقا هر شب چون شام
خود سه حرف نماید و با همه تنهائی لحاف بر سر میکشد و بامدادان لحاف از صورت خود دور میکند پس هر از زمین و لبان شیرین آن دلبر زهره جبین
بوسیده گفتم قربان این فراست و ذکاوتت شوم آیا صلاح است که فردا دکان را بسته به تعزیت و تسلیت آن تاجر روم گفت من صلاح چنان میبینم
که هر روز این دکان تو بسته باشد چه که یقین دارم اغلب چشم تو بر در خانه است و فقط در رفت و آمد و خروج این غول شیطان خیال هم تا شاید نظاره
نیستی و این هم و هم تر صد حالات تو است چنانکه چندین بار تا بحال من گفته ام که محاذی خانه ما بر قرار داده تعال که جوانی جعلف و خوش سیماست مشغول
کسب خرده فروشی اسباب زنانه شد و چون دکان را سه ساله اجاره کرده میخواهم اسبابه فراهم آوردم که از آنجا قرار نماید و هنوز نمیداند که تو خانه نو
خریده و من صلاح چنان میدانم که از فردا این دکان را اجاره به تندی روز دهی با تو دو بزرگ دکانی برای خود گشائی تا وقت پس از آنکه فهمید که این خانه
هم تو خریده ای تقاضا نیست اینک بگو به چه چیز که دریچه که دستور العمل داده بودم چه شد گفتم ای جان عزیز من حاضر است پس برخواسته و گفت حالا بر وقت شد
و من نزد کنیزان اظهار کسالت کرده ام حالا که موقع شام است لابد مرا آواز خواهند کرد و بناچار باید همه در پیشرفه با دایه همراه برای گرم الحال بهانه خوب
خود سه تو رسانیده و زودتر دریچه را نصب کنیم شرط آنکه از جان خاک اگر در گوشه بستر جمع است تا باز گشتن من کار ترتیب در خلاصه تب را
آنکه دریچه را نصب کردیم زرین با تو گفت ای محبوب عزیز من ساعت در هم هم تو نزدیک است و بناچار ببالین من خواهد آمد این را گفته و از من
جدا گشت و من شراب بسیار نوشیده و از فرط آن وال تناول نموده خفتم و تا صبح بیدار نشدم تا طلوع با لطف کشف دست و با لباس گرمابه
رفته جامه ها را تغییر پوشیدم و سر و بدن خود را معطر ساخته به خانه رفتم چون دو ساعت از آفتاب بر آمد صدای حلقه در برخواست تعجیل کردم تا توجه
بانوی عزیز خود را دیدم اگر چه پریشان بود با کمال سادگی فهمیده بود لیکن از آن روز که در نظر من بود یکشب ها خود نحیف گشته و آن فروغ از صورتش رفته
شکوفه در چشم چون نرگس فتانش راه یافته و آن بشاشت و فرح از جبینش زائل گشته و چون وارد و داخل شد و در اتاق دو سه بیست دقیقه
افتادم و همچون باران بهاری گریستن آغاز کردم دایه مرا گرفته بلند کرده و گفت تو را چه شده است که خاتون عطرش از این طاقت نالد و زاری خوار و زار
گلها از ترتیب خاطر عهدی است کوشش کرده و بلطف دل پژمرده اش را شکفته سازی نه بطور تبدیل حالت داده نظر در صورت غمگین تماشا کردم
دیدم دستارچه خود را حایل صورت گرفته و قطرات اشک از زیر دستارچه از آنجا است نه بطور دست روسرا گرفته وارد او طاق شدیم و سر از خجلت
بر سینه گرفته و با وجود آن نصایح دایه ساعتی به زاری زار گریستیم پس با دست دستمال اشک از صورتم پاک کرده و گفت ای جان عزیزم اگر از زد
انحالات سه از تو ندیده بودم غصه و اندوهی فوق العاده وجود مرا مضمحل میساخت ولیکن چون محبت تو را بارها دیدم و پس از آن نیز آثار آن سخن شنیده
و یقین کردم که آن همه پوزش های خود و غم و اندوه من محبت تو و محبوب عزیز من نیز تو را قلیل عهده و نامه فراموش نکرده یکدیگر در عرض باقی ماند گلهای
پژمرده فرزند وجود من شکفته گشت و دایه گفت ای محبوب خاتون عطرش چهار روز است که ساعتی چشم بر هم ننهاده زمانی از روی عطوفت در آغوش گرفته زمزمه کنان

باره

با دو محبت تو شاید ساعتی بخواب رود پس دایه بستر گسترده و من جای خواب را ریخته و از دیگر که با دست برافروخته آن را بجز نمود شراب به دو نوشانیدم و آن قطعات
کباب را سه تای آن در دهان میریختم و شیرینی جان تمام در جوجه خود برای کباب کردن بدایه نمود و آن نو عجوزه سه جوان جان شیرین را در آغوش گرفته هزار بوسه
از جزء جزء اعضای لطیف صورت و گردن بر داشته پیوسته گیسوان مشکینش را از هم سو و از سر تا پا بوئیده و بناگوشش چون فرخش را بگیدم و از دیر گاهی بزری چشم قطعا بخره
و از گرمت ضعف حرکات تن کار ایام و بالاخره با کمال شوق و شتر بخواب نرفت بخش بردم و دلم چنان تسکین کرده و گفت ای جان عزیز من به چه قدر
و در آغوشت گرم از هر و فرق تصور کنی میخیزه نمیخ گشتم این گفته لطیف را برای وقتی گیر که هاو از پس دست خود کشیده زم زبان است که تحقیق نموده تر
برده بودم و گفتار شبانه که در آن خصوص تو اتفاق افتاده بود و حکایاتی که هیچ روز بعد از دوباره اش ممکنت و زنگانه شنیده بودم در وقایع بعد و بقیه و تمام خاطر عزیز آن از روز
صبح تا صبح به تفصیل بیان کردم و معاشقه تا نه خود را با زری با تو از ره حکایت ساقط نمودم تو گفته ای عزیز من هیچ جنت وقت فرج خادم خانقاه
فقیه بر نخواستی گفت نگاه کن قبل از آنکه مریض شوم شبی بحال افتادم که بجا و این شخاص ازدحام خود حکایت قرار تو برای زیارت قدمگاه عشق کنند و رفته و بیاید
خدمتش فقط در انجام آن تولید گرده و عید آنکه بالا از جانب تو به مضمون نوشته برای خانه خبری فرستادم که ای یار غار دو دست کشیده و تمام من بود
جانه تحت کرم نام نموده ام و الآن در قید و زنجیر و موقع بسیار خطیر ابیره و نشکیم و تا بحال که کار تکلیف نکشیده و دو روز تمام طلعت آدمی داغ شد
بخشیده ام بخیل از من برور ذکر کرده فوت اشتیاق و عقاب و اذیت و عذاب است شاید از عدم طاقت انچه دیده و شنیده ام اقرار کنم و شاید هم
تا آخرین نفس طاقت آورده اظهار نمایم محبتهای شما را بر آن که داشت که از دنیا از تخلیص خود که بزیارت قدمگاه مرا آرزو التماس دارد خواست نمودم که این
یا در من برسان اگر فدای یار شما بود و این مکتوب به شما رسید آن را در نمک کشیده و آن را گریه دیده بنگرید که از من بجا است که نجات یابم شما نجات
نخواهید بود و اینهم و سر مکتوب را بسته با چند تا رشته از موی تو که در شانه زدن از سر تو ریخته بود بستم و او را سه گوشه گرفتم و دو دست بلند از من است و کمال
اعتقاد دارد با و دادم و مامور کردم که بدون اینکه آن مکتوب به کسی بدهد یا بگشاید به قدمگاه رسانیده بطور رسانده او هی زیارت خود را کرده و بر بسته بگوید خادم حرم
یا شیخ جانه در نجالیت و هر کدام را یافت این مکتوب را به او بدهد و بگوید آن دختر بیچاره را از آنجا فرار کرده به تحقیق گرفتار شد و در معرض عذاب و عتاب است
و فردا آن بیچاره را به شکنجه خواهند کشید و چون من قصد زیارت داشتم در میان جیبم این مکتوب را نوشته از من درخواست کرده که به شما برسانم شاید بتوانید
او را فوراً از عذاب شکنجه خلاص کنید و من چون حالت اضطراب و زاری آن جانور این دختر مظلوم مشکل فهم دلم بحال او کباب گشت و قسم یاد کردم که
مکتوب او را سربسته بشما برسانم کم گرفته و پیدا و اگر توانید زودتر خود را آن بیچاره برسید که در زیر شکنجه تلف نگردد خلاصه او مکتوب را برده و چون نشان
خبری ندیافته و از شیخ جانه رسانید و آنچه بود تعلیم کرده بودم نکته بنکته ادا کرده و من حجت فهمیده بودم که روز دیگر تو را گفتم تا تو را خود را فرستاده از آنجا خبری
باز آرد و ملازم او رفته و من حجت کرده چنین خبر باز آورد که در آنجا بمجلس هیچ چیز را ملاقات نشده بود و من از این بابت زندگی بطبیبان ما حاضر کردم تا اینکه
مریض افتادم و در عالم مرض هیچ خیالی جز غصه تو نداشتم و بجز و اجمه من آنچه که از حیات من خودان حقیقت حالت تو را کشف کند با پس از آن خاتمه
گرفتار آمد تا آن شب که قرار کرده بودی در خوشی بهم خفته فوق العاده کنیزان اتفاق ساخته سبب از دایه پرسیدم و او با نهانی بیچاره مد گفت آورد
جواب من نمود بالاخره با آن حالت نقاهت برخواسته و نشستم و دیگران را آواز دادم بعد سه چون دایه با تو تصور کردم و این هم که موقع نااتحوار بیا

ضرورت که را فرو کرده و اینک مرا بحالی دید حقیقت بهت دست خود سر فرو در چشم خود مالش دادم و دیگر باره دایه سر که از خنده ضعف کرده بود آواز کردم و بالا فرود زیاد برآوردم که ای بد نهادان آخر کنیزی میان شما نیست که جهت این همه جاده و منم برای من بیان کند دایه با هزار زحمت بگفت که تو عروس در شب زفاف با هیچ جواهر گریخته است این سخن مرا هم در آن حالت بخنده آورده گفتم تو عروس کیست داماد که بوده جواهر سر چگونه برده نشسته و فرار کرده است پس بعد دایه حکایت خواستگاری و نامزدی دایه بزرگ و عاشق شدن پدر من و جواهراتی که بجای مهریه و لعل فرستاده بود و کیفیت قباله نکاح و ماجرای که در پشت درخت بصورت تو کرده بود و بخت و پز دایه بزرگ آن شب سر برای وقوع زفاف و وعده که تو برای نصف شب داده بودی و آمدن دایه با چند نفر کنیز برای بزک کردن و بردن عروس و تنها بجای عروس در رختخواب یافتن و رفتن همه که دایه پدرم بر سر و سینه خود زده بود همه را بطوری مضحک برای من حکایت کرد که در آن حالت از کثرت خنده ضعف بر من مستولی گشت و باقی تفاوتات سر دایه بطور تو حکایت خواهد کرد من چون دیدم مستوره با تو بقدری ضعف و نقاهت دارد که طاقت سخن گفتن در او نیست او را در بستر گذاشته نزد دایه که به بریان کردن جوجه مشغول بود رفتم یکی از آنها را که کباب کرده و میان نان نهاده بود با اطاق برده جامی شراب لبریز کردم و سر بجوی آن [illegible] و نازبالش بر سینه خود قرار داده آن جام شراب را بتدریج با قطعات گوشت که قدرت فرو دادن نداشت در دهان از دستش نهادم و چون خواستم که جامی دیگر بدو بنوشانم گفت ای جان عزیز من بر آنچه در دهان من نهی [illegible] جائیدن فرو کم لیکن بیش از این غذا فرو نتوانم برد و زیاده بر این شراب نتوانم نوشید که چندین روز است که اصلا هیچگونه غذائی جز کاسه های چرمه آب بمعده من وارد نشده و اینک آنچه خورده ام تا بطور من رسیده است من دانستم که برای خوردن غذا اندک وقت لازم است پس او را بخوابانیدم و خود جام شراب نوشیده و چون دیدم چشم او از من بر نمیگیرد در آغوش گرفته و بحکم دل باتصال صورت و گلو و بناگوش و زلف و لبان نوشش بلا کالیت بوسیدم تا خواب او را در ربود و من ساعتی [illegible] فرو گذاشت فراکردم خود نیز بخواب رفتم و چون دایه از کباب فراغت یافته و سکوت محض [illegible] اطاق شده در سر آهسته بسته [illegible] خود سر بر کشیده و خفته بود چون درویش سخن بدینجا رسانید بدرالدین که در مدت [illegible] فریادی بر کشید که ای درویش [illegible] صبح دمید و تو هنوز حکایت تمام نکرده ای عجب برای من هادم اللذات و مانع لذات شده تو و [illegible] و دایه هم که خفته است [illegible] است که ما هم میل خفتن داریم گله و [illegible] از سخنان تو [illegible] معقول او خندیدن گرفتند و گله [illegible] درویش چون بدرالدین [illegible] آن است که هر او سر نشکنیم و بمقتضای میل او رفتار نمائیم و از تو خواهش میکنم که خود سر نیز در این شبها [illegible] بقیه سرگذشت سر تمام نمائی شاید در این سفری که در پیش داری من نیز بعضی سفارشات بتو داشته باشم که اگر بانجام آنها قدرت یافتی [illegible] بطرف [illegible] و مصر [illegible] و مورد عنایات و مراحم ما شوی درویش گفت قبول بر دیده نهاده گله زلیخا سر فرمود که دل داده و [illegible] بجایت خود شروع حکایت کن زلیخا از این سخن رنگ در هم کشیده ولیکن محض اطاعت گله جامی لبریز بدو داد و درویش خواست که در حین گرفتن جام دست او را بوسه دهد زلیخا بچابکی دست فرو کشیده و بعقب رفت و [illegible] درویش سر [illegible] رسانیده گله دست بدرالدین سر گرفت و گفت چون [illegible] خوب [illegible] بدرالدین گفت که مرا نیز بجاه و دعوت [illegible] گله [illegible] کرده تو را از جان دوست تر دارد بدرالدین در حالت مستی گفت ای جان عزیزم بفدای اندام [illegible]

شگفتست

شگفتست [illegible] چنانکه مرا قدرت و طاقت نیست زلیخا چون این سخن بشنید خود را عقب کشید پس گله زلیخا [illegible] و فرمود بدرالدین امشب شراب فراوانی نوشیده و خود مست و مدهوش است [illegible] دست بر دست گرفته بخوابگاهش برسانید در حال بدرالدین [illegible] بلند کرده او را بحجره در بسترش بخوابانیدند و در آن وقت فیروز هم [illegible] کرده و گله [illegible] شب از نیمه گذشته بود او با خود برده و بطرف مقام و مسکن خود [illegible] از طرف چون کنیزان بر یک [illegible] خوابگاه زلیخا بسته در آغوش بدرالدین خزیده و او سر غرق خواب دیدند و نیز [illegible] هنگام طلوع آفتاب بدرالدین چشم گشوده و زلیخا سر در بغل خود گرفته و گفت قربانت شوم هنوز از فرستادگان بدرست خبری نرسیده زلیخا گفت [illegible] گفت که [illegible] زلیخا گفت با این ظرفیت و قدرت جز خواست خدا نیست که از جنگ سلطان شام جان بسلامت در برده [illegible] فرار [illegible] با امری که فوق قدرت و توانائی او است اقدام نماید که اسباب تضییع و خرابی [illegible] بدرالدین [illegible] زلیخا گفت [illegible] جواب گفت [illegible] شراب [illegible] زلیخا گفت [illegible] بدرالدین [illegible] حقیقت [illegible] زلیخا [illegible] درویش [illegible] در عقب سیاحت خویش [illegible] هوشیاری [illegible] نصیحت [illegible] شراب [illegible] و [illegible] بدرالدین [illegible] زلیخا گفت [illegible] بدرالدین [illegible] از خواب [illegible] درویش [illegible] زلیخا [illegible] بدرالدین [illegible] درویش [illegible] بجانب [illegible] زلیخا [illegible] بجانب باغ [illegible] زلیخا [illegible]

تو این تجسس بود تا نزدیک غروب در هر کجا که تصور میرفت که از او خبری بیابد خبری نیافت قریب [illegible] بخانه برگشت درویش در گوشه [illegible]
از نوشیدن باده منصرف نمود بخیالات دور و دراز مشغول بود که عقب بر در زدند و درویش به اندیشه [illegible] نزد بدرالدین جا [illegible] و سبب حالت [illegible]
از او باز پرسید بدرالدین که حالت درویش [illegible] و چنین گفت ای بدرالدین قماری بود [illegible] باشد جز [illegible]
تریاک [illegible] قماری است [illegible] دست بردن [illegible] که سازنده عالم [illegible] بدرالدین گفت [illegible]
براین عقیده من چنین بود لیکن حالا یقین دارم که هیچ درد [illegible] در عالم [illegible] نوشیدن شراب [illegible] صواب است
درویش گفت [illegible] اگر زیاده بر حد کفایت صرف کند موجب [illegible]
[illegible] خواهند گشت و از تریاک [illegible] زیاده بر مقدار معلوم صرف کنند [illegible] خواهد شد [illegible] استعمال کنند [illegible]
[illegible] چون آب [illegible] دست [illegible] اگر تریاک [illegible]
شراب اجتناب کند [illegible] چون بمقداری شراب رفع قماری [illegible] درویش [illegible] معلوم [illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible] جامی شراب [illegible] درویش [illegible] جام [illegible]
به بدرالدین [illegible] مدح و ثنای [illegible] هوشیارترین خلق دنیا [illegible]
[illegible] عالم [illegible] و توصیف عقل [illegible] شنیده‌ام [illegible] نجات [illegible]
باید که نصایح عاقلانه [illegible] و گفت [illegible] نصیحت [illegible] با رفیقان [illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible]
زلیخا [illegible] نهاد و چشم [illegible] درویش [illegible] باتحاف [illegible] جامی [illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible]
معذرت [illegible] حالت [illegible] زلیخا [illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible]
آن بود که [illegible] زلیخا [illegible]
[illegible] زلیخا از این سخن مضطرب گشته [illegible]
[illegible]
یافت که [illegible] جان و مونس [illegible] عالم [illegible] امید حیات [illegible]
[illegible]
در موقع حرکت [illegible]

ناخر

ناخر [illegible] بدرالدین [illegible]
[illegible]
و هر وقت [illegible]
زلیخا [illegible]
[illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible] زلیخا گفت [illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible] زلیخا گفت [illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible]
[illegible] درویش [illegible]
[illegible] خاتون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خاتون [illegible]
[illegible]
[illegible] خاتون [illegible]
[illegible] خاتون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

کروسی که ریخته و جواهرات عزیز زاده را به دست گرفتم این دایه چنین چیزی گفت چون در نجالت کسالت خاتون عظمی اداره میبود چنین کاری نخواهد کرد مگر در حجره جای پنهان
شده است او گریبان دو دست خود را بر روی خود گرفت و گفت خاک بر سرم که انقدر گرفته با ساعت آنم از تنها او جان آدم که برای حجره جای پنهان نمودم که جواهرها را با خود
ببرد و مع اتصال آن به زن مورد نظر نمیکند و به دست سینه خود را بخراشید و فریاد میکرد خاک بر سرم که عروس شب زفاف جواهرات را برداشته و فرار کرده
بخندیدم خاتون عظمی از صدای خنده ما از جا برجسته چه آمده خنده ما چه بود گشته و چون اطلاع یافت بسیار بخندید چون این خبر به وزیر رسید فرمود تا از در
که از در طلب به تحقیق نمودند و تو که این کس را از اتاق مذکور گرفت بلا و از باب حرم سرای خوف بردن حرم خارج شد چه وجود آن شب وزیر عظمی زمان خود را چنان
داد و فرمود که عذابیان فرمان داد تا به هر طرف هر کجا که تفحص نمودند خبری نیافتند الا حرم مع الاطلاع دست از مولدان و به هر [illegible] خود کی خبر از
دیر خواهد داد و عاقبت فرود آورند مولدان نیز رفته و مأیوس برگشتند مدتی در شهر به قیمت در خانه‌ها جستجو کردند حاصلی بر آن ترتب نگشت و چون وزیر تبعه
بر از خریدن آن جواهر از نیز زیاده بود و قرار قیمت آنها را نیز ندانست و این سند به باب مکلف عوام شد بود شهرت دادند که آن دختر گریخته را به دست تهمه اند و این
صدا بالکل خاموش گشت خاتون عظمی دربه در به جهت خوشحال بود اندک اندک تغییر در احوالش راه یافت و آرام از آن فکر کرده و گریه و زاری برای تنها
و هر شب خواب اختراع نمود از جانب ما در خود تفقد میکرد و هیچ نصیحت آرام نمی‌یافت تا جائیکه گفتم پدرش به خیال عروسی او افتاده و او را با نوه وزیر داد
خلوت نشسته و سبب بیقراری خود را به پدرش بیان کرده و من تعجب نمودم که چگونه در این چند مدت این دختر بر پدر خود دست نیافته بدان سختی
که این همه مدعیان به کشف مطلب راه نیافته اند و کار نشوان و نداری او بجائی رسیده که قابل و زاری بسیار نموده به اسم تو به روزان میبرد و الله بر خود خواهی
کرد او را رنجیده است که تسکین آن جز به ترتیب حاصل نخواهد نمود و اجازت ده که هفته یک روز با دایه خود گردش و ملاقات کرد و پدرش اجازت داد ای
اقوام و عشایر را و این خیالات را به جنون نمودند لیکن گمان میکنم که پدرش از حقیقت واقع آگاه شده بود چه که مرا به پدر که هر کس به ما که تو به
بار خود پسند کند نام و نسب و مکان او را تحقیق کرده را خبردار نماید چه که او خود با مرد کوشش کرد و دست تو را بیافت و باقی حکایات بیقراری او
سابقا برای تو وصف کرده ام و لیکن بدان که تو چه بیان کردم و بیان نمایم قطره ایست چنین دریا و ذره ایست در برابر بیضا پس من دایه را گفتم اینک تو جهد
کردی خاتون عظمی است بلکه فدای او نخورد و در بیم فکر کرده و گفت آیا گلاب در خانه داری گفتم که گفت مقداری گلاب و نبات و طرفی برای دواع کردن
و نجانه برای نوشیدن آن تحصیل کن همه را با خود که برای نهاده و دایه را گفتم بعضی چیزها طا تا در جهت من در ب که بسته نگاهدارد و که خانه بیرون شدم تا اینها را
تحصیل کرده و چون مراجعت کردم از در کوچه آنکه فریاد و شیون گوش من رسید سراسیمه به در خانه دویدم و آن صدا از آن خانه خواب شد تقیس لرزه در اندام
افتاد هر قدر که در را کوفتم به شدت شیون صدا آن در بیرون نرسید فریاد برکشیدم تا دایه در را بگشود و دلیری او گذشته و پریشان و آشفته و صورت و سینه
او را خونین و خراشیده یافتم آه از نهادم برآمد بر چادر او هجوم برده من ریخته بجانب اطاق دویدم و خود را بر بالین تو به بانوی خویش نظر دوختم
کوشش کردم او را به حرکت یافتم و نیافته و دستش را لمس کردم سرد یافتم دست بر سینه اش بردم نبضش بزد و در آن جهان نیست مکم و دایه در ندامت در گوشه‌ای
بر سرو سینه زنده نعره زدم و دودم را به آسمان رسانیدم چون یقین کردم که آن مرد از دنیا رفته بر حال گفته پیراهن در خود پاره کردم و شیون و فریاد برآوردم
جمعی مردان و زنان برآمدند و صدای شیون از اطاق و صحن خانه بالا گرفت بر سیده بر او آمد و از هر جهت بر سر و سینه خود میزد و در اطاق افتاده جمعیت شده در
پیاده

در اطاق بود بر سر و سینه خود زده بود و خونین ضعیف گرده بود و هوش آمدم که در کنار او

کردم ایستاده بودند نگاه در بر نعش آن افتاده بود ارسیده تو را به دور از دنیا نمود و بخود آمد تو نشستن کرده و باره برای تو میگی و جامه بر در بدن
تکه تکه نمودم هر کدام حال برای این و ایشان و دوباره بر روی تو خم کردم و گرفت اندام تو را پاره پاره ساختی کردم تا دیگر بار بیهوش شدم چنانکه مردم
کرده‌ی بدن برادرم را دیدی چنان که جان بکلام خواست بود و دایه از اول دفعه بیهوش شد بودم بعضی که بجای او رود انهم واداده و در جلد
با جمع عزاداران و خویشاوندان و تفریح به بود و برایش بروند اندیشه می‌کرد از آنجا خانه او را فاقت و دل و کلام که جان تهمه تو آمد بحث ماتم خود
و چون تو از او با دست خارج شد و رفتم مجلس جنازه را به جائی طلب نمود و چون زنده ماتم تقدیم نمود و وزیر هم داده ما با کار به جنازه
وهیچ شغل لاید و این خبر بابت خوشانده ما را زندگی نموده در خانه ما آید و تا آمده ام وزیر رفته و بعضی تخلیق به باد رفته بود و وزیر بیچاره نیز از زندگی
لطف که او را تو صورت خود زده و بهبود و به هوش افتاد و چون از هوش آمد او بود بند حکم خاتون نظری به من باز ماتم بود و ایشان را دادم
بوده و در این حالت دو اطاق را در تمام از زبان نیز دفن تنها رد و صاحبی تو به حق هم را بر گشته و شب بطبع از آن خانه فرار نیست رد بود
که به تعلیم و وزیر جنازه را جمع نمودند فقط تو بری و در خانه جنیه رسانید و بخانه ما هم رحمت کرده و در گفت تحقیق کرد و شب مرادم کی تبعه را نموده
و دریا با او هم بیشتر اوهام کی پرده صورت تو دانستید و وزیر خود بنشسته و در ابتدا تا تاریخ اقدام تا از آن آنچه بیداست نموده وزیر روی و رشد
الی بعد به صدق قول تو زنی شهادت داده و وزیر هم مراجعه و از او حال هم بدو اذکار بس از آن به واسطه تهدید اقرار کرده و وزیر هم بود
تا دیر نگفت شد کم که احوال و خانه او خبر داده بود و حکمیان خفیف از جهات هم خدمت وزیر معروض داشته آن روز تمام خانه را بعمل
با که بعد آنجا ایشان هم بیشتر هر رسانید و چون آنکه مطمع را ساخته بودند زنی را از بدرگی وا داده بود اجازت حاصل نموده به این خانه مقام کرده
انگشت را معصوم کرده و بیس از خانه به در فوق تره با مسجد و دیگر از جهت برای اینکه جمع هم در دو اطاق مقام او اطاق خواب هم مقام گرفته بود
و دیدار حیرت راه نمودند که در سر تمام گفته تو رفته و تمام گر همراه را حرف او را از حال هم آگاه شدند تو زنی به هم او تعلیم را داد
برخیزد و کار مورد او اطاق سکن تو جمع و زاری رو بودند و بتوار زیر که خواص هم بیس از آن زدند و چون چشم باز کردم همه خیالات را فراموش نموده
قالم و فکری نظر نمایانده ام و تمام پرده صورت و سینه تو را برهم نهاده و بعد چندروزه دل اصلا نفهم کردم چرا که تمام همرا وادار فرار دادم
گستاخی کلام و دقت را با صورت انداخته و چون فریاد او رو زنی را برخیزدم اندک اندک جوی دوایت هم تمام کرده و به طور خود
و طبیب و جراح که حاضر بودند به جلد گرفت جراحت و رگ تو را رفع نمودند و تو را گفته زیر بیم که چنان تمام اندک اندک از بیهوشی
و همراه با رفت تجاوز کرده به ما رسید و در انتظار اینکه تو شدی بود که تمام عمر تو را تشخیص داده و زنده ای پیوسته به این فم داری بیرون
و با پای رفتار هرچه را بر یک ملاقات فهیده و تو را به ناز و اشک نگاه کردم ام از وقت جراح که شب روز به این حالت دو خانه بیرون رفته
و هر آمدن و رسم تو از خانه او را متهم نموده ام و بود و بیدار و در نظر برای کتاب در تو ترتیب برای برای قرار داده و چون جراح از بالین
برخواست تو زنی را و تجارت و قرار گرفت به ریسمان بهم بر آن اشک بریخت و هم فرار به در مرحمت انگار و رحم داشتیم و من تکیه و هم این دو فکر
از نگاه تو هم ثابت به ها ثابت در این هم تفکر خواهی تو است و هم بیدیدیم صورت خواب چند امر تمام روز و زنی بیدار تو رفته و در

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آن‌ها بخوردیم غالب سخنان وزیر از بزرگ منشی و بلندی همت فرخ ناز و وقار و حالت نجابت آن دو دختر گمان داشتند بود تا گاه وزیرین تاج قبا
شتاب پیش آمده وزیر را تعظیم نمود و ضرورت حضور او را در کنار دریاچه معروض داشت وزیر بعد از پرسیدن سبب روان گشت و ما از عقب
او می‌رفتیم و چون به مقام رسیدیم کرسی‌ها نهاده بودند و چند نفر که لباس تقدیس پوشیدند و دانا نقش در تن داشتند در دو کرسی نشسته منتظر
نوشتن بودند و ابداً بهائی به روی ما ننموده به شغل خویش مشغول بودند وزیر در کرسی جای گرفت بستنی چادر و دفتری از آن نویسندگان را
در مقابل وزیر سلام کرده و در طرح و بلندپیر وکالت طلب نمود و همچنین از مهرزرین که ابداً خبر از این قصه نداشت وکالت در عقد شاهی یکم خواست
مهرزرین که مرد صحابیت ساده و لوح بود گفت شاهی یکم کیست من که دیگر خوشحال شده بودم وزیر گفت این مهتاب و جناب وزیرین برای
شما یک پیشخدمت آمده و از مهربان و فرا مهربان برای خود دارد آنقدر ساده و آرزوی بوده که ده پرسید که این دختر کدام بود لیست و بابت
وزیر بجانب فرخ ناز که هنگام صرف نماز دو دامن نشسته و گاه گاه از زیر چشم بحسرت و را نظر میکرد اینجا نیست به وزیرین تبسم کرده
و گفت چون میبیند فرخ چنین بهت عیار وزیر گفت آیا در هنگام یمین ختا و مردی و با عیار تنها از دختر پیغامه اگر خوا او را اتفاق افتاد من دستی خوش
بخت او را به پدر رفته به ره ملاقات خواهم کرد و مهرزرین گفت به نیت برخوردار جان تو از مسکو عروس و بوس داری معلوم می‌آید که تنها این دختر ما
برادر بود برای عقد آنهم حاضر بودی وزیر قهقهه شد شکی گفت و معرفی طلاح برخوردار شد سیاوه که قبل از وقت مهرمان بجهان آمد و فرستاده را
آن قصه و بازیگران بجا و دوات فیر بطرف جانان بهم نمود سپس از انجام امر طلاح و صرف شربت و تجمهای شیرینی و میوه گذشت بعمار
که برای ملازمان وزیر فرستاده بودند از حضور گذرانیده و بطرف خارج باغ بردند و پس از آن که هنوز اوراق و دوات موسیقی بلند شد و دسته از
رامشگران در عقب شیرین بطرف باغ حرکت کردند و دسته دیگر در کنار دریاچه جای گرفته به نواختن و رقص و خواندن مشغول شدند پس جهیزی
مطابق بسهار ملازمان وزیر و مهرزرین از حضور گذرانیدند که نیمه برگرد بقچه شال کشمیر نهاده و پارچه‌ئی پشمین یا ابریشمین از مصنوعات
شاهی و دو لچک پیراهن اطفال نهاده و کیسه تنها پهلوی طلا در مخملی از پارچه سفید تمام بعد و پس از این تماشا
چهار طاقه شال کشمیر که بروی هر یک کیسه پرنهاده بودند در میان بقچه‌های دو گذارده و بعد از آنها قطعه‌ای بسته و چون آنها را فرستادند
مهرزرین در حضور وزیر وعده رخو تعظیم کرده معروض داشت که فرخ ناز مخصوص شکون نکاح لباسی تازه که مهرزرین برای شما ترتیب داده و دختر الماسی
که در طاق برتن می‌آن بپردازید پس از آن وزیر و مهرزرین رخو را بطرف قفسه که جواهرات آنجا نهاده بودند به جهت ما و من نیز برای تماشا
ایوان برخاستم و زرین بانو طاق با انگشت من نشان داد و گفت اگر میل تماشا داری در آنجا وارد شو من وارد طاقچه که نشان داده شد
شدم و آنجا پرده بلند پیراهن دیدم که مشاطه گان آرایش کرده و جواهرات آنها را پوشانیده و فرخ ناز مشغول وضع جواهرات و تزئین
کردن آنهاست و آنها همچون دو حوری از قصرهای بهشتی جلوه میکردند من از دیدن شده به دیدن این دو طاق محو شدم و آن دو دختر نیز از شرم دست
خود را حجاب چشم قرار داده فرخ ناز برگشته مرا دیده و به آنها گفت اینها را تنگ کرده و جهان از هوشنگ بنمائید که این مهرزرین هم اوست و در حق
شما بهره پیش آمده دست مرا بوسیدند و من با کمال میل صورت نازنین هر دو که از هر چه عالم زیباتر لطیف تر بود بوسیدم و بوی

علاوه

و بوی عطری که در سینه عبیر و دل گل برآن تن زرد فشان آنها استشمام کردم و اگر خجالت از فرخ ناز نبود مدتی از آن نیمه که بها و از عقب می‌زدم و دانه‌های خوشبو
معطر به دهان و بناگوششان بوسه زدن چون برگ یاسمن آنها را چیزی برسیده بودم خلاصه چون خواستم از آن طاق بیرون آیم فرخ ناز مرا گفت که آنها را
به انجام رسانیدم و یک نوبت پا بیرون نهادیم و با دریچه شاه و زرین با نوبت پیش که یکی بار عجب زرین با نو فرستاده و با پیراهن قشنگ
دست شاهی ساده در دست او نهاده و بلندپیرسلامی بپرده و با آن ده پارچه ساده در دو او طاقچه که وزیر دیده را و لباس پوشیده و با شاهانه
ندیم نشسته بودند بیرون بردیم و تا کنون لذت لطافت دست بلندپیر در دست من باقیست خلاصه بلندپیر را با و طاق وزیر بجانبی نزدیکتر
تخت خوابی با شکوه دیدیم و وزیر در نزدیکی آن بر صندلی که نشسته بود و بلندپیر را تسلیم او کرد و او نیز او را طاق به رخو خارج گشت و دو دختر
من خداحافظ نزد او رفتم ابوالحسن عزیزم مرا گرد و من قسمت رسیدم و سلام بجا آوردم و حضور دادی که بیعقوب رود و طاق در یک لحظه گفت مشغول روشن کرد
چراغها بودم که توجه نیمهای آن دو طاق را روشن نمودم گفتم این دختر را جای محفل بنفشه نداده بود و نیز زرین برای انجام این کار یاد آمد
وزیر رفته و در این وقت روز نزدیک غروب بود و خیال مرا بر آن داشت که در خارج باغ هم چراغی که مخلوق را در اطراف دریاچه مشغول چراغ
روشن کردن فانوسها و لنترها بودند و چراغهای موجبی هزار قندیلهای کوچک بدیوارها میکوبیدند و رامشگران با نظر رخو آن رقص مشغول داشتند
بیاد تفرج کنان به بیرون باغ رفته در طرف دست راست که ملازمان وزیر جمعیت جناب جشن خلیفه تر و با تماشا تر دیدم از قرین
چشم بازان چند مشغول چشم‌بازی و از یک طرف حقه بازان مجلس داشتند که انواع تماشاهای غریب و عجیب نشان میدادند بطوری که تحیر
از تر دستی‌ها ات و مبهوت بیاید و هر طرف مشغول تهیه رقص بودند و رقاصان رقصهای عجیب میکردند و در هر خیمه سفره گسترده و انواع
نقل‌ها و میوه‌ها و حلویات فرخ چیده و صراحیهای پر شراب و جامهای بلور در اطراف آن قرار داده و در وسط چادرها دو تیر بلند نصب
کرده و در بالای آن چهار چوب صلیب کوبیده و چهار لنتر بزرگ بدینجا آویخته و پارچه عریضی سفیدی از زیر تیری به تیر دیگر کوبیده و با حروف
طلا در آن نوشته بودند که هر کس کتری آغاز کند با دلنشیند خود خیانت نموده باشد و در طرف دست چپ باغ قورخانه و ترخیدیها
سیاه برپا کرده بودند که از میان بعد و چند بود و نزدیک آن چادرها خیمه وسیع نصب کرده بودند که پیش آن تیرها کشیده و جاهای بسیار
مشغول ترتیب ظروف و خونچه‌ها و وضع میوجات و حلویات و شربتها بودند من از فراهم آوردن این چیزها و تهیات جهانی
وحشت نمودم و پیش خود فرض میکردم که اگر هیچ قیمت جواهرات همه را فرخ ناز بوجه داشت و بهر سلامت فرخ میکرد الحق این همه
تعارف و وجه نقد فراهم آوردن این اسباب را و خارج کاخ نمی‌توانست آنچه بعضی حکایت کرده غلط از کذب نیست
چه که تقریباً آنچه حساب میکردم بیست هزار تومان وجه نقد غیر از شال‌ها کشمیری که ملازمان وزیر تقدیم نموده بود خلاصه با دلی مشعوف و خوشحال
وارد باغ شدم نزدیک دریاچه رفتم جشن چراغهای فراوان و جهان و دسته رامشگران چیزی دیدم و نمود خواستم که دیگر بار بطرف بیرون
باغ رجعت کنم کسی از پشت درختان مرا آواز داد و بدان طرف متوجه شدم فرخ ناز و زرین خواهران میلاد را دیدم که نشسته و مشغول صحبت
شربت می‌نوشند فقط یک صراحی شراب در پیش زرین بانو و فرخ ناز گفت بنشین و با مجلس به خود هم پیاله باش که شما بهت کنم تماشا بیابا و

۳ بیرون آمدم و چند قطعه چند

نگفت نرگس گفت جواب داد که ما قباحت آن ها برای شما بیان کرده ام گفتم چه ضرر بر آن مترتب میگشت که شب ها بر خلاف عهد رفتار نمود دیو گفت
ای دوست عزیز من چون شکست در عهد پدید آید احترام آن از میان برخاسته و نقض آن بتدریج تکرار میگردد چنانکه اطفال ها چون از بدو طفولیت
از کارهای کوچک زشت منع نکنند و پدر و مادر محض محبت آنها ها را فرو گذار نمایند بتدریج ارتکاب قبایح بزرگ تر و بزرگ تر ها از طرف خود شان
خواهند نمود در صورتیکه با هیچ زجر و عقوبتی منع نتوانند نمود اما برای شما که مفاسد آن و منع نکشته و مفاسد و شرب آن جا شسته اید از حد تجاوز
تجاوز نمایید منع نتوان نمود چه که اگر خلاف هم از شما ها در نمود گفت و حرمت مرو پوشش خطای شما جا شسته و کسی از ملازمان شما جرئت نخواهد
داشت که با فعال و اعمال شما اسناد قبح و زشتی دهد و بدینواسطه بد فعال شما در نظر شما صالح و در نظر ملازمان شما رفته رفته با قبح نمودار شده و
اگر در مجلس کسی از شناعت حرکات شما حکایت کند خواهند گفت که چنانکه شما میگویید از محسنات اعمال مخادیم ما است زرین بانو تا اینجا گفت
دو کنیزان نمود که در همه عمر این صدق و راستی سخن نشنیده بودم چه که اگر من شراب نمیخوردید ما ازو قبح خود نمی دیدم و ملک الغیب چون برو
تو نظر میکنم از هر قوش مساوم من مراحی و ساغر گرفته و بسلامتی من جام زیر و بالا جام میخورند و جامی به زرین کامیرو نوشیدن مذاقت هم
دیگر هم ای جان عزیز من اگر این باده نبود تو هنوز کار فاسد من نبودی و من بالاخره در زندان حکومت وزیر تقلیه جا گرفته و هیچ فرح …
میگوید با صلاح حال کسی که در دنیا بخواهد قانون نهد یا حکومت و قضاوت کند یا تجارت و فلاحت نماید و مشغول در کار و کردار او هم
نرسد آن است که از شرب شراب اجتناب نماید و هر کس ها در روزگار مروتی است برخی که بر نامیه آنها رقم بدبختی از روز تولد کشیده
بر خلافی که برآنها وارد شود تجویز از رفتارهای خود میدهند و چون بر عکس کنند و نتیجه بعد از دست روزگار بصورت آنها برسد با خود گویند
که باید صد وعده منظور داشت که رفتار هر شیا نتند و رفتارها فی بسیار کند بوده آن وقت میفهمند که چون باعتدال رفتار کنند …
بزرگتر خواهند خود و پس از فکر زیاد میگویند از بیقرار این صدمات نتایج رفتار و کردار ما نیست و چونکه بدان ما برخودها روز چهارشنبه تحریم کرد
و ناخن خود ها در باشند و درب ریخته میکنند غم برو و شادی بیا بگفت برو روزی چها این کار ها ما هم دایم بدین مصاحب از رفتار خود …
بعد ظهر روز چهارشنبه بر ترک باشند و ناخن های خود ها بترتیب … قطع کرده و با اهتمام تمام در زیر پاشنه در می‌نهند
و با کمال فصاحت و لهجه بلند سه مرتبه غم برو شادی بیا ادا میکنند و با اذیت … ناخن … که قدرت ما زدن …
پس از فارغ کردن بار که از ضرب زنجیر چارواداری میدوند چنان چند پای او میزنند که استخوان پایش میشکند سه ماه فرش و لحاف خود را …
هزار جا نذر کرده فرج خدشه یا میکند آنوقت هم باز یقین ندارند که از بابت بدبختی باشد نزد درویش ها و فالشهای … چهار نفر رفته محض حصد
مقصود خود کرامات و خارق عادات به انها نسبت میدهند … و دعا برای پیش کار طلب میکنند و باز …
همان است که بهر چیزی که یا از ملوک سلف ها که برعیت پروری معروف و به عدالت و دادگستری موصوف بوده حکایت کنند که غیر …
مقر سلطنت خود جامه مبدل پس گرد کوچه و بازار برآمدی و در کاروانسراها و معابد و مدارس گشت و گذار نمودی تا اگر مظلوم ستمدیده و …
مرارت فقر کشیده ها در جستجو خود یافتی بوجه محنت آنها مطلع شدی عدل و فتوت خود انجام دادی قضا ها … شبی … با سلطان

صبا خان

صبا خان … چراغی در دکان روشن و صدای که نیست ها مخلوط با صدای … بشنید نزدیک شد گوش فرا داشت و این کلمه ها استماع نمود که
استاد اگر به دقاقی مشغول بود و بطور ترنم میگفت کوب کوب که پایان است که دیگر سلطان پس از ساعتی توقف که تغییری در کار دکان ندید از آنجا
گذشت و شب دیگر بدان محل باز آمده و بر منوال شب گذشته صدای دقاقی و تکرار بیت استماع او برسید … و کان کوفته صباغ را زمانی کوبنده
مقصود را ز سؤال نمود سلطان گفت من مردی مسکین و غریبم و راه بجائی نمیبرم چه شود که ساعتی بلطف و کرم مرا در حمایت خود جای دهی و فقر مرا
… جوع بر هانی صباغ در گشود و گوشه دکان میهمان نمود و قدری نان قدیمه که داشت در مقابل او گذاشت و بکار خویش مشغول گشت
سلطان قدری تنقلی بکار برد و ساعتی به تفقد بگذرانید و هنگام به رفتن از استاد در خواست نمود که دلیل اینکه شب ها بکار کردن پرداخته و این کلمات
ورد زبان ساخته چیست استاد گفت ای برادر در زمان طفولیت شخصی عظیم الجثه را در خواب دیدم که غربالی بنهایت بزرگ که دور نهای متفاوت
در بدنه داشت در پیش روی او از آسمان آویخته و در آن بهر نوع حبوبات که از قبیل گندم و جو … در آن …
آن غربیل را گاه … دنیا … باد … بکمال احترام از آن مرد
سؤال کردم که تو کیستی و این چه شغل است که در پیش داری گفت ای پسر من قاسم الارزاق بنده کان حضرت خلاق و این … که …
میریزد رزق آنها و این غربیل آلت تقسیم رزق آنها است که باندازه که حکمت بالغه الهی و مشیت لم یزلی بر آن قرار گرفته سوراخ معیشت
آنها را تنگ و فراخ نهاده من از آن فرشته در خواست کردم که سوراخ رزق مرا بمن بنماید در حال در حاشیه غربیل سوراخی تنگ بمن نمود که
دیگر نه حبوبات از آن به مقدار … و فقط در هر ساعت دانه از … آن … در صورتیکه در نزدیک سوراخ رزق من سوراخی فراخ
که گاه چنان تنگ بشد که دانه ای از آن بیرون نشد و گاه چنان فراخ شد که همه گونه حبوبات بمچون سیل از آن … رسید
ای فرشته خداوند تو را به پروردگار قسم است که این سوراخ رزق کیست که گاه به اندازه فراخ و گاه چنین تنگ میشود گفت آن …
معیشت همان است من از … سوراخ معیشت خود از خواب بیدار شدم و از بدو جوانی تا کنون با وجود کثرت تعب و زحمت …
شب ها بر نان سیر نخورده ام و این قدر نان خشک شام شب من بود که نصیب تو گردید سلطان از بدبختی او متاثر گردید
… مرغی بریان کرده ها … حاضر ساخته … صباغ … گفت ای رفیق چون دیشب طعام خود
بذل من نمودی … غذائی که امشب نصیب من گشت برای تو … این مرغی است بریان که از خوان کرم سلطان بمن رسیده بود صباغ آن را
گرفته در … نهاد و شکر مراعات او ها نمود و پادشاه از آنجا بکار خود برفت یکی از خدام که نام او … بود … در مجلس
سلطان بود آنکه … خاص کرده و در حین فرار گذارش بدکان صباغ … و چون صاحب دکان ها مشغول کار دید …
جوع که داشت … که جوع کند از او طلب داشت صباغ گفت ای برادر بیرون خوام که من برای طعام مرغی بریان
دارم … از تعاقب … چند درمی از جیب بیرون کشیده و در کف صباغ نهاد و گفت
از کرم تو تقاضا میکنم که آن مرغ بریان ها بمن دهی و چون صبح نزدیک است با این وجه طعام فردا … خود مهیا سازی صباغ …

نصف آن گنجینه جواهر و مال را بدان داد و اقبال داده بکار خود مشغول گشت شبانه دیگر که سلطان به شبستان رسید آمد و باز همان شعر کهن و تکرار سخن شعر و صحبت
حاضر در صحبت و رفاقت او بسر برده و چون از قضیه شب پیشین اطلاع یافت آن صباغ را به در خود گفته و هنگام رفتن او را گفت ای استاد
کوب کوب که همان است که دیده و ولی از طرف مرا هنوز فرزندی متولد نشده و پدرش در بیابان خارکنی میکند زیرا پیش فروختنه [illegible]
از جای پای خود بیرون میکشد و مادرش برای تجسس گنج پاره و در زمین [illegible] اندرون سلطان که فقط از [illegible] خود را ترتیب ده میرود و در باغ
فرنگی مرده که هنوز تعفن نشده میرود و [illegible] آن را زیر چادر خود [illegible] بخانه میبرد برای شب آن گوشت چربی برای شوهر خود ترتیب دهد که قوت یافته زود
بکندن خار بجانب صحرا رود و کولباری بزرگتر [illegible] آن را آورده و [illegible] اندرون او را پاره کرده پاکیزه میسازد و در بیرون کشیدن [illegible]
غشاء آن پاره شده انگشتری یاقوت سلطان که آن مرغ بلعیده بوده از میان کثافات جیفه داخل نمودار میگردد و شوهر زن آن نعمت را بخانه [illegible]
انگشتری را در دست زن خود دیده و گمان به دزدی او برده پس از تحقیق مطلب آن را برای فروختن و فروشش به بازار میبرد و جوهریان آن یاقوت
را شناخته نزد سلطانش میبرند و چون ملک از حقیقت مطلب آگاه میشود بیش از قیمت انگشتر در حق ایشان احسان میکند و بعد روزه نعمت ایشان
افزونش فرزند آنها در کمال پرورش یافته در خدمت سلطان در سن جوانی منتهی و امین شده آنچه از او صادر شود مطبوع طبع حضرت سلطانی
افتاده آنها با [illegible] زندگانی کرده و فرمان سلطنت و خراج مملکت را در سن بخشیده و تمام اهل مملکت بر تاریخ اقبال او اعتراف نموده سلطانی
تهدید نمایند و او [illegible] از مساعدت بخت بر معاندت و بکمال بر عکس برای او اسباب جلالت و اقبال شده و او [illegible] مشغول خود
برخی است و برای هر دو خوشبخت شراب نوشیدن با فراط نه قبیح است و نه نتیجه شوم دارد و چون سخن باینجا رسانیدم فرخ ناز [illegible]
و گفت بجهه قسم تو هم راست میگوئی پس خود ساغرها و [illegible] برگرفته بر یک از خواهران میلاد داد که دختران مستی و با ملاحت بودند جامی نوشانید
و خود بسلامتی من کرد و مرا از این عقیده فاسد برگردانیده بودم نوشید و پس جامی دیگر بسلامتی جشن وزیر و پدر وزیر [illegible] و ما بی بودیم و ما را
شغلی حاصل شده من از وزیر با تو اجازت خواهم که [illegible] از مجلس آنها [illegible] با فرخ ناز در میان آرم در کمال امیر رخصت داده و من دست
او را گرفته قدری دور [illegible] نشستیم و آن شبهه که برای من حاصل شده بود برای او نقل کردم فرخ ناز گفت ای دوست عزیز من اگر تو [illegible] که با ملک [illegible]
بمان [illegible] بوده که از فروش جواهر عاید من گشته در این شبهه حق بطرف شما است لیکن نمیدانید که چون مالک ملکی وسیع خود با [illegible]
فلاحت و جمیع محصولات آن بر دارد و خواهد داد تا چه مقدار است من آنچه در امروز و شب صرف این میهمانی که اسباب [illegible]
نموده ام فقط از یک حاصل [illegible] این ملک خرج میشوم چه که زمین آن را در حضور من و شوهر من قوت میدهند و در حضور ما شخم میکنند و در حضور
ما تخم میکارند و چون ما را کاری خارج از [illegible] نیست و پیوسته بدیدن باغ و آباد در ملک اشتغال داریم نه رعیت بر تنبیه معتاد میشوند
گماشته ما قدرت بر دزدی و فروش آب [illegible] دارند و [illegible] این ملک جهان آباد را که [illegible] هزار [illegible] خرج برای
آن ترتیب داده و پنجاه هزار [illegible] عواید ارباب نصیب باشد؟ و چند مزرعه و دهات کوچک که در زیر دست آن [illegible]
نیز آباد کرده ایم و چون سخن درویش به اینجا رسید ملکه زلیخا [illegible] ساغر شراب [illegible] زلیخا اطاعت کرده بجلد و درویش [illegible]

و بدر الدین

۳ [illegible] سال [illegible] که خود [illegible] جهت آن [illegible]
[illegible]

و بدر الدین را محروم گذاشته بجای خود رفته بنشست و درویش گفت در خلاف قانون رفتار کردن [illegible] مطالب این سخن پرسیده و درویش
دلیل معروف داشت ملکه فرمود چون شب درستی [illegible] از زبان بدر الدین بیرون جست زلیخا علت آن است که [illegible] آن سخن تکرار باید بدر الدین
گفت حالا که ملکه چنین میفرماید من در جامی که شما نوشیده و جام خواهم نمود و گمان نمیکنم که بر خلاف قانون ادب سخنی از من ناشی شود [illegible]
به درویش رفت برای اشاره بود که بعضی از آن پی برده و خیالات فاسد در مغز [illegible] کرده بودم این گفت و دو جام پیاپی ریخته و بنوشید
ملکه زمانی دیگر صحبت در میان آورده و جامی دیگر طلبید زلیخا ناچار ملکه را [illegible] کرده و از [illegible] آنکه جام را به بدر الدین [illegible] در سخن خود رفتار کند جامی باده
و پس جامی به درویش داده و صراحی و جام را نزد درویش نهاده و گفت چون بسیار افراط در شرب داریم بهتر آن است خود ریخته و خود
بنوشید درویش گفت من با زنانی که اهل مجلس نوشیده و [illegible] نمی‌نوشم و چون بدر الدین [illegible] بدر الدین را [illegible] گفت همه مرا [illegible]
و ساغر [illegible] خود گذاشته جامی سرشار در دهان [illegible] چون بو [illegible] را استشمام کرد درویش را گفت [illegible] سر گذشت را بزودی
تمام کن درویش زمین بوسیده و عرض کرد آن شب را با کمال خرمی در [illegible] به سر برده شام وزیر و پدر وزیر و [illegible] عزیزان [illegible]
آنها برده و من و وزیر و فرخ ناز و خواهران میلاد با یکدیگر شام تناول کرده تا دیری صحبت نشستیم و میلاد تمام شب موظب [illegible]
[illegible] بود پس هر یک بجائی که برای ما معین نموده بود بخسبیدیم و من چون در بستر رفتم [illegible]
موظب احوال من بودی که جرئت [illegible] با زنان [illegible] کرده و [illegible] اجازت بدهی [illegible]
با فرخ ناز [illegible] صحبت [illegible] گفت ای دوست عزیز من [illegible]
[illegible]
و صبح [illegible] وزیر فرخ ناز و میلاد را [illegible] خویش [illegible] آنها را وداع نموده شهر آمدیم و خواجه سرایان [illegible]
عزت و احترام [illegible] وارد شهر کرده و روز دیگر [illegible] جهان آباد واقع بود [illegible]
[illegible] من [illegible] دختر و یک پسر [illegible]
و هشت روز پس از تولد دنیا را بدرود گفت من در نعش او [illegible]
و شب و روز [illegible] گریه و زاری و بیقراری [illegible] و چون طاقت ماندن در [illegible] نداشتم در خارج قبرستان زمینی وسیع خریده قبه عالی ساختم و [illegible]
از [illegible] ترتیب داده و در وسط گنبد سردابی کوچک حفر کرده آنها را در آن نهادم و [illegible]
[illegible] و دیگری [illegible] صندوق ها نهاده سر آنها را پوشانیدم و بر بالای مزار ایشان [illegible] ساخته و معبدی [illegible]
آنجا بر پا کردم و موقوفات بسیار برای آن معبد و مزار قرار داده و لباس فقر پوشیدم و با چند دینار زر و چند دانه جواهر [illegible]
از [illegible] خود [illegible] خارج شده سر در بیابان نهادم و [illegible] صفحات و شنیدن عجایب [illegible]
[illegible] سیاحت [illegible] گذشته بفارس وارد شدیم و در آنجا خدمت نور الدین رسیدم

۳ از عدم مهارت [illegible]
زنان [illegible] نخستین [illegible]

و با رفاقت خود پیشتر رفتیم و از آنجا سفر کرده در صفهان لشکر فغان خود جدا شد با نورالدین شهر بشهر می‌گشتیم تا گردش روزگار ما را بدین روز مجنون
ساخت و بقیه این حکایت تا امشب بر ملکه مخفی نیست که از موج دریای روزگار بر کناری افتاده و عرض دیگری نشنیده و بوم نهیب برزد که ملازم
که ما را حکایت کرده تا بقیه شب را با ترحّت مشغول شویم و چون زلیخا بحکایت مشغول گشت بدرالدین را حالت تب عارض شد فیروز تعجب
برخواسته دست او گرفت و لب تشنه را شربتی خورانید و ملکه بدون ملاحظه مکتوب را از جیب بیرون کشیده بجانب درویش چند نوبت
چون دید که زلیخا ملتفت گشت گفت ای درویش این ورقه را محافظت کن که اسم شخصی در آنجا که در اینجا و در مصر نایاب است در آن یاد کرده‌ام
اگر در هندوستان بیابی همراه خود بمصر بیاور و اگر خویش مساحت تفحصات نموده یک از تجار مصر که بیابی با دیعت بسیار که در مصر
بمن برسانند و اسباب با وکالت او و همچنان من خود پسند بود و چون انگشتری خود را از انگشت بیرون کرده بجانب درویش انداخت که این نیز
از من یادگار نگاه دارد که در اینجا سفر بوش تماشا و فیروز و جوان پرسش نما خواهد داد درویش مکتوب را در جیب نهاده و انگشتری را
در انگشت کوچک خود جای داده و گفت اگر ملکه اجازت فرماید پای ملکه را بوسیده و در رخصت شوم و چون ملکه بدرالدین را مشغول پرستیدن
کردن و فیروز را متوجه بود و دید با رخصه اشارت بر خاک کرده و درویش برهم پای ملکه را تا ساق بوسیده و چون خواست بالاتر ببوسد
ملکه پای خود را کشید و درویش برخواسته دست ملکه را نیز بوسیده و دور ترایستاد و چون پشت درویش بجانب بیرون و روی او بجانب
ملکه بود ملکه و دامن قبا را خود را برای پاک کردن صورت بر داشته که روی او را ببیند بازو زلیخا بر برده داشته زیر پیراهن نمود او بود زلیخا هم
بر گردانیده و نشست و بسته و لکان او کان از از ساق بیرون رفت و ملکات بصورت نظر برده رفته و چون زلیخا را متعاقب خود دید اشاره
قبول انداخت و درویش هم و فیروز و سر گرده و فیروز را فرمود توجه بدرالدین را بگیران او را گذارد و درویش را بجایی رسانیده بود و نذری که در حق او نمایم
نموده بودم بدو تسلیم کن و از او عهد گیر که فردا از شهر خارج شود فیروز خیزه و سایرین را آواز داده بدرالدین را بدانجا واگذار کرده و درویش را
با خود برده و ملکه چون تنها ماند توجه بعقب نموده زلیخا را ندید و او را طلب کرده و گفت کجا بودی عرض کرد و احتیاج بیرون کشیده بود ملکه زبون
تو چند ساعت در خانه بدرالدین بر قرار و حرکات او معقادی خنده دار این شب یادی باشی زلیخا عرض کرد بطاعت فرمایش ملکه بر بندگان انجمن
دلیلی هست هی ـ آنگاه ذکر حرکت از این کیفیت در نظر بیگانگان مشتبه شود افشا فرماید تا رخ پشتباه نموده و برائت ذمت خود در حضور شهزاده حاضر
باشد و این وقت بدرالدین صورت خود را شسته و درویش را ندیده سبب پرسیده زلیخا بجواب مبادرت کرده و گفت آنچه امروز تو کرم کردی پیرون
مغرور شده بد اندازه باده منوش باز سخن را سماع قبول نمایند و سوگند قسم که آنچه فرخ نازد در خدمت تراب حکمت مخفی بود این خانه تو است
از هر کس بر پرسی که موقع سال دلتنگان خود باشی و اینک سؤال میکنی که درویش کجا رفت بخدا قسم از شر آدمی که طالب بهم رسی ملکه جای شر
هیچ است که حال و کفار و کردار خود را شنیده اند درویش این است که قصه خود را تمام کرده و رفته و فیروز برای اخذ عهد مسافرت او را با همطرحی
و تو اینک در تفتار حال او برآمده احوال او را از ملکه پرسی بدرالدین تیزه در او نگریسته و گفت من از سخن تو تشکر میکنم که مرا از خطای رسم ترتیب جدار دادی
شرط صفا و صدق را منظور داشته بنصایحی که سزاوار جا باشم از دریغ نکرده و من با خدای خود عهد میکنم که در مملکت خود نباشم و بر گفت خود ثابت

از نوشیدن باده نگردم و نظر با خود و مرا میکشم ملکه گفت بسیار خوب بگیر و اینک تو را خبر میدهیم که بس صحاب روز در خارج این دار و دسته
دیار رسیده شاهزاده و مراطب نموده و تکلیف ترک و نیت فرموده و قصر است فرزند که جلب قوم را بعنوان کرده و من از طرف و دوست در دار و نفاد
نموده اجازت مسافرت خواسته‌ام شاهزاده چون مرا با مساعدت بی‌رخص دیده فرمود تا در آن که رفتن را تهیه کنند و خویش و کیلی بر او گفت خواهد نمود چند روز باید بشما باخبر
ملازم مختصر یک روز قبل از حرکت من حکم و کیله و مرا سفری است که از بوارق آن ذات چون که باری که بدو ذوق و لب محار بر عطف و در جهان
آباده و او بجانب جزیره و از جزیره شام خواهیم رفت و از آنجا به بعلبک و از آنجا به دمشق و از آنجا بزیارت بیت المقدس بعد از آن سرزمین عزیمت مصر
در پیش خواهیم گرفت و شما باید تا بیت المقدس همراه و منزل بمنزل با من و در دسته باشید بدرالدین گفت ایکاش امان مرا اینقدر طاقت مفارقت ملکه نیست و لکن
در این شب و دار و دوری ملکه فرمانبرداری چه لازم است که من تنها سفر کنم من خود را فدای ان فیروز شکسته نمیدانم تا از رکاب ملکه جدا نباشم ملکه گفت
ای بدرالدین چون تو رسوم و آداب سلاطین ایران را نمیدانی از این سخن که میگویی معذوری لکن وزیر که امور را سامان میکند من بصیرت فیروز و ملازم فراق
مرشناسد و شخص معتبر و در میان اردوی خود راه نخواهد داد و شاید و قرن نظری برای آنجا ان عزیز مقصود شود که من برنج آن فارغ نباشم بدرالدین
اندکی تامل کرده و گفت بهر طور که ملکه دستور العمل فرماید چنان کنم ملکه گفت فردا فیروز مقداری زر مسکوک برای مخارج سفر خواهد آورد و چند توقیع
اجیر کن و مقداری نقد در راه صرف نمائی و حال دیگر خود را حق اندازه مختصر ساز تو را سفر لازم است و زلیخا نیز با تو خواهد آمد و وجهی برای آن راه ترتیب
و تحصیل سهولت تحصیل خواهد و احتیاجات معیشت عقیده من آن است که اگر آن جان عزیز در منزل بار دوی ما سبقت گیرد بهتر است زلیخا عرض کرد به این
در میان فاتحان جان اناث ناشناس است مرا چگونه از خدمت خویش محروم میداری ملکه فرمود چون چندی است با من بوده و خو گرفته‌ای و مرا در قوت
منزل من ملاقات کرده اند زلیخا بودن تو با من مصلحت نیست و مرا اگر میسر دارم که تو با بدرالدین باشی و هم که تو بر وجود او اوست بدیل ای ملکی نیستم و چون
سخن ملکه بدینجا ختم شد فیروز وارد گشته و گفت بدره که حاوی صد دینار زر بود بدرویش داده و او با کمال منت قبول نمود که فردا صبح الطلوع از شهر خارج شود
نمود بدرالدین گفت عجب با حقوق بود که با من در فقه و ملکه فرموده و قرنی از او میرفت تو را حالت دیگرگون بود و قدرت شنا خفتن خود را نداشتی ملکه
با توجه بر خودکوری روی به بدرالدین کرده و گفت ای جان عزیزم مرا معذور دار که صبح الطلوع فردا از شهر خارج شوم باید تهیه اسباب سفر بر دارم و الی
هر یک از اقوام و آشنایان و خدمه و حرم سرای بهرام از تحفه های ایران ترتیب دهم و اگر تو امشب خود را شب شنید با بر بود منزد تو خواهم آمد این
بگفت و برخواست و اصرار بدرالدین در درنگ او مفید نیفتاده و چون در میان دهلیز بدرالدین بر قرمش افتاد و فیروز فرمود تا او را بلند کرده
بوسه که با بدرالدین نیش زده و برفت جمع گیزان بدرالدین ملکه را نسبت با و صفت شد لیکن فقط از بابت نوشیدن شراب و حالت مستی
او دلتنگ شدند و چون همگی برفتند زلیخا خود را در آغوش بدرالدین انداخته و چون او را ملکه رو قول دید مطالبات شیرین و نصایح رنگین خاطر او
از غبار کدورت پاک ساخته و گفت ای بدرالدین تو را که درویش ملکه بدو وقتی روا از مشغول ننشینید که ما امروز هنوز نمیدانیم چه واقع شد و مقوت بیمنتها
از زیر پرده خفا جلوه خواهد نمود و من آنچه می کردم که در خدمت ملکه باشم و تجهیز تو را هم به باب حافظ و نگهبان باشم و چون کار بر این جملگی
قرار گرفت حالا صلاح در آن میدانم که حتی المقدور چون از شهر خارج شویم سعی در مسابقت نمایم و تا قدرت داریم برای شان پیشی گیریم بدانکه

سبب پرسید زلیخا گفت تا از شهر خارج نشده و از ایشان چند منزل جدا نشویم نتوانم گفت بدرالدین آن لعبت دغا را در آن زمین علاوه در آغوش
خود چسپانیده و کام تلخ خود را از بوسیدن لب بچون قند تش شیرین ساخته ساغری لبالب لذت و عیش بخشید پس از طلوع آفتاب
صدای [illegible] بیدار ساخته فیروز با دو بدرهٔ زر که در هر یک هزار دینار بود وارد شد نزد بدرالدین نهاد و گفت هزار دینار دیگر باقیست
که باید از بابت تجهیز [illegible] و حال فرصت تجهیز شما تمام نیست باین وجه بزودی باید رجال جانبازان شوند چند شتر و مرکب که تدارک
ابتیاع نمود و تدارک [illegible] حاضر سازد که بر حسب فرمایش [illegible] تا باید جانب آب فرات بطرف جزیره حرکت کنید بدرالدین
گفت [illegible] آنچه از فروش و [illegible] لازم دارند مهیا نماده و آنچه که [illegible] دارد [illegible] کذارند تا با دلالان
بجز [illegible] بازار [illegible] و حساب [illegible] که [illegible] اینجا لازم است [illegible] خود [illegible]
میدان جانبازان شدند و چون [illegible] دو شتر و سه راس اسب [illegible] برای [illegible] ابتیاع نمود [illegible]
نیز [illegible] چهار شتر [illegible] بدرالدین [illegible] دینار [illegible] تسلیم نمود [illegible] پالان و زین [illegible]
و آنچه [illegible] که لازم است ابتیاع نمود [illegible] بجانب بازار رفته [illegible] و چند [illegible] که لازم [illegible]
ابتیاع نمود [illegible] دلالان [illegible] زلیخا که دختری [illegible] بود [illegible] ترتیب
داده [illegible] بدرالدین [illegible] سوال نمود زلیخا گفت در این باب [illegible] که [illegible]
معلوم خواهد شد و چهار شمشیر و چهار کمان و ترکش و نیزه و [illegible] و دو [illegible] و فرش [illegible] اسباب زیاده [illegible]
داده و لیکن در باب [illegible] بسیار [illegible] دلالان [illegible] اسباب [illegible] تمام [illegible] بدرالدین [illegible]
حاضر [illegible] بدرالدین [illegible] انجام رسانیدند [illegible] چون اسباب [illegible] حاضر دید [illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible] زلیخا [illegible] بدرالدین [illegible] و کار دیده [illegible]
لازم [illegible] دیگر آخر [illegible] خود [illegible] و تهیه [illegible] گفت [illegible]
بدرالدین [illegible] مجلس [illegible] زلیخا [illegible] کرده و گفت [illegible] مصر [illegible]
گفت [illegible] که تو [illegible] آن سخنان [illegible] زلیخا گفت ای مونس جان من [illegible] که من در آن سخنان
جانب تو [illegible] رعایت [illegible] رنج [illegible] مضایقت تو [illegible]
که باید [illegible] تهیه بار کردن [illegible] در نخستین منزل [illegible] زحمت [illegible] ازمان است [illegible]
گفت [illegible] و حال [illegible] بدرالدین کرده زلیخا گفت ای محبوب عزیزم تو [illegible] در خواب [illegible] خواب بیدار خواهی شد [illegible]
[illegible] بدرالدین گفت من [illegible] سخنان تو [illegible] زلیخا گفت [illegible] هزار خیال [illegible]
[illegible] بدرالدین چون فهمید که زلیخا [illegible] نمودند [illegible]

و بدرالدین چند جام پیاپی نوشیده [illegible] و [illegible] زلیخا [illegible] بدرالدین [illegible] صندوق نهاده [illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible] که [illegible]
2 با خانهٔ [illegible] — مطبخ [illegible] الملک [illegible] جمع آوری [illegible] امیرآخور را طلب کرده 2 [illegible] ابتیاع [illegible] شراب [illegible]
[illegible] که [illegible] صندوق [illegible]
پس از آنکه [illegible] بدرالدین [illegible] زلیخا [illegible] بیدار [illegible]
برای [illegible] ترتیب اسباب [illegible] امیرآخور [illegible] بدرالدین [illegible]
بیدار [illegible] امیرآخور [illegible]
[illegible] خارج [illegible] خارج شهر [illegible] جانب مصر رسیده [illegible] خارج [illegible]
اقامت [illegible] منزل [illegible] روز دوم [illegible] روز هشتم [illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible] خارج این شهر [illegible]
[illegible] ابتیاع [illegible] امیرآخور [illegible]
[illegible] ترتیب [illegible] روز [illegible] آب [illegible]
3 که محتاج بخریدن گوشت مذبوح نباشند — [illegible] گوشت [illegible]
[illegible] ابتیاع [illegible] بدرالدین [illegible]
[illegible] شام [illegible] امیرآخور [illegible] بدرالدین گفت [illegible] درویشی [illegible]
[illegible] جانب [illegible]
[illegible] بدرالدین گفت [illegible] درویش [illegible]
4 از میان مجلس — [illegible] زلیخا [illegible]
[illegible] امیرآخور [illegible]
[illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible]
[illegible] زلیخا گفت [illegible] امیرآخور [illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible] بدرالدین گفت [illegible]
[illegible] بدرالدین گفت [illegible] امیرآخور گفت [illegible]

دو بره و اگر درویش بجواب گفت با او سخن گوی روا ... نهاده دعوت کن و از آنچه دوشب گذشته رفع عذر خواهی نمای و سلام من و بدرالدین را بدو رسانید
از طرف ما نیز دیدار و دعوت نما و هر آنچه از سخنان و الا و نیز دو چوب که تو انداخت در برخورد بد و اداکن میرآخور گفت ای خاتون اینجا بیابان است و لی ...
کاری نیست اگر عقربۀ درین جوان متصور است من با یک ضرب نیزه کار او را ساخته در جهت سلم زلیخا گفت بطاقات این درویش همین است که تو
میگوئی و لیکن در اینجا نکته ایست که باید بزبان دوستی از او بخصوصیت کرد دیگر میرآخور کباب کشید و اسب بجانب پیاده و مشکوک انگیخته آمد و در حضور ... کرد
و هر آنچه از رسم دوستی بود بجا آورد و گفت در میان ما ایرانیان کسی را که تو ان نمود از حضرت پیاده رفتن را ... با درویش گفت من
دیشب قصد ملاقات شما و بدرالدین را داشتم و لیکن ... شما ... قریب بغروب شده ... دیر آمد و حضرت علیه و آنچه میگوید لازم است
همراه خود بطرف جاده آورد و قبض نکرده و لیکن گفت ... که اگر شب جاده ... که من نیز قصد توقف کنم بملاقات بدرالدین خواهم شتافت
میرآخور چون بخوبی بیان مطلب نمود برگشت بجانب جاده مراجعت کرده و صورت حال را معروض داشت و آن روز را در خوارزمی
با صفا که چشمه آب روان داشت بار فرود آمدند و چون ساعتی گذشت یکی از سواران بدرالدین در جستجوی که در طرف چپ جاده بود تا نیم فرسخ
روز را تفحص داد که بست ... و چون در عقب خنگ بزرگ رسید نعش گشت ... میرآخور گفت و ... بدرالدین برسانید
زلیخا آنرا در طبق چند دینار زر بدو انعام داده و گفت بجانب آن خنگ که گفتی برد درویش را در پای آن نشسته خواهی یافت او را تکلیف
از جانب بدرالدین دعوت نما و چون آنرا در رفت زلیخا میرآخور را گفت تا بجهیز دو جوجه ذبح کرده و تعلیم کنیزان کنند و آنها را گفت تا آنرا جو
کرده و بخون فرو برده کباب کردن نیمه از یک جوجه را با قطع کرده و در کباب کردن به بدن او روغن نمک برسانید و با نوک کارد تمام او را
سوراخ سوراخ کرده تا بقدر کفایت دیر الرزه روغن نمک معلوم ساخت و جوجۀ دیگر را با روغن خالص آلوده و کباب نمود آن جوجۀ یک
با جوجۀ سالم به نیزه ببرده و گفت چون درویش وارد شود و من کباب طلب کنم نیم ... عصیده و در آتش گرم نمو و هر یک را جدا گانه در سینی
قطعه نانی گذاشته و هر دو ... در نزد من ... از میرآخور یکی از آن خیکهای شراب را طلب نمو در مجاور چشمه گذاشت و بدرالدین را
مجبور کرد که چند ... از زنان ... شما و نمود ... نمود تعاقب آن ... دو ... بریان کرده ... نمود ... آن را به بدرالدین بخوراند
تا از هر حق ... دو ... کرده و او را گفت که چون درویش بیاید تو باید در ضیافت مهربانی کنی و ... رسانید از این بعد هم روزه ... از
از ... و ... و مصاحبت را ... باشد و هر شب پس از خوردن شام و ختم مصاحبت در خیمۀ میرآخور ... جهت ... درین سخن بودند که بازدر ...
با ... بدرالدین ... انتقال کرده ... و بو بوسید ... زلیخا نیز با ... از حالت و ... گفت
چه خوب کردی که ... خوشبخت ... و ... شام ... که بهترین ... است ... ... چند روزی با ... ملاقات
بهره مند باشیم بدرالدین نیز ... تعارف ... ساخته درویش را بر آن واداشتند که تا ... روز ... با آنها ... راه پیموده و
... و ... آنجا نخسبد ... از این ... دیر ... گشت پس زلیخا رو ... بدرالدین کرده گفت امشب ... زیارت درویش
درویش ... کرده تا ... شراب ... نوشیده ام جای خواهم نوشید پس ... برخواسته ... از شراب خیک آن را ... ساخته در میان گذاشت

از سر گرفته عصیده

و از آنجا که در ساغر ریخته هر خود بسلامتی درویش نوشیده و بعد درویش بمیه که او نیز بسلامتی زلیخا نوشید ... بدرالدین ختم نمود و دقیقه گذشته که ساقی
دیگر به درویش داده و جامی نیز بدرالدین پیمود درویش گفت ای خاتون با شکم گرسنه شراب پیاپی نوشیدن خانه تاراج است زلیخا گفت سخن راست
جوابی نیست پس نیزه را با آوازی بلند گفت که جوجه های مرا از پی شب ... و بعد ... روی بدرالدین کرده و گفت اگر بخواهیم تا نه تنها کباب کنیم
دیر خواهد شد من دو یا سه جوجه قناعت میکنیم و جوجۀ دیگر را بجاداد که نو رسیده است و اگر در ... و یقیناً چون او بیاید ... تر و گرسنه است
و چون نیزه جوجه ها را بیاورد زلیخا درست در آنها نظر کرده و گفت باز با آنچه کباب های شب گذشته یک ... آن جوجه را نوش جان کنی
و محال است از این عادت زشت منصرف شوند پس گفت عیبی ندارد این چون کم است برای میهمان و آن چون بیشتر است برای من و بدرالدین
که بعدالت رفتار نموده باشد پس بنقابها بدو طبق جوجۀ درست را ... کرده ... نزد بدرالدین گذاشت و ... خود کشیده و جوجۀ پاره را
نزد درویش نهاده و ساغر را در پیش قدح جای داده و گفت هر کس سیر شد دست ... خود مختار است ... شروع بخوردن جوجه کرده اند درویش ...
که معذرت میخواهد درویش گرسنه بخیال ... بخواهد بدرالدین را سر خوش ساز و خود هوشیار ... لقمه های درشت از نان و کباب خورد و نان
... و ... که در سر داشت ... درک ... کباب ... روی بزلیخا کرده و گفت ... و ... از ... شراب ... نوشید ... زلیخا باز با
که حالت مستی ... گفت ... بر لب ... جام ... الآن ... این جام ... حاضر ... قدح در پیش چشم ... ده و در ... کشت
درویش ساغری لبریز کرده و گفت علاج ... جام شراب خواهد ... بالا فرو ... و ... ساغری زلیخا نوشانید ... بدرالدین نخورد ...
و نوشیدن بر ... و چند جام پیاپی خود نوشیده و بدرالدین بداد و از بابت عدم ... شراب ... کباب را نیز جا ...
و نان های چوب ... آن را جا ... فرو برد و پس از آن ... زلیخا خورش ... چوب ... درویش ... زلیخا کرده و گفت ...
که کباب ... ما ... زده و نان ... آن را ... خورش فرو برده و زلیخا ... گفت کنیزان ما ... کرده اند ... من و بدرالدین
هر شب با دو جوجه قناعت میکردیم و این خورش و ... آن متعلق بکنیزان بود ... ...
بدرالدین ... خورش ... است پس درویش ... خوردن آن ... شده ... نخورد ... روغن ...
بالا فرو ... شد ... خورش را برداشتند زلیخا شروع بصحبت کرده درویش ... جواب ... زلیخا ... آورده و در ...
خیمه ... درویش را گفت ای ... در ... لازم نیست تو نیز در همین خیمه بخواب درویش ... نهاده و زلیخا ...
بصحبت ... چیزی نگذشت که صدای ... درویش شروع شد و ... زلیخا بدرالدین را گفت ...
بدرالدین ... و ... از هر طرف حرکت داد ... حیات ... زلیخا برسید این ... حالت ...
روی داده زلیخا گفت برای اینکه ... و ... جمیع ... شاید ... مکتوبات ...
نیزه ... از این ... خبر ... کرده و ... بدرالدین ... با تمام تفحص کرده ... دینار زر و مقداری ...
و مکتوبات متفرقه و ... که در آن آلات ... بود ... داده بود در آن ... و ... جا ... و کارد ...

از زوال دل خواهان او به نفیس التزیر بود و غیب مضمون آن مکتوبات که از جانب پدر به برادر نوشته شد بود این بود که بوشنگ با آن مصاحبی که بود رسیده
در ترک وطن و خویش و جان گذر در حق است لیکن تو که باید طلب به دیدار خود مشغول بوده در زوت خود [illegible] که خبر با نامه شاید این بود نوشته عاجز که تو اینجا
باید عطای پیری خود برده باری [illegible] که این دو تا از جناب عنایت [illegible] کرده بر عکس گیرد که زنده بجا [illegible] و بکس [illegible]
آن چند مکتوب که از تیغ غارس بود پس بدرالدین در جیب و [illegible] او چیزی نیافت زلیخا پیش آمد ملبوسات درویش را پیدا کرده در جیب
و جامه کاغذی خود قبا از بدن او بکند در میان جامه و بطانه قبا دوخته یافت مکتوب بخط ملکه بود [illegible] زلیخا در مقام [illegible]
ملکه یافته و خوانده بود مضمون مکتوب آنکه [illegible] که من بر شیخ خویش نوشته بودی خواندم [illegible]
شاه [illegible] باید دانسته باشی که محبت من تو به [illegible] است و محض دلبستگی تو از محبوب قدیم چشم پوشیدم و در موقع جام [illegible] محبت [illegible]
خواهم ساخت ولیکن [illegible] که قدم در جاده عشق نهاد باید برای صدق دعوی خود منازل محبت [illegible] برای وجود خود
[illegible] در مقام جان نثاری [illegible]
با معشوق خود در عالم [illegible] نه عاشق بلکه [illegible] و قرار محبت [illegible] هر وقت [illegible] محبت من [illegible]
[illegible] برای شرایط جان نثاری حاضر [illegible] لازم شد رجوع کنم و چون اطاعت و جان نثاری [illegible]
[illegible] محبت تو [illegible] شاداب [illegible] و از میوه آن در
تمام مدت حیات بهره مند شوی [illegible] در مکتوب دیگر نوشته بود [illegible] خواندم [illegible]
که پس از انجام خدمت [illegible] بدرالدین [illegible] طفولیت او [illegible] دست [illegible] محبت
و از تاج و تخت ایران چشم پوشیدم و آن [illegible] محبت خیانت کرده؟ [illegible] [margin: [illegible]]
بدیگری داشت و همچنین زلیخا [illegible] که در سینه خود [illegible] خیانت [illegible]
[illegible] پیش از خود [illegible] و چون آن نظر محبت [illegible] روشن [illegible] گلشن [illegible]
نزد تو فرستاده [illegible] از خاک ایران خارج [illegible] در خاک شام [illegible]
قدم مردی [illegible] خیانت [illegible]
و من و تو [illegible] بدرالدین چون مکتوبات را بخواند گفت سبحان الله [illegible]
در عرض [illegible] نوشته [illegible] درویش [illegible] خواب [illegible] حمایت کرده [illegible]
[illegible] ترک محبت درویش نصیحت [illegible]
[illegible] زلیخا گفت [illegible] درویش [illegible] سیاحت [illegible]
[illegible] در خواب [illegible]

تو

تو [illegible] غفلت کرده [illegible] این [illegible] تو [illegible] و چون ملکه [illegible] در خاک شام می رسید درویش [illegible]
[illegible] بدرالدین گفت [illegible] درویش [illegible] ملکه [illegible]
درویش [illegible] و چگونه [illegible] محبت [illegible] جوانان خوش صورت در میان [illegible] بزرگان [illegible]
درویش [illegible] این مکتوبات [illegible] زلیخا [illegible]
[illegible] ملکه [illegible] آن مکتوب [illegible] بدرالدین [illegible]
که ملکه [illegible] و چون درویش [illegible] بدرالدین گفت [illegible]
تا [illegible] این درویش آن است که [illegible] زلیخا گفت چنین نیست که [illegible] بدرالدین [illegible]
چه باید کرد ملکه چون [illegible] درویش [illegible] زلیخا گفت [illegible] ملکه [illegible] خاک شام [illegible]
[illegible]
[illegible] بدرالدین گفت درویش [illegible] خواب [illegible]
[illegible] زلیخا گفت [illegible] خواب [illegible]
[illegible] مکتوبات [illegible] در میان [illegible]
[illegible] این جوان [illegible] درویش [illegible]
[illegible] زلیخا [illegible] مکتوبات [illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible]
[illegible] زلیخا گفت [illegible]
[illegible] زلیخا [illegible]
گفت [illegible] بدرالدین گفت [illegible]
[illegible] زلیخا [illegible]
چنین [illegible] درویش [illegible] بدرالدین [illegible] زلیخا [illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible]
[illegible] زلیخا [illegible] خواب [illegible] بدرالدین [illegible] خواب [illegible]
[illegible] بدرالدین [illegible] زلیخا [illegible]
[illegible] خواب [illegible] زلیخا [illegible] بدرالدین [illegible]

سینه ام را بی داغ کردی دیگر باره کنیزان و قراولان پیش دویدند و زلیخا را آنجا ملاحظه ساختند پس کنیزه زلیخا گفت اینگونه خواب بجای دیدن وضعف
میکرده و بعضی که صفرا و بعضی خلط مستعد بوده بجا [illegible] کرده بهتر این است که درویش [illegible] بدر الدین [illegible] صحبت بیدار [illegible]
زلیخا گفت حق با تو است پس کنیزه گفت تا چراغی روشن کرده و خود نیز نشست و با کنیزه بصحبت مشغول گشت و بدر الدین [illegible] کرده گفت ای دوست
درست ملاحظه کن که من و کنیزه نشسته و صحبت میداریم اگر حالت بیداری داری [illegible] و اگر میل خواب داری [illegible] بخواب بدر الدین [illegible]
زلیخا بر بالین خود دید [illegible] در از گوشه [illegible] چون روشنائی در خیمه دید [illegible] آمد پیش [illegible] ایستاده
[illegible] کرده و در درون خیمه نظر انداخته بود و چون پشت کنیزه بجانب [illegible] بدر الدین چشم خود [illegible] داده [illegible]
[illegible] بجای حالت [illegible] دیده و کنیزه [illegible] صورت [illegible] با حالت [illegible] تر [illegible] از دیدن آن
صورت [illegible] [illegible] و حرکت [illegible] [illegible]
[illegible] آن حالت بدر الدین [illegible] و صورت [illegible] زلیخا چون [illegible] بدر الدین [illegible] بجانب کنیزه
[illegible] بدر الدین [illegible] کنیزه [illegible]
[illegible] کنیزه این عبارت [illegible] زلیخا [illegible]
[illegible] بدر الدین [illegible]
برون [illegible] زنان [illegible] بدر الدین [illegible]
[illegible] زلیخا [illegible] زلیخا خندان [illegible]
[illegible] بدر الدین [illegible]
و از حقیقت واقعه [illegible] زلیخا [illegible] حالت [illegible]
[illegible] زلیخا [illegible]
حالت [illegible] این [illegible] حقیقت [illegible] این لفظ [illegible]
[illegible] استعمال [illegible] این [illegible]
[illegible] زلیخا [illegible] این لفظ [illegible] استعمال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بدر الدین [illegible]

برآن

[illegible] و جمال بدیع [illegible] نیز در آنجا مقام داده [illegible] ییلاق نیز [illegible] در باغ [illegible]
و میوه جات [illegible] در خانه [illegible]
رخسار بهشتی دیدار [illegible] مطالبات [illegible]
[illegible] روز [illegible] شام [illegible] محبوب [illegible] ییلاق [illegible] باغ [illegible]
[illegible] چشم [illegible] عاشقان گلستان [illegible]
بخشید [illegible] خورشید [illegible] آب [illegible] سحاب [illegible]
[illegible] آن [illegible] جوان [illegible] با قامت چون [illegible] جوان و لبان چون غنچه خندان [illegible]
و میوه چون [illegible] هزار دستان [illegible] خندان [illegible] روز [illegible] درخشان [illegible]
آن زن [illegible] مقاصد و حصول آمال [illegible] جمال [illegible] مجالست و مصاحبت آن
[illegible] جوان [illegible] باغ [illegible]
[illegible] شاخ و برگ [illegible] خورشید [illegible]
روزها [illegible] تابستان آن [illegible] جوان [illegible] سایه آن [illegible]
[illegible] ترتیب [illegible] درخشان [illegible]
[illegible] آن جوان [illegible] عالم [illegible] باغ [illegible]
جام [illegible]
آن [illegible] جوان [illegible]
[illegible] باغ [illegible]
[illegible] آن [illegible] جوان [illegible]
[illegible] جوان [illegible]
[illegible] آن جوان [illegible] اقامت [illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible] جان [illegible] آن [illegible] شاخ [illegible]
[illegible] درخت [illegible] عمارت [illegible]

و آن زن جهود برای تمام زنان و کسی که حاضر ساخته و با شوهر خود به تناول مشغول شده مرد تیم گفت چرا تخم حاضر ساختی زن جواب داد که چون او
دو تخم را باشتهای تمام تناول نموده بودم محض در هوا ابدا دیگر بخوردن آن رغبت نمی کنم شوهر بگمان ملاحظه صرفه جوئی زن خود خنده زده و باقی
دیگر را با رغبت تمام صرف نمود زن خود بحث جوان گلعذار بنا بر دعوت دلدار وارد باغ شده و جفا ظاهر پای نشان آمد آزار قرار
و چون بعمارت بشتافت او عاشق دلدار را ملاحظه یافت آهسته بستر او در نوخت زن و شوهر که هنوز بیدار بودند آن صدا استماع نمودند باری
پس آن جوان بخبر محض اطلاع دلبر دستی بر او نواخت شوهر آهسته از زن خود پرسید که کیست در این وقت شب او را کار چیست زن او
جواب گفت که سر خود در زیر لحاف داشته باش و متحمل این صدا مباش که اغلب شبها در این دهکده جنّیان غول پابان وارد و ما را
در دوستان آن را بد نیکو از حرکات می ترسانند و از خوردن تخم جوجه و بره و باکی نیست این که جنّیان خسارت می رسانند و بیوه زن بیچاره
دفع شر این عفریت بیمر را بدر آموخته و اینکه من خواندم دست بسینه تو بزنم و تو صدای بلند بکن که او از تاثیر این ورد
برگشته و بر خود پشیمان شد و از این خانه بیرون خواهد رفت در این اثنا دستی بر دو رسیده و آن شوهر ابله بخبر زن بگوی
بخواندن ورد گردن برو از زیر لحاف بدر آید و گفت ای غول بابان تا کی تو نادانی که ساخته ای هر شب با جوجه و باغ زیر نارون
بخرام بین معلق زنانی زیرا آن بود جفا این توراست معانی بزکشتن ترخو وان که او بجانی تو بر من مرا بارها است باقی تو میدانی بجد
خواندن این ورد دست بسینه شوهر رسانیده و او صدای سرفه بلند کرده جوان درک مطلب نمود بقام معلوم بشتافته جوجه ها دیبا برگرفته
خوش رفت و شوهر خود را برگردان از آنجا غریب احمق همه کوهستان گشته و بتدریج معروف و مشهور آفاق گشت و چون فیروزه بخت
رسانید کوکب صبح طلوع کرده و دیر آفتاب خود را بیدار نمود شروع به بستن بار کردند فیروزه زلیخا دست و پای درویش را کشوده و با
بدرالدین او را از خیمه بیرون کشیده و در آن زمان عبور در زیر درختی نهادند و بدرالدین با همه این مطالب و مکتوبات را در روز
از میم قلب او دلکش بود و سلیقت این جوان خوشصورت محترم آنچه جور و ستم کشید تا بدرجات عالیه رسیده و هنگ محض پیروی جوان
هوس باید با این خواری طعمه جانوران گردد زلیخا او را تیغ داده و سلیقت بجا آورم که این درویش جوان بالا زاده و شیادی نمود و کسیکه
مقامات را کرده باشد چگونه با این شیادی تن در داده و عورت خود را تیغ تفنگ شهوت خود می سازد و از کجا باشد که در چندی او جوان گنج
یقین شد که این حکایت که او بیان کرد شرح حال جوانی شکسته است که چون با کوت درویش از تیغ برادر آمد و از بحال او شرم پرتو
او در نظر خود را کرده و دنبال آن فرد را گرفته باشد باری چون مراکب حاضر گشت سوار شده روی براه نهادند پس از بیمودن چندین منزل وارد
دمشق گشتند و محض راحت مراکب سه روزی قصد اقامت نمودند هر چند که بدرالدین با ملبوسات مجرم بود مع ذالک روز دوم که قصد تفرج
در بازار نمود یکی از سرهنگان ملک غیور او را شناخته و توقیف داد هر چند بدرالدین توسط زر و مکین خواست که از چنگ او رها یابد او قبول نگشت
و گفت سلطان تو را بوعده صد هزار سکه از سرهنگان خود طلب نموده بدرالدین اطمینان کرده و سر جنگ او را بحضور ملک غیور رسانید بدرالدین
که از جان خود مأیوس بود سر خود را بخاک نهاد و پایه تخت ملک را بوسه داد سلطان خود از تخت بزیر آمده او را از زمین بلند کرده و از جلوگاه

حالت او سؤال نمود و چون او را ترسان و لرزان دید دست او گرفت و در ایوان باغ و مسرای برده و نشست او را بجلوس داده گفت ای رفیق صادق و
انیس موافق من بدانکه چون در آن شب از خانه توت القلوب بجهت فوم من علم نه جهان کردم تا قمرالزمان و گلزار را با تدبیر پای نهاده و جدا جدا نگاه داشته
و زمین بجانب او گفتم تا تو را نیز محبوس سازند تا روز بعد خود باستنطاق پرداخته برحسب عدالت حکم کنم و چون خبر فرار تو من رسید بر آنچه توت القلوب گفته بود
یقین کرده حکم کردم تا قمرالزمان را عریان کرده در برابر آفتاب بر صلیب ببندند و سواری بسیار برای دستگیر کردن تو با طراف و اکناف مرزوبوم
و توت القلوب را احضار کرده و برای ابراز حقیقت حال او را سوگند دادم و بالجمله بسیار تهدید کردم تا دانستم که آنچه شب گذشته او بمن حیله باطل گفته بود
از زبان تو جز کلمات حق و جواب سخنی نشنیده و مع ذالک من در کمال کمال که قمرالزمان عریان در برابر آفتاب بسته و رمقی از جانش بیش باقی نمانده
نزد او رفته در حق مطلب او را تحقیق کردم و گفتم اگر از جان بجانب بدرالدین گذری تو بود باشم و در راز بانها آورده و شرح اقرار نمود و چون چیزی از آن
باقی نمانده جواب داد من پاک گلی او را آلوده بتهمت ساخته کرده بجای مدت مورثیت و ندامت او چشم او را بجانب خود کرده ندیدم و نگذاشته دولت
برنام پیار او که از جانب او نشنیدم من از آن خود پشیمان شده او را رها کرده و از گلزار او ریحان تهدید و تخویف استنطاق نمود و
برگ هرچه تو گفتی او نموده بود از توت القلوب موافقت شده و از دفع رفتار او نمودم و او قصه ها و گواهی من و تهمت که نقشه دولت
بدرالدین بود هم و قصد من این بود که دیرا بچنگ آورده و او را دوم وقیفه خود ساخته دو برابر قضا طلاع خود از دربار شاه تو گریم و دوم از آن دامن او گل
بوی داد تا دامن من تسمه حاضر ساختی او گویم از گنجور من شنیده چون بدرم به بشارت ایران رفته بود این جواب او را ترجیه کرده و چندین روز در اطراف عمارت حضرت شود
طواف نمود و جز خود او در گوش ابا صحت و حاجت من با دام آن درویش لیکن که و با خود برد آن روز حضرت بدرالدین از عمارت حضرت لطف باشد
مرا که آورده از قبه و بدان ترتیب بخانه خود و شب بی گاه گفت در نظر او است فرزند ایشان که حاضر باشد بجناب تربت و شعف خواهد گشت در چون در
دل خود او را بر او حیثیت قبر کرده بود خو اهم بدانم که در وجود او منبع حسادت و بدکار است باید از این جهت با حضرت شاه کرمان ختم کرده بود که
آداب محبت را فراگرفت و الآن از کرم شاهانه بعد عفو و تعاقب داشته قبول نموده و نماز و حق گناه و هم من چون فهمیدم که آن دختر حقیقتا عاشق تو
بود و این دختر را مخصوص تو خواهم آمده از او انعام کردم و او را بخانه پدرش فرستاده و بر سلطان وقت بسی شوهر بردم که بر کل کرد تو او را در فیلگاه بر ...
سازند صد هزار سکه بده و انعام دهم و اینک تو سرگذشت خود را بیان کن تا بدانم در این مدت کجا بوده و از کرد و فرما و بر تو چه رفته است پس بدرالدین
شرح سرگذشت خود را با تمام معروض داشته و حکایت مأموریت درویش و کشف مکاتبات کرده و آنچه بجانب خود قتل و قصاص در بانها او بود از
کلام سلطان ملک غیور از بس عجب است چندی تحیر از این کلمات او بتحت جاسوسی ایران گرفتند و آنچه بدان بجانب مشغول کرده و بعد نخبه در فرمان او
رفته که این خوب گفته بود و چون مرا گفتند که این جاسوس در کوت درویش است حکم کردم تا او را بحضور من آورند جوانی با نهایت زر و زیور ظاهر با کمال
طول و مکین مشاهده کردم که چون مرا دید با کمال وقار زمین بوسید سؤال کردم که کیستی و از کجا آمده گفت چون از عهده رشته ایم که راحت باید خود را
خواهم خود من از رده ملتفت ورد آمده او را با عزت پروردم که در جواب راحت در کمال او قیمت او مصرف دارد و آنچه بخواهد حاضر نماید و چون هفته بر آن بگذشت
خواب گفته بود اینک مرا بحضور سلطان برید و چون حاضر آمد معروض داشت که داستان من بسی طولانی است مجلس را خلوت کرده او را اذن جلوس دادم

وبعینه همین حکایت که تو نمودی او برای من نقل کرد و گفت پس از سیاحت چند هندوستان بفارس آمده و بطول ریاضات در بیابانها و ریگستانها بسر بردم چنانکه غیر
از برادران من دست از حیات من شسته مقداری که نزد دیگر داشتم با چند دانه جوی پرکنده و برنده و مرا در کنج بیابانها تنها و غریب بحالت مرگ یافتند
صاحب خانه بر حال من تفضل کرده و چندی توجه نمود تا بهبودی یافتم با قافله در میان ملبوسات خود مخفی داشتم بغزه و ختم و در حق زحمت صاحبخانه ادا کرده
بمقصد و یمن و حبشه سفر کردم و از آنجا بمصر و اسکندریه و از آنجا بسیاحت فلسطین سفر کرده و بیت المقدس را زیارت نموده بدین صوب حرکت کردم و چون وارد
دمشق شدم که از زمان تو درا گرفته و بدو از بدرفتار او تهدید و تخویف نمود و چون مرا چندان بیم از زندگانی نیست و میدانستم که با او گمان عذاب و عقاب
مخالفت کردن بدو فرصت و عجز و تضرع در مقابل او اثری ترک داده و سکوت اختیار کردم من راضی بخدمت او شدم که مقدمش را عزیز دارم و اشتم
و مهمان خانه برای او تعیین کرده درخواست کردم که سالی در این شهر توقف کند و یکی از دو نجات و هر روز در بازار با تفرج مشغول شد با یک ضعیف خود
مراجعت کرده غذای مختصری تناول نمود و میخوابید و گاهی با مالی قدیمه خارج شهر تفرج میکند و این درویش که تو حکایت نمودی کلان من این است
که یکی از آن سه درویش باشد که زنهای بوشنگ را بردهاند و او را در حالت مرگ ترک نمود و فرار کرده اند بدرالدین عرض کرد من نیز در بوشنگ بودم
سه تن یافتم که یکی روز نزد من آمد تقاضای سیاحت بعلبک را نمود من نیز برای خدمت او تعیین کرده ام و فردا خواهد رفت اگر تو را میسر شود قامت او است حکم
کن تا تو را منزل او ببرند چنانکه گفتند بدرالدین عرض کرد حالا فرصت از حال من بخبرند و شاید بازاریان توقیف را شهرت داده و ایشان در تزلزل باشند
اگر اعلیحضرت سلطان اجازت فرماید من برای تسلیت خاطر ایشان رفته و اگر باسه بزیارت خاک بوشنگ نیز شرف خواهم یافت ملک غیور حاجب
طلبید و تحقیق درویش وی گفت بدرالدین بخانه درویش افتاده و ملک غیور زمرد را در باب قوت القلوب چه خواهی کرد دوباره تحقیق کرد و سوال کرد
باشد اطاعت کنم زمرد باید او را بیارید و جهت تعزیت بدرالدین معروض داشت اگر اجازت سلطان باشد در این باب از زلیخا ترضیه طلبیده و پس از آن
او را هم ملک اقرار خواهم نمود ملک غیور زمرد اگر زلیخا راضی شود چه خواهی کرد بدرالدین عرض کرد از قوت القلوب معذرت خواهم طلبید و گرنه باید او را
رخصت رفتن خواهید داد ملک غیور زمرد باید با من نهار صرف نماید و زود قرار از ان ادا نمیکرد برادر او رفته است معذرت طلبی پس حکم کرد تا نهار را در جای
حاضر سازند و قصر از ان را بجهت ایشان بدرالدین بر خواست و بر حسب حکم سلطان بخضوع و خشوع تمام معذرت طلبیده و بعد از نهار سلطان را بکشتر عزم
و ملک غیور قرار از ان را زمرد ملاقات معذرت بدرالدین او را سقایت کند بدرالدین با احترام تمام بکرد و بساط تری و وجه سلطان نوشید و چنانکه
حرف غذا چند ساغر دیگر بر جام نیم معروف شد و در آن اثنا رئیس خواجه سرایان مکتوبی بدست ملک غیور داده و پس از مطالعه زمرد بدرالدین گفت
پدرم مولکه که تو را بسی عزیز میدارم و اعتماد بر کمال امانت و پاکدامنی تو دارم امشب در منزل خود راحت کن و کسان خود را مطلع ساخته صبح الطلوع بحضور
با شتاب که با اتفاق یکدیگر بضیف درویش رفته و در این روز آخر او را دیدار نموده و وداع نماییم بدرالدین زمین بوسیده از باغ و سرای بیرون
آمده رئیس حجاب در مقابل او را تعظیم کرده و پیشاپیش راه بپیمود تا از عمارات سلطنتی خارج شده در کوچه خیابان عمارت پیچید بدرالدین تعاقب
خود احساس بنمود و چون نظر کرد دید یکی از خدام سرای سلطانی است دید که متعاقب او میآید و بدرالدین متعلق شد و بحیله ورد ایا حاجب میرفت آنرا
عالی رسیده داخل گشت در آنجا توقف نمود و فهمید که این خانه متعلق بحضرت شامی است بدرالدین با او تعارف کرده و با وجاهت که متعاقب

بود

بودند نیز رسم خیانت دیگر بجای آورد و در آن جا دو غلام بسیار شناخته نمود که بکارهای مختلفه مشغول بودند برخی اطاقهای آن خانه را فرش میکردند
بعضی بنظافت دیوارها و درب مشغول بودند و بعضی بتکیه آب حوض و برخی کالاهای آن را بپردازند در آن خانه را بنظیم کرده و دو
سرای آن خانه مشغول بوده و جمعی بنیان ساخته بودند و پس از دو روز خوانخواند و در دهلی وسیع کشت که عمارت عالیه داشت و آنچه بدرالدین را بیانات زلیخا
در آن منزل فهمیده بود بر خود گشت فرش آن آنرا ارنه کاله و زیبا و پرده های آن از دیبای و دو جامه و تجملات بسیار در آن آن را مشاهده نمود پس بدرالدین
نزد مجرد بخود گفت که آنچه زمرد از دو سلطان گذشته بود تعقیب این امر زلیخا گفت انجمنی که بوشنگ را برتر شناختم و من امروز در حالت نیستانی
درویش را تشخیص داده بودم و لیکن حکایتی که نقل میکرد در حباب شناخته نشده بود و چون شب برده غلام بچند همراهیان بالشکر و بستره و فرکه با عیانت
بدرالدین و زلیخا گشت و چون در بستر خفتند بدرالدین تکلیف سلطان را در باب قوت القلوب شرح داد و زلیخا از همه قصه بدان امر رضا داد
بدان شرط که بدرالدین فیما بین آنها فرق ننهاده و هر شب نزد یکی بسر برد علی الطلوع بدرالدین بحضور سلطان شرفیاب شد ملاقات درویش بوشنگ
رفتند بدرالدین جوانی بیایت لاغر و نحیف و دیگرگشته لب و تا زانکه در عوارض جامه سیاه پوشیده و اطراف کلستان خدا در بر
بار نیک فرانه جوشیده بود و آثار صباحت و ملاحت در بشره اش بدیدار و علامات نجابت و جلالت از ناصیه اش آشکار بود پس از آن
رسومات ظاهره بدرالدین حکایت آن درویش و قیافه او را برای بوشنگ بیان کرده و گفت بدر آن قلاش در بلخ پیری طباخ و فروشنده
آش بود و او در حوزه مدلع من خلف و چون بلباس فقر در بلخ بر دروازه آمدم در بلخ با او فقیر از علائم من بر روی من نمودند و پس از سیاحت
در فارس او در شدت مرض ترک کرده اند پدرش نشستند خلاصه بوشنگ سلطان را وداع کفته با معتمد برای سیاحت بعلبک رفت و ملک
غیور را از جان و روز ریاست در بار خود را به بدرالدین تفویض و بدر قوت القلوب را زمرد تا بعد نکاح قوت القلوب را درمیده جشن بزرگ
بگرفته و زیره و شیرینی را در ساعت سعد یکدیگر مقترن ساختند و قوت القلوب چون از معاهده زلیخا اطلاع یافت پیش از نوبت خود
نمود و با یکدیگر در کمال رافت و مهربانی انیس و جلیس بودند و پس از کشف نژاد و خاندان معلوم شد که زلیخا دختر خاله ملکه بوده و پدر او در ...
دیر غیور بوده خلاصه بدرالدین در خدمت سلطان شام صاحب شرکت و مقام گشت و مدتی بر آن نگذشت که ملکه بدور و اورده بنکاح شام
و سلطان نیز برای تشریفات او متوقف بود و با تحفه بسیار مامور بدرالله و خدمت او نمود و چون بدمشق رسیدند بدرالدین از طرف سلطان
ملاقات او خواسته و شرط ادب و بندگی بجای آورد تحف و هدایای ملک غیور را از نظر ملکه گذرانید ملکه برا گفتگو و در انجلوت طلبیده و در باب
مسافرت مصر الحاح کرد بدرالدین معروض داشت که پس از تشریف بردن ملکه از سلطان اجازت حاصل نموده برا ترتیب و ترکیب و الاک خود
بمصر عازم خواهم گشت ملکه زمرد فردوز را گفت که در عرض راه درویش مصاحب شو در چند مقام ملاقات نموده بودند بدرالدین عرض کرد
مرا از او هیچ خبر نیست و این سخن از آن احتیاط بود کلی در نظر فرو زباد و مشتبه شد چه که در این مدت خداداد معروف بسیاحت بلاد
بوده و حالا مخفی از سفر شام با من در میان نیامده ملکه چون از او خبری بدرالدین قصد توقف او در دمشق اطمینان یافت گفت ای بدرالدین
من از این هم نیستم که وفا داری تو بر من است که در ذره ای از آن در طلبه و تجربه دادن نیست و حسن عهد تو پیدا است که بوی غباری از آن بمشام قلوب رسید

رسیده و من محض محبت و تجسس از تاج و تخت ایران پوشیده و خوبیت مصر نمودم و تو نیز [illegible] دختری از شاهیان ملوک خویش [illegible]
و تو هم در دمشق مرا بیقرار کرده [illegible] بمصر روم و چون محبت [illegible] و معاشقهای تو مرا بجا آورده جان بحضورت زینت کنم و جواب [illegible]
بگویم آیا خلاف عهد مودت در کدام طریقت جایز است و نقض پیمان وفا در کدام مذهب روا است پس از این کدام لذت مرا با ذوق و وصلت تو بود
کنم و کدام مسرت مرا با محبت مصاحبت تو در یک ترازو نهم آیا از من چه بی وفائی دیده ای و کدام بدعهدی مشاهده کرده ای آیا سزاوار چنین بود که من در طلب
وصال تو از پیش و عزت صرف نظر نمایم این ملامت و دوری بر جان نهم و تو محبت و حب روی از من بگردانی و دست رد بر سینهٔ امید من نهی بدرالدین عرض کرد
[illegible] و عشق نفسانی نیافتی لیکن تقاضای [illegible] ساخت که امروز اطاعت از سلطان شام مرا فرض است و بر احکام [illegible]
تمام و چون اجازت سفر مصر حاصل نمودم و بار از این مملکت بیرون نهادم [illegible] خواهند فرمود که ما جان نیکو کوئیم و همان خواهد بود [illegible]
پس زلیخا مرا جائی که تو مرا تسلیم کنی عرض کرد چنانکه او را مصحوب من فرمودی همراه خود بمصر خواهم برد خلاصه آنچه ملکه سعی و کوشش کرد نتیجه [illegible]
[illegible] زمانه و انقلاب [illegible] و بدرالدین نیافت و [illegible] نشد ساخت بدرالدین در مدت توقف [illegible]
در حق [illegible] کرده و مراعات [illegible] منظور داشت خلاصه پس از چند روز توقف [illegible] بجانب مملکت خود عازم گشته [illegible]
در دمشق [illegible] و عزت معیشت [illegible] بدرالدین که مردی هوشیار و تجسس بود پس از فوت ملکه روزی خدمت بدرالدین عرض کرد [illegible]
[illegible] حکایت کرده که چون از دو [illegible] شام رسید در جمعی مردی [illegible] با بعضی علائم از کوت [illegible] که جانوران
[illegible] ساخته و [illegible] و [illegible] و چون حیوانات
[illegible] و [illegible] با اطراف متفرق گشته بود چیزی از آن بدست نیامد [illegible] دارم که این جان [illegible] ملاقات [illegible]
[illegible] و جنایت [illegible] اختیار کرده [illegible] و چون بدرالدین این [illegible]
برای زلیخا حکایت کرده [illegible] و شکر خدا را بجای آورد خلاصه پس از چندی بدرالدین [illegible] و عقار و خانه
[illegible] در مصر [illegible] ساخته [illegible] و وقایع چندین مکتوب [illegible]
از طرف [illegible] بدرالدین [illegible] خاطر [illegible] بدرالدین زلیخا [illegible] نوشته و مضمون آن این بود که [illegible]
و لطف برقرار بود این [illegible] بدرالدین بالطاف [illegible] و در [illegible] لیکن چون [illegible] از جانب [illegible]
[illegible] و [illegible] برای [illegible] اسباب [illegible] که [illegible] از [illegible] در دست [illegible]
[illegible] برآن [illegible] و [illegible] از [illegible] بحضور [illegible]
[illegible] آن [illegible] و [illegible] این [illegible] و آن کار را بدین
بالا [illegible] و [illegible] بمصر فرستاد و چون [illegible] رسید [illegible] و بدرالدین [illegible]
سلطنت [illegible] را [illegible] وزارت [illegible] شام [illegible] و [illegible] آدم [illegible]
حسن [illegible] این حکایت با نجام رسانید [illegible] و [illegible] و [illegible] در [illegible] این [illegible]
[illegible]

۲ مثلکه در آستین درویش دوخته بود

آنا چند کلمه از زینب نقل میکنیم که بهر صورت با قبیله که میرسید در صورت عدم احتیاج از مکانی
دور که با آنها ملاقات نماید[2] و در هر جا که محتاج بود مطعومی یا علوفه برای خود ابتیاع کرد. با کمال
تعجیل میگذشت و چون به نخلستانی رسیدی در برابر مکانی نان بدست آورد. ماهی
غذای خود ده و اسب را علوفه داده و سوار گشته روی براه نهادی و همچنین میراند تا بجائی
که موصل از دور نمایان گشت باطراف نظر کرده بر ساحل دجله پیری ملاقات کرد
که قایق کوچک خود را بسته و برای صید ماهی مشغول بانداختن دام است در حال نزد او رفته
و گفت ای عم چه صید نموده گفت صیدی قابل بدست نیاورده ام فقط همین دو ماهی بدست
دیگر پرسید تا موصل چه مقدار راه است پیر گفت آن موصل است که سواد آن بخوبی
نمایان است دیگر سؤال کرد آیا چیزی که توان بدان سد جوع کرد موجود داری پیر گفت
لقمهٔ نان و مقداری پنیر با خود آورده بودم و جای تو خالی بود که تناول کردم و لیکن چون
از کثرت انداختن دام زود گرسنه می شوم مقداری گندم برشته هم روزه در جیب
برای ذخیره می نهم که اگر همچون امروز بد صیدی مرا بگیرد و نتوانم بزودی بشهر مراجعت
کنم آنرا بسبیل غذای عصرانه صرف مینمایم دیگر پرسید هر روز ترا چه مقدار مخارج کافی است
گفت سی درم دیگر سؤال کرد که روزی چه مقدار ماهی میفروشی گفت اگر روزی همچون امروز [illegible]
اتفاق افتد ده درم و اگر بخت یاری کند تا پنجاه درم بلکه بیشتر توانم فروخت زینب
گفت ای پیر مرا درد دل عارض شده که قدم از قدم نتوانم برداشت و از طرف دیگر سخت
گرسنه ام آیا تو توانی بر اسب من سوار شده مقداری نبات و عسل و کشکه و قرص نان برای
من خرید کنی و اجرت صید امروز خود را بالمضاعف از من بگیری[2] پس زینب دیناری
بدو داد و گندم برشته که در جیب داشت از او بگرفت و اسب خود را نیز بدو
تسلیم کرده و او را بموصل فرستاد و چون صیاد پیر از نظر غایب شد زینب نیزه
و شمشیر را همانجا نهاد و دو ماهی او را برداشته بر کرجی او نشست و پاروزنان خود را
بدان طرف دجله رسانید و طراده را در آب رها کرد. بتعجیل تمام رفت و مقداری گندم
برشته سد جوع کرد. و در طی طریق شتاب میکرد تا از محاذی موصل بگذشت و آنگه دیگر که راه
پیمود شب پردهٔ ظلمت خود فرو آویخت و در آن هنگام با غایت مرکبات و میوجات که در اطراف

۲ عبور میکرد

۲ پیر گفت چرا مضایقت کنم که در این کار مزد دو چندان خواهی گرفت

تپه واقع بود برسید خود را در گوشه دیواری از باغی که جوی آبی از نزدیک آن جاری بود
کشید و از کثرت خستگی در کنار جوی بخفت خواب هولناک او را بیدار کرد. نظر در آسمان
افکند و از بلندی پروین و هبوط کلب اکبر و انحراف کهکشان دانست که شب از نیمه گذشته
با آتش زنه کهنه بفروخت و مقداری چوب خشک فراهم آورد. و در روی آن ریخت و
آتشی افروخته ماهیان را بریان ساخت و مقداری از آن تناول کرد. و مقداری لیمون
و ترنج چیده از باغ ها صبحدم اش بجانب مشرق قدم زدن گرفت دو زن را ملاقات کرد که یکی
پیر و بی نیروی و دیگری جوان و خوش روی و دختری کوچک و نحیف در دوش داشت
و گلوبندی که آویزه های آن از زر مسکوک بود بر گردن آن زن آویخته و آثار غم و اندوه از
ناصیه او پدیدار بود و زینب آنها را سلام کرد. و از مقصد ایشان جویان گشت آن زن جواب
گفت ما از قبیله از ایلیات موصل میباشیم و این دختر متعلق بمن است که مدتهاست
رنجور و آنچه اطبای موصل معالجت نموده اند سودی نبخشید اینک او را بصومعه شیخ اجل
می بریم استشفاء او را از خدا مسئلت فرماید و این زن مادر من است که در این سفر با من موافقت کرده
زینب گفت سبحان اله که آنچه از شیخ شنیده بودم اینک کشف آنها برای من آشکار خواهد
گشت آن زنان متعجب کرده گفتند که کرامات شیخ اجل نه باندازه معروف است که
کسی تواند در آن شبهه نمود زینب گفت ای خواهران از بابت تردد مرا معذور دارید
لکن من تا مکان شیخ اجل راهی بعید و حرارت خورشید در طی راه بنهایت شدید است پدر
که سالها است بمرض فلج گرفتار و اطبا او را بخدا واگذار نموده اند و از آنجا که در انسان
شرط است که با توکل بخداوند در انجام امور سعی کند و در شفای امراض کوشش نماید
چون حرکت دادن جوارح فالج و بیست ساله کمال اشکال را دارد خود سفر نموده تا معاینه بچشم
کراماتی دیده باشم و با طمینان قلب مراجعت نموده فرزند خود را برای استشفاء حاضر آورم
پس زینب طرح رفاقت با آن دو زن افکنده از شوهر و اقوام و شغل و محل و منزل و
ماوای آنها جویان گشته چیزی فرو گذاشت ننموده و در همه تاریخ ایام حیات آنها
آگاهی یافته بمسکن شیخ اجل نیز وقوف کامل حاصل نمود و چون هنگام ظهر در رسید و هوا از
تابش آفتاب حرارة فوق الطاقه یافت آن دو زن در سایه چند نخل بر کنار برکه پناه بردند

و ملکه که در تپه

زینب

زینب نیز برای سد جوع بنشست مقداری ماهی بریان خورده و قدری بدان دو زن تعارف
کرد. و لیمو از بغل خود بیرون کشید. بالاخره آن دختر بیدار و با طفل خود بخوراند و خود برخاسته
براه خود آن راه که آن زنان جوی شده و در پیش گرفته همچون برق بدان سوی شتافت نزدیک
غروب آفتاب بکاخی از ایلیات رسید بمکان شیخ اجل پرسید و چون شب تاریک
بوده دانست که از آنجا تا صومعه شیخ پنج فرسنگ مسافت است به تکلف قوت لایموت
از آن ایل طلبید. ترحما بوی دادند و آن شب را در آنجا بیتوته کرده عبای خود را به زن
پیری از آن قبیله به یکدست لباس کهنه زنانه معاوضه نموده آنها را پوشیده و در طلوع
فجر روانه راه گشت و هنگام ظهر چند دانه لیمو برای سد جوع و رفع حرارت بخورد و
همچنان میرفت تا غروب به نزدیک صومعه شیخ در آنجا واقع بود برسید و نشانه که
بدو داده بودند بشناخت بتعجیل تمام خود را به آن مکان رسانید چند تا بیابان کوچک
از ترو خشک نشانی بود که در زیر درخت صومعه بنا کرده بود دید و جز پیرمردی که از درد نالید
در آن مکان کسی نیافت به وی نزدیک شد گفت ای برادر تورا چه میشود جواب داد
که ای خواهر از درد پای خود مینالم گفت مگر از شیخ اجل استدعای شفا ننموده ای مرد
گفت امروز از راه رسیده ام و اظهار درد خود نموده ام لیکن رسم شیخ چنان است
که پس از فریضه صبح در حق مرضاه و نزار دعا میفرماید زینب گفت ای برادر
آیا ممکن میشود که دعای شیخ به هدف اجابت نرسد آن پیر سر برداشته و نظری
خشم آلود بزینب کرد. گفت ای آفریده از خدا بیخبر از من دور شو که اینک از آن سزا
کفر تو آتش غضب خداوند از آسمان فرود آمد و من از شئامت کفر تو خواهم
سوخت زینب چون عقیده پیر را بدان پایه دید سر بر خاک نهاد صیغه توبه بر زبان جاری
کرد. گفت خدایا از این کلام ناشایسته که ندانسته از زبان من جاری گشت
توبه و انابه کرده و از حضرت تو که بخشنده و مهربانی در خواست عفو و مغفرت نمایم
از این گفتار کفر آمیز خود پشیمانم و بر گناه خود معترف و باب مغفرت و غفران تو را با آهنگ
عجز و خاکساری کوفته بخشش تقصیر خود بزاری مسئلت مینمایم و چندان از این قبیل مشفقانه
نمود که آن پیر را بر ساده لوحی او رحمت آمد گفت ای بنده خاص خدا آگاه است که خداوند

غفور و رحیم است و اینک بیان کن که تو برای چه تمنائی بدین مکان مقدس آمده زینب گفت
فرزندی محتاج دارم که برای تمنای شفای او بدین بقعه شریفه التجا آورده‌ام پیر گفت آیا با خود
رسم نیازی چه آورده زینب گفت نیاز را خود بدست خود بحضرت شیخ تقدیم خواهم نمود پیر
گفت از خوراکی چه داری زینب گفت چیزی ندارم و مرا گمان این بود که در این نزدیکی
غذائی توان بدست آورد. اما اگر گرسنه‌ای برخیز و در عقب این کوه پاره بزرگ که در جنب ۲ پیر گفت
بقعه واقع است قدمی چند بپیما و در آنجا روشنائی چراغی مشاهده خواهی نمود و چون نزدیک
رسی شخصی بینی که نان و خرما و سایر اغذیه همی فروشد و زودتر این کار را انجام ده. چه که چون
امشب زائری چندان بدین مکان شریف نیامده آن شخص خواهد خفت و تو گرسنه خواهی ماند
زینب برخواسته بنا به گفته آن پیر بدو رواده بود برفت و مقداری نان و خرما از آن
بقال طلب نمود. آنمرد ابتداء گفت چیزی از خوراک نزد من باقی نمانده زینب گفت
ای بقال پس چه اتفاق باید بزیارت این بقعه شریفه آمده خدا ترحم نموده که امشب هیچکس
از زوار مشرف نشده و اگر جماعتی بامید آمده بودند با گرسنگی چگونه صبر مینمودند آنمرد گفت
گاهی چنین اتفاق می افتد ولیکن من مقداری نان برای غذای خود ذخیره دارم اگر بهائی
نیکو دهی چون گرسنه مانی تو را خواهم داد و رسم من این است که هرگاه رو بکسادی
رفته دو قاطر خود را از ذخیره حمل میکنم و دیشب چون زوار بسیار بود و فردا نوبه رفتن نیست
کار اینگونه اتفاق افتاده. خلاصه زینب قرصی نان جو و مقداری مسکه و خرما بهای بیست
درهم قبول نموده یکدینار نزد بقال گذاشت و گفت این وجه را برای نیاز شیخ اجل
آورده بودم و چون زنی فقیر و بیمارم امکان میکردم که از نذورات زائرین غذائی که
سد رمق کند بمن خواهد رسید آنمرد نظری بزینب کرده از سر تا بپای او را بدقت
مشاهده نمود و دستی بروی دینار سوده گفت ای زن این دینار را عوض کن زینب
گفت بخدای کعبه و منا اگر جز این یک دینار از حطام دنیا نزد من چیزی باقی باشد پس آنمرد
گفت برو که صبح چون بر صحت این زر یقین حاصل کنم بقیه آن را بتو خواهم پرداخت
و اگر خواهی بثواب عظیم برسی و از التهاب آن اجری جزیل از خدا و نیز درخواست نمائی این سکه
که همین مقدار نان و خرما برای آن پیر عاجز که از درد پا نالان است تسری نمائی و در راه رضای خدا

اورا اطعامی

اورا اطعامی و دستگیری کنی که تمام این روز چیزی نخورده. زینب گفت تو اینک میگفتی که مرا
از ذخیره چیزی باقی نمانده گفت چنان تصور میکردم لیکن حالا می‌بینم که قرص نان دیگر باقی است زینب
گفت بسیار خوب من این وجه را برای نیاز آورده بودم حالا چه عیب دارد که قسمتی از
آن را یکی از بزرگان محتاج بدهد دکاندار صرف نماید آنمرد قرص نانی و مقداری خرما و مسکه بهمان
که بهره احتساب نموده بود دوباره بدو داد و زینب آن را نزد پیر نالان آورده گفت آنمرد
بقال مرا بر حالت گرسنگی تو اطلاع داد. و غذائی که حاضر داشت برای تو خریدم بخور و در حق
فرزند من دعائی کن در حالی که پیر با ناله و تعب نان بگرفت و هر لقمه با هزار تعب میخورد و دعا میکرد
پس زینب را التماس نمود که من قدرت بر حرکت ندارم محضاً لله برخیز و در طرف چپ
قدمی چند بطرف پائین بپیما و در آنجا چاهی است و چرخی بر سر آن نصب کرده اند و دلوی
بر آن بسته او را از آب پر کن و در آنجا چند ظرف کوچک سفالین است در یکی ریخته نزد من آر
زینب اطاعت کرد. و خود نیز نان خود را صرف نموده. از پیر سؤال نمود که خدمت حضرت
شیخ اجل چه وقت و با چگونه آداب توان مشرف گشت پیر گفت مع الطلوع برای وضو
از بقعه بیرون خواهد آمد و اگر خواب باشی تو را بیدار خواهم ساخت و اینک شیخ در نماز
است پس بصوتی تام و با ناله چند قدمی بطرف بقعه لولیده فریاد برآورد که ای شیخ بزرگوار
تو را بقدر و رتبه [illegible] اول، خداوند جل شانه این پیر عاجز را پس از عبادت از دعا فراموش
مکن پس مراجعت نمود. در کنجی از سایبان در میان خرقه خود بخسبید و زینب نیز به پیروی
او بخفت و آن مرد پیر در بین ناله نام و مقام و حسب و نسب و حاجت زینب را بالتمام
از او پرسیده و قبل از آنکه زینب جواب گوید آنمرد گفت ای زن بدان که
یکی از آداب استشفا در این بقعه شریفه این است که تا مدتی که شخصی در جوار
این صومعه توقف دارد بنابر کلیه دروغ از زبان او خارج شود والله در عوض آنکه حاجت
او قضا شود و مرض او شفا یابد نتیجه بر عکس خواهد بخشید زینب گفت نعوذ بالله کسی
هم در این مکان دروغ تواند گفت پس زینب شرح حال خود را بدین قسم بیان کرد
که نام من جاسه و از طایفه بنی کلاب و شوهر مرحوم را نام منذر بود و از او پسری بیش
ندارم که نامش مصعب است و چون دروغ نباید گفت سن او هفده سال و شش ماه و

چهارده روز است چراکه در شب نوزدهم محرم متولد گشت و امروز آخر ماه رجب است و هفت
ماه و یازده روز است که بمرض فلج گرفتارش. چراکه نوزدهم ذی حجه آن جوان ناگاه یکباره
فالج شد و بعضی سخنان دیگر گفته اندک اندک سخن گزار بود و ناقص ادا کرد. یکباره صدای
خرنش خواب را بلند ساخت و بتدریج آن صدا را بلند تر نمود و آن پیرمرد پیوسته بنالید
تا براو یقین گشت که عابسه غرق خواب است پس آهسته برخواسته زنگ زنگ بطرف
دیگر رفته پس از اندک ساعتی مراجعت نمود. دیگرباره در رست احتیاط نمود و چون
خرنش طبیعی خواب را یقین کرد بسمت بقعه روان شد و زینب همه جا متوجه بود
تا اینکه آن پیر نزد بقعه رسید با دست بقعه بگرفت و ساعتی توقف نمود. و آهسته آهسته
همی آمد تا بجای نخستین رسید چون صدای خرنش خواب را بر همان سیاق ساعتی از
زینب استماع نمود بجای خود بخفت و چند ساعتی بدون هیچ گونه ناله استراحت نمود.
چنانکه بر زینب نفس ؟؟ که میزد ثابت نمود که وی بحقیقت خفته است لیکن زینب احتیاط
خود از دست نمیداد با تنفس و گاه با خرنش خواب خود را از آن پیر مرد میرهن می ساخت
ولیکن برای کشف واقعات ابدا بخواب نمیرفت و ملاحظه نمود که چون شب از نیمه
بگذشت پیر از جای برخواسته و صدای ناله خود را بلند نمود. اندک اندک فریاد او
بلند ترش و صدای خود را یکباره برگردانید فریادی مهیب برکشید که معلوم شد غرض او
بیدار کردن عابسه است زینب چنان نمود که مراسیمه از خواب برجسته و وحشتی برو
دست داده است آن پیر چون بیداری زینب را استنباط کرد بسجده بشکر بیفتاد و دعا او زرا
همی ستود و شیخ اجل را دعا همی گفت عابسه پس از اظهار تعجب زینب استفسار نمود که
تو را چه رسید. گفت ای خواهر خداتعالی به برکت دعای حضرت شیخ درد از من زایل فرمود
و شفا عطا نمود. و همین دم که با کمال درد اندکی چشم بهم نهادم در عالمی بین النوم والیقظه
دیدم که شیخ اجل ببالین من تشریف آورده فرمود ای احمد برخیز که شفا یافتی. و چون برخواستم
اثر درد در خود ندیدم و چون پیر سخن خود تمام کرد. در حال برجسته با کمال تعجیل بر سر چاه
رفته دلو بیاویخت و پر از آب کرد. بالا کشید و وضو بگرفت و بنماز بایستاد و زینب
از سیر این واقعات متعجب شد و در فکر بود که ناگاه صدای درب صومعه بگوش او رسید گمان کرد

که شیخ

که شیخ اجل است پس منتظر رسیدن و سخن گفتن او بود که ناگاه صدای زن پیری استماع نموده
که میگفت ای پیر شیخ نور اسلام برسانید و میفرماید استغاثه تو بسمع ما رسید و
شفای تو را از حضرت باریتعالی درخواست نمودیم و دیگر باره گفت ای عابسه تو که از
راه دور از بیابان قبیلهٔ بنی کلاب بمشقت تمام بدین مقام رسیده و استشفای فرزندت
مصعب را از درد فالج مقصود داری چون صبح شود و هنگام ادای فریضه گردد باید مطلب
خود را بزبان خود بیان نمائی که در حق تو نیز دعائی شود این بگفت و برفت و چون آن پیر علول
از نماز فارغ شد روی بزینب کرد. گفت ای خواهر بارها سخن میگفتی زینب را این رمز را
بخنده آورد ولیکن حالت خود را بواسطه چند سرفهٔ مصنوعی مخفی داشته آنچه شنیده بود مشاهده
نموده بود حالت بیان نمود و گفت آیا غیر از من و تو کسی در اینمکان بود جواب داد که لا واله زینب
گفت من مبهوت شده ام که چگونه شیخ دانست که من آمده ام و اسم من و پسر مرا از کجا کشف
فرمود و قصد مرا از کجا دانست آن پیر گفت ای خواهر گمان من این است که تو با عقیده راسخ
باین مکان مقدس مشرف شده و نیت تو صدق بوده آیا گمان میکنی که حالت مخلوق پروردگار
از انسان و مور و مار بر خاطر قدوسی مظاهر حضرت شیخ پنهان است و نمیدانی که اغلب حیوانات بیابان
طلب مقصود بدین آستان ملتجی میشوند چندی قبل جمیع زوار شامی و مصری که متجاوز از هزار نفر بودند
بچشم خود مشاهده نمودند که هنگام ظهر شیری قوی هیکل بچه خود را در دهان داشته در سرا
بدین آستان بگذاشت و اغلب زوار از آن حیوان مهیب برمیدند ناگاه شیخ از صومعه
خارج شد به کلامی که کسی ندانست سخنی فرمود و شیر بچه خود را که آورده بود بنهاد و برفت شیخ [illegible]
آهوئی با دو بچه از دشت پیدا شد مستقیماً و معجلاً خود را بدین مقام رسانید بچه شیر را
مقداری رضاعت کرد تا اندک قوتی یافته پس او را با بچهای خود همراه ببرد و جناب شیخ
فرمود دیروز صیادی ماده این شیر را کشته بود و او را دو بچه بوده است که یکی از آنها
امروز صبح از فقدان شیر مرده. و شیر نر آن دیگر بچه خود را آورده بمن سپرد و برفت و من از پروردگار
دایهٔ برای بچه شیر تقاضا کردم و این آهوی ماده مأمور رضاعت گشت و تا پس از انقضاء ایام
رضاعت او را در همین مکان نگاه دارد که من او را به پدرش تسلیم نمایم زینب از شنیدن این
حکایت دیگر باره مجبور شد که از اعتقاد ناکامی خود استغفار و انابت نماید و زبان بدعای

شیخ گشاید خلاصه چون طلوع فجر نزدیک گشت زینب کسی را دید که خرقه بر سر کشیده و ریشی بلند
و سفید داشت و از طرف بقعه بیرون آمده و پیرزن متعاقب او خارج شد ابریقی در دست
داشت و منه الغوث بتعجیل تمام بر سر چاه رفته آنرا از آب پر ساخته و مستراح که در جنب صومعه بود
برد و چون شیخ از آن مکان بیرون آمد پیرزن دو بار ابریق پر ساخته نزدیک بقعه
بگذاشت و دست بسینه بایستاد تا شیخ از وضو پرداخت و فرمود جانماز را آورد و
زینب برای رفتن قدم پیش نمودن صورت شیخ پر آورده بتعجیل خود را نزد بقعه رسانیده
سلام کرد شیخ جواب سلام رد کرد و فرمود چون روز روشن شود بتعجیل تمام بطرف
قبیله خود مراجعت کن که ما پس از نماز شفای فرزند تو را از حضرت رب العزه مسئلت خواهیم
نمود و بقیه دینار تو که در نزد بقال مانده برسم نیاز قبول بکنیم و برای آذوقه امروزه راه تو
امینه نذورات قرص نانی بتو خواهد داد این را گفته و بطرف بقعه رفته پیرزن زینب را تهنیت
گفته و او را بجا رکبا وی بستود و نیز گفت اینکه جناب شیخ فرمودند بزودی مراجعت کن البته در
این باب حکمتی منظور خاطر مبارک ایشان است که خداوند تعالی بدان عالم است و البته صلاح
تو در رفتن است و فراموش مکن که آنچه از کلمات در این یک شب مشاهده نمودی بخلق
فلک زده درمانده و محتاج بگوئی تا هر کس را دردی باشد آمده تا از نذری خود نایل شود و این را نیز بدان
که اغلب زوار این بقعه فقرا میباشند و بر متعین فرض است که نیازی قابل همراه خود بیاورند
که از وجه آن به فقرا و ضعفا دستگیری شود و در مدت ماندن در این بقعه سد رمقی بایشان
زینب چیزی نگفته و فریضه صبح بجای آورده و در حال پیرزن از صومعه بیرون آمد یک
قرص نان جو و مشتی خرما بیرون آورده نزد زینب بگذاشت و گفت برخیز و شیخ در بیک
بطرف قبیله خود حرکت کن که بمقصود خواهی رسید و بهر تو مصحوب برای پرستاری
محتاج بتوشه قرصی نان و مشتی خرما نیز نزد بر نهاده و گفت تو چون از مرض شفا یافتی
بمسکن خود مراجعت نما پس پیرزن زینب امینه نذورات را وداع کرده و پیرزن بزینب گفت
تو بسلامت برو که بر من فرض است بقال را وداع کرده و در زیر این سایبان انتظار راحت
کرده و رو براه گذارم زینب سخنی نگفته او را وداع کرده از تپه زیر آمده جاده که بطرف
وادان میرفت در پیش گرفت و چون دو میل مسافت طی کرد وارد آن شهر شد خانه برای توقف

چند روزه سراغ بگذرد نشان دادند وارد وثاق صاحب خانه ضعیفه مسن بود که فرزندان تیمم
بسیار داشت او را سلام کرده و گفت ای خواهر از راه دور میرسم و مرا دختری است
کهنه که سالهای دراز است مرا گرفتار و علیل وار و اینک که از مداوای اطبا مأیوس شده ام مرا
هدایت به شیخ ابل کرده اند و اینک قصد زیارت آن مقام شریف را دارم و امیدوارم که
برکت دعای آن شیخ مقدس از این رنج آسوده شوم صاحب خانه گفت قصدی نیکو کرده
و یقیناً شفا خواهی یافت پس زینب بازار رفته مقداری آرد و روغن و عسل و مغز بادام و پسته و چند و کاردی تیز
ابتیاع نموده و بخانه آورد و در کنج اطاقی که کرایه کرده بود نهاد و از بسته چرس که لطف
برای واقعات پیش بینی کرده و همراه داشت روغنی کشید و از روغن و عسل و آرد حلوائی
ترتیب داده مقداری نیز به اطفال صاحب خانه جدا برداشت و مغز جوز و پسته
و بادام را کوبیده در بقیه حلوا ریخت و او را با روغن چرس ممزوج ساخته در دو ظرف
تمیز و نظیف که از صاحب خانه بعاریت گرفت نهاد و پس از آن مقداری شیر و شکر
حاضر ساخته و در رمل آرد و با شیر خمیر نموده شکر بدان بیامیخت و از آن روغن چرس و مقداری روغن
ساده در وی داخل کرده چندین قرص نان مأکول طبخ کرده همه را در سینی نهاد و سر و صورت
خود را صفائی داده مقنعه نیز از صاحب خانه بعاریت گرفته خواست که بیرون رود صاحب
خانه مضطرب شد گفت ای خواهر اغلب در این راه بخش سرقت زوار و دزدان در اکثر
مخفیه سکنی دارند و آنچه از مال مردم بدست آورند سرقت مینمایند و مقنعه و ظروف مرا از دست
تو خواهند ربود زینب جهت اطمینان او چهار دینار زر نزد او بگذاشت و شیشه کوچک
سرکه از او بگرفت و سر آن را محکم کرده عزم رفتن کرد و در جیب بغل (و بقیه دنانیر را) پنهان نموده آن زن
مشفقانه بوی گفت ای خواهر اگر دیگر زر و جواهر زری داری و بمن اعتمادی نکنی در
نزد یکی از این حاجیان و تاکین شهادت چند نفر ودیعت بسپار که ما شنیده ایم که مال تو
اگر زری در جیب و بغل داشته باشد و بقصد زیارت شیخ رود از اطفال دزدان در هر راحت باز پس آورده
باشد و اگر حامل زر مرد باشد نعوذ بالله که محال است از تعاقب راهزنان زنده بسلامت
باز گردد زینب سوگند یاد نمود که در نزد او درم و دیناری نیست و در وسط روز از خانه
بیرون آمد و چون از شهر دور شد سکانه را نشان کرده بدره که همراه داشت در آنجا مدفون ساخته

و کار و خود را با کمال احتیاط در پشت کرجای داده و در لب جوی نشست دست و صورت
را دگر باره بشست و آینه بغلی خود را بیرون کشیده صورت خود را از غازه رنگین ساخته
براه افتاد و در تمام مسافت راه کسی مزاحم او نگشت و اول غروب آفتاب بپایه
پله برسید قدم بالا نهاده نزدیک بقعه آن دو زن را که طفل مریض داشتند ملاقات
نمود که در سایبان نشسته اند و جوانی شولائی بردوش گرفته صورت خود را بسته جوف
بسیار اطراف دستمال و پیراهن و لباس او را رنگین ساخته از ضربت چماق دزدان
می نالد و می گوید بارالها من برای طلب شفای دست چولاق خود ملتجی بدین مکان مقدس
شدم و دو دینار زر بنیاز آوردم و دزدان مرا چنین کردند زینب از او سؤال کرد کجا
ایشان را دیدی که بدین مصیبت گرفتار شدی گفت در آن نزدیکی که اطراف مرا گرفتند من
از داشتن زر منکر شدم و چون در لباس من تفتیش کردند و زر نیافتند محض انکاری که کرده بودم
مرا بدین روز نشانیدند اینک بدو درد گرفتارم پس آن جوان روی باسمان کرد گفت خداوندا
چنانکه آن شتر ~~چاق~~ چولاق را که چند روز پیش از این ملتجی باین شیخ مقدس شد شفا دادی
مرا نیز شفا ده کرامت کن پس آن جوان مجروح روی بزینب آورده گفت ای بنده خدا
تو چه درد داری و از کجا قصد این بقعه مبارکه نموده زینب گفت مرا مسکینه نام است و
دختری خوش روی و خوش اندام دارم که در وجاهت و ملاحت و اندام در دبیرستان
نظیر ندارد و دو سال است که او را در شهر دوان شوهر داده ام و هنوز آبستن نشده و شوهرش را
گمان این است که دختر من عقیمه است از این جهت بدین بقعه متبرکه آمده نیازی در جوف
خود آورده ام و استدعا دارم که شیخ دعا فرماید شاید از برکت انفاس قدسیه او دختر من
آبستن شود و از ملامت داماد و شماتت اقوام او خلاص شوم آن جوان در حالت اطوار
درد و ناله بی اختیار خنده زده گفت چرا دخترت را همراه نیاوردی که از نظر کردن جناب
شیخ حاجتت روا شود زینب گفت چه خاک بر سر کنم که شوهرش نمی گذارد که قدم از
خانه بیرون نهد آن دو زن که رفیق یک روزه راه زینب بودند و چون این سخنان را
با اندوهی تمام می شنیدند آهی کشیده گفتند ای خواهر خوب کردی که دخترت را همراه
نیاوردی لابد چون ما گرفتار مصیبت های بزرگ می گشتی و چون سخن بدینجا رسید آن جوان

محض

محض غلط بحث سخن آنها را قطع کرده و نگذاشت که زینب چیزی از آن دو زن سؤال کند
و او را گفت ای خواهر زودتر نیاز خود را برداشته بر در صومعه برو از جائی که مجرد
بسته شد آینه نذورات را طلب کن و بدو تسلیم نما و عرایض خود را بگو بلکه انشاء الله همین
شب در حق تو دعا فرمایند و این مکان اختصاص به طلبیدن حاجت دارد و چون حکایات
در میان آید توجه قلوب از میان رفته و حاجات بر آورده نخواهد گشت زینب
م نسبت بآن فلک زدگان
دانست که آن دو زن گرفتار مصیبتی شده اند و شاید غیر از سرقت گلوبند او عرضی نیز
اتفاق افتاده باشد چه که آن زن جوان که صاحب بچه علیل بود خالی از ملاحتی نبود
بخصوص چشم و ابرو و گیسوی قشنگی داشت ولیکن آن وقت را چاره جز سکوت
ندید باری نزدیک صومعه به مجرد رسیده و به صدای بلند آینه نذورات را طلب
نموده ظرف بزرگ حلوا و نان را تسلیم وی کرده مقصود خود را برو بگفت و چهار قرصه
نان و ظرف کوچک حلوا را بدو نشان داده و گفت به نذر زوار آورده ام
پس بجای خود مراجعت نمود و مقداری حلوا در روی قرص نانی گذاشت و بجوان مجروح
داده و بآن دو زن هر کدام قرصی داده از آن جوان پرسید آیا دیگر در این مقام
کسی هست که بنذر خود وفا کرده و لقمه از این نان و حلوا چشانیده باشم گفت
بلی در عقب این سایبان بقالی است که اغلب اوقات خود را مصروف
خدمت زوار میدارد و بسی استحقاق چشیدن این نان لذیذ را دارد پس زینب
نظری بجانب سایبان کرده گفت ای برادر من که کسی را نمی بینم جوان گفت
در عقب آن سنگ بزرگ روشنائی چراغ او را مشاهده خواهی نمود زینب
روی بآن دو زن کرده گفت ای خواهران من از این مکان خوف عظیمی دارم
چه که این جوان زوار را دزدان بیرحم بدین صورت ساخته اند محض الله یکی از
شما با من رفاقت کند که این نان را بآن بقال مؤمن که بخدمت زوار مشغول
م حکایت حال
است برسانم و مقصود زینب این بود که در بین راه سخنی از آن زنان بشنود
لیکن آن جوان طرار نگذاشت و گفت ای خواهر شرکت در صواب اجر را ضایع می سازد
اینجا که سخن میگوئیم در دکه بقال شنیده می شود چرا بواسطه این دو قدم راه خود را از فیض محروم

می‌سازی پس زینب ترس و لرز را بر خود بسته آهسته آهسته بدان جانب رفت و چون
به بقال نزدیک شد او را غیر از بقال سابق یافت و ترس او از آن جهت بود که آن بقال
را نهایت عیار و شیاد یافته بود و همی ترسید که او را بشناسد خلاصه سخنی نگفت و
نذر را برسم خیرات و مبرات نزد او گذاشته گفت ای برادر این نان و حلوا از
نذورات بقعه است میل فرما و در حق من دعائی کن بقال گفت آیا محتاج به چیزی از [illegible]
میباشی گفت بلی قرصی نان و سکه‌ای می‌خواهم بقال در حال بوی بداد و منت طلبید زینب گفت
ای برادر بخدا قسم که دیناری همراه ندارم اگر حاجت من برآورده شود دفعه دیگر آمده طلب
ترا خواهم آورد بقال گفت خواهر جان نشنیده که بازی اینجا رسم نیست اگر چیزی از انگشتر و
گوشواره داری بمن بسپار تا برای یادداشت نگاه دارم و چون بیائی مال خود را بستان مگر
و طلب مرا ادا کن زینب گفت مرا گوشواره و دست اورنجن و انگشتری نیست لیکن
ظرفی که در آن نیاز نهاده آورده‌ام در این بقعه است نزد تو خواهم گذاشت بقال گفت
خیلی عجب است که علی الاتصال هر کس که اینجا وارد می‌شود باید درس داد همشیره جان نمی
دانی که هر ظرف که نیاز در آن نهاده بیاورند آن ظرف را مخصوص خدمات زوار نگاه میدارند
زینب در فکر شد نقفه را از سر بر داشت و نزد بقال گذاشت و گفت مرا جز این چیزی نیست
بقال آنرا که ندیده گرفته آن را از دست زینب بگرفت و گوشهٔ دیگر برتاب ساخت
زینب گفت ای استاد این همه غیظ و تشدد لازم نیست لقمه‌ای از آن نان روغنی
تناول کن که ببینی چه قدر لذیذ است و من می‌توانستم که آن را خود تناول کرده و این
قرص نان جوین تو را با این عوض قبول کنم بقال خنده زده گوشهٔ آن نان را شکسته
بر آن برد و بسی خوش مزه و شیرین یافت و گفت ای خواهر شما را حاجت روا است
که واقعاً نانی مطلوب و لذیذ است و کاش بیش از این به نیاز آورده بودی پس بقال لقمهٔ
دیگر با حلوا تناول کرده گفت واقعاً از مائده‌های بهشت است خداوند طباخ و بانی
خیرات را رحمت فرماید زینب با اطمینان خاطر بمحل خود مراجعت نمود جوان را
دید که همهٔ نان و حلوا را صرف نموده و از آن دو زن آب همی طلبد و آن دو زن از عمق
چاه و سنگینی دلو و به توده خود سخن میگویند پس زینب دلو را از آب پر ساخته در طغاری

جنب

و نزد جوان و زنان آورد و از نان سنگک که برای خود آورده بود مقداری در دامن طفل آنها
نهاده و آن زنان مشغول خوردن نان شده از لذت آن توصیف مینمودند زینب چیزی
نگفته نان خود را صرف کرده در کنجی بخسبید چیزی نگذشت که آن دو زن و جوان صدای خرخر
و نفس بیهوشی خود را بسمع زینب رسانیدند زینب برخاسته در دکان بقال رفت
او را بر در دکان بر روی زمین افتاده یافت او را بهمان حالت گذاشته بطرف بقعه رفت
و با آواز حزین امینه را طلب کرد صدائی نشنید بلند تر و بلندتر آواز کرد اصلاً جوابی نشنید
جرئت نکرد که داخل صومعه شود علیهذا مراجعت نموده خود را بدکان بقال رسانید نزدیک
دکان دری دیگر یافت که بسته بود چراغ بقال برگرفت و آن را گشوده دو قاطر در آنجا بیافت
آن درب را محکم بسته چراغ بقال را برداشته از طرف تپه گردش کرده پائین و بالا
را دقت نمود اثری از آن زن مشاهده ننمود دوباره داخل دکان بقال شده در عقب
دکان چند چماق و شمشیر و کارد دید که بدیوارهٔ دکان آویزان می‌باشند و حمل بقال را
رسیدگی کرده زری قابل در آنجا نیافت بخیالات عجیبه و غریبه افتاد و محض احتیاط در
خوف خود شمشیری از دکان بقال برداشته و آن قاطرها را از درب شاهراه کرده آن
یک که بنظرش چابک تر می‌آمد پالان بر او نهاد و خورجینی بزرگ که در دکان بود بر روی
پالان وضع کرده تنگ او را محکم ببست و لگام در سر او انداخته با آن زنجیر که در
گردن داشت او را بیرون کشیده درب طویله ببست و قاطر را همراه خود آورده
میخ طویله افسار را نزدیک به درب غار کوفته باز بخاطرش آمد مبادا صدا کند و اسباب
آشوب شود علیهذا مراجعت بدکان کرده توبره که در آنجا یافت پر از علوفه ساخته
مقداری جو بر روی آن ریخته بیاورد و بر سر قاطر بیاویخت و چون اطمینان یافت
چراغ بقال را برداشته آهسته آهسته وارد صومعه شد در جلو صومعه جوانی را دید
خوش صورت که گرد چشمه حیاتش سبزه نوبهاری دمیده و از رنگ گلگون عذارش
گل سوری نقاب بر چهره کشیده و در نزدیک وی دختری مریم اجمال که زبان فصاحت
از بیان صباحت او بعجز و قصور معترف بود بیهوش افتاده و در پیش آنها مینای
شراب و انواع نقل و کباب بر سفره پاکیزه گسترده و چند قدم فاصله دو پیر زال

در صفحهٔ سر جای پا نهاده اند پس در اطراف بقعه هر طرف بگردش آمده هر گوشه اسباب
و متاع فاخره بسیار در روی یکدیگر انبار دید و اثری از آن مرد پیر که بشیخ اجلش مینامید نیافت
او لا آن جوان را در جائی که افتاده بود سخت به بست و پس از آن دختر ماهرو و آن زن
پیر زال را بقید طناب در آورده و در یخ مغاره کشیده از لطافت بدن آن دختر بهمین
بدن در تعجب بود و در حالتیکه تحیر در همهٔ اعضای او منکر بیت اورا حامله یافت
انگاه سرکه در بینی او ریخته پس از لحظهٔ چند مقداری سرکه و کف صابون در حلق او ریخته
وانگشتی بگلوی او فرو برده تا قی براو عارض گشت مقداری غذا که در معدهٔ او بود دفع
شد دیگر باره بواسطه انفیه ویرا بعطسه انداخته دخترک چشم باز کرد و آن عجوز را بر بالین
خود دید بترسید و چون خواست که حرکت کند نتوانست پس پرسید تو کیستی و مرا
چرا بسته گفت من آنکه جان شما میباشم که خلق خدا را بشادی حرام آورده مال
و منال ایشان را تصاحب نموده و بر عرض و ناموس آنها شکست وارد می آورید و نهایت
اگر مطلب را راستی بیان نکنی شکم تورا که از نطفهٔ حرام متورم است با این کارد خواهم شکافت
این بگفت و کارد را همچون ساطور قصاب از کمر برکشید دخترک شروع بعجز و زاری کرده
وگفت من بیگناهم زینب گفت من از حال تو بیخبر نیستم و اگر براستی سخن نگفتی که
از این عجوز آن را بهوش آورده بعرض شکنجه حکایت حال تو را از او خواهم گرفت
و چون در حکایت تو دروغی یافتم به بدترین عذاب تو را بقتل خواهم رسانید دختر گفت
ای خاتون من از اهل این بلد و از کسان این جماعت که می بینی نیستم و خیری نیست
که بدست این دزدان گرفتار شده ام و حکایت حال من این است که من تاکنون از شاهیر تجار ۲ دختر
از منستان هستم که پدر من پس از وفات کمتی بیاندازه برای من و دو برادرم بمیراث
گذاشت و من از بیم ظلم و تعدی سلطان جبیر با برادرانم جواهرات و نقدینه خود را
برداشته بعزم بغداد حرکت نمودیم و در این نواحی گرفتار این طایفه شده برادران مرا کشتند
و مرا اسیر کرده امیر دزدان از میان سواران خود مرا بکالت داده و خاصهٔ خود ساخت
و نه ماه است که من گرفتار ایشانم و همه روزه مترصد وقت میباشم که فرار کرده خود را بجائی
برسانم که بسلامت به بغداد رسیده ستم که که بدن از جفا کاران وارد آمده عرض کرد ضعیفه

سید رضا

رسول خدا داشته داد خواهی ظلم و قصهٔ من همین بود زینب دیگر باره پرسید این
عجوزان کیستند دخترک جواب داد که بخدائی که مرا آفریده از درد هجر که از گردش روزگار
غدار در دل دارم در تمام این نه ماه که همیشه جلیس آنها میباشم چیزی از ایشان نپرسیده ام لیکن
همقدر میدانم که یکی از این دو عجوز نامش حلیمه و دزدان او را اغنیه نذورات لقب داده
اند که هر آنچه زوار رسم نذر به ممکنان می آورند تسلیم او مینمایند و آن دیگر را نام معارا
میباشد در پیش سفیدی از پشم برای خود ترتیب داده و بصورتهٔ مصنوعی وصل کرده
همه شب یکی از دزدان که با مکر و حیلت های مخصوصه بر حکایت حال زوار آگاه می شود
صورت واقعه را بدو تلقین کرده و او آن صورت مصنوعی را برخ کشیده ملبس بروش
انداخته برای فریب و شیادی از این بقعه بیرون رفته آنچه را که آن دزد معلم بدو آموخته
برای زوار بر سبیل مکاشفات و کرامات تکلم کرده و مراجعت میکند و بیش از این چیزی
نمیدانم زینب گفت آیا این جوان که سر او را از بدن جدا کرده ام امیر دزدان بود
ناگاه آن دخترک صیحه زده فریاد برآورد که ای زن تو را بدین رایضتی که داری سر
مرا نیز از بدن جدا ساز و مرا زنده مگذار و اگر تو را بر حال من رحمی آید یک دست
مرا بگشا و آن کارد را بمن ده که خود را از این زندگانی و ملکامی نجات دهم که طاقت
دیدن نعش او را ندارم این بگفت و صیحه دیگر زده و مدهوش شد زینب از این گفتگوی
خود پشیمان گشت چه که احتمال میداد که آن زن جوان سریع الانفعال گشتن در این
حالت بسقط جنین دچار گشته و بهلاکت رسد بالاخره بزحمت ها او را بهوش
آورده و ویرا از زنده بودن امیر دزدان اطلاع بداد و چون آن بهشتی صورت را
متردد دید ویرا نزدیک آن جوان آورده مطمئن ساخت و گفت ای دخترک مال
تو را یغما نموده و برادران تورا کشته و ناموس تو را از میان برده چرا با او چنین دل
باوی عشق ورزی نمائی آن ماهرو گفت اولا او مرا بحلالیت متصرف شده و دیگر
آنکه این جوان خود مایل براهزنی و ظلم نیست و بالفطره رقیق القلب و منصف است
و همه روزه مترصد وقتی است که از این جماعت بسلامت جدا شده خود را به بغداد
رساند زینب گفت سبحان الله راهزن چگونه نجیب و با انصاف می شود و او را با بغداد

چکاره است و این توصیف هیئت که از بابت محبتی مفرط که بدو داری دلیل آن محبت هم معلوم
است چه که جوانی بدین زیبائی و رعنائی و قدرت و دلاوری در هیچ مکان نصیب تو نمی
شود که شوهری انتخاب نمائی ولا مفاوضت؟ ولی از او محظوظ و متمتع شوی خلاصه زینب آن
جوانشیر صورت را از نزد امیر دزدان بر داشته بنتهای مغاره رسانید. براهنمائی او
شمع بدست آورد. چندین چراغ روشن نمود و آن عجوزه را که ساره نام داشت و
بلباس شیخ اجل ملبس گشته بهوش آورد. به تهدید تمام او را بات گفتن امر کرد.
بدواً نام او را پرسید عجوزه از تخویفات و هیئت او و کاردی که در دست داشت سخت
ترسید. فریاد؟ی بلند برکشید زینب گفت ای سلیطه می خواهی که بدین فریاد؟ یاران
خود را از خارج صومعه بمعاونت خود طلب نمائی خاطر جمع دار که سر آنها را همچون سر تو نقدان
بریده ام بتعجیل تمام نام خود را بگو و هیچ از راستی از من پوشیده مدار و حکایت کن
تا بدانم این دزدان بچه تدبیر در این مکان جمع شده اند و شما عجوزان چگونه با ایشان همدست
شده اید و تفصیل این بقعه چیست عجوزه گفت اگر راست بگویم آیا بجان خود اطمینان دارم
یا برای من نجات و خلاصی هست زینب با سوگند؟ی که مرسوم بود او را اطمینان نمود و
عهد کرد که اگر جمیع سرگذشت این مکان را بصدق و صفا بیان کند او را از جمیع
مخاطرا؟ی که متصور بود محفوظ دارد آن عجوزه گفت ای زن اولاً چون مرا امنیت دادی
قبل از حکایت سخنی مشفقانه بتو بگویم و تو را عارفانه نصیحتی بکنم در صورتیکه مقبول نیفتاد
بهر چه مقصود تو است اطاعت خواهم کرد حال تو از دو صورت خارج نیست اگر
همان زن عیاره نام حیاتی که دو شب قبل بدین مکان آمده بودی و حلیمه از قیافه بشره تو
مرا خبر داد که این مکاره بقصد بدین مقام قدم نهاده و در عیاری و مکاری سرآمد جمیع
عیاران عالم است و امشب نیز مرا گفت که گمان من این است که همان عیاره باشد و از
مکر او ایمن نیستم و گمان هم می کنم که از جاسوسان حکومت باشد بلکه او را دزدی میدانم
که بقصد لخت کردن دزدان آمده باشد و سالها است که ما تجربه هوش حلیمه را کرده
و جمیع حدس؟ی او را صحیح و مطابق با واقع دیده ایم سؤال از این مطالب برای تو
سودی ندارد آنچه از مطالع گرانبها در این صومعه بینی بردار و عقب کار خود برو و درنگ مکن

که شب کوتاه است و صد نفر دزد زبردست رشید دلیر در همین حوالی اقامت دارند
و اگر اینک یا ساعتی بعد برسند تو را زنده نگذارند و اگر مرغ یا مار شوی جان بسلامت
بدر نخواهی برد و این را نیز بدان که از قتل ما برای دزدان تفاوتی حاصل نمیشود چرا که
شغل آنها بسته بوجود ما نیست و فرضاً اگر از این صومعه هم چشم بپوشند به پیشه خود
مشغول خواهند گشت و پس یک نفر از زوار و عابرین از ستم آنها جان بدر نخواهند برد
و اگر از جانب حکومت بجاسوسی آمده کشف مکان برای تو کافی است و تو را نصیحت
میکنم که زودتر بروی که کشته خواهی گشت و این کشفی که کرده در زیر خاک خواهد ماند
زینب گفت سخن دراز مکن و الا بدنت را قطعه قطعه از یکدیگر جدا خواهم نمود این را
گفته پیش دوید و نوک کارد را بروی پستان او گذاشته اندکی فشار داد فریاد عجوزه
بلند شد و گفت دست نگاهدار که هر چه سؤال کنی براستی جواب خواهم داد زینب
کارد را بر داشته مقابل او بنشست و او شروع بسخن کرد. گفت این صومعه
که می بینی در ازمنه قدیمه مقر زاهدی مستجاب الدعوه بود. موسوم بشیخ اجل که خلق
برای قضای حاجات خود بر در این صومعه جمع گشته و او در حق ایشان دعا کرده، و از برکت
انفاس قدسیه او کوران و کران و بیماران شفا یافتند و پس از وفات آن زاهد
یکی از مریدان او که در زهد و ورع سرآمد تلامذه‌اش بود بمقام او بنشست و همچنین این ۲ و پیروان او
صومعه بمیراث منتقل به خلفا و ورثه؟ گشته و هریک را بنوبت خود شیخ اجل
می نامیدند تا سی سال قبل طفل یتیم از اهل شهروان از فقدان معیشت و بیکسی پناه بشیخ
اجل آخرین آورد. و چون شیخ حالت فلاکت و فاقه او را دید وی را برای خدمت
صومعه برگزید و از مزورات بدو میخورانید و می پوشانید و آن پسر که نامش احمد
بود بر طبق دستور العمل شیخ بخدمت زوار و صومعه قیام و اقدام نمود و این شرحی که تا
از حکایت آن پیر با فراست هوشیار برای تو نقل میکنم از تفصیل مکتوبی است که آن
پیر یکسال پس از غیبت خود به قسطنطنیه برای ما نوشته بود که مکتوب او الان در
جعبه از سرداب این صومعه موجود است و پس از آنکه من حکایت کردم او را بتو خواهم
تا بدانی که دروغی داخل سخن خود ننموده ام و در آن مکتوب پس از نصیحت و تبریک تا ترک

این شیوه ناستوده نوشته بود که چون دو ماهی در خدمت شیخ عمر گذرانید و از مزدات
طعامهای خوب و میوه‌های لذیذ صرف میکردم روزی زنی با دختر جمیله که قریبا هشت سال از عمر
او گذشته و اندامی سیمین و زلفی مشکین و رویی نازنین داشت از راه دور وارد شد و خدمت
شیخ معروض داشت که این دخترک یتیم مرا مرضی حاصل شده و پس از شفای از آن مرض
سالی است که مبتلا بمرض غشیه گشته و چون نوبت حمله ناخوشی میشود دندانهای او
بیکدیگر ملصق شده و کف از دهان او فرو میریزد و اغلب اتفاق افتاده که در حال بیخودی زبان
خود را جاویده و مجروح میسازد چنانکه پس از رفع غشیه زبانش متورم مانده و هفته‌ها جز
شیر و غذای مایع هیچ تناول نتواند نمود و من با نیتی خالص از راه دور بزیارت این
بقعه متبرکه آمده و امیدوارم که از برکت دعای صاحب بقعه این مرض از دختر بیچاره
من زایل گردد شیخ بدو گفت ای مؤمنه فردا که جمعه و هنگام استجابت دعا است
از حضرت پروردگار تمنای شفای او را خواهم کرد و تمام امشب نیز از [illegible] را، بر [illegible]
که از توجه فیوضات کامله یزدانی روز بعد بخوشی و کامرانی بمنزل و مقام خویش مراجعت
نماید و مقداری میوه خشک و نان قندی نزد آنها نهاد. و چون وقت عصر بود شیخ مرا
گفت ای احمد مدتی است که گوشت صرف نکرده‌ایم و این بیچارگان که از راه دور آمده‌اند
محتاج به تقویت مزاجی میباشند این یک دینار بگیر و بجانب ده روان برو و چون غروب بدانجا
برسی غذاها برای خود ابتیاع نموده در فلان مسجد بیتوته کن و علی الطلوع رطلی گوشت ابتیاع
نموده و خود را زودتر برسان که نهاری برای این بیچارگان تهیه نمائیم من زر و کیسه برداشته و از
تپه زیر آمدم و با خود فکر میکردم که چگونه شیخ در میان این همه زوار و فقرا و ضعفا غمخواری و
دلسوزی برای کسی نمی‌کند و این زن که زیور طلا بگردن و دست دارد و ملبوسات او
و دختر او اگرچه فاخر نیست لیکن بلباس فقرا و مساکین نمی‌ماند چگونه شیخ بحال محبت و شفقت
آنها افتاده. یکباره بخاطرم آمد که [illegible] قبل طفل خوشگل و سفید اندام و بهمین نازکیهای جعد
دانه بدین صومعه آمد و سبدی توت خشک بسم نیاز آورده و در حق پدر پیر خود تمنای دعا
کرد و شیخ در آن روز نیز مرا برای خریدن گوشت به ده روان فرستاد و بهمین سیاق حکم نمود
که شب را در آنجا بیتوته کرده و صبح با شب سرعه روان شوم و چون بصومعه رسیدم شیخ را نزد

و آن پسر را نیز مفقود یافتم و مدتها صبر کرده در بلندی تپه از هر طرف نظر میکردم تا از پشت تپه نمایان
شد و چون ببالای تپه رسید در دامن قبای او اثر چند قطره خون مشاهده کردم و چون حال
آن پسر را از شیخ جویان شدم خشمناکانه مرا گفت ای احمد من که مستحفظ مردم و مهمان
داراشیان نیستم که هر کس را محافظت کنم و وقت آمدن و رفتن آنها را بدانم و اگر باری دیگر
مرا بدینگونه سئوالات مخالف قانون ادب جسارت نمودی تو را از نزد خود خواهم راند پس
بخاطر آوردم که چند روز پس از فقدان آن پسر زنی گریان و نالان بصومعه آمده احوال آن
پسر را از من استفسار می‌نمود و من حسب تعلیم شیخ آن زن بیچاره را که مادر آن طفل بود گفتم
که شبی آن طفل در اینجا بسر برده و علی الطلوع مراجعت نموده است این خیالات موجب
تولید خیالات دیگر شد با خود گفتم هرگز امشب به ده روان نخواهم رفت و از همین حالا در
دامنه تپه پیچیده و در عقب این گریوه که چشمه است توقف نموده و چون شب شود
آهسته آهسته بالا رفته از وضع شیخ اطلاع حاصل خواهم نمود اگر این خیالات که در
خاطر من افتاده خطا بود شب را در مجاورت بقعه در پناه سنگی بسر برده و بمحض رسیدن
صبح صادق از تپه سرازیر شده به ده روان خواهم رفت و بقسمی که شیخ رفتار نموده بعمل رفتار
میکنم و اگر خواهم گفت که هنگام مراجعت گرگی در راه ملاقات نموده از خوف خود را بنزدیک آبادی[2]
رسانیدم و منتظر شدم تا جمعی مارین رسیدند و در پی آنها افتاده نزدیک تپه از آنها مفارقت
کردم و چون مصمم شدم چنانکه گفتم از پشت تپه خود را بچشمه رسانیده ساعتی در
فکر بودم نزدیک غروب احساس صداها از بالای تپه کرده چشم بدانجانب
انداخته شیخ را دیدم که پیشاپیش آهسته می‌آمد و آن زن و دختر او متعاقب شیخ بودند
خوف بر من غلبه کرده باطراف نظر کردم در دامنه آن تپه نزدیک چشمه سنگ چینی
مشاهده کردم که طرفی از آن را گشوده بودند و سوراخی تاریک در آن نمایان بود باندازه‌ای که
آدم چون خم گشتی بدرون آن توانستی رفت من از بیم خود را در آن سوراخ افکندم
و عقب آن را فراخ و وسیع یافتم و یک اندازه که چشم مالیده و نظر دوختم در اطراف
آن غار صفه‌ای بنظر آورده یکی از آنها که حاجب زاغه بود برای پنهان شدن خود انتخاب نموده
بدانجا پناه بردم و در دنباله آن زاغه با احساس دست متلفقی تنگ یافتم و از بیم خود را در آن

۲ برای معذرت از دیر آمدن

شکافت پنهان ساختم پس از ساعتی ~~چپ از زمانی~~ از بیرون غار احساس صدائی کرد. و ناگهان
تاریکی زاید الوصفی در مغاره پدید شد و صدای شیخ را واضح می‌شنیدم که میگفت ای
صالحه امشب را در این مغاره که مکان امنی است و شما را از مضرت سباع محفوظ میدارد
بیتوته نمائید و از این نان و انجیر صرف کنید تا فردا هنگام استجابت دعا شفای طفل تو
را از حضرت کبریا درخواست نمایم پس از آن شیخ وارد غار شد با سنگ و چماق و آتش
گیره و کبریت شمعی مومین برافروخته اطراف غار را خوب نظر کرد و چند بار با صدائی مهیب
فریاد برآورد تو کیستی و اینجا چه میکنی و چرا اینجا پنهان شده من از بیم جان میلرزیدم و در جای خود خشک
مانده بودم و جان خود را بقعر شکافت طولانی دزدیده بودم که اگر هم شیخ به تجسس من میپرداخت
مرا می‌یافت پس شیخ مادر دخترک را آواز داد و گفت ای صالحه دختر خود را چیزی از انجیر
ده که مشغول خوردن شود و وارد شو که مکان خواب شما را نشان بدهم آن بیچاره وارد شد
و شیخ گفت درست ببین که این فرش در این صفه است و این محل بیتوته شما است
و شمع را در میان چند سنگ نصب کرد و گفت این را هم بهمین حال بگذارید که روشن باشد
و اینک من ترا دعائی کرده و میروم و چون شروع بخواندن دعا کرد دست خود را بعورت
آن زن کشید یکباره گلوی آن بدبخت را با هر دو دست سخت گرفته و جان بفشرد که آن
زن بر زمین بیفتاد و صدای خرخری از گلوی وی مسموع شد پس خاموش گشت و چون
شیخ از خفه شدن او اطمینان یافت اندام او را عریان ساخته با نعش او دو دفعه تجاوز
نمود و بطرف بیرون غار بشتافت من از مشاهده این حرکت وحشیانه همچون بید بر
خود میلرزیدم شیخ از غار خارج شد و پس از زمانی فریاد سوزناک دختر بلند شد و نعره
های وی که بر من معلوم نبود از چه بابت است دل مرا خونین می‌ساخت ساعتی بر آن گذشت
که شیخ دست آن دختر که از درد مینالید گرفته بنوازش وارد غار کرد و او را در صفه که
گلیمی افتاده بود بیاورد و شیشه شراب از جیب بیرون کشیده جامی پیاپی خود نوشید
و جامی به عنف بآن دخترک بنوشانید و دختر را در روی گلیم خوابانیده و با کمال حرارت و شوق
با او درآمیخت و آن بیچاره چندان نعره بکشید که بیهوش گشت در همان حالت بیهوشی لباس
از بدن آن بیچاره بیرون کشیده و قولقی کوچک از بغل بیرون آورده بگشود و به آرایش صورت آن

طفل مشغول شد در همان حالت ضعف باری دیگر با وی جمع شد و جامی دو شراب زهرمار کرد
و بفاصله دو ساعت پنج ساعت با آن بدبخت که گاهی بیهوش و گاهی در حالت ضعف ناله
سخت میکرد آن فعل شنیع را تکرار نمود و هر دفعه شیخ با ملبوسات او اندام خونین خود
و آن مظلومه را پاک کرد و زلفهای او را شانه کرد و آن عمل زشت از سر میگرفت تا
آن طفل جان بداد چون شیخ خسته و کوفته گشت گوشواره از گوش و خلخال از پای او
بیرون کشید و نعش او را کشان کشان بکنج مغاره کشید ناگاه صدائی مهیب مرا مطلع
ساخت که نعش او را در چاهی که در کنج مغاره بود بیفکند بعد از آن نزدیک نعش مادر
او آمد و گوشواره و دست‌اورنجن و خلخال او را نیز بیرون کرد و در آن حال دفعهٔ
آخر با وی وداع کرد چون فراغت یافت آن نعش را نیز کشید و در چاه افکند
پس چراغ برگرفته از غار بیرون رفت و دیگر من صدائی نشنیدم و تا صبح
لرزان بسر برده و چون روشنائی بدرون غار نفوذ نمود آهسته آهسته با بدنی لرزان
از کنج شکافت بدر آمده و ترسان ترسان خود را بدهنهٔ غار رسانیده با احتیاط تمام سر بیرون
کرده هر طرف را نظر انداختم و چون کسی را نیافتم بیرون شتافته نزدیک چشمه مقداری
از زمین را خون آلوده دیدم و دلیل آن را دانسته روی بشهر دویدن گرفته و با خود فکر میکردم
که چون بآبادی رسیدم خلق را از قضیه شیخ اطلاع دهم دیگر باره با خود اندیشیدم
که چون مردم هجوم آورده و برانگیخته بدبخت مالی که چندین سال بدین هیچ فراهم
آورده بغارت خواهند برد و چیزی نصیب من نخواهد گشت و بهتر آن است که
این کار را خود مرتکب شده اموال او را صاحب شوم در این خیال و انجام تدبیرات
آن بودم که بشهروان رسیده گوشت و نان بخریدم و تغییر شکل کرده بعد از آن کاردی تیز
ابتیاع نمود و در زیر جامه خود پنهان ساخته از شهر خارج شده و شتابان همی آمدم
تا نیمه روز بصومعه رسیدم و برای دیر آمدن خود بهانه عذری که جعل کرده بودم بیان
نمودم پس شیخ گوشت را در کاچدانی طبخ نموده و از قضا آن روز و آن شب را که
آسمان ابرناک بود و بادی سخت میوزید احدی بدانجا وارد نگشت و اول شب
شیخ طعام طبخ نموده مقداری گوشت مرا قسمت داد و چون موقع خواب شد مرا گفت

ای احمد ازاین پوست‌های گوسفند برای خود برگیر و بروی روپوش خود بنه تا از سرما در
تو اثر نکند من به تاویه آغاز کرد. گفتم که امروز از آن گرگ ترسیده‌ام و صدای باد مرا مخاف
ساخته شاید فریاد برآورم و اسباب بیخوابی و زحمت شوم شیخ از بیم بیخوابی خود مرا
اجازت داد که در زاویه از صومعه جای گرفته و بخفتم ولیکن خواب در چشمم راه نیافت
دختر قصد خواب رفتن شیخ بودم تا نفیر خواب او بلند گشت و چون اطمینان کامل حاصل کردم
با دلی قوی برخواسته آهسته آهسته پیش همی خزیدم و کارد خود را بیرون کشیده نزدیک
نزدیک با دست کردن شیخ را یافته کارد را با احتیاط تمام بدانجا رسانیده فقرتی سخت بالای
او بکشیدم خیالم نیمه کردن او قطع گشت نیم‌شیخ شده از جای خود جستن کرد که کارد از
دست من بیفتاد و صدائی غریب با خراخر گلو از او مسموع گشت من از کثرت بیم در
صومعه گشود. مقداری راه فرار کردم و از دور اهمه‌کنان میشنودم که کسی از عقب من میدوید
و قصد گرفتن و کشتن مرا داشت و من فریاد میکردم ای شیخ مرا عفو کن که شیطان مرا
فریب داده بود بالاخره پس از مدتی دویدن بواسطه تاریکی شب بزمین بیفتادم چنانکه
بینی و پیشانی من مجروح گشت و بفریاد بلند استغاثه همی نمودم ولیکن اندک اندک طغیان
یافته خود را جمع کرده ساعتی بنشستم و چون ابدا صدائی مسموع نگشت خود را در پشت توده
در پناه سنگی کشانیده تا دمیدن سپیده از سرما و ترس لرزان بودم و هر وقت نسیم و باد
پوشال و خاشاک را حرکت میداد بدن من سخت برتعش میگشت و چون هوا اندکی روشن شد
یقین حاصل نمودم که اگر شیخ زنده بود صدائی از او مسموع میگشت چند پارچه سنگ بزرگ
محض احتیاط در دامان نهاده آهسته و ترسان بدرب صومعه نزدیک شده بدرون آن
نظر افکندم صومعه را از خون رنگین و نعش شیخ را در روی زمین مشاهده نمودم شکر خدا
را بجای آورده و خوف دیگر بمن غلبه نمود که اگر زایری برسد و این واقعه را تماشا کند چه باید
گفت و نزد خود اندیشیدم که اگر از سرگذشت آن مادر و دختر را هم حکایت کنم کسی باور
نخواهد نمود این ترس اسباب دلیری و قوت من شد با بیل و کلنگی که در آنجا یافتم در عقب
صومعه گودی حفر نموده و خاک آنرا خارج کرده و از بلندی در معبد نظری افکندم تا نزدیک
نهار بقدر قامت خود آنرا عمیق نموده بودم پس آنچه سعی کردم موفق دادن بدن شیخ برای

شیخ

من ممکن نبود اولا انگشتر از انگشت او بیرون کشیده در لباس او کاوش کردم گوشوارها و خلخال
و دست‌[بند] آن مادر و دختر فلک‌زده را یافته بیرون کشیدم و با کارد چهار دست و پای او را جدا
ساخته یک یک بیرون کشیده و در آن حفره بینداختم و بدن او را نیز بدان سان کرده
با خاک روی آنرا پوشانیدم بتعجیل تمام پلاس خون‌آلود را از صومعه بیرون کشیده در
کنجی مخفی نموده و خون را از سطح زمین صومعه با کارد و بیل تراشیده نزدیک غروب
آن مکان را مصفا ساخته بودم در آن وقت سیاهی چند نفر را بنظر در آوردم که از دامنه
تپه بالا همی آمدند من از بیم پلاس خونین را ببام صومعه حمل کرده سنگی چند بر روی آن
نهاده زایرین را قدمی چند پیشواز نمودم و آنها پیرمردی و زنی بودند که پسر [کوچکی] نابینای خود را
برای استشفا بدان مکان مقدس آورده بودند و از انچه گندم بریان و کیسه با دام
و سبدی نان علین برای نیاز همراه داشتند من آنان را بدرون صومعه رسانیده و جای
کرده آنها را گفتم که حضرت شیخ را کسالتی عارض شد که امشب اصغای مطالب شما را
قادر نیست و فرموده است که چون علی الطلوع بفریضه اقدام کنم در دعای شما تقصیر نخواهم
نمود پس بطریق مرسوم آب از چاه کشیده نزد مهمانان بیاوردم و آنها غذائی
که همراه داشتند صرف نموده در پناه گاهی که محل خواب زوار بود بواسطه خستگی زود
بخفتند و من وارد صومعه شده از نان جدید تناول نموده شکر پروردگار را بجای آورده
و بر در صومعه بخفتم و چون دو شب بخواب نرفته بودم بزودی کوکنار طبیعت حواس
مرا خدر ساخته و چشم مرا بر هم پوشانید نیمه شب سراسیمه از خواب بیدار شدم — ۲ بواسطه خواب [illegible]
و شمع مومین که در طاقچه از صومعه مشاهده کرده بودم با سنگ آتش زنه برافروختم
و بخیال افتادم که زوایای آن مکان را تجسس نموده از نگاهی احوال خود اطلاع حاصل
نمایم آنچه تجسس کردم جز کیسه‌ای میوه‌ای خشک که بر دیوارهای آن مکان آویخته بود
چیزی بنظر نیاوردم آنگه شاید شیخ نقود خود را در زیر خاک مدفون ساخته [نقدر] در هر گوشه — ۲ با خود گفتم
و کنار که خاک دست خورده مشاهده نمودم کاویده چیزی نیافتم تا اینکه دو تخت پوست
هم دوخته که در مقام نماز شیخ بجای سجاده گسترده بود بر طرف کرده در زیر [آنها] خاک
نرمی بنظر آورده چون آنها را دور کردم تخته پدیدار گشت و احساس کردم که زیر تخته

خالی است پس با کمال دقت خاکهای آنها را بلطافت جمع کرده آن تخته را دریچه یافتم که حلقهٔ محکم بر آن نصب
کرده بودند با قوت تمام آنرا بلند کرده در زیر آن سردابی بود که برای ورود آن زینه ترتیب داده بودند
با شمع وارد سرداب شده جائی وسیع بنظر درآوردم که جمیع گوشهای آن از ملبوسات و پارچه
و سایر اسباب توده‌ها فراهم آورده بودند همان گوانا بانچه‌های کوچک در زاویهٔ از آن سرداب
یافتم که نقود بسیار در آنها ذخیره نموده بودند عقل من مبهوت و چشم من خیره ماند و در زاویهٔ دیگر
از سرداب صندوقی بود که چون درب آن گشودم مملو از زرینه‌آلات ساده و مکلل بجواهر بود و با خود
میگفتم که یقیناً هزار سال است که پدران این شیخ بشغل این فرزند خود مشغول بوده و این میراث
و پاپاکی را از پیشه‌ئی که بعیان دیده بودم فراهم آورده اند و پدر بپدر برای اعقاب خود مال حلال
ذخیره کرده اند و بالاخره معلوم میشود که دست قدرت این ذخیره را نصیب من نموده پس در
همان سرداب بنای رقص را نهاده بپای کوب مشغول گشتم و پس شادان و شکرگویان از زیر آب
بدر آمده و دریچه آن را افکنده خاک بروی آن ریخته پوست بگستردم و در روی آن
بخفتم ولیکن از کثرت مسرت بخواب نرفتم حتی مطلع الطلوع از جای برخواسته تدبیری اندیشیده صبحدم
با دوام شمرده نزد مسافرین آمده آنها را بیدار یافته از طرف شیخ سلام رسانیده گفتم که حضرت
شیخ پس از ادای فریضه شفای طفل شما را درخواست نموده و این بادام را متبرک نموده نزد
شما فرستاده است که از امروز به بعد هر صبح دانهٔ از آن به طفل خود بخورانید و چون دانهٔ
آخر تمام شود برص از بدن او زایل میگردد و پس آن زائرین شیخ را دعا گفته راه خود پیش گرفته و تهیه
من نیز الغوز بیل و کلنگ برداشته بدان طرف تپه سرازیر شده دورتر از چشمه در مکانی که زمین
از ریگ و سنگ بود گودی عمیق کنده و فوراً مراجعت نمودم درب سرداب را گشوده آنچه
بدواً از نقود بود به آنجا نقل کرده و چون در اطراف بیابان کس نایافت ندیدم تا نزدیک ظهر تمامی
جمیع نقود و زرینه را بدانجا کشیده و چنان روی آنها را پوشانیدم که با سایر نقاط آن زمین یکسان
بود پس بصومعه مراجعت کرده چراغ را دیگرباره افروخته در جمیع زوایای سرداب کاوش کرده بجز پارچه
و ملبوسات چیزی باقی نبود تا گاه چشم من در زاویهٔ از سرداب بچند همیان افتاد که با میخ بر دیوار محکم
نموده بودند تک از آنها را گشوده مملو از زر مسکوک یافتم آنها را نیز تدریج بیرون کشیده در پشت صومعه
در زیر خاک پنهان کرده و درب سرداب را بطور اول انداخته با خاک پوشانیده و پوست تخت بر روی

آن افکنده دیگرباره بیل و کلنگ برداشته بطرف چشمه دویدم و آنها را در جوار همان دفینه مدفون ساخته
مراجعت نمودم و مشتی از آنها محض احتیاط در جیب نهاده بودم پس مقداری از نان زاد مریض ملول
نموده قصد کردم که بجانب دوان راهی شوم ناگاه باد از طرف مغرب وزیدن گرفته و ابری پدیدار
شد برق و رعد بحدی کثرت یافته باران باریدن گرفت من پلاسهای خونیه را از انجا آورده
در دم آنها را از پشت صومعه در سراشیبی تپه بگستردم و خود در صومعه پناه گرفتم تا اول شب
باران بشدت تمام همی بارید چندین دفعه خود را به پلاسها رسانیده آنها را افشردم و چون آثار
خون بکلی از آنها زایل گشت بخفتم نیمهٔ شب باران منقطع گشته ولی باد با شدت تمام همی وزید
چنانکه چون صبح بیدار گشتم پلاسها بکلی خشک شده بود از آنجا بر سر مقبرهٔ شیخ رفتم بلندی
آن را مسطح شده یافتم و آن با سایر نقاط چنان یکسان شده بود که محل دفن شیخ بر من مشتبه
گشت درب صومعه را بسته قفل بر آن زدم و از آنجا بطرف دفینه خود شتافته سالم یافتم
از آنجا نیز بجانب دوان راهی گشته در بدو ورود بتعمیر شکم پرداختم و چند عدد پول زرد را در دکهٔ
صیرفی تبدیل به پول نقره کرده لباسی برای خود ابتیاع نمودم و پنج نفر از جوانان را که از بی
صنعتی مشغول بگدائی بودند برای خود اجیر کرده لباس برای آنها ابتیاع نموده و با آن دهقانان
را تا وقتی که بهانهٔ دل درد از شما جدا شدم خود میدانید و چون محض معالجهٔ خود از شما جدا گشته وارد شهر
دوان گشتم رسیمی پالانی بخریدم و خانهٔ مختصر کرایه کرده بتدلیس درد خود را بحکیم معروف
بیان کرده و به تدبیر معالجهٔ درد خود پرداختم و پس از ظهر برای تفرج بیابان بوی خود سوار شده
از بیراهه بر سر دفینه خود رسیده خورجینی از آن مملو ساخته پس از غروب آفتاب و در تاریکی
شب بشهر مراجعت کرده آنها را در اوطاق مسکن خود مدفون ساختم و همه روزه مشغول بخریدن
پشم و پیلهٔ ابریشم میگشتم در ده روز بیست بار پشم و دو بار پیلهٔ ابریشم فراهم آورده — نقود و زرینه و جواهر خود را در میان آنها قرار داده
عازم سفر بودم و با تجاری که بجانب قسطنطنیه سفر میکردند رفاقت کرده و اینک که
دو سال است از آن تاریخ بگذرد و من عازم شده‌ام که از آن شهر با کمک تو سفر کنم لازم داشتم
که شما را از وضع سابق آن بقعه خبر سازم و شما را از شناعت شغلی که بشما آموخته‌ام آگاه کنم
و پس از ختم این مطلب شرحی مبسوط شعر بر نصیحت با نوشته بود که سودمند افتد چنانکه حکایت
خواهم کرد عمل شیادی زهد را با راهزنی توأم ساخته و قبح عمل خود را مضاعف ساختیم این شرح حکایت

م ولکین عکس

احمد بود که بی کم و زیاد بیان کردم اما از آن طرف چون وی آن جوان گدا را اجیر نمود مرا که در سر کوچه
نشسته بکسب گدائی مشغول بودم وکسی از اقوام و عشایر نداشتم نیز اجیر نمود . جزئی پولی بمن داد
و لباسی سفید برای من ابتیاع نموده و گوسفند بزرگ سفید بلند پشمی با مقداری نان بخرید و مرا
بدین مکان بیاورد و چون وارد شدیم بدستور العمل او گوسفند را ذبح کرده و گوشت او را صرف
نموده و از پوست آن ریش بلند انبوهی همچون ریش شیخ قدیم آن بقعه ترتیب داده یکی از آن
جوانان را تعلیم داد که بالهجه پیران و حالت تقدس سخن گوید و سه دیگر را تقلید چلاقان و شلان
و کوران بیاموخت و مرا خدمتکار شیخ اجل قرار داد و ما چون از بدو عمر از کرامات شیخ
اجل می شنیدیم استفسار حالات او را از احمد کردیم و آن نوجوان شانزده ساله مذکور ما را چنین
جواب داد که من چند ماه بخدمت او مشغول بودم و گاه گاه مرا بهمدان فرستاده برای او
نان و گوشت ابتیاع می نمودم چند روز قبل از این مرا گفت ای احمد اگر خواهی که از من منفعت
کلی عاید تو شود باید با من بصداقت و درستی رفتار کنی و من محض اینکه تو را امین بدیدم
بشهر دوان نفرستم و این زحمت را از تو بردارم این وجه را بگیر و یابوئی پالانی که منفعت
بنفعات کذا و کذا باشد با خورجینی بزرگ از دوان خریده و احتیاط کن که قوایم یابو معیوب
نباشد و خوش راه و جوان باشد پس او را نعلبندی کرده افسار و دهنه و پالان و سایر
ملزومات آن را نیز ابتیاع کن و در خورجین او چند صاع جو و مقداری کاه انباشته با خود
بیاور پس پنجاه دینار مرا بداد و من بشهر آمدم و آنچه خواسته بود مهیا کرده مراجعت نمودم
چون باقی آن مبلغ را او بمن بخشید روز دیگر علی الطلوع قطعه صابون و مقداری ملبوسات چرک بمن داد و گفت بر سر چشمه
که در عقب این تپه واقع است بشست و شوی ده من لادها که در صومعه بود برگرفته رفتم و
ملبوسات را در کمال تعجیل شسته گرسنگی مرا برانداشت که در سفید ساختن آن جامه ها اهتمام کامل نکرده
و بزودی بجانب صومعه مراجعت نمودم و چون رسیدم یابو را بر در صومعه یافتم و شیخ را
مشاهده نمودم که خورجین را از انجمیع ذخیره داشته انباشته و مهیای سوار شدن است
از او سؤال کردم که ای شیخ بزرگوار قصد کجا داری و مرا چگونه در این کوه تنها میگذاری گفت مرا
سفری دور و دراز لازم افتاده که باید برحسب لزوم بدستگیری مظلومی خود را برسانم و روز نهم نزد
تو خواهم رسید و چون سوار شد و قدمی چند برفت مراجعت کرده چند دینار زر بمن بداد و گفت ای احمد

چون تو

چون تو بمن خدمت کرده ای من بتو خیانت نمیکنم بدانکه اگر زیرک و دانا باشی چنانکه من پنج سال در
این مکان ریاضت کشیده ام تو بجای من متحمل ریاضت شوی در همین اندک مدت همچون من
یابوئی بابارهای زر نصیب تو خواهد گشت این را گفته و ریش سفید خود را از صورت برکند
من او را جوانی بهیئت و پنج ساله دیدم پس گفت ای احمد این طریقه و پیشه را چنانکه من
آموخته بودم من نیز بتو بیاموختم و بدانکه جمیع آنچه در این خورجین نهاده ام مسکوکات
طلا و نقره است و در این صومعه باضعاف آلاف آن جاجهای قیمتی است که برای تو بیادگار میگذارم
من چون این سخن شنیدم بدرون صومعه دویده بهر سو تجسس آغاز کردم که بدانم آن جاجها و نفایس
در کجاست و چون بسیار جستجو کرده و چیزی نیافتم از صومعه بیرون دویدم که از او سؤال کنم که آنها
در کجاست او را ندیدم و از کثرت طمع دوباره بهمان صومعه داخل شده صد بار اطراف
دیوارها و زوایای آن را برای جستن رخنه کاوش کردم تا خسته و مأیوس گشتم و روز نهم با حالت
بهت و حیرت بسر بردم روز بعد زن و شوهری که طفل آنها مبروص بود بجهت استشفاء بهمین مکان ۲ علیحده
شدند و این کیسه زر را که می بینید نذورات آنها است و من آنها را بچند عدد و ادام فریفته
روانه مسکن خودشان نمودم و بشهر آمده شما را محض کمک خود برای پیروی طریقه شیوخ آورده ام
و بر ما فرض است که در صدد تجسس ملبوسهای فاخره و قماشهای نفیسه که شیخ آخرین بمن
بشارت داده برآئیم شاید آنها را بیابیم باری هر یک از ما بخیال کاوش بیفتادیم
و آن جوان که از میان بشوق تقلید شیخ می پرداخت در روی سجاده نشسته و بنماز ریائی
مشغول شده وسعی در قرائت و تطویل رکوع و سجود مینمود و ما از وضع و حرکات ریائی او همی
خندیدیم ناگاه در بین نماز ریائی از کثرت خنده ما او نیز خندیدن گرفته و بر هوا جستن کرده و
از صدای پای او و در حین فرود آمدن همه ما احساس کردیم که در زیر پای او باید حفره
پوشیده از تخته باشد باندک کاوشی بر دریچه و سرداب و آنچه در آن بود واقف شدیم و احمد
بر تزویر دست مهربت بوده و همی گفت که اگر من بر این مسئله واقف می گشتم
هرگز شما را بدین مکان نمی آوردم خلاصه هنوز دو ماه بر این واقعه نگذشته بود که از بابت
تزویرات آن شل و کور و فالج زواری که وارد این بقعه می شدند کرامات مشاهده نمود
و شاید چیزی هم بر آن افزوده در مساکن خود و جاها در حوزه خوارق عادات انتشار میدادند

و شهرت اعجاز شیخ آفاق را فرو گرفت و نذورات ما پایان شد و صلاح چنان دیدیم که دیگر
بقای ترتیب دهیم و زوار را چند روزی معطل سازیم که مجبور شوند برای خویش از اضافه نذورات
ابتیاع نمایند در خلال این احوال احمد همه روزه اظهار درد سر کرد تا کار بجائی رسید که چند شب
نخفته و نا هیچ نباید او را گفتیم که در دوران طبیبان حاذق هست برو و چند روزی توقف
نموده خود را معالجه کرده و مراجعت نما احمد برفت و چون مدت غیبت او بطول انجامید ما
گمان کردیم که مرده است دو سال بدین منوال مشغول شیادی بودیم تا مکتوب احمد از قسطنطنیه
باسم شیخ اجل رسید و ما مدفن شیخ بیافتیم و آن چاه را که در منتهای غار بود کشف نمودیم
و در همان اوان آنچه از نذورات چاه که برسم نیاز جمع شده بود و از آنچه از سابق در سرداب
بود بواسطه کور و چلاق حسنوی بتدریج در دوران فرستاده بفروختیم و مادر چلاق که ~~[illegible]~~ در یکی از
دهات دور بود پسرش برای مصاحبت و هم نشینی من و خدمت خود و حاجت بیاورد و بحکایت
دور و دراز بعضی اسباب دفاع عزیمه بودیم قضا را در آن ایام محض صیت کرامات شیخ
جمعی زوار از ایلیات موصل بزیارت این بقعه آمده بودند و با آنها زر و زیور بسیار بود و ظاهراً
نذورات بسیار با خود آورده بودند پس از زیارت شیخ و طلب توفیق مراجعت نمودند این
دو جوان را هوس در سر افتاد که با جرگه ای که داشتند در منزل اول شبانه بر سر آنها هجوم آورده
و زر و زینه زنان آنها را غارت نموده فاتح و غانم مراجعت کردند این شغل در نظر آنها خوش آمده
از آن به بعد بر سبیل اتفاق بر عابرین هجوم کرده و اموال آنها را یغما می نمودند و بتدریج از رفقای
شهری و اطراف بر عده خود افزوده و منزل خود را در مغاره قرار داده و اسب های حربه برای
خود ابتیاع نموده و امیری برای خود برگزیدند و امیر از میانه نایبی برای خود انتخاب کرد
و هر کجا دزد و راهزنی بود باین جماعت ملحق گشت و چندین بار بر دسته های سوار حکومت ظفر یافته
و در مغاره چون محل آسایش آنها وسعت نداشت توسعه بسیار داده ناوه های وسیع برای
انبار ذخایر حفر نمودند و دورتر از مغاره مسکن خود طویله وسیع برای مراکب خود ساختند
و در کال [illegible] پیوسته به شغل دزدی خود مشغول بودند و چندین بار هیئت اجتماع ارکان
های رومیان و شامیان [illegible] آورده اموال بیشمار بدست نصیب آنها گشت و هر وقت که
امیر و نایب آنها بقتل میرسید یا وفات میکرد دیگری را بجای آنها نصب مینمودند تا سال قبل که گمان

جمعی کثیر از مأمورین حکومت موصل بر آنها احاطه کرده امیر و نایب دزدان با جمعی سواران مقتول
شده و چیزی نمانده بود که یکی را دستگیر نمایند در خلال قتال این جوان که اینک امیر است
با سواری که جلودار او بوده رسیده و حمایت از دزدان کرد و دلیری های سخت بروز داده
و سواران موصل را منهزم و تخت بسیار را بقتل آورد از آن وقت تاکنون امیر دزدان این
جوان است و چون طبع او مایل بصحبت دزدان و مصاحبت آنان نیست این مقام را
برای استراحت خود انتخاب نموده و روزهائیکه دزدان بغارت میروند کس از غار روانه
نمایند وی از این صومعه بغارتش با آنها رفاقت نموده و در مراجعت غنیمت را فیمابین
آنها قسمت کرده و بدین مکان که محل استراحت او است می آید و داشت با نه ماه قبل
این دخترک با غنیمتی از جوا هر و نقدینه بدست دزدان افتاده امیر این دخترک را
قسمت خود گرفت و جمیع مال را به دزدان بخشید و آنچه از یکسال قبل تاکنون از غنایم قسمت
امیر شد اینک در همین سرداب است ولیکن خزانه و انبارهای مختلفه که متعلق به دزدان است
در غاری است که واقع در زیر همین تپه است و اگر تو بخواهی آنها را برده و مارا بلکه
بگذاری در دکه بقال و وقاطرات تا صبح نزدیک شد بیاورد و آنها را حمل کرده بر
که چون صبح شود بیقین کشته خواهی گشت زینب گفت همه را راست گفتی من ترا
نخواهم کشت ولیکن احمد پیر که پریشب شفا یافت کجا است و این جوان زخم
خورده کیست دتفصیل این دوزن و بچه چیست جوز گفت چنانکه دیدی این احمد
محمود و دو نفر از این دزدان طراری باشند که هر شب یکی از آنها با لباس مندرس خود را
بشکل مریض یا معیوب نمایان کرده در زیر سایبان خفته هر زائری که بیاید چیزی برات
از حالت او اطلاع میدهد و ما را از اسم و رسم او اطلاع میدهند و نیمه شب چنانکه دیدی
هیاهو کرده زوار را از خواب بیدار ساخته مریض را از شفای خود بجا آورده مردم
احمق را بدان میفریبند و این دزدان حیله ای که برای آنها هرگز اتفاق کرامتی نیفتاده محض [illegible]
در اطراف شهرت میدهند که ما خود کرامت شیخ را شاهد بودیم و بآنچه که دیده
اند قناعت نکرده برای مردم چیزهای دیگر را هم که از این دزدان طراری شنوند
از قبیل شیر و شتر وغیره قسم ها یاد مینمایند که ما خود بودیم و با چشمهای خود دیدیم و آن نقال که

۳ [illegible]

دیدی نیز برای استفسار حال مردم و خبر رسانیدن با شریک آن دزد طرار است و آنها دو برادر
میباشند که هر روز یکی از آنها باسم تحصیل آذوقه به دهات اطراف این مکان رفته
و از حالت مسافرین و سکنهٔ آن دهات و حرکت قوافل مطلع شده بانک رسانیده دزدان را
آگاهی میرساند و اغلب در دهات از صدمات دزدان شکایت میکنند که دیروز فلانه
نان ما را از ما گرفتند و بعضی تدبیر از حالات مردم و مامورین دسته از سواران با حاکم [illegible]
حکومت اطلاع حاصل مینمایند و اغلب برای آنکه قافله یا سواران مامور شبانگاه در آنجا
اقامت میکنند پی برده دزدان را اطلاع میدهند که شبانگاه شبیخون بر آنها وارد آورند
و این دو برادر در قسمت حصهٔ غنایم هر یک بانداره دو نفر نصیب میبرند و هر روز آنچه از
اطراف باسم زوار ماکولات و مطعومات و میوه احتیاج میکشند بغاره حمل مینمایند
و محمولات آنها فقط برای معیشت دزدان است و هر زواری که بدین مکان آید هرچه زیاده
بر خوراک خود همراه دارد و چون در شهر و دهات این جعال هر کاروانی یا خانه که در آن نقود
بسیار باشد اطلاع یابند مکان آن را در انجمن دزدان نشان میدهند آنوقت هرچند نفر که
لازم است مامور میسازند که رفته آن مال را می آورند خلاصه زینب چون آنچه میبایست
بواسطه پرسیدن اطلاع یافت مقداری نان و حلوا در دامن عجوز نهاده او را مجبور بخوردن
کرد و او را بحال خود گذاشته بطرف دخترک ماهرو آمد گفت من ابداً بر صدق قول تو مطمئن
گشتم و اگر یقین کنم که از انجام اسرار در نجات تو سعی و کوشش خواهم نمود دخترک گفت
چون تو احمد محمود و جعال را کشته باشی چگونه امید نجات از ایشان را داری چه که صبح نزدیک
شده و یک دزدان برای ملاقات جعال خواهند آمد تو با صد نفر مردان شجاع و طرار چه خواهی
کرد زینب گفت مطمئن باش که من تو را و خود را خلاص خواهم کرد و لیکن ابتدا میخواهم از تو اطمینان
حاصل کنم چه که از قرار معلوم شوهر تو از بزرگ زادگان و مایل بشغل دزدی نیست و میخواهم که تو کاغذی
بوی نویسی و او را اطلاع دهی که اگر طالب دیدار تو باشد از این شغل دست کشیده مستقیماً به
بغداد آید و تو را در آنجا خواهد یافت آن دختر ماهرو گفت اولاً مرا مطلع ساز که تو تنهائی یا ترا
مخرب و معاونی هست ثانیاً آیا تو جاسوس حکومتی یا خود تو نیز مثل این طایفه از دزدان میباشی
زینب گفت نه این و نه آن و حکایت حال من بسی طولانی است و پر زینب بجهت تفهیم

مسئله در این مکان آمده و وضع آنرا بسی عجیب یافتم و خواستم که بر کارهای عجایب این مکان
واقف شوم این بود که نان و حلوائی برای شما ترتیب دادم خلاصه چون از دخترک اطمینان
یافت از او پرسید که اسباب تحریر کجا است دخترک نشان داد پس زینب خورجین
زر را که در آنجا بود حاضر ساخته درب سرداب بلند کرد پس از آن مطابق دستورالعمل دختر
ماهروی دخترک بگشود و چراغ را بدست او داد پایین رفتند و آنچه نقود و جواهر بود
حمل بالا کرد و در آن خورجین ریختند پس دختر را با خود برداشته تا دکه جعال برفت
و آن قاطر دیگر را نیز پالان نمود توبره او را برداشته و حلوا از جو ساخته لگام او را نیز
برداشته بیاورد و نزدیک درب غار میخ او را کوبید و توبره بر سرش بیاویخت و دو
خار اندرش آن ماهرو را گفت تا مکتوبی چنانکه سابقاً دستورالعمل داده بود بنوشت و آن
را با کهنهٔ پاره آن جوان بسته دیگر باره نقش نمود هر آنچه بنظرش میرسید برداشته در
آن خورجین دیگر بگذاشته و مقداری نان قدید و میوجات خشک و دو صراحی شراب
برداشت پس افسوس از دیری وقت خورد گفت دریغ که میخواستم که تفصیل حال
این دو زن را از آن عجوز تحقیق کنم و او فراموش کرد و باید دفعهٔ دیگر او را بهوش آورم
دخترک ماهرو گفت ای مادر من که هر چه از این واقعه اطلاعی کامل دارم در عوض را بجا
تو حکایت خواهم کرد و اینک وقت دیر است پس زینب گفت لباس شوهر تو در کجا
است گفت او لباسی مخصوص خود ندارد و در آن بقچه لباس بسیار است پس
زینب دو دست لباس از میان بقچه بیرون کشید یکی خود بپوشید و دیگری را
بدان پریچهره پوشانید از غار بیرون آمدند و او را بر قاطری سوار کرد خود شمشیری که
بر دیوار آویخته دید برگرفت به بست و مشتی زر که طلبید در جیب نهاد بود در گوشهٔ
مقنعه آن زنان که هنوز مدهوش بودند به بست و مقداری سرکه در بینی آنها ریخته تا شروع
بعطسه نمودند زینب براه افتاد و نان و حلوا از نزد آن دو زن دور افکند و از تپه
بزیر شده و سفیده صبح تازگی از افق شرق بر آورده بود پس زینب راه بموصل در پیش
گرفته با هزار افسوس چشم از مرده که نزدیک خانه شهر دان دفن کرده بود چو شیر باخود
گفت کاش آن را بدان زن یتیم دار سپرده بودم خلاصه چون مقدار ده میل از تپه دور شده

و آفتاب سر برآورد و نگاه در صورت آن گلرخسار نمود . از فرط وجاهت او متعجب بود ناگاه نظرش
بر گوشوارهای مرصع او افتاد . و یرا گفت با تعجیل تمام از گوش خود بیرون آورد . در بغل بگذارد
و همچنین دستاورنجن‌های خود را از دست بیرون کشید . در جیب نهاد و در خارج جاده
چشم زینب به سنگلاخ افتاد . قاطر را در میان آن راند و دخترک را نیز به تبعیت
خود اشاره نمود . قریب دو ساعت راه پیمودند و از آنجا بجاده مراجعت نموده و
زینب در راندن قاطرها سعی کرد . همچون برق روانه شدند تا روز از ظهر گذشته و آن بیچاره
از گرسنگی و خستگی و درد دل بیتاب گشته اظهار ناتوانی نمود . زینب او را تسلی میداد
نزدیک عصر نخلستانی از دور نمودار شد و زینب برای اینکه ساعتی دیگر او را مشغول سخن کند
تا بدان باغستان برسند پرسید که تو گفتی از حالت آن دو زن اطلاعی کامل داری گفت
بلی دیروز عصر نایب سرهنگ با چند نفر سوار برای تحصیل علیقی در جادهٔ موصل این دو زن
را ملاقات کرده و پس از اینکه گلوبند او را که مقداری پول طلا بدان آویخته بوده از گردن
وی بیرون کشیده و گوشوارهٔ گوش او بدر آورده بودند دستهای مادر او را بسته
و در حضور او هر یک با وی مقاربت نموده بودند و نشد و نایب آن زن را از چنگال ۲ نیم مرده
دزدان رها کرده بوده و اولاً سواران قصد کرده بودند که او را برای تحفه یاران خود بمغاره
برند و چون سرهنگ از این حال اطلاع یافته بود و میخواست که از میان این طایفه
خارج شود و لیکن با او تعهد نمودند که بیش دست تعدی به عصمت بیچارگان دراز ننمایند
و چون آن دو زن بدر بقعه رسیدند ما را خبر آورد که هر دو بیچاره بحالت مرگ بودند
و چندین دفعه سرهنگ آهسته مرا اشارت داد که موقع فرار ما نزدیک شده و در این سخن بودیم
که به تدبیر با مرا قرار کرد که زرینه و جواهرات را بدر بریم که تو اینها تدارکات را طلبیده و آن
نان و حلوا را هر دو بسپردی و سرهنگ قهوه تناول نموده آن را لذیذ یافت و ما بخوردن قهوه
دعوت کرده بقیه را بدان دو عجوزه داد و گذشت آنچه گذشت و چون سخن آن نازنین بدینجا
ختم شد وارد نخلستان شدند و در آن وقت آفتاب غروب کرده بود و در آنجا گوشه دور
از محل عبور بهشت آورده آن نازنین را پیاده نمود مقداری میوه خشک و نان بود بخورانید
و محض تقویت بدن چند جام باده بوی نوشانیده با شیء تعبیه نمود و آن پریوش استراحت کرد .

زینب

و نزدیک طلوع آفتاب او را بیدار ساخته و برای سپرش آمدند . رو براه نهاده و در روز دوم نیز
بر همین منوال براندند سوم این روز که طاقت مریم تمام شد و درد و خستگی او را از پای در آورده
بود و از شدت بعضی علائم رطوبت و خون مضطرب گشته نزدیک غروب به باغستانی
رسیدند و زنی بدر باغی ایستاده دیدند زینب از او غذائی طلبید . آن زن پرسید
شما از کجا می‌آئید و قصد کدام مکان دارید زینب گفت ما از کردستان آمده‌ایم و این
پسر است و قصد بیت الله داریم آن زن گفت عجب است که با این قاطرها و بار
و بچه جوان ما هر دو تمامی از چنگ دزدان خلاصی یافته اید زینب گفت با نوکران و بستگان
خود بودیم و چون دل دردی عارض پسر شد برای اینکه زودتر بآبادی برسیم از ایشان
خود جدا شدیم آن زن گفت خداوند رحم باین جوان تو کرده است و عجب دارم
که از دیار بکر تا باینجا سالم رسیده اید حقا خدا تعالی محض این پسر بدیع الجمال شما را از انظار
دزدان پوشیده داشته و یقین دارم که بستگان شما همچون شما صحیح و سالم وارد خواهند
شد و عقیده من این است که شما زودتر در راه نهید زیرا که از اینمکان تا موصل بیش
از دو میل راه نیست و چون وارد شوید فی الفور حکومت را خبر دهید تا دسته سواران
را بتعاقب کسان شما بفرستند زینب گفت سخن صواب میفرمائید لیکن این طفل من
از پا در آمده و محتاج بآسودگی راحت است و اگر امروز هنگام نهار از بیم دزدان
بجائی نزول ننموده‌ایم و هر دو گرسنه میباشیم چه شود که از شرایط مهمان نوازی در حق ما
دریغ نفرمائی آن زن از دل و جان قبول کرد . آنها را بدرون باغ دعوت نمود زینب
پیاده شد و پسری را نیز به پیاده شدن اشارت کرد و چون دید قدرت ندارد و تنها
۲ اورا از اسب نمیتواند معاونت نمود . آنها را بزیر آورد و افسار قاطرها را بدست آن زن داد . خود مریم را
بدرون باغ برده بگوشه نشانید و مراجعت کرد . قاطرها را بباغ کشید و در نزدیک
همان مکان میخ‌های افسار آنها را بزمین کوبید . از آن زن خواهش نمود که مقداری علوفه
خشک و جو توان بدست آورد و گفت بیا و قوبره‌ها را بگرفته از باغ بیرون رفت
و پس از اندک ساعتی آنچه زینب خواسته بود حاضر آورده زینب نیز تا آنوقت خورجین
از قاطرها گرفته تکیه‌گاهی برای مریم ترتیب داده بود پس زینب دو دینار از جیب برآورده

دو مرغ بریان و دو صراحی باده طلبید آن زن شوهر خود را از قفسهای باغ طلب نمود. زر برو تسلیم
کرد و باغبان برفت و مقارن این حال درد شکم آن زهره جبین بیشتر و بیشتر از بیشتر شد
تا بجائی رسید که فریاد او بلند گشته بروی زمین غلطیدن گرفت و در دم زینب آن زن را
بخواند و روی سخن را گردانید، گفت ای خواهر من خواستم حقیقت مطلب را از تو
پنهان کنم و خدا نخواست بدانکه این جوان که تو را گفتم پسر من است او دختر من است
و شوهر و او با من هر دو متعاقب بیابان شدند چون مطالب به عرض از دزدهای
این صفحات شنیده بودم علیهذا در این دو منزل آخر او را بلباس مردانه ملبس ساختم
و اینک می‌بینم که از کثرت حرکت مال حالت او که حمل داشت منقلب گشته و اگر او را
در این غیاب کمک کنی عین عنایت است آن زن گفت سبحان الله که از همان نظر اول که من
او را دیدم یقین کردم که دختر است چرا که بر جمال است بدین لطافت بشر ماشود و الهی ۲ دیدار
آن دست و گردن که او راست همه کس در نظر اول او را خواهر شناخت زینب
گفت معلوم است که از نزدیک میتوان او را شناخت و اینکه من او را پیشاپیش
اقوام و بستگان خود می‌آوردم بهمین دلیل بود که اگر خدای نخواسته دزدان برسند مشغول
بر انها شوند که جمیع بارها و صندوقهای ما با آنهاست و مرا فراموش شود و از دور ما را دو
دو مرد زنبه سوار پندارند آن زن گفت عقل من از درک این تو قاصر است حکایة
من خواهری دارم که مهارت او در فن قابلگی بحدی است که در موصل نظیر ندارد
و او در همین باغ است و الان او را خواهم آورد پس بتعجیل تمام بطرف بالای باغ
شتافته طولی نکشید که با خواهر خود وارد گشته آن زن مقداری روغن با خود آورده بود
در حال شکم و کمر مریم را چرب کرد. در این بین باغبان مرغ و شراب را حاضر آورد و آن
زن قابله خواهر خود را در اوطاق باغ فرستاده مقداری گلاب و مغز فلوس بیاورد
و شراب را گرم کرده با مقداری نبات شیرین کرده بمرد بنوشانید و از مغز فلوس
و نبات شیافه ترتیب داده استعمال نمود و دیگر دفعه شراب گرم و نبات بمرد
بخورانید القصه تا نیمه شب بمعالجات پرداخت و در آن وقت بچه‌ای مرده از آن
نازنین بیفتاد و حالت ضعف و کسالت شدیدی یافته که بدستور العمل آن زن قابله

مشغول

کامشغول طبخ مرغها بود از عصاره آنها بدان بیچاره بنوشانیدند و دو ساغر شراب پیاپی بدو
پیمود تا اینکه اندکی استراحتی برای او دست داد. میل بخواب نمود و بالشی برای او
بنهادند و زینب برای اینکه این واقعه در آن باغستان شیوع نیابد ده دینار زر بدان
زن و خواهرش انعام داد و چون مریم بنهایت در ضعف و کسالت و نقاهت بود پنج روز در همان
باغ توقف نمودند و از نوشانیدن آب گوشتهای غلیظ و با مرق گوناگون نمودند و کباب
مرغ و شراب نیز بجد و فور مریم را خورانیدند و صبح روز ششم آن زن را وداع کرده استرها
را حاضر نموده بر آنها نشستند و روانه موصل شدند و زینب در عرض راه بدان دختر گفت
حقیقت مطلب این است که چون تو مرا نخالت افتادی چندین دفعه شیطان مرا وسوسه
کرد که قاطرها و آنچه بر آنها حمل بود برداشته بطرفی بروم باز بجوانی تو رحم کردم چرا که من در
حضرت خلیفه سخت مقصرم و گمان میکنم که کشف این حیلت دزدان و مکان آنها نیز
کافی برای بخشش تقصیر و گناه من نباشد دختر گفت ای مادر حکایت من باندازه عجیب
است که چون خدمت خلیفه معروض دارم و درخواست نمایم هر قدر که تو مجرم باشی
عفو خواهد فرمود خاطر از این باب آسوده دار خلاصه چون مریم ضعیف البنیه و نزارش بود
و راه نزدیک بود در کمال آرامی میرفتند تا نزدیک نهار وارد موصل شدند چند کلمه از عبدالله
حکایت کنیم که چون بار کالا و کاروانسرا دار و دسته‌ای از سوار از بغداد بیرون آمدند
جمعی را در کنار دجله بار کالا برداری را از میان آبادی ابا کاروانسرادار روانه کرد که هر دو
دسته با دفترهای کامل تحقیقات خود را کرده وارد موصل شوند و خود از خط
جاده راه همی پیمود تا بجائی رسید که زینب چون خواهر خیمه ~~از آنجا گذشته~~ و از آنجا
گذشته وارد نخلستان شد بود از همان مکان رد آب را گرفته همی آمدند تا بمقام
کرخی رسیدند و از آنجا نیز در پی رد آب وارد موصل شدند و حاکم موصل در کمال
عزت آنها را پذیرائی نمود. چون بر جهت مسافرت آنها اطلاع یافت نسخه و
داروغه را طلب کرد و در باب کشف زینب تاکیدات شدید نموده دروازهای
شهر را مأمورین بگماشته و صفت صورت و اندام و رنگ اسب او را برای جمیع
گماشتگان حکایت نمود و با کمال دقت بجستجوی وی مشغول گشته و عبدالله در منزل

نشسته و بجانب بغداد مراجعت نمود. است سواری بتعجیل بجانب بغداد روانه کرده صورت
واقعه را نوشته بدو سپردند و چند قایق از طرف موصل به بغداد روانه کرده بعلاوه دسته از ۲ خرداد جعفر
سواران از دو سمت ساحل دجله روانهٔ جانب بغداد نمودند اینجا لازم است که چند کلمه از
گزارش حال جوانی از امیرزادگان جزء را حکایت کنیم جابر نامی از امیرزادگان موصل چند
روز قبل از این واقعات تهیهٔ شکار دیده با چند نفر از سواران و خدمتکاران خود از موصل بیرون
رفته بجانب جائی که در پنج فرسنگی در کرکوت داشت حرکت نمود در یکی از نخلستانها که واقع
فیمابین موصل و ملک او بود برای نهار توقف نمود. سفره گستردند در این اثنا چند آهو از نزدیک
آنها عبور نمود. تازیهای جابر بتعقیب آنها نهادند و وی بر اسب با دوپای خود رجسته تیر و کمان
گرفت و بتعاقب آنها بتاخت چون یک میل از نخلستان دور شد یکی از تازیهای او
به غزالی رسید پوزه به زیر ران وی رسانید و بر او انگون ساخته بر سر وی تشبث جابر
برسید و سر او را برید بر فتراک به بست و بجانب نخلستان مراجعت نمود و چون نزدیک شد
در موقف نهار خود هیاهوئی بدید و معلوم ساخت که دستهٔ از دزدان بر سر خدمتکاران او
هجوم آورده اند بتعجیل تمام بند فتراک را قطع کرده شکار را بینداخت و چون راه موصل را
صاف تر و نزدیکتر یافت بدان سمت بتاخت و چند نفر دزدان وی را تعاقب
کرده چون اسب وی سریع بود مأیوس گشته مراجعت نمودند و هر یک از چاکران او که
بمدافعه دست برآورده بودند بدست دزدان بقتل آمده بقیه را عریان ساخته اسبها
و اسباب آنها را بردند منجمله از غنائم ملبوسات امیرزاده و از جمله آنها همان لباسی بود
که زینب بر مریم پوشانیده و او را از صومعه بیرون آورده بود و چون زینب با آن
نازنین وارد شهر شده به بازار رسیدند و برای کار دیگر تفتیش مینمودند از قضا آن امیرزاده
بدانها برخورده جوانی ماهروی و ملیح بنظر درآورده از تماشای جمالش دل از دست داده
از طراوت صورت و صباحت منظر او متحیر گشت مگر مریم چون ملتفت شد که آن
جوان چشم از او بر نمی دارد دست چپ خود را که حایل صورت خود از چشم آن جوان
می شد بلند کرده گوشهٔ پیشه خود را بلند کرده و حجاب چشم نگاه داشت امیرزاده را نظر بآستین
قبای خود افتاده و مخصوصاً از لکهٔ که در آن بود یقین نمود که لباس او است

حاکم رحل اقامت بیفکند و از طرف دیگر پیرمرد صیاد چون برحسب خواهش زینب وارد شهر
شده نان و عسل و سکه و نبات خریداری نمود. مراجعت بمکان خود کرده بسر اندید در زورق خود در آب
جای یافت ساعتی صبر کرده اسب را بجاده و باین نیاخته آورده تا ما توسری گشته دام بزرگ
اسب بسته وارد شهر شد برای خانه خود نان و خورش بخرید و چون وارد خانه شد در امر اسب
متحیر گشت در همسایگی او تاجری مالدار مسکن داشت پیش خود اندیشید که هیچ بهتر از این نیست
که این اسب را بفروشم و از وجه آن قایقی ابتیاع کنم و از کجا که دیگر با آن زن روبرو شوم
و فرضاً اگر چنین اتفاق افتاد و اسب را انکار خواهم نمود و گریبان او را گرفته قیمت قایق
خود را از او مطالبه خواهم کرد پس نزد آن تاجر رفته بدو گفت که مرا اسب عربی است که بتازگی
از سفر دور و دراز رسیده و چون مقام مناسبی برای اسب خود ندارد بفروشش او راضی شد
آن تاجر چون اسب را دید بمفت یافت پنج دینار بر آن قیمت نهاد و بالاخره با زین و براق
بده دینار بخرید صیاد زرها بگرفت و برفت فردای آن روز چنان اتفاق افتاد که تاجر یکی از
نوکرهای خود را بواسطه حرکتی ناپسند زجر و توبیخ از منزل خود رانده بود آن مرد با صیاد ملاقات
کرده گفت قیمت اسب را مغبون دادی و آنچه گرفتی قیمت زین و لگام وی نبود
پرسید اینک مرا چه باید کرد آن ملازم گفت برو بگو که اسب را کمتر از چهل دینار نمی دهم
و در معاملهٔ خود دعوی غبن دارم صیاد بدان سان کرده و آن تاجر او را گفت امروز برو
و فردا بیا که تو را راضی سازم و بهمین سیاق او را پنج روز سرگردان ساخت و پس از آن
مدت پنج دینار دیگر بوی بداد و صیاد راضی بخانهٔ خود برگشت آن مرد مغضوب سپاس
دیگر باره او را وسوسه نموده گفت بازده دینار دیگر از او بگیر و اسب را از او بگیر
کمتر از آن است و پنجه دینار از تو خریداری خواهم کرد صیاد دیگر روز باز به دعوی غبن
نزد تاجر رفته و فریاد برآورد نوکران تاجر بحکم او وی را بزدند و ضربتی بر سر وی رسید
سرش بشکست و تظلم به شحنه برد تاجر را بخواستند و کیفیت واقعه را معلوم کرده اسب
را طلب نمودند و نشانهای اسب زینب را در او یافتند پس صیاد را در مقام عتاب
و خطاب آورده امر بشکنجه نمودند و او صورت واقعه را براستی بیان کرد و این
واقعه در روز پنجم از ورود عبدالله اتفاق افتاد و چنان حدس زدند که زینب بر قایق

پس پیشتر آمد. با آوازی بلند گفت ای جوان تو کیستی و از کجا می آئی زینب که مخاطب وی
بود گفت اگر سخنی داری از من بپرس که تو را نمیرسد با او سخن گوئی امیرزاده. نظر بزینب انداخته
قبای دیگر خود را در تن او دید و درانهٔ خود را بدوش او یافت آهسته بوی گفت صلاح تو
این است که همراه من بیائید تا تحقیقات خود را از شما بنمایم زینب برد و درشتی کرده گفت
دهان تو گنجایش این لقمه را ندارد و دنبال کار خود رو که بغضب امیرالمؤمنین هارون الرشید
علیه السلام گرفتار خواهی گشت جوان فریاد برآورد که ای خلق بگیرید این دزدان را که سالهاست
اطراف مملکت ما را خراب و ویران نموده اند و اینک باسهای خود را که چند روز قبل [illegible]
بغارت برده اند در تن ایشان می بینم و چند نفر از ملازمان مرا کشته اند خلق انبوهی پیرامون
آنها جمعیت کرده. چند نفر از حرس بنام استرهای آنها را گرفته پیش شحنه بردند و چون رکابدار
و کاروانسرادار نزد شحنه نشسته بودند بمحض نظر کردن زینب را بشناختند و فریاد برآوردند
که این زینب مکاره است که عالمی را گرفتار مصیبت ساخته شحنه حکم کرد تا او و آن جوان
بدیع الجمال را از قاطر بزیر آورند زینب فریاد کرد ای مخلوق من زینب می باشم و این
جوان دختری است از خواص کنیزان خلیفه رسول خدا و آنچه در این خورجین ها است تماماً
جواهر و متعلق باین کنیز خاصهٔ امیرالمؤمنین علیه السلام است شحنه چون نام کنیز خلیفه را
بشنید و آن دخترک ماهرو را بدید آب در دهانش بخشکید و گفت اینک شیخ عبدالله
ابن حضرت خلیفه در موصل است و من تو را و این دخترک و اموال را بدو تسلیم میکنم و
اختیار با او است و همهٔ این خلق شاهد و گواه می باشند که من دست بمال نبرده و نظر
بروی این دختر نینداخته ام جابر گفت این دو شیاد دزد اموال و قاتل ملازمان و مملوکان
منند و من نگذارم که قدم از قدم بردارند تا بقصاص کسان خود بکشم زینب تند نظر در او کرده
فریاد برآورد که ای صعلوک ناکس تو را چه حد آن است که بکنیز خاصهٔ خلیفه طمع بندی و محقق
دانستم که بخیال مریع او مرا بمنزل خود دعوت نموده اینک جسارت و فضولی را بدینجا رسانده
که تهمت دزدی بحرم خلیفه بسته و سخن از کشتن او گوید بمحض این سخن شمشیر از نیام کشیده
و گفت اینک سر از تن گناهکار و خائن تو قطعاً جدا میدارم بمحض این سخن بجانب او دوید
و مردم حایل گشته شمشیر از دست زینب بیرون آوردند و برحسب اجبار شحنه حکم نمود که آن

امیرزاده را نگاه دارند و جمیع آن خلق یقین نمودند که آن امیرزاده فقط محض صباحت آن
دختر طمع خام در دیگ سودای خود پخته شحنه چون ازدحام را بی اندازه دید مخلوق را بضرب
و شتم پراکنده ساخته و زینب و آن نازنین را همان گونه سوار بر قاطر به دارالحکومه برد و داستان آنها
در اندک ساعتی چنان شهرت یافت که قبل از رسیدن شحنه بسمع عبدالله و حاکم موصل
شده بود و منتظر ورود آنها بودند و چون چشم عبدالله بجمال خورشید مثال آن نازنین افتاد روی
بزینب کرده گفت ای شیطان این چه نیرنگ و حیلت است که در کارخانهٔ تزویر بافته
و این چه مکر و خدعه است که برانگیخته این مظلومه را از کجا بدست آورده و بدو چه آموخته زینب
گفت تخم نسیج تدبیر بر نمو و بر سری شد و این سلسله ایست با حقیقت که با طغیان آن خود پای
خود عزم خدمت خلیفهٔ رسول خدا علیه السلام را نموده ام و میدانم که تو بسخن من اعتماد ننموده
و این دخترک را از من جدا نموده بسؤالات و تحقیقات از او خواهی نمود لیکن از همین
دم بتو میگویم که در هیچ مجلس و در هیچ خلوت سؤالی از این دختر تنها که پشیمانی برای تو
حاصل خواهد شد و باری اگر عدم صبر تو را مجبور نمود که سؤالی از او کنی باز در خلوت اولی است
عبدالله هر چند که میدانست سخن زینب خالی از مکر و تذویر نیست لیکن صباحت منظر و شیخ
بزرگ منشی و نجابت فطری آن دختر او را مشکوک داشته سخن زینب را قبول نموده
و چون از مکر زینب ایمن نبود نه در ملاء نه در خلوت با آن دخترک ماهرو ابداً تکلم ننموده
فرمود تا هودج بر استرها بستند در طرفی از هودج زینب را مقید کرده بنهادند و در طرف دیگر آن
زهره جبین را در کمال راحت مقام داده خورجین ها که همراه او بود در حضور حاکم سربسته
و ممهور ساختند و هماندم کوس رحیل کوفته بجانب بغداد حرکت نمودند تا بحساب آنها
برسیم اما از آن طرف چون آن دو زن از بابت کثرت خستگی چندان از آن نان تناول
~~نموده بودند بمحض اثر کردن عطسه ای متواتر زده بهوش آمدند و چون پس از بخود آمدن خود~~
~~حقیقت حال برای آنها [illegible] بود آن دو زن [illegible] خود شام [illegible] نمودند صبح است~~
~~آنها را بجای [illegible]~~ چشم بگشودند و طفل رضیع خود را مرده یافتند ساعتی بر او گریسته شیون
و فریاد برآوردند و کسی را از زایرین [illegible] چاره جز مرده طفل را برداشته از نیمه تبراز
شب از راهی که آمده بودند مراجعت کرده و در عرض راه مقبرهٔ [illegible] اسکین یافته آن را

را مرکب آنها بسته دیدند گمان کردند که بواسطهٔ آن صدمت جراحت که بر آنها وارد آمده بود شیخ
آن زن‌ها را در گوشهٔ مغفه آنها بسته و در نزدیک برکه که چند نفر از چادرنشینان در حوالی
آن خیمه افراشته بودند بیل و کلنگی گرفته قبری حفر نموده آن طفل را دفن کرده و واقعه را که برای
آنها روی داده بود و برای سکنهٔ آن خیام بازگفته و راه خود در پیش گرفته و رفته بوده‌اند واز آن
طرف چون دو ساعت از روز نگذشت و کسی برسم همه روزه از نزدیک بقعه در مغاره بدزدان
نرفت نایب سرهنگ برای استعلام کس بالا فرستاده و گفت آنجا بواسطه محمود مدت
سرهنگ معروض دارد که امروز برای دستبرد قافله کوت و موصل با مرزودتر حرکت نمود
چه که نیمهٔ شب ابو لیلی مراجعت کرده و خبر آورد که مشغول بار کردن و در شرف حرکت
بودند فرستاده بطرف بقعه رفته و نایب سرهنگ منتظر جواب بود که ناگاه آمد و رجعت
کرده در کمال اضطراب آنچه در بالا مشاهده کرده بود معروض داشت و نایب و جماعت
دزدان بخوف و هراسی شدید افتاده همه مسلح گشتند و از مغاره بیرون آمده اسبهای
خود را از زیر زین کشیده و مستعد حکم نایب گشتند نایب که شخصی کاردیده و عاقل بود گفت
ای یاران گمان من این است که از نتیجه اجارتی که چند روز قبل از ما حادث شده در نزدیک
موصل چند نفر را بقتل آورده و اموال آن امیرزاده را غارت نمودیم فوجی از سواران
از جانب حکومت مأمور به قتل و دستگیری ما باشند و این عمل چنان می‌نماید که جاسوسی
این نیرنگ را بکار برده و این دو دزد را در پای دیوار کرده محض اینکه لانهٔ زنبور را کشف
نمود و درب سوراخ را بسته و آنها را بالتمام نیست و نابود سازد و اکنون صلاح چنان می‌بینم
که در همین مکان بهیئت اجتماع توقف نمود مستعد حمله و دفاع باشیم و یکی از میان
ما که به تیزبینی متصف باشد ربالای این قلّه رود و اطراف را بچشم دقت نگریسته
اگر در شکفت‌های کوه یا پستی‌های زمین گروهی کمین کرده باشند مکشوف کند و خبر دهد تا
از قلت و کثرت آنها اطلاع یابیم و مطابق صلاح حال در صدد دفع آنها یا محافظت
نفوس خود برآئیم چه که هرگاه که دشمن پنهان شده باشد اگر اثری از ما در اینمکان نیابند ناچار
از کمین گاه خود بیرون آمده و در صدد کشف مسکن ما خواهند بود و اگر این تصور به اصل باشد یقین
دارم که یکی از طرارهای عالم بحقیقت مکر صومعه آگاهی یافته و داروی مهلکی در غذا

تعبیه

تعبیه نموده و سرهنگ و مباشرین صومعهٔ زهد را از چشیدن آن هلاک ساخته و نقود و
جواهر سرهنگ را بیغما برده باشد و در صورت انجام این امر خالی از خطری نخواهد بود دزدان
زان رای همداستان شدند و یکی را که در میان خود زیرکتر و بیناتر بود بالای قلهٔ کوه
فرستادند اگرچه رای نایب صائب بود ولیکن چون مشیت خدا تعالی قرار گیرد نفوذ عقل و
صیانت رای و عاقبت اندیشی دشمنی را اسباب فلاح و نجات طرف مقابل ساخته داو
را با کمال ضبط و سداد بوجهی از مهالک نجات می‌بخشد چه که زینب بواسطهٔ آبتنی ملکه مریم
و مراکبی که برای فرار از چنگ گروه اشرار داشتند با بستی پناه بشهروان برده و از آنجا در تحت
صیانت گروهی از لشکریان خود را بموصل رسانند و اگر نایب بدان احتیاط اینها صبح هنگام از زیر بالای
تپه می‌شتافت و رد قاطرها را می‌یافت و با مراکبی که جهت تاخت و تاز انتخاب نموده
بودند آنها را تعاقب بکرد و بیقین تا فاصلهٔ سه ساعت آنها را بدست آورده و بدین زودی
و سهولت اسباب هلاکت و هلاکت آن طایفه مهیا نمی‌گشت و چون کار را از موقع
بتأخیر انداختند لاجرم زینب بمقصود رسید و ایشان مخذول و منکوب گشتند خلاصه تا نزدیک
ظهر دیده‌بان در قلهٔ کوه کشف مطلبی نکرده بازگشت و نایب و سواران بهیئت اجتماع
خود را بالای تپه رسانیدند و خانهٔ بقال و محمود و سرهنگ را به نشان که شنیده بودند
برای العین بدیدند و ظاهراً اثری از دستبرد مشاهده نکردند چه که زینب فرش را روی
دریچه انداخته و سرهنگ را بروی او خوابانیده بود و چون نایب آن دو عجوزه را بسته و دخترک
ماهرو را نیافت دست تأسف بیکدیگر سودن گرفته و بر حادثه دریغ خوردن و یاران
خود را گفت اینک یقین کردم که منشاء این عمل همان دخترک بوده و بتحقیق او خود را
بشهروان رسانیده و ساعتی بیش نخواهد گذشت که مخلوق این شهر که سالها آسیب از
صدمات ما بجان رسیده و عمل تجارت آنها بزیان کشیده بر سر ما هجوم خواهند آورد
افسوس که چندین بار من سرهنگ را نصیحت کردم که دل بر این مار خوش خط و خال
نبندد و هلاکت جمعی جوان مردان را در حیات او دچپنه و انمود ز مرا بسمع قبول اصغا
ننموده تا کار از دست و تیر از شست برفت اینک دو نفر از ما که بجوانمردی برتری
دارند لازم است که بلباس مبدل سر خود را بر کف نهاده و بی‌درنگ بشهروان رفته اگر

در راه سائی مشاهده نمودند بسرعت مراجعت کرده ما را مطلع سازند و الّا یکی در حوالی شهر متحفظ
مراکب شود و دیگری پیاده داخل شهر شده خبری باز آورد دو نفر از دزدان قبول این خدمت
کرده و یکی از آنها لباسی مبدّل در بدن نموده بجانب دوان شتافتند و نایب ابتداً
محمود را احضار کرده متفحّص و زنده یافت و پس بقال را نیز مراکالت دید و از دکان
او مقداری برگ بدست آورده ببینی او چکانید پس از چند دقیقه سر برداشت و متحیّر بدیدم
گیج و مبهوت بود و هرچه از او می پرسید جواب نمی گفت پس او را بحال خود گذاشته
و محمود و سرهنگ و دو عجوز را بخود آوردند لیکن کسی را حالت سخن گفتن داشت فقط سرهنگ
بود چه که از آن نان لقمه ای بیش تناول ننموده بود خلاصه از فقدان محبوبهٔ خود غمگین گشته و متعجب
مانده بود ناگاه سواران که بطرف دوان رفته بودند با برادر بقال که آن آذوقه ابتیاع کرده و
بر دو قاطر حمل نموده بود آورا و سرهنگ و نایب را کاملاً مطمئن ساخت که در شهر دوان احدی ۲ مراجعت نمودند
از این واقعات سخنی نبود سرهنگ که دست خود بر روی پیشانی نهاده متفکر بود دستارچه
بر ساعد خود بسته دید و چون بگشود مکتوبی از میان آن بیفتاد سرهنگ آن بخواند و مضمون
آن این بود که ای محبوب وفادار و یار پرتیمار من بخدا قسم که ترک محبت تو نمی کردم
و خیال جدائی از تو نداشتم و با اینکه از خانوادهٔ جلالت و شوکت بودم با رنج معیشت
پرمحنت با تو خرّم و شاد و از غم روزگار آزاد بودم تا که از غفلت من در شغل رفتن زاهد برهمن
صومعه وار دش و برحال من اطلاع یافته چنین در خیال گرد و اگر قبول رفتن با او نمی
نمودم مرا هلاک می ساخت و اینکار را بقصد کشتنی با زیر دستان تو که راهزنان می شمنه
نموده و اگر حایل و مانع خیال او می شدم فقط سر از بدن من جدا می نمود بود زاری و غمخواری
من او را از این عزیمت مانع گشت و اگر وقتی طالب دیدار یار غمخوار خود شدی عزیمت
بغداد کن و التجا به خلیفه هارون الرشید آر که مراد آنچه خواهی یافت والّم در این بین آن دو
عجوز از پرستاری و مداوای دزدان از حالت بهت و گیجی خلاصی یافته آنچه بسیار اکرشته
بود بیان کرد و بر همگی یقین شد که محبوبهٔ سرهنگ و وقعات اتفاقیه را مطابق واقع نوشته
سرهنگ گفت اینک من کمال اطمینان را دارم که او تا زنده باشد شغل و مکان ما را
به کس اظهار نخواهد کرد و اگر خود از من توقع دیدار خود را نمود دریغ ننمود. با او خو کردم

و دیگه

و او را به پیوندش برسانید چه که در بارهٔ من بنهایت رنج برده و تحمل زحمت نموده و چندین
بار که مرا در معارک جراحت منکر رسیده او بتنهائی به پرستاری من اشتغال داشت و ابداً
در آنحال با استراحت وجود خود نمی پرداخت و هر وقت چشم می گشودم ویرا در بالین خود غمناک
و متأسف میدیدم که قطرات سرشک همچون باران بهاری از دیدگان جاری داشت
نایب گفت ای سرهنگ بیهوده غم آن ناکس نابکار را مخور که اینک من بهر طرف مأموری
فرستاده و بهر جانب دسته ای از سواران روانه خواهم کرد که از هر طرف که رفته باشند
آنها را بدست آورده و سر آنها را بواسطهٔ سنگی و زن نزد ما رسانند سرهنگ گفت بجا بیکی در
عالم جوانمردی شکست وارد آورده نام دلیران عالم را بدنام می سازی مگر این زن حامله بود
و خود از عزیمت خود و مکان خود اطلاع داده و در مکتوب خود متعهد گشته که گرد خیانت
نگردد و چشم از مقامی که بود پوشیده دارد و فقط مرا به دعوت دیدار خود طلب نموده آیا
رواست که در صدد آزار و هلاک چنین کسی برآئید که بخودی خود از میان ما جماعت فرار ننموده
بلکه به تهدید قتل ویرا از ما جدا نموده اند نایب گفت ای سرهنگ آیا خاطر داری که اول روز
که ما را با تو رضا دادیم شرط و پیمان را با ما بر چه نهج استوار نمودی سرهنگ گفت آری
نایب دیگر بار گفت نه این تعهد با ما نمودی که نسبت با غیار انصاف و مروت را از
دل خود بالکلیه زایل سازی و رعایت را در همه عمر نسبت برفیقان خود حرام دانی سرهنگ گفت
بلی ولیکن هر لا بلی که معلوم است او خود یکی از رفیقان ما بود نایب گفت رفیق ما کسی است
که از مادر و پدر و سایر اقوام و عشایر خود بیاد نیاورد و اگر در عرض راه آنها را بقدم
معاندت ملاقات نماید از قتل و غارت آنها دریغ ندارد و اگر فرزند یا برادر او در
حین یغما دست بدفاع برآرند سینهٔ آنها را بنوک سنان و ضرب شمشیر چون غربال سوراخ کرده و بنیان
اوراجاک خاک سازد و از ریختن خون برادر یا پدر خود ملول نگردد و اینک بواسطهٔ سخنی که
من برای مکافات عمل آن نابکار بر زبان آوردم تو را انشاعت پیکتی و در صدد مخالفت
برمی آئی و چون عقیدت تو فاسد و بازار رفاقت تو کاسد شده میانهٔ ما و تو جز شمشیر
حاکمی نخواهد بود سرهنگ گفت چنین است که میگوئی ولیکن چون برای نتایج امر معیشت
در زمین تخم افشانند شرط عقل حراست آن زمین است تا ما دامیکه حاصل کشته ئی گردد

از آن بدست آرند نایب گفت شغل راهزنی بالکلّی و تربیت اطفال مربوط نیست فرزندهای
پری‌زاد و برادران رشید جوان او میباشند و تو را قصد این بود که چند نفر را بجذبت چنین
ناکسی مشغول سازی که خاتمت کار او بجائی رسید که پس از این در این مکان امن زیست نتوانیم
نمود و من می‌بینم که اگر آن سلیطه بدست نیاید شعلهٔ آتش فرار او عنقریب این کوه را مشتعل ساخته
و همهٔ ما را مستحیل بخاکستر نماید و صلاح تو این است که اکنون با رضای دل از همه طرف مأمور
فرستاده پسر او را طلب کنی و اگر چنین ننمائی ما بسبیل اجبار بدین کار اقدام نموده و با تو نیز
همین رفتار را خواهیم کرد سرهنگ گفت ای نایب در سخن بسی دلیری میکنی و در جادهٔ که طریق
انصاف نیست بسرعت مرکب میرانی و پای از اندازهٔ مقام خود فراتر می‌نهی اگر قدرت ضربت
تیغ تیز و سنان خارا شکاف خون ریز و هیبت پرش پیکان خدنگ شرنگ آمیز من نبود و قوت
بازو و دلیری من سایهٔ رأفت و بساط امنیت برای شما نگسترد این نوع زبان شناعت
باز و رسم خشونت آغاز نمی‌نمودی من اینک ترک مصاحبت شما نموده و سر در بیابان قدر نهاده
بجانبی از اکناف عالم سفر میکنم و وفاتی [?] دو ساله را که بقدرت دست و ضربت شست تحصیل
نموده ام بشما باز میگذارم هر طور که صلاح حال خود را دانید چنان کنید یکی از جماعت دزدان
که بمتانت عقل و کمال دلیری موصوف بود گفت ای امیر بیا و آزرده مشو که سایهٔ حمایت از ما باز
گیری و ترک امارت ما را بخاطر مبارکت خطور دهی و محال است که ما قلادهٔ اطاعت تو را
از گردن جان بیرون [?] و عقاید خود را در پایداری فرمان برداری اوامر و نواهی تو دیگرگون سازیم
نهایت چون آحاد و افراد خلق بواسطه شغل ما ما را دشمن میدارند و همیشه که ما اموال ایشان را
مباح می‌شماریم ایشان نیز ریختن خون ما را مباح میدانند و پیوسته برای کشف مقام
و مأوای ما جاسوسان باطراف میفرستند دور از دایرهٔ تصور عقل است که کسی خارج از
زیّ ما در میان ما معیشت نماید و وجودش مورث اختلال حواس و پریشانی خاطر ما گردد
چنانکه هوشمندان برای مثل گفته اند که نهادن کبریت در انبار پنبه و رها کردن موش در
مخزن ذخیره کار خردمندان نیست و ما را خوف از این است که از این واقعه بلائی
با آن رسد که از آن جوان دانشمند بطایفه از راهزنان فارس [?] در نقطه‌های [?] انبوه
در دامنهٔ کوهی [illegible] راهی و مأوای خود ساخته تجار و مسافرین آن سرزمین از اینجا

۲ رسید سرهنگ [illegible] برچه سال [illegible] امیر گفت
شنیده‌ام که گروهی از راهزنان
[illegible] فارس و کرمان

غارت

غارت ایشان بجان و مال بسیاری از میان مملکت از ترس آنها با مان آمده بودند هیچ مسافر از
تعدی آنها راحت نمی‌گذشتی و هیچ قافله بار سلامت نمی‌بستی تا روزی جماعتی
از مسافرین بتاختند و دلیران ایشان را از مراکب در انداخته مواشی و اموال ایشان
را بغارت بردند و در میان آن جماعت مسافرین جوانی چهارده ساله بود که گرد چشمهٔ حیاتش
سبزهٔ لطیف بهاری دمیده و هنوز از گلستان جوانی غنچهٔ نشاط [?] نچیده بود
امیر دزدان بر حال او شفقت آورده و وی را با خود بمسکن مألوف خود برد و او را بخدمت
سقایت خویش سرافراز گردانید آن جوان که نامش [?] بود فرزند یکی از دولتمندان اصفهان بود
که در سن طفولیت بتحصیل پرداخته و خود را در میان اماثل و اقران سربلند ساخته بود
و چون از بخت نامیمون و طالع واژگون بدین نهج اسیر و در دست چنین طایفه دستگیر
گشت چاره جز صبر و تحمل ندید لاجرم تکالیف خود را انجام بکار آوردی و از تحکمات
سخت و زحمات شدید ابرو ترش نکردی و در آن سرداب وسیع دزدان را دو خدمتکار
سیاه بود یکی مرد که به تیمار مراکب می‌پرداخت و دیگری زن که طعام جماعت را
حاضر می‌ساخت و در اول وهله که آن کنیز آن جوان را بعقل و طول دید زبان بنصیحت
گشوده و گفت که امیر بخواهش من تو را بدینجا آورد که مرا در زحمت یار باشی و در
مشقت با کار چرا که سابق بر این جوانی همچون تو بدینجا بیاوردند و بکاری که تو امروز
بر آن اشتغال داری بگماشتند لیکن از کثرت بی‌شعوری همیشه نالان بود و پیوسته زاری
مینمود و نصایح من در وی اثری نکرد و هر چند که وی را شکنجه و عقوبت مینمودند تسلی نمی‌یافت
تا پس از دو سال شبی خیال فرار در سرا و وسوسه انداخته چون بدرب مغاره رسید و در
را بسته دید مضطرب بازگشت و خادم طویله وی را با دم کارد زده آن بیمار بیفتاد و از کثرت
اندوه و بستری که تو اکنون در آن میخسبی وفات یافت و نعش او را از این سرداب
بجنگل افکندند تا طعمهٔ گرگان گشت آن جوان از شنیدن این سخنان بر خود بلرزید و صبر را
شعار خود ساخته سه سال تمام به چابکی و دلگرمی چنان خدمت نمود که امیر از وی خشنود
گشته پرسید آرزوی تو چیست آن جوان معروض داشت آرزوی من آنست که مرا در
سلک یاران خود قبول فرمائی و [illegible] برای خدمت [illegible] امیر از سخن او خشنود شده روز بعد

اسب و اسلحه برای وی معین نموده و ویرا با سواران خود که بیست نفر بودند بیغما برد و در آن روز
عریان ساختن درویشی را که از جاده یکدشت بدو مشوش نمودند و چون آن جوان اسب بجانب
درویش تاخت خیال فرار را در سر داشت ولیکن از بابت آنکه دور است که از دیدن
روشنی هوا در سر او پدیدار شد بود نتوانست و چون از طرف دیگر دزدان مشغول تماشای
حالت خود میدیدند کمال سخت دل را بظهور رسانیدند فضایح و عجز و تضرع درویش دلریش در دل او
اثر نموده و بالاخره او را عریان ساخت و لباس او را با شتی پول سیاه که در کیسه داشت
نزد امیر آورد و امیر از سنگدلی او خندید و گفت زود باشد که کار تو بجائی رسد که راه کاروان
را نیز غارت نمائی و پس از آن دستبرد همیشه روزها در رکاب امیر بغارت می آمد و شبها
برای چیدن و جمع کردن طعام خدمت میکرد و گاهی امیر او را بر سر خوان مینشانید و نوبت
خدمت را بدیگری وامیداد و وعده میداد که از هر کجا مواجب خود حال بدست آورد نیز برای فرج
باعث وی را امیر کرد. داخل سرداب سازند و احترام آن جوان در نزد امیر دزدان
بجائی رسید که وی را در سر سفره طعام و نشستن مجلس بزیر دست خود جای میداد تا روزی جوانی
از بزرگان که از فارس بکرمان سفر میکرد و در راه با جماعت سارقین ملاقات نمود و او با زوجه
خود در تخته روان نشسته همراهان وی که مسلح بودند میخواستند که بر دزدان حمله کنند ولی آن
جوان مانع شد و اسب خود را بطلبید و براو سوار شد دزدان را نصیحت گفت آنچه از نقود
نامن است شما را تسلیم میکنم که ما را بسلامت بگذارید امیر دزدان گفت باید همه عریان شده
مراکب و اموال خود را تسلیم نموده و جان بسلامت بدر برید ناچار آن جوان ملازمان
خود را نصیحت بپایداری نموده دزدان حمله آوردند و جنگ شروع شد لیکن در اندک
ساعتی آن جوان و جمیع ملازمان او بخاک هلاک افتاده سه نفر از دزدان نیز بقتل آمده و آن
جوان دانشمند که در آن جنگ همیشه امیر را مواظب خود میدید تیری خون آلود
از بدن یکی از مقتولین بیرون کشیده و سینه خود را با نیش حربه اندک مجروح ساخته آن
موضع لباس خود را بجای آنکه سوراخ کرده و تیر را در آن سوراخ جای داده در عین
حرب که غلبه دزدان محقق شده بود فریادی کرده چون مهتر دزدان متوجه او گشت تیر خونین را
از لباس خود بیرون کشیده و چون امیر دزدان او را بسی دوست میداشت و آن

تیر خون آلوده

~~تیر خون آلود را از لباس خود بیرون کشید و چون امیر دزدان او را بسی دوست میداشت~~
د آن تیر خون آلود و لباس پاره و زخم را در روی سینه او مشاهده نمود فی الفور مرهمی از جیب
بیرون کشیده بر روی جراحت وی نهاد و پس بغارت پرداختند و در میان تخت
روان زن آمرد را که بنهایت جمیله بود مدهوش یافتند اسباب و اموال و چرند
و مراکب را با آن زن که مدهوش بود بجانب مغاره آورده و جسد آن مقتولین را
عریان در صحرا بینداختند و چون وارد مغاره شدند هر یک از دزدان مایل آن بود که
با آن زن صاحب جمال شدند و سر جنگ ایشان را نهی نموده گفت اینقدر تحمل
لازم است که وی بهوش آید و آرام گیرد و پس از آن خواهش شما را روا خواهم
ساخت آن جوان دانشمند آنشب شام نخورده و همه شب تا صبح بنالید و تا نیمه
شب امیر بر بالین او نشسته و با نواع مرهمها که میدانست در صدد رفع درد بر آمد
و از کثرت بی آرامی آن جوان امیر را گمان آن شد بود که پیکان تیر بزهری آب داده
شده بوده نیمه شب آن جوان از امیر بدین زبان تمنا و درخواست نمود که نخواهد
امیر رحال من نافع نخواهد بود و اراده ت من در اینحال مرا بدان باز میدارد که از خواهش
خود تمنا کنم که خواب شب را که اسباب سلامتی مزاج است از دست نهند چرا
که وجود مبارکشان برای حیات ما لازم است و اگر خدای نخواسته کسالت و مرض
وجود امیر را ضرری رساند زندگی جمعی در معرض خطر خواهد افتاد و اگر ده نفر از
ما تلف شویم باکی نیست چه که رئیس تواند بتدابیری که داند ده نفر دیگر تربیت کرده
بمقام رساند خلاصه بدین سخنان دلپذیر امیر را مجبور باستراحت نمود ولیکن
خود تا صبح بناله و زاری مشغول بوده و در اول آفتاب خود را بخواب نمودار ساخت
و چون دزدان از خواب برخواستند امیر ایشان دو نفر را مامور ساخت که اسباب
را با خود بشهری دور دست رانده بفروش رسانند و توجه آن زن جمیله را که بخود
آمده و مشغول زاری بود بکنیز سیاه رجوع کرده و یاران را گفت که امروز دینار را
براحت گذاریم که دیشب را تا بصبح از اثر جراحت تیر همی نالید و کنیز را گفت
تا برای او شوربای رقیق و معطر ترتیب دهد و با سواران خود برای راهزنی روانه

شد ند و نیار اندکی صبر کرد تا از دور شدن آنها خاطر جمع گشته و صدای کنیز را می شنید که با این الفاظ
آن زن جمیله را نصیحت می کرد ای خاتون با آرامی بیکسونه و صبور و شاکر باش که خداوند به
تو را نصیب بعضی جوانمردانی کرد که بالفطره نجیب و کریم و خوش رو و خوشخو و دلجو می باشند
و معلوم است که متمتعات و حظائظ نفسانیه و روحانیه انسان منحصر به چیست و خوشحال باش
که همه چیزی برای تو مهیا است آنچه از زینت و زیور و جواهرات نیکو است که برای هیچ
سلطانی مهیا نیست در این سرداب امن موجود است و اهلی تعلق تو خواهد داشت نفیس
ترین شرابهای ممتاز برای سالهای دراز در اینجا موجود است و بهترین طعامهای روی زمین در
اینجا طبخ میشود و فاخرترین لباسها و پارچه ها بخواهش دل برای خود انتخاب توانی نمود
و چند نفر از زیر دستان امیر عود و سنتار و ادوات موسیقی را بخوبی می نوازند و دو نفر
از آنها به لطافت و ملاحتی تغنی میکنند که روح از ترنمات آنها محظوظ میگردد و محقق است که
شخص جوان را حظی دیگر لازم است و بهترین لذتهای عالم در سیر و تماشای اشیاء تازه
است و چون تو هر شب در آغوش یکی از این جوانان نجیب و نوازش و دلجوئی های
تازه بتازه خرمی یابی چقدر محظوظ تر از آن خواهی بود که جز یکنفر را در مدت عمر در بستر خود
نه بینی و در غیاب تو هر روز با دلبری تازه دل خوش کرده اگر با تو سخن گوید بر سبیل تحکم ادا کند
و اگر تو را نوازش نماید بطریق تصنع باشد و مطمئن باش که این جوانان همه از صمیم دل ترا پرستش خواهند
نمود و ترا از جان خود عزیزتر خواهند داشت و تو پیوسته خرم و جوان و شاد و خندان
خواهی بود مع القصه چون ابو الحسن میدانست که آن غلام نابکار چند روز است که بمرض
تب سخت گرفتار است ظاهراً با دشنه و شمشیر کشیده از زاغه خود بیرون آمد
نزد کنیز رسید و بیحابا او را گرفته فشاری باو نمود که از نفس برآورد و یک ضربت سر او را جدا
ساخت و پس او را در کمال سختی بستونی از چوب که نزدیک مطبخ بود ببست و کلید در
از وی گرفته نزد مهتر سیاه رفت و او را از شدت تب مدهوش یافته دو مرکب بزین
زین در آورد و نزد آن زن جمیله رفته چون او را مضطرب دید گفت ای خاتون
مترس و بیم از خود دور کن که من از طایفه دزدان نیستم و مرا اتفاقاً نیز همچون تو
اسیر کرده باینمقام آورده اند و بر حسب ضرورت و ناچاری اطاعت آنها را میکردم

و همانکه

و همانا که خدا تعالی قبل از وقت مرا در این مکان برای نجات تو ذخیره فرموده بود پس دو
خورجین پر از نقود و جواهر کرده بر ترک مرکب بار نمود دست آن خانم بگرفت
و در سرداب گشود مراکب بیرون کشید آن جمیله را سوار کرده و خود نیز سوار شد
در مغاره باز گذاشت و از طرفی از جنگل که انبوه بود و میدانست که دزدان بیشتر وقت
از آنطرف عبور نمی کنند بدر رفت از اتفاقات صیادی در پیرامون گور خر از آن مکان
رسید و در میان چند تخته سنگ بزرگ که در دامنه کوه و منتهای جنگل بود دریچه گشوده
یافت و چون در پشت در پنجره ای محکم بدید از داخل شدن در آن مکان بترسید و متحیر
بود که این چه مقام است ناگاه صدای شیهه اسبی از کنج غار عمیق بگوش او رسید
یقین کرد که دچار محل خطرناکی شده با کمال اضطراب از راهی که آمده بود رجعت نموده
حاکم آن شهر را از آن واقعه آگاه ساخت از آنطرف چون عصر دزدان باز آمدند از باز بودن
در به تعجب نمودند و با حربهای کشیده وارد سرداب شدند و غلام را بخون و کنیز را
بسته دیدند و خاتون و دینار را نیافتند و آن کنیز مطالب را چنانکه دیده بود نقل
کرد و دزدان امیر را از انتخابی که نمود و اعتمادی که پیدا کرد بود شناعت نمودند
و آنشب را تا صبح افسوس و دریغ همی خوردند و چون صبح خواستند از مغاره بیرون
آیند هنوز چند قدمی از دریچه دور نشده بودند که جمعی کثیر از سپاهیان پیرامون آنها
را احاطه کرده همه را دستگیر نمودند و اموالی که در سالیان دراز فراهم آورده بودند
بر مراکب بار کرده و مغلوبه همه را بشهر آورده بدار زدند و اگر امیر دزدان به آن
جوان که از جنس شان نبود اعتماد نمی نمود نقد حیات را بدین سهولت نمی باخت
و کشتی عمر خود و جمعی از رفیقان را در گرداب نمی انداخت و اینک اگر این زن ما را بخواب
خرگوش گرفتار نکرده و بطرف بغداد رفته باشد ما را بدین دو کلمه فریفته و بطرف دیگر
رفته و فرض کنیم که برای محبت تو خود نخواهد کشف این راز کند آیا آن عجوزه
که او را بدین مکر و حیلت بر انگیخته که مهر خموشی بر لب زند و ساکت و صابر باشد
و تو ای سرهنگ انصاف ده که جایز است برای خاطر یک زن بخت نوازش ملک زمان
و سرهنگان تو ریخته شود و اینک از تو درخواست میکنیم ما را اجازت دهی که هر پنج سوار

و صواید بد رفتار نمایند پس دفاین غار را مضبوط ساخته دفینهٔ بزرگ در بقعه بود حمل بپایین
نمود . و از کثرت انبوهی نقود و اضطراب حواس بیهوده ملتفت نشدند که نقصانی در آنها
راه یافته باشد و چون آن دو روز کسی در آن بقعه بزیارت شیخ نیامده بود همان دو پسر زن و
احمد و محمود دو دو بقال را بمواظبت آن بقعه مأمور ساخته و سواران را چنانکه ذکر نمودیم باطراف
گماشتند و قرار بر آن نهادند که یک روز سرهنگ و روز دیگر نایب با نیمهٔ از سواران
مردم سرقت و نهب و غارت در طرق و شوارع راه پیموده از کمرها که احتمال
وقوع آنها را میداد دیدند پیش بینی کنند لیکن روز پنجم سرهنگ رنجور شد و هر روز بیماری او
افزون تر گشت تا بداستان آن بیم سابقاً ذکر نمودیم که روز دوم حسن ابن سهل چون قصه خود را
ختم نمود مورد الطاف خدمت شد بکوفت بعد . . . گشت و در این سخنان بر آنکه
بواسطه حادثه همه روزه آثار کدورت و نقار از . . . آفرید نسبت بشاپور بیش از پیش
بروز میکرد خلیفه عازم شد بود که چندی شاپور را بکلی . . . مأمور ساخته تا این بغض و کینه از میان
برخیزد چرا که دوستی او با آفرید باندازه بود که خاطر او را غمگین نمی خواست دید
و از طرف دیگر شاپور با کمال حلم همه گونه بی التفاتی های خواهر را تحمل می‌کرد و همواره
ملاحت و احتیاط را از دست نمیداد لیکن غزاله را تحمل نبود و منجمله حرکات زشتی
که از ماه آفرید صدور یافت این بود که در آخرین شب بواسطه یکی از کنیزان خود
خبر قتل پدر را که خود سابقاً آگاهی یافته بود به شاپور القا نمود و شاپور گریبان
دریده بیتابانه کلاه از سر بکند گریست و طپانچه بر رو و صورت خود زدن
غزاله فرمود کنیزان او آن کنیز ماه آفرید را گرفته گوشهٔ زیر نم دار در دهان آنکه فریاد او در
سرا برود . بلند نشود و او را بیچاره از رو کوفتند در آن شب را شاپور بواسطه غم و اندوه و غزاله
بواسطه کراهتی که از ملاقات ماه آفرید داشت در خدمت هارون حاضر نشدند خلیفه عباسه را
بطلب آنها فرستاده و چون سبب آشکار گشت خلیفه مصمم اجرای خیال خود شد آن راز
را با جعفر در میان نهاد و چون آن سال رشید قصد زیارت بیت اله داشت و بر سر دشت جعفر
سر درخش داشت که مردم فارس غالب از محمد ابن سلیمان شکایت دارند و انتساب خاتم
که چون موسم حج نزدیک نمود شاپور را با ایالت فارس سرافراز فرمایند و سخن را اینجا ختم فرمود جعفر را

۲ ادیب . . . خسته

از طرفی بدنبال آنها در از شویم و چون آنها را بدست آریم آن زن اجنبی را از میان برداشته
و محبوبهٔ سرهنگ را سالماً رجعت داده بطوریکه ابداً آگهی . . . تسلیم نمائیم سرهنگ چون پیش از این
رد سخن را صلاح حال خویش ندید قبول کرده در این حین بقال آمد . فریاد برآورد که قاطر
های مرا نیز برده اند گفتند چرا تاکنون که غروب آفتاب است سخنی نگفتی جواب داد
که اینک نیز من درک این مطلب نکردم چرا که مرا هنوز دواری در سر است که قدرت
احساس چیزی ندارم ولیکن را دزدی که ذخیرهٔ یاران ما را بر رسم معتاد در مغاره برده
و قاطرهای خود را سیراب و تیمار کرده و قدم در طویله نهاده بود مرا از فقدان قاطرها
آگاه ساخت و رد هر دو قاطر و جای کوبیدن میخ آنها و رد و سر از زیر شتر آنها پیدا است
نایب سرهنگ چون این بشنید با دو دست بر سر خود زد و من الفور ده سوار در پی
قاطرها روانه نمود و چون شب تاریک بود و آنها نمی توانستند رد را تشخیص داد
مراجعت کرده فانوس ها روشن کرده متعاقب رد روان شدند تا جائیکه میان سنگستان
آن را مفقود نمودند و دانستند که باید در فاصلهٔ دوریا نزدیک سیاه دست نگاه داشته
باشند نیمهٔ شب دوباره رد را در شاهراه یافته با کمال استعجال تا صبح متعاقب
آنرا بگرفتند و روز دیگر تا غروب همی تاختند شبانگاه در نخلستانی رد را گم نموده
و تا صبح سرگردان بودند و آن صبح را نیز تا شام همی تاختند تا بنخلستان موصل رسیده
و یقین کردند که دیگر بگریختگان دست نخواهند یافت و از همانجا شکسته و خسته
گشته مراجعت نمودند از آن طرف سرهنگ را غم و اندوهی سخت فرو گرفته و از خدای تعالی
نجات گریختگان را استدعا می‌نمود و خلاصه پس از مراجعت سواران و خبر مأیوسی که باز
آوردند خوف جماعت دزدان زیاد شده و قصد تغییر مکان نمودند سرهنگ گفت ای یاران
شما صبر نمودید سوار کار دیده و جنگ آزموده میباشید و بمحض خیال خوف آمیز چرا باید
مسکن مألوف را ترک کرد و ملاحظه . . . را از دست بدهید صلاح
حال چنان می بینم که دو نفر از رفیقان خود را به . . . و دو نفر را به بغداد و دو نفر به . . .
سنه و کمها بار روانه نمائیم و در شوارع نیز بطور نوبت کشیک قرار دهند و خود در
مقام خود آسوده و فارغ البال بنشینیم و از هر طرف که خبری برسد آن رسم بر طبق صلاح و

رسم

رشید از سراپرده حرم بیرون خرامیده با صحبت ندما و نغمات اسحق و ملاعبات ابونواس بسر
برده هنگام خواب بسراپرده حرم مراجعت نمود و ماه آزید را از سود و چرا چنان کاری زشت اقدام
نمود و اینک این سخن بتمامه گشت که پس از این حکایات که استماع آنها اسباب تسلی است
اگر این خبر را باو برسانند پس چه وقت موقع خواهد بود که وی را آگاهی دهند و من این کار
را از راه شفقت مرتکب شدم و ملکه عزاله ناسنجیده خشمگین شد و امر به تعذیب و سیاست کنیز من
نمود. باری علی الطلوع شاپور رخصت حاصل نمود. عزاله را با بستگان او بهمان طریق
که آمده بودند بشهر و باغ عدن مراجعت داد. خود بغرای ما در نشست و مقام حرم سرای
و خواجه سرایان ما آزید و بستگان او را بحرم سرای خلافت رجعت دادند و خلیفه در
همان روز وارد بغداد شد و جعفر بعیادت همایون رخت رفته حال او را نیکو یافت
که گذشته و رنجوری و ضعف وی روی با صلاح آورده پس از اظهار تشکر و تهنیت
های بسیار بمنزل خود شتافت روز زانه دیگر عبدالله هنگام نهار با تابعین خود وارد منزل مستقیماً
زینب و دخترک مرغ اجال را نزد وزیر آوردند ابتدا حسن بشره مریم چنان جعفر را
منقلب ساخت که ملتفت زینب نگشت و از عبدالله سئوال نمود که این ماهروی کیست
عبدالله معروض داشت که تحفه ایست جدید که زینب برای شخص خود دست آورده
و او را کنیز خاصه خلیفه نام نهاده است جعفر گفت بر خطا رفته زیرا که شک نیست که
چون خلیفه این بهشتی روی را ببیند شیفته و مفتون او خواهد گشت پس روی بزینب
کرده گفت ای مکاره حیلت گر می بینم که در فنون شیطنت و غدر سرآمد اهل روزگار هستی
اینک براستی بگو که این دخترک مرغ اجال را از کجا بدست آوردی که در انجام کار
پادشاه زادگان هی ماند زینب گفت حکایت این دختر بغایت عجیب و غریب است
و من ای جعفر ادام الله ملتمس دست در عروة الوثقای کرم و جوانمردی تو زده نجات خود را از
تو تمنا میکنم و اعتراف میکنم که افعال شنیعه که از من صادر شده از روی شعور نبوده بلکه جنون گونه
عوامی [illegible] را انباشت چرا که مردان من در جزیره با خلوص نیت عزم وصلت با ما در آن شاهزاده
شاپور داشتند و در آن وقت پرتو مکرمت خلیفه رسول خدا بر حال تباه آنها سایه افکنده بود و در
گوشه جزیره با اسم و رسم بختیاری تمام زندگی میکردند و من بملاحظه اراده که قلباً با کدامی آنها

داشتم قصد کردم که از حالت ذلت و نکبت ایشان را به عزت و راحت رسانم و مساعی جمیله
بکار بردم تا برادر خود را که امیر قبیله بود راضی ساختم که دختر صبیحه جمیله خود را بنکاح پسر آنها در آورد
و خود هم شدم که دختر آنها را برای پسر خود تزویج نمایم و ایام عمر آنها را از تنگنای محنت و مشقت
رهانیده بکلاه دست عزت و رفاه بشیر بنشانم مرا در این قصد و نیت چه گناهی بود که فرزند
عزیز مرا در پیش چشم شربت مرگ چشانیدند من برطبق مقتضیات امور طبیعیه گریستنی ۲ این بود که
و خونخواهی کردم که رسمان ببینیم ولیکن چون سایه خلیفه رسول خدا بر سر آنها اسباب شوکت
و اهمیت آنها گشته بود بر آنها فائق نیامدم و دیگر باره شوهر و اقوام مرا به بهانه های جعلی
بقتل آوردند و همچون مرغ شکسته بال که شاهین تیز چنگال متعاقب وی باشد در خفایای بدر
هر زاویه و کنار مخفی بوده گاه بیشه باغ گاه بخارکنی روزگار بسر رسانیدم و این حالت که
صعب تر از مرگ بود در وجود من جنون تولید ساخته و خبث طینت من نیز بر آن جنون
افزونش برابدان کار شنیع برداشتند و چون قلباً از کرده خود پشیمان بودم و از صمیم قلب
از استعمال مکر و حیلت توبه و انابه نمودم لطف حق شامل حال تباه و روی سیاه من گشته
کشف مطلبی بزرگ بدست من نصیب فرمود که بواسطه سعی من هر سال چند هزار بیگناه از
مرگ و قتل امان یابند و هزاران ناموس مسلمانان بدست اشرار بر باد نرفته مملکتی از زحمت
و جنایت طایفه ضاله در مهد امن و امان غنوده گردد و خرابیهای چندین ساله آباد شده آتش
فساد در قطعه از ممالک خلیفه رسول خدا خاموش شود جعفر گفت در صورتی که این
مطالب مقرون بصدق باشد من کفالت خلاصی تو را بر عهده گرفته نه تنها تو را از مرگ نجات
خواهم داد بلکه تو را با خانواده توجمع آورده و امتیاز عزتی فوق العاده برای تو تحصیل خواهم
نمود زینب عرض کرد مرا خلوتی باید که حکایت را بتفصیل معروض دارم جعفر گفت تا اندام
وی را تفتیش نمایند و عبدالله از فراست جعفر تعجب نموده بخندید جعفر سبب خنده باز پرسید
عبدالله گفت خنده من از آن سبب بود که چون او را در موصل دستگیر نموده و مرا مطلع
ساختند من از بیمی که از او داشتم گفتم اندام او را تفتیش کنند پس از آن برای سئوال و جواب
او را نزد من آوردند و چون او را تفحص نمودند کاردی در پشت کمر و نهفته زینب گفت
آن وقت از بیم دچار شدن بدست دشمن مرا آلت دفاع لازم بود و اینکه خود در مقام

تسلیم میباشم و امید عفو و بخشایش دارم برای چه در مقصد که حربه با خود داشته باشم و آگهی
از متوطن تا این مقام که در دست تو گرفتار و مقید می باشم از کار تحصیل حربه نتوانم نمود و چون حکایت
حال را جز در خلوت نتوانم گفت چه بهتر که مرا مقید و مغلول سازند جعفر چون از هیئت
و صورت او واهمه داشت فرمود تا او را مغلول نموده و مکان را از همه کس خلوت
ساختند و زینب شروع بحکایت کرده صورت واقعات را با کمال صدق معروض
داشت جعفر متعجب شد پس سؤال کرد که حکایت آن دختر چیست زینب سوگند یاد نمود که
که آنچه اصرار و ابرام نمودم گذارش حال خود را تاکنون نکرده و چندین بار مرا گفته هرگز از حال
من مپرس که سرگذشت روزگار خود را جز در حضرت خلافت معروض نخواهم داشت پس شرح
سقط تر ن چنین او را نیز بیان کرده و جعفر گفت چه بهتر که افعی زاده ازاو بیادگار نماند پس حسب
معروض داشت که طایفه را هرزمان متعاقب ما خواهند آمد و چون در بغداد این خبر را کشف
کنند بجاسوسی بدین شهر وارد خواهند گشت و چون یقین کردند که تمام آنها مکشوف شد
آنهمه مال و منال را از آن مغاره حمل کرده شاید بمملکتی حمل نمایند که آسانتر بر آنها دست
نتوان یافت و اگر عبدالله از روی عدم تعهد باین حرکت اقدامی نمود هم آنجا نیزی سپردم
که چون کسی ناشناس وارد موصل شود او را دستگیر نمایند که بوسیله جاسوسی خبر به آنها
نرسیده و در مقام خود سلطان بسر برند و اینک لازم است که ... در دروازهای بغداد
عسسان را امر بحراست نموده هر کس غریب که وارد شود او را استنطاق کنند و چون اطمینان
یافتند که دزد نیست او را رها نمایند جعفر فرمود ای زینب بخدا قسم که اگر بخت [illegible]
درمزاج تو مخمر نبود لیاقت داشتی که تو را در جزو وزراء شورت ملک دارند پس جعفر
فرمود تا قید از زینب برداشتند و او را بمأموری سپرد که با وی بمدارا و خوشی رفتار نموده
اندیشه نکرده و مقام راحت برای او مهیا سازد و هم از ندیم احمد و نعمت را احضار نموده در خصوص
شرح مغاره دزدان و تدبیرات زینب و احتمال ورود جاسوسان شان را مرد باز گفته [illegible]
فرمود که در خارج و داخل دروازه ها بخصوص دروازهای شمالی بغداد را مستحفظین گماشتند که
واردین را استنطاق کامل نمایند و همچنین زورقهائی که از طرف موصل وارد میشود
مسافرین آنها را نیز در تحت استنطاق گیرند و چون امر برفت جعفر آن دختر خورشید

لقا

۲ حالات و تدبیرات

لقا را احضار نموده و در خصوص مغاره دزدان و شرایط شیخ ابل و حالات دزدان از او
سؤالات نموده آنچه میدانست معروض داشت جعفر از حسب و نسب او و سبب
گرفتاری سؤال کرد آن بدیع الجمال معروض داشت که هنگامی که از مملکت خود خارج شد
و قصد بغداد نموده بودم در دل داشتم که بجز خدمت حضرت خلافت حکایت حال خود را
با کسی باز نگویم از قضا بدست دزدان گرفتار شدم و چون تقدیر ازلی بر بدبختی من قرار گرفته
و من قادر بر ضبط نفس خود نبودم رفت آنچه رفت و گذارشی بر شرح اعمالات
سابقه من افزوده گشت در خود مصمم نمودم که پس حال خود را در تمام عمر در حجاب خفا
پنهان داشته و دفتر آرزوهای سابقه را با آب دیده بشسته بطور غیر معروف عمر
خود را باخر رسانم لیکن چون آن همت و بزرگواری و جلالت شأن که در مملکت خارجه
و داخله نسبت بذات محترم شما میدانند با چشم خود مراتب آن را در وجود مبارک
شما افزون دیدم و قیافه مکرمت و آثار عطوفت که شما را میبینم مرا محرک میشود که
اطاعت امر نموده حکایت حال خود را من ابتدا الی الختم باز گویم لیکن شرح آن
طولانی است و برای شنیدن آن وقتی کافی لازم است جعفر گفت چون باید ایمن دم
خلیفه را از ورود شما آگاه سازم چه بهتر که حکایت حال تو را در حضور خلیفه استماع نمایم ولیکن
همینقدر مرا از نسب خود آگاه ساز که بدانم بچه سان از حال تو معرفی نمایم آن ماه رو گفت
این مطلب اینست نباید چه که سلاطین بالطبع مایل میباشند که زودتر از حالگران خود از عجایب
و غرایب روزگار آگاه شوند و سخنان ناشنیده را بلا واسطه بسمع خود استماع نمایند در جواب
میل مبارک همینقدر کافی است که معروض دارند که از نسل سلاطین ارمنستان می باشم
و گردش روزگار غدار مرا دچار تمام ای بسیار ساخته و تفضیل عادت من بسی عجیب است
پس جعفر آن ماه رو را بعبدالله سپرده فرمود تا او را در خانه همایون وخت برده بتعجیل گرمابه
فرستند و لباس پاکیزه بپوشانند و منتظر حکم باشند و خورشید تاب تمام [illegible]
ساعتی انتظار کشید تا خلیفه از حرم سرای بیرون خرامید ورود زینب و آن ماه روی
را معروض داشته و آنچه زینب حکایت کرده بود طابق النعل بالنعل بیان کرد
خلیفه فرمود تا آن پری رخسار را حاضر سازند و عبدالله حسب الامر او را بگرمابه فرستاده

و بواسطه مدت مدید سبزه هنوز تمام نوخط سرو صورت و بدن نشسته بود که خواجه سرایان
بطلب او رسیدند پس لباس فاخر بدو پوشانیدند و بر حسب عادت تحفه برای او انداختند او را
بر قاطری بنشاندند و با چند نفر خواجه سرایان که جعفر گماشته بود بحضور رشید بردند
و در نظر رشاد دل چون جعفر فروغ حسن او را بواسطه نشست و شوی سرو صورت مضاعف
یافت از توصیفات خود خورسند گشت و چون چشم هارون بر جمال دلربای او افتاد
پریزادی دید ماه روی بنفشه موی خورشید سیما سرو بالا ابرو کمان غنچه دهان باریک میان
رونق جمال بیمثالش مهر خورشید عالمتاب را در آتش حسرت میسوختی و تابش روشنی جبهه اش
فضای ظلمات را از شعشعه نور برافروختی و چشم مستش از تیر مژه از سینه بدل رخنه ساختی و غنچه
می پرستش از امید بخشش حیات در جان ناتوان میخواران فتنه انداختی ~~دل عشاق را از تنگی~~
طره پرچین و جعد سنبل شکنش چون دسته بنفشه در پیچ و تاب و جان پریزادان از غیرت
لطافت دهان شیرینش چون دل عشاق در اضطراب چنانکه گویا ماشطه طبیعت خلف از نرخاب
و سفیداب لطافت چهره دلربای او را آراسته و حله گر قدرت بوز حسن آینه صورت
دلارای او را پیراسته بود. رشید از تماشای آن قامت و جمال خداداد مبهوت
گشته و سلطان عشق بر مملکت دلش استیلا یافته و لشکر مهر و محبت بر اقلیم وجودش تاختن
آورد. تأثیر جمال یوسفی ضعف بشریت را در وجود او پدیدار نمود. زبانش از گفتار باز
ماند و برای شنیدن سرگذشت او جعفر را فرمود تا آن پری روی را با او همراه بباغ عدن برد. ۲ و آثار عشق در وجودش پدیدار گشت رشید از سرگذشت او خواستار گشت
و بغزاله بسپارد و او را بجا گماند که شب را مستعد ضیافت باشد و فرمود که شاور
را نیز از جانب من تسلیت گوی و من خود امشب به تسلیت او خواهم شتافت
و حکایت حال ملکه ارمنستان را در آنجا اصغا خواهم نمود. جعفر عزم نموده اطاعت
نمود. و غزاله از تماشای صباحت و ملاحت آن ربة النوع صورت شایه حسن و جمال
محظوظ گشته و با خود اندیشید که بهجت نور جمال آن قمر رخسار ظلمدار رونق بازار
حسن ماه آزند را شکستی فاحش دهد و چون برحال او اندک وقوف یافت دانست
که پس از سالها از محرومیت گشت و شوی بدن آنقدار که صبح خود را بگرمابه رسانیده
کامه زینت پس از صرف نهار چون خود نیز قصد گرمابه داشت او را با خود برده و کنیزان را به

تنظیف

تنظیف بدن و صورت و گردن وی بگماشت و چون بیرون آمدند لباسی از فاخرترین
ملبوسات خود بدو پوشانید. چهره او را که محتاج زیور نبود به پیرایه‌ای لطیف دلبرانه
فروغی زاید الوصف داده و در اول شب رشید عباسه و جعفر را با خود گرفته از باب الحرم
در رفاق نشسته بباغ عدن خرامیده و غزاله بدو جهت با شکوهی با شکوه آراسته بود و جمیع
دختر کان مغنیه خود را در پیرامون با جاهای مرتب نشانید پس از آنکه رشید بکرسی نشست باشارت
غزاله به تهنیت ورود خلیفه بهیئت اجتماع با ترنمی جان بخش خواندند و با نغمات دلاویز نوخطه و صفه و
راحل را بنقابت آکرد و خوش غزاله جلوه داد و جمال گلبنرم چو چه کرمیدانست که اندکی باده تحریک قوای ظاهرا
قوی تر ساخته و جلوه حسن را در نظر مضاعف می نماید باری خلیفه هر چند در آن میان نظر کرد ملکه ارمنستان را ندید
ویرا از غزاله جویان گشته و باشاره ملکه را احضار ساختند و عباسه که فقط از رشید توصیف شنیده بود در آن
صورت دلخلقت مات و مبهوت بماند و رشید که مدهوش از تماشای صورت همچون بدر سیاه پوش
او بود اجازت فرمود تا وی در مقابل بنشست و جعفر و شاپور را نیز رخصت جلوس داده و
حکم داد که سرگذارش و واقعات حالات خود را معروض دارد و آن دختر قمر طلعت تار و پود حکایت
خود را از کارخانه تاریخ بدین قسم منسوج داشت که ده سال قبل از این تاریخ در مملکت ارمنستان پادشاهی بود
موسوم به هراکلی یونس و او را پسری بدیع الجمال بود و بطرس نام و دختری ماه منظر مسماة به مریم که سه سال
از برادر خود کوچکتر بود و آن پادشاه را برادری بود اوالکیان نام که از جانب وی والی ایالت نخجوان بود
و سپهداری داشت زرزنام که علاوه بر منصب سرداری در کلیه امورات سلطنتی وکالت داشت و دوستی آن پادشاه
بادی باندازه بود که آنی او را از خود جدا نساختی و بهیچ وشام خانواده او را که مرکب از زن و دختر وی بود
بر سر خوان خود نشاندی و این الفت زاید الوصف پادشاه را بخیال انداخته بود که دختر خود مریم را بنکاح
سپهدار که با ناش قرابت بود درآورده و دختر او را که منتاه نام بود برای پسر خود بطرس تزویج نماید
۲ که خود فرزند نداشت
ولیکن اوالکیان برادر سلطان مانع از انجام این مواصلت بود و از خوف اینکه مبادا دخترش موقع ایلخانی صورت
وقوع یابد عریضه به برادر خود سلطان نوشته و درخواست نمود که بطرس را به نخجوان فرستد که در تعلیم ادب
و علوم سیاسیه او دقت و مواظبت نموده و در فنون جنگ و صنایع حربیه ماهر شود و بطرس که ولیعهد
مملکت بود در آن وقت بس ده سالگی رسیده و چون نزد پدر و مادر عزیز بود هیچ نفیسی برای تعلیمش بکار
نداشت که به حکم و تشدد او را از تحصیل بازدارند و برضای خاطر خود نیز ملاعبت را بر تحصیل ترجیح میداد و الحق

چون پادشاه ارمن به برادر خود مطمئن بود و او را بسیار دوست میداشت و ملاحظه مینمود که فرزندش در بهبود
او به تحصیل علوم نمی پردازد می خواست که او را به نخجوان روانه نماید لیکن ملکه ارمنستان بواسطه محبتی که به پسر [illegible]
خود داشت پادشاه را مانع از اینکار می آمد از قضا ملکه بمرضی مهلک گرفتار شد و دنیا را بدرود گفت و چون پادشاه
فرزند خود را از مرگ مادر غمناک دید بمشغولیت او را در آن وقت بتحصیل علمیت نشمرده و او را از [illegible]
روانه نمود که دیدن عجایبات سفر و اشتغال بتحصیلات مرگ مادر را از خاطر او محو سازد و اواکیان [illegible]
در تربیت برادرزاده خود نهایت سعی و کوشش را مبذول میداشت و همه روزه از رشد و ترقی او به [illegible] سلطان
مژده می فرستاد و خلاصه پس از عزیمت پطرس پادشاه ملکه دیگر تزویج کرد و در مدت چهار سال صاحب سه
پسر فرخ طلعت شده و مشغولیت بدانها و یا از دوری ولیعهد تسلی میداد و سه سال بر این بگذشت و زرتشت معاهده
که با سلطان در تزویج فرزندان نموده بود پیوسته خاطرنشان او میساخت و سلطان را باحضار ولیعهد تحریک میکرد
و از آنطرف اواکیان که در باطن بجد و جهد تمام مانع این مواصلت بود و متعذر به نقصان تربیت شاهزاده
گشته و در فرستادن او تعلل می نمود و در خفیه رسل و مکتوبات با هدایای لایقه نزد قیصر فرستاده دختر او را
برای برادرزاده خود ولیعهد ارمنستان خواستگاری نموده بود و زرتشت بواسطه جاسوسان از این واقعه آگاهی یافته
[illegible] که اندیشیده این بود که ما [illegible] سگران را [illegible] نا سپاهی بکار آمد و این تهمت را
در خفیه نسبت بسلطان مشهور ساخت و در ظاهر سلطان را میگفت که ما را بواسطه عهد و میثاق خفیه [illegible]
خطری در پیش است که باید خزانه مملکت را [illegible] دارم و هنگام ضرورت بچاره نایم و ضمناً بزرگان مملکت را
در باطن با خود یکدل نمود و سپاهیان را نیز تشویر بند و خشنودی بزرگ در پای تخت مملکت [illegible] ارشد و سلطان [illegible]
در [illegible] گشت و از کثرت غصه و اندوه بستری گشته و مرض او منتهی به مرگ و در زمان [illegible] دنیا را وداع
گفت زرتشت بمعاونت و صوابدید اعضای دولت عنان و رشته ملک سلطنت را [illegible] در بند [illegible] [illegible] ۴ تلخیص رزم فتنه و آشوب
با همه پسر صغیر سلطان نیست دنا بود ساخت و چون از کثرت عشق بر فرزند خود قوت [illegible] مریم [illegible]
دید است که اگر عار [illegible] بوی رخ نماید موجب هلاکت فرزند وی خواهد بود آن دختر [illegible] را در یکی
از قصور محبوس داشته چند خدمتکار و کنیز به نگاهبانی و پرستاری وی بگماشت و از خزانه زر و مال نثار
گروه گروهی انبوه از [illegible] گرد کرد و بر شماره لشکری افزود و عزم نخجوان حرکت نمود اواکیان پس از اطلاع
به تهیه لشکر پرداخته و برای خونخواهی برادر از قیصر روم استمداد نمود ولیکن قبل از وصول مکتوب او زرتشت با لشکر بیست هزار
نزدیک نخجوان رسید اواکیان و ولیعهد سپاه خود را جمع آوری نموده قلاع نخجوان را مستحکم ساختند و

چون سپاه خود بدید نداز چهل هزار مرد جنگی که سلاح و وظیفه داده بودند پانزده هزار بیشتر حاضر نشده بود و بجاره
اقوال اطلاع یافتند که زرتشت مکاتبات اغلب رؤسای لشکر را بمواعید دلفریب فریفته و چون کار را از دست
رفته یافتند حصار سپاه را دلداری داده در مقابل اردوی زرتشت نشستند و سه ماه تمام از جانبین
داد مردانگی در دادند و ماه چهارم کثرت سپاه زرتشت اسباب غلبه آنها شد اواکیان و پطرس در شهر
متحصن گشتند و دو ماه دیگر با دلیری از بالای حصار به دفاع مشغول بودند اهل شهر از فقدان آذوقه گرفتار قحط و غلا
شده بخوردن چارپایان پرداختند و چون کار آنها به ناچاری کشید بتحریک مواعید دلفریب زرتشت دروازه را
بروی دشمن گشودند زرتشت با نیمه از سپاه وارد شهر شد و نیمی دیگر را مستحفظ دروازه قرار داد که اگر حسب
اتفاق اواکیان و پطرس خواهند فرار کنند آنها را دستگیر نمایند و قریبتین در کوچها و محلات شهر با کمال مجاهدت
بمقاومت پرداختند و چون ضعف و قلت لشکر اواکیان اسباب قلع و قمع بنیان آنها شد امان
خواستند در طلوع صبح اواکیان و پطرس با جمعی قلیل از بستگان خود خود را بدروازه رسانیده قصد فرار
نمودند مستحفظین اطراف آنها را گرفته اواکیان را از پای درآوردند و سرش از تن جدا کرده نزد
زرتشت بردند لیکن پطرس با جلدت و شجاعتی تمام میان لشکر شکاف و با دو نفر از ملازمان خود فرار
نمودند و به تیزروی دلیری جان از آن مهلکه بدر بردند و چون زرتشت دل سیاه از این مقدمه آگاه شد
گروهی سرکردگان نامدار را بتعاقب آن سه سوار فرستاد و حکم نمود که در هر مقام که بدان نوجوان
ناکام برسند سرش از تن جدا کرد بازگردند آنان چون ظن غالب بر آن میبردند که بطرف روم
شتافته آثار در پای سپاه تاخته محروم و مأیوس مراجعت نمودند و زرتشت یقین داشت که وی به دربار
بار قیصر پناه برده و ممکن است که روزی با سپاه آراسته بخونخواهی پدر مراجعت کند در اینجه
دور و دراز از افتاد و بمشورت سرداران خود عریضه به دربار قیصر معروض داشته با نفایس بسیار که از
خزانه اواکیان بدست آورده بود بتوسط یکی از سرداران خود روانه نمود و مضمون عریضه این بود
که اگر پطرس بدان جانب پناهیده باشد و بندگان حضرت قیصر تسلیم زرتشت فرمایند این جانب رهین
منت و کافراهی شایسته بدربار روم فرستد خلاصه چون ایلچی روانه شد زرتشت بغراجان حاکمی برای
شهر نخجوان تعیین نموده به تفلیس مراجعت نمود و مخلوق را به بذل نعمت بیکران غریق احسان
ساخته تاج سلطنت بسر نهاد و پسر خود قرابت را ولیعهد ساخت از قضایای آسمانی یکی از کنیزان که ۲ به حواله از ملکه ارمنستان
زرتشت بعد از رحلت ملکه مریم گماشته بود دایه آن دختر بود که پس از فوت ملکه مادر و بواسطه ناسازگاری

ملکهٔ جدید ارمنستان از حرم سرای سلطنتی دوری کرده و بخانهٔ ژرژ ملتجی گشته و در سلک خدام سارا دختر
او منسلک گشته بود و او را دو پسر دلیر و رشید بود که در میان بزرگان ارمنستان بشجاعت و شهادت
معروف و موصوف بودند یکی را نام راام و دیگری را یوحنا بود و مادر آنها که خود دایهٔ ملکهٔ مریم بود
در این مدت با کمال رقت و دلسوزی بخدمت او قیام و اقدام میکرد و به نصایح و حکایات خاطر
حزین او را تسکین میداد و چون امر سلطنت ارمنستان بر ژرژ مقرر گشت کس نزد مریم روانه
ساخت و او را بانواع دلجوئی نواخت و او را بازدواجت پسر خود قرایش دعوت نمود و
به ولیعهدی او بشارت داد ملکهٔ مریم چندین بار قصد قتل خویش نمود و دایه در صدد ممانعت
برآمده او را نصایح دلپذیر تسکین میداد و مریم با گریه و زاری میگفت ای دایهٔ مهربان می بینی که
این خائن بد ایمان و قاتل دودمان من شرم ندارد که هنوز دو روز نیست که پدر و عم مظلوم و برادر دلیر
جوان و برادران صغیر معصوم مرا بقتل رسانیده ملک و دولت ما را متصرف شده و اینک بدون درنگ
مرا دعوت بنکاح فرزند عفریت مانندش بننگ خود مینماید دایه بدلداری میگفت اینکه
اولاً در روزگار از مرگ چاره نیست و هرکس لامحاله بنحوی دیگر زندگی را بدرود خواهد کرد اینک چنان
فرض کن که اقوام و عشایر تو بانواع مختلفه دیگر از این جهان درگذشته اند لیکن مطمئن باش که برادر تو سالم
و در حیات است تا تقدیرات ازلی در حق او چه باشد و محتمل که این مصایب که بر تو وارد آمد
صلاح حال آتیه تو بوده که ملکهٔ ارمنستان شوی و روزی فرزند تو تاج سلطنت را دارا گشته باستحقاق بر سر گذارد
و تو در تمام عمر فرمان فرمای این مملکت باشی و اگر غیر از این بود این رتبه و مقام برای تو صورت امکان
نمی یافت و لامحاله پدر تو در سلطنت خود تو را بهمین پسر تزویج مینمود و خواهر همین پسر که زوجهٔ برادر تو شده
در همه عمر در جمیع مجالس بر تو افزونی داشت و بایستی برحسب ضرورت در توقیر و احترام او فروگذاشت
ننمائی و بی اذن و رخصت او وارد خانهٔ برادرت نشوی و بی اجازت او در حضورش ننشینی اینک
اگر مصیبت بزرگی برای تو روی داده باید از امید عزت و افتخار آینده شاکر و دلخوش باشی ژرژ پیر و مسن
است و پیداست که از عمر او چیزی باقی نمانده و عنقریب تو بر تخت عزت جلوس خواهی نمود و اگر قصاص خویشان
شاید روزی توانی بخونخواهی خویشان و پیوندان خون آنان که شریک و سهیم بودند بریزی و دل از این کینه
فارغ نمائی و بر نژاد آنها نیز ابقا نگذاری و اگر تو یکباره گوشه از تخت سلطنت نخواهی باشی امیدم چنان است که روزی
برادر تو از سلطنت محروم نماند و اینکه تو میگوئی پدر و عشایر برگشته و بلد و بسط مرا بمناکحت دعوت مینماید

سخنی

سخنی خفیف است چه که تواریخ سلاطین سلف را خوانده و میدانی که هر پادشاه و یا لشکری که بر سلطانی غلبه
یافته و بستگان و اولاد ذکور او را بدست آورده در همان شب بدون رضا و برخلاف دلخواه دختر او را ۲ به درنگ تصدیق آنها مبادرت
متصرف گشته حالا فرض چنین کن که اگر اسکندر پس از غلبه بر داراب نوشابه دختر او را خود
متصرف می گشت چه تسلی خاطری برای آن دختر حاصل میشد چه که چون اسکندر وی را قبول نمی نمود بناچار نصیب
یکی از لشکریان می گشت در مجلس و بساط انکه او مصیبت زده و عزادار است تأخیری در مفاوضت
او روا نمی داشت در محل که اگر تو بر ژرژ اعتراض نموده و در قبول دعوت او تأخیر روا داری یا به جبر و عنف
تو را بقبول مجبور خواهد ساخت و در اینصورت احترام و آبروئی برای تو باقی نخواهد بود یا بر غم تو دختری از
اعیان مملکت بنکاح فرزند خود در آورد و تو را بغلام سپاهی خواهد بخشید آنوقت تصور کن که تو را چه حالتی
دست خواهد داد و چه سختی و مذلت خواهی گذرانید و فرضاً که قصد قتل خود کنی چه فایده بر آن مترتب خواهد بود و آن
زن عاقله چندان از این نصایح به آن دختر فرو خواند که جای اعتراض برای او باقی نمانده و برحسب صلاح حال
پیغامی به ژرژ فرستاد که سلطان آنچه در حق من اراده نماید مختار و توانا است و این مطلب سرنوشتی است
که از روز نخست قلم تقدیر بر آن رقم کشیده و لیکن روا است که ملک چندان تأمل فرماید که صورت حال
برادر معلوم شود که بکجا خواهد کشید چه که زبان منجم و علامت عامه گفته آن صورت در حق من کوتاه می گردد
ژرژ از عقل و فراست ملکه مریم متحیر شده و تقاضای او را پذیرفته برای و عقیده او تحسین نمود و مقارن
۲ مکتوبه این مطلب از جانب قیصر مغربی با علامت به ژرژ رسید که مضمون آن این بوده که هدایای تو رسید و
بر مفیه اعمال خیانت آمیز تو این است که همه ساله نیمهٔ از مالیات مملکت ارمنستان را بر بار مالیتی
و در شمار سپاهیان مملکت تخفیف دهی و این را هم بدان که اگر پطرس هر بار مالیتی ش بود نقطه از خیانت
او فروگذاشت نمی نمودم و لیکن من غافل از آنکه با آستان خلیفه هارون الرشید پناهیده و اگر او تقاضا چنین باشد
۲ دو ستر ولیکا با آنکه جنابت قیصر ابن من و خلیفه متخاصم است مع ذالک اگر خلیفه او را به لشکری اعانت کند و توفیق بخشد از
حمایت و رعایت جانب او فروگذاشت نخواهم نمود چه که این پسر با وجود صدماتی که از طایفه بد سر
های اعراب به مملکت و ملت ما و ملت عجم که هنگام ضرورت یار و مددکار ما بوده اند وارد آمد از رعایت
۲ که ملتی بشمن ملت مجوس وطن و مملکت خویش شرایط عزت و دین داری انحراف ورزیده و کاری ناپسند را مرتکب شده در هر حال تو همواره بشارت بده
حمایت من منتظر و امیدوار باش و اضطراب و پریشانی بخاطر خود راه مده ژرژ از این بشارت
خورسندش مکتوب قیصر را نزد ملکه مریم فرستاد و ابواب عذر و بهانه را مسدود ساخت ملکه اولا"

اضطراب و بی‌تابی آغاز کرد و پس نصایح و تسلیات های دلپذیر دایهٔ خود قفل خموشی بر زبان زده بسبب سکوت
تن برضا در داد و ژرژ به تهیهٔ جشن عروسی پرداخته ملکه را بحرمسرای خود طلبید ولیکن مریم قبل از رفتن از دایهٔ خود
درخواست نمود که آبراهام برادر بزرگ رضاعی او را حاضر سازد که بملاقات او مسرور گردد و دایه اطاعت
نمود. او را حاضر ساخت ملکه از دیدن او اظهار بشاشت کرد. قدری دورتر از پرستاران خود رفته با وی گفت
ای برادر مقدرات آسمانی را در بارهٔ ما دیدی که چگونه خاک غم و بیکسی بر سر من ریخت و عداوت زندگیم را از رنگ
درآمیخت این بگفت و گریستن آغاز کرد و آبراهام را رقتی سخت دست داد. آب از چشم فرو ریخت و گفت ای ملکهٔ
خوبان این سوز و گداز از خود دور کن و برضای خداوند شاکر باش چه که بر این مصیبت که روی آورد و غدیه وارده
سودمندیت و دست زاری و بیقراری از اصلاح و مرمت آن کوتاه است. و از آنجا که آنچه بر لوح مشیت ثبت شده
دور از صلاح حال ملکه باشد و یقین که این اسباب روزی خاطر ملکه را تسلی کامل دهد پس بهتر آن است که صبر و تحمل را
پیشه نمائی و دل خود را بوعده امروز خرسند داری ملکه مریم دیگر باره زاری و سوگواری از سر گرفته و با لهجهٔ جان
سوز گفت ای برادر چون مرا جز تو برادر و خویشاوندی نمانده آیا توانم در بیچارگی و درماندگی خود تو را امید
داد که روزی احتیاج افتد بشما اعتماد نمود. خفایای ضمیر خود را به شما کشف نمایم آبراهام سوگند یاد نمود که هرچه زمانی
بدون اینکه احدی از آن اطلاع یابد با طاعت و انقیاد کمر بندم و اگر فدیهٔ نفس من بهای حصول آمال ملکه
باشد در ایثار آن دریغ ننمایم و اگر جمیع شکنجه های سخت را بر من وارد آورند و اعضا و جوارح مرا قطعه قطعه
از یکدیگر جدا کنند گوشه‌ای از اسرار تو را افشا ننمایم ملکه مریم از روی مهر گرفته و خورسند گشت و او را گفت ای جان
برادر من هنوز جوان است و حس او اعتماد را شاید بر فرزند کنایه. در این باب با وی سخن گوی و چون از خیر روی
آگاه شوی و پایداری وی را در وفا و کتم اسرار بدرجه خود یابی خیالات مرا تا این مقام که شنیدی با وی بیان
کن و پس از حصول اطمینان او را نزد من فرست که خود از وی عهد ستانم و از آن پس موقع ملاقات اتفاق
نیفتاد مقصود خود را در مکتوبی خواهم نوشت و انجام آن را از شما تمنا دارم آبراهام بجان و دل قبول کرده ملکه را
وداع نمود. برفت و چون از طرف یوحنا اطمینان کامل حاصل نمود او را بهانهٔ وداع نزد ملکه فرستاد و پس از
مراعات شرایط ادب اطاعت امر را بجان و دل تعهد نمود. ملکه او را رخصت انصراف داده و روز دیگر
خرم و فارغبال بحرمسرای سلطنت شتافت و ژرژ کمال احترام از وی بجای آورده او را بانواع ملاطفات
بنواخت و در توقیر او فروگذاشت ننمود عمارتی برای تمکن او تعیین کرده و پرستاران بخدمتش بگماشت و حکم داد که
با کمال تعجیل در توسعهٔ عمارات آن قصر که ملکه در آن محبوس بود بکوشند در اندک زمانی عمارتی باشکوه گشت و از بهترین مخزن و اساس

روی

او را بیاراستند و ایام جشن برسید و عیشی بزرگ برپا شد و ملکه مریم را به عقد نکاح و تجدید عهد ژرژ
درآوردند و در شب اول ملکه شوهر خود را با اظهار بشاشت بمعانقه مشغول ساخت و به عذر عروض حیض او را
از مقاومت منع نمود و بنوعی ملاطفت با وی بسر برد که ژرژ او را شیفته و شیدای خود پنداشته طوق
عبودیت او را بر گردن خویش مستحکم ساخت و با وی میگفت که ای محبوب من طرفه حالاتی از طرف شما
حکایت میکردند که در محبت شما خاطر مرا آشوب ساخته بودند و چنین می‌پنداشتم که مراد پدرم را انتقام جویی
داری اینک بمعاینه می‌بینم که مهر و دوستی تو با من به درجه‌ای است که به زبان و وهم از وصول بر انتقام عاجز است
الحال من تو را نیز بلانی و همه عمر از جان گرامی‌تر خواهم داشت و از شرایط بندگی و مقامات خدمت
سرموئی تخلف نخواهم ورزید و در رضای خاطر تو بجان خواهم کوشید و هیچ امر از خود رأی نخواهم داد
و چندان از این مقوله سخنان بر زبان جاری کرد که ملکه را یقین شد که عنقریب بحصول مقاصد خود موفق
خواهد گشت و ملکه نیز در مقابل او از اظهار مهر و محبت نکته‌ای فروگذاشت ننمود و در ضمن می‌گفت که ای شوهر
عزیز من آیا بخاطر می‌آوری که در ایام طفولیت چگونه مدام عشق تو گرفتار بودم و هر وقت که تو را ملاقات
می‌کردم بجای خود خشک می‌شدم — ژرژ — من این مسئله را از نفرت تو می‌پنداشتم ملکه —
عجب تو بنسبت کثرت ساده‌لوحی حجاب فهم تو بوده مگر بیاد نمی‌آوری که چون برای بازی در یکجای
جمع می‌شدیم من از میان اطفال تو را انتخاب کرده به طپانچه‌های پیاپی می‌نواختم ژرژ —
زحمت می‌فرمودی و من گمان میکردم که از فرط عداوت تو را از آن کار بازی داری ملکه — هیهات
که گفتم احساس رموزات لطیفهٔ عشق را نمی‌کردی چه که هرچه نزدیکتر من می‌شدی دل در سینه‌ام بیشتر
به تپش گرفتار می‌شد و ارتعاش اندام فزونتر می‌گشت و عقلم بر زوال میرسید آیا فراموش نمودی آن روز
که تو را از کثرت اضطراب دشنام‌های سخت دادم و برای راندن تو چند سنگ بجانب تو انداختم
و یکی از آنها به پیشانی تو رسیده خون بر صورت و لباس تو جاری گشت آیا این حرکت را نیز
از مخاصمت تصور میکردی ژرژ — ای معبوده من واقعاً چه قدر احمق و نادان بودم که همهٔ این
مطالب را از تنفر طبع تو بنسبت بخود گمان میکردم و در دست بنظر می‌آورم که چون مرا از دور میدیدی
عبوس کرده و در زیر لب سخنان آهسته غلیظ گفته روی از من بگردانیدی ملکه — ای از جهت دیگر
نهی تو ملاحظه نمی‌کردی که از ملاقات اطفال تو حالتم دگرگون می‌گشت و اضطراب سختی در دلم پدید آمد
و گمان میکردم که اینک روح از بدنم مفارقت خواهد نمود از هم حرکت روی خود میگردانیدم و آنچه تو حیوی

تشنجی بود که قدرت عشق در اعصاب بدنم پدید می آورد و چون تو در صورت من نگریستی از بدحسی و نادانی
تشنج را عبوس می پنداشتی و حرکت لبان مرا که مترجم دل و زبان من بود و تو را در پنهانی قربان و صدقه میرفت از
اشتراد دشنام و ناسزا می دانستی. قراپت — بلی بخصوص چون با اطفال بلند فریاد و صیحه نمودی که تا قراپت نهی
را از اینجا بیرون نکنید من با شما بازی نخواهم کرد. ملکه — بلی واضح است علت اینکه با بودن تو مضطرب
می شدم و توجه باطنم بجانب تو بود و بازی را فراموش میکردم و چون تو این همه اشارات و رموز عاشقانه
را نمی فهمیدی و نادانی تو آتشی در جان من میزد. بطور استهزا با مشت سخت بروی سرت میزدم و دور انگیزه
می انداختم و در عالم طفولیت میترسیدم که اطفال از ضمیر من آگاه شوند و بجهت القاء شبهه ظاهرا بگریه تو
میخندیدم و با اطفال خود را در گوشه کشیده. باندازه می گریستم که از شوری آب دیده سوزش در رخسار
من پدید آمد. و مجبور بودم که صورت خود را بشویم و حتی المقدور از ملاقات تو اجتناب کنم. قراپت
— ای روح روان و آرام جان من خوب بخاطر داری که روزی حکم کردی اطفال مرا بر زمین انداختند
و خود را بروی پشت من انداخته گوش و پشت گردن مرا در حالتیکه دشنام میدادی تا حدی جاویدی چنان
که خون از آنها جاری شد و از شدت خشم میلرزیدی و صورتت همچون آتش افروخته شده بود. ملکه
را خنده دست داد. و گفت ای یار عزیز چکنم که ذوق عشق نداشتی و درک نمیکردی و نمیدانستی که در تهیج
آتش عشق من را ارتعاش دست میداد و حرارت محبت در صورت هویدا میشد و چون نمی توانستم در نظر
اطفال باندازه که اطفاء شعله محبت [illegible] اکنون فورا بوسه نمایم لابد بدان شکل تو را میبوسیدم [illegible]
میانه قراپت و ملکه سخن از این قبیل بطول می انجامید چون توصیف وجاهت ملکه مریم را نمودیم
واجب است که شرحی از شکل و سیمای قراپت حکایت کنیم این جوان سری داشت بنهایت بزرگ
با موهای بسیار نادر که جمیع سفیدی پوست کله اش نمایان بود پیشانی او برجسته ابروهای بلند
نازک و کم مو چشمهای ریزه سبز رنگ بینی پهن صورت فراخ سینه مایل بزردی لکین بنهایت
محدب و دهان بسیار فراخ با دندانهای بسیار بزرگ و غیرمنظم و سیاه. گوشهای بنهایت بزرگ گردن
ستبر سینه پهن و شکم او باندازه بزرگ بود که یک وجب از سینه او برآمده در تحت [illegible] ی او چین
و درک باندازه که به بزرگ و نما انجا ری پای دو مرد خیال بود قامت او متوسط پنجه های دست
کلفت و کوتاه و ناخن های پهن و باریک این بود صورت و اندام قراپت مع القصه چون
گفتگوی ملکه مریم بران سیاق که ذکر نمودیم بطول انجامید ملکه مریم چند بوسه متعاقب از سر و صورت

ودو

۲ هیجان نایرهٔ عشق [illegible]
در این باب [illegible] سرانجام

دو دست و پای قراپت برداشته و از پیش او برای ضرورت طبیعی برخاسته و میخواست که از اطاق خارج شود
قراپت نیز برخاسته قصد نمود که خود بجای کنیزان بخدمت او اقدام نماید لکن ملکه قبول ننموده او را با ترحت
امر نمود. دایه خود را طلب داشت و با او روان گشت و در مکان معلوم بر طبق دستورالعمل سابق داده
بود دایه کبوتری حاضر داشت و ملکه در حالم او را ذبح نمود. و کهنه را اندک بخون او آلوده ساخته در لفافه پیچید
و کهنه دیگر را آلوده تر ساخته با خود برداشت چه که میدانست لامحاله قراپت پس از مستی بدستمالی نخواهد
بود بالاخره. و در مراجعت پس از ساعتی ملاعبت دایه آنها را اطلاع داد که خوان طعام گسترده. قراپت دست
ملکه مریم بگرفت و او را بر سر خوانش نشانیده. رامشگران بانواع آلات موسیقی شروع نموده. نغمات دلاویز
آغاز نمودند و شام را با هزار لذت میل نموده. و بسلامتی یکدیگر نوشیدند و کم کم صورتها بشاش و لبان
خندان. و خندان در صورت قراپت نظر میکرد و علاوه. برآن چندین بار بی اختیار برجسته سر و صورت
او را از دو آن بوسید. باز نشست و از این حرکت او را است عالم عشق و شیفتگی ساخت و پس از صرف
طعام بخوابگاه. شدند و ببوسه و ملاعبت پرداختند و چند بار قراپت بی اختیار قصد ملکه مریم کرده.
ملکه او را منع مینمود و بالاخره گفت ای یوسف ثانی و دوست جانی من چون از حال سنت خبر نیست در
این باب اصرار منما و اگر منع مرا بهانه میدانی بهتر آن است که حالت مرا شناخته شاهد حال و عیان نمایم
از کله ای دستمالچه را بدو نمود و برای اطمینان و تکمیل سفیدتر از برف بود بنمود که بخون آلوده بود
و قراپت را یقین شد که آنچه ملکه گفته بود عین صدق و مطابق با واقع بوده. و از ابرام خویش معذرت
طلبید. ملکه گفت ای یار باسیما و محبوب بیهتای من تو میدانی که اگر [illegible] در آمیزند ایشان را جنب
و مرضی که نمیخواهم شرح آن را معروض دارم حاصل شد و به رنجوری سختی گرفتار می شوند و اگر تو به درد و رنجوری
من راضی باشی هم اینک رضای خاطر تو را درمیدهم این مطلب که سهل است بلکه جان شیرین را نیز
از تو دریغ ندارم قراپت از این سخن سخت متأثر شد گفت حاشا که من به درد و تعب و مرض جانان
و غصه روان خود راضی شوم تلخی طول وصل را به محبت و عدم طاقت محبوبه عزیز خود شیرین میسازم تا مادامیکه
این حالت مرحومه بانتها رسد ملکه با هزار قربان و صدقه بوعده چهار روز او را خوشدل ساخت و
او را گفت اگرچه میدانستم که همین روز رجب قاعده معموله بدین درد گرفتار شوم لکن چون دوری
و مهجوری تو هر دم برای من سالی مینمود و کثرت حرارت عشق عنان خودداری از کفم میربود این قاعده
را بکلی فراموش نمودم و میترسم که اینک اقوام و خشایار تو بر من خرده گیری کرده زبان ملامت و

شناعت کشود. در غیاب من گویند که فلانی باندازهٔ ابله و نادان است که از حالت خود بیخبر بوده چون
بطاقتی مرا در جدائی تو ندیده اند این عیب را در حق من شهرت دهند قراپت گفت چارهٔ این کار چیست ملکه گفت
یکی از دستارچه های آورد. خود را در لفافه پیچید. حاضر میکنم که علاج با ایشان بنا نهد چنین و چنان کن قراپت
خواهش ملکه را از صمیم قلب قبول نمود. و سخن بر این ختم گشته بخفتند ولیکن این یک از التهاب آتش وصل و آن
دیگری از خیال اتمام حیلت هیچکدام بخواب نرفتند. خلاصه چون خورشید از افق شرق طلوع نمود و عالم را از پرتو
خویش روشن ساخت قراپت پس از هزار بوسه که از سر و صورت و دست و پای ملکه برداشت و آن لفافه
برگرفت و از اطاق بیرون رفته مادر خود را طلب نموده او را آهسته بدو داد. گفت ملکه را در زی
نسخه یافتم و اینک شاهد هوشش آنست این بگفت و نزد محبوبه خود معاودت نموده آواز هلهله و شادی
از همه عمارت برخواست و از هر زاویه آن عمارت از آلات مختلفهٔ موسیقی صوت نغمات خوش و آهنگ
های دلکش در دیوار برخوردار و همان روز زر زیاد بواسطه کثرت محبت که با فرزند وحید دلبستهٔ خود داشت
مقداری بسیار از جواهر گرانبها برای تهنیت نزد پسر و عروس خود فرستاد و خوان کرم گسترده دست
سخاوت بگشاد و محتاجان را زر و مال بخشید و محبوسان را آزاد ساخت. ملکهٔ بریم قراپت را گفت ای
جان عزیز من نذر کرده بودم که فقرا و ساکنین شهر را صدقه دهم و محتاجان و طلاب را فیض رسانم و اگر اجازت
فرمائی این عمل را بواسطه آرام برادر رضاعی خود که اعتمادی بر او دارم بانجام رسانیده به نذر خود وفا کنم
قراپت با کمال شعف گفت ای محبوبه عزیز من در انجام عمل خیر تأخیر روا نیست و اینک نیز خواهم برای این
را امر کرد تا چهار هزار دینار زر حاضر ساخته و آرام را بحضور آوردند ملکه در حضور قراپت او را گفت
که چون به امانت و دیانت تو وثوق تمام دارم میخواهم که در زوایای شهر و مدارس تفحص کنی و سی نفر
ارباب استحقاق و محصلین علم را بدست آورده بهر یک صد دینار برسانی و هزار دینار از آن را ابزحمت
و پژوهش خود گیری و چون آرام رخصت انصراف طلبید ملکه انگشتری نهی که در انگشت قراپت
بود بیرون کشیده و خود برخاسته آنرا نزد آرام که در آستانه تالار ایستاده بود برده این تحفه را هم
را نیز از جانب ولیعهد بخواهرزادهٔ میرسانم که اسباب افتخار و مباهات خویش سازد. ملکه و رقعه ملفوف
با آن خاتم در کف آرام نهاده. و او پس از دعا و ثنای ولیعهد و ملکه سجده و تعظیم کرده مرخص
گشته در خانهٔ خود برفت و کاغذ را گشود و این کلمات را در آن مندرج یافت ای برادر در محض
ایفای عهد بدون اعراض و تخلف امروز هیچ مرکب راهوار با ساز زین و لجام نقره‌ای کن و دو پالان

۲ چون دست و جمال و روی آن خورشید بجمال خود دارم

برای

برای دو مرکب یک تهیه نما و خورجین کوچکی از زر او و راحله ساخته و دو خورجین بزرگ برای مرکب ساز
آر و چون آکنده ساز و ظرفی فراخ در آن بنه و یک دست لباس خفیف مردانه که من توانم پوشید و اسلحهٔ سبک
وزن که تحمل حمل آنرا توانم داشت بدست آر و ملازمین خانهٔ خود را بمنازل اقوام و خویشاوند آنها بفرست
و آن تهیه را در خانهٔ خود نگاه داشته کمندی نیز بدست آورد. در لفافهٔ بسته مهور ساز و یک حقه
روغن تنگ برطبق این دستورالعمل که از کتاب قرابادین کبیر استنساخ کرده ام با دقت تمام ترتیب
ده این ملفوف و حقه را با دو خود تسلیم کن که بمن برساند و بتوسط او مرا پیغام ده که در این حقه روغنی
است که ملکه برای سهولت دفع قاعده طلبیده و باید که کاروانهای که قوافل عراق در آن
ساکن و مقیم می‌شوند اهلی را با لباس مبدل به پیمائی و تحقیقات لازمه بجای آوری که از کدام شهر
توان بجانب بغداد مسافرت نمود که راه آن کوتاه تر و از خطر قطاع الطریق محفوظ تر باشد و پس از
تحقیق اسامی شهرها و دهاتی که در ارض را واقع شده یاد داشت نما که از خاطرت محو نگردد چه که
قصد آن دارم که این راه را بپیمودن به خلیفه هارون الرشید ملتجی شوم و دفع تعدی پدر و اقوام
خود را از آستان خلافت درخواست نمایم و دو شب بعد که شب شنبه است اسب‌ها را از خانه
بزیر زین در آورده خورجینها را بر ترک آنها ببند و خورجینهای بزرگ را بر دو اسب
یدک حمل نما و یوخا را با لوازمات او گماشته و خود و دو پاس از شب گذشته در ضلع
شمالی قصر حاضر شو و در زیر دریچه که کشاده بینی توقف نما و اگر سنگ کوچکی بر سر تو افتاد آهسته
لبیک گو و اگر آنچه نوشتم یک نکته آنرا اهمال کردی یا فراموش نمودی با دقت کامل عمل
ننمائی در دین ما و شما و مادر تو به بدترین عقوبت هلاک خواهیم شد و من با در شما ضمناً خواهم گفت
که پس از عروض خطر خود را در کدام مقام پنهان دارد والسلام مع القصه آرام پس از اندک
تأمل برادر خود یوخا را از خیالات ملکه آگاه ساخته و پس از مشورت کسان و دستگاه خود را
وجهی گزاف داده و مرخص نمودند که در خانه‌های اقوام خود مشغول عیش عمومی اهل شهر مشغول
باشند و ملازمان خود را نیز برای عشرت وجهی داده پنجروز رخصت آزادی دادند و در آنچه ذکر
رفت اطاعت نمود. بقدرت زر آنروز همه را حاضر ساختند و روغن چرب را مطابق دستور
العمل ملکه ترتیب داده درحقه نموده و نزدیک غروب آرام کمند ملفوف و مهور را با حقه نزد
مادر خود برده پیغام بگذارد و در عقب کار خود برفت و دایه برطبق دستورالعمل ملکه در وقتی که وی و قراپت

مشغول معانقه و معاشقه بودند در عقب درب تالار آمد و ملکه را بآواز بلند گفت که آیا م خدمت
ملکه پیغام داد که زره را برحسب فرمایش مستخدمان و طباخ رسانیدم و مقداری از روغن بمن تسلیم کرده و
آهسته برا گفت که ملکه روغن را برای سهولت دفع قاعده مرسومه طلب کرده بود و من از قول
حکیم معروف گرفته ام و طریقه استعمال آن چنان است که باید ولکا از آن را مطعوم مرغ بریان ساخته
و تناول نموده ملکه به تحدیر از لفظ سهولت دفع قاعده در خنده شد گفت ای دایه جان تو عجب زن سلاح
بود. این چه لفظ رکیکی بود که در حضور حضرت ولیعهد ادا کردی که من پیری شوهر را از تو بیچاره ساخته
با هوش باش که پس این نوع سخنان ناسنجیده را بر زبان نیاوری قراپت گفت ملکه در ادای رسوم ادب
حق است که کنیزان خود را از کارهای ناشایسته منع فرماید و لیکن من بجائی از سخن او محظوظ شدم چه که قصد ملکه
از طلب این معجون نزدیکی و عهد وصل بود. این را گفته سر خود بپای ملکه مریم نهاد و وی بوسیده تا موقع
صرف شام شد و ملکه بهانه عروض صداع غذا تناول ننمود. و تا صبح آرزو از درد سر نالید و قراپت
را گفت ای جان عزیز من قدغن اکید نمائید که صدای آلات طرب را ترک کنند و رامشگران را مرخص نمایند
که از استماع آهنگ ساز و هیاهوی بیاحت در صداع من اشتداد دیگر پدیدار شود قراپت
با کمال خشونت حکم کرد رامشگران را جواب گفتند و میهمانان را عذر خواسته و کنیزان را قدغن اکید نمود
که سخن بلند نگویند و خود بموجب احضار پدر برفت ملکه مریم دایه را طلب نموده ملفوف از اوضاع
و او را گفت ای دایه مهربان اگر برحسب اتفاق خطائی بزرگ از یکی از فرزندان تو صادر شود که
خواهند تو را برای آنها در معرض قصاص در آورند بکجا پنهان خواهی شد دایه گفت ای ملکه این چه سخنان
است که میفرمائی مگر خدای نکرده قصوری در دماغ ملکه هم رسیده ملکه فرمود مرا قصد این بود که بدانم آیا
در این شهر کسی هست که تواند تو را دو روز یعنی از مامورین سلطنت نگاه دارد دایه عرض کرد بلا اگر خواهم
در همه عمر پنهان شوم یا کسی را مخفی سازم برای من امکان دارد ملکه فرمود مقصود من نیز همین بود پس
از بستر برخواسته بهانه تنفس در هوای آزاد ساعتی با من در صحن خانه حرکت نمود. و نادم گرد
و پس از آن در غرفه های خانه یک بیک تفرج نموده و غرفه که برای مقصود اختیار کرده بود
بچشم دقت نظر کرد. دریچه که با برکشاده گشود. و دایه را آواز داد تا بستری در آن غرفه برای
او بگسترد که ساعتی در آن استراحت نماید و با تمهیدات که کس را آگاهی حاصل نشد یعنی محکم در پائین
از اره آن دریچه بکوفت و سر کمند را چنانکه حاشیه فرش روی او را می پوشانید بر آن پیچید و با گره ای

قرار محکم نمود و طنابی باریک و بلند بر آن گره به بست که بکشیدن طناب گره گشوده گشتی و سر کمند از پیچ
رها گشتی خلاصه کمند و طناب را در زیر فرش پنهان نمود. و بخفت نزدیک وسط روز قراپت از نزد پدر
مراجعت نمود. ملکه را نیافت و چون بان شرگفته شد که در فلان غرفه بوسط نفس آزاد بستری گسترده. اندر آن
خفته قراپت بر بالینش آمده از کثرت بوسه که بر دست نازنین و ساق سیمین او کرد وی را از خواب
بیدار ساخت و رفع الحزن باد آغاز کرده. چنانکه قراپت از بیدار ساختن او پشیمان گشت و آن روز را بهی
عنوان بشام رسانیدند و ملکه در آن روز بغیر شوربا تناول ننموده و چون اول شب شد ملکه دستور العمل آورده
کردن دو مرغ و خوابانیدن گوشت آنها را در ادویه معطره داد و چون مطبخیان به طبخ اغذیه پرداختند
ملکه قراپت را گفت ای جان عزیز هی ترسم که از عهده انجام کار که در نظر دارم برنیاید و من از مقصود
باز مانم و میل من آنست که خود بدین کار پردازم و نمی خواهم که کنیزان از کیفیت این معجون ~~[illegible]~~ و تعلیم
او بکیاب آگاه شوند بهتر آنست که با یکدیگر در صحن خانه آتش تیز کنیم و در مقابل کنیزان و مملوکان من خود قصد
کباب کردن مرغ کنم و تو چند دقیقه اهل مطبخ را بیرون کنی که در کار من دقت ننمایند قراپت قبول نموده و بهان
رفتار کردند و چون ملکه بکباب کردن نشست قراپت بواسطه دماغی که از نوشیدن چند جام سرخوش
ساخته بود در مطبخ دو دید. حکم بخروج مطبخیان نمود. چند آتشیز مشغول سرخ کردن گوشت دیگر بودند و در حکایت
اهر تاخیری نمودند شاهزاده این حال خشم قراپت بالا گرفته هیزم سوزی کشیده و چنان بر سرین یکی از آنها
نواخت که در پیش او جاق بر زمین نقش ببست دیگران کارهای خود را گذاشته خود را در صحن حیاط
انداخته در پشت درختان باغچه پنهان شدند و ملکه چنان بخندید که چیزی نمانده بود که بر زمین افتد
قراپت از قهقهه ملکه محظوظ نمانده بسیار بخندید ملکه در بین تعلیم روغن قراپت را گفت ای جان عزیز من بشود
که جامی از آن باده لعلگون که در روی میز نهاده خود مرحمت فرموده بمن رسانی که از خنده ضعف عارض
قلب من شد قراپت که آرزو میداشت که ملکه از او تمنائی کند بسرعت تمام از مطبخ بیرون رفته
و با شتاب بکابینت آلونشیمن خود رفت و ملکه فرصت غنیمت شمرده. در هر دیگ که بر سر بار بود
مقداری از آن روغن رسانیده بلکه خورشهای سرد را هم که بر روی زمین نهاده بودند بی بهره نساخت
و گوشتها که در میان روغن شروع به سرخ شدن کرده بودند از روی اجاق برداشته بر زمین نهاد
در این اثنا قراپت رسیده شراب را برسانید ملکه با کمال مسرت بگرفت و بلاتامل قراپت
بنوشید و از مرغ دیگر که بدون آن روغن کباب نموده بود محض یادداشت و علامت یک ران

جدا کرده دایه را طلب داشت و فرمود آنها را جداجدا در ظرف نهاده بتالار ببرد و خود برخواسته از
مطبخ خارج شد. ظرف دست شوئی طلب نمود و چه از بابت خجالت و چه از جهات بخار مطبخ همچگونه که بکنار میز
نشسته بود حالت دواری برایش دست داد. قراپت را که نزد خود ایستاده بود گفت ای جان عزیز مرا
بگیر که حالتم دیگرگون گشت. بمحض ادای این سخن بروی چمن افتاد و قراپت فریادی برکشیده او را بلند نمود و دایه
و کنیزان را طلب کرد هریک از طرفی دویدند برخی لحاف بیاوردند و بر صورتش آب فشاندند و بعضی خشت خام
طلب کرده سرکه بروی آن ریخته نزدیک بینی او گرفتند و چند نفر بمالش دست و پای او مشغول گشته
تا چشم باز کرد و قراپت را گریان یافته او را دلداری داد و گفت مرا با کمال متانت بخار مطبخ که معتاد بدان
نبودم در دماغ من راه یافته اسباب دوار و سیاهی چشم من شد. خلاصه قراپت دست او را گرفته بتالار
خوب بود آورد و بتالار رسانیده و در پهلوی وی بنشست و گفت ای خورشید تابان و سرو روان
من چرا نفرمودی که مطبخ آتش کرده برای انجام خیال تو مهیا بیاورند. ملکه مریم گفت ای محبوب و مطلوب
من این نیز هوسی بود که چشم عقل مرا فرو بست و نمیدانم بالاخره این عشق و محبت که مرا با تو است کار مرا
بکجا میرساند. دوشینه که صداع مرا از خواب محروم ساخت و فهمیدم پس از بیداری بسیار تو بخواب
رفتی و چند نفر از کنیزان با یکدیگر در صحن حیاط صحبت داشتند از خوف آنکه مبادا تو بیدار شوی چنان
خشم بر من مستولی شد که بشدت تمام دندانهای خود را بیکدیگر فشاری آوردم و بر صداع من مضاعف
گشته بود و امروز برای صرف آن معجون چنان وقت بر من تنگ شده بود که میخواستم اگر اندکی
طلبم کنیزان تاخیری کنند از اینجهه وارد مطبخ شدم گفتم از آتش گاهی اجاق در منقل ریخته و کام[?]
اینست که بوی گوشت سوخته برای من سبب این دوار شده و در اینحالت سنگینی و کثرت درد و
باقی است و از آن محبوب جان و مایه زندگانی من بزرگ رجایی و حتی این کنیز بیقواره نفرماید اجازت
دهند که من طعامی از آنچه ترتیب داده ام صرف نموده شاید با استراحتی کامل مرا از این صداع و دوار
برهاند. و قدغن فرمایید که ملازمین و خدمت گذاران یک امشب از اینجا بروند و همه اجتناب نمایند
این را گفته و برخواست و سینی بریان را با صراحی باده نزد خود آورده. قراپت را گفت این مرغ که
بریان آن را از بدن جدا نموده ام متعلق بمن و آن دیگری را بدن آن معجون را که اسم های آن روح مجسم
و معبود و کرم خود بیان نموده ام پس دهانها را نیز مزه نموده بعد تریاک دیگر بیهوده و از بریان کمیت قراپت
بخورانیده و خود از بریان ساده تناول کرد و گفت کاش امشب کنیزان زودتر غذای خود را صرف نموده

میخفتند

میخفتند که صدای صحبت و تردد ایشان مانع استراحت من نمیگشت. قراپت برجسته در گشوده
چند نفر از خدمتکاران را که اختصاص بخدمت او داشتند طلبید و گفت محض اینکه بدانید که امشب نباید
ابدا صدائی از صحبت یا حرکت پا در صحن عمارت مسموع شود در شام خود را انتظر و را مرغ بریان کردم
و میل استراحت دارم و اگر پس از نیم ساعت آوازی مسموع من شود برخواسته هرکس را که بیابم
بضرب چماق هلاک خواهم ساخت. این را گفته بجای خود مراجعت نمود و ملکه تعجیل نموده معده و برای
چند جام پیاپی و مقداری کافی از کباب مخدر پرساخته و هر لقمه با اشتهای کامل سالم بادی حرکت
مینمودی تا قراپت اظهار بیحالی نمود پس ظروف غذا را از روی میز نهاده و قراپت را در آغوش
کشیده بتخت وی چون بدان تعجیل که تصور میکرد اثری نمیدید اضطرابه تمام بکمال او روی داده بود و پیش
خود فکر میکرد که اگر معجون اثر ننماید هر وقت که قراپت بخواب رود برخواسته و خود را بغرفه
رسانیده از کمند بزیر رود و اگر جانا آرام هم تلف نموده بود و روی بستی آورده خود را از جانب
قراپت برگرداند که ناگاه قراپت با صدائی بم گرفته گفت ای یار عزیز من نمیدانم مرا چه حالتی غریب
روی داده که انقلابی در خود مشاهده میکنم. ملکه چند دقیقه بنوازش و معانقه خاطر او را مشغول داشته
اندک اندک لکنتی در زبان او پیدا شد و صدای خرخرش از گلوی او برآمد. ملکه با ملاحظه احتیاط او را حرکتی
داده و دیگر او را بخود نیافت پس برخواست و بجز یک شمع جمیع چراغها را خاموش کرده و منتظر خفتن ایشان
گشته ۱۴۰ از آنطرف خدمه و ملازمین عمارت پیرامون یکدیگر نشسته از این وقایع غریبه متعجب
بودند بعضی میگفتند ملکه دیوانه شده و این حرکات ناشی از جنون بوده بعضی دیگر میگفتند هر دو مست
و لایعقل شده بودند آن یک با تعجب میگفت پناه بر خداوند دیدید که ولیعهد علیه بیچاره بیگناه را با
نیم سوز چگونه بسوخت هیچ نمانده بود که در میان اوجاق بجای هیزم بسوزد و این یک لب مهربان
گزیده دیگران را نصیحت میکرد که آهسته باشید که امشب را از شر این دیوانه زنجیری بی آسیب
ببریم و دایه قراپت میگفت من اینک چند آیه از انجیل مقدس خوانده با وطاق ایشان
میدمم که شیاطین از قالب ایشان دور شوند دایه ملکه میگفت حقیقت مطلب اینست
که مقصر من از فهم مطلب قاصر است و من از این حال بیانات مبهم است که ملکه مریم دیوانه عشق
او شده بنهایت خوف دارم و شام نخورده خواهم خسبید یکی از مطبخیان گفت پناه بر خدا از
کار و بار این خانه. خاک برسرم دایه خاتون آدم شام نخورده چگونه بخواب تواند رفت این

۴ و از آنها لارز ملکه زنگ
در تاریخ خود را بیان چه نگو
در بیان ... دختران بکردار
و گفتار کنیزان نظر کرده
و گوش فرا نموده

راکفه و جوجه از میان خورش بیرون کشیده در بشقابی نهاد و پیش او گذاشت و او بخوردن آن مشغول گشت در این اثنا شربت‌دار گفت از همه عجب‌تر آن بود که ملکه وقتی که از زمین خوردن حلیمه آنقدر بقهقهه خندید و ولیعهد هم با دو دست شکم خود را گرفته و آن خنده‌ای که مرا از خود در آورد آنوقت بود که در میان دو دیگ مطبخ بسلامتی کارهای عاقلانه خودشان باده پیمائی نمایند و ملکه دیگی که پر بود با اجزای چرکین مطبخ برداشته بروی زمین نهاد و بدست‌های سفید و لطیف خود ترحم میکرد و من از پشت درخت او را تماشا مینمودم که در سر هر دیگ توقفی کرد. وقتی بجانب دیگ می‌رفت [illegible] و من پیش خودم خیال میکردم که بخاطرش آمده بود که عیسی علیه السلام چون در عیاد در خانه شمعون ابرص بضیافت رفته بود و طعامی کمتر از مقدار کفایت اشخاص بود بریختن مقداری حبوبات در دیگ‌ها و خواندن دعا اسباب برکت اطعمه گشت و او نیز برای امتحان میخواست بواسطه دعای او و در این طعام‌ها برکتی فراهم خواهد آمد جمیع اهل خانه از صحبت شربت‌دار خودداری نتوانسته کر و خنده‌های بلند نمودند و [illegible] دامن خود را با دستارچه‌های خود بگرفتند و یکی از آنها گفت که ای خواهران لعنت بر شیطان کنید و بزودی لقمه غذائی تناول کرده بخسبید که اینک ولیعهد با چوماق خود را بیرون افکند. سر و دست و پای ما را همچون حلیمه بیچاره درهم خواهد شکست بعد از این داستان یکدیگر غذا کشیدند و خوردند و کنیزان دیگر خورش و چند قرصه نان آهسته آهسته نزد دربانان پیر برده و گفتند امشب ما را عفو کنید که ملکه رنجور است و ولیعهد قدغن نموده که صدائی از کسی مسموع نگردد و من نیز بشما میگویم که درب خانه را بسته و آهسته بجای خود رفته بخسبید که بخشم و غضب ولیعهد گرفتار نگردید خلاصه همه کنیزان کفش‌های خود را از پا بدر آورده و با پاهای برهنه رفته بخسبیدند و در این وقت یک پاس و نیم از شب گذشته بود پس ملکه با وطاق رفته بتعجیل تمام کاغذی بمضمون بنوشت که ای بزرگ‌زاده خیانت‌کار محبتی که با من داشتی حایل خیالات من شده و الا هم امشب سر منحوست را از بدن جدا میکردم و داغ ولیعهدی تو را بر دل پدر ناپاکت میگذاشتم ولیکن چون تو را در قتل پدر و خشایر خود بیگانه میدانم بر تو تفضل نموده و از هلاک تو درگذشتم و اینکه بتو و بجمیع کنیزان تو خورانیدم روغن بنگ است و محض اینکه در معاینه شما خبط نکنند نوشتم و اگر خداوند مرا سالم بمقصود رساند مقام خود را بتو خواهم گذاشت در آنوقت اگر طالب وصال من در سر تو باشد خود را بمن برسان والسلام و کاغذ را در روی سینه او گذاشت

۲ دو وزیر طوبات

نهاد پس از آن جمیع جواهرات که در روز قبل گرد کرده در جعبه نهاده بود برداشته مقداری نقدینه طلا که موجود بود با دو مرای بلاده نیز با خود گرفته همه را در پارچه ملفوف نمود. در خرقه معهود برفت و چون تاریکی شب [illegible] کوچک بیفکند و صدای [illegible] بشنید. آن رفیقه را بطاید که در آنجا بود بسته‌ای از ریسمان ساخت آبراهام آنرا گشود. مع از خوف اینکه مبادا طناب کشیده شود و گره محکم گشود. گرده آنرا بالا کشید [illegible] از بازوی خود بسته بیفکند و ریسمان و لرزان خود را پائین رسانید. طناب را سخت بکشید تا گره از هم گشود و گشت و آنها را بدست آبراهام داد. از بیراهه کوچه بکوچه میرفتند تا وارد خانه آبراهام شدند و آنجا لباس خود را با لباس مردانه تبدیل نمود و محض احتیاط ملبوسات زنانه خود را نیز فرمود تا بوتخا بزرگ بسته و درب خانه را قفل کرده هریک بر اسبی سوار شدند و اسب‌های یدکی را آبراهام و بوتخا یدک نمود. آبراهام که روز پیش تفحص نموده حصاری از باروی شهر را خراب یافته بود پیشاپیش راه پیموده از آن مکان خود را از شهر بیرون افکنده بجانب ارض روم حرکت کردند و تا ظهر با تعجیل هر چه تمامتر راندند و در آنوقت در میان جنگلی از کاج پناه بردند. غذائی تناول نمودند و ملکه جزئی استراحتی کرده آبراهام نیز قدری بخواب رفته کشیک را بیوتخا گذاشت و به مراکب علف داده بار از آنها بزیر آورده. مقداری هم آب باز داشت و پس از دو ساعت دیگر باره آنها را مهیا ساخته ملکه و آبراهام را بیدار نمود و تا نزدیک غروب براندند و چون هوا تاریک شد در دره‌ای از کوه آرارات پناه بردند و مراکب را سبکبار ساختند و آبراهام بکشیک آنها پرداخته در موضعی که چمن روئیده بود چرا باز گذاشت و قبل از طلیعه آنها را مهیا نموده که ملکه و بوتخا خفته بودند بیدار و [illegible] را بر آنها حمل نمود. خفتگان را بیدار ساخته سوار شدند و براه افتادند پنج روز بر همین نهج بدون ملاقات مخاطره راه می‌پیمودند و روز و شب آن دو برادر با بیداران بکشیک مشغول میشدند تا بسلامت وارد ارض روم شدند و لیکن در این روز آخر مرکب بوتخا از پای درآمده زین او را بر یکی از اسب‌های یدکی گذاشتند و چون آذوقه و آب آنها تمام شده بود چندان در تلف شدن آن اسب زحمت برای آنها حاصل نشد. ایشان را در ارض روم بدار و چند کلمه از عبارت ولیعهد و وقایعی که در آن اتفاق افتاد بشنو اگر چه گفتن این گزارش پس از مراجعت بطرس بوطن خویش معلوم شد لیکن بمناسبت مقام در اینجا مینگاریم که صبح روز ثانی نیز کسی از اهل خانه بیدار نگشت تا هنگام نهار کیون دایه ملکه [illegible] چیزی از غذاهای [illegible] تناول نموده بود اندک حرکتی کرده کم کم روشنائی روز دیرا از وقت مطلع ساخته و صدای درب عمارت که بشدت میکوبیدند در بیداری او مساعدت نمودند لیکن خود را قادر بر حرکت

۲ روز بعد تمام اهل [illegible] اتفاق [illegible] رجال [illegible] اطلاع یافتند

نمیدید و کسالتی شدید در وجود خود حس نمود و از طرف دیگر در بحر تعجب فرو رفته نمیدانست که باعث بر کوبیدن
در بخانه بدین شدت چیست با هزار محنت و مشقت برخواسته خود را نزدیک دهلیز رسانیده و دربانان
را خفته دید آنها را آواز کرد جواب نشنید نزدیک رفته آنها را بجنبانید و هر دفعه سخت تر حرکت داد اثر
حیات در آنها نیافت در این بین باز مشغول در کوبیدن آغاز کرد دایه پرسید کیستی کوبنده گفت سبحان الله
چه واقعه اتفاق افتاده که از طلوع آفتاب تاکنون چندین مرتبه کوبیدن در بخسته شده اند و هیچکس آواز
نمیدهد دایه گفت ملکه رنجور است و نواب ولیعهد قدغن اکید فرموده اند که هیچکس صحبت نکند و آواز
بلند نشود و از این جهت خدمتکاران حرم برای جرئت نفس کشیدن ندارند لیکن نمیدانم این دربانان را چه
شده که کوفت کلی برده اند پس آن شخص که از ملازمان خاص سلطان بود پس از آنکه دایه در بگشود نزد
دربانان آمده و آنها را که چهار نفر سپاهی بودند بیحس دید بتعجیل تمام این خبر بشاه رسانیده و دو سه
چند نفر از اطبای حاذق برای معالجه ملکه و تفتیش حالت دربانان مأمور نمود و چون آنها بعمارت ولیعهد
رسیدند و اشخاص مزبور را بحال اغما یافتند و بسبب آن مرض متردد گشتند و از اهل حرم کرا
کسی را برای هدایت نزد ملکه طلب کردند جواب نشنیدند پس از فریاد دایه دیگر بار از اطاق
خود بیرون آمده پیش آنها رفت و بموجب اصرار آنها تالار خواب ولیعهد را بآنها نشان داد و خود
از بیم قرابت در منزل خود رفته لحاف را بر سر کشید اطبا چون ملکه را نیافتند خواستند ولیعهد را از
خواب بیدار سازند ممکن نشد در بین تفتیش دست و صورت مکتوبی در روی سینه او یافتند و
بمضمون آن اطلاع یافته ملک را آگاه ساختند زیرا انگشت ندامت بدندان گزیدن گرفت
و از هر طرف سرعین بطلب ملکه فرستاد و اطبا را بدفع علاج مأمور ساخت و بدوا آنها بمعالجه
ولیعهد پرداختند و پس از ساعتی وی چشم گشود و دوباره بر هم نهاد و خلاصه تا اول شب از آنکه
حالت مذکوریت از دماغ وی بیرون رفته ولیکن قدرت بر تکلم نداشت و جمعی از طبیبان بمعالجه
سایر کنیزان و گیس سفیدان پرداختند و آنچه از دایه که بدوا بخود بحال آمده بود سؤال
می نمودند از جواب وی چیزی فهم نمی کردند چه که دایه بخیال خود اندیشه می نمود که مبادا آن
معجون که آن را ام پرسش برای ملکه آورده همان بوده است که در مکتوب نوشته شده و جرئت ابراز
این مطلب را نمی کرد لیکن وکلا که از روز پیش از آنها حاضر بود با شرح کتاب و گفتگوهای شده
امیر ولیعهد همه را بمکتبی حکایت نمود در صبح روز سیم که اغلب خدمتکاران و دایه ولیعهد بخود آمد

بحال

و حالت سؤال و جواب داشتند زیرا صورت واقعات گذشته را از هر یک علیحده سؤال نمود و
و جواب همه را موافق یافت پس جواهری که دو روز پیش فرستاده بود طلب کرد نیافت از دایه در
جویان گشت وی جواب گفت که بلاشک همان که گریخته با خود برده است و آنچه از آثار واقعه نوشته شد
بر چگونگی فرار او اطلاع یابند نتوانستند زیرا اضافه بر مأمورین بعضی سرداران خود را با دسته جات سوار از خطوط
مختلفه بطرف سواحل آسیا چون سیل روانه ساخت و خود بر بالین فرزند دوست بدامان طبیبان می زد
و از ایشان درخواست معالجت مینمود و از کثرت عجز و الحاح ملک اطبا در معالجه آنچه را که با سختی بمقدار
اندک استعمال کرده ضعیف آن استعمال مینمودند بالاخره چندین بار قرابت چشم گشود و بیخبر نگفت
۳ چشم گشوده دو دفعه
و صبح روز بعد سه دفعه آخر برخواسته نشست و باطراف خود نظر کرده مات و در حالت اغما
بوده هر چه با او سخن میگفتند ملتفت نمی شد و از این خبر شهرت عظیم در شهر بانیه ملک فرمود تا منادی ندا
در دهد که هر کس بر این چنین مرضی علاج تواند کرد او را از مال بهره خواهم ساخت طبیبی کلیمی
بیامد و جوهری در آب ریخته بولیعهد بخورانید فی الفور قی بروی عارض شد پس از آن جام شرابی با
عصاره گوشت بده و بخورانید و مقداری سرکه در بینی او ریخته عطسه بسیار کرد و برخواسته نشست
و اول سخنی که گفت این بود که حال ملکه مریم چون است و در کجا است آن طبیب یهودی گفت
حال او نیکو است و در همین مقام است و لیکن نوای ولیعهد چرا رعایت ادب از ملک نمی نمائید و
چون قرابت این سخن بشنید باطراف خود نظر کرد پدر و جمعی دیگر را بدید و چون محض تعظیم او
خواست برخیزد قدرت نداشت و بیفتاد و بالاخره حکیم یهودی گفت چند روز غذای غالب
او را عصاره گوشت و شیر قرار دهند پس نزدیک ملک بنشست و گفت حکایت گریختن ملکه را نباید
بدو حکایت کرد و تو ای ملک نزد وی بنشین که از بردن نام او و طلب کردن او خجلت داشته
باشد و چون حال او روی به بهبودی نمود آنوقت ذکر حکایت حال او مختار به ملک فرمود تا
طبق های زر برای او حاضر آوردند ولیکن او آنها را امتناع کرد و گفت خواهش من از ملک آنست که
اگر وقتی بر فرزندان شما گذشته یعنی ملکه یا پسرش دست یافتی بقتل ایشان مبادرت ننمائی
که پدر آنها در حق من بسی احسان کرده بود این بگفت و اجازت گرفته برفت و ز حقوق او
آزین گفته و بفر بوده او بر بالین پسر نشسته و هر لحظه جامی شیر و مقداری عصاره گوشت بوی میخورانید
و هر گاه که با احترام از پدر حالت ملکه مریم استفسار میکرد پدرش میفرمود از فرزند حالت

او خوب است در شب دوم قراپت بنای خشونت گذاشته و گفت اگر ملکه مرده و در همین مقام حاضر است
چرا نزد من حاضر نمی شود که او را ملاقات کنم و چون پدرش خواست بعذر زنی نمک شود قراپت جسته گیس پیرزن را
بگرفت و چند طپانچه بر رو و گردنش بنواخت و او را بر زمین افکند. گلوی او را بفشرد و گفت ای پیر خرف شده اگر راست
نگوئی اینک تورا خفه کنم که گیرم ملکه مریم مرده یا زنده است و اگر زنده است در کجا است. ملک گفت ۲ پیرزن تا حقیقت ۲ ای پسر با شرم خواهرزاده
مطلب را با تو نگویم قراپت از سینه‌ات نخواهد است و ملک کاغذ ملکه را نزد وی بفکند و حکایت روغن نمک
را بیان کرد و چون قراپت کاغذ بخواند عقل از سرش زایل شد ساعتی سر در پیش افکنده مبهوت بود پس برخاسته
قدم پیرزن بوسید و معذرت خواسته گفت دایه را حاضر کنند هر چند پیش او را جستند او را نیافتند و تفصیل
این اجمال آنکه چون دایه دانست که معجون سرعت دفع خواهد همان روغن نمک بود که برش آورده
هم او را فرو گرفت و پیش خود گفت بردم و از فرزند خود بهتر کرده. او را بر مقدمه آگاه ساختم و چون
بخانه خود رفت زن و فرزندان پسران خود در اضطراب و سرگردان یافت و آنها تفصیل دادن زر و فرستادن
آنها را بخانه اقوام و در مراجعت در را قفل یافتن همه را بتفصیل برای دایه نقل کردند دایه دانست
که مشورت ملکه با آبراهام بی جهت نبوده. در این اثنا شنید که ملکه در باب پنهان شدن در حالا نگه داشت
حکومت از تجسس وی عاجز شود و نتواند بدو راه یافت بخانه آورده از بیم بخانه یکی از اقوام دور رفت
خود پنهان شد تا ببیند که کار بکجا منجر میشود و قراپت ملک زر شیر را گفت حکم فرمایند پسران دایه آبراهام و
یوحنا را طلب کنند ملک برسید اینها را به جرمی بس قراپت آنچه از شرح زر دادن ملکه به آبراهام و پیغام دایه
در باب دریافت نوشتی همچون شنیده بود معروض داشت زر شیر بفرمود تا آنها را احضار کنند و خبر آنها را نجا که بیع
دایه رسیده بود بعرض ملک رسانیدند ملک گفت تا خانه آنها را ویران کنند در حال و اطفال آنها را هم مانند
گروها را بگردانند دیگر بار آن حکیم کلیمی در حضور ملک پیدا شد و او را از این جور منع نمود ملک فرمود تا او را گرفتند و در تخته
کشیدند و از اخبار ملکه مریم و تعیین از او استفسار نمودند آن بیچاره هر چند عجز و لابه کرد که من از حال آنها
اطلاعی ندارم ملک گفت تو امان برای آنها خواستی من اکنون بگویم تا گردنت بزنند چون آن بیچاره مرگ خود را
عیان بدید گفت چون مرا خواهی کشت پس تو را خبر دهم که پسرت نیز پس از چند روز دنیا را بدرود خواهد کرد چه که
معالجه او هنوز تمام نیست من دارو برای اتمام معالجه او تعبیه کرده بودم و او داد اینک در بغل من است پس
دست کرده حقه بیرون آورده و گفت چون ثانیاً اثر ضعف بر من فرزندت عارض شود مقداری از این دارو را
در آب بریز و قطره باو بنوشان دیگر بار ملک اصرار کرد که اشخاص فراری در کجا پنهان شده اند آن بیچاره گفت

مرا با آنها کاری نیست پس گفت تا گردنش بزنند و در یک لحظه آن بیچاره سر با نام خدا را بر زبان آورد و چون فرار
آبراهام و یوحنا و ملکه معروف شد یکی از پاسبانان حصار خراب شده با بعرض سلطنت معروض داشت که در
فلان شب سه نفر سوار و دو اسب یدک از فلان مقام حصار که خراب شده بود بخارج شهر عبور کردند که دو نفر
آنها اسب یدک با خود داشتند ملک حکم داد تا جمیع پاسبانان که در آن شب در آنجا حاضر بودند
حاضر آوردند و حکم کرد همه را در میان میدانگاه از دار بیاویختند و لیکن هیچیک از این احکام غلاظ و شداد
برای یافتن ملکه سود نکرد و سواران از هر طرف بی خبر مراجعت نمودند و قراپت که از غلب مطالعه خط مجذوب بود
میوه و شراب بد رعایت انصاف او را اضطراب کرد و دیگر بار بمرض عشق گرفتار آمد نقاهتش بفزود تا در بستر بیماری افتاد
پدرش اطبا بمعالجه او بگماشت و هر روز رنج او زدن و ضعف بیشتر از حرف حکیم یهودی بخاطرش افتاد آن حقه
طلب کرد و از آن دارو در آب ریخته به بعضی محبوسین بخورانید اصلا اثر سمیت در آن ندیدند به پسر کفران
نوشانید و مدتی از خطر بیدار گشت با جرئت تمام مقداری کلی بر ریخت فرو رفتن همان بود و مرض
همان زر شیر سر در دی خود بخراشید و خود را بهر طرف بر زمین می افکند و بالاخره آثار جنون در وی پدیدار
شده گوشت بدن خود را با دندان می کند و جاویده و سپاه او در یک شب تمام دو انگشتان دست خود را
با گوشت ساعد خود تا مرفق جاویده بود و صبح دیگر خود را از بالای عمارتی که منزل داشت بزیر انداخته
جان بقابض ارواح سپرد و بزرگان مملکت ارمنستان که غالب از شاهزادگان بودند یکی از برادرزادگان
هراکلیوس را بنقد بنیابت سلطنت انتخاب نمودند تا خبری از پطرس و ملکه مریم برسد اما از آن جانب
ملکه و برادران رضاعی او شب و روز راه می پیمودند تا پس از ده روز با بیرون در پنج روز دیگر با ارض
روم و سه روز تا بایزید رسیدند و محض رفع خستگی ملکه و مراکب و در بعضی از جوانب کنار ساحل دریاچه ان گیره که شهر بایزید
دو روزی استراحت کرده روز دیگر علی الطلوع از کنار ساحل بطرف موصل ... هوا بشدت گرم بود که صورت ملکه
و آن دو برادر از تابش آفتاب سوخته و پوست انداخته بود مع القصه ملکه مریم از کثرت صدمت
راه و حرارت آفتاب چنان رنگ صورتش مایل بسیاهی شده بود که هیچ اثری از لطافت در آن
باقی نبود و چون بدیار بکر رسیدند در یکی از دره‌های آن چند نفر سوار سر راه بر آنها گرفتند آبراهام ملکه
را بر سر تپه بلند ایستادن فرمود و خود از خنجری که داشت با برادر خود یوحنا بر آنها حمله برد. دو تن از
آنها بیفکندند ناگاه سوارانی چند از یساری که در کمین بودند اطراف آنها را فرو گرفته و مریم مشاهده میکرد
که هر دو برادران رضاعی او بخاک افتادند و چون سواران بر سیدند دو او را با اطفال جدید ندید تعجب

از مطالعه [illegible]

کردند چه که لباس مردان در تن داشت و خوش‌گیسو اطراف صورت او را فرو گرفته بود و سرهنگ که نایب امیر دزدان
و سردسته آن جماعت بود گفت او را بر پشت اسب خویش بسته بغاره که مأمن آنها بود ببردند ~~آنگاه سواران~~
~~بیت اجتماع روی بلکه آوردند و که را طاقت نماند و شیر با او دست داد و از مرکب بیفتاد و سرهنگ~~
~~او بیافت~~ و وقتی چشم باز کرد که خود را در غاری دید که اطراف او را مردان مهیب گرفته و هر یک
سلاح در او دارند و رئیس آن جماعت که جوانی بود خوش‌صورت گفت ای جماعت من بطمع دفعت
زر و مالی که امروز بدست آورده ایم نیایم تا قسمت کنم از شما طمع در این زن نکنید و تنها غنیمتی که من
نصیب خود قرار میدهم همین باشد پس همه اطاعت نمودند و خورجین‌ها بگشودند و چون خورجین جواهر گشوده
شد اسباب تحیر همه گشت که مکنت خود انها همه دزد بوده اند و دیگری مکنت فرخناز دزد بوده اند این مقدار جواهر
کجا یافت شود که سرقت کرده باشند امیر دزدان گفت من در خلوت از این زن سئوال خواهم کرد پس زینت و جواهر و نقود
را بالسویه بیاین دزدان قسمت نمود و دست ملکه گرفت در صورتیکه او قادر بر حرکت نبود و در او افتادن از اسب گرفته
از اینکه پاهایش شکسته و صورتش مجروح شده بود بازوی او را نیز آسیبی سخت رسیده بود پس امیر دزدان فرمود تا او را بر
دوش کشیدند از آن غار بصومعه که در بالای تپه محل مخصوص او بود ببردند و دو پیرزن که خدمت میکردند به مرهم بندی زخم
و معالجه بازوی او مشغول شدند هر چند امیر از او پرسیدی دختر که از کجائی و چرا ملتبس بلباس مردان شده بودی و این جوانان که
همراه تو بودند چه کسان بودند ملکه قادر بر سخن نبود و پیوسته اشک از گوشه چشم او میرفت تا آن میزبان مقداری شراب گرم
در گلوی وی ریخت و امیر دزدان لباس مردم را از تن بیرون کرد و چون چند جام شراب نوشید بر بالین ملکه آمد و دست و صورت
و پاهای او نظر کرد و شیفته جمال او گشت و ملکه را در آن وقت ضعف دست داده بود پس امیر دزدان مقداری از جامه از
تن او دور کرده اندامی دید از برف سفیدتر و از بلور شفاف‌تر هوش بجنبید و در حالت ضعف هوش برداشت
و چون او را باکره یافت بر تعجب وی افزود و او را خود پشیمان گشت و افسوس بسیار خورد و دزدان گرفت و اسلحه
نداشت خصوصه ملکه در همه این گزارش مبتلای ضعف و اغما بود چنانکه از حیات او مأیوس شده بودند ولیکن جوزان
از پرستاری کوتاهی نمیکردند و امیر دزدان نیز از کثرت محبت که باو یافته بود تا مدتها که حالت صحت و بهبودی
بوی نکرد با دزدان بغارت نرفت و آنچه غنیمت می آوردند تقسیم آنها را بر عهده نایب او بود و حالت میبود
اندک اندک حالت ملکه روی به بهبودی آورد و امیر دزدان از سعادت او طارب شد میبود و چون جوانی
جهانگیر مرج الجمال و بزرگ‌منش بود و ملکه در بند او اسیر شده بود که چشم از آن مال پوشیده و او را
انتخاب کرده محبتی از او در دل گرفته و پیش خود میگفت محال است از این مهلکه نجات یافتن مگر با او

رسے

اصرار امیر میخواست که حسب خود را بیان کند ولیکن باز خودداری میکرد و یقین داشت که بروز نسب برای او ضرری تواند بخشید و بالاخره
چیزی که با امیر گفت این بود که من از شهر نخجوان و نام راحیل است و پدرم تاجری متمول بود و این دو جوان برادرانم بودند چون
ثروت پدرم بسیار بود بر او طمع بستند و پس بهانه سستی که نمیدانم چه گره بود او را بکشت و لشکر بر او اکیان با او را کشتند و او را نیز بکشت
و مکنت او را مسلم شد بنای جور و ظلم گذاشت و هر کجا مالی از هر دوشان میدادند به عنف از صاحب مال بگرفت در این چنین
پدر مادر دو ما از ترس ظلم و تعدی وی نقدینه و جواهری که داشتیم با خود برداشته قصد نمودیم که به بغداد مسافرت کرده و در
ظل رأفت خلیفه ساکن شویم و چون بشما رسیدیم شد آنچه شد و چون امیر حکایت او را بشنید آهی کشید چنانکه سر در زیر افکند
گفت ای خاتون من تو قول میدهم که روزی تو را و اموال تو را به بغداد برسانم و خود نیز با تو بیایم پس چند جام شراب نوشید
و جای ملکه داد و چون خواست باده در آمیزد ملکه بگریه افتاد و گفت ای جوانمرد من دوشیزه ام و شوهری نیز دارم که نکاح
را بر من بسته اند و محال است که متعاقب من بیاید و دیگر نخواهی امیر دزدان گفت با کمال تأسف بشما میگویم که آنچه نباید
بشود واقع شد و من خود پشیمانم ملکه چون بر این حال واقف گشت زاری و بیقراری آغاز کرد و از آزادی خود بنهایت
پشیمان شد همچون باران سیل انگیز اشک بجا ریخت و علیحده بصورت خود میزد و امیر او را دلداری میداد و عذرخواهی مینمود تا
چند جام باده بوی بنوشانید و خود نیز بنوشید ندامت شد و خواست که بعنف با وی در آمیزد ملکه آنچه سعی کرد که خود را محافظت
کند امکان نداشت و چون فهمید که بهای او دیگر فایده بترتیب نیست و عده‌کار اتفاقی افتاده بمجادلات دیگر افتاد و گفت
ای امیر تو بنهایت ستم در حق من روا داشتی ولیکن چون من را محال بهلاکت انداخت این دزدان مردان نیز هستم پس با من عهدی
که در تمام مدت عمر با من باشی و من چون جفت حلال تو باشم و من نیز عهد میکنم که تو را از صمیم دل شوی خود گیرم و بهر مقام که
رسم تو را شریک با خود گیرم امیر از این سخن تعجب کرد و گفت من نیز از صمیم قلب قبول کردم و قسم بدین و آئین
خود میخورم که تو را همچون جفت حلال خود قبول کرده و در همه عمر حلقه بندگی تو را در گوش کشم و بهر مقام که هستم تو را از خود
دیگری برتر گیرم پس با این شرط و عهد دست در آغوش او کرده و از یکدیگر کامیاب شدند چندی بهمین سیاق بگذشت
و امیر دزدان با سواران هر روز برای تحصیل غنیمت باطراف حرکت میکردند و چون مراجعت مینمودند امیر از مقام ملکه
که مغاره وسیعی در زیر تپه بود نظارت کرد بصومعه که در بالای تپه بودی آمد و یکی از دزدان هر روز آنچه
از خوراک و غیره که از مطبوعات بود بالا آورده تسلیم جوزان میکرد و میرفت و آن عجوزه را نام سارا و علیه بود
و طریقه محبت و عشق بجائی که امیر دزدان هر روز در تزاید بود و همیشه امیر دزدان و عشق هرج باو میداد که
عنقریب به بغداد خواهیم رفت که مدت شش ماه که در آن صومعه بود در وقت از آن جوان پرسید که دوست
عزیز دیار جانم من آیا وقت آن نشد که نام خود را بمن بگوئی در جواب گفت چون به بغداد رویم نام و نسب خود را

گفت و شغل آن دو عجوز این بود که هر شب سارا بصورت پیرمرد زاهدی شیخ او را شیخ اجل خیا میدند و هر صبح برای
لت کردن و زنتن زوار بقعه با حلیه که او را این نذورات میا میدند از صومعه بیرون رفته دزدان دیگر نیز یکی
بشکل بقال و دیگری بشکل کور و کر و چلاق و هر زایر که میرسید براهنمائی دزدان نیاز خود را در اول شب بر در بقعه
آورده تسلیم این نذورات میکرد و در خارج بقعه تدبیرات برای فریب مردم میکردند بانواع شیادی اموال مردم را تصرف
مینمودند و مردم نذورات بدان صومعه آورده حاجات میطلبیدند و آن طراران بهزار حیله و مکر آن بیچارگان را مالک گرده
اغلب را نیز تلف مینمودند و آن جوان که امیر دزدان بود و بدین حرکات راضی نبود و همه وقت از ریاست خود استغفار
کرده منتظر موقعی بود که انجام خیانت خود را داده و ترک آن شغل و ریاست کند و ملکه از او حمل داشت و موقع
وضع آن نزدیک شد گاهی از وضع سابق و خیانات خود غصه و اندوهی وافر بهم رسانیده . هنگام خواب
شوی خود بر حال خود میگریست و چون امیر دزدان میرسید و او را بدانحال میدید او را در آغوش گرفته نوازش
میکرد و دلداری میداد و میگفت ای یار نازنین و جان شیرین من چیزی نمانده که ترا از این مهلکه نجات داد .
و در مقابل این سختی براحتی بزرگ خواهی رسید تا شبی در همین گفتگو بودند که حوائج از نذورات با
چند قرص نان بدست حلیه داده بود صورت ظاهر نان چون بنهایت نیکو بود ملکه و امیر قدری از آن تناول
کردند و حلیه و سارا از بقیه نان و حلوا خوردند و چون ملکه و امیر چند جام باده بالا بردند که از گوشت آهو ترتیب
داده بودند تناول کرده بیهوش بیفتادند پس از ساعتی که ملکه چشم باز کرد خود را بسته و قید دیده و زینب را
بالا کار و کشیده و بر بالای سر خود ایستاده یافت و چون زینب شرح حال ملکه را از او پرسید چنانکه برای آن جوان
که امیر دزدان و شوی او بود حکایت کرده بود برای زینب نیز حکایت کرد پس از آن عجوزی را
که بشکل شیخ اجل بودی بهوش آورده و او را تهدید بکشتن کرد تا حکایت حال صومعه و سفارش را می باید
الحاکم بیان کرد و حکایت کردن مطلب آن طولانی با خود زینب است چه که آن وقت دست ملکه
بر هم بسته دیدم حقیقت کار او را از اجتماع صحبت و ضبط آن مانع بود و آن مریم که حکایت او را معروض
داشتم منم و از مملکت خود فرار با سیاه النجاة بدربار امیرالمؤمنین علیه السلام حرکت نمودم و از طالع بخت خود بدین مصیبت گرفتار
گشتم این بگفت و در حضور خلیفه سر بسجده نهاد و شروع بزاری کرد خلیفه بزینب فرمود ای جهانیت گر آن عجوز دینار .
شیخ اجل برای تو چه حکایت کرد زینب زمین خدمت ببوسید آنچه آن زن حکایت کرده بود بهم در حکایت
بحضور خلیفه معروض داشت خلیفه جعفر را فرمود تا هزار نفر سوار برگزیده زینب هم ایک نوبت که دزدان
و جمیع ذخایر ایشان را بیاورند و صومعه شیخ را خراب و ویران نمایند و خود زینب با سیر ایشان بنویسد که از

و دو عجوز که در راه امیر المؤمنین شیخ
چون عفو ترحم گفته اند و قطره این
رو ساینده بهتر ... که این کلمه را
مامور کرد ... ایشان و ضبط ...

دزدان

دزدان مفارقت کرده بپایه سریر خلافت مصیر قدم ساز و داد او گرفته ... که مگوئی تو در حرم سرای خلافت است جعفر بقیه به همین
مضمون نوشته بزینب سپرده هزار سوار و سرهنگ آنها را مطیع وی قرار داد و همانندم روانه ساخت زینب بر جناح استعجال
روانه گشت چند کلمه از زینب و سپاهش حکایت کنیم زینب سواران را بقسمت کرده زبده ترین آنها را همچون مقدمه با خود
بر داشته بر جناح استعجال سریع تر از باد و شدید تر از سیل بجانب موصل حرکت کرد و دو دسته دیگر را نیز حکم کرد
که با کمال تعجیل ساقه و یراگنه درنگ نمایند و چنان میرفت که اگر جاسوسی با دودی بشیر او شدی روز پنجم بحوالی موصل
رسیده بهیچ درنگ نکرد و در روز هفتم علی الطلوع اطراف تپه بقعه را محاصره کرد و دیده بان دزدان همینقدر که آنها را
از دور دو لشکری انبوه آگاهی داد دیگران بر اسبان سوار شدند چه که بواسطه پیش بینی زین از اسبان و سلاح از خود
دور نمی کردند و چون مستعد مقاتله گشتند سواری مقابل آنها پدید آمد گفت من مکتوبی از جانب خلیفه برای امیر شما دارم
و بایستی بدو دهم پطرس بر اسب جهانیده نزد وی آمد مکتوب بگرفته بگشود و مطالعه کرد بنهایت خورسند گشت و
پرسید سردار این سپاه کجاست نوسنا و گفت اینک در زیر آن علم ایستاده پطرس بدون اینکه دلیل بارهٔ
بجماعت دزدان ملحق شود بجانب علم بتاخت و چون نزد زینب رسید رسم ادب بجای آورده خواست از اسب
بزیر آید زینب مانع شد رسم تعظیم و تکریم را همچنانکه سواره بجای آورده و گفت همینقدر بدانید که من از جنس این طایفه
نیستم و بر حسب اجبار چندی است که در میان این جماعت معیشت میکنم و حکایت حال خود فردا بتمام نقد وقت روایت
خواهم کرد اینک شما هر چه حکم دارید رفتار نمائید زینب گفت من بجان و چنین مأمورم و بایستی بنوعی رفتار کرد که
خون کسی ریخته نشود و این جماعت را مغلولاً به بغداد رسانیم پطرس پس از اندک تأملی عنان برگردانیده در وسط
بایستاد و سرهنگ را از میان این جماعت بخواست و او بقدم اطاعت پیش آمد برگاهی حالات اطلاع یافت
گفت افسوس که چون از طریق عدم حزم و پختگی و صلاح ما هر یک را بیرایه بایس ساختیم جان بقدرین جوانان
را در معرض تلف افکندیم پطرس دست در جیب و بغل خود برده نامه گفت و کاغذی که جعفر وزیر از جانب
خلیفه بدو نوشته بود بوی بنمود و گفت لشکری که خلیفه روانه نموده اینک متعاقب یکدیگر میرسند و اگر این جماعت
حرکتی ناشایسته کنند یک تن زنده نخواهند ماند و من تعهد میکنم که چون اسلحه بریزند و بی نزاع و ستیز روانه
بغداد شویم و دیگر از رفتار سابقه اظهار ندامت و پشیمانی کنند توسط کرده آنها را مصحوب لشکری که خلیفه برای
اسارت ... تعیین خواهد فرمود با خود بمملکت ارمنستان برم و چون بر مملکت خود استیلا یابم در رعایت حال آنها فروگذاشت
نکنم و مأمول آنکه بضیاع و دهور آنها را از جدال منع نمائی و بنجات از مهلکه امیدوار سازی سرهنگ گفت
و ... نهاده بطرف سواران خود رفت و آنها را از وقایع مطلع گردانید بعضی گفتند محال است که آنها ...

در بیت‌المال دست به بند دهیم که با نیستار گشته شدن بهتر از سوار شدن بچوبه دار است و برخی دیگر که دل زهره بود نه
یارای تاب مقاومت با لشکر خلیفه نیست و یکباره سلاح بر زمین ریخته از مرکبان پیاده شدند و در گوشه بایستادند
سواران دلیر کمند بر لشکر زینب حمله کردند و اگر ثبات و پایداری پلیس نبودی طرفی از لشکر را در هم شکسته دیگر
ظفری یافتندی خلاصه آتش گیرودار اشتعال یافت زینب سواران را با ثبات تپه دوانیده و لشکر را کمند
بدان صفت جنگ بود دو ساعت نگذشت که پنجاه نفر از دزدان بروی خاک بیجان و غلطان بودند و بقیت
اسیر و مجروح گشتند و سی نفر از لشکر زینب مقتول شده بود پس زینب فرمود که آنان را بند و زنجیر کشیده و آنانکه
سلاح ریخته بودند با آنکه با طناب بسته بر گردن سپرد که زودتر به بغداد رسانند و فرمود که سر دزدان مقتول را
بر سر نیزه کرده مصحوب آنها فرستند چند نفر را دنبال خود بقتال و برادرانش و دو نفر را هم مصحوب اسیران روانه داشت
در هر مکان که هم از آن اسب انگیخته و در زیر برق زینب آرام گرفته بود در آن نوشت و دفاین را با تمام نشان داده
و بر همگان یقین گشت که اگر هر مکان بود و هر مرد و دو هفته روزگار این دفاین در زیر خاک مخفی میماند پس آنچه از زر و
خاره و در چاهها و در سرداب زیرین سو به تعلیم سرهنگ برون کشیدند بر پهلوان مقتولین حمل کرده و آنچه از متاع و
و نقود یافتند بواسطه فقدان دواب در غار یکجای جمع آوردند و تنی چند برای محافظت آنها و خراب نمودن
صومعه بدانجا گماشته مظفر و منصور و غانم به بغداد مراجعت کردند و اسرای دزدان و سرهای ایشان را در کوچه و برزن
گردانیده و با شکوهی تمام وارد دار العلم بغداد ساختند خلیفه برحسب استدعای وزیر از خون زینب درگذشت
و جعفر را فرمود چون واسطه نجات دختر شاه پور را باید نیز را نمی‌سازی که از قصاص با در درگذرد پس از آن
حکم فرمود که همه دزدان را از دار بیاویزند تا عبرت دیگران گردد و پلیس را جای در خوات نامزد و چون
پلیس را در آستان خلیفه حاضر نمودند زمین عبودیت ببوسید مدح و ثنای خلیفه را بزبان فصیح نطق کرده و
سر بزیر افکند خلیفه از حسن صورت و کمال معنوی او محظوظ شد و دلیل اندک او را در میان جماعت دزدان
سئوال فرمود و او شرح حکایات و بدبختی خود را بعبارات ساخته و پرداخته من البدو الی الختم معروض حضور
خلیفه ساخته و ابتداء بشرف سلام مشرف گشت و خلیفه از این حکایت غریب در بحر فکرت غوطه میخورد
که معروض داشتند رسولی با عریضه از جانب پادشاه ارمن با حضور میطلبد پس از حصول اجازت
وارد شد مراسم سجده بجای آورده عریضه خود را در پایه سریر خلافت بر زمین نهاد جعفر آن را
بگشود و بخواند و ملخص مضامین آن این بود که چندی قبل از این سپهسالار بر ولینعمت خود هرالکلیوس
پادشاه ارمنستان خروج کرده و چنین و چنان شد و اینک که جان را بر رود کرد و چون تخت سل

۲ چون کیفیت خلاف زینب را این شعر داده
تهم عیزد شاه ... و قیش
کردار ... داده ... شود
خواهد گشت

بزرگان مملکت این بنده ناقابل را به محافظت آن گماشته‌اند و از قرار معلوم و بعید با استحقاق مملکت ارمنستان
ملتجی در پایه سریر خلافت مصیر است اگر چنین باشد بندگان حضرت خلافت صلاح دانند تا اختلال در امور مملکت
راه نیافته بدین صوب گسیل فرمایند چه که بر طبق معاهده نزد شما گماشته تیمراج و خراج مملکت میطلبد و ما را قدرت دادن
است نه طاقت در او فتادن و اگر بعد این مملکت پلیس نام در کنف التجای حضرت خلافت نیست ما از جانب او مأیوسیم
علیهذا به شود که پرتو التفات حضرت خلیفه شامل حال این بیچارگان شده حاکمی برما معین فرمایند که ما را در پناه خود از تعدیهای
تیمر محافظت نماید پس از اعلام خلیفه فرمود وای پلیس تو هنوز بحضور ما شرف نشده که بایدت برخی خود زمین و بدلی با خواهرت مریم که
نکاح خود و اینک نزد ذات پلیس مطلب دریافت خود و تنزل گشته مرتجات پرسش الکند ... رنگ از صورتش زرد خلیفه
فرمود چون نمیدانستی برتو باک نیست اینک جشنی میان ایشان تا ساز ... شود پس خلیفه شاه پور را طلب فرمود و هر بیاید پادشاه ارمنستان
باید و معرفی فرمود و آنچه از نقود و جواهر که از مغاره دزدان بدست آمده بود بحضور خلیفه گذرانیدند و از کثرت آنها حیرت نمود و جعفر
فرمود جواهرات ملکه مریم را از میان آنها جدا سازند و نزد او فرستند و حساب نقود بعده هزار هزار دینار رسید خلیفه فرمود که نیمه از آن را بها
کنند و از آن سر صفحه ... بانو ... و از اقمشه برای فقرا بپراکنند و هزار نقود از عهده مستحقین بغداد را هر یک هزار دینار ببخشند و نیمه
دیگر آن را نیز برای تجهیز سفر پادشاه ارمنستان وقف کنند و فرمود راحیل دختر ابراهیم را که در ملک کنیزان خزانه ملک بود بعقد
پادشاه ارمنستان در آورده و جشن این عروسی را در منزل قدیم شاه پور برپا کردند و جواهراتی که علاوه بر مال ملکه مریم بود نزد خزانه
فرستادند که جهاز کنیز خود راحیل نماید پس آنچه خلیفه فرموده بود انجام یافته راحیل را که چنانکه ذکر نمودیم دختری صبیح و بدیع الکمال
و زرنگ زاده بود ... نکاح پلیس در آوردند و خزانه او را جهیز بخانه قدیم شاه پور فرستاد و جشنی بزرگ برای این عروسی برپا
کردند و راحیل بواسطه شباهت بملکه مریم داشت که پلیس را بسیار دست داد و چون ملکه مریم بر آن اطلاع یافت که امیر
دزدان برادر او بوده سرور خود بخراشید و جزع و فزع آغاز کرد و قصد قتل خود نمود ولیکن از قصد وی آگاه گشته مانع شده
و بدیده برادر و دوست جشن عروسی او حاضر گشت خلیفه خزانه را فرمود او را دلداری داده گفتا در پاکدامنی تو شکی نداریم
که با جبار و حنیف اتفاق افتد بر آن نمیتوانیم و از آن ترسا زنا باید بود و تو در سفر کردن با برادر و ماندن در حرم برای ما
برای خدمات خاصه مختاری خزانه در آیش خلیفه را تبلیغ کرده او را با برام زند برادرش فرستاد و چون یکدیگر را ملاقات
نمودند از هر دو جانب دو جوی اشک روان شد و پس از آن بشورت یکدیگر عریضه بپایه سریر خلافت معروض
داشته استدعای خدمت رهن نمود و خیال او در این بود که در یکی از کلیساهای مملکت خود ترک دنیا را گفته بتقوی و
بعبادت پروردگار مشغول باشد فضل را در جعفر چون او از حسن و صنایع او در اثنای بود چون از عریضه او اطلاع یافت برادر
خود گفت اگر خلیفه اجازت دهد من او را بعقد خود در آورم چه که از او کاری سر زده که موجب عیب و عار باشد

و چون خلیفه در جواب عریضهٔ او فرمود فقرات است جعفر نامهٔ الفضل بن فضل را معروض داشته و مطلب برجع بمیل برام افتاد جعفر خود در آن باب با پادشاه
ارمنستان چلپس صحبت داشته و او خواهر خود را با پسر ابرار رضا کرد، و برا بنکاح فضل در آورد، و مدتی ما اعزاز و جاهت و صنعت موسیقی او
محظوظ بود و چنانکه چلپس از صاحبت رامین و چون روز جشن انصراف چلپس رسید با پسر رد خلعت راو سه داد و اطلاق ترک را
که تا امروز در حبس بود تمنا کرد، و با اجابت مقرون گشت و خلیفه فرمود چند روزی توقف نمایند و چون جشن چلپس در خانهٔ شاپور اتفاق افتاد
شاپور بخیال مادر افتاد و چون شنید که رشید از ریختن خون او درگذشته و او را الفت بخشیده که به دیواری و ناله و زاری آغاز کرده
آنچه از آب رنگش در وجود وی بیرون بفت التهاب آن بیشتر میگشت این خبر بسمع خلیفه رسید فرمود تا زینب را نزد شاپور برد جعفر بجای
افتاد و تا با خدمات او را در حضرت خلافت معروض داشت و بعد سفید نیفتاد و خلیفه فرمود اگر کسی بگوید از شخص خبیث صادر شود از قضا است
است بقصد آتش التهاب [illegible] نخواهی خو بانتقام خواهش نگردد و من ترا گفته بودم که شرط گذشت از خون او رضای شاپور است
و چون رضا شد و قصاص با اوست زینب را با چهار زوجش پدر آوردند و چون وی را به شمشیر برکشید بدون سئوال و جواب چنان که اینش
نزد کردش چند بی قدم دور تر از بدن بر زمین افتاد و جان خلق از جان بر آشوبش غلامی یافت و این مسئله اسباب تقویت خاطر پادشاه
شد از ناله و زاری او بکاست و لیکن محزون میزیست هارون در این حال مقصد زیارت بیت الله داشت یحیی که وزیر مطلق بود دیگر
فرمود شاپور را اسباب نه مادر خود ملول است و به جهتی دو دلیل دیگر که بیان آن لازم نیست محمد بن سلیمان ابن علی را از مملکت فارس عزل
کن و منشور ایالت آنرا باسم شاپور و همچنین رقم حکومت خراسان را باسم فضل بنویسید چه آنکه برم بایستی وراثت پدر به پایهٔ سریر
خلافت سپر ما آمد، و نیز فرمان زمانهٔ مملکت ارمنستان را بنام چلپس رقم کنند و فرمود تا همگی با تدارکات سفر خود و متعلقان آماده
حاضر شوند و نجام خدمت را نیز در مکه کار کاه او برپا نمودند و چند روزی به صید و عشرت پرداخته فضل و مریم پس از حصول رخصت
بوداع چلپس رفتند و در ناهٔ طویل یکدیگر را بدرود گفته بطرف خراسان راهی شدند و چلپس نیز اجازت یافته بار رحیل با پسر
برد و با و رسیده، راه ارمنستان را در پیش گرفتند و شاپور و فرزاد پس از گریه و ندبه بسیار، سر تعظیم بر پای خلیفه نهاده، او
آنها امر بقیام فرمود پیشانی هر دو بوسید و عبدالله را بوزارت شاپور اختصاص داده با شوکتی تمام روانهٔ فارس شدند و
شاپور با دل خرم طبع شاد [illegible] نادر و جزا زنده و بعد رفت و عرقی [illegible] پس از مسافرت حکام خلیفه [illegible] معمول [illegible]
تو از مقصد و زکاه و را انتخاب نموده بطرف کعبهٔ معظمه روانه گشتند و دلیل این شورشها کشف حقیقت امر طفل جانشه بود و چه کودک جانشه بر جعفر
ام جعفر شکل کیزی به بیع ابجال حکام مستی از جعفر متمتع گشته و از وی حمل برداشته بود فرزند خود را از بیم خلیفه با دایه و امینی بمکه فرستاده و
زبیده محض سخت گیری [illegible] و در محافظت حرم برای این مطلب با رشید چنان عنوان کرده بود که اگر یحیی بخواهد خلیفه علیه السلام [illegible] برخود
را از خیانت بخانواده خلافت منع نمود و پس حکایت طفل و فرزند [illegible] حکایت کرده بود و رشید خود برای کشف این مطلب
حج را بهانه نمود و پس از تحقیقات دانست که آن کودک را یحیی برده، اندازه کمراجعت کرد و پس از ورود به بغداد روزی از جعفر پرسید

یحیی بن

یحیی ابن عبدالله الحسینی را که بتو سپردم و گفتم کفایت امر او را بنما چه کردی جواب داد که برحسب حکم خلیفه علیه السلام در خانهٔ تنگ
تنگ زندان دنیا را بدرود گفت رشید فرمود برسر من سوگند یاد کن که چنین است جعفر مطلب را دریافت
گفت بر تو که چنین نیست و لیکن چون یحیی پیر و ضعیف و دیگر از او کراهتی متصور نبود محض دعای
بقای وجود خلیفه او را آزاد ساختم رشید چیزی نگفت قصد خود را ابراز ننمود، و شاپور
را فرمود که به بغداد مراجعت کن و در فلان روز جمیع برمکیان را مشغول ساز
و مکی های ایشان را [illegible] کن و در همان روز پس از ضیافت و احترام
فوق العاده که نسبت به جعفر فرمود یاسر الخادم را گفت تا سر از بدن وی جدا
نمود، و جسد او را با جسد ابو زاهد شاپور نیز در بغداد حکم خلیفه
را با جرا رسانید، دولت برمکیان منقرض گشت و رشید برای
دفع رافع که در سمرقند کوس طغیان زده و عمال و
حکام اطراف را شکست فاحش داده بود بطرف
خراسان عزیمت نمود، در گرگان مریض گشته و در
طوس وفات یافت و شاپور در فارس بحکومت
و کامرانی میزیست تا در خلافت معتصم آدم
نداشت و بدرود از متاع دنیا محروم گشت
در طفل در تعاقبش از امانه دخته
پدر کامرانی هی نمودند
تا با بغداد ملحق شدند
فسبحان من لا یموت
و هو الحی القیوم
۱۳۲۳

سیه نهای سالکن فاتحرانیه

برای صرع   کات کبود

نعوذ شامی   سندروس   وره   تنه کار

نوره   شیشه

اجزاء را با لعوب محلوق نموده در باتلاق فروش بمالد

دوب نیلان آنگاه آنکه بکنند

برای بواسیر

شاف کبریت   زره عنابلو   حب مرغ

و قلیا

۴۶۲
۲۳۱